ویار

باسمه تعالی

مقدمه

- متولّد شُدم .

چند دقیقه پیش ... متولد شـدم ... می دونم هیچ دیکتاتوری براش اهمیتی نداره که کیکِ تولّدِ من چقدر بزرگِ یا کوچکِ ...

می دونم هیچ باکره ای با تصـورِ دردِ زایمانِ من درد نمیکشـه.. حتی خیلی خوب می دونم آدم ها چقدر از درخت ها دور شـدن تو این چند سال که من وارد دنیا شدم ...

می دونم هیچ کس تو ویِتنام به من فکر نکردهِ .. اما من به همه جنگ ها فکر کردم ...

من به همه ی اسـکلت های آزمایشگاهی با دقت نگاه کردم ... حتی چند بار دستم و بُریدم و لذّت بردم ... من از درد کشیدت لذّت بردم ...

چند دقیقه پیش ... زمین سـنگین تر شـد ... به اندازه ی پاشنه ی ۱۹ ساله ی همه کفش های زنونه ای که تا امروز ، به گودیِ کمـرم اضافه کردند ... !

مامانم منو ... همین چند دقیقه پیش .. به دنیا تحویل داد ... به گوشـت های قرمز ... به شـیر های پاسـتوریزه ... به رُژ های خاویاری ... مامانم منو به چادر نماز های مهربون تحویل داد ... به غصّـه ای که هر سـال برای مرگِ ماهی قرمزهام می خورم ...

مامانم منو ... چند دقیقه پیش ... به نماز های قضـای صبح ... صبحانه های نخورده ... سـاندویچ های جا گذاشته ... مداد های کوچک شده تحویل داد ... به دنیا اومدم...اما ویار مادرم با من مونده...

حس مادری و دارم که فرزندش و ندیده تا به الان ...

انگار این بارداریِ خیالی نمی خواد تموم بشـه ... انگار این ویارهای کشـنده فرزندی به دنبال نداره ...

ویـار دارم...ویـار دارم و مـدام ه*و*س میکنم...ه*و*س هر چیزی کـه به محض به دسـت آوردنش عق میزنم...سگ دو میزنم تا بدستشون بیارم...اما به محض رسیدن به خواسته ام عق میزنم و بالا میارم...

چه مرگم شده...نمیدونم...

کی قراره این ویارها تموم بشه...نمیدونم...

تو...

تو میدونی؟

.

پیدا نمیشه...

دیشـب کجا گذاشـتمش؟...از در که اومدم اول کیفمو پرت کردم اون گوشه ی اتاق...

بعد همینطور که داشتم دگمه های مانتومو باز میکردم رفتم سمت کمد...

مانتومو که درآوردم گذاشتم همونجا...دیگه...

آهان...شلوارمم درآوردم تا کردم گذاشتم تو کشو...

مقنعه امم که زیر تخـته...

ای خدا...الان دیرم میشه...

پس این جورابای من کجاست...؟

_ساغر بیـــا دیرم میشه...ســـآغر...

وای همینم مونده بود صدای این دربیاد...

_عزیز دل ساغر اومدم.

بـایـد میرفتم ســراغ اتـاق خودش...جورابـای من یـا لنگـه به لنگن یا بو میدن...همون یه دونه خوب بود که تازه شـسـته بودمش و یه دیروز پوشـیده بودم...به مامان بگم غرش درمیاد چرا جورابای کثیفو میندازم تو کشو...

در اتاق و نیمه باز کردم...راهروی خونه رو نگاه کردم...کسی نبود...یواشکی و طوری که از پایین کسـی نبینتم به سـمت اتاق دو برادر عزیز تر از جانم رفتم...

گوشمو چـسبوندم به در...سر و صدایی نمی اومد...

آروم دسـتگیره رو پایین دادم ...سـامان هنوز خواب بود...لحافو تا خرخره رو سرش کشیده بود و از این بابت خیال منم راحت کرده بود....

آسـه آسـه به سـمت کشـو لباسش رفتم...بی سر و صدا بیرون کشیدمش و با اولین جفت جورابی که دیدم نیشـم تا بناگوشـم باز شد...همونجا جفتشو پام کردم...با اینکه به پام بزرگ بود و یه جورایی داشـت در می اومد اما خب چاره ی دیگه ای هم نداشتم...

_ساغر پس کجایی؟

در اتاقو به هول باز کردم و خودم رو انداختم بیرون...اگه سـامان موقع غلت زدن چشماشو باز میکردم و میدید که جورابش پامه حتما تلافی میکرد...
برگشـتم تو اتاق و مقنعه امو سـر کردم...رژ لب و خط چشـمم و انداختم تو کیفم ...از پله ها که پایین می اومدم سـهراب پایین پله ها ایستاد و با انگشت و سر و چشم و هرچی که داشت به ساعت توی دستش اشاره کرد...
_ساعت چنده؟
همزمان با پایین اومدم پله ها گونه ی استخونیشو بـ ـوسیدم...
_خوشتیپ...خوشگل...جذاب...مهربو ن...عسلم...نفسم...
بازومو محکم گرفت و با خودش به سمت آشپزخونه برد...
_زبون نریز...دیرم شد ساغر.
_آی دستم سهراب...مامان ببینش!
مشـغول پوسـت کندن تخم مرغ آب پز بود که سرشو بالا آورد ...خستگی تو صورتش موج میزد..
_اذیتش نکن مادر...اون جون نداره!
سهراب میرغضبانه نگاهی به سر تاپام انداخت ...
_این جون نداره؟...حداقل ده کیلو اضافه وزن داره مونس خانوم...
_چشمت کف پام...!
به سـمت میز صـبحانه رفتم و لقمه ای که مامان داشـت واسم آماده میکرد و رو هوا زدم...گاز اول و نزده سهراب گفت
_بقیه اشو تو ماشین بخور.

با دهن پر ســرمو بالا و پایین کردم...دلا شــدم و گونه ی مامان مونس و بـ ـوسیدم

_وایسا تا سامان بیاد دنبالت ها...

دستمو روی سیـ ـنه ام گذاشتم ...خم و راست شدم...

_به سلامت مادر...مراقب خودت باش

واسش دست تکون دادم و با سهراب از خونه زدیم بیرون.

_چرا اینجوری نیگام میکنی؟

پشت چراغ قرمز بودیم که به پهلو شد و جدی گفت

_رژ لبتو توی خونه ام زده بودی؟

زبونم و سریع روی لـ ـبم کشیدم.نباید به چشم هاش نگاه میکردم...

_لبم خشکی زده فکر میکنی رژِ...!

چراغ سبز شد ...خنده ی مرموزی روی لبش نشست

_پس چشمتم خشکی زده؟!

فهمیده بود...اون موقع که رفت تو مغازه تا نسـکافه بخره باید زودتر دست به کار میشدم...این دیده!

_سهراب گیر نده دیگه.آره داداش گلم...هم رژ زدم هم خط چشم.

نیم رخش اخمو شد ...نگاهش به آینه بغـ ـل ماشین بود که گفت

_دوســت ندارم دروغ بگی...از اولش همینو میگفتی منم نمیخواســتم گیر بدم...فقط میخواستم بگم بهت میاد!!

نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم و شالاپ شالاپ ماچش کردم..

_فدات بشم من اخمالوی مهربون

کلاس زبان...

سـخت ترین و طولانی ترین لحظات عمرم و اینجا باید بگذرونم...روزی که ثبت نام کردم خیلی ذوق و شـوق داشـتم...اما حالا...فقط سر اینکه حاج بابا نذاشـت دانشـگاه برم شـهرسـتان منم شـرط و شـروط گذاشـتم که میرم کلاس زبان و کلاس شـیرینی پزی و کلاس یوگا و هرچی دلم بخواد...بابا اون موقع قبول کرد اما بعدش بهونه آورد...بهونه که...یعنی...رفت و آمدم فقط باید تحت نظارت برادرای محترم و مونس خانوم انجام میشد...

من دوسـت داشـتم هر وقت دلم میخواد..بی هیچ دروغ و نقش بازی کردنی بهم مجوز بدن..اما خب...شـاید اختلاف سـنی زیادی که با مامان و بابام دارم نمیذاره هیچوقت درکم کنند...حتی منم درکشـون نمیکنم...یه وقتایی سـامان باهام حرف میزنه..میخواد که بگه زمونه بدی شـده...دزد ناموس زیاده...دزد گوشـی و کیفم زیاده...حرف بیخود میزنه...! میخواد خرم کنه که غر نزنم چرا مامان بابای من مثل مامان بابای عطیه نیستند...

عطیه دختر همسـایمونه که مامانم خوشـش نمیاد باهاش بگردم...برعکس مامان ِ اون...حسـابی دوسـم داره...سـاغر جون ساغر جون از دهنش نمی افته...

ای بابا..

نگاهم به لب های معلم زبان بود که داشـت با حالت با مزه ای داسـتان تعریف میکرد...من نمیدونم داسـتان خرس و روباه چرا ارجحیت داره به

داســتان رومئو و ژولیت...!! منو بگو گفتم میرم کلاس زبان چهار تا کلمه عشقولانه...چهار تا فیلم احساسی واسمون میذارن ببینیم...

تـازه هـدف بعـدیم ترجمه فیلم های بدون ســانســوری بود که میگرفتم ببینم...البته دروغ چرا...از کشو سامان میدزدیدم و میدیدم...!

خمیازه ی آخرم مصـادف شـد با تموم شـدن کلاس زبان یک سـاعته ای که معلمش نیم ساعت با تاخیر اومد...

اول از همـه آینـه ی کوچیکم و دراوردم...لعنـت به من که عادت دارم رژ بخورم!

جلوی درب موسـسـه منتظر ایستاده بودم که مامان مونس و از دور دیدم...به سمتش رفتم...نفسش بالا نمی اومد و سرخ شده بود...

_مامانی خب چرا تو اومدی...پس سامان کو؟

نفس نفس زنون گفت

_کار داشت...

تو دلم به ســامان بد و بیراه گفتم...اگه اومده بود الان میرفتیم یه اب هویج بستنی میزدیم تو رگ...بعدشم میرفتیم پارک با این دستگاه ها ورزش کنیم... تاکســی دربســت گرفتیم و برگشــتیم خونه...مثل همیشــه دوش گرفتنم یه ســاعت طول کشـید...از حموم رفتن خوشــم میاد...از بوی حموم...بوی شامپو...بیشتر اوقات فراغتم و تو حمومم!

_عآفیت باشه مادر...

چشمم که به اب هویج بستنی افتاد با روی باز گفتم

_از کجا فهمیدی هـوس کردم؟

لیوان و از روی بشقاب برداشتم...مامان مونس لب تخـت نشست و گفت

_سامان هویج خریده بود گفت واست درست کنم.

_مگه سامان اومده؟

_اومد زود رفت..کار داره

_عوضی...!

همینکه مامان سرشو آورد بالا لـــبمو چـــسبوندم به لیوان آب هویج و به روی خودم نیـاوردم چه حرفی زدم...زیر لب "لا اله الا الله" گفت و مثل هربار تو اتاقم اومدن شروع کرد وسایلمو جمع و جور کنه...

_مامان اونارو دست نزن...به خدا پیداشون نمیکنم

_مادر جان این بازار شامه یا اتاق خواب...خب جمع کن اینارو

تاپ و شلوارم و از دستش گرفتم.

_اینو که نمیخوای بپوشی جلوی داداشات؟

اخم کردم

_نخیر جلوی بابا همچین چیزی نمیپوشم.خوب شد؟

خواســت دوباره باهام بحث و جدل راه بندازه که تلفن خونه زنگ خورد و از اتاق بیرون رفت...من نمیدونم با این پا دردی که داره چه اصــرارِ بیاد تو اتاق من...

هیچوقت نتونسـتم باهاشـون راحت باشم...خب تو اون سن نباید منو به دنیا میاوردن دیگه...من با سـامان یازده سـال تفاوت سنی دارم و با سهراب پونزده

ســـال...ســـامان که میگه وقتی هم ســـن من بوده اونم با مامان بابا جور نبوده...یعنی بیشـتر با سـهراب رفیق بوده تا مامان و بابا....من دوسـت ندارم اینطوری بـاشـــه ولی هربار که نظر و عقیده امو نســبت به هرچی باز گو میکنم..بابام میگه تو بچه ای...مامانم میگه بترس از خدا...!!

واسه همینم هیچی نمیگم..نه نظری...نه حرفی...بیشتر وقتایی که کنارشونم سـعی میکنم سـاکت بشینم سرجام و خودمو کوچیک نکنم...هرچند به قول بابا من هنوز کوچیکم...بچه ام!

ولی هر چی ام باشـند...تو هر سـده ای که مونده باشـند...با هر نظر و عقیده ای که داشـته باشند...پدر و مادرمند...دوستشون دارم...برام مهمند...دوست دارم همیشه صحیح و سلامت کنارم باشند...حتی یه وقتایی که بدجنســـیم گل میکنه و اذیتشـون میکنم...با کمـــــردرد و پا درد مامان مونس بغض میکنم و با سرفه های خشک حاج بابا اشکم درمیاد..

بو برنگ نهار داشـت دیوونه ام میکرد...یاد حرف سهراب افتادم...ده کیلو که نه...ولی نه کیلو اضـافه وزن داشتم...اونم مثل اینکه از بچگی همراهم بوده! مامانم و بابام دختر دوســت داشــتند...هنوزم دارند...ســامان یه وقتایی یاد قدیم میکنه و میگه مامان مونس از دهن اونا لقمه برمیداشـته و میذاشـته تو دهن من...اضافه وزنمم واسه همینه..

ساغر...کوپولو...پاشو بلال خریدم واست...ساغر؟

صدای سامان یه طرف اما جمله ای که به بلال مربوط میشد دلمو لرزوند...

لحافو از روی صـورتم کشـیدم پایین...بالا سرم یه طوری وایساده بود که اگه ناغافل میدیدمش سکته میزدم...

_سلام کپل ...پاشو حوصله ام سر رفت!

_کو بلال؟

لحافو کامل از روم کنار کشید...

_ پایین گذاشتم تو آب نمک

دستمو گرفت و از روی تخـــت بلند شدم. کش سرمو از روی میزم برداشت و با یه شونه داد دستم...

_دروغ که نمیگی؟

_نه به جون ســامان...پاشو موهاتو شونه کن بریم بزنیم به بدن...بدون تو مزه نمیده

صـندلی میزم و کشید و گذاشت رو به روی تخـــــتم...وقتی نشست روی صندلی با غیظ نگاهش کردم...

_تو صبح کجا بودی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

پا رو پا انداخت و دســت به ســیـــــنه به صندلی تکیه داد...موهامو به زور شونه میکردم که با حالت مرموزی گفت

_مامان مونس صبح گفت واسه شام مهمون داریم منم رفتم خرید.

نیش تا بناگوش باز شده اش نشون از دیدن یار میداد..!

موهامو بالای سرم با کش بستم...

_پس نرگس خانوم داره میاد که شما آرو بیرا کردی!

سرشو بالا و پایین کرد و لبخند محوش و پهن تر کرد.

_دقیقاً...حالام پاشو تا سهراب سهم مارم نخورده

_بریم پس...

نمیفهمیدم بلال و دارم چجوری گاز میزنم...به قدری مزه ی بلال شیری و دوست داشتم که موقع خوردنش پدر و مادر خودمم فراموش میکردم.

_مگه نهار نخوردی...؟

عادت داشتم موقع جوییدن غذایی که دوستش دارم چشمامو ببندم و فقط لذت ببرم...

ولی بابت حرفی که سهراب زد و خنده ای که بعدش کرد چشمامو باز کردم.

_نهار خوردم تا چشمت دربیاد عزیزم!

دونه ی بلال به ریشش چسبیده بود که سامان با نوک ناخن تیزش به صورت سهراب زد.اخمش به سامان بی فایده بود..

_داداش تو که از ما بدتری...ریششتو برو پاک کن

با کف دستش به صورتش کشید و رو به سامان و من که میخندیدیم گفت

_خانوادگی گرسنه ایم...منم با اینکه نهار خورده ام ولی بوی غذای مامان مونس داره از پا درم میاره...میرم دوش بگیرم اگه شد یه چرتم بخوابم تا مهمونا نیومدن.

کیفشو برداشت و همزمان با برداشتنش به کمر سامان کوبید.

_وحشی

وحشی

دور تر که شد منم بد و بیراه بارش کردم

_این چرا همه اش قاطیِ...صبح گیر داده بود به رژ لب من...بعدم که بهش میگم چرا گیر میدی میگه بهت میاد...خله نه؟

با خنده سر تکون داد و گفت

_به عمه اش رفته...تو روح جفتشون!

صدای خنده امون باعث شد مامان پنجره ی آشپزخونه رو باز کنه و بهمون تذکر بده...

_بالاخره تو کی میخوای عروسی بگیری؟ مردم از بس لباسام تو کمد خاک خورد ...اون دکلته قرمزه رو مامان نمیذاره تو خونه بپوشم!

دستمالی از جیبش بیرون آورد...محکم به دهنش کشید و با ناخن به جون دندوناش افتاد

_این خاله خانوم مگه کوتاه میاد.سربازی رفتم...کار پیدا کردم...ماشینم خریدم باز داره سنگ میندازه...دختر عقدی خودش داره زجر میکشه...چهار ساله رو هوا موندیم.

تو فکر فرو رفته بود که با پام کوبیدم به صندلیش ...دستش از زیر چونه اش ول شد و تکون شدیدی خورد...

_کپلِ احمق

_چقدرم به تو و نرگس بد میگذره...دائم که به مسافرت و عشق و حالید!

چشمکی حواله ام کرد و با صدای بلند زد زیر خنده

_ما که همیشه تو خلوت یاد حرف خاله می افتیم...

غش غش خندیدنش مثل نرگس بود...میگفت این داداشت آخر کار دست من میده و بهونه دست مامان...باور نمیکردم..فکر کردم آقا میتونه خودشو نگه داره...

_بسه دیگه بیاید کمک من...خسته نشدید از بس خندیدید؟

با صدای مامان و باز شدن در پارکینگ جفتمون به حالت آماده باش در اومدیم...

من رفتم سراغ حاج بابا...سامانم رفت سراغ مامان...

در پارکینگ و میخواستم ببندم که بابت بی روسری و مانتو بودنم گفت نیازی نیست...موقع روبـوسی کردن با حاج بابا پهلومو قلقلک داد

_صدای خنده هاتون تا سر کوچه می اومد دختر جان

به ماشین تکیه دادم و با شرمندگی فراوون عذرخواهی کردم.جعبه ی شیرینی رو نرسونده به اشپزخونه بهش دسبرد زدم.

سامان مثل همیشه اش با حاج بابا خیلی سنگین سلام و احوالپرسی کرد...قهر دفعه آخرشون زیادی طولانی شده بود...

_ساغر بیا این شیرینی هارو بچین تو ظرف

نگاهمو از حاج بابا و سامان گرفتم.کمک کردن به مامان یه خوبی داشت اونم مدام ناخونک زدن به غذا و شیرینی ها بود...

_ساغر موبایلت داره زنگ میخوره.

با دهن پر به صورت مامان خیره شده بودم ...با تعجب داشت نیگام میکرد...مثل همیشه پرسید

_کی باهات کار داره؟

شونه هامو بالا انداختم و از آشپزخونه بیرون رفتم...موبایلم دست سامان بود که به نرده های بالا تکیه داد و بود و داشت گوشی رو واسم تکون میداد...

تند تند از پله ها بالا میرفتم که با خنده گفت

_کپل ندو می افتی...

همین یه کلمه کافی بود تا دوباره صدای بابا در بیاد

_صد دفعه گفتم بهش نگو کپل...تو دهنت مونده جلوی بقیه ام میگی.

آنی خنده ی روی لب سامان جمع شد...

_الان غریبه بین ماست حاج بابا؟

پیش سامان که رسیدم یه خورده نفس نفس میزدم.دستمو رو بازوش گذاشتم که دوباره بابا کنده به آتیش زد...

_سی سالته...نمیخوای بزرگ بشی.هنوزم همبازیت ساغرِ!

همین یه جمله کافی بود تا سامان از کوره دربره

_پدر من شما باز پیله کردی به من؟ ناراحتی بگو جلو چشمت نباشم...هم تو راحت میشی هم من!

حاج بابا یهو از روی مبل بلند شد و قدمی به سمت پله ها برداشت

_اگه بهت پیله میکنم واسه وضعیتی که برای خودت و نرگس درست کردی.عرضه نداری دست دختره مردم و بگیری بگو من دستتو بگیرم...اینجوری ام منو مسخره ی باجناق کچلم نکن!

اگه بازوی سـامان و اونقدر محکم نگرفته بودم حتما میرفت پایین و دوباره تو روی بابا وایمیستاد.

زورم که بهش نمیرسـید اما تونسـتم بکشمش عقب تا دیگه با حاج بابا چشم تو چشـم نشـه.مامانم اگه نمیرسـید بابا باز این سر کلاف و اینقدر میکشید تا کار به جاهای باریک کشیده بشه...

در اتاقشو با پاش محکم بست..

نفسشو پر سر و صدا بیرون فرستاد که سهراب روی تخـتش نیم خیز شد

_الهی بمیرم خواب بودی داداش گلم؟

حوله ی روی موهاشـو پرت کرد سـمت سـامان که واسـه خودش داشـت تو اتاق رژه میرفت

_حیوون صد دفعه گفتم با حاجی دهن به دهن نشو...حالیت نمیشه؟

_برو بابا...!!

سـهراب خودشـو رو تخـــــت ولو کرد و با چشـم های باز زل زد به سقف...سامان هنوز تو همون وضعیت به سر میبرد که روی زمین نشستم.

_سامان بی خیال...بابا که از اولم همینطور بود...عادت نکردی داداشم؟

دسـتشـو رو هوا تکون داد و همون کلمه ای رو که به سـهراب گفت به منم گفت..سـاکت واسـه خودم یه گوشـه نشـسـته بودم که موبایلم زنگ خورد...سـامان که از دسـت بابا عصـبانی بود گوشـی رو پرت کرد جلوی پام...

_کیِ اینقدر به تو زنگ میزنه؟

موج عصبانیتش داشت میرسید به من...

_نمیدونم...

شماره ی روی گوشی نا آشنا بود...جواب نمیدادم شماره ی غریبه ها رو...گوشی رو گذاشتم رو سایلنت و از اتاق بیرون رفتم.

به مامان مونس کمک کردم ...بشقاب های میوه و قاشق چنگال هارو روی میز پذیرایی گذاشتم...میوه و شیرینی ام کنار همون ها بود...

کارم که تموم شد برای عوض کردن لباس به اتاقم رفتم...با وجود پسر خاله ی نازنینم نمیتونستم سارافن بپوشم..وگرنه هر بیست و چهار ساعت باید چشم های گرد بابا رو تحمل میکردم...

مانتو قهوه ای تیره امو که لاغر تر نشونم میداد با شلوار و شال کرم پوشیدم...یه خورده کرم به صورتم زدم تا این جوشای هنوز نرفته ی بلوغم محو بشه...سیاهی چشمامم که بدون سرمه امکان پذیر نبود..

حاضر و آماده رو تخت نشستم...به دعوای حاج بابا و سامان فکر کردم...به اینکه چرا سامان از بابا پول نمیگیره تا خونه بخره...در صورتی که خاله تمام نیتش از اذیت کردنه این دوتا همینه...که بابا یه پولی به سامان بده و خونه بخرند...حقم داره...نرگس همیشه تو ناز و نعمت بزرگ شده...عمرا بتونه تو خونه اجاره ای اونم محلی که سامان میگه بتونه زندگی کنه...

بدبختی اینه که از سهرابم راضی نمیشه پول بگیره...خودم دیدم سهراب چندبار بهش گفته که میتونه نصف پول خونه رو بهش بده...حتی اوایل میگفت خونه ای که میخری و نصفشو بابت پولی که بهت میدم به اسم من

کن...سـامان قبول نکرد...سهرابم گفت اصلا هر وقت داشتی برگردون...بازم راضی نشد...

معلوم نیسـت چه مرگشـه...میگه اگه نرگس منو میخواد باید هرطور که من دوسـت دارم زندگی کنه...نرگس بنده خدا حرفی نداره...میگه منم دوسـت دارم مثل سامان خودم واسه زندگی خودم تلاش کنم...

ای بابا...زندگی اینام شـده نقل دعواهای خونه ی ما...آدم نمیدونه طرف کیو بگیره...

_ساغر؟

از توی اتاق با صدای بلند جواب سامان و دادم

_بله؟

_تو به کشوی من دست زدی؟

نفسـم یه لحظه قطع شـد...هم دو روز پیش از تو کشـوش فیلم برداشته بودم هم امروز صبح جوراب

_نه به جون ِ ساغر...!

سـر و صـدایی دیگه ازش در نیومد...نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم و به لپ های سـرخ شـدم دسـت کشیدم...نه اینکه همیشه ازش بترسم...فقط امروز زیادی اخمالو شده بود...

نگاهم به گوشـی آخرین مدلی بود که سهراب برام خرید...روزی که تبلیغش و توی اینترنت دیدم چقدر پیله کردم به حاج بابا که باید واسـم بخری...بابا

که گفت گوشـیم خوبه و نیاز به تعویضش نیست...سامانم که هرچی پول در میاره میذاره واسه عروسیش...دست به دامن سهراب شدم...

اون موقع برام همین گوشـی و دو میلیون خرید...سـر یه هفته از دستم افتاد و ال سـی دیش سـوخت...عین خیالمم نبود...انگار مزه اش خیلی زود از زیر دندونم رفت...دیگه ذوق و شور روزای اول گوشی دار شدن و نداشتم...پزشو به بچه ها همون روزای اول دادم...از چشـم خودمم افتاد...عادت دارم به این خل بازی ها...

مهمونا نیم سـاعتی میشـد که اومده بودند اما سـامان بهمون گفت که به همه بگیم خونه نیسـت و تا شـب نمیاد...نرگس بیچاره ام جرئت نداشـت یه کلام بیشتر بپرسه...

موقع سـالاد درسـت کردن دیـدم کـه داره هی بـا گوشـی اش شـماره میگیره...میشـدم حدس زد شـماره کیو داره میگیره...سالاد درست کردنم که تموم شد سراغش رفتم

_نرگسی میای بریم بالا؟

لبه های چادرشو بالا کشید و کاملا روی سرش انداخت...

_خاله کمک میخواد...

دم گوشش گفتم

_بیا بریم بالا کارت دارم

سری تکون داد و با عذرخواهی فراوان از مادرم راضی شد تا باهام بیاد...

_اونجا که اتاق پسراس

_بیا تو...چقدر حرف میزنی!

اومد تو اتاق و بلافاصله در اتاق و بستم...با دیدن سامان که روی تخـــــت خواب بود چشم هاش گرد شد...

_اینکه خونست!

تن صدامونو حسابی پایین آورده بودیم.

_آره...یه ساعت قبل اومدنتون با بابا دعواش شد...سر ننه ی گیرِ تو!

چشم های گردشو با اخم من جمع کرد

_حداقل به من میگفت که خونه اس...نگرانش شده بودم...

یه جوری محو نیم رخ اصـلا نه جذاب سـامان شـده بود که یه آن مسـیر نگاهشو دنبال کردم تا شاید به قاب عکس خودم برسم که بالاسر تخـــــت اون دوتا ست...!

_جمع کن توام...میخوای بشین به حالش گریه کن...

چادرشو بیشتر جلو کشید...انگار میخواست خودش و اون زیر مخفی کنه.

_گ*ن*ا*ه داره...

_هیچم گ*ن*ا*ه نـداره...تو یه عمر بالا شـهر زندگی کردی...منم بودم راضـی نمیشـدم برم اون پایین مایینا...تازشم...از همه مهمتر از مامانت دور میشی...اونم من بودم راضی نمیشدم.والا!

آروم به پهلوم زد

_بریم بیرون الان بیدار میشه

داشت میرفت سمت در که چادرشو کشیدم

_احمق آوردمت اینجا خوبش کنی...داری در میری؟

_نه..ولش کن..یهو داد میزنه صداش میره پایین

بیچاره دختر مردم چقدر از داداش پیزوریم میترسید

_خاک تو سرت...برو بیدارش کن دو کلوم باهم حرف بزنید.شامم میارم بالا دور هم بخوریم.بقیه ام نمیفهمن...

هاج و واج بهم خیره شده بود و که کف دو دستامو به نشونه ارادت به فرق سرش کوبیدم و از اتاق بیرون اومدم...بدون اینکه کسی متوجه ام بشه رفتم تو اتاق خودم و به سهراب اس ام اس دادم که یهویی نره تو اتاقش...!

از بس روی تختـــت غلت خوردم مانتوم چروک شده بود...با اومدن نرگس و نیش بازش به پیروزمندانه بودن ماموریت امیدوار شـدم...نرگس حرف زدنشم به آدم ارامش میداد...چه برسه بغـل کردنش...!

موقع چیدن میز نادرم کمکمون کرد...البته کمک که نه...نمیدونم چرا هیچوقت ازش خوشم نمی اومد...همه اش دوست داره بین زن ها باشه...درسته هنوز بیست سالش نشده...ولی خب دیگه بچه ام نیست...قد و قواره اش که اندازه ی سامانه...

یه جوری ام آدم و نگاه میکنه که معذب میشم...یکی دوباری ام موقع ناخنک زدن به سیب زمینی سرخ کرده ها بهم تیکه انداخت...حوصله جواب دادنشو نداشتم..یعنی چون حرفش برام مهم نبود واسش تره ام خرد نمیکردم.

خاله ام که یه طوری حرف میزنه و راه میره که انگار از دماغ فیل افتاده با اون سـنش...هیچ ازش خوشـم نمیـاد...اصـلا نرگس بـا همه اشـون فرق داشـت...وگرنه کی میخواسـت خاله رو به عنوان عضـو صـمیمی تر شده ی خانواده سرمدی بپذیره؟

تا منم یه جا گیر میاورد از دکتر رژیم فلان دختر فامیل و فلان پسـر فامیل حرف میزد و اصـرار میکرد خودش واسـم وقت بگیره و ببرتم...منم که الکی هی سـرمو بالا و پایین میکردم و میگفتم وقت بشـه خودم میرم...همه ی دنیا ول کرده بود این نه کیلو اضـافه وزنه منو چسبیده بود...هیشش...شوهر خاله ی بیچاره ی منم کچل شـد از بس خاله دونه دونه موهاشـو کند!! بدون اجازه ی خاله ام حق نداره یه لیوان آب بخوره...برعکس خانواده ی ما...! مامانم تو مشـت بابامه...بابام واسـه خودش هر تصمیمی بگیره کل خانواده موظفند بگند چشم ولاغیر!

یه سـینی بزرگ برداشتیم و با نرگس دوتا بشقاب پر برنج کشیدیم...یه طرفشو خورشـت قیمه ریختیم و یه طرفشـو قورمه...یه ظرف پر سـالاد کاهو و یه ظرف کوچیک سـالاد ماکارونی برداشـتیم...نوشـابه و لیوانم دوتا بیشـتر نتونسـتیم برداریم چون بقیه شـک میکردند...خلاصـه که سـینی و حسـابی سنگین کرده بودیم..طوری که سهراب مجبور شد سینی و بیاره تو اتاق...

سـامان دیگه مثل غروب عصـبانی نبود...پشت کامپیوتر نشسته بود و به نقشه های ما میخندید...سهراب سینی و گذاشت زمین و رفت...

سه تایی به غذا حمله ور شدیم...نرگس مثل همیشه مراعات کرد اما من و سامان ول کن دونه های برنج توی سینی ام نبودیم...

صدای خنده هامون به قدری بلند بود که سهراب به گوشیم پیام داد که یواشتر...ماهم چقدر دقت میکردیم که میون خنده هامون صدای سامان پایین نره...هرچند خنده های ما میشد یه خاری تو چشم حاج بابا که مطمئن بودم یه روزی یه جایی از دماغ جفتمون در میاره...

گپ و گفتمون توی اتاق زیادی طولانی شد تا اینکه سهراب اومد سراغ من و نرگس که بریم کمک مامان مونس...

تو آشپزخونه واسه خودمون میگفتیم و میخندیدیم که خاله شروع کرد به زدن حرف هایی که اصرار داشت بگه تیمور خان گفته ...اما ما که خاله ی خودمون و میشناختیم...حرف هایی که داشت از دهن تیمور خان میزد حرف های خودش بود...مامانم مدام سرخ و سفید شد و مطمئن بودم دعا دعا میکنه حرف های خاله رو بابام نشنوه...

نرگسم دست کمی از مامانم نداشت...نمیدونم چرا ...بیست و شیش ساله که داره با این مادر سر میکنه...! من بودم به هر در و دیواری خودم و میکوبیدم تا از خونه فرار کنم! حالام که یه احمقی مثل سامان هست که دوسش داره...دیگه این تعلل کردنش و این سر به زیریش آدم و حرصی میکنه...

حرف های خاله رو با گوشیم ضبط کردم..باید سامانم میشنید...

شـب قبل از خوابم براش فرسـتادم...چند دقیقه بعد از ارسـال صـدا اومد تو اتاق و درباره ی عکس العمل نرگس پرس و جو کرد...حسـابی توپ داداشـم و پر کردم تا بندازم به جون خاله خانوم...حقش بود...!

شـب با خیال راحت سـرمو گذاشـتم رو بالش...فکر کردم با این بلم بشویی که راه افتاده صـبح سـهراب برای پیاده روی صدام نکنه...اما متاسفانه اینطور نبود...به زور بیدارم کرد...کم مونده بود لباس هامم خودش تنم کنه...برای سـهراب اوضـاع خونـه مهم نبود...دعوای بـابا و سـامان براش اهمیتی نداشت...یه وقتایی بهش میگفتم علی بی غم.

با کلی غر غر کردن راهی پارک توی کوچمون شـدیم...یک ربع فقط آروم راه میرفتیم و یک ربع به شدت می دوییدیم...مثلا میخواست منو لاغر کنه...

_من دیگه نمیام..به جون داداش جون ندارم...ضعف کردم.

_بدو ببینم دیرم شد...یالا

دستاشو گذاشت پشت کمـرم و هلم داد...گوشتای تنم داشت بالا و پایین میشدند که برای فرار از این شکنجه نشستم روی زمین

_پاشو تنبل...

_جون ساغر بی خیال...خودت برو...من نیستم

_پس بشین اینجا تا بیام

کم مونده بود شـعله های آتیش از چشـمام بزنه بیرون...حتی نفسـی که از بینی ام بیرون می اومـد داغِ داغ بود...گر گرفتـه بودم از بس بـالا و پایین پریدم...

_باشه...

سیـــــنه ام از شدت ورج و وروجه مدام هنوز بالا و پایین میشد که دستمو توی جیبم کردم...

_برای روز مبادا...!

با دیدن بسته ی مـــــستطیلی شکلات نفس هام آروم شدند...لبخند پهنی روی لـــبم نشست...

اولین گازی که از شـکلات زدم باز چشم هامو بستم ...با لذت تمام طعمشو حس میکردم..شیرینی دلنشینی توی دهنم پیچیده شد...

میگن تو بهشـــت هر چی آرزو کنی ســریع واســت برآورده میکنند...من هر لحظه آرزو میکنم خدا از این شـکلات ها بهم بده...شـیرینی اش دلمو آروم میکنه...

_ احمقِ تنبل...چی داری میخوری؟

به محض باز شـدن چشـم هام و دیدن قیافه ی عصـبانی سـهراب شـیرینیِ شـکلات تو گلوم پرید...از شـدت سـرفه داشـتم خفه میشـدم اما حتی به خودش زحمت نداد تا دلا شه و پشت کمـــرم بزنه...

داشتم جلوش دست و پا میزدم ولی عین خیالشم نبود...دست به کمـــر زل زده بود بهم تا همین یه ذره گوشتمم آب کنه...

_بترکی...صـــد دفعـه گفتم بعـد ورزش هیچی نخور...بدتر جذب بدنت میشه...پاشو بریم خونه که باید سی تا دراز نشست بزنی...

نفسم دیگه بالا نمی اومد...از قصد نفسمو حبس کرده بودم تا شاید با کبودی صورتم دلش به رحم بیاد اما بی فایده بود..برادر سنگ دلم با مشتی که به پشتم کوبید نفسم رو که چه عرض کنم..شکلات هارم بالا آورد...

به محض رسیدنمون به خونه سامان داشت از پارکینگ ماشین و بیرون میاورد...

_چطوری کپل...میبینم که عزرائیل داره جونتو ذره ذره میگیره.

منظورش از عزرائیل سهراب بود که عین خیالشم نیست خواهرش داره پر پر میزنه

_سامان بگو به من گیر نده..میگه باید دراز نشست بزنی

ماشین و ول کرد و اومد سمتمون

_وای عجب یزیدی هستی سهراب...نمیبینی مثل لبو شده..ولش کن دیگه

سهراب کف دستشو به سینه سامان زد

_برو تو حرف بیخود نزن..تو اینو به این روز درآوردی.

سهراب دستمو گرفت ..با التماس به سامان نگاه کردم

_داداش...!؟

سامان عوضی ام نوک انگشت هاشو زد به شکمم و شروع کرد فاتحه خوندن...

_برو خواهرم...الحق و والانصاف که تک بودی مخصوصا با اون لایه های گوشتت که جون میده واسه گاز گرفتن

دندوناشو داشت روهم میسابید که سهراب اینبار محکم تر زد پس کله اش

_گم شو روانی...

باهام خداحافظی کرد و با سرشکستگی تمام وارد خونه شدیم.

"عطا"

نگاهم پی دلواپسی های همیشه اش بود..

چادرش رو روی سرش جابه جا کرد و چشم انتظار به در خونه خیره شد...تکون خوردن لب هاش نشون دیگه از نگرانی های مادرانه اش بود...

کافیِ ثانیه ای به ساعت اومدن پسرش اضافه بشه تا رنگ از رخسارش بره و دست هاش بلرزه...

میگن همه مادرها شبیه همه اند...اما من میگم مادر من یه فرشته است که بعد از فوت شوهرش...اونم درست چند سال بعد از ازدواج دو تا پسرشو به دندون گرفت و تک و تنها بزرگ کرد...

مادری که نمازم هر روز دیدنشه...مادری که نگاهش معجزه ی هر روزه ی خدا رو بهم نشون میده...

نگاهش از در خونه به منی که لبه پنجره ی نشسته بودم کشیده شد...

_عطا...؟ مادر به نظرت دیر نکرده؟...همچین دلم شور میزنه...طوریش نشده باشه بچه ام.

لبخند روی لبم برای تمسخر حرف های مادرانه اش نبود...برای شیطنت برادر بزرگتری بود که بی صدا کلید انداخته بود به در حیاط و قصد داشت یواشکی خودش رو به مادر برسونه

_چی بگم مامان مولود...!

لبخندم پهن تر میشد که با نگرانی به چشم هام خیره شد..

_توام که همیشه ی خدا تو آرامش محض باش...خب مادر؟

عارف نرسیده به مادر پاش به گلدون خورد و حاج خانوم با ترس سرش رو برگردوند...

_سلام بر مادر ِ همیشه نگران دنیا...مامان مولودِ خودم

دیدم که نفسش رو با خیال راحت بیرون فرستاد اما اخمی به پسرش کرد و گفت

_تو که میدونی مادرت نگرانت میشه برای چی اذیتش میکنی...به خداوندی خدا...ببین عارف ..دفعه دیگه...

تا خواست باز برای پسرش خط و نشونی بکشه آقازاده مادرش و بغـــل کرد و پیـشونی اش رو بـوسید

_نوکرتم...ترافیک بود به جون این عطا ساکتی!

مادر مثل همیشه با محبت پسر عزیز کرده اشو به آغـــوش کشید و خیال منم بابت بودنش راحت شد!

_اینقدر بـه بچـه ی من نگو عطـا ســاکتی...مثل تو پر حرف باشـــه خوبه؟...هربار زنگ میزنم خونه اتون زنت از دستت شاکیِ...میگه بیشتر از اون حرف میزنی...

عارف خودش رو از مادر جدا کرد

_مامان مولود وقتی عروست اینطوری میگه باید شال و کلاه کنی پاشی بیا خونه ی پسرت یه دونه از اون تو دهنی های محکمت بکوبی بهش...والا...مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم...

_مادر جان من به زندگی تو چیکار دارم...خودت میدونی و زنت...کاش امروز آورده بودیش

عارف دستی به گردنش کشید و نگاهی به من انداخت...داشت کم میاورد انگار...!

_مامان مولود بذار از راه برسه پسر عزیزت اونوقت سراغ زن و زندگیشو بگیر...بیاید بالا تا چایی بریزم...

نگاه های مامان مولود مثل چند لحظه قبل دوباره رنگ دلواپسی گرفت اما سکوت کرد و به زور خندید

_راست میگه بچه ام..بریم چایی بخوریم...

دستشو گذاشت پشت کمر عارف و گفت

_مادر میدونستم داری میای برات آرد نخودچی درست کردم.

عارف شیطنت وار خندید و بررای نجات از مخمسه ی همیشگیش برام دست تکون داد.

پنجره ی اتاق رو بستم و از اتاق خارج شدم.برای استقبال از برادر بزرگترم جلوی در رفتم.

_خوش اومدی

_قربون عطا ساکتی خودم

همو بغـل کرده بودیم که کنار گوشم بدون اینکه مامان مولود بفهمه گفت

_اســم زنـه منو آورد بحثو عوض کن جون داداش...! نمیخوام بفهمه چه خبره...

به پشت شونه اش زدم و آروم تر زمزمه کردم

_خیالت راحت...

مامان مولود چادرش رو روی دسته ی صندلی گذاشت

_همچین همو بغــل کردید انگار چند وقته همو ندیدید...همه اش یه هفته است...

به پشـتی کنار خودش دسـت کشـید و رو به عارف با لبخند تامل برانگیزش گفت

_بیا دورت بگردم..بیا بشین از کار و زندگیت بگو مادر

عارفاز کنارم رد شـد و به سـمتش رفت...خوب بلد بود مثل همون بچگی ها دل مـامـان و بـدســت بیـاره...موقع چـای ریختن بـه حرفـاشــون گوش میدادم..همچین خودش و برای مامان لوس میکرد که انگار پسر دوزاده ساله ایِ که موقع فوتبال بازی کردن خورده زمین و سر زانوش خراشیده شده!

آرد نخود چی هارو توی ظرف کوچیکی گذاشــتم ...سـینی به دسـت از آشپزخونه بیرون می اومدم که عارف شروع کرد به خندیدن

_وای خدا...عروس خانوم شـمایید...ماشـالا چه قد و بالایی...فقط عروس جان شما که نه بالا داری نه پایین...فکر نمیکنی خیلی لاغری؟

مامان مولود جای برادرِ بی حیای من سرخ و سفید شد

_نگو عارف...از من خجالت نمیکشی از خدا خجالت بکش...این چه حرفی میزنی

جلوش خم شدم تا اول مامان چایی برداره

_ولش کن مامان مولود..شوخی میکنه

استکان چاییشو برداشت و به روم لبخند زد ..سینی رو جلوی عارف گرفتم

_حاج خانوم مگه بد میگم؟ دخترای حالا به فکر بازوی پر و سر و سینه ی پهن اند..این با سر و شکل حالاش زن که چه عرض کنم..دوست دخترم بهش نمیدن!

کشت خودشو تا یه استکان چای از سینی برداره..کنارش نشستم اما مامان شاکی تر از قبل گفت ...

_مادر جان نگو یکی بشنوه فکر میکنه پسرای من اهل اینجور چیزان...

عارف ول کن ماجرا نبود...به پشتی تکیه داد و با خنده گفت

_نگران نباش مولود خانوم..بالاخره یه حسنایی ام داره پسرت...! خونه داریش بیست..آشپزیش بیست...ظرفشوریش بیست...حمالیش بیست و دو...! از خداشم باشه دختر مردم...دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنه

با خنده براش سر تکون میدادم که مامان مولود همینطور که مچ دستشو میمالید با ناراحتی گفت

_نگو مادر...من از روش خجالت زده ام...اگه این مچ درد لعنتی رو سرم خراب نشده بود نمیذاشتم این بچه دست به سیاه و سفید بزنه...مردم از دخترشونم اینقدر کار نمیکشن...

حالت صـداش عوض شد...آنی خنده از روی لب هامون پاک شد و به مادر خیره شدیم

_خسـته کوفته از سـر کار میاد...فقط میتونم یه چایی بدم دسـتش...باید غذارو آماده کنه..ظرفارو بشـوره...بهش میگم من میتونم خونه رو با این یکی دسـتم تمیز کنم..ولی نمیذاره...میمیرم از خجالت وقتی میبینم دو سـاعت میره تو آشـپزخونه...خودش لباس هاشـو اتو میکنه...نهار سـرکارشو خودش برمیداره...خونه رو خودش جارو میکنه...خرید های بیرون و خودش انجام میده...گوشت و مرغ پاک میکنه بچه ام...چی بگم آخه؟

عـارفم فکرشـو نمیکرد که موجبات شـوخیش به این حرف ها کشـیده بشـه...مامان مولود با گوشـه ی روسـری بلندش داشـت اشـک هاشـو پاک میکرد که عارف خودشـو به مامان نزدیک کرد و دسـتشـو دور گردنش انداخت...

_مولود خانوم این شـازده ات اگه همین ظریف کاری هارو بلد نباشـه که بهش زن نمیدن...تو این دوره زمونه همه چی برعکس شـده..دختره میره بیرون کار میکنه پسره باید تو خونه کار کنه...والا

خودش و یه طوری به مامان نزدیک کرده بود که مامان حتی نمیتونسـت به پهلو بشینه...

_مادر جان...یه خورده برو کنار نفسم گرفت

عارف با صدای بلند شروع کرد به خندیدن ...

_مامان دو دقیقه عشقولانه شدیما...

عارف و از خودش جدا کرد و به طرفداری از من گردنی تکون داد

_خودم برای پسرم یه زن میگیرم که خونه داریش بیست باشه...نذاره بچه ام دست به سیاه و سفید بزنه...بشوره و بسابه...حالا خواست بیرونم بره کار کنه یا چه میدونم...پیش دوستاشم بره ...بره...فقط از این بچه کار نکشه..این به اندازه ی کافی تو خونه ی مادرش کار کرده. این پسر عزیز دل ِ مادرشه...

نگاه مامان به چشم های خندون من بود و نگاه عارف به چهره ی ماتم زده ی مامان مولود...

_حاج خانوم یه دفعه بگو مارو زن بابا زاییده دیگه...

زن های قدیم به یه سری کلمات و جمله ها حساسند و زود واکنش نشون میدن..جمله ای هم که عارف گفت از همون مورد ها به شمار میرفت

_ای مادر جان...نگو جون مولود...من واسه تو چی کم گذاشتم که بشم زن بابا؟

عارف استکان چاییشو برداشت و به ناز کردن و ادا اصول های همیشه اش اضافه کرد

_نه دیگه مادر...همینه که من میگم..شما عطا رو بیشتر از من دوست داری...

_لال شم اگه منظورم از حرف ها این بوده باشه..تو و عطا واسه من فرقی ندارید...مگه یه مادر میتونه بین بچه هاش فرق بذاره؟

_نه مادرِ من..از اولم همینطور بود...ما میرفتیم فوتبال می اومدیم خونه تو اول از همه حال عطارو میپرسیدی!

****

_تو پول مول لازم نداری؟

در یخچال و باز کردم تا ظرف سالاد رو بردارم

_نه...خداروشکر اینجایی که استخدام شدم حقوقش زیادی با برکته...تو این یه سال و نیم اوضاع خوبه!

ظرف و روی میز که گذاشتم طبق عادت همیشه اش ناخنکی به خیار حـ ـلقه شده ی توی ظرف زد

_جون داداش تعارف نکنی عطاها...من پنج تومن وام گرفتم یه تومنیشو لازم ندارم.بدم واسه خرج دوا دکتر مامان...؟

زیر گاز و خاموش کردم و در قابلامه خورشت و برداشتم...بخارش توی صورتم خورد

_مگه من تعارف دارم؟

ملاقه ی خورشت و دست گرفت و بلند شد

_بذار من میریزم....

کنار رفتم تا بشقاب هارو آماده کنم

_میونه ام با یلدا زیادی شکرابه...سایه ی این مادرش از سر خونه زندگی ما برداشته بشه همه چی حل میشه!

طبق عادت دو تا بشـقاب و دو جفت قاشق چنگال برداشته بودم که با صدای عارف متوجه اشتباهم شدم...

_شنیدی چی میگم عطا؟

در کابینت رو باز کردم تا بشقاب دیگه ای بردارم

_گوش من غیبت نمیشنوه!

_جناب پسـر پیغمبر دارم درد و دل میکنم! مگه بد میگم...واسه همون خرید عروسـی...یادت نیسـت مامان و به چه حال و روزی انداخته بودند...تو هر مغازه ای دسـت میذاشتن رو جنس گرون ...مامان ماهم که فقط بلده سرخ و سـفید بشـه و با صلوات فرستادن بریزه تو خودش...منم که خر گاز گرفته بود مثل آدم احمق و بی دسـت و پا سـر اشـتباه خودم پافشـاری کردم که چیِ؟...درسـته...این زن مورد علاقه ی منه...! همین مامان...اگه یه دونه زده بود تو گوش منو میگفـت این زن به درد زندگی نمیخوره کار من به اینجا کشیده نمیشد...

ملاقه ی خورشت و از دستش گرفتم ...فقط بلد بود حرف بزنه...کار نمیکرد که...

_حالا برفرض من پای خریت خودم پافشـاری میکردم..داییمونو بگو...به خاطر من اونم رفت زیر قسط و قرض...

سـفره ی کوچیک خونه رو از روی کابینت برداشـتم و به پذیرایی خونه رفتم...اما عارف همچنان داشـت حرف میزد...نگاهم به در نیمه باز اتاق

افتاد...مامان مولود غرق عبادت و راز و نیازش بود...برگشتم تا بشقاب هارو ببرم...

_صداتو مامان نشنوه...

لیوان و پارچ آب رو دستش گرفت و بیرون رفت ...اما به محض برگشتنش شروع کرد دوباره به حرف زدن...

_مامانش هر روز میاد خونه امون...هر روز...! تا یکی دو ساعت بعد رفتنش من و یلدا دعوا داریم...اما همینکه اثراتش از خونه محو میشه دنیا گلستون میشه..!

سینی برنج رو به همراه دو ظرف خورشت توی سینی گذاشتم

_از اولم نباید دوماد سرخونه میشدی...والسلام...الانم بیشتر از این بدگویی نکن که منم خوب اخلاق های بد تو رو میشناسم!

قاشق ماست و از توی دبه بیرون آورد و با غروری که همیشه همراه داشت گفت

_کی من؟؟ ...من اخلاق بد دارم؟..تو عادت داری همه رو خوب و بدون نقص ببینی جز خودتو...ولی من اینطوری نیستم...اونان که مشکل دارند...

با اومدن مامان عارف سریع حرفو عوض کرد

_قبول باشه حاج خانوم..مارم دعا کردی؟

داشت می اومد سمت آشپزخونه که سینی رو برداشتم

_مامان مولود شما بفرمایید سر سفره...ما همه چیو آوردیم.

با وجود دردی که داره و میدونم بروز نمیده باز میخواست سینی رو از دستم بگیره...

_مادر جون خب بذار منم کمک کنم.

لبخند زدم و به میز آشپزخونه اشاره کردم

_پس زحمت ِ آوردن نمک و فلفل با شما...البته ببخشیدا

مامان وارد آشپزخونه شد و عارف با سر به سرش گذاشت

_مامان خوشتیپ کردی...عطرم که زدی...راستشو بگو..خبریه کلک؟

_زشته به خدا...خجالت بکش پسر

صدای خنده های عارف نزدیک تر شد

_به به ...بیا ببین حاج خانوم که دختر ته تغاریت چه سفره ای چیده...ماشالا ماشالا از هر انگشتش یه هنر میریزه

کنارم نشست و چشمکی زد...مامان مولود که رسید به احترامش نیم خیز شد...نمک و فلفل رو دستم داد و با کمی سختی رو به روی پسرهاش نشست

_اینقدر داداشتو مسخره نکن. بد نیست توام یاد بگیری...یلدا که نباید هر روز و هرشب واسه تو آشپزی کنه.

عارف دست به کار شد تا برای مامان برنج بکشه...

_مادر من آدم زن میگیره واسه همین کارا دیگه...شما هم به جای حالگیری منه بخت برگشته به فکر یه شوهر خوب باش واسه عطا...بوی ترشیش دلمو میزنه.

بشـقاب خورشـت و جلوی مامان گرفتم ...با نگاهش مدام بهم جونی تزریق میکرد که فقط من میفهمیدم و خودش..

_دستت درد نکنه مادر...خیر ببینی

_نوش جان

از نگاه کردن به مامان مولود سـیر نمیشدم...! بس که این زن وجودش آرامش محض بود و بس...

سـر غذا بیشـتر عارف حرف زد و از روزمرگی های خودش گفت...به ظاهر گوش میدادم اما مثل همیشـه فکرم سـرجاش نبود...وسط حرفاش یه وقتایی منو مخاطب قرار میداد و باز من با سـکوتم شاکی اش میکردم...عطا ساکتی رو تا آخرشبی که کنارمون بود صدها بار تکرار کرد...

لیوان آبی رو که برای خوردن قرص های مامان مولود به اتاق برده بودم رو برداشـتم...شب بخیر گفتنش هم خیالم رو راحت میکرد که امشب هم بخیر گذشت...

چشم هام باز تر از طول روز بودند...به سقف سفید اتاق خیره شده بودم...

صـدای ماشـین ها، بوقشـون، که هر کدوم معنی خاصـی داشـتن خواب و از چشـمش گرفته بود، پرده رو کنار زدم، سیاهی بود تووی سیاهی، هر از گاهی نورِ چراغ ماشـینی می اومد و جایی و روشـن میکرد و دوباره میرفت، این تاریکی سالهاست یقه ی این شهر و گرفته،

دسـتمو تکیه دادم به طاقچه ی پنجره به تاریکی نگاه میکردم، ازین ارتفاع، سیاهی هزار نقشِ این مردم میشد...

هزار نقشِ آدمهای خسته که هر کدوم پرشون به پر یکی دیگه میگیره و این خستگی مثل یه بیماری واگیردار به همه سرایت میکرد... تووی پیاده رو گربه ای منتظر پس مونده ی غذا بود که با بی شرمی همه ی کیسه رو پاره کنه و گند آدمهای خسته و بی شرم و فردا صبح معلوم کنه... زل زده بودم به سیاهی شهر که انگاری صبح و نمیخواست ببینه، میشد یک طناب به خورشید بست و نذاشت هیچ وقت تو این شهر سیاهی باشه، میشد کاری کرد که این آدمها گندهاشون و توی کیسه ای نکنند و خودشون گند هاشونو پاک کنن...

نگاهم و از پنجره گرفتم، نشستم لبه ی تخت و حافظم رو باز کردم،

آروم آروم گریه شد... گریه گاهی جرات میده...!

صلاح کار کجا و منِ خراب کجا؟

ببین تفاوت ره کَز کُجاست تا به کجا

هی دستهامو گرفتم جلوی صورتم ...هی گفتم... یا امان الخائفین ، یا غیاث المستغیثین ، یا واصل ....

خدایا معجزه کن...

صبح از خواب نخوابیده زود بلند شدم...تو صف خریدارهای نون سنگک نفر اول بودم...وقتی برگشتم دیدم که مامان مولود چایی رو آماده کرده و سفره انداخته...کمی دلخوریمو بابت زحمتی که نباید میکشد و کشیده بود ابراز کردم...نمیشد که باهاش بحث کرد...اما واقعا دکترش گفته بود به هیچ وجه نباید با دست راستش کاری انجام بده...مامان مولودم دست راستی...!

حتی این چند وقت موهاشـو خودم شـونه میکنم...مچ دسـتش درد میگیره و قرص ها بهبود کامل ایجاد نمیکنند...یه مدت تمرین میکرد که با دسـت چپش بتونـه کارهاشـو انجام بده اما طبق عادت این همه سـاله اش باز نمیتونست با دست چپش کار کنه...

مثل این سـه روزه بهش باز یاد دادم که غذاشـو با ماکروفر داغ کنه و یه دفعه توی یه بشقاب بذاره...

سـاعت هفت بود که ماشـین رو روشن کردم... از کنار ساعت روی داشبورد قرآن کوچیکم رو برداشـتم...صـفحه ایشـو باز کردم و چند خط ابتداییشـو خوندم...

کار جدیدم رو بیشـتر از قبلی دوسـت داشـتم...محیط و کارکنینش سـالم بودند...! سـر هر سـال یه چاقو زیر گلوت نمیذاشـتند که سـند سـازی کن!...بعدم که به حرفشون گوش ندی و اعتراض کنی...اخراج!

ترافیک رو پیش بینی کرده بودم..اول هفته و شلوغی همیشه اش...

پشـت چراغ قرمز تووی ترافیک هزار لایه ترمز کرده بودم، چپ و راسـت و پشـت و جلو ماشـین ها خفه ام میکنن، انگاری گیرم انداختن و راه فرار ندارم...

٦٥ ثانیه؛ راننده ماشین جلویی داره سر بغـــل دستیش داد میزنه، شیشه رو بالا میده و دهنشـو بیشـتر باز میکنه، چراغ قرمز می افته توی صورتش و اوج میگیره، ازینجا به بعدش به من مربوط نیست...

٤٨ ثانیه، ماشـین بغـــــلی، کز کرده به پنجره، علیرضا آذر گوش میده و از سـیـــــگارش کام میگیره، انگاری منتظر سـبز شدن نیست، انگار تو دلش میگه کاش هیچوقت سبز نشه و آهنگ تمام نشه و سیـگار به فیلتر نرسه

٢٢ ثانیه، ماشـین سـمت راستی به دختری که از توی این ماشین ها رد میشه چشم چرونی میکنه، اول صبحی ، نیازِ تن چشم هاشو وحشی کرده...

١١ ثانیه، ماشـین پشـتی، یک شـاخه گل میخره، دسـت فروش از خوشحالی ذوق میکنه، راننده بغض میکنه.. این گل هم تا رسـیدن به معـــــشـوق از دست رفت پژمرده میشه...

٤ ثانیه...

٤ ثانیه...

همینطور روی ٤ می مونه و صـــدای بوق ها امان میبره، انگار چراغ قرمز خیال رفتن نداره، شـــماره ها خســته اند و بی خیال این بوق ها به راننده ها میخندن...

٤ ثانیه کسی خودش رو میبازه...

٤ثانیه پیرمردی خسته تر میشه...

٤ ثانیه کسی توی رابطه میره...

٤ ثانیه کسی کیف زنی رو میزنه...

٤ ثانیه...

٤ ثانیه...

یاد حرف پدرم افتادم.."اینا همیشه سر یه عددی گیر میکنند"

سبز شد و راه باز...

جلوی در اداره ماشین رو پارک کردم و وارد ساختمون نیمه کاره شدم..بعد یک سال و نیم هنوزم دارن بنایی میکنند و من موندم چرا کارگرها خسته نمیشن از این همه بی کاری!

قبل از اینکه انگشتم به دگمه ی آسانسور برسه کارگر محترم اعلام میکنه که خرابه...حالا من مونده بودم و یازده طبقه ای که باید از پله ها میرفتم...

چند پله ی اول و تند تند قدم برداشتم...نمیخواستم پشت سر خانوم هایی قدم بردارم که معلوم نبود این همه ناز و عشوه رو برای چی با خودشون به محل کار میاوردند...

طبقه هفتم که رسیدم صورت خودم رو مثل لبو تصور کردم...داشتم از حرارت نفس های پشت لبم میسوختم...

_میبینم که توام به حال و روز من دچار شدی...

نفسم رو طوری بیرون فرستادم که لب هام بدفرم تکون خورد

_سلام..

دستشو رو هوا تکون داد و به کنار دست خودش اشاره کرد

_بیا بشین نفس تازه کن...منکه پنج دقیقه اس اینجا ولو شدم...کسی پایین نیست؟

تا خواستم جواب بدم صدای خنده های خانوم های محترم به گوشش رسید...سر تکون دادم و به ناچاری بلند شد.

_بهتره که از زن جماعت کم نیاریم...بدو عطا

شـونه به شـونه ی هم پله ها رو بالا میرفتیم...من حالت عادی و روز معمول با کسـی زیاد حرف نمیزنم...چه برسـه وقتی از پله های طبقه دهم دارم بالا میرم

_حاج خانوم بهتره؟

سرمو کج و راست میکنم که یعنی بدک نیست...

_ایشـالا بهتر میشـه...منکه گفتم پرسـتار بگیر واسـش..حداقل وقتایی که خودت خونه نیسـتی...مامان منم به خاطر یه تصـادف و ضـربه ای که به دسـتش وارد شـده بود یکی دوسـالی نمیتونسـت دسـت به سـیاه و سـفید بزنه...واسش پرستار گرفتیم...

_خودم مراقبشم...

در شرکت رو که میبینم از سرخوشی زاینده ای که نصیبم شد لبخند زدم.

_رسیدیم!

دستشو پشت کمـرم زد و نالید

_خوبه نمردیم و رسیدیم.

خودمون رو به اتاق کوچیکی که میز کار هردو یه وریش گذاشـته شـده بود رسـوندیم...اولین کاری که کردم برای سـهراب یه لیوان آب ریختم و دستش دادم...سنگینیش خسته اش کرده بود...

_خدا خیرت بده...هلاک شدم

لیوان و ازش گرفتم و برای خودم آب ریختم...

_نوش جان

به قدری تشـنه ام بود که طبق عادت سـه بار لیوان رو پایین نیاوردم! اما سـلامِ بعد نوشیدن آب یادم نرفت...

_خدا کنه تا عصر درستش کنند .

پنجره ی اتاق رو کامل باز کردم

_آره واقعا.

کتم رو در میاوردم که مسئول آبدار خونه چایی به دست وارد اتاق شد...سلام و احوالپرسـی چند ثانیه ایمون که تموم شـد سـهراب ازش خواسـت پیگیر آسـانسور بشه...با وجود گرمای شدید ترجیح میدادم چیزی شبیه بستنی میوه ای بخورم تا چای داغی که از حرارتش گر میگیرم!

وقت نهار بود که با سـهراب به سـالن غذاخوری اداره رفتیم...غذامو از روی میز بزرگ گوشـه ی سـالن برداشـتم و سـر یه میز نشستم....سهراب که اومد ظرف غذامو باز کردم تا شـروع کنم به خوردن...سـرشـو خم کرد سمتم و یه نفس عمیق کشید

_بوی غذات خیلی خوبه...پس چرا چاق نمیشی؟

لبخند زدم

_چون بوی غذام خوبه باید چاق بشم؟

سری تکون داد و در ظرف غذای خودشو برداشت...

_نه...منظورم اینه که غذاهایی که میاری خوبن...

_مثل غذای تو...دستپخته مادرته؟

یه قاشـق پر تو دهنش گذاشـت و سـر تکون داد...چند بار که غذاشـو جوید ظرفشو سمتم گرفت

_یه قاشق بخور

_ممنون...غذای خودم کافیِ

_عطا حرف بزرگترتو گوش کن..یه قاشـق بخور که منم بتونم یه قاشـق از غذای تو بخورم! همینو میخواستی بشنوی؟

لبخند محوم پهن و پهنتر شد...

_مرد و تعارف؟ خب یک کلام بگو از غذات میخوام...

ظرف غذامو به سمتش فرستادم...سه چهار قاشقی برداشت

_ما تو خونه یه بخورِ درسـت و درمون داریم که بعضـی شـبا واسه داداشاش هیچی غذا نمیذاره...غذای دیشـبم درسـت غذای مورد علاقه ی دختر خونه بود..خلاصـه که صبح بالای پله های خونه اعتراف کرد که نیمه های شب به غذای دو برادرش دستبرد زده و نیمیش باقی مونده!

خنده ام بیشتر شد و اون عصبانی تر...

_خنـده نـداره عطا...گفتنم نداره آخه...ولی دیوونه ام داره میکنه...هر روز صـبح میبرمش پیاده روی و ورزش که سـالم بمونه اونوقت منو و سـامان و خواب میکنـه میره سـرِ یخچال...مامانمم که به دختر ته تغاریش هیچی نمیگه...

_تو سن بلوغه خب!

با چشم های متعجب بهم خیره شد

_ساغر تو سن بلوغه؟

منکه اسم خواهرشو نمیدونستم ولی احساس کردم توی حرف زدن زیاده روی کردم...خواستم قاشقی توی دهنم بذارم که دوباره خودش گفت

_نوزده سالشه...هرچند ما خانوادگی اضافه وزن داریم...

سری تکون دادم و ادامه ی حرف رو قطع کردم...

_عجب دستپختی داری پسر...من به تو افتخار میکنم.آفرین

برعکس عارف که هربار راجع به دستپختم حرف میزنه شوخی شوخی مسخره ام میکنه اما لحن سهراب کاملا جدی و بدون هیچ تمسخری به نظر میرسید

_ممنون

_همینکه به مادرت کمک میکنی خدا اینجوری هواتو داره...منکه کسی نیستم بخوام کسی رو تایید کنم یا رد اما تو این یه سال و نیم فهمیدم خیلی مردی!

_از این به بعد خودم واست نهار میارم...خوبه؟

اصل کلامشو حذف کردم و به فرعش رسوندم...غش غش شروع کرد به خندیدن...شونه هاش به شدت تکون میخورد..

_بی انصاف دارم ازت تعریف میکنم.یه تشکری چیزی!

خندیدم و شونه بالا انداختم

_منم تشکر کردم که میخوام واست غذا بیارم.

_پس تا آخر هفته با تو.گشنه ام نذاری

بـا خنده ســری تکون دادم ...تلفن همراهش زنگ خورد ...قبل از جواب دادنش گفت "حلال زادست"

نمیخواســتم به حرفاش گوش بدم..اما گوش بود دیگه!...وقتی یکی تو دو قدمیت نشسته باشه که نمیتونی حرفاشو نشنوی...

_بگو ساغر...چی؟...آره امروز...نه...ساغر باز داری کل میندازیا...نزدیک خونـه شــدم زنـگ میزنم بیـای پـایین...نخیر...من قرار نیســت ورزش کـنـم...شــمـاهـم نـگـران کـت و شــلـوار من نبـاش...میـای پـایین تـا گفتما...چی؟...لازم نیسـت بری خونه اشون...میدونی که حاج بابا خوشش نمیـاد...ســاغر بفهمم پیچونـدی برات بد میشــه ها...آره من ســر قولم هستم...میخرم...بذار حقوق بگیرم...باشه باشه باشه...خدافظ"

گوشی رو که روی میز گذاشت با کمی عصبانیت گفت

_فرشته ی عذابه...!

داشــتن یه خواهر تو زندگی آدم میتونه خیلی چیزا رو عوض کنه...میتونه با شـیرین زبونی هاش...با شیطنت های دخترونه اش...یا حتی دنیای دخترونه اش رنگ و لعاب دیگه ای به زندگی داد...حیف که خونه ی ما از داشــتن همچین نعمتی سال هاست که محرومه...

بعد نهار به قدری سـرم کار ریخته شـد که دیگه فرصت حرف زدن با سهرابم نداشـتم...هردومون دو سـاعت اضـافه کار موندیم تا شاید کار های روزهای بعد رو سـبک تر کنیم...همیشـه کارت خروج از اداره رو قبل از دسـتشـویی

رفتن و سـر و صورت شستن و میز مرتب کردن میزدم...! سهرابم درست مثل من...!

اما بودن کارمند هایی که بعد کار خوش و بش و چایی خوردن رو هم به سـاعت کاری اضافه میکردند و بعد کارت خروج رو میزدن...برام مهم بود !! مهم بود که پولی که درمیارم حلال باشـه...بدون قطره ای شـک...! دیگرون رو قضـــاوت نمیکردم...فقط یـه بار ســـهراب وقتی دید اینکارو میکنم تو آســانســور شــرکت بقیه بچه هارو با خودمون قیاس کرد...اون ها خودشــون مسئول دروغی بودند که به رئیس اداره میگفتند..

یه خورده بی حوصـله بودم...یه خورده سـر دردم بهش اضافه شد تا یه خورده یه خورده حالم خیلی بد بشـه...از کشوی شرکت یه قرص ارامبخش برداشتم ...بطری آب معدنی و که همیشـه سـهراب به اصرار خودش یه دونه روی میز میذاشت برداشتم و با قرص سرکشیدم...

امروز از صـبح بی حوصـله بودم..شـاید تقصـیر ترافیک مسـخره و اعصـاب خردکنیِ که هر روز باید تحمل کنم...باید بگردم یه راه دیگه واسـه رسـیدن به شرمت پیدا کنم...یه راهی جز اون راه...

با کارمند های دیگه ی شـرکت خداحافظی کوتاهی کردم ...با سـهراب سوار آسـانسور شلوغی شدیم که فقط چهار نفر از خانوم هایی که زیر نگاه هاشون حس معذبی داشتم رو امروز صبح دیده بودم...

به سـهراب نگاه میکردم که خودش رو با گوشـی موبایلش مشـغول نشـون میداد...اگه حسـش بود منم دسـت میکردم تو کیفم و گوشـی قراضـه ام رو بیرون میکشیدم..

با باز شدن در آسانسور سهراب زودتر پیاده شد و پشت سرش من...

جلوی درب اداره رسیدیم...

_ماشینت پس کو؟

بینی اش رو خاروند و ابتدا انتهای خیابون رو نگاه کرد

_امروز فردِ...نمیتونستم بیارم.

_من مسیرم ولیعصرِ...همون اولاش...میخوای

هنوز حرفمو کامل نکرده بودم که دو تا پله هارو پایین رفت

_منم مسیرم همونجاست...بریم

خنده ام گرفت وسـط این همه سـردرد...فکر میکردم سرم ده سه برابر...حس میکردم یکی نشـسـته پشت مردمک چشمام و داره با ناخن های بلندش فشار میاره ...

برعکس این چند وقت وجود یه همراه توی ماشـین باعث شـد اصـلا متوجه ترافیـک نشـم...تمـام مسـیر و حرف زدیم...آره...!! حرف زدیم...! اونم من...جـای عـارف خالی بود ببینه بیشـتر از کپنم حرف میزنم...خودش همیشـه دسـتم میندازه...یه کلامم میشه دو کلام میگه بیشتر از حد معمولت داری حرف میزنی...

امروزم همینطور شـد...سـر دردمو با حرف زدن سـهراب و خودم فراموش کرده بودم...

_کدوم کوچه رو برم؟

_دسـتت درد نکنه عطا..تا همینجاشم حسابی مزاحم شدم..سر همین کوچه پیاده میشم

چقدر از تعارف بدم میاد و چقدر بده که سـهراب این اخلاقو داره...وارد کوچه که شـدم باز داشـت میگفت راضـی نبوده و نمیخواد و این حرفا...تا اینکه جلوی یه خونه ماشین و نگه داشتم...

_بازم شـرمنده...امروز حاج خانوم نفرینم نکنه شـانس آوردم...پسر عزیزش با این ترافیک دیر میرسه خونه...

در ماشین و باز کرد و همزمان منم پیاده شدم.

_اتفاقا امروز حاج خانوم میدونه که پسرش دیر میاد خونه...نگران نباش

در ماشـین و بست و کتشو روی ساعد دستش انداخت.گوشیشو از تو جیبش داشت درمیاورد که یاد قرارش با اهل خونه افتادم...

_فردا میبینمت...فعلا

دستشو آورد بالا و با عجله گفت

_فعلا کجا؟ بریم بالا یه شربت بخور بعد...

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم...سر دردم داشت برمیگشت از دست سهراب

_یه وقت دیگه توام کار داری...

_کار من واجب نیست..ساغرو تو حیاطم میتونم بدوئونم...!

_من کار دارم سهراب...

در ماشین و باز کردم که بشینم ...از جلوی ماشین رد شد و خودش رو بهم رسوند

_تعارف میکنی..بیا یه شربت خنک بخور بعد برو

داشتم با سهراب و اصرارهاشو سردردم کلنجار میرفتم که در خونه اشون باز شد و با صدای "سلام" گفتن خانومی سرهامون برگشت سمت در...

دختری با ظاهر موجه اما کمی عصبانی به نظر میرسید..

_سلام...چه عجب تو یه بار سروقت اومدی پایین...

دستاشو به کمـــــرش گرفت و با تخسی تمام زل زد به چشم های سهراب و بعد به من...

_سلام کردما دوستِ سهراب...!!

هاج و واج داشتم چشم هاشو نگاه میکردم که دستی به چونه اش کشید و گفت

_به شما یاد ندادن جواب سلام خانوم محترمی مثل من واجبه؟

به سهراب نگاه کردم که صورتش تغییر رنگ داد و رو به دختر گفت

_بچه پرو برو دوتا لیوان شربت بیار حرف نزن...بی تربیت!

چشم هاش گشاد شده ام پی گیجی مغزم رفته بود...منظورش از دست زیر چونه کشیدن رو خوب میدونستم...ته کاری که کرد ختم میشد به ریش صورتم!! که من با این همه محاسن نمیدونم جواب سلام واجبه یا نه؟!...تیکه و متلک اینجوری قبلا هم شنیده بودم...

_ببخشیدا عطا...این خواهر من درست تربیت نشده...یعنی میدونی آدمی که زیر دست سامان باشه بهتر از این نمیشه...

نگاهم به جای خالی دخترک کشیده شد...یه موجی با خودش آورد که هنوز صدای زوزه اش تو گوشم شنیده میشد....

_عطا کجایی؟..شرمنده به خدا این دختر...

دستمو بالا آوردم

_چیزی نشد که...حق با ایشون بود...سرم درد میکنه...باید برم!

حالا انگار حالت من به سهراب سرایت کرده بود...دستمو ول کرد و سوار ماشین شدم

_کجا رفیق...با سردرد میخوای رانندگی کنی؟ بیا بریم تو خونه یه ساعت دیگه ترافیکم کمتر میشه اونوقت برو

_آخه...

تا خواستم حرفی بزنم در ماشین و باز کرد..اومدم دروغی بگم جایی که کار دارم دیر میرسم ولی...کارم پنج دقیقه بیشتر طول نمیکشید...یه نذری بود که باید میبردم امام زاده صالح...تا تجریشم که مسافتی نبود...

جلوی اصرار هاش توانی برای مقابله نداشتم...کم آوردم و پیاده شدم...با خودم گفتم زود شربتو میخوردم و راه می افتم...فوقش میگم من ترافیک و دوست دارم! چه حرف احمقانه ای...مگه کسی پیدا میشه که ترافیکو دوست داشته باشه؟

به خودم که اومدم دیدم تو حیاط خونه اشـون دور یه میز کوچیک با سـهراب نشستیم.

_حیاط قشنگی دارید...

داشـت به تعریف و تمجید از حال و هوای خونه میپرداخت که بوی خاک های نم خورده ی حیاط مشـاممو پر کرد...همیشـه وقتی با اصـرار مجبور میشـدم جایی برم یه حسـی ته دلم پیدا میشد که از دقایق لذت نمیبردم...اما امروز هم همون اصـرار باعث شـد پا به این خونه بذارم اما نمیدونم چرا اون حسو جلوی در خونه جا گذاشتم...!

با اومدن همون دختر خانوم نیم خیز شدم

_سلام عرض کردم خانوم

سـرم پایین بود که سـینی رو روی میز گذاشـت و صـندلی رو به رومو عقب کشید

_چه عجب دوستت حرف زد سهراب!

سـقلمبه ای که سـهراب به پهلوش زد و دیدم...از پچ پچ دم گوششون چیزی نشنیدم...کم کم اون حسه از لای در داشت به سمتم می اومد...

_میشه بری منو دوستمو تنها بذاری؟

آخ که سهراب حرف دل منو زد.

_نه نمیشـه...از ظهر خونه تنها بودم حوصله امم سر رفته.بعدم شیرینی پختم میخوام با شما امتحانش کنم.

حاضـر جوابیش بامزه بود...! اما نه مثل کاری که جلوی در انجام داد...مزه اون به تلخی میزد و مزه این به شیرینی

صـدای "لا اله الا الله" سـهراب خنده ام رو بیشـتر کرد.تازه میفهمم حرف های توی سالن غذاخوریشو..اینکه از دست این دختر چی میکشه.

_بفرمایید...نمک نداره!

نگاه معذبم رو از دگمه ی کتم گرفتم...از شـیرینی های خوش رنگ توی ظرف گذروندم...از انحنای دسـت های زرد شـده ی زیر نور خورشـید امتدادش دادم...تـا....صورتش...چه توصیفی کنم

امان از بعضی لبخند ها ..

ذهنت بره سمتِ انحنای لبِ یار یا غریبهِ خوش رو ...

این لبخند سوای همه لبخندهاست ...

بعضـی از این لبخندها معنی نمیشـه ؛ یعنی نگاه میندازی به سـر تا پای صـاحب لبخند... به ذهن و فکر بیخوابی کشیدهات فشار میاری که آخه این کالبد خوش چهره ، چطور میخنده...؟

نه فقط یه لبخند معمولی ... از اون لبخندها که تا مغز اسـتخونت نفوذ میکنه ، از اونهـا که وادارت میکنه دربهدر دنبال آینه بگردی ، نگاهی به خودت بندازی و بپرسی : چرا ؟

چرا اون میتونه انحنایی عمیق به لبـاش بده اما تو نمیتونی ... ؟، از همونها کـه از خودت فراریت میده ... از اونها که با عث میشـه خوره بشـی تو خودت... و از درون خودت و شماتت کنی ...

پوک شدم ...درست هفت غروب ... !

به من لبخند زد ...

من در جواب لبخندِ عجیبش بغض کردم...

من از این لبخندها بلد نیستم خانومِ سآغـــر...!

_بردار دیگه...نترس چیزی توش نریختم.

لبخند کنج لبش پهن وپهن تر شـد...نگاهم رو از چشـم های پر فریبش گرفتم...بدنم منقبض شـد و این غیر ارادی ترین واکنش بدنم بعد از سـال ها بود...

_ممنون!

سـرم و رو دوباره پایین انداختم...سـهراب لیوان شـربت رو برام توی بشقاب گذاشـت...یادم نیسـت چی گفت...دنبال کاویدن توی تنم بودم که انگار همگی یه جور بی امانی از آروم و قراری افتاده بودند...

_عطا ببخشید.

با شـنیدن اسـمم سـرم رو بلند کردم..سهراب عذرخواهی کرد و برای جواب دادن تلفن همراهش بلند شدو ترکمون کرد...

برای گرمایی که سراغم اومده بود راهی جز شربت خوردن پیدا نکردم...هنوز لیوان رو به لـــبم نرسونده بودم که دست هاشو روی میز دایره ی ِ کوچیک گذاشت و کمی خم شد

_آقای عطا...میشه یه خواهشی ازتون بکنم

نگاهم رو به شال صورتی دور گردنش رسوندم

_بفرمایید

برگشت و پست سرش رو نگاه کرد...نگاهم پی نگاهش بود که ناغافل سرش رو برگردوند و چشم هاش به مردمک چشم هام رسید...لعنت خدا به من!زیر نور آفتاب چشم های سیاهش برق افتاد... چم شده امروز که احساس ناخوشایندم و پشت در جا گذاشتم و این حس خوشایند و تو وجودم بال و پر میدم...

_میشه خواهش کنم یه خورده بیشتر بمونید؟

منِ گیجِ از همه جا بی خبر مات و مبهوت به دست هاش خیره شده بودم...شاید به انگشتر قرمز رنگ توی دست هاش...نمی دونم!

_چرا؟

انگشت های دستش رو توی هم قلاب کرد..فشار میاورد به کف دست هاش...

_تا نیم ساعت دیگه سامان میاد...بعد...خب...آخه...میدونی.. .تا اون موقع هوا تاریک میشه...اونوقت سهراب منو نمیبره جایی که دوست ندارم!

نفسش رو با سر و صدا بیرون فرستاد...احساس رضایت میکرد بابت حرفی که به زور بهم زد.چقدر براش سخت بود گفتن خواهشش...

_میشه آقای ِ عطا؟

دنبال اون جایی میگشتم که سهراب میخواست ببرتش و اون دوست نداشت...کجا قرار بود برن؟

_منکه براتون شیرینی و شربت آوردم...میشه؟

صـداشـو پر از التماس و نازی کرده بود که زبونم به هیچی جز خواسـته اش نمیخواست که بچرخه..

از گروکشـی منصـفانه و با مزه اش زدم زیر خنده...انحنای لب هامون شـبیه هم شد!!

منم تونستم کمی...فقط کمی...شبیهش بخندم....

_پس میشه!

یه شـیرینی دیگه توی بشـقابم گذاشـت و با خوشـحالی لیوان شـربتش رو برداشت.چشم هاش برق میزد و برقش این مردمک هامو نمیزد...

_بفرمایید دیگه.خوش مزه است چون من درست کردم.

دلم نیومد بگم که سهراب چه نقشه ای براش کشیده...

دلم؟!؟

مگه هست...کِی برگشته؟ کِی اومده؟

آهای...سلام...یادی از صاحبت کردی...فکر کردم سال ها پیش انداختمت تو آشـغالی...فکر کردم سـال ها پیش دادمت نون خشـکی ببره...فکر کردم سال ها پیش له شدی پشت در...

من ...فکر میکردم...تو ...دیگه نیستی

همیشه فکر میکردم از سنگم ، اینقدر سنگ و سخت که هیشکی حریف من نمیشـه . الان میشـینم نگاه میندازم به خودم که چه خوش خیال بودم...منکه با یه لبخند یخ توی دلم آب شد... .

بدبختی من از اونجایی بیشـتر میشـه که تو اتاقم یک آینه بزرگِ ، صـبح که از خواب بیدار میشم اولین چیزی که میبینم همین آینه است و تصویرم ...
تصـویرِ من ؟ آخ که دلم درد میگیره از این من گفتنا...هنوزم باور نمیکنم این خودم و...
دلم میخواد بشینم ببینم از کجا این ترکهای ریز شروع شد ؟
هربار که شروع میکنم به کالبد شکافی ،انگاری زلزله میشه...
دنیا تار میشه و اشک...
من از اون دسـت آدمهام که هر وقت نخواد به انتهای چیزی فکر کنه ، اشک میریزه
ینی تنها حالتی که میشه خالی بود و به هیچ چیز فکر نکرد همین ِ...
رشته افکارم رو سیل میبره و هربار من بیجوابتر از گذشته .
لال به دنیا اومدم و توانایی فریاد ندارم ...خسـته از دست و پا زدن های بیهود ، تو آب یخکرده ی چاه آروم فرو میرم..
یادم میاد که سـنگ بودم ... تقلا نمیکنم و ته نشـین میشـم..... خوبم ... طوری که هرگز نبودم
لبخندش رو موقع خداحافظی هنوز از یاد نبردم...همین الانی که رسـیدم خونه و هنوز گیج و منگم که یهو چم شـد...لحظه ی آخر...نخواسـتم نگاهش کنم اما صـدام زد..."آقای ِ عطا" گفتنش دل نمیبرد؟ برگشتم که بازم نگاهش نکنم اما ندیدم جز چشـم برهم زدنی که اینبار مردمک چشـم هامو لرزوند...

راضـی بود و خرسـند که بابت حرف جلوی در خونه ازم عذرخواهی کرد و باز از همون شیرینی های خوشمزه توی ظرفی گذاشت تا بیارم خونه...

بـار اولم نبود بـا یـه خـانوم حرف میزدم...بـار اولی نبود که عطا صـدام میزدند...بار اولی نبود که دختری ازم خواهشـی میکرد...اما بار اولی بود که دختری با نگارگری صـورت معصـوم بهم لبخند میزد...بار اولی بود که چشـمک چشـم نوازی نثارم میشـد...بار اولی بود که یخ های نگاهم توی سیاهی چشمی آب میشد...

وای که خدا...

انگـار روی پـاهـام بنـد نیسـتم...احسـاس گ*ن*ا*ه دارم...احسـاس پشـیمونی...احسـاس شک و یه جور تهوع...یه زیاده روی کردم که میدونم و به روی خودم نمیارم...یه مزه ای توی دهنم پیچیده که میدونم شـیرینیش باب طبع تو نیسـت...یه حسـی تو وجودم رخنه کرده که داره تا مغز استخونم نفوذ میکنه...یه صدایی تو گوشم پیچیده که با صدا زدن تو ساکت نمیشه...

من خودم نیسـتم انگار...من...من نیم منم نیسـتم...! سـسـت شـدم انگار...آرمان و اعتقادم و کی و کجا گم کردم که به خواهر دوسـتم طور دیگه ای نگاه میکنم و ساعت ها به لبخندش فکر میکنم؟...

باور و فکرمو کجای این روزا گم کردم که دارم نقش صـورتش رو بازنگری میکنم و لذت میبرم؟...

کدوم نمازم و بی حواس خوندم که حالا حواسـم و تو خونه ی مردم جا گذاشتم؟

بسته ی شمعی رو از توی کمدم بیرون کشیدم...این چند وقت گاه و بی گاه برق های خونه میرفت و وجود این شمع ها شده بود نعمت روشنایی...با اولین کبریت روشن شد..

پشت پنجره ی اتاقم نشستم ...شمع رو روی قاب پنجره گذاشتم و خیره شدم به شعله هایی که بالا و پر میزدن برای سوختن...

نگاهم به شعله ها بود و عمقش به نور زردی که به دست های اون دختر تابیده بود...

به شیطون لعنت فرستادم و انگشت دستم رو سمت شعله بردم...شاید با سوختگی کم این انگشت لحظه ای یادش از ذهنم پر میکشید و از این عذاب وجدان کم میکرد...

نگاهم به انگشت سرخ شده ام افتاد ...یاد شال روی سرش افتادم که بی شباهت به این رنگ نبود...

نه...مثل اینکه قرار نبود این دختر از یادم بره...

شمع بی نوا رو به حال خودش رها کردم و سراغ حافظم رفتم...دلم نجواهای شبانه میخواست و حافظ مثل هربار همراه دل نگرانی هام میشد...

در حال فاتحه خونی کتاب رو رو به روی صورتم نگه داشته بودم ...نیت کردم که خبری از حالم بگیرم...حالی که امروز رخ نشون داده بود و من ترسیده بودم...

چشم بستم و انگشتم رو روی کاغذ ها کشیدم...صفحه ای که انتخاب کرده بودم باز شد و این فال نمایان شد...

" دوش در حـ ـلقه ی ما قصه ی گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله ی موی تو بود
دل که از ناوک مژگـــــان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخـــــــانه ی ابروی تو بود"

حـافظم فهمیـد توی این دل چـه خبره...به ظاهر همه چی آروم بود و در باطن...هیچ چیز دست من نبود...

کتاب رو بـــوسیدم و نفسم رو آسوده بیرون فرستادم...روی تخـــت دراز کشیدم . دست هامو زیر سرم گذاشتم...کاش سقف اتاق ها هیچوقت سفید نبود وقتی که ذهن آدم ها اینقدر سیاهه...

تا صـبح کارم شـد بیداری و غلت زدن...تا صـبح کارم شـد ذکر و العفو...تا صبح عذاب روی دوشم رو زمین گذاشتم ...

صـبح مثل همیشـه...تو شـرکت روم نمیشـد به سهراب نگاه کنم...هربار که پیش می اومـد باهم همکلام بشـیم نگاهم رو به نقطه ی دیگه ای خیره میکردم...نمیدونم...شـاید چون خودم جای سـهراب بودم و میفهمیدم که تو اولین و سـاده ترین ملاقات دوست یک ساله ام تمام دین و ایمون خودش رو با دیدن خواهرم به باد داده از هم میپاشـیدم و عذاب وجدان میگرفتم که چرا اون و به خونه ی خودم راه دادم...

سـر نهاری که براش برده بودم حسـابی زد تو کار خنده و شـوخی...میگفت دیشـب تو خونه به همه گفته بوده و اون هام از پیشـنهادش به من متعجب

شـدن...میگفت سـاغر از همه بیشتر خوشحال شده بوده چون سهم برادرشو قاب زده بوده...

همون دو سـه باری که اسـم ساغر رو به زبون آورد برای چند ثانیه نفس هامو حبس میکردم و وقتی جمله به انتها میرسید آزاد میکردم...

کلافـه بودم و این کلافگی ام بـا دو بار اشـتباه تو فاکتور زدن مشـخص شد...جریمه ی روز اول بعد دیدارمون شد صد هزار تومن...!

نگاهم...فکرم...شـرع خدا نبود...خواسـت خدا نبود...اینم شـد نتیجه ی پرت شدن حواس ِ بی حواس من...

وقتی آخر سـاعت کار بهم این خبرو دادن میخندیدم و سـهراب آتیشـی شده بود که فقط به خاطر یه اسم جا خورده باید این همه جریمه بشی؟

خوشـحال بودم که خدا نگاهش رو ازم نگرفته..که نذاشـته حسابمو پای اون دینا و همینجا تسویه کرده...

شاید اگه بی حواسیم پی پی حواسی اون دختر نبود منهم دلخور میشدم...

اما...

اما ارزش بعضـی لحظه ها به از دسـت دادن تمام دنیا می ارزه...تا دیروز این لحظه ها به خنده های مادرم میرسـید و از دیروز به این لحظه ها لبخندی اضـافه شـده بود که هم خوشـحال بودم و هم...خدا دوسـت نداره...! پس ناراحتم...

ماشـین رو جلوی در پارک کردم...مامان مولود و خانوم دیگه ای از همسـایه مشـغول حرف زدن بودن...به هردوشون سلام کردم و سراغ دو تا پسر بچه ای رفتم که گرم فوتبال بازی کردن بودند...

تو سـرم هوای روزهـای بچگی پیچیـد...شـیطنـت هـای هرلحظه و هر روزه..فوتبـال بازی کردن یادآور همون روزها بود...لایی بهشـون میزدم و حسـابی سـرهم داد میزدند...بی شـک بازی رو بیش از حد جدی گرفته بودند...هربار که گلی بهشـون میزدم به نشـونه ی خوشـحالی لبخند پهنی روی لـــبم مینشست و با خنده به دعوای دوبرادر نگاه میکردم که هرکدوم دیگری رو مقصر میدونستند...

_عطا مادر پاهات درد میگیره...

گل آخرم بهشـون زدم تا بالاخره صدای یکدومشون که از اون یکی جوشی تر بود دراومد

_عقـده ای...! تو خوبی اصـن...فهمیـدیم خیلی بلـدی...برو عمو بـذار خودمون بازی کنیم

خنده ام بیشتر شد وقتی اون یکی برادر دستشو سمتم دراز کرد و گفت

_ولی خدایی بازیت خوبه.حال کردم باهات

دایره ی واژگانشون بامزه تر از فوتبال بازی کردنشون به نظر میرسید...

باهاش دست دادم و سرش و بـوسیدم

_ببخشید...عموتون و جو گرفته...فعلا

برای اون یکی برادر هم دستی تکون دادم و با مامان مولود وارد خونه شدیم

_چیِ...امروز خوشحالی مادر...

آستین های لباسم رو بالا میدادم که پیـشونیم رو بـوسید

_دورت بگردم که اینقدر صورتت مظلومه

_دور از جون حاج خانوم...

چادرش رو زیر بغـــــلش جمع کرد و از اون خنده های معنادارش نثارم کرد.گوشـه حیاط رفتم ..شـیر آب و باز کردم و کمی به صـورتم پاشـیدم...تا آرنج دست هامو خیس کردم تا این گرما از تنم بپره...

_امروز مثل همیشه نیستیا عطا

شیر آب رو بستم و کمـر راست کردم

_به خاطر اینه که صد تومن از حقوق پسرت همین امروز کم شد.

چهره اش بلافاصله درهم شد و غمگین

_ اِوا...واسه چی یه دفعه؟ کاری کردی مادر؟

طوری نـاراحت شـده بود که انگار خبر اخراجم رو بهش دادم...با خنده نزدیکش شدم ...چادرش رو سمتم گرفت تا دست هامو خشک کنم

_امروز شستمش...نگفتی چرا مادر؟

_چیز مهمی نیسـت حاج خانوم..یه اشتباهی تو صورت حسابا کرده بودم که آخرش ختم شد به این جریمه...

چادرش رو به صـورتم کشـیدم...خنده از لب هام محو نمیشـد و صدای ریز این خنده ها بند نمی اومد...بی حواسـی من تو میحط کار سـابقه نداشت که به لطف پا قدمی ِ بعضی ها نصیبم شد...

_مادر امروز زیر آفتاب زیاد واستادی؟

چادرش رو از روی چشم هام پایین آوردم...با تعجب نگاهش کردم

_نه...همه اش تو شرکت بودم..چطور؟

لب برچید و مچ دستش رو توی دست دیگه اش گرفت

_آخه امروز یه طوری شدی مادر...!

چادر رو سمتش گرفتم و با اخمی ساختگی گفتم

_دستت درد نکنه...چون دارم میخندم فکر میکنی خل شدم مامان مولود؟

پشت دستش زد و با لبخند گفت

_به خدا اگه منظورم این باشـه..فقط چون همیشه از سرکار میای یه خورده تو خودتی و خسـته امروز که با بچه ها بازی کردی و بعدم اینطوری میخندیدی یه لحظه ته دلم گفت حتما خبری شده که عطا اینقدر خوشحاله...

لبخند کمی روی لـبم نشست...حق با مامان مولود بود...

_مادر آخه از بس کم میخندی و ساکتی خب حق بده.

هنوز خیره به چشـم های مهربونش بودم که سـرش رو پایین انداخت و با تاخیر گفت

_تازه امروز حال دستمو نپرسیدی وقتی اومدی خونه!

جمله اش به پایان نرسـیده بود که نگاهم به مچ دسـتش رسـید...یادم رفته بود...!هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود و من درد مادرم رو فراموش کرده بودم؟ راسـت میگفت...من هر روز که وارد خونه میشدم بعد یه احوالپرسی معمول سـراغ حال و احوال دسـتش رو میگرفتم...اما امروز.احساس میکردم چیزی

راه گلوم و گرفته و نمیذاره نفس بکشم...چقدر بده هیچ جارو نداشته باشی که بغض هاتو با صدای بلند خالی کنی...که شونه های زخمیتو جایی تکیه بدی...این بار...این عذاب...برای شونه های من سنگینه خدا...باید برای مادرم میگفتم که خندیدنم چقدر درد داره وقتی که شاد نیستم...

باید با مادرم حرف میزدم و از این دل میگفتم...اما انگار اول باید با تو حرف بزنم .... صورتم درد میکنه خدا.

ساغر"

_سامان خوب منم ببرید خرید دیگه...

جورابشو از زیر تخت بیرون کشید و با عجله پا کرد

_نخیر نمیبرمت...دفعه پیش از بس دم گوش نرگس ور زدی داشت سرویس گرونه رو انتخاب میکرد..والا من نمیدونم تو فامیل عروسی یا داماد..؟

خرس پشمالوی بزرگمو بغل کردم

_خب دختر مردمو داری با هیچی میبری...اون سرویس یه تومنی ِ چی داشت که هی میگفتی همین خوبه...اونم خرم که فقط بلده سر تکون بده.

پای خرسمو گرفت و و محکم کشید...

_احمق جان..ندارم...میفهمی؟ مجبوریم الان همه چیو ساده بگیریم...بعدم ساغر خانوم اون یه تومنی ام زیاد بود...بهش گفته بودم واسه سرویس طلا هفتصد بیشتر ندارم...

پای خرسم و از دست های گنده اش بیرون کشیدم و دوباره خرسمو بغـــل کردم.پیرهنشـو از کمد بیرون کشید و لباس تنش رو درآورد...نگاهمو از بدن پر موش گرفتم و به چشم های خرسم خیره شدم

_امروزم بهش گفتم مامانشـو با خودش راهی نکنه.بریم مانتو و لباس بخره زود برمیگردیم...

_آره جون خودت...مثـل این یه ماه که همه اش با خانوم خانوما به بیرون رفتنید...یه کم از رسـتوران رفتنتون کم کنید میتونید جاش یه چاله ی دیگه اتون و پر کنید...بعله!

شروع کرد به بستن دگمه های لباسش و با خنده سر تکون داد

_به خدا این یه ماه همه اش مجبورم که کنار نرگس باشـم...خاله رو که بهتر از من میشـناسی...دخترشو گیر بیاره اینقدر دم گوشش میگه و میگه تا نرگسم راه بندازه...بعدم ما همه اش میریم فلافلی سر میدون...

از روی تخـت بلند شدم

_آره جون خودت...توام که چقدر فلافل دوسـت داری...نرگسـم چقدر سوسیس کالباس میخوره..خر عمه اته که خدا رحمتش کنه!

با پشت دستش به کتفم زد

_بی تربیت پشت سر مرده حرف نزن.

در اتاقش رو که باز کردم تازه یاد لباس نخریده ی خودم افتادم.

_پس کی منو میبره لباس بخرم؟

عطرش و از روی میز برداشت و به زیر گلوش زد

_تو که میخواستی دکلتـه قرمزه رو بپوشی...چی شد پس؟

دستامو بغـل کردم و با حرص گفتم

_نمیخوام..اونو پاتخـتی میپوشم...برای حنابندون و عروسی لباس ندارم.

شونه رو یه طور عجیب غریبی داشت روی موهاش میکشید

_با مامان برو

تو دلم یـه عوضـی نثارش کردم...میدونسـت من بـا مـامان خرید برو نیستم.خرید رفتنم با مامان ختم میشد به یه لباس آستین بلند و صد البته تیره رنگ...یا کت و دامن و کت و شـلوار سی ساله ها ! اون یکی لباسمم خودش واسـم خریده بود و گرنه مامان عمرا میذاشـت تو کمد لباس هام همچین چیزی پیدا بشه...

نه دیگه...این داداش یه ماهه که واسـه ما دیگه داداش نیسـت...شـده شـوهر بعضـیا ...که متاسـفانه دو دسـتی گرفتنش و ولشـم نمیکنند...تازگی ها حس های تنفرم از نرگس تو وجودم بیداد میکنه...میبینمش دلم میخواد خرخره اشـو بگیرم و خفه کنم...جدیدا هم زیاد باهاش حرف نمیزنم..میان خونه امون میرم تو اتاق..

یه ماهه که همه زندگیمون رو هواست ...چون آقا سامان میخواد بره سر خونه زندگیش...همیشـه ی خدا هم که بغیر از سـامان کسـی رو نداشـتم که بهم توجه کنه...حالاهم که سامان داره میره سراغ زندگی خودش...

نفسـم رو پر سـر و صـدا بیرون فرستادم و از اتاق بیرون رفتم...سهراب از پله ها بالا می اومد که بهش سلام کردم..

_پکری ساغر...چیزی شده؟

حوصـله ی حرف زدن با هیچکس و نداشـتم...در اتاق و باز کردم و به تخـ ـت و عروسک هام پناه آوردم.

حتما مامانم باهاشون می رفت واسه خرید...

اونم چه خریدی...هرچی ارزون تر بودو برمیداشـتند و فکر میکردن دارن چه شـق القمری میکنند...دفعه پیش که آخرسـر منم مثل خاله حرصـی شـدم...کسـی مثل نرگس که تو خونه پدر مادرش همه چی داره و صـد البته آرامش...آخه چه درد بی درمونیِ که با پسـری ازدواج کنه که واسـه هر خریدشـون چک میکشـه و تازه موقع انتخاب جنس یه طوری به چشـمش نگاه میکنه که راضـیت کنه هرچی ارزون تر بهتر؟منکه نمیفهمم...معلومه که خریت نرگس به من ربط نداره...اما خود من هیچوقت راضـی نمیشـم از این ریخت و پاشـای خونه ی بابام بگذرم و زن کسـی مثل سـامان بشـم که حتی پول نداره ببرتش گرون ترین رستوران شهر...!

هرچند خود منم تو خونه ی بابام همه چی به وفق مرادم نیسـت...هرچی بخوابم برام نمیخرن ولی میـدونم کـه میتونند بخرن...بضـاعت مالیشـو دارن...هرچند گاهی ام خواسـته های من بیش از اندازه اسـت و بضـاعتشون بهش نمیرسه...

اصـلا همه ی اینا به درک...من زن کسـی میشم که دست رو هرچی گذاشتم سـریع واسـم بخره...یا نگاهم سمت چیزی کشیده شد دو دقیقه بعدش ببینم که همون و واسـم گرفته....عمرا زن آدمی بشـم که با نگاه کردن بهش دلم

بسـوزه و بگم هرچی تو بگی ...اونوقتم هرچی اون بگه ختم بشـه به یه لباس یا یه لوازم ارزون قیمت...

باید مرد من همه دنیا رو به پام بریزه...هرچی که من میخوام...اصـلا باید وضـع مالیش توپ باشـه...توپِ توپ...دسـت میکنه تو جیبش پول بیرون بریزه...راه میرفتم به پام طلا بریزه...

نرگس که میگه همچین آدمی پیدا نمیشـه...پیدام بشـه میره یه زن میگیره که خودشم پولدار باشه و واسه طرف بصرفه این خرج کردن...

اما اگه من ساغرم...پولدارترین پسر شهرو که عاشقترین هم هست میکشونم سمت خودم...خدایا اینم از آرزوی من...زود منو به آرزوم برسون که میخوام شوهر انتخاب کردن و به دخترای فامیل یاد بدم...

صـدای رفتن مامان مونس و سـامان رو شنیدم...اگه از اتاق بیرون میرفتم بابا مجبورم میکرد هر چنـد دقیقـه یکبـار براش چایی ببرم و میوه ...کلا اون نمیتونه منو نشسته ببینه...

بهتر بود واسـه خودم تو همین اتاق سـر کنم که از این به بعدم با رفتن سـامان اوضـاع همینه و همینه..کی مثل سـامان تو این خونه هسـت که از هر چهارتا کلمه اش دو تاش ساغر باشه؟

اونم که داره میره سـر زندگیش...نه دیگه از بسـتنی خوردن کلاس زبان خبری هست نه از خوش و بش های هر شبمون...

لعنت به تو نرگس که با اومدنت داداشـمو ازم گرفتی...بذار عروسـمون بشـی...یه رویی بهت نشـون بدم اون سـرش ناپیدا...یه کاری میکنم معنی

خواهر شـوهر از چشمات بزنه بیرون...تو اون روی منو ندیدی...من داداشم و دسـتی دسـتی تقدیمت نمیکنم...بهترین روزامو کنارش بودم و حالا تو یه روزه میخوای ببریش ؟...دارم برات...منتظر سـنگ انداختن های منم باش که به من میگن ساغر خانوم...

_ساغر خانوم؟

میخواسـتم خودمو به خواب بزنم اما سـهراب در اتاقم رو باز کرد ...با دلخوری بهش سلام کردم و روی تخـتم دراز کشیدم.

_میخوای بخوابی؟

سـرمو تکون دادم و لحافم و لای پاهام جمع کردم ...نگاهی به دور تا دور اتاقمو انداخت تا نزدیک تخـت شد...شلوار مردونه ی مشکی پوشیده بود با پیرهن مردونه ی مشکی...با مشکی قرار داد بسته بود داداشم..

_میخوام برم بیرون...گفتم بهت بگم اگه میخوای بیای

چشم هامو روی هم گذاشتم

_نمیخوام..لابد بریم منو بدوئونی...از دسـت تو توی این یه ماه دو کیلو کم کردم.

یه طرف تخـتم با نشـستن سهراب رفت پایین...خندید و با سرانگشتش موهامو لمس کرد

_نترس نمیدوئونمت...بریم میخوام واسـه عروسـی این شـازده کت و شلوار بخرم...گفتم اگه توام لباسی میخوای بریم بخری

با شـنیدن این حرف دنیای از دسـت رفته ام بهم چشمک زد..چشم هامو باز کرد و به سمتش نیم خیز شدم...هنوز لبخند روی لب هاش بود

_چی شد؟...راه افتادی!

چشم هامو ریز کردم

_دروغ که نمیگی؟

سرشو به چپ و راست تکون داد

_نیای با من مجبوری با مامان بری خیاط خونه ی محل کت دامن بدوزی تا کجات...!!

با شـنیدن این حرف اونم از زبون سـهرابِ همیشـه ممتنع زدم زیر خنده و به سمتش هجوم بردم تا بغـلش کنم..

_عاشقتم داداشی

اما ...

حیف...قبل از اینکه دسـتم بهش برسـه از روی تخـــــت بلند شـد و من آویزون از تخـت ناسزا نثارش کردم

_بی لیاقت...از خداتم باشه من بغـلت کنم.

دست هاشو تو جیب شلوارش فرو برد و با خنده گفت

_فعلا که از خدام نیست...تا ماشین و میبرم بیرون سریع حاضر شو.

بـا رفتن سـهراب منم آبی بـه دسـت و روم زدم و لبـاس هـای بیرونم و پوشیدم...همینکه خواستم از در برم بیرون بابا پیگیرم شد...

_کجا ساغر؟

جانمازشو داشت از روی زمین جمع میکرد که شالم و جلوتر کشیدم و به سمتش رفتم

_قبول باشه حاج بابا...دارم با سهراب میرم بیرون...میخواد کت و شلوار بخره گفته منم باهاش برم

تسبیحشو از روی میز برداشت و به سمتم اومد...زبونم و روی لبم کشیدم تا رژ لبم رو محو کنم.

_برو از جیب کتم صد تومن بردار برای خودتم چیزی پسند کردی بخر!

وای خدا قلبم...

نه به سامان که زِدِ حال زد نه به سهراب و بابا که هی دارن منو ذوق زده میکنند...

بابارو که نمیشد بوسید...اما حسابی ازش تشکر کردم ...همین پیشرفت نصفه و نیمه ی حاج بابا قابل ستایش بود...

سوار ماشین سهراب که شدم با آب و تاب درباره ی بابا واسش گفتم...یه طوری میخندید انگار دارم جک تعریف میکنم واسش...

تا رسیدن به پاساژی که میخواستیم خرید کنیم باهاش حرف زدم ...یا جک های بی مزه ی توی گوشیم و میخوندم یا از کلاس زبان و معلم سانتی مانتالش حرف میزدم...وسطای حرفام خواستم غیبت مامانم بکنم ولی سهرابم مثل تموم مرد های ایرانیِ مامان دوست بهم اجازه نداد...

اول قرار شـد سـهراب کت و شلوار بخره...سلیقه اش بابابزرگی بود...هرچی من انتخاب میکردم و رد میکرد و قیافه اشـو چپرچلاغ نشون میداد...آخر سر دیگه یه گوشه واستادم تا خودش انتخاب کنه ...

_این چطوره؟

دست هامو بغـل کردم و به دیوار مغازه تکیه دادم

_شبیه کت و شلوار بابابزرگ ِعطاست! فکر کنم اونم گرون خریده...!

با صدای بلند شروع کرد به خندیدن

_تو چرا از اون روز گیر دادی به عطای بدبخت؟ یه ماهِ دسـت از سـرش برنمیداری...

_میبینی که...به عطا گیر ندادم..به بابابزرگش گیر دادم...

کت و تو رگالش گذاشت و به سمتم اومد

_آخه دختر جان من کت و شـلوار براق دوسـت ندارم هرچی سـاده تر بهتر...بعدم باید از بابابزرگه عطا حلالیت بطلبی اینقدر پشـت سـرش حرف میزنیا..

کت شـلواری که خیلی ازش خوشـم اومده بود و برداشـتم و با التماس نگاهش کردم

_جون ِ ساغر اینو بپوش...

میفهمیدم به زور داره به حرفم گوش میده اما روم و زمین نداخت و رفت توی اتاق پرو...پنج دقیقه ای لباس پوشیدنش طول کشید...

در اتاق پرو باز کرد ...کت شـلوار حسـابی برازنده اش بود...اونقدر که به سهراب کت شلوار می اومد به سامان نمی اومد...اصلا هیکل سهراب جون میداد واسه کت شلوار پوشیدن...

_به خدا عالی شدی

جلوی آینه اتاق پرو قدمی زد

_خیلی جلف نیست...؟

_سهراب به خدا خیلی خوبه...تو از سامان خوشتیپ تریا...!

از تو آینه واسم سر تکون داد

_فعلا که اون دوماده ما برادر دوماد

به در اتاق پرو تکیه دادم و با التماس دوباره بهش نگاه کردم...

_باز چی تو کله اته؟

_کراوات نمیزنی؟

چشم هاشو گرد و کرد و خیلی سریع واکنش نشون داد...

_نه اصلا...همینم فقط و فقط به خاطر تو میپوشم...البته به یه شرط!

_شرط و وقتی قبول میکنم که کراواتم بزنی...من دوست دارم

دست هاشو به کمـرش گرفت و کلافه از توی آینه بهم خیره شد

_لباس تورم من انتخاب میکنم...!

بدتر از این نمیشد...حتما سلیقه ی سهرابم به مامان عزیزش میرفت...

_وای سهراب کت دامن؟ تو دیگه نگو...

_نترس بابا...دیگه بعد این همه مدت سلیقه ی تو رو میدونم ...ولی کراوات و بی خیال

پا کوبیدم زمین...

_عمرا...اگه کراوات میزنی منم اجازه میدم لباسمو انتخاب کنی...

پوفی کرد و به اجبار رضایت داد

_قبوله...

موقع انتخاب کراوات چقدر با فروشـــنده ســـر و کله زدم...هر مدلی من انتخاب میکردم فروشـنده حسابی به تعریف و تمجید میپرداخت ولی هرچی سهراب انتخاب میکرد فروشنده قیافه اشو شکل خودم درمیاورد...

کلی باهاش گفتم و خندیدم...کلی ام ســهراب برام چشـــم و ابرو اومد که کوتـاه بیـام ولی خـب برای تخفیف گرفتن همون نیش و خنـده هـا کلی کمکمون کرد...

_خب دیگه بریم خونه؟

_کجا؟ مثل اینکه لباس من مونده ها...

_مگه قرار نبود من انتخاب کنم؟

_آره خب...

_خب دیگه پس بریم...

_تو که داری میری خونه آقای بتمن

_سورپرایزِ...روز قبل جشن بهت لباس و نشون میدم!

_وای یا خدا...نگو که نمیخوای نظر منم بدونی...

_اتفاقا نظر و سـلیقه اتو میدونم با اجازه ی شـما یکی از لباس هاتو بردم که خیاط از رویش سایز بزنه..خیالت راحت

دلم میخواسـت وسـط پاساژ جیغ بزنم و بکوب به سر و صورت سهراب...از بس که این مرد خونسـرد و بی خیالِ...تا دمِ ماشـین باهاش کلنجار رفتم که بی خیال این حرفا بشه و لباس خواهر دوماد و که مهمتر از عروس دامادِ بهم نشون بده اما راضی نشد و از موضع خودش کوتاه نیومد...

دو روز دیگه میشـد روز عروسـی سـامان و نرگس...من هر روز بی رمغ تر و بی حوصـله تر از قبل میشـدم و اینو سـهرابم خوب فهمیده بود...بهونه گیری هام خیلی بیشـتر شده بود..به همه پیله میکردم..حتی عروسک هامم در امان نبودند...این وسط سهراب شده بود مسئول ساکت کردن من...

هر روز از محل کارش بهم زنگ میزد و بیخودی و الکی چند دقیقه ای باهام حرف میزد و هر روز عصـر به بهونه بسـتنی خوردن و خرید خونه میبردتم بیرون...تو این بریز و به پاش پیله کردم به لپ تاپم که یه خورده موقع بالا اومدن گیر میکرد...اونقدر گفتم و گفتم تا سـهراب یه مدل جدیدشـو برام خرید و خودش مجبور شـد با همون لپ تاپ قدیمیش سـر کنه...از اون روز که برام خریدش حتی یه بارم ازش اسـتفاده نکردم...درسـت مثل گردنبندی که از سـر غر غرهام بابت ریخت و پاش های حاج بابا برای نرگس واسـه من خریداری شـد...دو شـب انداختم گردنم ولی شـب سـوم دیدم موقع خواب اذیتم میکنه...دیگه ازش اسـتفاده نکردم...فقط الکی دلم هوای یه چیزی میزد به سـرش و مثل همیشـه وقتی به دسـتش میاوردم همون هوائه از سـرم

میپرید...تازه قرار شده بود برای پاتختـــــتی که نرگس باید واسه من و مامانم کادو میخرید و هدیه میداد همون انگشـتری رو که روز خریدشـون چشـمم بهش بود و واسـم بگیرن...هرچند اون انگشـتر تک نگینه واسـه سـنم زیادی بـود...ولـی خـب...اون مـوقـع دلم خواســـت...بـایـدم همون موقع برام میخریـدنـد...بـا مـامـان مونســم کاری نداشــتم...یعنی اصــلا اون منو نمیدید...درگیر کار و بار خودش بود...درست مثل بابا...

سـامان هم که انگار نه انگار خواهری به اسـم سـاغر داره...یا دائم پای تلفن حرف زدنه یا همه اش خونه خاله اینا...دیگه کلاس زبانم نرفتم...یعنی تا اون حـدی کـه میخواســتم یـاد گرفتم...هرچند حوصــله ی تکالیفشــم نداشــتم...موبایلم برای چندمین بار زنگ خورد...از توی کیفم گوشـیم و بیرون آوردم...با خودم گفتم مامانه...زنگ زده بگه زودتر بگردم خونه...اما سهراب بود...

_بله؟

_کجایی ساغر؟

_اومدم به بهانه ی تل خریدن تو پارک بشینم!

خندید و گفت

_صداقتتو دوست دارم...

زورکی لبخند زدم

_منم تو رو دوست دارم...

_اگه منو دوست داری پاشو بیا دم در خونه که با ماشین میخوام برم جایی ...

_خودت برو..من حوصله ندارم ...تو آروم رانندگی میکنی.

_بیا اذیت نکن...بعدش قول میدم ببرمت اون رستوران که غذاهاشو دوست داری

کیف کولیمو تو بغـلم جابجا کردم

_که غذاهای رژیمیشو واسم بگیری؟

_نه به خدا..ایندفعه هرچی تو بخوای..بیا عجله دارم

_سهراب عقلت پاره سنگ برداشته؟ خب خودت بیا دنبالم...

بازم خندید و قرار شد که بیاد دم پارک دنبالم...

با پیچیدن ماشین سهراب بلند شدم ..به محض سوار شدنم فهمید که دمغم و سرحال نیستم.به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هامو روی هم گذاشتم...میخواست بره دم خونه ی دوستش تا لپ تاپ داغون شده اشو بده واسش درست کنه..جلوی خونه ی رفیقش ماشین و نگه داشت و پیاده شد...تو ماشین به هوای جوک های بی مزه اش چقدر الکی خندیده بودم..دهنم درد گرفته بود بابت این باز و بسته شدن های بیخود و از سر اجبار...گ*ن*ا*ه سهراب چی بود که از کار و زندگیش میزد تا حال خواهرش و خوب کنه؟

با اومدن عطا جلوی در خونه رومو ازشون برگردوندم...دلم میخواست خونه نرم...! بمونم تو کوچه..یا حتی تو ماشین سهراب...یه ماهه خونه ی ما شده حرف عروسی و کار عروسی سامان و نرگس...کی ساغرو دوست داره؟ کی دلش به حال ساغر و سکوتش میسوزه؟...مامانم که فکر دعوت کردن دف

زن و لباس خودشـه...باباهم که به فکر شـیرینی و میوه و تالار...سـامانم که میگه اگه نرگس و تنها بذارم خاله زهر خودشـو با حرفاش میریزه...میدونم خرم میکنـه...میـدونم بهونه واسـم میاره تا بره پیش زنش...اما خب این نامردیِ...نیست؟

با ضـربه ای که به شـیشـه خورد سـرمو چرخوندم...سـهراب خم شده بود و اشاره کرد شیشه رو پایین بدم...

_هان؟

_نمیای بریم خونه اشـون تا لپ تاپ منو رو به راه کنه؟...میگه نیم سـاعته درستش میکنه...

_من میشینم تو ماشین تو برو ...

_نمیشـه که نیم ساعت تو ماشین بشینی.بیا بریم عطا دستپختش خیلی خوبه ها...میتونیم به شامشون دستبرد بزنیم!

شوخی بی مزه اش خنده ای به لـــــبم نیاورد...دو روز بود که لب به هیچی نزده بودم و میلی ام به غذا نداشتم...اصلا بوی غذاهای مامان مونس که بهم میخورد عق میزدم...

_حوصـله ندارم سـهراب...الان اونم خواهر و مادرش خونه اند باید با اونا حرف بزنم من حال ندارم!

خسته شد از چک و چونه زدن...سری تکون داد

_کسـی خونه اشـون نیسـت جز خودش...ولی اگه نمیخوای بیای اشـکالی نداره..میگم نیم ساعت دیگه میایم لپ تاپو میبریم.

بهتر شد...

دوباره سر سنگینمو روی صندلی ول کردم و چشم هامو بستم.

چند دقیقه ای از رفتن سهراب نمیگذشت که دوباره صدای انگشتری که به شیشه زد چشم هامو باز کرد...

با دیدن دوست سهراب سرجام نشستم و کاملا دستپاچه و مضطرب شالمو جلو کشیدم...ظاهر مومن و سر به زیرش نتیجه عکس العمل من بود...

با دیدن دوست سهراب سرجام نشستم و کاملا دستپاچه و مضطرب شالمو جلو کشیدم...ظاهر مومن و سر به زیرش نتیجه عکس العمل من بود...

_سلام خانوم...بنده رو که به جا آوردید؟

سرمو انداختم پایین تا اون گردن درد نگیره!

_آره شناختم...

هنوز سرش پایین بود ولی میشد لبخندشو دید...نگاهم به لباس یقه دیپلمات یا همون آخوندیش افتاد...

_ به شما یاد ندادن جواب سلام آقای محترمی مثل من واجبه؟!

دقیقا داشت ادای خودم و تو همون روز جلوی در خونه در میاورد...!حتی دست به ته ریشش کشید... با چشم های متعجب بهش نگاه کردم که سریع نگاهشو ازم گرفت و در ماشین و باز کرد

_میشه منم ازتون خواهش کنم یه کم بیشتر بمونید؟

چشم هاش دو دو میزدند...هرجایی رو نگاه میکرد جز چشم های بی حال و خسته ی منو...

_میشه دیگه؟...منکه اون روز به حرفتون گوش دادم...!

حتی ادا اصولشم شبیه من کرده بود...خنده دار شده بود...الان که دقت میکنم یه کمم با نمکه! اما...

_داری منو دست میندازی؟

سریع مردمک چشم هامو نگاه کرد...دوست نداشتم حرف های اون روز خودمو بهم تحویل بده...خوب یادم بود که بهش چه حرف هایی و زده بودم...

_نه خانوم...این چه حرفیه؟ خوشحال میشم چند دقیقه ای در خدمتتون باشم...شما اون روز از من خیلی پذیرایی کردید...

لب هامو به نشونه ی فکر کردن جمع کردم...برای اینکه معذبش کنم یهویی سرمو آوردم بالا و به صورتش خیره شدم..داشتم میمردم از خنده وقتی نگاهشو ازم گرفت و فقط یه لبخند کوچیک زد...

_ولی من اون روز شیرینی خونگی درست کرده بودم...

کمرشو صاف کرد و در ماشین و باز نگه داشت

_خدارو چه دیدی؟ شاید تو خونه ی ماهم شیرینی خونگی پیدا شد...بفرمایید خانوم...

اسممو نمیدونست؟

پیاده شدم و وقتی رو به روش قرار گرفتم سرمو بلند کردم

_سآغر...!

خجالت زده گفت

_بعله...خانومِ ساغر

در ماشین و پشت سرم بست .سهراب با خنده نگاهم میکرد و معتقد بود عطا سنگم میتونه راضی کنه چه برسه به منو..

ولی خب راست میگفت...چهره ی پسره...با اون صورت گرد و لاغرش...با موها و ابروهای کمی بورش...حتی با اون ریش تقریبا زیادش یه معصومیتی داشت که ادم دلش نمی اومد اذیتش کنه یا روشو زمین بندازه...از همه بامزه تر سفیدی صورتش بود و سرخی گونه هاش...با مزه اش میکرد وقتی خجالت میکشید...

منتظر واستاده بودم تا سهراب در ماشین رو قفل کنه و بیاد...عطا اما نگاهش فقط به ماشین بود...با اومدن سهراب وارد خونه ی قدیمیشون شدیم...این مدل خونه رو دوست نداشتم...با اینکه تمیزی و سنتی بودن از در و دیوارش میریخت اما من خونه نوساز دوست دارم...خونه ای که بوی نویی بده...بوی تازگی...همه اش چوب باشه...مثل ویلاهای تو شمال...خونه آجری دوست ندارم...خونه ی خود ماهم کم قدیمی نمیزد...متاسفانه اونم دیوارهای آجری داشت اما هرچی بود یه هوا از این خونه بزرگتر و دلوازتر میزد...

تعارف زد که بریم داخل خونه تا به جای اینکه تو حیاط کوچیکشون بمونیم...

هرچند...هرچی بیشتر به خونه اشون نزدیک میشدم یه حس خوب...یه بوی خوب به مشامم میخورد که ناخوداگاه یه لبخند طولانی رو لب هام آورده بود..

باغچه کوچیک تو حیاطشـون و تازه آب داده بود..بوی نم و خاک همه جارو پر کرده بود...پرده های قدیمی و پنجره های کوتاه و مـــــستطیلی خونه از توی حیاطم توجهم و جلب کرده بود...

جفتشـون منتظر بودن تا اول من وارد خونه اشـون بشم...نمیدونم چرا...ولی شـاید وقتی تو چارچوب خونه اشـون ایسـتادم و نگاهم کشـیده شد پیِ رحل قرآن و عکس شـهیدی که درسـت رو به روی درخونه اشـون به دیوار نصـب شـده بود زیر لـب صـلوات فرسـتادم و بسـم الله گفتم...یه حسـی داشـتم که خونه اشـون بهم القا میکرد...نه معذب بودم نه راحت...انگار خودم و به زور داشتم به سمتی میکشیدم که خواست صاحب خونه نبود!

صداها و حرف های عطا و سهراب و نمیشنیدم...

کوتاه و بریده نفس میکشیدم و نگاهم فقط به جلوی پاهای خودم بود...وقتی به پذیرایی خونه اشون رسیدیم دنبال مبل یا حتی صندلی گشتم اما...

اما پذیرایی خونه اشـون دو تا فرش دوازده متری زرشکی رنگ داشت با پشتی هایی که دور تا دور پذیرایی رو گرفته بودند...دسـت سـهراب که پشـت کرم خورد به سمت نزدیکترین جا برای نشستن رفتم...

حالا معذب بودم..حالا که تو خونه ای به این تمیزی و پاکی با لباس های خاک خورده نشـسـته بودم...سـهراب همچنان داشـت با عطا حرف میزد که کنارم نشست...

عطا از تو آشـپزخونه داشـت جواب سـهرابمو میداد که نگاهم به قاب عکس هـاشـــون کشـــیـده شـــد...عکس خودش و مـادرش به دیوار قاب شـــده

بود...کنـارش همون عکس شـــهیدی بود که به محض ورودم به خونه به چشمم اومد...چقدر شبیه عطا بود...مدل چشم و ابروش...چشم های قهوه ای روشـــن...ابروهای پهن و کوتاه مردونه...یه ذره اونطرف ترش عکس یه مرد جوون بود...مردی که شاید باز بی شباهت به عطا نبود...

نگـاهم پی ِ لبخنـد روی لـب مادرش رفت...این پســره شــبیه مامانش میخنده...یه معصـومیتی نگاه مادرش داشت که من اون و تو چشم های عطا بارها دیده بودم...

_ساکتی ...؟!

به پشتی تکیه دادم و کیفمو تو بغـــلم گرفتم...بازوم درد میکرد هنوز...حرف های پســره از ذهنم بیرون نرفته بود ولی یه ســری حرف های دیگه ســر دلم مونده بود که حرف های اون پسر میرفت ته ته دلم ...

سهراب دستشو داشت به سمت شالم میبرد که خودم جلوشو کشیدمش...

_عطا معذب میشه

_دوست تو همینجوریشم معذبه...

خندید و یواش تو سرم زد

_پسر خوبیِ...یه دونه است اصلا

بی حوصله سر تکون دادم و برای مسخره کردن دوستش گفتم

_بابا بزرگش زن نمیخواد؟

زد زیر خنده و یهو به عطایی که سـینی به دســت داشــت می اومد ســمتمون گفت

_عطا بابا بزرگت زن نمیخواد؟

چشم های متعجب عطا وقتی که خم شد تا چایی رو جلوی سهراب بگیره خنده دار بود

_بابا بزرگمو خدا رحمت کنه ولی واسه چی پرسیدی؟

سهراب با خنده لیوان چایی رو برداشت و گفت

_ساغر میخواست زنش بشه!

نگاه عطا که به سمتم چرخید سرمو پایین انداختم و به هول گفتم

_شوخی میکنه...!

عطا سینی چایی رو جلوم گذاشت و رو به روی هردومون نشست

_حیف شد...اگه زن ساغر ما میشد حداقل یه ده سالی رو کنار ساغر زجر میکشید بعد فوت میشد...ناکام از دنیا رفت بنده خدا...

سهراب داشت واسه بابا بزرگ عطا فاتحه میفرستاد که عطا به لیوانِ توی سینی اشاره کرد و بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت

_بفرمایید چایی ...شیرینی منم یه کم دیگه آماده میشه!

اگه چهارچشمی بهم زل میزد اینقدر معذب نمیشدم... تا وقتی که اینطور باهام حرف میزد...

لیوان چایی رو برداشتم اما اینقدر داغ بود که سریع گذاشتم تو سینی.

_سهراب چجوری داری چایی میخوری؟

قلپی خورد و بیخیال گفت

_به راحتی...حالا شیرینیت چی هست عطا خان؟

نگاهم و نتونستم ازش بگیرم ...لبخند محوی زد و گفت

_من فقط آرد نخودچی بلدم درست کنم.

یه جوری گفت که دلم براش سـوخت...همونشـم داداشـای من بلد نبودن درست کنند.

_آفرین به شما...خوبه که بعضی ها یاد بگیرند آقایِ عطا

سهراب لیوان خالی چاییو توی سینی گذاشت و لیوان من و جاش برداشت.

_تازه دسـتپختشـو نخوردی سـاغر...خدایی با دستپخت مامان مونس برابری میکنه...

بارها شنیده بودم از سهراب..

_ایشالا یه بار واسه شام مزاحمشون میشیم...

حرفمو که زدم عطارو نگاه کردم.نگاهشـو باز ازم گرفت و اینبار به سـهراب خیره شد

_همین امشب شام درخدمتتون هستم.

سهرابم پشت حرفم دراومد

_آره...امروزم تو روزه ای گ*ن*ا*ه داری...یه شب دیگه

فکر نمیکردم روزه باشه...روز خاصی نبود که بخواد روزه بگیره..

_من اهل تعارف نیستم.امشب شام پیشم بمونید منم تنهام...

سهراب با بازوش به بازوم زد...به چشم های مشکی هم زل زده بودیم

_بمونیم ساغر؟

نمیدونم چرا...با وجود معذب بودنم اما دوســت داشــتم بمونم...یه جورایی اذیت کردن عطا و این سرپایین انداختناش واسم جالب و بامزه بود "عطا"

نرم افزار جـدیـد و توی لـپ تاپ ســهراب ریختم...بقیه نرم افزارهایی که خودش میخواســت و براش دانلود کردم و اجرای هرکدوم رو خودش به عهده گرفت...

دسـتپاچگیم رو شـاید مهمون ها نمیفهمیدن اما خودم از لرزش دست هام و خیسی کف دستم متوجه میشدم.

برای خودم تو آشـپزخونه الکی اینور و اونور میرفتم...ساغر وقتی فهمید روزه ام نذاشت میوه و شربت براشون ببرم ...

خانومِ سـآغر از وقتی که وارد خونه شـده بود مثل اون روز تو خونه اشون بلبل زبونی نمیکرد.سـهراب حق داشــت که این روزها به شـدت نگران خواهرش باشــه...کاملا مشــخص بود که با اولین دیدارمون چقدر فرق کرده...حتی مدل نگاه کردنش...!

چقدر پکر بود و چقدر با دیدنش بهم ریختم...

خـدایـا...من بـه تو قول داده بودم...یـک ماه پیش...پای دعای کمیلی که خـونـدم..قـرار بـود نـگـاهـی غلط ...حرفی غلط...فکری غلط بـه ســرم نزنه...اما...از تو چه پنهون وقتی سـهراب بهم گفت که سـآغر توی ماشینه یه لحظه نخواستم قولی که بهت داده بودم و یادم بیارم...

خدایا...خب تقصیر من ِ رو سیاه چیِ؟

تو هیچوقت دلتنگ کسی نمیشی؟ اینکه یهو دلت کسی رو بخواد که نیست...که چند وقت ندیدیش...اینکه چند لحظه قبل یهو دلت خواسته که بیاد پیشت...که ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ تا حالا دلتنگِ کسی شدی؟ مثلن از همین بنده های خاصت که خیلی دوسشون داری...میخوام ببینم میتونی مردونه...حس کنی دلتنگی چقدر درد داره؟ چقدر جای زخمش دل آدمو میسوزونه؟

هرچند..تو اگه دلتنگ بشی غصه ای نداری که...تو...زورت زیاده...هروقت اراده کنی...هروقت دلت بخواد میتونی ببری پیش خودت..میتونی بهش دستور بدی بیاد پیشت..باهات حرف بزنه..بهت نگاه کنه...حالا اینکه ممکنه خودت نخوای اینکارو کنی یه حرف دیگه است...

ولی ...راستش...خودت بهتر میدونی وقتی یه آدم دلش تنگ میشه دستش به هیجا بند نیست...آدم تنها که مثل تو زورش زیاد نیست..مجبوره بشینه توی تنهایی ِ خودش هی بغض کنه و هی باهات حرف بزنه...

این حرفی که میخوام بزنمو بهم ببخش...ولی...خدایی تو وقتی آدم و می آفریدی میدونستی موقع دلتنگی چقدر دستش خالیِ؟...چه حرفی میزنم! معلومه که میدونستی...تو همه چیو میدونی...حالا که میدونستی پس برای چی دلتنگی و آفریدی؟ اصلا تو خودت تا حالا دلتنگ کسی بودی که بدونی دلتنگی چقدر درد داره و دوری صد پله بدتر؟

_کمک نمیخواید؟با شنیدن صدای ساغر بند افکارم از هم پاشیده شد...هول شدم و همینکه خواستم به سمت ورودی آشپزخونه برگردم دستم

خورد به لیوان ِ چای روی میز و صـدای شـکسـتنش ذهنم رو مخشـوش کرد...

_چی شد؟

دلا شدم سمت شیشه خرده ها...

_لیوان شکست...

سـاغر جوای سـهراب و داد...لیوان چای با اینکه از ارتفاع نه چندان زیاد افتاده بود اما خرد شده بود و تکیه تکیه...

_میخواید کمکتون کنم؟

صداش...بوی عطرش...ای خدا...لعنت به من....

سرمو بلند نکردم...

_نه ممنون...خودم جمعش میکنم

_دستت داره خون میاد...

تکیه شـیشـه رو روی زمین انداختم و به انگشـت اشـاره ام خیره شدم...خون می اومد...

_چیزی نشده.

خم شد سمتم و صداش نزدیکتر به گوشم رسید

_حواست کجاست آخه؟

حواسم؟...حواسم پیِ بی حواسی تو نسبت به خودمه!

_چیزی نیست...نگران نباشید

دستش رو سمت شیشه خرده ها میبرد که با عصبانیت گفت

_نگرانم چون خیلی تعارف میکنی...پاشو برو بیرون من اینارو جم میکنم!!
شـاید تن صداش بیش از حد بلند بود که سهراب هم خودش رو به آشپزخونه رسـوند...متعجب به چشـم های کمی سرخش نگاه کردم و بیش از اینکه پی به گریه کردن چشـم هاش بیفتم انگشـت اشـاره اش شـونه ام رو کوتاه لمس کرد

_برو بیرون

صـدای خنده های سـهراب می اومد وقتی بلند شدم و چند قدم از ساغر دور شدم...تکیه دادم به دیوار و یه دل ِ سیر نگاهش کردم...

در کابینت رو باز کرد و توی دومین کابینت جارو خاک انداز رو پیدا کرد و برداشـت...با صبر و حوصله شیشه خرده هارو جمع میکرد و توی سطل کنار یخچال میریخت...سـهراب میخندید و سـر به سـرش میگذاشت...عصبانی میشد و گاهی سر سهراب داد میزد که صدای خنده اش رو اعصابه...

راست میگفت و منم همین اعتقاد رو داشتم...

_ببین این سـآغر ما تعادل رفتاری نداره...تو به دل نگیر...بتادین و چسـب داری واسه دستت؟

دهنم خشـک شـده بود...نگاهم به انگشـت دسـتم رسـید که کاملا از رنگ خون سرخ شده بود...ساغر که کنار سهراب ایستاد نگاهمو پایین انداختم.

_تو کابینت بالا سمت راستی هست...

سـهراب رفت وسـائل و بیاره ...میفهمیدم ساغر داره نگاهم میکنه و میبینه که دارم مدام لب هامو میگزم...

_میسوزه؟

صـداش لرزید...درسـت مثل قلب من ...نگاهش که کردم پلک هاشـو برای چند ثانیه باز و بسـته کرد...ضـعف پاهام باعث شـد نیم خیز بشـم و اونم درست رو به روم زانو بزنه...

سـهراب اومد و تا خواسـت بتاین رو روی زخمم بریزه تلفن همراهش زنگ خورد ...

خودم میخواسـتم بتادین رو بردارم که یهو انگشـت های ساغر به دستم خورد و به هول عقب کشـیدم...فهمید اما عقب نکشـید...جلوتر اومد و پارچه ای روی زانوش گذاشت

_انگشتتو بیار جلو...

اشاره اش به زانوی خودش بود...

نگاهم و از آشـپزخونه بیرون کشـیدم تا سـراغی از سـهراب گرفته باشم که از لبه آستین لباسم دستم رو کشید و درست روی زانوی خودش نگه داشت

_تکونش نده آقای عطا!

انگشـت های دستم میلرزید و اینو ساغر هم میدید...لعنت فرستادم به خودم که شـدم شیطان لحظه ها...لعنت فرستادم به خودم که سوزش این دست رو صـد هزار بار دیگه حاضـر بودم تحمل کنم بلکه همین مداواگر به سـراغم بیاد...

پنبه ی آغشته به بتادین رو روی زخمم کشید

_دکترا میگن بتادین و مـــــستقیم به زخم نزنید...خوب نیست..! منم اینارو کلاس رفتما که بلدم...!

زبونم رو توی دهن خشکم چرخوندم تا حرفی بزنم که خودش ادامه داد

_میدونی...دوســت داشــتم برم دانشــگاه که تحصــیلکرده باشــما ولی خب نشـــد...راســتش منم اهـل درس نیســتم...گفتم در عوض میرم کلاس بیرون...شــیرینی هم که خونه امون خوردی...اونم تو کلاس یاد گرفتم...به توام یاد میدم..بوی آردنخودچیت که خیلی خوبه..حتما استعدادشو داری...

چســب زخم رو از توی کیســه بیرون کشـید و با خنده ی بانمک خودش سـر تکون داد و گفت

_دیدی چه زود جوش میارم!! توام از اون دســته آدم هایی هســتی که منو عصبانی میکنی...میدونی چرا؟

سـیاهی چشـم هاش درسـت مثل سـیاه چالی بود که هرچه بیشـتر نگاهش میکردم بیشــتر به عمقش فرو میرفتم و حتی فرصـــت دســـت و پا زدن هم نداشتم...اما سوالی که پرسید کنجکاوم کرد که بدونم...

_چ...چرا؟

چسـب زخم رو روی انگشـتم گذاشـت و دو طرف چسـب رو دور انگشـت پیچید...

دوباره به چشم هام خیره شد...نفوذ اینها کار خدا بود...؟!

_چون...

لبخند روی لبش پهن تر شد.بلند شد و ایستاده نگاهم کرد

_هیچی...ولش کن.

سهراب برگشت و بینمون ایستاد...سآغر رفت سراغ میز کوچیک توی اشپزخونه...نگفت چرا دوسم نداره..!

_ببینم چی شد دستت؟

_چیزی نشد..یه بریدگی سطحی بود...

_بریم این نرم افزارو چک کن ساغر بقیه کارهارو میکنه..مگه نه ساغری؟

در یخچال و باز کرده بود که سرشو بیرون کشید و رو به جفتمون گفت

_آره...من تا افطار شمارو آماده کنم میتونید برید ولی گفته باشما...واسه شام دست به سیاه و سفید نمیزنم!

سهراب رفت سمتش و ساغر پشت میز پناه گرفت

_آبرومو داری میبری...الان میگه چه خواهر تنبلی داره

دست سهراب و گرفتم و با دست دیگه ام اشاره کردم به ساغر

_هم سهراب هم شما بفرمایید بشینید...من الان همه کارامو میکنم.

ساغر دست هاشو به میز تکیه داد و رو به سهراب گفت

_دوستت داره تعارف میکنه..اون انگشتی که من بتادین زدم بخیه ام میخواد! همینش مونده کارم بکنه...

_باور کنید هیچی نشده...من الان همه چیو آماده میکنم..یه شبه اومدید خونه ی من

سهراب دست بردار نبود...ساغرم یه کله سر حرفش واستاده بود...

ده دقیقه ای میشـد که با لپ تاپ سـهراب کلنجار میرفتم تا رو به راهش کنم...سر و صدایی از آشپزخونه نمی اومد و حواسم همه اش به ساغر بود

_سهراب جان این تا دانلود بشه من برم کمک خواهرت

_برو ولی بهش پیله نکن که این چند وقت حالش خوش نیست

بلند شـدم و به سمت آشپزخونه رفتم...روی میز کوچیک آشپزخونه همه چی رو چیده بود...پنیر...کره..خامه...گردو... نون و سبزی...

_به زحمت افتادید.

روی صندلی نشسته بود که به سمتم برگشت

_کاری نکردم...شـیرینیتونم از توی فر بیرون آوردم..گذاشـتم خنک شـه که خرد نشه

از روی صـندلی بلند شـد ...میدیدم داره میاد سـمتم اما ....دوسـت نداشتم عقب برم...فقط سرمو انداختم پایین

_الانه که اذان بزنه...برم پیش سهراب تا شماهم راحت باشید.

از کنارم رد شـد و نفسـم رو با خیال نه چندان آسـوده بیرون فرستادم.اذان که زد سـهرابم اومد تو آشـپزخونه تا موقع افطار تنها نباشـم...هرچند نذاشـتم بیشتر از سه چهار لقمه نون پنیر بخوره...برای شام سیر میشد...

ولی...

این افطار با افطارهای دیگه فرق میکرد...

روز اول...نگاهمون که بهم تلاقی کرد...دلم لرزید..

یه وقتایی که دلم میگیره و حالش خوش نیســت و خســته ام.میرم تو مودِ ســرزنش و توبیخ و تکذیب خودم..اینطور وقت هاســت که هی به خودم لعنـت و نفرین میفرســتم...این چـه وضــعیتی که برای خودت درســت کردی؟...این چه اخلاقیِ که تو داری ...این چه بلایی که خودت دســتی دستی به سرت آوردی؟...

بعد این همه غر و غر کردن...همیشــه یه امداد غیبی میاد ســراغم...مثل آب رو آتیش...گلســتان میکنه برام روزگارو...عجیب جواب میده این امدادغیبیِ تو جیهی...

اِلهی وَ رَبی مَن لی غَیرُک

چند بار از ته دل اینو گفته باشم خوب ِ ؟

به خداوندیت قسم هیچ بار !

همیشه وقتی کارم به بن بست می خوره به سراغت میام .

همیشــه وقتی به هر تنابنده ای دســت درازمی کنم و جواب رد میشـنوم دست دعام بلند می شه .

همیشه عاشقم هستی و من چه بی توجه از عشقت میگذرم...

حتی دســت دراز نشــده ام و پر می کنی و ســوال نکرده ام و بی جواب نمیذاری.

گفتی : بنده ی من قبل از اینکه تو عاشـقم باشـی من که خدای تو ام عاشقت هستم.

به ربانیتت قسم که همیشه جز این نبوده .

گاهی وقتها فکر می کنم که چرا اینقدر عاشقمی خدا ؟
همه وجود غبار گرفته ام و ارزونی غیر تو کرده ام و تو باز ....به راهم بیار .
فقط همین و می خوام ...برای درست کردن شام دستپاچگی یک ساعت بیشتر وقت گذاشتم و تو تمام این مدت سهراب و ساغر توی آشپزخونه بودن و باهم حرف میزدن...با منم حرف میزدند اما بیشتر شنونده بودم انگار...فکرم به مادرم بود و به اینکه بدون اون من هیچی نبودم...دعا میکردم کاش مادرم بود...من پیش این دختر کم میاوردم...شامی رودباری که آماده شده سراغ کشک بادمجون دیروز رفتم و اونم داغ کردم...بوی غذا که راه افتاد سهراب به ستوه دراومد.برای سفره انداختن کمک کرد اما ساغر رک و پوست کنده گفت "حسش نمیاد"...ادبیات جالبش منو یاد پسر بچه های شیطون محل خودمون انداخت...از شیرینی که پخته بودم حسابی راضی بود و تعریف کرد...یه خورده نگران بالا و پایین شدن نمک غذا بودم...اونقدر حواسم پرت صدای خنده هاش بود که نفهمیدم چی پختم!
_به به عطا جان گل کاشتی...منکه بهت افتخار میکنم. تو باعث افتخار جامعه ی مردهایی..
سهراب به ساغر که هنوز نگاهش به سفره ی غذا بود اشاره کرد و گفت
_همین این موجود دوپا که اینقد زبون داره...یه سرسوزن آشپزی بلد نیست...کلی ام ادعا داره!
بشقاب ساغر و از جلوش برداشتم تا براش برنج بکشم.صدای خنده های ریزش به گوشم میرسید

_من از کار خونه متنفرم! شما مشکلی داری سهراب خان؟

بشقاب و جلوش گذاشتم آروم تشکر کرد.

سـهراب با خنده روی پام زد و گفت_همون بهتر بابابزرگت به ملکوت اعلی پیوست...از دست این میمیرد...والا!

از دسـت حرف های سـهراب خنده ام گرفته بود..دسـت از سـر این دختر برنمیداشت...درست مثل من!

_خوشمزه است خانومِ سآغر؟

اولین قاشـقی که خورده بود رو مزه مزه میکرد که باز اون سیاه چاله هاشو باز و بسته کرد و از همون لبخند های تک و ناب به صورتم پاچید

_خیلی خوشـمزه اسـت..با اینکه من با گوشـت میونه ی خوبی ندارم ولی دستپخت شمارو نمیشه نخورد...دمت گرم!

سهراب بلند تر از من میخندید...

_خدایی سـاغر به من و تو همه چی میاد جز بدغذایی...منم مثل سـاغر زیاد اهل گوشـت نیسـتم ولی میبینی که...کم اضافه وزن نداریم جفتمون!فهمیدم سـاغر داره زیر لب چیزی به سـهراب میگه...اینو از خنده های سـهراب و تسـلیم گفتن هاش متوجه شـدم...غذارو تو سـکوت نخوردیم..شـاید بعد از مدت ها سـر غذا منهم حرف زدم...اصـولا سـاکتم...یعنی چند قاشـق غذا میخورم و میرم کنار.اما امشـب انگار من منی دیگه بودم...هم اشـتها داشـتم واسـه غذا خوردن هم حرف داشـتم واسـه زدن...سـاغر از همه سـاکت تر بود...فقط بعضـی جاها که موافق بود تایید میکرد و بعضی جاها که با حرف

هـای مـنـو سـهـراب مخـالف بود اعتراض...کـاملا مشـخص بود توی خودشه...بی هوا که نگاش میکردم میدیدم حواسش اینجا نیست..

ظرف های شـام و روی میز گذاشـته بودیم که دیدم سـآغر داره میره سـمت آشـپزخونه...نمیخواستم دست به ظرفا بزنه...اصلا چی خورده بود که بخوام ازش کار بکشم...

_خانومِ سآغر چیزی لازم دارید؟

نزدیک اشپزخونه ایستاد تا خودم و بهش رسوندم...

_میخوام ظرفارو بشورم...حوصله ام سر رفته!

حقم داشـت...نیم سـاعتی میشـد که با سـهراب فقط نشـسته بودیم پای لپ تاپ...

_من آخر شب میشورم.الانم کارمون با سهراب تموم میشه.

به پذیرایی اشاره کردم

_بفرمایید

متوجه نگاهش میشدم اما...

_خب برم چایی بریزم با شیرینی بخوریم.

تا خواستم جواب بدم سهراب با خنده گفت

_شکمو..فکر بعد شامتم هستی؟

بیخود لقب به خواهرش میداد...با اینکه موقع خوردن غذا خیالم بابت طعم و مزه اش راحت شـد اما سـاغر بغیر چند قاشـق هیچی نخورد...کاملا بی اشتها بود..

_من چایی میریزم میارم

با دلخوری حرف زد و از کنارم رد شـد...سـهراب تو لاک خودش فرو رفته بود و شاید متوجه لحن دلخور خواهرش نشد...اما منکه فهمیدم...

وارد آشـپزخونـه شـدم و به بهونه ی چیدن شـیرینی توی ظرف کنارش ایسـتادم.برای چند ثانیه اصـلا متوجه حضـورم نشـد تا اینکه موقع برداشـتن کتری آب جوش دستم رو جلو بردم...

_وسواس داری؟

_وسواس؟...نه!

همینطور که آب جوش داخل کتری رو به لیوان ها منتقل میکردم گفت

_پس چرا من میام تو آشپزخونه دنبالم میای؟! فکر میکنی من آدم کثیفی ام؟

چشم های گرد شده ام رو دید

_تعارف نکن...اگه وسواس داری بهم بگو

کتری رو روی گاز گذاشتم

_دوست ندارم شما که برای اولین بار مهمون منید توی خونه کار کنید...باور کنید فقط برای همین

"اوهوم" گفتنش رو شـنیدم...بشـقاب شـیرینی رو برداشـت و از بالای چشـم های مشکی اش به صورتم زل زد...

مونده بودم جلوی نگاه هایی که دلم رو میلرزوند چه واکنشـی نشون بدم...یا حتی چه حرفی بزنم تا خودش دوباره سر حرف و باز کرد

_غذاتون خیلی خوشمزه بود.

به کابینت پشتم تکیه دادم و سینی به دست نگاهش کردم

_ولی شما که زیاد غذا نخوردید

سری تکون داد و با چشم هایی که غمگین به نظر میرسید دوباره نگاهم کرد

_چند وقته اینطوریم...ولی خدایی خوشمزه بود...من بهت افتخار میکنم!

لبخند روی لـبم پهن تر شد

_ممنون...

بشقاب رو بالاتر آورد و با حالت بامزه ای خندید و گفت

_خواهش میشه

سـینی چایی رو کنار بشـقاب روی زمین گذاشتیم.سهراب خنده ی روی لب ساغر و دید و سر به سرش گذاشت..."سرخوش" گفتنش به ساغر رو خودش هم باور نداشـت چون تو این مدت مدام تو حرفاش از ناراحتی و غمزدگی خواهرش میگفت.

بازم موقع چایی خوردن و گپ و گفت بعدش سـاغر سـاکت و بی سر و صدا بود..

هی غلت و واغلت می زنم توی رخت خوابم و هی چشـم هام دو دو می زنه .

هی می خوام فراموش کنم اون دخترو هی به زندگی خودم فکر می کنم ، به فلان لباس ، به فلان عطر ، به فلان انگشـتر ، بازم می رسـم به چشـمهای سیاه ِ معصوم . استغفرالله ...

چرا خوابم نمی بره پس . چرا چند وقته که بیخوابم کرده دیدنش...هر شب یه چیزی سنگینی می کنه روی سینه ام ،

میاد بالا می رسه نزدیک گلوم ، میخوام پقی بزنه بیرون و گریه کنم اما اشک هام نمیان...جز صدای آه پرسوزی که قلبم رو به درد میاره تسلیمی ندارم دربرابر چشم هاش...دستمو میذارم زیر چونه ام . جای چونه ام محکم می شه . تکیه گاه دار می شه .

بعد دستم و میذارم روی میز این جوری جای دستم هم محکم می شه . به بیرون نگاه می کنم . به تکیه گاه ماشینها . به تکیه گاه خونه ها . به ... به تکیه گاه آدمها .بعد دل خودم و می بینم که تنهاست . که تصمیم گرفته تنها باشه .

که تصمیم گرفته به هیچ جایی تکیه نکنه و خدا داره کمکش می کنه . خدا خیلی مهربونِ .خدا دست دلم و گرفته و داره یادش می ده که آدم هر چقدر هم که تنها باشه . هر چقدر هم که از زمین و زمان خورده باشه ، هر چقدر که دلش گرفته باشه خدایی داره .

و خدا همیشه با آدمهاست ...پس خدایا...این بیخوابی ها...این دلتنگی ها...این سکوت و این چشم ها رو از من بگیر...

بگیر که میخوام جورِ دیگه ای زندگی کنم...بگیر که یک هفته از دیدار گذشته و شاید اون حتی چند ساعت کنارهم بودنمون رو به خاطر نیاره اما من ...

روز و شـب دارم به یادش زندگی میکنم...خسـته ام از دست این چشم ها که برق چشم های سیاه ساغر و نمیخواد از یاد ببره ...

بگیر از من این بی خوابی های روز و شـب و که داره از پا درم میاره...بگیر از من این سکوت و...بذار این زبون بچرخه و بگه که...

مدتیِ که خاطرخواه جفت چشـم هایی شـده که انگار فقط برای من سـاخته شـده و بس...!بذار بگه که مدت هاست درگیر لبخند معجزه گر دختری شده که لحظه هاشـو با آرزوی همون لبخند سـر میکنه...توی تاریکی خونه از پله ها پایین اومدم...

مامان مولود و صـدا قرآن خوندش میتونسـت بهم آرامش بده...پشـت در اتاقش نشستم ...

دعاهای نیمه شـب مادرم کجا و دعاهای من کجا...خیلی بدِ که آدم حالش خوش نباشـه ، دلش گرفته باشـه ، بغض داشـته باشه . بعد به خودش بگه که نه ... تو نباید دلت بگیره . تو به خودت قول دادی که حالت خوش باشه .

تو قول دادی که بغض نکنی . تو قول دادی که دردهات رو به کسـی نگی . و خب فیل ام باشه یه روزهایی دلش می گیره

_عطا مادر ...چرا پشت در نشستی باز؟

لبخند روی لـبم نشست...کوتاه

_همینجا خوبه..

بیرون در خوب بود چون خود این روزهامو لایق وارد شـــدن به پاکترین و مقدس ترین جای زندگیم نمیدونستم...آغـــــوش مادرم...حتی اتاقی که همیشه صدای قرآن خوندن و ذکر گفتن مادرم طنین انداز میشه...

در اتاق رو باز کرد ...چشـم های کمی سـرخش به سـرخی چشـم های من نمیرسـید...دسـت به دیوار بود که آروم کنارم همون جلوی در نشـست...اگه میشد مثل بچگی ها جلوش گریه و گلایه کنم چی میشد ؟

_چته مادر؟...چند وقته خودت نیستی امیر عطا...!

نگاهش کردم...پر بغض و پر گلایه...

_حالم خوش نیست مامان...همه وجودم درد میکنه

لب هامو محکم روی هم فشـــار دادم...آرزوی کودک بودن به ســـرم زده بود...تسـبیح سـبز توی دسـتش رو از سـر گرفت ...میخواست برای من ذکر بگه...میشناختمش...چشم های نگرانش باهام حرف میزد...

_بگرد دنبال دوای دردت...

سـر رو به دیوار تکیه دادم...سـرش رو کج کرد و با لحنی پر از حس مادری گفت

_عاشق شدی؟...اونم بی خبر؟!

چشـــم هـامو بســـتم از خجـالـت...از بابت حرفی که گفت و از نگاهم خوند...دسـتم پیش خدا و مادرم همیشـه رو بوده و من خیال میکنم تو دار ترین آدم دنیام...گرمای دسـت پر مهرش رو روی دسـت مشـت شـده ام احساس کردم...

_آره مادر؟

لرزش دست هام...هم گام بود با لرزش صدای مامان مولود...نم چشم هامو که دید لبخندش دلنشین تر شد...انگار خیالش راحت شده باشه که غم بچه اش برای دردی به اسمه عشقه...دردی که درمون براش هست...

_کی هست مادر؟...من دیدمش؟...

آروم سرم رو تکون دادم...بیشتر خندید و گوشه ی چادرش رو به چشم هام کشید

_چند وقته که اینطوری از پا درت آورده؟ خودش میدونه؟

درد منم همین بود...نمیدونست و روز عروسی برادرش با صورت تغییر کرده و شال سفیدش پیش روم لبخند میزد ...نمیدونست که روز عروسی جلوی تالار با دیدن من کنار سهراب واسم دست تکون داد و از همون لبخند های با دنیا متفاوتش تقدیمم کرد...

به زور تونستم حرف بزنم...بغض و خجالت توام باهم گریبانم و گرفته بود__نمیدونه مامان...زانوهامو به سمت شکمم خم کردم...چادرش رو روی پاهام انداخت

_زمین سرد مادر...سرما میخوری.اینبار عبور قطره اشک رو تا روی گونه ام و لا به لای ته ریش صورتم حس کردم...باز چادرش رو به چشم هام کشید...

_چیکار کرده باهات عطا؟ ندیده بودمت اینطور...

چادرش رو روی چشـم هام نگه داشـتم...عطر نفس هاش لابه لای چادرش پیچیده بود...بوی معطر قرآن عطریش به مشامم رسید...

_دعا کن برام مامان مولود.حالم خوش نیست...میترسم از عاقبتش!

دست های نـازشگرش به سرم کشیده شد

_دختری که پسـر منو...عطای منو...به این حال و روز درآورده مگه میتونه عاقبتی جز خیر داشته باشه؟ چند وقته دست دست میکنی مادر؟...

چند وقت بود؟یک ماه؟...دو ماه؟ پس چرا این زخم ها صـد سـاله به نظر میرسند؟ کی تیشه به ریشه ام زدی که خودم نفهمیدم؟

_نمیدونم...

_من میدونم!

چادرش رو از روی چشـم هام پایین کشـید...چشـم هاش از خیسـی چشـم های من نم زده شده بود...لب هاش میلرزید وقتی گفت

_نذار این دخترم از دستت بره...واسه یه بارم شده پای دلت وایسا عطا...

یک هفته طول کشـید تا با خودم و دل و عقلم کنار بیام...که تصـمیم بگیرم چیکار کنم...چه کاری بهتره...تمام این مدت از سـاغر و رفتارهاش برای مامان مولود گفتم..میخندید و میگفت "باید دختر بانمکی باشه"

شـرم میکردم از گفتن اینکه دختر بانمکی که با یه لبخند به راحتی به دل میشـینـه...اما از حرف های سـهراب گفتم..از زندگیشـون...از منش و رفتارهایی که از خود سـهراب دیده بودم و احسـاس میکردم بی شـباهت به ساغر نیست...

مامان مولود حسابی مشتاق دیدن ساغر بود ولی منم به فکر حال روز اون لحظه و بی خوابی های بعدش بودم که دعوتشون نکردم...

خنده دار به نظر میرسید...حتی گاهی برای خودم هم...

اما چه کنم که دست من نیست تغییر حالم...

صبح سهراب دیرتر به شرکت اومد...یه خورده پکر بود و میگفت گرفتاریش برای دعوای ساغر با پدرش!

اهل فضولی کردن نبودم که بپرسم چی شده و چرا...ولی خودش سر نهار گفت که بهونه گیری های ساغر خسته اشون کرده...و این قضیه از بعد ازدواج سامان و مراسم هاش بیشترم شده...

گاهی ام حق و به ساغر میداد...اینکه مدام باید با مادرش بیرون بره یا سهراب باشه...

اینکه تو خونه حوصله اش سر میره و پدرش بهش اجازه نمیده با دوستاش تفریح داشته باشن...

اینکه خودشم وقتی میره خونه اونقدر خسته اس که گاهی شاید ساغر رو هم نبینه و شب بخوابه...

براش مهم بود حال خواهرش اما بهم ریختگی خودش هم نمیتونست نتیجه این مشکل باشه...اینطور که خودش میگفت ساغر از اول هم یه سری بهونه گیری های موجه و غیر موجه داشته...مطمئن بودم دلیل دیگه ای هم باید باشه که من برای دونستنش محرم نیستم!

هر دلیلی داشـــت من باید امروز حرف دلم رو میزدم و زودتر تکلیفم رو مشخص میکردم...هر چقدر بیشتر تعلل کنم پشیمونی ام بیشتر میشد...

_برنامه ی امروزت چیِ سهراب؟

نگاهش به مانیتور کامپیوترش بود که گذرا نگاهم کرد

_کار خاصی ندارم...چطور؟

برای نلرزیدن صدام تک سرفه ای کردم...

_میخوام درباره ی یه موضوعی باهات حرف بزنم.البته اگه وقت داری

با تعجب نگاهم کرد

_طوری شده؟

_نه...فقط امروز وقت داری بیرون شرکت درباره اش حرف بزنیم؟

با تردید سرش و تکون داد

_باشه...بعد شرکت باهم حرف میزنیم.

وقتی دوباره به کارش مشـغول شـد نفسـم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و برای چند لحظه چشم هامو هم گذاشتم و خدارو شکر کردم...

قدم اول رو برداشته بودم ...

شوریدگی با دل شوره رابطه داره ؟

دل تنگ ِ با فشار قبر نسبت مـ ـستقیم داره ؟

تب ندارم ، هذیون می گم .راستی منشاء هذیون از کجاست ؟

لعنت به دلی که تو همه ی زمانها بگیر و ببند داره و آروم نیست . کاش توی کوچه هاش حکومت نظامی اعلام کنن .لعنت به دلی که خون می خوره و آب ِ شور پس می زنه .

لعنت به منی که صاحب همچین دلی ام . تقصیر ها از توبه دیگه تجـــــاوز کرده و من از دنیا .

پرواز یعنی :آونقدر پرنده باشی که اسیر چشم های صیاد نشده باشی که حتی با در ِباز قفس پرندگی یادت رفته باشه.دل یعنی : هم معـــــشوق باشی هم عاشق . طعمه خور باشی ، دام برایت حـلقه ی وصال باشه.عشق یعنی :او را خود التفات نبودی به صید من من خویشتن اسیر کمند نظر شدم صیاد یعنی :هنوز اونقدر آدم باشی که خودخواهی های ِعاشقانه ی جهان و در دام معـــشوق گیرت نریخته باشی .دل یعنی :پرنده اگر از معـشوقگی استعفا کرد و عاشق شد ، حیرانی ِ بالهاش و بُعد قفس بیدار نکنه.عشق یعنی :پرواز را از پرنده نگیر . آزاد باش ِعاشقی ...

چهار ساعت مونده به پایان کار به یه چشم بهم زدنی گذشت...برای حرف زدن نمیدونستیم کجا باید بریم...

منم که اونقدر دستپاچه بودم که ترجیح میدادم بیشتر دنبال جا بگردیم برای حرف زدن...پارک نزدیک محل کار و انتخاب کردیم...قبل حرف زدن سهراب دوتا بستنی گرفت...هر وقت استرس میگرفتم و یا دلواپس میشدم به کل گلوم بسته میشد و حتی آب هم از گلوم پایین نمیرفت...به زور بستنی

رو خوردم..._خب ...منتظرم عطا خن...بگو ببینم چی شـده؟خدارو قسـم دادم به عظمتش...که بتونم بگم حرفی رو که مدت ها راز دارش بودم...

_اول میخوام نظرتو درباره ی خودم بدونم...اینکه بدون هیچ تعارفی بگی من چجور آدمی ام!

شروع کرد به خندیدن...

_تو مرد ترین مردی هسـتی که به عمرم دیدم.خستگی چشم هامون شبیه هم بود.درمونده نگاهش کردم تا دست از شوخی برداره

_سهراب ...شوخی نمیکنم...یکم جدی باش!

عرق روی پیـــــشـونیش رو با کف دسـتش پاک کرد و به صـندلی سفت و سخت پارک تکیه داد

_تو...چشم هاشو ریز کرد...

_آدم بـا دیـن و ایـمـونـی هســتـی...از همـه مهمتر بچـه ی خوبی برای مادرتی...اهل نماز و روزه و خمس و زکاتم که میدونم هستی...اخلاقتم...

تکیه اشو از صندلی برداشت و صورتشو نزدیکم آورد.

_آدم خونسـرد و سـاکتی هسـتی...اهل غیبت و بدگویی و چه میدونم فحش نیستی.بیشتر بگم؟

اینایی که گفت هیچ کدوم اونی نبود که من میخواستم!دستمو روی شونه اش گذاشتم...نزدیکتر رفتم.

_میشه بهم اعتماد کرد؟

_آره...همه اینایی که گفتم حتی یکیش کافیِ برای اعتماد کردن...ببینم تو چی میخوای بگی ؟

تردیدم و هم از چشم هام میتونست بفهمه هم از لرزش صدای مردونه ام موقع حرف زدن...توکل کردم به عظمتش...یا خدا...

_م...من...میخوام که ...

وای خدای من...واسه یه لحظه دوباره دستمو بگیر.

_تو چی؟...چرا شیر برنج شدی عطا ؟

_میخوام با مامان مولود...بیایم...واسه خواستگاری از...

_تو چی داری میگی عطا؟؟

صدای بلندش مهر محکمی بود به دهنم! که لال بشم و خیره نگاهش کنم..حرفم رو فهمیده بود...

بلند شد و دست به کمـــــر نگاهم کرد...دوبار پاپی پیش روم قدم زد...ایستاد و با صدای بلند نفس کشید...دست به صورتش میکشید و زیر لب "لعنت میکرد به شیطون"...

صورتش بر افروخته بود...

برعکس من که احساس سبکی و حتی خنکی میکردم...نسیم مرطوب و مطبوعی به صورتم میخورد...بار سنگین این راز و این عذاب وجدان از دوشم برداشته شد..راحت شدم و میتونستم راحت نفس بکشم...هرچند...باز سنگینی محسوسی روی قلبم حس میشد...

حالم خراب ِ

نه مُحرم شدم نه معتکف ...مَحرم نبودم خدا ؟! مجرم که بودم

مجرم حق دفاع نداره ؟؟

حالم خراب ِ

شاید دستهام اونقدر بزرگ نشده که به تو برسه..

شاید...

هنوز...قراره که تو تنهایی خودم بسوزم و بسازم؟

هووم؟

منکه راضی ام به رضای تو...سپردم دست خودت..یا آره..یا نه...

ساغر"

مثل این یه هفته ای که مدام به پارک دم خونه میرفتم حاضـر شـدم...جلوی در خونه سهراب و دیدم که حسابی خسته به نظر میرسید...

روی پنجه پاهام بلند شدم و محکم ماچش کردم...

سـامان که واسـم نموند...همین یه برادرم واسـه خودم نگه میداشـتم خوب بود...

_سلام قربونت برم..خسته نباشی

دسـت هام پشـت گردنش بود که با حالت ناآشـنایی نگاهم کرد...اونقدر تو سـکوت و بی هیچ حرکتی بهم زل زده بودیم که با اومدن بابا و تک سرفه اش از ترس "هینی" گفتم و عقب رفتم

_جلوی در خونه اینجوری داداشـتو بغـــــل میکنی؟ نمیگی یکی میبینتت آبرمون میره؟ به شما هم باید بگم سهراب

سـهراب که انگار توی یه دنیای دیگه بود زیر لب به بابا سـلام کرد ...موقع عبور از کنارم مچ دستمو گرفت و با خودش حرکتم داد...

_میخوام برم پارک...

_بیا کارت دارم...

_امروز بداخلاقی.من با تو کاری ندارم

_بیا حرف نزن

مچ دستمو اونقدر سفت گرفته بود که برای آزاد کردنش تقلا کردم

_چته؟

نخیر...امروز روز روزِ سهراب نبود...اون از اخم وسط پیـــــشونیش...اینم از صـدای بلندش...هرچند بهتره بگم امروز روز روزِ من نیسـت...باباهم کم حالمو جا نیاورده بود

_تو چته؟ من میخوام برم پارک

خم شد با همون اخم های ترسناک

_بابا میدونه هر روز داری سه ساعت میری پارک؟ اونم تنهایی؟

نمیدونست...به اونا دروغ میگفتم ...این وسط فقط سهراب خبر داشت...

_چیِ؟ میخوای منو لو بدی؟

نفسـشـو طوری بیرون فرسـتاد که تماسشو با صورتم احساس کردم.عقب تر رفتم ولی با اومدن بابا باز دستمو کشید و داخل خونه برد...

در اتاقشو با پشت پاش بست...

_میخوای دستمو ول کنی؟ مچم قطع شد!

دستمو ول کرد و همزمان کیفشو پرت کرد رو صندلی...جای خالی تخـــت سامان که دو روز پیش فروختیمش دلمو سوزوند...نرگس نامرد...!

_نشـستم روی تخـــــت سهراب ...آرنج دست هامو روی زانوم گذاشتم و کف دســت هامو دو طرف صــورتم...ســهراب یه کم راه رفت...یه کم رو صـندلی نشـســت...یه کمم با خودش زیر لب حرف زد..چه مرگش شـده بود؟...نکنه مهتا برگشته؟

_مهتا برگشته؟

سـرجاش ایسـتاد و با عصـبانیت به صـورتم زل زد...نباید اسـمشـو به زبون میاوردم..آخرین بار خودش وسط همین اتاق داد زد و به همه گفت...

_ببخشید...آخه داری نگرانم میکنی

اخم هاش با اون ابروهای پهن درهمش بیشـتر وحشتناکش کرده بود...مردها همینجوریشم ترسناک هستن...

بالاخره صـندلیشو کشوند و درست جلوی پاهام نگهش داشت...وقتی روش نشست از ترس پاهامو از روی زمین برداشتم ...زانوهامو بغـــــل کرده بودم و از بالای چشم هام نگاهش میکردم...

داداشم خوشگله ها...خاک تو سر مهتا...من جای اون بود صد سال سهراب و واســه خودم نگـه میـداشــتم...وای کـه چقـدر بچه هامون خوشــگل میشدند...سفید و کپل...بامزه و شیطون

_واست خواستگار پیدا شده.

چی؟...چی گفت؟ خواستگار؟...واسه کی؟ ...من؟

_چی؟

_کری؟..میگم خواستگار واست پیدا شده!

باید الان سـرخ میشـدم؟...نه سـفید...نه احمق سـرخ و سـفید...خجالتم و کجا جا گذاشتم که نیشم اینطوری جلوی سهراب باز شده؟

_کدوم خری هست که عاشق من شده؟

چونه اشـــو محکم خاروند...به موهاش چنگ انداخت و ادای خندیدنمو درآورد

_دوتا خرن...اول دوم و بگم؟

چشم هام هم از تعجب هم از شدت خوشحالی چهارتا شده بودند...

_راسـت میگی؟...اه بالاخره اون لباس قشـنگه که واسـه عروسی سامان برام سفارش داده بودی کار خودش و کرد...دارم از شر این خونه راحت میشم..

دستمو بردم سمت صورتش و محکم لپ هاشو از دو طرف کشیدم...

دردش اومد چون صورتش جمع شد...

_اول دومی و بگو...!

چشم هام هم از تعجب هم از شدت خوشحالی چهارتا شده بودند...

_راسـت میگی؟...اه بالاخره اون لباس قشـنگه که واسـه عروسی سامان برام سفارش داده بودی کار خودش و کرد...دارم از شر این خونه راحت میشم...

دستمو بردم سمت صورتش و محکم لپ هاشو از دو طرف کشیدم...

دردش اومد چون صورتش جمع شد...

_اول دومی و بگو..

کلافه میزد...داغون و خسته...به هرحال بختم باز شده بود و خدا جواب آرزوم رو داشت میداد...

_پسر حاج احمد صرافچی...بچه پولداره که تو عروسی سامان پاپیون زده بود و مثل شیلنگ میر*ق*صید...

واای خدا...حاجتم و چه زود دادی...میگن تو صدای دل شکسته هارو زود میشنوی...الهی من فدات بشم...چه خالق مهربونی دارم...

_همون و میگی که زیر ابروشو تمیز کرده بود؟

سهراب و انگار داشتن آتیش میزدن وقتی درباره ی ماهان حرف میزد...

_آره...همون که شبیه دخترا قر میداد..ولشم میکردی کل میکشید!

زانوهامو محکم تر بغل کردم...کاخ آرزوهام داشت ساخته میشد

_همون که ماشین شاسی بلند داشت...

_آره...همون که مثل گاو دنبال ماشین عروس و دوماد می اومد ...

سرمو کج کردم و روی بازوم گذاشتم

_همون که به سامان شادباش تراول داد؟

برعکس منکه تو رویا سیر میکردم سهراب آتیشی تر میشد هر لحظه

_آره همون که برای افه گذاشتن موقعی که خواست دستشو از جیبش بیرون بکشه تراول هاش ریخت رو زمین و بیخودی شروع کرد به خندیدن

پولدار که بود...ماشین شاسی بلندم که داشت...میتونست منو به همه ی آرزوهام برسونه...خدایا شکر

_همون پسرست که به من گفت فرشته خانوم!

_چی؟..مگه با تو حرفم زد؟

اوه اوه...این مثل اینکه امروز خیلی قاطیه...چه سرخ شده چشم هاش...!

_یه کلام موقع خداحافظی گفت...همین..

زیر لب غرو لند میکرد و هراز گاهی اخمی به من ِ بخت باز شده میکرد...

_نگفتی..دومی کیِ؟

لبشو گاز گرفت و کف دستشو به صورتش کشید...برای پاک کردن عرق روی پیـــــ ـــشونیش خم شدم و دستمال کاغذی رو از روی میز برداشتم...همینطور که داشتم به پیـشونیش میکشیدم یهویی گفت

_عطا...دوست ِ من!

دوست ِ سهراب؟...عطا کدوم بود؟

_کی؟!

دست به سیـنه به صندلی تکیه داد

_عطا...دوستِ من که چند بار دیدیش...همکارم...!

همکارش؟...کدوم؟...

_یادم نمیاد..!

_همون که رفتیم خونه اش ...پسر مومن و با خداییِ...

واای...همون پسر مذهبیِ که لاغرم بود!

_همون که بهت گفتم کمک مادرش میکنه و نمیذاره دست به سیاه و سفید بزنه

همونکه تو اشـپزخونه میرفتم مثل فنر می اومد سمتم ببینه دارم چیکار میکنم و به چی دست میزنم...

_همون که اهل نماز و روزه است...اصلا همون روز هم روزه بود!

همونکه روز عروســی با پراید درب و داغون و کهنه اش اومده بود دنبال سهراب که برن کیک و بگیرن

_همونکه گفتم اهل کمک به خیریه اسـت و بیشـتر درآمدشو جدا از خرج و مخارج مادرش واسه همچین اموراتی میذاره

همونی بود که خونه اشون خیلی قدیمی میزد

_شناختی یا بازم بگم؟

بغ کرده نگاهش کردم...دوســت لاغر چشــم پاکش و یادم بود ولی باور نمیکردم از من خوشـش اومده باشـه...صـفت خریت الحق که برازنده اش بود..

_با توام کپل...شناختی یا نه؟

عصبانی شدم...هم به خاطر عطا هم به خاطر صفتی که سهراب بهم داد

_بله شــناختم...همون دوســتته که یه بارم ســرشــو نیاورده بالا منو نگاه کنه...همون که بیسـت و چهار سـاعته آسـفالت خیابون و متر میکنه...همون که خیلی لاغره ولی دســتپختش عالیِ...همون که موقع حرف زدن خانوم خانوم از دهنش نمی افته...همون که اول نماز میخونه بعد روزه اشــو باز مـیکنـه....اصــلا همونکـه خونـه اشــون قـدیمی و محلـه اش بـاکلاس

نیســت...همون که ماشـینش پرایده و وضـع مالیش صـفره...همون که کت شلوار ساده ی پیرمردی میپوشه مثل خودت...

نفس نفس میزدم بابت جمله هایی که پشـت سرهم چیدم...سهرابم عصبانی تر به نظر میرسـید...تکیه اشـو از صندلی برداشت و به سمتم خم شد...اخم هامون شبیه هم شده بود مسلما...

_آره...عطا همون خریِ که عاشق توی الاغ شده!!

عاشق ِ من شده؟ آخی...ولی...

_آخه اونکه اصلا منو نیگاهم نمیکرد؟

درموندگیمو به زبون آوردم چون هنوزم باورم نمیشـد عطا مردی باشـه که از من خوشش اومده باشه

_عـطـا منتظر اجـازه منـه تـا مـادرش زنـگ بزنـه و وقـت بگیرن واســـه خواســتگـاری...امـا اگـه قراره دوســتمو ســنگ رو یخ کنی اجازه اشــو نمیدم...میفهمی؟

روی تخـــــتش ولو شـدم...انگار یکی فشارمو اونقدر پایین کشیده بود که کف پاهامم یخ کرده بود...آخه من از عطا و ریش های صـورتش میترسـم!! بعدم عطا ماشـین شـاسـی بلند نداره..صـد سـال دیگه ام نمیتونه بخره...آخه خدایا این چه خواستگاری بود که واسه منه بیچاره فرستادی...؟

_عطا یجوریِ...من ازش میترسم!

لب های آویزونم و جمع کردم تا نزنم زیر گریه...

سـهراب پاهاشـو دراز کرد و روی تخـــــت گذاشـت...دست هاشو پشت سرش قلاب کرد و دوباره به صندلی تکیه داد

_عطا پسر خوبیِ...دلم نمیاد بدبخت بشه اما...

نگاهم کرد...نمیدونم چرا چشم هامو پایین انداختم...

_تنها مردی ِ که میتونه تو رو خوشبخت کنه!

_یعنی با من ازدواج کنه بدبخت میشه؟

سرجام نیم خیز شده بودم که بازومو گرفت و بلندم کرد

_وقتی دارم جدی حرف میزنم نگیر بخواب!

میگم عصـبانیِ...اصـلا صـورتش چرا سـرخ ِ...خب خواسـتگار واسـه هر دختری میاد...

به زور صاف نشستم...کف دست هاشو گذاشت روی پام

_ببین...سـاغر...چه امروز...چه صـد سـال دیگه..بالاخره تو باید ازدواج کنی...پس بهتره فکرهاتو بکنی...تو دوسـت داری مرد آینده ات چطور آدمی باشه؟

گوشـه ی های شـالم رو توی دستم به بازی گرفتم...میخواستم ذوق خودم و بابت سوال سهراب نشون ندم اما تا میخواستم حرف بزنم خنده ام میگرفت

_میشه نخندی ساغر...مثل آدم حرف بزن ببینم تو چی میخوای ؟

_خب من...دوسـت دارم شـوهرم پولدار باشـه...خونه و ماشـین داشـته باشـه...از هرچی بهترین و به روز ترینشـو برام بخره...از سـرکار میاد خسـته نباشه ...هرجا میگم با من بیاد..هرچی میگم بپوشه...بهم محبت کنه...

زدم زیر خنده و اگه اخم سهراب نبود باز ادامه میدادم به خنده هام...

_باهام خوب باشـــه...دعوام نکنه..امرو نهی نکنه...اینکار خوبه اونکار بده نداشـته باشـیم...از من کار نکشه...نگه خونه کثیفه ...چرا غذا نداریم...منو دوست داشته باشه...

_بشـین تا همچین مردی پیدا شـه بیاد توی خرو بگیره! الحق که مغزت تو شکمته!

سهراب داشت از روی صندلی بلند میشد که دستشو گرفتم

_ولی ماهان همه اینارو با هم داره...!

یهو به سمتم خم شد و اگه سرمو عقب نکشیده بودم حتما پیـــشونی هامون بهم میخورد

_آره...بغیر از این لیســت بلند بالای تو خیلی چیزهای دیگه ام داره...چشــم هـیـز...زن بـازی...حـروم خوری.نجســی.نـاخلفی.بیشــعوری.بی دین و ایمونی...کافیِ یا بازم بگم؟

به ایناش فکر نکرده بودم...چه خصوصیات بدی داره پسر شاسی بلند دار...

_تو مطمئنی؟ شاید چون دوسش نداری میگی اینارو؟

دستشو از دستم بیرون کشید

_تو بزرگ نمیشــی...هیچوقت! اینقدر رو حماقت خودت پافشــاری کن تا بدبخت بشی...

حرفش ناراحتم کرد..اصلا به چه حقی باهام اینطوری حرف میزد؟

نزدیک در اتاقش که رسید واستاد...دوباره زوم کرد به چشم هام...

_عطا رو به بابا نمیگم...ولی ...فکر کنم بابا امروز و فردا درباره ی ماهان باهات حرف بزنه...پنجشنبه میان خواستگاریت...

در اتاق و که بسـت از خوشـحالی جیغ کوتاهی کشـیدم و بالش روی تخـ ـتشو محکم تو بغـلم فشردم...چه حس خوبی داشت...درست خدا کسی رو سـر راهم قرار داد که دقیقا همونی بود که میخواسـتم...بهتر از اینم مگه میشد؟

خدایا شکرت...

فقط...

این پسره عطا...

اگه حرف های سـهراب راسـت باشه...اگه ماهان چشم چرون باشه...عطارو سـهراب همه جوره قبول داره...خودمم تو اون دو سه باری که دیدم متوجه سر بـه زیری و به قولی آقاییش شـدم.ولی بزرگترین اشـکالش اینه که...پول نداره!...بی پولِ...اصـلا ...مهمتر از اون...تا حالا منو نیگاهم نکرده...از اون نگاه هایی که ته دلت یه جورایی بشـه...قیلی ویلی بره...ماهان همون روز جلوی در تالار که میخواسـت بر*ق*صـه صد بار نگاهم کرد...تازه چشمکم زد...

حـالا چی بپوشـم؟...کـت دامن مشـکی ِ خوبه...با روسـری سـاتن سـرخـابیِ...وای عزیزم خـدا کنـه از اون کـت براق ها بپوشـه...پاپیونم بزنـه...هرچنـد کراوات قشـنگتره...وای خدایا امشـب برات نماز شـکر میخونم...خیلی بامرامی...دمت گرم...

پنجشـنبه از صبح هول و ولای اومدن ماهان و خانواده اشو داشتم...تو همین دو روز سـهراب که دیگه لام تا کامم باهام حرف نمیزد...فکر میکرد با قهر کردنش میتونه منو راضـی نگه داره تا بذارم عطا بیاد خواسـتگاری اما من تصـمیممو گرفته بودم که حتما به ماهان جواب مثبت بدم و به همین دلیل رفتار سـهراب برام مهم نبود..هرچند...دلم برای سـر به سـر گذاشتناش تنگ میشد...

مانتو و دامن سـفیدم و تنم کردم...تو این مدت سـه کیلویی لاغر شـده بودم هرچند هنوز بالا و پایینم تو مانتو ها خودنمایی میکرد...

برای جلوگیری از گیر دادن های سـهراب و بابا مانتو و دامن مشکیمو پوشیدم و به جاش رنگ شـالم و روشـن انتخاب کردم...از سـرمه ی مامان مونس به چشم هام زده بودم و حسابی چشم و چالم و سیاه کرده بودم...

برای پوشوندن جوش ریز وسط پیـــ ـــشونیم تو همین دو روز وقت حسابی کار انجام دادم...جدا از کرم ها چقدر آب لیموی تازه روش ریختم...هرچند باز کامل خوب نشده بود...

حاضـر و آماده روی تخـــ ـــت نشسته بودم و به ناخن های دستم لاک کرم رنگ و محوی میزدم...

مامان مونس سـینی به دسـت وارد اتاقم شـد...سـریع لاک و انداختم زیر لحافم...

_آخ جون آب هویج بستنی...میگفتی می اومدم پایین...پاهات درد میگیره کنارم روی تخـت گذاشت

wWw.Roman4u.iR

_بوی لاک میاد!

تف تو روح من که اجازه لاک زدنم ندارم...

_کمرنگه

نگاهش به ناخن هام بود که شروع کرد به ماساژ دادن زانوهاش

_سامان زنگ زد...میخواست باهات حرف بزنه گفتم الان دوباره دعواتون میشه..

مشغول هم زدن بستنی توی آب هویج شد

_بذار اونا به سال عسلشون برسن...سرخوشا! یه عروسی بگیرم همین نرگس خانوم دست به دهن بمونه...تازه ما مثل اینا که نمیریم مشهد و کیش و شمال؟...فقط خارج...!

_بذار شوهر کنی...بعد واسه پول های تو جیبش نقشه بکش.

با نی یه خورده از اب هویجم خوردم...

_دیگه با من خدافظی کن مامان مونس...دخترت شد عروس مردم!

مامان چشم و ابرویی واسم اومد و با لا اله الا الله گفتن از روی تخت بلند شد...

_خجالت بکش...ما اسم خواستگار می اومد از شرم آب میشدیم...تو جلوی باباتم میخندیدی...بعدم مهمونا دو ساعت دیگه میان...تو از الان لباس پوشیدی؟

_مامان داری میری درم ببند!

در اتاقمو که بست دوباره زدم زیر خنده...

با وجود همه گیر دادنشـــون باز دوســـشـــون دارم...چقدر دلم براشـــون تنگ میشـــه...باید به ماهان بگم خونه امون و نزدیک مامان اینا بگیره...خب دلم تنگ میشه براشون...

روی تخـــــتم دراز کشیدم..به عشق داشتن ماهان واسه خودم غلت میزدم و گاهی ریز ریز به فکر اتفاق های شب عروسی میخندیدم..

اما..

درباره ی عطا...تا قیافه اش میاد به ذهنم نمی دونم چرا ته دلم...یه حس کرختی و ســـســـتی به وجود میاد...یه جورایی انگار میرم تو کما...یا یکی هیپنوتیزمم میکنه...همه اش اون نگاه های کوتاهش...یا خنده های محوش میاد جلوی چشمم...

آدم عجیبیِ...مثـل خونـه اشـــون...مثـل نگاهش...مثل حرف هاش...مثل دســت هاش که هنوز بعضـی وقتا لرزش اون روز و که انگشـتش رو زانوم بود حس میکنم...انگاری انگشـتشـو رو زانوم جا گذاشته...سنگینیِ کمش هنوز جاش مونده...شایدم گرمای دستش بود...چرا میلرزید؟...

خب احمق چون دوســـم داره...یعنی اون روزم که خونه اشـــون بودیم از دوست داشتنش دست هاش...یا بعضی وقتا صداش میلرزید؟...

اه...ولش کن...من الان ماهان و دارم...که هم خوش تیپِ...هم پولدارِ...هم بامزه اســـت...زندگی باید خیلی هیجان داشـــته باشـــه وقتی شـــوهرت آدم باحالی مثل ماهان باشه...

دو ساعت اندازه ی دوسال گذشت...مهمون ها اومدن و من توی آشپزخونه توسط مامان چپیده شده بودم...همینطور که پیش بینی کرده بودم ماهان خوشتیپ و شاد به نظر رسید...

از لای در نگاهش میکردم...سهراب که اخم خالی بود...ولی خانواده ی صرافچی خوشحال و خوش برخورد به نظر میرسیدن...

با اعلام مامان سینی به دست و به سختی وارد پذیرایی خونه شدم...مامانش از مامان من خیلی جوون تر بود..کلی ام به خودش رسیده بود...سینی چایی رو اول جلوی حاج آقا گرفتم...با کلی تعریف از عروس آینده اش چایی رو برداشت...بعد سراغ مادر شوهر جان رفتم...به به گفتنش واسه دیدن چشم و ابروم حسابی نیشم و باز کرد...

وقتی رفتم سراغ ماهان میخواستم از خنده منفجر بشم..یه جوری با اون چشم های درشتش زل زده بود تو چشم هام که دلمو برد...مخصوصا وقتی موقع برداشتن چایی گفت "مرسی فرشته کوچولو"

سهراب چایی برنداشت...حسابی ام بابت خنده ی روی لـــــبم بهم اخم کرد...

روی مبل تکی کنار مادرشوهر و مادر خودم نشسته بودم...حرف هاشون درباره ی همه چی بود جز من و ماهان...

دیگه داشتم کفری میشدم که خود ماهان به حرف اومد و گفت "بهتره بریم سر اصل مطلب"

فهمیدم بابا خوشش نیومد که ماهان وسط حرفش اومد ولی من کلی ذوق کردم بابت این رک گوییش...

از تحصیلاتش گفت..از درآمدش...از خونه و ماشینی که باباش چند سال پیش برای تک پسرش خریده...هرچند باباش نمیذاشت که حرف بزنه..همه اش خودش میگفت...

مادرشوهرم از همه روشن فکر تر بود..وقتی که گفت بهتره دختر و پسرمون و بذاریم برن یه گوشه تا خودشون حرف هاشون و بزنن به زور خودم و جمع کردم تا جیغ نزنم..

میخواستیم بریم تو حیاط که ماهان رک و پوست کنده گفت بیرون گرمه...مامان منم که اصلا فکر اینو نکرده بود گفت بریم تو اتاق خود من... خوشحال بودم...خیلی...از بس لپ هامو از تو گاز گرفته بودم دهنم میسوخت...

وقتی داشتیم از پله ها بالا میرفتیم دیدم سهرابم داره پشت سرمون میاد...در اتاق و برامون باز نگه داشت ...ماهان بهش گفت "راضی به زحمت نبودیم!" سهرابم زد به شونه اش و گفت "میخواستم خیالم راحت باشه"..

بعدم پشت سر ماهان در اتاقو نبست .رو تختم نشستم...یه خورده ادای خجالت کشیدن و درآوردم تا تو دلش نگه زنم از خداش بوده...صندلی و برداشت و درست رو به روم با فاصله ی کمی از پاهام گذاشت زمین...موقع نشستن روی صندلی دکمه ی کتش رو باز کرد

دیگه کسی نبود که نذاره به قیافه ی ماهان نگاه نکنم...با خیال راحت سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم..

_تو خوبی فرشته کوچولو؟

ذلیل شی ایشالا با این القابی که ول میدی سمت من...

_ممنون...خوبم

خنده امو نمیتونستم به هیچ وجه جمع کنم...

_بهت میگم فرشته کوچولو که ناراحت نمیشی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم..

_نه...هرجور دوست داری صدام کن.

دست هاشو تو هم قلاب کرد و با خنده نگام کرد

_صورت قشنگی داری...با اینکه دست به ابروهان نزدی اما بانمکی!

کاش ابروهامو نمیگفت...خودم میدونم به اندازه ی کافی پر و مشکیِ

_گونه هات یه طوریِ که آدم همه اش دل میخواد...

خنده ی روی لبش بیشتر شد

_بی خیال...هنوز زوده واسه شیطنت...یکم از خودت بگو...برنامه ی هر روزت چیِ؟

_هیچی...بیشتر خونه ام

_پس آفتاب مهتاب ندیده ای؟!

آفتاب؟..مهتاب؟...

_یعنی چی؟

_تا حالا دوست پســر داشتی؟

چشم های گردمو که دید زد زیرخنده

_نترس کوچولو...بین خودمون میمونه...میخوام معنی افتاب مهتاب و برات باز کنم

_نه...دوست پســر نداشتم.

چشم هاشو ریز کرد...صورتشو نزدیک تر آورد

_راست میگی؟

_آره.

فاصله نزدیکش باعث میشد سرمو کمی عقب بکشم...

_خب بذار یه جور دیگه ســوالمو بپرســم...تا حالا شــده با دوســتات بری کوه...مسافرت...یا اینکه بری خونه اشون و یه شب بمونی...؟

_نه..هیچ کدوم...

عقب کشید و با خنده گفت

_پس اسمتو میذارم مهتاب...که بگم مهتاب آفتابو ندیده تا حالا!

شروع کرد به خندیدن...داشت مسخره ام میکرد؟

_درباره زندگی زناشویی چی میدونی؟ اصلا آدم ازدواج میکنه که چی بشه داشــتم فکر میکردم که چی بگم یهو خودش در حالی که معلوم بود داره خنده اشو کنترل میکنه گفت

_بذار خودم بگم...واســه تو زندگی زناشــویی یعنی...یکی باشــه که باهاش بری مسافرت...سیــــنما...پارک...یکی که باهاش بری کوه و تو کوه دستتو

ول نکنه...شـایدم یکی که هرشـب کنارش بخوابی و صبح چشم تو چشمش بیدار بشی...مگه نه؟

ایناهم بود...ولی نه همه اش اینا...خب خیلی چیزها هسـت که آدم تنهایی بهشون نمیرسه...

_اینـاهم مدنظرت باشـه مشـکلی نیسـتا آفتاب خانوم...فقط باید بلد باشـی شـوهرتو برای خودت نگه داری...میدونی که این روزا گرگ ها تغییر جنسـ ـیت دادن...زن ها گرگ شـدن..توام که داری شـوهر به این خوشـتیپی و پولداری نصـیبت میشه...باید حواستو جمع کنی وگرنه من مثل ماهی از توی دست های کوچیکت لیز میخورم...

چقدر خود شـیفته بود...انگار فقط خودش و میدید...کم مونده بگه افتخار دادم اومدم خونه اتون...

دسـت هاشـو داشـت به دسـت هام نزدیک میکرد که سـریع بردم پشـتم و قایمشـون کردم...با صـدای بلند شـروع کرد به خندیدن...داشـت اذیتم میکرد...حرف هاش...نگاهش...خنده های بی موردش...

_دِ دیدی بلد نیستی مهتاب کوچولو!!

با تعجب نگاهش میکردم که دوباره ادامه داد

_تو این دوره زمونه زن ها باید هم مادرخوبی واسـه بچه ها باشـن...هم همسـر فداکاری واسـه مردشون باشن...هم سرآشپز و نظافتچی خوبی واسه خونه اشون باشن...هم شبیه زنای روسـپی باشن! باور کن...

پس زن نمیخواست...حمال میخواست...نوکر و چاکر...پسرک خودخواه مغرور...

معنی حرف هاشو فهمیدم به جز جمله ی آخری...روسـپی

_روسپی ...یعنی چی؟

دیگه خنده هاش برام قشنگ نبود...حتی داشت عصبانیم میکرد

_نترس...چیز ِ بدی نیست...مجبورم بهت یاد بدم هرچند دوست دارم حریفم غدر باشه!

نگاه هاش بی مربوط میگشت!...دست هامو روی سینه ام جمع کردم

...اخم روی صورتم و که دید انگشت اشاره اشو آورد سمت صورتم

_بهت برنخوره اما یه خورده زیادی تپل مپلی...بامزه استا..ولی هرلباسی به تنت نمیاد..برای من مهمه زنم همیشه شیک پوش باشه....!

دیگه نتونستم ساکت بمونم...بهم اهانت کرد...

_من خیلی ام خوبم!

_چرا بهت برمیخوره...الان که دقت میکنم یه خورده ام لوسی...بچه جون!

_اگه بچه ام پس واسه چی اومدی خواستگاری من؟

_میخوام مهدکودک بزنم!

خندیدنش باعث شد از کوره در برم و آتیشی بشم

_فکر نمیکنی زیادی داری میخندی؟ تو حق نداری من و مسخره کنی...

سریع خنده اشو جمع کرد

_من مسـخره ات نکردم..حقیقتو گفتم...خواست خودم و..توام بعنوان یه زن وظیفه داری بهش عمل کنی...

دست هام ناخودآگاه مشت شدن تا توی صورتش نخوابه!

_تو زن نمیخوای...! چیز دیگه میخوای اونم تو خیابون هســت...تازه هم آشپزی بلدن هم هروز صبح با آفتاب و مهتاب اینور اونور میرن ...!

_جوجو داری نوک میزنیا...گازت میگیرما.

حالم داشت از نگاهش بهم میخورد..

از روی تخـت بلند شدم...

_ از اتاق من برو بیرون تا جیغ نزدم...!

_اگه با من ازدواج کنی زندگی راحتی نصـیبت میشـه...اومدن منم به اینجا واســه خوش اومدن از توی دختربچه نیســت...دلیلش بماند...به خودم و خانواده ام ربط داره..فقط بدون اگه جوابت مثبت باشـه میتونی خوش و خرم واســه خودت زندگی کنی...اما...بدون ِ من!...فکراتو بکن اولم به خودم خبر بده...اینم کارتم...

دستشو سمتم دراز کرد. شکل و شمایل کارتش برام مهم نبود...حس میکردم داره از توی بینی ام یا توی گوشم آتیش میزنه بیرون...

_برو بیرون...

خنده ی ژکوندش باعث شـد چشـم هامو ببندم...وقتی ام بازشون کردم دیگه تو اتاقم نبود...روی تخـــ ـــتم ولو شـدم...نمیدونم..شـایدم خودم و پرت کردم..چه زود کاخی که برای خودم ساخته بودم خراب شد...

تـا موقع رفتن مهمون هـا بـاوجود اصـــرار مـامـان مونس از اتـاق بیرون نرفتم...اصــلا نگاه های لحظه ی آخرشــو دوســت نداشــتم...منو داشــت میخرید..نمیدونم واسه چی و واسه چه شرطی...اما خر که نبودم..میفهمیدم از حرفاش که به دلخواه خودش اینجا نیست...که ای کاش بود...

لباس هامو که عوض کردم برای چند دقیقه ای از اتاق سرکی به بیرون کشیدم که یکهو دراتاق سهراب باز شد و اومد بیرون...

بیخودی...سر هیچ و پوچ داداشمم از خودم دلخور کردم...

_قهری؟

_با من حرف نزن!

_ممنون!

هیچوقت یاد ندارم با کســی جز ســامان و ســهراب تو این خونه حرف زده باشم...حالا اگه قرار باشه با اینم حرف نزنم که دلم میپوسه خدا...

برگشتم توی اتاقم...ساعت تازه شیش و نیم بود...

راه نداشــت...تو خونه موندن داشــت دیوونه ام میکرد...لباس های بیرونم و پوشـیدم ...میخواسـتم برم پارک اما از یه جا نشـسـتن و دیدن خوشـی های دیگرون بیشتر غمگینم میکرد...

نگاهم افتاد به چادرم...ته کمد خاک خورده بود بیچاره...

بیرونش کشیدم و تو هوا تکونش دادم...

خاکی نداشــت ...چند وقتی میشـد که برای امام زاده صـالح رفتن چادر سـر نکرده بودم...

شـالم و حسـابی جلو کشـیدم و ادامه اشـو گوشـه ی گونه ام با سـنجاق ریز سفت کردم...چادرم و که سر کردم کیف پولم و برداشتم...

سـهراب کنار بابا و مامان مشـغول تماشـای تلوزیون بود...مطمئن بودم این سـکوت بابا به معنی اینه که اونم از پسـر حاج صـرافچی خوشـش نیومده و شاید فقط برای رودربایستی اجازه داده بوده که بیان

_کجا به سلامتی؟ چادر به سر شدی...

از البالوی توی ظرف یکی برداشتم و تو دهنم گذاشتم

_مامانی دلم هـوس زیارت کرده..میخوام تنهایی برم امام زاده!

گفتم تنهایی که بابا مثل همیشـه به مامانم اشاره نکنه که با این پادردش دنبال من راه بیفته...

سهراب _ بذار من باهات بیام..تو تا بری شب شده

وای حالا بابا ساکت نشسته بود این حرف میزد!

_لازم نکرده..میخوام خودم برم...قول میدم تا هشت و نیم خونه باشم...الان هوا دیر تاریک میشه...

اخمش غلیظ شـد...اما بابا همینکه چادر به سر جلوش واستاده بودم انگاری که حسابی حال کرده بود...

_پول داری بابا؟

این بابا گذاشتن ته جمله هاش یعنی حله!

_دارم حاج بابا...برم؟

دوباره براندازم کرد...

_به سلامت...حواستم به گوشیت باشه...موقع برگشتنم زنگ بزن سهراب بیاد دنبالت...اینجوری تا هروقت خواستی میتونی بمونی تو امام زاده!

بهتر از این نمیشد...هرچند دوست داشتم برگشتنی هم خودم بیام اما خب عوضش میتونستم چند ساعتی و توی حیاط بشینم...

با اینکه از حرف های صد من یه غاز ماهان دلخور بودم اما خب کاریشم نمیشه کرد...من دلم میخواد با یه پسر پولداری که خیلی ام دوسم داره ازدواج کنم...ماهان منو دوست نداشت...وگرنه با حرفاش مسخره ام نمیکرد...

بیخیالش شدم ..به راحتی حرف هایی که بارم کرد...زندگی همینه دیگه...یکی میاد ...دوست داری خیلی بمونه...اما خیلی زود میره..بدون اینکه یه لحظه ته دلش بخواد کنار تو باشه...

من برای ماهان سرگرمی ام نبودم...

من برای ماهان سرگرمی ام نبودم...

سر کوچه که رسیدم منتظر تاکسی چند دقیقه ای رو واستادم...پراید سفید رنگی که جلوم واستاد زودتر از خانوم کناری گفتم "تجریش"

از ترس اینکه سه تا مردی که یه خورده دور تر منتظر ایستاده بودن زودتر از من سوار نشن سریع درو باز کردم و نشستم

خانومی که کنارم نشسته بود ازم ساعت پرسید...از موبایلم ساعت و بهش گفتم...مثل همیشه ولیعصر ترافیک بود...سرم و به پنجره ی ماشین تکیه

دادم ...خوشم می اومد تو ترافیک به ماشین های دیگه و کسایی که توش نشستن نگاه کنم...یه جورایی حس کنجکاویم و برطرف میکرد...

نزدیک بیست دقیقه ای طول کشید تا به میدون تجریش برسیم...تو کیف پولم دنبال یه هزاری میگشتم که خانوم کناریم که میخواست زودتر پیاده بشه پول و به سمت راننده گرفت...

شنیدم که گفت "بفرمایید"

پولی ام که خانومه تو کیفش گذاشت و دیدم...با هزار تومن نه پولدار میشدم نه فقیر ولی خوشحال شدم چون پولی از جیبم نرفته بود...با هزار تومن حداقل میتونستم یه دونه از اون لواشک لوله ای ها بگیرم که توش هسته ام هست!! خوب دفعه اخری و که دندونم و بابتش از دست دادم یادم هست...

خانومه پیاده شد تازه متوجه شدم دوتا مسافر دیگه ام پیاده شدن و نیستن...جامو عوض کردم و تقریبا وسط ماشین نشستم...سرمو کمی جلوبردم تا راننده صدامو خوب بشنوه

_ببخشید آقا...من اون سمت میدون پیاده میشم.

کرایه رو گرفتم سمتش.

_بفرمایید آقا ممنون

سمتی که خواستم ماشین و نگه داشت..دستم هنوز رو هوا مونده بود که گفت

_مهمون من باشید...!

پولو تو دستم مشت کردم ...

_مرسی

پیاده که شـدم در ماشـین و آروم بستم...چادرم لای در ماشین گیر کرده بود و تا خواسـتم از ماشـین فاصـله بگیرم از سـرم افتاد...از یه طرف هم خنده ام گرفته بود هم خجالت کشیدم...

درماشـین و دوباره باز کردم اما قبل اینکه ببندم خم شـدم تا از راننده که الافش کردم عذرخواهی کنم...

_ببخشید آقا...

_خواهش میکنم خانومِ ساغر!!

منو میشـناخت و منم تقریبا شک کرده بودم که صداش آشناست...درو بستم و از شیشه پایین اومده ی کنار راننده نگاهش کردم...

_سلام...

عطا با لبخند داشـت نگام میکرد...دستپاچگیم به قدری بود که فقط داشتم با خودم فکر میکردم که چقدر احمقم منکه به راننده ماشین نگاهم نکردم!

_جایی تشریف میبرید بیشتر در خدمت باشم

نگـاه کردنش مثـل همیشـه بود...دو ثـانیـه من...دو ثانیه زمین...دو ثانیه من...دو ثانیه چادر...دو ثانیه من...دو ثانیه در...!

_سلام..ببخشید من نشناختمتون...

اونقدر هول کرده بودم که سرفه ام گرفت...

_جایی میرید برسونمتون؟

چادرم و جلوتر کشیدم...یاد حرف سهراب و خواسته ی عطا افتادم...درجا احساس کردم دارم خیس عرق میشم...دلم میخواست فرار کنم اما...

_میرم امام زاده...

_پس بیاید بالا تا من ماشینو پارک کنم باهم بریم...هم مسیریم...

هاج و واج داشتم نگاهش میکردم که خم شد و خودش در کنار راننده رو برام باز کرد

کاملا معذب بودم..حتی آب دهنمم نمیتونستم قورت بدم.سوار ماشین شدم و درو بستم.ماشینو برد جلوتر و توی یکی از خیابون ها پارک کرد...نفسم کامل بالا نمی اومد و بد بیراه بود که بارِ سهراب میکردم به خاطر داشتن همچین دوستی!

پیاده که شدیم رفت از صندوق عقب ماشینش چیزی برداره...

_میشه بیاید کمکم؟

یه طوریم شده بود امروز...چند ثانیه بعد اینکه این جمله رو گفت و نگاهم کرد تازه به خودم اومدم و رفتم سمتش...

_نذر داشتم...میشه این سینی رو شما ببرید؟

دو تا سینی گرد و تقریبا کوچیک که توش لقمه های نون چیده شده بود...گرسنه ام شد یهو...!

_نون پنیر سبزیِ؟!

سینی و برداشت و مقابلم گرفت

_نون و کتلت و سبزیِ!

اصـلا یه آن نفسـم رفت واسـه کتلت و سـبزی...! قبل از اینکه دیس و ازش بگیرم سـه تا لقمه رو که هرکدوم تو مشبما گذاشته شده بود برداشتم و جلوی چشم های متعجب اما خندون عطا گذاشتم تو کیفم!

_راستش گشنمه...از یه طرفم میترسم به خودم نرسه...خدا قبول کنه

خنده اش خیلی بیشـتر شـد...اونقدر که برای اولین بار صـدای قه قه خنده هاش و شنیدم و خودم هم به خنده افتادم...

چادرم و کاملا جلو کشیدم و از یه طرف طیر بغـــلم جمعش کردم تا به پام گیر نکنه...سینی و ازش گرفتم...خودشم سینی دیگه رو برداشت...

وقتی به سمت امام زاده راه افتادیم کم کم از اون احساس معذبی که نمیدونم چرا یهویی خِرمو گرفت خلاص شدم...

_همیشه پنجشنبه ها میای اینجا؟

من نگـاهش میکردم...خیلی راحـت اما اون...جز رو به روش به جایی و کسی خیره نمیشد

_بیشتر موقع ها میام...حالم و خوب میکنه

پیرهن سـفید بهش می اومد ...ریش هاشـم کوتاه کرده بود ...الان خیلی از بهتر از اون روزی شـد کـه رفته بودیم خونه اشـون...اون روز دوسـش نداشتم...الانم...!

_پس حالتون خوب نبود که اومدید...مثل من!

لبخنـد زد و بـه اولین عـابری که رسـید سـینی رو کمی جلوبرد تعارف کرد...آقای میانسالی بود که تشکر کرد و به شونه اش زد

_عطا این نذری هات داره بد عادتمون میکنه ها..دیر کردی امروز

پس میشـناختش...با دیدن چهار تا خانومی که داشتند رد میشدن به سمتشون رفتم و تعارف کردم...چقدر با چادر خوشـگل تر به نظر میرسیدن...برعکس منکه مطمئن بودم الان مثل یه خرس شدم زیر چادر!

تا عطا حرفش با اون مرد خوش رو تموم بشــه به چند نفر دیگه ام تعارف کردم و همه اشون تشکر کردند...

_بریم

سرشو تکون داد

_ببخشید آشنا بودن..چی میگفتیم؟

نمیدونم چرا ولی...برعکس حسـی که اون روز بعد شـنیدن خواسـتگاریش بهم دسـت داده بود امروز میخواسـتم سـر به سـرش بذارم و باهاش حرف بزنم...زیاد ترسناکم نبود بنده خدا...

_آهان...داشتی میگفتی حالت خوب نیست امروز!

خندید و گفت

_امروز نذر داشتم که اومدم...شما کی ها میاید اینجا؟

همینطور که داشـت به یه آقا و خانوم دیگه ام لقمه نذریشـو تعارف میکرد گفتم

_دو سه ماهی میشد که نیومده بودم...امروز یهویی دلم هوای اینجارو کرد.

_پس از شانس منه که دیدمتون..

چه خوشحال بود منو دیده...! اون از ماهان که کم مونده بود گوشتای تن منو با کارد بکنه خوش هیکل کنه..اون از این که با محبت نگام میکنه...! محبتشو از کجا دیدی ساغر؟ اینکه نگاتم نمیکنه!!

همینو بگو...تازه به من میگه شما...نه تو...

ماهان که رک بود خوب بود؟...شستت گذاشت رو پهن تا صد سال دیگه خشک بشی؟

توی خود امام زاده غلغله بود...شاید به چند دقیقه نرسید که نذری های توی سینی منم تموم شد ...سینی رو ازم گرفت و داد به آقایی که مثل اینکه اونم میشناختش...تو اون مدت کوتاهی که داشت با پیرمردِ حرف میزد نشستم روی صندلی سه پایه و نگاش کردم...

پسر خوبی بود...صد و هشتاد درجه با ماهان فرق میکرد...اما...حیف که نمیتونه منو به همه ی آرزوهام برسونه...

هرچند هنوزم فکر میکنم سهراب دروغکی گفت که عطا ازم خواستگاری کرده...این اگه واقعا خواستگار بود پاپس نمیکشید...یا حداقل الان خودش ازم میپرسید چرا ردش کردم و نذاشتم بیان خونه امون...یا چه میدونم...دیگه اینقدر " شما شما" نمیکرد...خودمونی تر میشد و راحت تر...این بنده خدا رفتارش با روزهای قبلی که دیده بودمش فرقی نکرده که...

پیرهن مردونه ی سفید پوشیده بود و شلوار مردونه ی سفید...یهویی پقی زدم زیر خنده...بچه از الان لباس دومادی پوشیده بود...!

بابت فکر احمقانه ای که تو همچین جایی به ذهنم رسـیده بود توبه کردم!
نگاهم رفت سـمت چشـم های خیسـی که درسـت رو به روم ایسـتاده بود و داشـت از دور با آقا حرف میزد...برای حاجت روا شـدنش چشم هامو بستم و از ته دلم صلوات فرستادم...
خدایا اگه خیره به آرزوش برسونش...
_خانومِ ساغر؟
_خانومِ ساغر؟
با اومدن عطا بلند شـدم و چادرم و تکوندم...همه اش از سرم لیز میخورد بی صاحاب
_بریم زیارت؟
تا می اومدم بیشـتر رو صـورتش زوم کنم یه طوری نگاهشـو ازم میگرفت که دلم میخواست کله اشو بین دستام بگیرم و یه دل سیر نگاهش کنم!
_بریم فقط ...اگه ندیدمت همین الان خدافظ!
واسـتاد و کنارش واسـتادم...چه تسـبیح قشـنگی توی دست هاش بود...مال مکه اس...شـب ها مثل چراغ های کوچیک روشن میمونه...مامان مونس از اینا داره...
_چرا خودتون برگردید؟ منم باید از سـر کوچه ی شـما رد بشـم...برگشـتنی میرسونمتون.
_سهراب گفته میاد دنبالم...مزاحم نمیشم.
دست به صورتش کشید و همچنان با سری پایین باهام صحبت کرد

_من میرسونمتون...میخواید به سهرابم خبر میدم...یک ساعت دیگه همینجا خوبه؟

نمیخواستم به سهراب خبر بده...اونجوری برم خونه دستم میندازه که تو از این بابا خوشت نمی اومد برای چی باهاش رفتی و اومدی و اصلا چرا باهاش حرف زدی!

_خودم به سهراب میگم...پس یه ساعت دیگه...خدافظ

واسش دست تکون دادم

_التماس دعا خانوم!

_باشه دعات میکنم...

حیاط امام زاده بوی خیلی خوبی میداد...بوی خاک و آب...بوی گل هایی که دو طرف حیاط بودند...بوی عطر گلاب هایی که دست مردم بود...دلم میخواست همونجا بشینم و فقط مردم و نگاه کنم ...

کفش هامو توی یه مشبا انداختم و به خودم داخل بردم...

دور ضریح یه خورده شلوغ بود و سخت دستم رسید...دعا کردم واسه سلامتی خانواده ام و واسه عاقبت بخیری خودم...این آخری رو همیشه مامان مونس سر نماز هاش واسه من از خدا میخواد و اینبار خودم خواستم...

وقتی نشستم و به دیوار تکیه دادم...قرآنی رو از توی کمد برداشتم...چند صفحه قرآن خوندن بعد مدتی دور حسابی مزه کرد...

قرآن و به خانومی دادم که کنارم نشسته بود...زانوهامو بغـــــل کردم تا دختر بچه با مزه ای که با لقمه ی عطا داشــت کلنجار میرفت راحت بتونه پاهاشــو دراز کنه...

امروز حال و هوام با روزهای دیگه خیلی فرق داشـــت..اولش خوشـــحال بودم..بعدش ناراحت شدم و حالا دوباره خوشحالم...

از ماهان دلگیر شـدم و از خودم بیشـتر...شانس منم همین بود دیگه...پسری که شـاید بعضـی امکاناتش آرزوی من بود...منو دوست نداشت...حالا باید بشـینم...یه ماه...دو ماه...یه سـال...دو سـال...چه میدونم...شاید صد سال دیگه...یکی پیدا شـه که هم پولدار باشـه...هم شـاسی بلند داشته باشه و هم منو دوست داشته باشه...

مامان مونس دیشـــب راســـت میگفت...همه ی خوبی ها توی یه نفر جمع نمیشـه...مثلا همین عطا...پسـر به این خوبی...مهربونی...آقایی...چشـم پاکی...ولی بی پول...پرایدم که شاسی بلند نیست...

ای قربونت برم خدا...نمیدونم باید منتظر بمونم تا یکی پیدا بشـه که شـبیه آرزوهای من باشه...یا اینکه...از آرزوهام کم کنم؟؟

آدم وقتی از خواسـته هاش دست میکشه که طرفش دوسش داشته باشه...من حاضرم همچین کاری بکنم اگه کسی باشه که خیلی دوسم داشته باشه!

عطا اون مرد نیسـت...مردی که از نگاه کردن به کسـی که دوسـش داره فرار میکنه عاشق نیست...هست؟

هرچی کتاب دعای اون کنار بود برمیداشتم و چند صفحه ای از هرکدوم میخوندم...یک ربع مونده بود به ساعتی که قرار بود بیرون باشم اما به هوای شلوغی و گرمی بیرون اومدم...

گوشه حیاطی نشستم که حالا زمینش خیس شده بود و اون بویی که من دوست داشتم بیشتر به مشامم میرسید...

دختر بچه ی بامزه ای که دست کثیفشو تو دهنش میکرد و مامانشو حرص میداد دوست داشتم...موهاشو خرگوشی بسته بود...تازه یاد موهای خودم افتادم که چند وقته به جونشون نیفتادم تا مدل های عجق وجق درستش کنم...

یه مدت افتاده بودم تو کار اینکه موهامو مدل های مختلف سشوار بکشم...یادمه دو تا سی دی از اینترنت سفارش دادم ...خوب یاد گرفته بودم اما مطمئنن اینقدر که تمرین نکرده بودم از یادمم رفته بود تا الان...

لقمه های عطا حسابی بهم چشمک میزدن اما وقتی دیدم داره میاد سمتم قیدشون و زدم و بلند شدم...

_قبول باشه..زود اومدید بیرون...

_مرسی...تو خیلی گرم و شلوغ بود دیگه زودتر اومدم بیرون.

رو به روم که ایستاد تسبیحشو توی جیب شلوار گذاشت و کوتاه نگاهم کرد

_دعام کردید؟

_آره...دعا کردم خدا شفات بده!

چشم هاشو لحظه ای گرد کرد و با خنده دست به ته ریش صورتش کشید

_پس شماهم فهمیدید که من دچار شدم؟!

خندیدم...

_دچار و نمیدونم اما میدونم که مریضی داری...چشم هات! یه مشکلی دارن که به کسی نگاه نمیکنی مگه نه؟

خندید ...طولانی...

_بریم تا دیرتون نشده...

شونه به شونه اش که راه میرفتم فرق به وجود نمیاورد تو نگاه کردنش...تا خود ماشین تو سکوت و شاید خنده طی شد...

وقتی سوار ماشین شدیم تازه یاد سینی های جا گذاشته افتاد...منتظر موندم تا سینی هارو رفت و گرفت...

ترافیک سنگین شده بود و اونقدر ساکت و آروم بود خودش که منم مجبور به سکوت شده بودم...

_کتلت های نذری خوشمزه بود؟

به پهلو شدم...

_نخوردمشون...

_شما که گشنه اتون بود...

از تو کیفم دو تا لقمه بیرون آوردم...یکیشو سمتش گرفتم

_این مال تو...

_ممنون...من میل ندارم

_آخه من تنهایی کتلت بخورم؟

نگاهم کرد...بازم کوتاه...عصـــبانیم میکرد و تخصـــص گرفته بود تو این کار...لقمه رو از دستم گرفت...عملا دیگه ماشین کامل متوقف شده بود...

لقمه ی خودم و از توی مشـبما بیرون کشـیدم...عطا یه گار کوچیک به لقمه اش زد و من دوبرابر اون گاز و به لقمه ام زدم...

طعم خوبه تره و شـــاهی...با ریحون و کتلت طوری به وجدم آورده بود که دلم میخواست جیغ بکشم...

با دهن پر و به زور گفتم

_خو...شم...مزه ا...است...

خندید وقتی به صورتم نگاه کرد و لپ های باد شده ام و دید

_نوش جان...

از لج عطا به داشـپورد ماشـین تکیه دادم و کاملا به پهلو شـدم...باید امشـب اعتراف میکرد!! باید امشـب منو نگاه میکرد...اصـلا باید معلوم میشد که منو دوست داره و ازم خواستگاری کرده یا نه...

بالاخره که من مجبورش میکردم اعتراف کنه...

_از چند سالگی آشپزی میکنی که بلدی؟

دســتشــو بالا آورد و آینه ی ماشــین و تنظیم کرد...میفهمیدم داره معذب میشه...شیشه رو کمی پایین داد...

_از بیست و پنج شیش سالگی...مدت زیادی نیست...

یه گاز دیگه به لقمه ام زدم

_ولی دستپختت با کدبانوهای درجه یک برابری میکنه...مرگ ِ ساغر راست میگم!

لبخند زد...کوتاه...یه خورده ماشین حرکت کرد و دوباره متوقف شد

_نظر لطفتونه...اونقدر هام عالی نیست. چنتا غذا رو خیلی خوشمزه درست میکنم.

با دهن پر فقط تونستم بگم "اوهوم"...

نگاهم پی فضولیم از ماشین های دیگه بود که یهو دیدم داره نگام میکنه...لقمه ی دو سه بار جویده رو به زور دادم پایین...همون بهتر نگاه نکنه...!

_ترافیکش سنگینه...!

نگاهی به ماشین ها انداختم و تکیه امو بیشتر به داشپورد دادم...

_آره...حوصله ادم و سر میبره

خندید و دستش رو از شیشه ماشین که حالا کامل پایینش داده بود بیرون فرستاد

_ولی من کنار شما حوصله ام سر نرفته!

_ولی من از سکوت شما حوصله ام داره سر میره...

خندید و به ماشین های بیرون نگاهی انداخت

_چی بگم که حوصله اتون سر نره...

_هرچی دلت میگه!

نگـاهم کرد...طولانی...کوتاه...یادم نیســت...یه لحظه گیج شــدم...مثل کســی که هیجان انگیز ترین خبر دنیا رو بهش داده باشــن داشــتم نگاهش میکردم...صـورت قشنگی داشت...یه جوری که پلک نزدم تا وقتی که روشو ازم گرفت و بیرون و نگاه کرد...

_اذیت میشید اینجوری...

_چه جوری؟

با دســت بهم اشـاره کرد...نگاهش شـاید به شـالم بود..یا چادرم...هرجایی جز چشم هام

_میخواید به صندلی تکیه بدید؟

تکیه امو به صـندلی دادم و صـاف نشـسـتم...نگاش نکردم چون گردن درد میگرفتم!

_بذار از خودم بگم...! شاید حوصله اتون کمتر سر بره...

فکر خوبی بود...اصــلا عالی بود...میتونســتم کنجکاوی که نســبت بهش داشتم و برطرف کنم و بهتر بشناسمش...

نگاهش نکردم تا راحت تر حرف بزنه...تاریکی توی ماشـینم یه جورایی اون وهم کودکیم و یادم آورد...یه جورایی میخکوب شده بودم به صندلی...

_مـن از وقتی یـادم میـاد..ســـاکتم و تنهـام...تو خودمم...نمیـدونم چرا ولی...بیشـتر حرف هامو وقتایی که سـاکتم میزنم...مامان مولود از دسـتم کفری میشــه وقتایی که کم باهاش حرف میزنم...اما تو اون مدت بیشـتر از حرف زدن دوســت دارم نگاهش کنم...نگاش کنم و لذت ببرم و شـکر کنم

خدارو که هست...شاید از بیرون یه آدم حوصله سر برِ بیخود به نظر بیام اما...حال خودم و دوست دارم...خیلی...

عارف برادرم بهم میگه تو شبیه عمو نادری...شهید شده...برای زیارت رفته بودن کربلا که توی یه عملیات انتحاری شهید میشه...مامان مولودم میگه این تنهایی و یه جورایی تو خودم بودنم شبیه اونه...بابام که فوت شد من و داداشم رو پای خودم وایسادیم...سخت بود...سخت هست اما چاره ای نیست...اون موقع که بابا فوت کرد ما تازه این خونه رو خریده بودیم و باباهم کلی بابتش قرض گرفته بود از این و اون...برای ما با وضع زندگیمون همین خونه ام یه قدم بزرگ بود که بعد فوت بابا پاس شدن چک ها افتاد گردن من و عارف...عارف همه ی بدهی هارو خودش صاف کرد...اونقدر کم نذاشته واسم که الان هیچ خرجی بابت خونه یا مامان ازش نمیگیرم...

بزرگ شدم و درس خوندم...دانشگاه قبول شدم و کار کردم...همیشه انتخاب میشدم جای اینکه انتخاب کنم...تو دانشگاه اونقدر دیر می اومدم و زود میرفتم که نتونستم یه دوست پایه ثابت برای خودم پیدا کنم...به قول بچه های کلاس هیچوقت نبودم...اون روزها به پول بیشتر از حالا احتیاج داشتم...با سهراب تو شرکت آشنا شدم...برادر خوبی دارید...خیلی به فکرتونه...بیشتر وقت ها تو شرکت حرف شماست...! من...شمارو تا حدودی میشناسم...بگذریم...الانم که درخدمت شمام ...

سرمو که برگدوندم تا نگاهش کنم احساس کردم چشم هاش یه خورده خیسِ...برای همین زود نگاهم و گرفتم

_مسافرکشی ام میکنی؟

_حقوق شرکت کافیِ...امروزم شمارو دیدم اون چند نفرم سوار کردم.

دلم میخواست منم باهاش درد و دل کنم...

_تنهایی سخته...من از وقتی که سامان عروسی کرده باهاش قهرم...سهراب میخواد جاشو برام پر کنه اما نمیتونه چون حوصله ی اون و نداره...من دق میکنم اگه کسی نباشه که باهام حرف بزنه...تو چجوری تحمل میکنی؟؟

لبخند زد...تو تاریکی ماشین چشم هاشو خوب نمیدیدم ولی میفهمیدم که داره نگام میکنه...

_باهاش کنار میام...کاری جز این از دستم برنمیاد...!من...یه دنیا رو شونه هامه...آدم وقتی میفهمه چی میخواد که دست و پاش تو بندِ...مثل من...بیشتر وقت ها تو عمرم فهمیدم که مال خودم نیستم...نمیتونم فقط به خودم فکر کنم...راستش چند وقته که میخوام خودم و از این تنهایی دربیارم ..میخوام به حرف این دل گوش بدم...اما...

متوجه نگاهش شدم...سردی دست هامو حس کردم و زیر چادر بغلشون کردم...

چی میخواست بگه که اینقدر مکث کرد و نگاه...؟

صدای آرومش به گوشم خورد...

_من یه عشق میخوام که حسابی کلکمو بکنه...

عرق سردی روی پیـــشونیم نشست. یه جورایی شوکه شدم بابت جمله ای که گفت . ترسیدم مخاطبش من باشم...دلهره داشتم و ته دلم دلواپس جمله ها و حرف های بعدی بودم...

_میدونی...یه وقتی عاشـق یکی میشـی که نمیشـناسـیش. یه دفعه تو مترو ببینیش...همینجور نگاش می کنی...یهو عاشـقش میشـی...بعد ناغافل توی یـه ایسـتگـاه پیاده میشـــه و میره..تو میمونی و یه دنیا فکر و خیال...کی بـود؟...چـی بـود؟...کـجـا مـیـره بـا کـی حـرف میزنـه...یـه عشـــق بی سرانجام...میدونم که همه ی آدم ها بالاخره توی یه ایستگاه پیاده میشن...اما همه ی دردش همینه...اون نمیدونه که من دارم نگاش میکنم...دارم آرزوش میکنم...

سـکوتش...آه سـنگینش...تاریکی هوا و تاریکی جوی که توش بودم...منو غمگین کرد...

یه بغضـی تو گلوم نشـسـته بود از اول حرفاش که دست و پام و میبست موقع حرف زدن..به اراده ی من نبود حرفی که به زبون آوردم...

_خب شاید...اگه بدونه...پیاده نشه!

تلخ خندید...شایدم زوری...

_منکه میدونم...! نگاش میکنم..هزار تا شعر تو سرم جوونه میزنه..حالا اون نفهمه...نفهمه...

گـرمـایـی کـه آروم آروم توی تنم مثـل یـه درخـت جوونـه میزد رو حس کردم...میخواست اعتراف کنه؟ میخواستم اعتراف بگیرم...؟ آره...

_خب چه فایده داره که ندونه..

اروم خندید و ماشیت تکون کوتاهی خورد...لامپ توی ماشین و که روشن کرد نفسم و با خیال راحت بیرون دادم...

_یه خونه ای بود که یه روز خیلی اتفاقی پام بهش باز شد....پشت میز یه صورت مهتابی با دوتا تیله ی مشکی که انگار همین الان میاد گریه کنه نشسته بود ...همینجوری نگاش میکردم...زنده میشدم...حالا چه اهمیتی داره که اون هیچ وقت نفهمه چرا تو هر دقیقه و ساعت به فکرشی؟

من و میگفت...اعتراف کرد...بس بود ساغر...ادامه اش نده که تحمل نداری...همین الانش داری سکته میکنی و قلبت داره میاد تو دهنت...

اون چطوری اینقدر میتونه آروم باشه؟ آروم حرف بزنه...

_نظر تو چیِ؟ بگم بهش یا خودش میفهمه؟

دستمو روی قلبم گذاشتم...نمیخواستم نگاهش کنم اما سنگینی نگاهش سرمو به سمت خودش چرخوند...

منتظر جواب بود و من منتظر پلک زدنش...! خسته شدن چشم هام...

_نگفتی؟

_میخوای یه چیزایی بگی ولی داری پشت این حرفا پنهون میکنی...توی دلت...

وسط حرفم اومد...

_دلمو بی خیال...میخوام بگم اما زبونم و قفل زدن...!

کلافه بودم از حرف هاش...این دور زدن های حرفش بهم بیشتر استرس میداد...با عصبانیت نگاهش کردم.

_شاید نگفتنش بهتر باشه..حرف اگه حرف باشه خودش راهشو پیدا میکنه

_اگه پات تو سیمان نباشه...!! یه روز یکی و میبینی...حالا یه چیزی که شاید از دست عطا بربیاد و ازت میخواد...اولش یه حس ساده اس...ولی این پسره عطا یواش یواش نگاهش هزار تا حرف میشه...نگاش تو نگاه یکی دیگه گره میخوره ولی با خودش میگه بی خیال این قصه ته نداره...

برای اینکه بحثو از این حرف ها بکشم بیرون با خنده زورکی گفتم

_شاید هنوز نمیدونه دختر پشت میزِ یا اونیِ که تو متروئه!

خنده ام هنوز روی لـبم بود که خیره نگاهم کرد و تیر خلاص و زد!

_نمیدونم کدومشی...ولی همه اش خدا خدا میکنم تا آخرش...تا ایستگاه آخر تو مترو بمونی...!

اونقدر بدنم یهو سرد شد و گرم که سرم روی پشتی صندلی ول شد و نگاهم سُر خورد به لب هاش...از حرفی که زد پشیمون شد....لب هاشو گاز گرفت و روش و برگردوند...هول کرده بودم...دست و پام گم کرده بودم...حس میکردم دارم سکته میکنم...

شیشه ی سمت خودم و پایین دادم و سرم و نزدیکش بردم...چنتا نفس عمیق کشیدم...

نمیخواستم حرف بزنم...دیگه نپرسید..اونقدر نپرسید و نگفتم که ترافیک دست از سرم برداشت و راه باز شد....

جلوی در خونه که نگه داشت از ماشین پیاده شد...از نگاه کردن بهش فرار میکردم چون میدونستم تمام صورتم سرخِ ...گر گرفته بودم و بخار از سر و کله ام بلند میشد...تا حالا هیچوقت اینطور نشده بودم...

زنگ درو که زدم صدام زد...

_سآغر...منتظر جوابم...به حرفام فکر کن...تو مثل داداشت دستمو نذار تو پوست گردو...!

در باز شد و خودم و انداختم تو خونه...

درو پشت سرم محکم بستم و همونجا نشستم...

بی حس شده بودم...بی هیچ چیزی...حالی که تا به حال نداشتم و نمیخوام که دیگه داشته باشم...

ترسیدم...از خودم..از عطا که با حرفاش به این حال و روز منو انداخت...

من باید جواب میدادم؟

وقتی مامان چراغ حیاط و روشن کرد سریع از روی زمین بلند شدم...مطمئن بودم صورتم سرخ ِ ...شال و چادرم و جلو کشیدم و آروم آروم سمتش رفتم...

_مگه قرار نبود زنگ بزنی سهراب بیاد دنبالت؟

_دیگه خودم اومدم

کفشمو در آوردم و بدون اینکه به اطرافم نگاه کنم وارد خونه شدم...سهراب و ندیدم اما بابا داشت نماز میخوند...

پله ها رو با عجله بالا رفتم...پنکه ی اتاقم و روشـــن کردم و با همون لباس ها رو به روش ایسـتادم تا خنک بشـم...تمام وجودم خیس عرق شـده بود و متنفر بودن از حس لیزی تنم...

فکرشـــم نمیکردم عطا بخواد اینطوری اعتراف کنه...یا اصـــلا بگه که از من خوشش اومده...گفت؟

آره گفت...گفت یه عشق میخواد که کلکشو بکنه...منو میگفت؟

عین همون لحظه ای که حرف هارو بهم میگفت گر گرفتم و شـالو چادرم رو از روی ســرم کندم و زمین انداختم. دگمه های مانتومو تند تند باز کردم و لباس های راحتی و تو خونه ایمو پوشیدم...

نشـسـتم روی زمین و پنکه رو تنظیم کردم تا بادش مـــ ـــسـتقیم بخوره به صـورتم...دوباره تموم حرفاش یادم افتاد...عشقش چقدر قشنگ بود..چقدر فرق داشت با ماهان..

به من گفت خدا خدا میکنم تا ایسـتگاه آخر بمونی...منظورش از تیله های مشکی چشم های من بود؟...

از گرمایی که داشت دیوونه ام میکرد به دوش آب سرد پناه بردم..

تا حالا پیش نیومده بود کسـی باهام اینقدر مهربون حرف بزنه...اصـلا پیش نیومده بود کسی اینقدر دوسم داشته باشه...

حرف هـاش حـال عجیب غریبی بهم داد...دســت هام زیر دوش حموم میلرزید...چونه ام بدتر...دندون هام درد گرفت از بس بهم خوردند...

چقـدر فکر میکردم تو اینجور مواقع قوی و محکمم...یـا پروام!...اما کم آوردم...همون جمله ی اولشو که گفت تسلیم شدم...

چقدر صـداش قشـنگ بود...چقدر اسـممو قشـنگ به زبون آورد...چه آدم خوبیِ این پسره عطا...

حوله پیچ روی تخـــتم دراز کشیدم...کاش صداشو ضبط کرده بودم و یه بار دیگه حرف های قشنگو با صدای خودش میشنیدم...

صـــداش و وقتی میـاورد پـایین یـه حـالی بهم دســت میداد...چرا هول شـدم؟...چرا درو بسـتم و ازش خدافظی نکردم...ناراحت نشـده باشه...اون خیلی تنهاست...گ*ن*ا*ه داره نه؟...

یعنی واقعا منو میبینه هزارتا شـعر تو سـرش جوونه میزنه؟ یعنی تا این حد دوستم داره؟

خودش گفـت وقتی اون روز تو حیـاط خونـه منو کـه نگـاه میکرده زنـده میشده...!

یعنی عاشـقتر از عطا هم میتونم پیدا کنم؟؟...یعنی میشـه کسی بیشتر از اون منو دوست داشته باشه؟...

چقدر حرف های قشنگ قشنگ بلد بود...چقدر با محبت نگام میکرد...وای خدا...نه به اون ماهان که همه چی داشت جز مهربونی...

نه به این عطا که هیچی نداره اما خیلی مهربونه...

لباس هامو تنم کردم ...مامان پنج دقیقه ای میشد که برای خوردن شام صدام میزد...وقتی از پله ها پایین میرفتم سهرابم از اتاقش بیرون اومد...بهم سلام کرد و جوابش و دادم...

سر شام یاد لقمه ی توی کیفم افتادم...هنوز یکیش مونده بود...بیشتر دوست داشتم کتلت بخورم تا فسنجون مورد علاقه امو...

_چرا نمیخوری؟

سهراب چپ چپ داشت نگام میکرد که در گوش مامان دروغکی گفتم

_بیرون ساندویچ خوردم...نصفه شب بهش دستبرد بزنم؟

مامان صورتم و بـوسید

_اره قربونت برم...نمیخواد میل نداری بخوری...راحت باش

تا اومدم از روی صندلی بلند بشم حاج بابا مخالفت کرد

_بشین غذاتو بخور بچه..یه هفته اس درست و حسابی چیزی نخوردی...ضعیف میشی.

سهراب بیشعور پوزخند زد اما مامان دروغمو به بابا که تحویل داد با اخم گفت

_غذای بیرون خوبه که میخوری؟

جوابشو ندادم ...بلند شدم و به بهونه خوندن نماز دوباره برگشتم تو اتاقم...

سر نماز که هی یاد عطا افتادم و حرف هاش...یهویی یه بغضی گلومو گرفت که موقع قنوتم زدم زیر گریه...

عطا خیلی خوب بود..خیلی...حالا که باهام حرف زد...حالا که از عشقش گفت و روز و شبی که به یاد من میگذرونه...همه ی این حالا و حالاها تهش رسید به این گریه که میترسم صداش بره بیرون...

پایین مقنعه امو تو دهنم گاز میگرفتم تا صدام بیرون نره

اخه خدایا نمیشد عطا پولدار بود؟...خب واسه زندگی پول مهمه...نیست؟ خودش میگفت حقوقم کافیِ...راضیِ که مسافرکشی نمیکنه...یعنی میتونه پول خرج و برج منو بده؟؟

تا چند ساعت پیش جدا از اینکه دوسش نداشتم یکمم ازش میترسیدم...اما امروز...انگاری ورق برگشت...عطا خیلی مهربونه...دلش پاکه...خنده هاش قشنگه...اون اقاهه...یا حتی اون یکی که سینی رو ازم ازش گرفت میشناختنش...اگه آدم بدی بود که اونا باهاش خوش و بش نمیکردن...میکردن

منو دوست داره...از حرفاش معلوم بود...راست میگفت...مگه میشه آدم بره امام زاده و دروغ بگه؟؟

حتما حرف دل خودش و زده...وای خدا دارم دیوونه میشم...چیکار کنم؟!...گفت منتظر جوابه...باید جواب بدم...؟ چی بگم؟

سجاده امو جمع کردم و دوباره روی تختتم دراز کشیدم..همه ی فکر و ذهنم شده بود عطا و رفتارش...مثلا همون روز که خونه اش بودیم...یه لحظه ندیدم عصبانی بشه...بد با من یا سهراب حرف بزنه...بی احترامی

کنـه و تیکه و متلک بندازه...آدم ازش نمیترســه...فقط...وقتی نگاه میکنه دست و پای آدم بی قوت میشه...باور کن مریضی داره...!!

مگه میشه؟!

اونقدر رو تخـــــت غلت خوردم و اینطرف اونطرف رفتم که ضعف کردم!! سـاعت یازده بود که به آشـپزخونه سـرک کشـیدم...هنوز مزه ی لقمه ی عطا زیر زبونم بود...قید فسـنجون مامان و زدم ...دلم نذری میخواسـت...نذری که عطا درست کرده باشه...

تا صـبح تو عالم هپروت خودم سیر کردم...به اینکه چه جوابی بدم...به اینکه تهش قراره چی بشه...

به اینکه ممکنه بهتر از عطا...سـراغم بیاد؟ حتما که پیدا میشـد آدم پولدار تر و مرفه تر...اما...کسـی بلده شبیه عطا حرف بزنه؟...کسی پیدا میشه صداش مثل عطا قشـنگ باشـه و حرف های عاشـقونه بهش بیاد؟...کسـی پیدا میشه که نگاهش مثل عطا سالم و پاک باشه؟...با خدا تر از عطا هم پیدا میشه؟

ابن هـا فقط یه ســری از ســوال هایی بود که ذهنمو درگیر خودش کرده بود...هیچ کدومم واسشون جوابی پیدا نکردم...

صبح سر صبحونه مامان سرحرف و باهام باز کرد تا از ماهان بپرسه...

_پس جوابت منفیِ؟

تخم مرغ و با چنگالم نصف کردم و بی حوصله گفتم

_آره دیگه...خوشم نیومد ازش...

نون سنگک و از رو به روم برداشت...

_باباتم از پسره خوشش نیومد...مثل سهراب...

_شما چی؟ خوشت اومد ازش؟

_نه مادر...اینا که مرد زندگی نمیشن...پسر باید نجیب باشه...مرد بودن از سر و روش ببره...پسری که به فکر مدل مو و ژل روسرشه که مرد نمیشه!

لقمه ی تخم مرغ و جلوم گرفت...از دستش گرفتم و نزدیک دهنم بردم

_تو از کجا فهمیدی این به فکر اینجور چیزاست؟

لبخند زد و به لقمه ی توی دستم اشاره کرد تا زودتر بخورمش...

_مادر من این موهارو تو آسیاب سفید نکردم که...پسرشون با زن گرفتن سر به راه نمیشه..

دوست داشتم درباره ی عطا با مامان حرف بزنم...بالاخره اون ادم هارو بهتر میشناخت...بعدم منکه جز مامان مونس کسی و ندارم که بتونم همچین موضوعی رو باهاش در میون بذارم...

_مامان...یه چی بگم به روی سهراب نمیاری؟

لقمه رو که توی دهنم چپوندم دست به لپ باد کرده ام کشید و گفت

_بگو قربونت برم

تند تند محتویات توی دهنم و فرستادم پایین و پشت بندش شیر خوردم.

_بگو دیگه دختر...مهتا برگشته؟

جالب بود که مامانم مثل من فکر میکرد...کاش مهتا نمیرفت که بخواد برگرده...!

_نه...یه چی دیگه است...

آب پرتقـال و گذاشـــت جلوم...جای ســـهراب خالی بود ببینه مامان چه اصراری داره که کل میز و بفرسته تو حلق من...

_من یه خواستگار دارم که سهراب هنوز به حاج بابا و تو نگفته...!!

مامان با چشم های گرد شده اش بهم زل زد

_کی هست که به ما نگفته؟

عکس العملش زیاد ترسناک نبود...

_دوسـتش عطا...منو از سـهراب خواسـتگاری کرده منتهی سـهراب جوابشو نداده!

_دوسـتش عطا...منو از سـهراب خواسـتگاری کرده منتهی سـهراب جوابشو نداده!

خنده ای که روی لب مامان نشـست اونقدر عجیب غریب بود که اب پرتقال تو گلوم پرید...

_نوش مادر جان...

هنوز خنده رو لبش بود که گفتم

_دیدیش مامان مونس؟

به صـندلیش تکیه داد و دسـتشـو زیر چونه اش گذاشـت...مطمئن بودم داره عطا رو تو ذهنش تصـــور میکنه...چون نگاهش به من نبود...به یه نقطه ی نامعلوم بود ..

_اره مادر...چند وقته که با عطا دوسته...بغیر شب عروسی سامان چند باری دیدمش...پسر خیلی خوبیِ...خدا برای مادرش نگهش داره...یه پارچه اقاست...من از خدامه تو رو دست همچین آدمی بسپارم!

صندلیمو جلو کشیدم و با یه خورده حرص گفتم

_تو از کجا میدونی؟؟ همچین ازش تعریف میکنی انگار صد ساله میشناسیش مامان مونس

خنده هاش از سر ذوق بود انگار...یه جوری بهم زل زده بود که انگار داره منو تو لباس عروس میبینه

دستمو رو هوا واسش تکون دادم

_مامان کجایی؟

_بهت که گفتم...من دیگه با این سن و سال یه پا آدم شناسم واسه خودم..وقتی میگم این خوبه یعنی خوبه مادر...سر به زیری و نجابتش ریا نیست...بعدم تو که سهرابو خوب میشناسی...با هرکسی دم خور نمیشه...ببین تو وجود عطا چی دیده که هم تو خونه راهش داده هم باهاش دوست شده...ببینم؟؟..چرا نگفته به ما که بگیم بیان واسه خواستگاری؟ نخیر...این مامان ما از جناب عطا حسابی خوشش اومده...

_من گفتم نه!

_چی؟

یه طوری لبشو گاز گرفت و گفت " چی " که ترسیدم...

_مامان چرا اینطوری میکنی؟ خب عطا وضع مالیش خوب نیست...!

_دختر تو میفهمی داری چی میگی؟ مگه همه چی پوله؟ شخصیت مهمه...اعتقادات...مذهب...دین و ایمون..اخلاق...رفتار...مادر میفهمی داری چی میگی؟؟

_مامان مونس اذیتم نکن...خب پولم مهمه...

_آره مهمه...اما جزو الزامات نیست...تازشم پسره داره کار میکنه..ماشین داره...ایشالا خونه ام میخره...ببینم مگه یه بار تو با سهراب نرفتی خونه اش؟

_چرا..رفتیم..با مامانش زندگی میکنه خونه ام برای خودشونه

از روی صندلیش بلند شد و دستمو گرفت...نذاشت دیگه صبحونه بخورم.رفتیم تو پذیرایی...

_بشین بگو ببینم خونه زندگیشون چطور بود

من از درو دیوار قدیمیش و داخل خونه میگفتم...مامانم از هر جمله ی من یه نکته ی مثبت بیرون میکشید و به به راه مینداخت....

_مامان آخه من اصلا سنی ندارم که بخوام ازدواج کنم!

با اینکه خودم دوست داشتم ازدواج کنم اما بهونه ی الکی آوردم...

_من همسن تو بودم دو سال بود که ازدواج کرده بودم...دتر عقلش که رسید باید شوهرش داد!

پناه بر خدا...!!

_به سـهراب بگو که بیان..حیفه مادر..مثل عطا پیدا نمیشـه...یهو میبینه سـه سـال چهار سال باید منتظر بمونی تا همچین آدمی پیدا بشه...حرف مادر مو سفیدتو گوش کن...

اصـلا از این فرم نصیحت خوشم نمی اومد...یه طوری میگه انگار علامه ی دهرِ.

خواسـتم از دیشـب بگم و حرفاش اما...دوسـت نداشـتم اون لحظه هارو با مامانم شـریک بشـم! اگه بهش میگفتم یهو حرفی میزد که دوسـت نداشـتم کوفتم میشد...

زانوهامو روی مبل بغـــل گرفتم.چهره اش واسه لحظه ای از جلوی چشمام کنار نمیرفت...چقدر غمگین بود چشم هاش...

_میدونی مامان..عطا خوبه ها...فقط پولدار نیست.

شاکی شد ..طوری که پشت دست خودش زد و لب برچید

_باز که رفتی سـر خونه اولت...مگه همه چی به پوله..ماهم اول زندگیمون هیچی نداشـتیم...کم کم ..کنار هم....با هم...خونه دار میشـید و صـاحب زندگی...خداروشـکر تنش سـالمه...کار میکنه...رزق و روزی حلالم برکت میکنـه.بـاباتم دســتشــو میگیره..بالاخره عطا پدر نداره...توکه حاج باباتو میشناسی...پس نگران چی هستی؟

راست میگفتا...

خودم بـه این موضــوع فکر نکرده بودم...حـاج بابا میتونســت کمکمون کنه..بالاخره من تنها دخترشـم...اگه به سـامان کمک نکرد به خاطر اخلاق

سـامان و دعواهاش بود...اما حاج بابا که منو دوست داره...حتما واسمون یه خونه میخره...هرجا که من بگم...ماشینمونم باید عوض کنیم...

با ذوق پاهامو از روی مبل آویزون کردم و به سمت مامان خم شدم

_یعنی بابا واسه ما خونه میخره...یا ماشین؟

یه طوری چپ چپ نگام کرد که برگشتم سرجام

_مادرجان نه به دارِ نه به بارِ تو فقط به فکر خونه و ماشینی؟

از روی مبل بلند شـد...همینطور که به سمت آشپزخونه میرفت با خودم فکر کردم که اگه خونه و ماشـین خوبم داشـته باشـیم دیگه من با عطا چیزی کم ندارم...دارم؟!

سـر ظهر کـه مـامان خوابید تموم حرف های عطارو..اونایی که یادم بود نوشتم...کاغذ و چـــسبوندم بالای تخـــتم...هربار که غلت میخوردم چشمم بهش می افتاد و نیشم باز میشد..

مامان یه جورایی خیالم و راحت کرد..میشـد امیدوار موند...به اینکه حاج بابا به هوای دختر یکی یه دونه اش...یه خونه نزدیک خودمون رهن یا اجاره کنه..یا حتی بخره...که من و عطا نزدیک خودشـون باشـیم...اینطوری خیلی بهتر میشد...نه؟!

من و عطا نزدیک خودشون باشیم...اینطوری خیلی بهتر میشد...نه؟!

حرف های مامان بیشـتر نگرانی هامو پس زد...ولی یه چیزی که ته دلم هنوز دلواپسـم میکرد این بود که من واقعا باید به این زودی ازدواج میکردم؟ منکه هنوز صـبح ها تا لنگ ظهر خوابم...منکه یه خورده ظرف میشـورم شونه هام

درد میگیره و یه ماه سـمت سـینک نمیرم...منکه هربار خواسـتم یه غذایی واسه خودم درست کنم یا شور شد یا بی نمک یا دست و پِلمو سوزوندم... عوضش...عطا هم آشپزی بلده هم دستپختش خوبه...

کاش از لقمه هاش بیشتر برداشته بودم..هـــــوس کردم...هـــــوس که چه عرض کنم...هم ویار خودش به سـرم افتاده...هم ویار دستپختش...هم ویار چشم هاش...

صدای خنده هام نباید بیرون از اتاق میرفتم...کاغذ بالای تخـــتمو که پر از حرف های عاشـقونه ی عطا بود ماچ کردم و لپو روش گذاشتم...دیوونه شده بودم...دلم میخواســت جیغ بزنم..دلم میخواســت دوباره برم امام زاده و دوباره عطا بیاد...

دلم میخواســت تو ترافیک بمونیم و باز برام حرف های قشــنگ قشــنگ بزنه...باز اونطوری نگاهم کنه و دلم زیر و رو بشــه...چقدر ضــعف کردم وقتی اسممو صدا زد...

هرچقدر بیشـتر به این حرف ها فکر میکردم بیشـتر گرمم میشـد...اما دلم نمیخواست فکرشو از سرم بیرون بندازم...پنکه اتاقم و سمت تخـــتم تنظیم کردم تا درحین گرم شدن خنک بشم...

سهراب که از سرکار اومد به هوای خبر دار شدن از عطا رفتم سراغش...

_چیِ کپل...شاد میزنی!!

بی حوصـــله روی تخـــــــتش دراز کشـید و لحاف و روی پاهاش کشید...دستشو گذاشت زیر سرش و به پهلو شد

_من همیشه شادم!..تو پکری...

_خوابم میاد ...

_میگم امروز بریم پیاده روی؟

با مکث نگاهم کرد...

_چیِ؟...نکنه میخوای به هوای آقا ماهان لاغر کنی؟

میخواستم بگم به هوای آقا عطا ولی جرئت نکردم

_نخیرم.اونو که جواب رد دادم.خوشم نیومد ازش.زیادی خودشو میگرفت تحفه...

چشم هاشو روی هم گذاشته بود که گفت

_منکه میگم تو جاده خاکی زندگی تو دیگه یه موتور گازی ام رد نمیشه...!!

عطا که از دستت پرید...ماهان و واسه خودت نگه میداشتی!

عطا از دستم پرید؟...دیشب که تو چنگ خودم بود!

_عطا زن گرفته یه هفته ای؟

چشم هاش هنوز بسته بود

_میخواد بگیره...یکی از همکارهای شرکتو...میخوای بگم نگیره؟

تک خنده ای که زد باعث شد کفریم کنه...چرا همه اش منو دست میندازه؟

_من فکرامو کردم...به عطا بگو ...حاضرم بیاد خونه امون واسه آشنایی و این حرف ها!

چشم هاشو با تاخیر باز کرد...زل زده بود بهم

_فکرامو کردم دیدم دوست تو حتما باید آدم خوبی باشه...عطارم که خودم دیدم...پسر بدی به نظر نمیاد.هرچند کمبودهایی ام داره اما خب منم دختر کاملی نیستم...!! میشه باهاش وارد مذاکره شد...مگه نه؟؟

با تعجب داشت نگام میکرد....نیم خیز شد

_شوخیت گرفته؟

_نه به خدا..خیلی ام جدی ام...بگو بیاد...

سرشو روی بالشش ول کرد و باز بهم زل زد.چشم ازش برنداشتم تا خودش گفت

_با دیدن ماهان تیرهات به سنگ خورد؟!

راست میگفت...هرچند اگه ماهانم اون روز اون حرف ها رو نمیزد و عطا باز اون حرفارو میزد..شاید...شاید...عطارو ترجیح میدادم..

_خب بی تاثیر نبود...بعدم این مامان مونس و حاج بابا پاشون و توی یه کفش کردن تا منو شوهر بدن...خب وقتی آدمی مثل عطا هست چرا دست دست کنم؟

لحافو با یه دستش بالا کشید...

_فعلا برو بیرون تا منم فکرامو بکنم.دلم نمیاد عطا رو بدبخت کنم!!

زیر لب بهش فحش دادم و با سرخوشی تمام از اتاق اومدم بیرون...اما...یاد حرف عطا افتادم که میخواست از خودم جواب و بشنوه...دوست داشتم بهش خبر بدم که جوابم برای اومدنش مثبته...

لبخند شیطنت واری روی لـــــبم نشست وقتی گوشی موبایل سهراب و به شارژ دیدم...

شماره موبایل عطارو برداشتم!!

اونقدر هول هولی که قلـبم تو دهنم میزد...

بیشـتر از صـد تا جمله به ذهنم اومد که براش بنویسـم...ولی هیچکدوم به قشـنگی حرف های اون شـب خودش نمیشـدن...اه...لعنت به من که بلد نیستم قشنگ حرف بزنم...اونکه پسره بلده..منکه دخترم...نه!

همینکه...برای شـیشـمین بار حرف های روی کاغذشـو خوندم تموم ذهن و فکرم رفت توی ماشـین...کنار مردی که فکر میکنم کنارش خوشـبخت بشـم...دوسـت داشـتن نعمت کمی نیسـت...درسـته که من بهش احسـاس آنچنـانی نـدارم امـا اونکـه منو دوســت داره...پس حتمـا روی منم تاثیر میذاره...درست مثل حرف های قشنگش...

نوشـتم "ببین من یه بلیط تو دسـتمه...همیشـه فکر میکنم یه آدم سـوار مترو نمیشه یا اگه شد تا ایستگاه آخر میمونه...سآغر"

"عطا"

سـاعت یازده و ربع شـب بود که با مامان مولود به خونه رسیدیم...زن عارف حسـابی آبروداری کرد...یه طوری با عارف حرف میزد و رفتار میکرد که منم داشت باور میشد که این ها خوشبخت ترین آدم های روی زمین هستند...

چقدر خوب میشـد اگه من و سـاغرم اگه روزی تو زندگیمون به مشـکل میخوردیم طوری رفتار میکردیم که کسـی متوجه نشـه...توجه دیگران هم

دخالت میاره هم برای خودشـون نگرانی...مشـکلات بین همه هست اما من دوست دارم هیچوقت نه دعوایی باشه نه بحثی...

_مامان مولود قرص هاتو بیارم؟

پشت در منتظر بودم تا خودش درو باز کرد

_مادر جان خودم برمیداشتم.

لیوان و از توی سـینی برداشـت و چهرتا قرصـی که توی بشـقاب کوچیک گذاشته بودم رو دونه دونه برداشت...

_از ساغر خبری نشد؟!

سـاغر که میگفت دلم میرفت تا نزدیکی های امام زاده...! درست جایی که به چشم هام خیره شده بود و غش غش میخندید...

_نه...فکر کنم نباید اون شب حرفامو میزدم.

لیوان خالی از آب رو توی سینی گذاشت...

_من دلم روشـنه مادر..نذر کردم اگه صـلاحه همه چی به خوبی و خوشـی جور بشـه...از تعریفایی ام که خودت کردی سـاغر دختر خوبی به نظرم اومده...حتما اونم سـبک سـنگین میکنه..اون دخترم که خونه زندگی مارو دیده...خودتو دیده...حتما تصمیمی که بگیره قطعیِ...نگران نباش.

"نگران نباش" های مامان مولود لبخند به لـــبم میاورد...آرومم میکرد...از اون دنیای آشفته ی ذهنم رهام میکرد و فرصت میداد عاقلانه فکر کنم...

_چایی گذاشتم...برای شماهم بریزم؟

کش موهای بلندش و باز کرد و دستی بین سفیدی تارهاش کشید...

_نه مادر...خوابم میاد.

_باشه...پس شبتون بخیر

لبخند زد و تا ته انحنای دوست داشتنی صورتش برام لذت بخش بود

_شب توام بخیر پسر عزیزم

سینی و روی میز آشپزخونه گذاشتم و برای خودم چایی ریختم.هوای حیاط جون میداد برای تا صبح بیدار موندن...

قالیچه ی کوچیک دم دستی رو روی زمین پهن کردم و نشستم...تکیه ام به دیوار بود که نگاهم به آسمون افتاد....

هیچ شبی مثل اون شب نمیشه دیگه...

چقدر خوب بود...همه چی...اما تا وقتی که من از عشقم گفتم ...بعد از اون اروم و ساکت روی صندلیش نشست و دیگه حرفی نزد...

شیطنت هاش لحظه ای از جلوی چشم هام کنار نمیرفت...

من نمیدونم این هایی که دعاهاشون مستجاب میشه چجوری دعا میکنند...من نمیدونم این ها چجوری یاد گرفتند اینطور دعا کنند...

نیمه های شب چشم هام که سنگین شد برای خوابیدن چند ساعته تا دم اذان وارد اتاقم شدم...موبایلم و از روی میز برداشتم و وقتی که روی تخت دراز کشیدم روشنش کردم...هنوز چند دقیقه ای از روشن کردنش نگذشته بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد...

شماره ی نا آشنایی که سیو نشده بود روی صفحه افتاده بود..پیام و باز کردم...

"ببین من یه بلیط تو دستمه...همیشه فکر میکنم یا آدم سوار مترو نمیشه یا اگه شد تا ایستگاه آخر میمونه...سآغر"

با دیدن اسم ساغر سرجام بلند شدم و سریع چراغ بالای سرم و روشن کردم..باید مطمئن میشدم که خودشه...

اسم ساغر رو...متنی که فرستاده بود رو...بارها و بارها خوندم...باورم نمیشد...اینکه ساغر جوابم و داده...اینکه به حرفام فکر کرده...اینکه قراره تا ایستگاه آخر بمونه...

خیلی دلم میخواست بهش پیام بدم...بازم باهاش حرف بزنم...شده حتی ازش تشکر کنم اما نتونستم...نشد این موقع شب مزاحم خواب بشم...نشد که حداقل با شنیدن صداش خیالم و راحت کنم که خود شیطونشه که جوابم و داده...

میخواستم این خبرم به مامان مولود بدم اما خوابش برده بود...برای خودم نقشه کشیدم...نقشه ی زندگی که به لطف خدا قرار بود خیلی زود شروع بشه...

ساغرو میاوردم تو همین خونه...پیش مامان مولود...اتاق بالا برای جفتمون کافی بود...حضور مامان مولود برای زندگی ماهم لازم بود...باید بیشتر کار میکردم...بهتر بود به بچه های دانشگاه خبر میدادم که برای تایپ پایان نامه ها روی من حساب کنند...یا حتی میتونستم بعضی شب ها برای کمک کردن به پسر آقای پناهی برم کافی نتش و به اونم تو کارهای تایپ و حتی

ثبت نام ها کمک کنم...اینطوری میتونستم درآمد و بیشتر از الانم بکنم...به هرحال همون مراسم عروسی.خریدها

مسافرت خودش کم هزینه نمیخواد.فوقش ماشینمم میفروختم به عارف که به قول خودش بده به زنش و برای مدتی اون و راضی نگه داره...با پول ماشین حداقل هزینه های میوه و شرینی عروسی و پرداخت میکردم...

چقدر خوبه که این خونه هست...همینکه اول زندگی پول رهن و اجاره ندیم خیلی جلو می اندازتمون...باید کم خرج کنم...کمتر از این...نه اینکه پول نباشه..دارم...پس اندازم اونقدری هست که نیازی به اینهمه کار و کار نباشه...اما خب اونم تازه عروسه..خونه پدرش هیچی کم نداشته...نمیشه که دست رو هرچی گذاشت من بگم ندارم ...نمیشه...اول زندگی تو ذوقش میخوره..نمیخوام ناراحتش کنم...باید همه چی طبق خواسته ی اون پیش بره...سن و سال کمش خبر از آرزوهای رنگارنگ میده و من این موضوع و خوب میدونم...پس باید مراعات حالش و بکنم...

باز دمش گرم..مثل سهراب نیست...!! فهمید چه حالیم...خواسته امو درک کرد...

سهراب که فقط میخواست زیر پامو خالی کنه...دلمو پایین بریزه...همه اش بدی های ساغر گفت و دنیای دخترونه اش که به شدت تو نظر سهراب احمقانه به نظر میرسید...با اینکه بهم گفت دوست نداره من از این زندگی آرومم بیرون بیام اما این دوست داشتنو دوست داشتم!

دوســت داشــتنی که همه چیش راحت و آســمون بدســت بیاد که عشــق نیســت...راحتی زیادم باعث میشه قدر و ارزش چیزی رو که به دست میاری ندونی...آدم باید برای بدســت آوردن عشــقش به آب و آتیش بزنه...من عشق الکی نمیخوام...به ســهرابم گفتم پای همه چی خودم وایمیســتم...دلیلی نداره چون ســاغر ســنش کمه...یا ســقف آرزوهاش بلنده و دنیاش کوچیک بگم به درد زندگی نمیخوره...نمیتونســتم به حرف ســهراب گوش بدم و چند سال صبر کنم تا ساغر از این خامی دربیاد و پخته بشه...

چه اشــکال داشت این پختگی کنار خود من اتفاق بیفته...چه اشکال داشت کنــارهم بزرگ میشــدیم؟...مگــه همــه بــایــد وقتی ازدواج کنند که خیلی میفهمند؟ این همه آدم هســتند که تو ســن های خیلی پایین ازدواج میکنند و خوشــبختند...خوشــبختند چون تو زندگی باید راه اومد...شــده گاهی آدم از خودش بگــذره ...من آدم مغروری نیســتم...برام داشــتن غرور ازرشــی نداره...زندگی با ســاغر بزرگترین آرزوی منه که برای بدســت آوردنش تا پای غرورم پیش میرم...

حالا هی ســهراب بگه ســاغر به درد زندگی نمیخوره...حالا هی ســهراب تو شــرکت ســکوت کنه و باهام کم حرف بزنه...اونکه نمیدونه تو دل من چه آشــوبیِ واسه خواستن ساغر...اونکه نمیدونه جوونه های توی سرم دارن پدر منو درمیارند...باید دچار بود تا حرف کســی مثل من رو فهمید...از دور شــاید ســخت باشــه...شــاید احمقانه باشــه...شــاید به دید ســهراب خریت باشه...اما من هیچکدوم از این هارو باور ندارم...

زندگی کنار کسی که همه ی زندگیته...نه سخته...نه احمقانه و نه خریت... دیگه نگران نیستم. نه غصه دیروز و می خورم و نه از فردا قصه های نگران کننده می سازم. دیگه چقدر باید بگذره تا نخوام بدهکار این دقیقه ها بمونم. آرومم. یه آرامش عمیق با یاد تو توی تمام لحظه هام نشسته . توی تیک تاک موزون ساعت و حرکات نا موزون سایه های پشت پنجره. توی سکوت بلند خونه و همهمه آروم خیابون. توی گرمای اتاق و سردی کوچه. توی شادی آسمون و اندوه زمین. بودن تو، داشتنت دلیل محکمی برای لبخند، برای دلخوشی، زندگی.

برای ایمان به تحمل تمام سختی ها و عبور از تمام فراز و نشیب ها. همین که می دونم هستی که جایی نزدیک زیر آسمون همین شهر نفس می کشی و جایی امن برای من توی زندگیت کنار گذاشتی دلم و آروم می کنه. دلم و آروم می کنه به اینکه داستان من به خوب ترین قسمتش رسیده.

نگاه زلال و خنده های نابت دیگه چشم و گوشم و اسیر هیچ رنگ دلواپسی و آهنگ دلتنگی نمی کنه. می بینی؟ چقدر ساده می شه فهمید که دنیا چه جای قشنگی برای زندگ یِ که یه حضور می تونه همه چیز و زیبا و پر از امیدواری کنه. آروم، دلنشین، خواستنی. و چقدر ناب ِ اعتماد به چیزی شبیه معجزه...معجزه ی عشق...مگه حس خوشبختی چیزی غیر از اینِ؟

روز خواستگاری...دستپاچگی از اول صبح ول کنم نبود...چه وقتی که خواستم مثل همیشه ظرف های صبحانه رو بشورم و زدم دوتا لیوان شکوندم

چه وقتی که میخواستم کت شلوار هامو امتحان کنم و طبق نظر مامان مولود یکی رو انتخاب کنم...

از صبح تا می اومدم یک کلام حرف بزنم عارف سوژه میکرد و مسخره ام میکرد...منکه دلخور نمیشدم اما مامان مولود مدام باهاش بحث میکرد تا دست از این کارهاش برداره...

دو روز پیش بود که سهراب توی شرکت بهم گفت که میتونم برای خواستگاری بیام...نمیدونم دلیل این همه مخالفتش فقط به خاطر کم سن و سال بودنم ساغر بود یا نه...اما همون روزم باز باهام اتمام حجت کرد که هیچ تضمینی بابت خواهرش بهم نمیده...

وقتی دلم روشنه چرا باید بیخود به خودم دلواپسی راه بدم که شاید خدایی نکرده نشه که زندگیمون بگیره؟...

چرا بیخودی بد به دلم راه بدم و خودم و اذیت کنم...وقتی میشه امیدوار بود..وقتی میشه توکل کرد...جایی واسه این حرف ها نیست..

_میبینم که هیچ کدوم از این کت شلوارها بهت نمیاد چهارپایه!!

امان از دست این عارف و اعتماد به نفسی که مدام ازم میگرفت

_مادرجان چرا اینجوری بهش میگی؟ بچه ام مثل ماه شده تو این لباس.

کتم رو روی دسته صندلی انداختم و به صورت خندون عارف زل زدم

_یعنی میگی اصلا جای امیدواری نیست؟

خوشحال لبخند زد و به دیوار تکیه داد

_منکه عروس خانوم و ندیدم .خودت بگو...تو سرتری یا اون!

یه جوری بهم زل زده بود که انگار میخواد زیر زبون منو بکشــه بیرون و باز دستم بندازه

_تو به اون خانوم چیکار داری...بگو من چی بپوشم؟

مامان مولود به سـختی از روی زمین بلند شد...تو کمد لباسم دنبال یه چیزی میگذشت

-مـادرجـان بهـت گفتم بریم کـت شــلوار بخریم گفتی بـذاریم واســه عروسیت...خب امشبم لازم میشه دیگه...

عارف کتمو برداشت تا بپوشه اما معلوم بود اصلا به تنش اندازه نیست

_این عطا حرف گوش کن نیســت که مادرجان..این فرزند ارشــد توئه که هرچی بگی نه نمیاره.

روی تخـــــتم نشـستم که مامان مولود پیرهن مردونه ی سفیدم رو از توی کمد بیرون کشید

_مادرجان اینو بپوش به سرمه ای بیشتر میاد تا اینی که تنته.

پیرهن و دستم داد و از اتاق بیرون رفت.

عارف نشست پشت میز ...دگمه های لباسم و داشتم باز میکردم که گفت

_ساغرخانوم و گفتی چند سالشه؟

لباسم و روی تخــت انداختم و اون یکی رو برداشتم

_نوزده

تکیه داد به صندلی و نگاه سرتاپایی بهم انداخت

_فکر نمیکنی بچه است؟؟

_اگه با خواهر یلدا خانوم ازدواج میکرد دیگه ساغر بچه نبود؟؟ امروزم برای همین نیومد واسه خواستگاری؟

متوجه تعجبش شدم..از من انتظار نمیرفت که اینقدر رک و صریح جواب برادر بزرگترم رو بدم...

_تو که میدونی من از خانواده ی یلدا خوشم نمیاد...ولی خب اونا..بدشون نمی اومد تورم خر خودشون میکردن...ولی عطا باور کن این دختره بچه است..نوزده سال سنی نیست که...درس میخونه؟

جلوی آینه ی قدی اتاقم ایستادم ...کتم و از عارف گرفتم تا بپوشم...مامان راست میگفت با پیرهن سفید خیلی بهتر شد...

_درس نمیخونه...دیپلمه است.

دو تا دگمه ی کتم و بستم...عارف راست میگفت که خیلی لاغر شدم...برای اینکه پر نشون بدم باید دگمه های کتم رو باز میذاشتم...حقا که ساغر از من سر تر بود...من با این صورت لاغر کجا و گردی با نمک صورت ماهش کجا...

_یعنی نمیخواد درس بخونه؟

_دوست داشته باشه میخونه...منکه مخالفتی ندارم.

_بذار بدن دستت بعد احساس مالکیت کن...هنوز نه به دارِ نه به بار!

توی آینه به روی خودم خندیدم...هم به دار بود هم به بار...مطمئن بودم ساغر جواب رد بهم نمیده...

_چطور شد؟

به سمتش چرخیدم...چپ چپ نگاهم کرد

_خیلی لاغری...تا عروسی چند کیلویی باید چاق کنی...راستی ساغر چاقِ یا لاغر؟

من نمیدونم وقتی به یلدا میگم یلدا خانوم چرا عارف به ساغر نمیگه ساغر خانوم! من هنوزم برام سخته اسمشو بدون پسوند و پیشوند بکار ببرم...حداقل تو خفای خودم جرئت دارم...

_من باید چاق بشم!

حرفم تموم نشده بود که شروع کرد به خندیدن...قهقه زدنش منم به خنده انداخت...

_پس زنت چاقه که تو به فکر تغییر حالت افتادی...

برای اینکه نظر مامان مولود و بپرسم از اتاق بیرون رفتم و بی توجه به خنده های عارف نظر مامان و پرسیدم.

_این خیلی خوبه مادر...همینو بپوش

دوست داشتم حال و هوای ساغر و بدونم...مطمئن بودم شاید حالش به جا نباشه...مثل اون شب که حرفم و بهش گفتم..کاملا دگرگون شد حالش و من به خوبی متوجه شدم...

نهار و عارف گذاشت...املتی که هم بی نمک بود هم زیادی تند...اما نه من نه مامان هیچی نگفتیم و تازه برای مصلحت کار از دستپخت نداشته اش تعریف و تمجید کردیم...

ساعت پنج و نیم بود که از خونه راه افتادیم...گل و شیرینی که سفارش داده بودم رو بعد نهار گرفته بودم...توی ماشین عارف مدام موهامو بهم میریخت و دستم میندااخت...بهم یادآوری میکرد که روز خواستگاریمه و نباید ساکت باشم...لقب عطا ساکتی از دهنش نمی افتاد...

جلوی درب خونه ماشین رو پارک کردیم...با اینکه ته دلم روشن بود اما حرف های عارف دستپاچه ام کرد...گل و شیرینی دست عارف بود که یقه ی لباسم و مرتب کردم و به موهام دست کشیدم..

_باور کن عطا بهتر از این نمیشی...بیا بریم ببینم واسه کی داری اینقدر خودت و به آب و آتیش میزنی؟

مامان مولود عارف و کنار زد

_مادر جان اینقدر بچه امو اذیت نکن.من به انتخاب عطا ایمان دارم...میدونم یه فرشته است که بچه ام روش دست گذاشته...توام اونجا با داداشت از این شوخی ها نمیکنی ها..زشته جلوی مردم.

به روی عارف داشتم میخندیدم که زبونشو بیرون آورد

_عطا ساکتی...بیا زنگ و بزن که ببینیم دست رو چه خانواده ای گذاشتی...

بسم الله گفتم و زنگ رو زدم...

آقای سرمدی در و باز کرد...سهراب زودتر از سامان و پدرش به حیاط اومد و باهام سلام و علیک کرد...همینکه با سهراب دست دادم و بهم خوشامد گفتی نیمی از ترسم فروکش کرد...

سامان با عارف خوش و بش میکرد و مامان مولود با خانوم سرمدی...صحبت چند دقیقه ایم با آقای سرمدی با اومدن سهراب پایان گرفت...

_خوش اومدی...

_زحمت دادیم.

سهراب با لبخند به پدرش گفت

_عطا یکی از بهترین دوستایی که تا به حال داشتم...

بابت تعریفی که ازم کرد تشکر کردم...

پدرش لبخند سنگینی زد و گفت

_حتما همینطوره...

نگاه های سنگین و موشکافانه ی اقای سرمدی باعث میشد زیاد راحت نباشم...

چند دقیقه ای طول کشید تا حرف ها به اصل موضوع برسه...چهره ی خندون سامان و عارف که کنارهم نشسته بودند درست برعکس من و سهرابی بود که رو به روشون بودیم..

مامان مولود و خانوم سرمدی به قدری باهم صمیمی حرف میزدند که انگار صد ساله که همو میشناسند...خنده هاشون و گاهی آروم حرف زدنشون دلم و خوش میکرد به اینکه مامانم از تنهایی داره در میاد...دلم و خوش میکرد به اینکه خانومی و مثل خودش پیدا کرده که شبیه خودش حرف بزنه و بگه و بخنده...بیشتر از تنهایی خودم از تنهایی مادرم ناراحت

بودم...همیشــه...حتی وقتی که عارف ازدواج کرد...مادر یلدا خانوم شــبیه مامان مولود من نبود...همیشــه حس میکردم مامان کنار اون خانوم معذبه و راحت نیســت...اما حالا تو همین چند دقیقه احســاس میکنم حال مادرم خیلی خوبه...

_شما چند وقته شاغلید؟

با شـنیدن صدای آقای سرمدی سرم و بالا گرفتم...جواب سوالش رو مطمئنا میدونست اما باید سر حرف از یه جایی باز میشد...

_حدود یک ســال و نیمه که این شـرکت مشـغول به کارم..قبلا هم شـرکت دیگه ای کار میکردم که باهاشون مشکل داشتم و بعد سه سال تصمیم گرفتم محل کارم و عوض کنم.

_پس الان راضی هستی...

_بله خداروشکر...هم از لحاظ مالی شرکت خوبیِ هم اینکه میشه باهاشون کار کرد...!

_حقوق شماهم اندازه ی سهرابه؟

برای اینکه جواب ســامان رو بدم به پهلو شــدم...قیافه ی عارف موقع ای که داشــت خیار میخورد در نظر اول زبونم و بند آورد...اونم متوجه نگاهم شد و سریع به جویدن خیار بزرگی که توی دستش بود ادامه داد

_والا من نمیدونم آقا ســهراب چقدر حقوق میگیره ولی من با اضافه کاری و حق پست نهایت ماهی یک تا یک میلیون و صد میگیرم.

سامان از بشقاب میوه اش هلویی برداشت و با خنده گفت

_بعد ازدواج بهتره بیشتر اضافه کار بمونی...!! کشیدم که میگما...!
خنده های عارف و سامان لبخند من و سهرابم به همراه داشت.
شـوخی و حرف های سـامان و عارف اونقدر برای بقیه هم جذاب بود که دوباره مسیر حرف زدن برگشت سمتی که من دوست نداشتم!
هر دوشـون از بدبختی های بعد ازدواجشـون میگفتن...با اینکه سـامان تازه ازدواج کرده بود اما به نظر میرسـید دل پری داره...تا تونسـتند طوری حرف زدن که من و از تصـمیمم برگردونند...حتی توی شـوخی و خنده سـامان بهم میگفت "بخند که از این به بعد کارت گریه است"
دوباره کم کم با سـرحرف افتادن فوت پدرم بحث به من رسید...مامان مولود حرف زد...حرف های مادرانه...از پسـرش گفت و وظیفه هایی که تو چشـم مـادرم لطف بـه نظر میرسـید...از کارهایی که براش کردم و تا آخر عمر میکنم...از همه چی گفت...حتی از سکوتم که بیشتر افراد دور و بر معتقدند تنهـا عیب منه...عارف هم ازم تعریف کرد...بعنوان کسـی که حرف زدن باهاش بهش احسـاس آرامش میده...سـهراب پای تایید حرف های مامان و عارف و امضـا کرد!...حتی میون حرف هاشـون به پدرش میگفت که این هارو قبلا بهشون گفته...لطفی بود که به چشم خودم وظیفه می اومد...
سـامان گه گداری حرف های جدی ام میزد...حرف هایی که مسـلما تا وقتی آدم وارد زندگی نشه نمیتونه درک درستی داشته باشه...

آقای سـرمدی از اعتقادات و باورهاشـون حرف زد...از رسـم و رسـومی که داشـته اند...از اعتقادشـون به زن و جایگاهش...باورهاشـون به ما نزدیک بود...اما مطمئن بودم باور ساغر شبیه خانواده اش نیست...

نه اینکه بخوام بگم شـیطنت های سـاغر بی جاست...نه!...اما کسی که باور هاش پدر و مادرش جزو وجودی خودش باشـه شـیطنت وار حرف نمیزنه و نگاه نمیکنه...

منهم حرف زدم..اونقـدر کـه از خودم بگم...از توکلی که همیشـــه بهمراه دارم...از بـاوری کـه میـدونم درســـتـه و من به درک درســـتی ازش هنوز نرسـیدم...آقای سـرمدی به حلال و حروم...به نماز و روزه...به نگاه نجیب و آدم پاک سرشت اعتقاد داشت و منهم مـ ـستثنی نبودم...

اما این وســـط مدام نگاهم میچرخید پیِ اینکه پس کی این دختر قراره به جمع ما بپیونده...

منتظر بودم یه نفر از خانواده ی سـرمدی ساغر و صدا بزنه که بیاد...اما انگار بحث ها بیش از حد طولانی شده بود...

نگاهم به بشـقاب پر از پوســت میوه ی عارف و سـامان افتاد...چقدر خوب بود که اشـتهایی برای خوردن داشـتند...با فشـاری که توی همین نیم ساعت بهم وارد شـده بود مطمئن بودم تا یک هفته نمیتونم درســت و حسـابی غذا بخورم...

آخ...یادم نبود که تازه قراره چاق بشم...پر تر از این طبل تو خالی ...

آقای سـرمدی و مامان مولود حرف رو به زمان جنگ رسـوندن...به شـهدایی که خانواده ی ما داشـت ...به سختی های اون روزها که به اعتقاد این عزیزان کمتر از امروزِ روز بود!...

حرف جنگ و جبهه که میشـدم دلم پر میکشـید به گلزار شـهدا...به دو پنجشـنبه ی قبل که مثل هربار سـر قبر شـهیدی مینشـستم و زیارت عاشورا میخوندم...این دو هفته اینقدر حواسـم پیِ خواسـتگاری و ساغر بود که نشد فرصتی پیدا کنم...باید تو اولین فرصت میرفتم...

میرفتم که خدایی نکرده بند این دل پاره نشه...!

"ساغر"

نیم سـاعت بود که منتظر بودم تا یکی صـدام بزنه...مردم از بس از لای در اتاقم به عطایی نگاه کردم که چشـم نمیچرخوند تا ببینتم...بیشـتر از هفت هشـتـا شـال و روسـری عوض کردم تا سـامان یکی رو پسـند کرد تا بپوشم...نرگس و که از بس دم گوشش حرف زدم خوابوندم!

خوش خیال مثلا اومده بود مراسـم خواسـتگاری خواهر شوهر...عین خرس خوابش برد وقتی شروع کردم از آرزوهام و عطا گفتن...

الان کـه نگـاش میکنم میبینم گ*ن*ا*ه این دختر چیِ که جدیدا باهاش بدرفتاری میکنم...هرجایی که با سـامان رفته بودند برام سـوغاتی خریده بودند...از لبسـا و کیف و کفش گرفته تا عروسـک و قاب گوشـی...تقریبا یه چمدون سوغاتیمو دوست داشتم...

نرگس هم باهام حرف زد...بهم گفت اون هرچی باشه نمیتونه برای سامان جای منو بگیره...اگه اون حرف هارو نمیزد که با سامان دوست نمیشدم باز...!

اه...عطا...نمیشه یه چشم بچرخونی منه بدبختو این بالا ببینی؟

کلافه شدم از بس خم شدم و یواشکی نگاهش کردم...دلم میخواست زودتر برم پایین و مادرش و ببینم..اینقدر با مامانم صمیمی بودن که یه دقیقه ام دست از حرف و خنده برنداشتند...

گوشیم و برداشتم و شماره ی سامان و گرفتم...بدبخت گوشاشم سنگین شده...صدبار بوق خورد تا دست کرد تو جیبش و با دیدن شماره ی من راهی بالا شد...

_چته کپل؟

_مرض...حوصله ام سر رفت خب...من نباید بیام پایین؟

نگاهش به نرگس رفت که با خیال راحت خوابیده بود رو تختم...در اتاق و بست و با خنده گفت

_میگن کپلا شانس دارن..پسره از اون تو سری خوری های مظلومه که بدبختانه خیلی ام آقاست...با داداشش و خودش منکه حال کردم...مامان مونسم که کم مونده بعد هر دو دقیقه حرف زدن مادر پسره رو ببوسه!!

جات پایین خالیِ واقعا...

هرچقدر بیشتر از عطا و برادر و مادرش میگفت دلم بیشتر پر میکشید...نشستم رو تختت و با حرص مشت کوبیدم به پام...

_من میخوام بیام پایین...

لحاف و روی نرگس کشید و سرم و بـ ـوسید

_از اینکارا نکن ببیند در میرن...مگه بچه مهد کودکی؟ صـبر کن بابا صدات میزنه...

با ناراحتی نگاهش کردم

_ممکنه بابا واسه امروز صدام نزنه؟

جلوی پام نشست و با لحن جدی گفت

_ممکنه

کف دست هامو زدم به سرش

_پس تو اونجا چه غلطی میکنی..خب من میخوام بیام عطارو ببینم!

اخم کرد بهم...

_بچه کپل...خجالت بکش هنوز هیچی نشـده عطا عطا راه انداختی...مثل اینکه ماهم غیرت داریما...

بچه پرو...حقش بود باهاش قهر میموندم...این مرد آدم شدنی نبود

با حالت قهر رومو ازش گرفتم...

_ای بابا...خدا به داد ما برسـه با این آقا عطای شـما...میرم الان پایین یه کاریش میکنم

تا سامان بلند شد با خوشحالی بهش نگاه کردم

_قربونت برم عزیزم

جلوی آینه داشت موهاشو مرتب میکرد که بهم زل زد و با یه حالتی گفت

_عطا خیلی ساکت نیست؟؟

سامان نمیدونست که عطا چه حرف های قشنگی بلده بزنه...منتهی اون حرف ها رو به هرکسی نمیزنه که..

_تازه خیلی ام لاغره ساغر خانوم...باید یه فکری به حال خودت بکنی.

_من چرا یه فکری بکنم ...اون خیلی لاغره...من نرمالم!

با دهنش یه صدای عجیب و غریبی درآورد

_زاییدی...خپل ِ احمق!

صندلِ توی پامو به سمتش پرت کردم اما جای خالی داد و به سمت در رفت...

_ساکت بشین ببینم میتونم کاری کنم توام بیای پایین...

با رفتن سامان باز جلوی آینه نشستم...رژ لب کالباسی رنگمو روی لب هام کشیدم ...روسریمو یه بار دیگه بستم و منتظر موندم تا شاید سامان کاری پیش ببره.

چند دقیقه ای طول کشید تا شنیدم که مادر خود عطا از حاج بابا و مامان مونس خواست که منم برم کنارشون...

یه لحظه استرس بهم وارد شد که زود رفتم دستشویی ...بار دیگه تو آینه خودم و برانداز کردم ..همه چی خوب به نظر میرسید...روسری آبی ساتنم به مانتوی سفید و دامن آبی تیره ام به لباس های عطا هم می اومد...دوست داشتم از همین اول ست باشیم !

وقتی از پله ها پایین میرفتم یه حسی نمیذاشت سرمو بلند کنم تا کسی رو ببینم.صدای مامان عطا که نیومده قربون صدقه ام میرفت بهم انرژی داد...انرژی که خنده ی محوی بهمراه داشت .

وقتی به اخرین پله ها رسیدم سرم و بلند کردم.مادر عطا از روی مبل بلند شد و به استقبالم اومد...صورت قشنگی داشت...گرد و سفید...با یه خنده ی بامزه ای که تو نگاه اول ازش خوشم اومد.بغلم کرد و توی آغوشش قربون صدقه ام رفت...خنده دار به نظر میرسید اما خودم و کنترل کردم تا جلوی نگاه های برادر عطا پقی نزنم زیر خنده...!

عطا اما برعکس مادر و برادرش حتی سرشو بلند نکرد تا گذرا نگاهم کنه.شاید به هوای بابام که زوم کرده بود روش جرئت پیدا نکرد...

سهراب به مبل رو به روش که نزدیک سامان بود اشاره کرد تا برم و اونجا بشینم.موقع رد شدن از جلوی برادر عطا بهم سلام کرد و یه به به عروس خانومم گفت که فکر کنم فقط من شنیدم و سامان...

وقتی روی مبل نشستم قبل از اینکه عطا رو نگاه کنم چشم های عصبانی سهراب و دیدم...طوری چشم هاشو بالا پایین کرد و که خیلی زود فهمیدم چی یادم رفته! چادر...

چادر سفید مامان و که قرار بود من سر کنم...تا دو دقیقه پیش حواسم بود اما وقتی مامان صدام زد نمیدونم چرا یادم رفت.

دیگه حتی جرئت نکردم عطا رو نگاه کنم..میترسیدم هر دفعه با سهراب چشم تو چشم بشم...مامان عطا از من میپرسید چی رشته ای خوندم و

چیکارا میکنم اما مامانم جای من جواب میداد...طوری که مادر عطا هم بعد یکی دو سوال وقتی پیگیریِ مامان مونس و دید بیخیال سوال پرسیدن درباره ی عروسش شد.

عارف بیشتر از عطا حرف میزد...هی دوست داشتم بحث به من برسه و عطا اما حاج بابا همه اش از قدیم میگفت و صبری که عروس و دامادهای قدیم تو برخورد با مشکلات داشتند...این وسطا یه خمیازه ای افتاده بود تو دهنم که مدام برای کنترلش مجبور میشدم لپم و گاز بگیرم ...

تکیه ام و به صندلی دادم و پایین مانتوم و که همه اش تو دستم مشت کرده بودم و ول کردم.بی حوصله سرم و آوردم بالا که نگاه عطا جذبم کرد...یه جوری بهم زل زده بود که یه آن یادم رفت کجام و واسه چی نشستم...

گیج و منگ نگاهش میکردم که لبخند زد و چشم هاشو خیلی کوتاه باز و بسته کرد.

لبخندش باعث شد بخندم و دوباره سرم و پایین بندازم...چقدر دوست داشتنی شده بود توی کت و شلوار ...چقدر پیرهن سفید بهش می اومد...موهاش حالت جدید داشت انگار...دفعه قبل خیلی معمولی به نظر میرسید...

شایدم از صدقه سر داداشش عارف خوشتیپ شده بود...نگاهم به حلقه ی توی دست عارف افتاد...پس چرا زنشو با خودش نیاورده بود...واسه من از الان جاری بازی میخواد دربیاره؟ حالا که مامانش اینقدر از من خوشش

اومده بهتره دلشـو به دست بیارم تا هوای من و بیشتر از عروس بزرگش داشته باشه...

بازی میخواد دربیاره؟ حالا که مامانش اینقدر از من خوشـش اومده بهتره دلشو به دست بیارم تا هوای من و بیشتر از عروس بزرگش داشته باشه...

حرف و نصـیحت بقیه برام اصـلا جذاب نبود اما عطا انگاری سـرکلاس درسِ...یه وقتا وسـط حرف بقیه می اومد و نظرشـو میگفت..حاج باباهم دیگه خیلی راحت باهاش حرف میزد و پشت هر یه کلمه ای که عطا میگفت یه آفرین نثارش میکرد...

قیافه ام مطمئنن خیلی تغییر کرد وقتی مادر عطا از بابا اجازه گرفت تا برای حرف زدن دور از جمع بریم...بابا حسـابی احترام مادرش و نگه میداشـت و کاملا مشـخص بود ازشـون خوشش اومده...وقتی بابا اجازه داد از روی مبل بلند شـدم...ایندفعه سـامان بود که پیشـنهاد داد برای حرف زدن میتونیم به یکی از اتاق ها بریم اما عطا حیاطو ترجیح داد!

پشـت همون میزی که برای بار اول عطارو دیدم نشـستم.عطا هم از همراهی سامان تشکر کرد و پشت میز نشست...

_داشت خوابت میبرد!

زدم زیر خنده...اما دسـتم و جلوی دهنم گرفتم تا از پنجره ی کنارمون صدام داخل نره

_وای آره عطا...تو حوصـله ات سـر نرفت؟ واقعا که بعضـی حرف ها آدم و کلافه میکنه!

نگاهم نکرد...یعنی مثل اون روز ماشین...یه جوری که دلم بلرزه...نه...ساده نگاه کرد و سرپایین انداخت

_ولی این حرف هـا میتونـه تو زنـدگی ادم و کمک کنه...یه روزی به درد میخوره

دست هامو روی میز گذاشتم و همینطور که به دستبندم ور میرفتم گفتم

_آدم تا خودش تجربه نکنه فایده نداره...

به صندلیش تکیه داد و با صدای آرومش گفت

_ولی بعضـــی تجربه ها ارزش به دســـت آوردن ندارن...یهو میبینی همه زندگیتو میدی تا یه تجربه ی بی مصـرف و به دسـت بیاری...چه اشکال داره آدم تا میتونه از بزرگتر خودش پند بگیره و زندگی اون هارو سـرلوحه خودش قرار بده؟

از این حرف ها خوشـم نمی اومد...نمیشـد مثل اون شـب برام حرف های قشنگ قشنگ میزد جای این حرف های حوصله سر بر؟

_نمیخوای نظرتو بگی؟

با صدای عطا از ماشین و خیابون ولیعصر اومدم بیرون!

_نظرم؟

نگاهم کرد...طولانی...با یه خنده ی محو

_درباره ازدواجمون...نظرت چیِ؟ درباره ی من؟

آب دهنم و به زور قورت دادم و صـاف نشـستم...بحث بحثِ یه عمر زندگی بود...نمیشد شوخی کرد!

_تو پسر خوبی هستی...سهراب دوست داره...قبولت داره...منم همون یکی دوباری که دیدمت به نظرم آدم خوبی اومدی...

_نظر سهراب و نپرسیدم...خودت...قبولم داری؟ میتونی بهم اعتماد کنی؟

_من؟...خب...نمیدونم...الان که نمیتونم بگم...باید چند وقت بگذره...بیشتر رفت و آمد کنیم...اما...

_اما چی؟

از اینکه یهو اومد وسط حرفم جا خوردم..با تعجب نگاهش میکردم که گفت

_ببخشید...!

_من دوست دارم زندگی راحت داشته باشم..بدون هیچ مشکلی...از لحاظ مالی...عاطفی...هرچی راحت باشم...دوست ندارم کسی تو زندگیم فضولی کنه..نظر بده...سهراب میگه من بچه ام اما بالاخره که باید بزرگ بشم...حالا اینکه یه وقتایی مثل بچه ها میشم خودم قبول دارم...ولی...

مکثم باعث شد سرشو بلند کنه و به چشم هام خیره بشه...

_ولی چی؟

موزیانه خندیدم...

_ولی خودت گفتی که یه عشقی میخوای که کلکتو بکنه!!

خندید...اولش محو و کوتاه..اما بیشتر که نگاهم کرد بیشتر لبخندش کش اومد...

_من هنوز سر حرفم هستم..من عشقو واسه خودم میخوام...

_اگه من اذیتت کنم...اگه نتونی تحملم کنی...اگه یه روز ازم بریدی چی؟...
سر تکون داد...با لبخندی که من دوست داشتم...
_تو همون زنی هستی که من همیشه منتظرش بودم...میدونم تو هر زندگی...شاید از همون ثانیه اولش...مشکل باشه و تفاوت...دعوا باشه و بحث...اما ...
مکثش باعث شد سرم و بلند کنم....نگاهش که کردم با لحنی که دلنشین تر از هر صدایی بود گفت
_مهمون دلم باش...
خندیدم ... با عشوه گفتم
_فقط مهمون؟ یعنی قرار نیست صاحبخونه بشم؟
محجوب خندیدنش منو یاد اون عکسی میانداخت که روی دیوارشون زده بودند...اون مرد که عموش بود...همینقدر محجوب توی عکس میخندید...
_صاحبخونه ی این دل...من نیستم...خداست...فقط میتونم تو رو دعوت کنم که مثل من مهمون دلم باشی...
نفسم و با صدا بیرون فرستادم...به میز تکیه داد و دست هاشو روی میز گذاشت...موهای دستش کمی بور بود...چقدر خوبه که کم موئه...بابت فرار از انتهای فکر و خیالم چشم هامو محکم باز و بسته کردم...
_از لحاظ مالی...باید بگم که تلاشم و میکنم تا توی رفاه باشی...اما...چند ساله اولو بهتره که با مادرم زندگی کنیم..تا هم من بتونم پول پس انداز کنم

هـم جـفتمون بتونیم از وجود مـامـان و تجربـه هـاش تو زنـدگی کمـک بگیریم...میدونی که مادرم با من زندگی میکنه؟!

مثل چی وا رفتم...تکیه دادم به صـندلیم...با مادرش زندگی کردن سـخته؟ نیست؟

_آخه...اول ازدواج...خب...نمیشـه یه خونه بگیری که مادرت طبقه پایین ما زندگی کنه؟ جدا از هم باشیم بهتر نیست؟

قیافه اش جدی نشـد...لبخند از روی صـورتش پاک نمیشـد و به من کمک میکرد تا بتونم حرف بزنم

_مادر من زن مهربونیِ...بگم که عروسـم خیلی دوسـت داره...من یه اتاق تقریبا بزرگ طبقه ی بالای همون خونه دارم...فکر نمیکنم اون مشـکلاتی که تو داری بهش فکر میکنی پیش بیاد!

یعنی اون میدونسـت من دارم به چی فکر میکنم؟ به اینکه شـاید دلم بخواد لباس های باز و لخـــتی بپوشم برای شوهرم و حسابی آرایش کنم..به اینکه وجود مادرش معذبم میکنه و قفل؟؟

_تو زن نیسـتی...! مردی...برات راحته...اما من اول ازدواجم دوسـت ندارم مراعات کنم ...آخه..نمیتونم الان همه چی و بهت بگم اما قبول کن که کار هرکسی نیست...مادر شما هرچقدرم خوب باشه باز مادرشوهره!!

لبخندش جمع شد...اخمی روی پیـشونیش نشست

_حرف از زندگی با مادرم زدم شدم شما؟؟

امان از دست تو عطا...از کل حرف من همون اسم مخاطب و شنیدی و بس؟

_حرفم و قبول داری یا برات باز کنم؟

اخم هنوز روی صورتش بود...

_من نمیتونم مادرم و تنها بذارم ساغرجان!...دور که میشم ازش دلم میگیره...درکم میکنی خانوم؟

شنیدن اسمم...از زبون عطا...

بالا پایین شدن صداش موقع خانوم گفتن...

اه...چرا نمیتونم جلوش حرفم و به کرسی بنشونم؟ چرا کم میارم وقتی اسممو میگه...؟؟

چرا کوتاه میام وقتی اینطوری به چشم هام زل میزنه و مظلوم میشه؟

نباید کم بیارم..باید بگم حرفی که مال دلمه...نمیتونم کنار مادرشوهرم با عطا زندگی کنم...بابا شاید دلم بخواد شوهرم که از سرکار میاد خونه بپرم سرو کولش و ماچش کنم...میشه جلوی چشم های مادر عطا قربون صدقه ی پسرش برم؟ اونم زنی که مثل مادرم مذهبی به نظر میاد؟

_عطا نمیشه...یعنی سخته...بذار درباره اش فکر کنم...

نا امید شد انگار...با ناراحتی نگاهم کرد

_یعنی جوابم به جوابت درباره ی این قضیه بستگی داره؟

کلافه بودم از اسمی که با صدای عطا توی ذهنم وول میخورد..."خانوم...ساغر...ساغرج ان..."

پس زدم صداهارو

_آره...تو که سر حرفت هستی؟

دست مشت شده اش رو از روی میز برداشت ...

_سـرهمه ی حرف هام...مجبوریم چند سـال یا حتی برای مدتی با مادرم زندگی کنیم...

سـرمو به نشـونه ی فهمیدن تکون دادم ...فکر اینجاشـو نکرده بودم...فکر اینکه عطا نمیتونه از مادرش دور بمونه...یعنی همه چی تموم شد؟؟

حرف عطا ...حسـابی خونه ی آرزوهامو خراب کرد و از همه پاچید...باید با مامان حرف میزدم...باید نظر اونم میپرسـیدم...نمیشه که از اول حرف حرفِ عطـا بـاشـه...منم آدمم...منم عقیده و نظر دارم...باید گربه رو دم حجله بکشـم وگرنه از الان رو سـرم سـوار میشـه و اونوقت نمیتونم ازش چیزی بخوام...همیشه ی خدا باید بگم هرچی تو بگی و چشم...

من زنِ چشم گفتن نیستم...خونه ی بابام کی گفتم که بعد ازدواجم بگم...

رو تخـــــتم ولو شـدم..آخه عطا ناراحت شـد وقتی دیگه باهاش حرف نزدم...وقتی بهش گفتم بریم پیش بقیـه مخـالفـت کرد و گفـت حرفـاش مونده...منم بهش گفتم بذار از خونه ی اول ردشـی واسـه ادامه ی حرفات وقت هسـت...خب راسـت گفتم دیگه...زندگی با مادرش بزرگترین مشـکل میشد...

خرسم و بغـــــلم کردم و لحافو روی سرم کشیدم..مادرش موقع بیرون رفتم صورتم و بـــــوسید ...زن مهربونی به نظر می اومد اما جون به جونش کنی

بازم مادرشـوهره...بازم به پسرش تعلق داره...همین مامان مونس...با همه ی خوبی هاش چه اون زمان که مهتا بود چه الان که نرگس هســت میدیدم و میبینم که بعضی وقتا علیه عروس هاش حرف میزنه...

یکی دوســاعت فقط تنهایی با خودم ســر کردم...حتی حرف های اون شــب عطارو که توی یه کاغذ نوشـته بودم از دیوار کندم و مچاله اش کردم...خوشم نیومـد...خیلی مـامـانیِ...دخترا اینطورین...اینکه از شـــانس من عطا هم مامانیِ دیگه نمیدونم باید چی بگم...

برای خوردن چـای مـامـان مونس صـــدام زد...از قصـــد کنـار ســـهراب نشـــســـتم...اگه ســـامان هنوز مونده خونه امون حتما با اون یا نرگس حرف میزدم...به هرحال حرف زدن با این دوتا آســونتر از ســهراب و مامان مونس بود...

_داداشی...

محو فیلم دیدن بود که با پچ پچم دم گوشش سرشو به هول چرخوند...

_ترسیدم!

خودم و بهش نزدیک کردم و دور از چشم های بابا بهش گفتم

_میای بریم تو حیاط باهم حرف بزنیم؟

یه طوری نگاهم میکرد انگار من به ماهان جواب مثبت دادم!!

_چیکار داری؟

با التماس آستین لباسش و کشیدم

_بیا خب...کارت دارم

به زور خودش و تکون داد و بلند شـد...برای خودمون چایی و شـیرینی برداشـتم و رفتم توی حیاط...روی صـندلی نشـستم که موبایلش و روی میز گذاشت و نشست

_بگو...

_نمیخوای بپرسی چی گفتیم چی نگفتیم؟

_به من ربطی نداره سـاغر...به عطا گفتم به توام میگم...زندگی شـما دوتا اصـلا به من مربوط نیسـت...فکر نکنید چون باعث آشـناییتون بودم همه ی مسائلتونم به من مربوط میشه...

نخیر...امروز همه از یه دنده ی دیگه از خواب بلند شـده بودم...از دنده ی دوست نداشتن ِ من

_خب اون میگه باید چند سـال اول با مادرش تو یه خونه زندگی کنیم...من نمیدونم باید انجام بدم یا نه...به اندازه یه برادر که میتونی کمکم کنی؟

لیوان چایشـو برداشـت ...وقتی اینطوری نگاهم میکرد احسـاس حماقت و پوچی بهم دست میداد...

_مـادرش زن خوبیِ..امـا یه بیماری داره که نمیتونه از دسـتاش زیاد کار بکشـه...تو اگه از مادرشـم خونه ی جدا بگیری باز عطا اول سـراغِ مادرش میره...مگه یه خونه بگیره که یکی از طبقاتش شما باشید یکیش مادرش...که اونم میدونم اونقدرها پول نداره...اون خونه ام ارث برادرش هم هست...باید سـهم اونم بده...نمیتونه دو طبقه بخره...اهل اجاره نشـینی و این حرف هام نیست...

کم مونده بود بزنم زیر گریه...وقتی سهراب میگه نمیشه یعنی نمیشه...یعنی باید با مادرشوهر تو یه خونه زندگی کنم...یعنی عطا تموم شد رفت

_خب بابا برامون خونه نمیگیره؟

چاییشو میخورد که با کمی عصبانیت گفت

_حاج بابا برای سامان خونه نخرید...اونوقت واسه تو بگیره؟ بعدم فکر کردی عطا راضی میشه به این کار؟...میگم بچه ای بهت برمیخوره!

با سهراب نمیشد حرف زد...

_چی شد...پاشدی؟

لیوان چاییمو برداشتم و به داخل خونه برگشتم...باید میرفتم سراغ مامان مونس...

تو آشپزخونه مشغول برنج پاک کردن بود که کنارش نشستم...

_مامان مونس کمک نمیخوای؟

چپ چپ نگاهم کرد...درست مثل سهراب...

_تو و کمک کردن؟ آخرِ زمون شده؟

به کابینت پشت سرم تکیه دادم و با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم

_مامان عطا گفت باید چند سال با مادرش توی یه خونه زندگی کنیم! میشه؟

چند ثانیه ای نگاهم کرد...دوباره مشغول اینور اونور کردن برنج ها شد...

_دخترای این دوره زمونه نمیتونند...ولی من و بابات اگه پنج سال با مادرش زندگی نمیکردیم نمیتونستیم پول پس انداز کنیم...اصلا نمیتونستیم همو تحمل کنیم! اونا هوامون و داشتند...کمکمون میکردند...مادر عطا هم زن ِ

مهربونیِ...اگه برات عطا قابل قبوله و ارزش داره پس سختی های کنارشم باید تحمل کنی...نمیشه که همه چی به خوبی و خوشی باشه...مشکلات همیشه هست...اما بدون نظر من نسبت به این خانواده خوبه...

نچی کردم و بلند شدم...با مامان مونسم نمیشد حرف زد...دنیای من و مامانم باهم فرق میکرد...

پشت کامپیوتر برای خودم وب گردی میکردم که صدای پیامک گوشیم دراومد...پیامک و باز کردم...از طرف عطا بود...

"امروز ناراحتت کردم؟؟"

نفسم رفت...چقدر خوب بود که منو میفهمید...چقر براش مهم بودم..

سریع جواب دادم

"فکرشو نمیکردم همین اول به مشکل بخوریم"

دل تو دلم نبود تا جواب داد

"تو به این موضوع کوچیک میگی مشکل خانوم؟"

پس سر حرفش مونده بود...دوست ندارم رو حرفی اینقدر تاکید کنه...جوابش و ندادم...بهم همون پیام و دوباره فرستاد...بازم جواب ندادم...وقتی رو گوشم میس کال انداخت خندیدم...بعید بود از پسری مثل عطا این میس کال بازی ها...اما من دوست داشتم...اینکه براش مهمم...اینکه به حرفم اهمیت میده....اینکه ناراحتیم ناراحتش میکنه...کم نیست...

شـــام و تو اتـاقم خوردم...ســـامـان بهم زنـگ و بهش از عطا و حرفاش گفتم...بهم گفت ســـر حرفم بمونم...حداقل بگم یه خونه نزدیک مادرش اجاره کنه اما تو یه خونه نباشیم...سامان حق و بهم داد...

هر پنج دقیقه یه بار گوشـیم و چک میکردم که ببینم عطا پیغام داده یا نه...جز آخرین باری که زده بود "قهری" دیگه هیچی نزد...

ســـاعـت ده بود کـه از بس خمیـازه کشـیدم مامان مونس بهم گفت برم بخوابم...همینکه وارد اتاقم شـــدم دیدم چراغ گوشـــیم روشـــن و خاموش شـــد...خودم و انداختم روی گوشـــی...باورم نمیشـــد عطا دوبار بهم زنگ زده...

گوشـیم و روی ســایلنت گذاشـتم و به هر جون کندنی بود خودم و خواب کردم...صـــبح مامان مونس رفته بود امام زاده و باباهم قرار بود به یکی از دوستاش سر بزنه...

فقط من توی خونه بودم و یه جورایی جرئت نداشـــتم برم ســـمت گوشـــی موبایلم...میدونسـتم این عطا با اون زبون چرب و نرمش...با اون حرف های قشـنگش یه شـیره ی درسـت و حسـابی سـرم میماله...سـاعت یازده بود که صـــدای زنگ خونه رو شـــنیدم..اگه از اهالی منزل بودن که خودشـــون کلید میبردن چون اخلاق منه تنبل و خوب میدونستند که از اتاق خودم دل نمیکنم و اون همه پله رو پایین نمیام تا درو باز کنم.

وقتی برای ســـومین بـار صـــدا توی خونـه پیچید با تعلل از پله ها پایین اومدم...شـــلوارک تا روی زانوی لباس خوابم تو تنم پیچ خورده بود که به

آیفون رسـیدم...یه خانوم بود که فقط چادرش و میدیدم...به موهای پخش و پلای سـرم دسـت کشـیدم و تاپ و شـلوارک و توی تنم صـاف و صـوف کردم...همـه اش منتظر بودم به دوربین نگاه کنه اما اینکارو نکرد و دوباره زنگ زد...

آیفون و برداشتم..

_بفرمایید؟

روشـو که سمت دوربین کرد با دیدن مادر عطا دستم لرزید و گوشی از دستم افتاد...داشـت باهام حرف میزد اما من فقط حرکت لب هاشـو میدیدم که سـریع به خودم اومدم ..گوشـی و برداشـت و با یه بفرمایید داخل درو باز کردم.

وسـط پذیرایی خونه به آینه قدی رو به روم خیره شـدم...موهای ژولیده ی شـونه نکرده..تاپ و شلوارکی روش پر بود از عکس عروسک های فیلم های خارجی...درسـت مثل مونگل هایی که از تیمارسـتان فرار کرده باشند به نظر میرسیدم که خیلی زود در اصلی خونه رو زد...

تنها کاری که تو اون مدت کوتاه میتونسـتم انجام بدم این بود که لباس هام و توی تنم مرتب کنم و سریع کف دست هامو به موهای مجعدم بکشم...وقتی دسـتگیره ی درو پایین کشـیدم خداروشـکر کردم که حداقل صورتم و با اون همه تف های ریخته رو چونه و گوشه ی لـبم شستم!!

_سلام حاج خانوم...

لبخند دلنشینش همون اول یخم و آب کرد...

_سلام دختر قشنگم...مادر خواب بودی؟ حلالم کن تروخدا

جعبه شیرینی که سمتم گرفته بود و ازش گرفتم و با خجالت مصلحتی گفتم

_راستش یه ساعت میشه بیدارم حس و حالش نبود لباس هامو عوض کنم و موهامو شونه کنم

دستشو روی شونه ام گذاشت و به چشم هام با خنده نگاه کرد

_مادر من بعد شصت و شیش سال زندگی هنوز یه ساعته اول توی جام غلت میزنم...

خنده هاش حس های شیطنت ام و بیدار میکرد...

_بفرمایید بشینید تا من یه چایی بذارم.

چادرش و هنوز از سرش درنیاورده بود که گفت

_مونس خانوم خونه نیست؟

دستمو پشتش گذاشتم و همینطور که به سمت مبل ها میرفتیم گفتم

_نه...مامان رفته امام زاده باباهم پیش دوستش...راحت باشید

چادرش و روی شونه اش انداخت و روی مبل نشست...روسری روشن بهش می اومد...

تازه متوجه نگاه هاش به قد و قواره ی زوار رفته ام شدم...دلم میخواست جعبه شیرینی و یه طوری بگیرم که هیچجام به چشم نیاد...با این لباس عروسکی و تاپ باز خب معلومه چاق تر به نظر میام...

_با اجازتون من برم چایی بذارم

پشـتمو بهش کردم و با قدم های سـریعم وارد آشپزخونه شدم...گر گرفته بود صـورتم...چه شـانسـی آوردم بدنم مو نداشـت...وای این سه تا دونه کی رو ساق پام دراومد؟؟

تکیه دادم به کابینت پشت سرم...

وای خدا..تو میخوای منو بی آبرو کنی؟...یعنی دیده موهای پامو؟؟...خب من اصـلا بدنم کم موئه وگرنه احتمال این فاجعه ی سـه دندونه رو زودتر میدادم...

نه...مطمئن باش ندیده سـاغر...بنده خدا باید با این سـن و سال چشم هاش ضعیف باشه...تو ندیدی این موهارو ...حاج خانوم ببینه؟

وای اگه لنز گذاشـته باشه چی؟؟...ای خدا به دادم برس تا پس نیفتادم...باید هرچه زودتر برم لباسم و عوض کنم..اینطوری نمیشه...

چایی سـاز و پر آب کردم و از چایی توی کابینت توی قوری ریختم...وقتی بیرون اومدم دیدم چادرشـو کامل از سـرش برداشـته و روسـریشم روی شونه اش انداخته...عجب موهای سفید و یه دستی داشت...

_من برم لباس هامو عوض کنم برگردم...

_نه مادر...همین خوبه..بیا بشـین که الان بهترین وقته واسـه حرف زدن...بیا دخترم.

با تعلل و کمی خجالت کنارش نشـسـتم...چه بوی خوبی بیداد...یه خورده به مشـامم بیشـتر فشـار آوردم و دیدم که منم کم بو خوب نمیدم...عطری که سامان برام خریده بود از اون گروناست که بوش تا یه هفته ام نمیره...

_دیروز فرصت نشد من و تو دوتایی بشینیم حرف بزنیم...نظرت درباره ی پسر من چیِ؟

یه راست رفت سر اصل مطلب...یاد حرف عطا افتادم که گفت باید با مادرش زندگی کنیم...با اینکه زن مهربونی بود اما خب دلم نمیخواست ...تو خونه ی خودمون یه عمر مراعات بابام و داداشمو کردم که لباس باز نپوشم..ال نکنم..بل نکنم....اگه قراره خونه شوهرمم مراعات دیگرون و بکنم که پس برم بمیرم...

_نمیگی به من؟

دست هامو توی دستاش گرفت...انگشتر عقیق توی دستش خیلی قشنگ بود...

_راستش...چی بگم...عطا پسرخوبیِ...با ایمانِ..مهربونه...کار و زندگیشم که خوبه...

خواستم قضیه خونه رو بگم که روم نشد..سکوت کردم و خودش به روم لبخند زد

_دیشب...عطا اعتراف کرد که یه حرفی زد که خواستِ من نیست!...

سرم و بلند کردم و به چشم هاش نگاه کردم..پس جواب ندادن های دیشبم کار خودش و کرد...همینه!

_ببین دخترم...منم یه روز عروس بودم...عروس یه خانواده ای که وضع چندان مناسبی نداشتند...هفت سال کنار مادرشوهرم و جاریم زندگی کردم...مادرشوهرم بهم بدی نکرد...محبتش همیشه همراهم بود اما زندگی

با جاری توی یه خونه...برای منکه جز بحث و جدل چیزی نداشت...اینارو بهت میگم که بدونی منم دوست ندارم با عروسم زندگی کنم...نه اینکه تو خدایی نکرده بد باشی...نه مادر...بحث اینه که تو اول زندگیت دوست داری راحت باشی...دیر بخوابی دیرم بلند شی...لباس های خوشگل خوشگل بپوشی و برای شوهرت دلبری کنی...برید بیرون و گشت و گذار داشته باشید...خوش باشید و راحت بگید و بخندید...

با خجالت سرم و پایین انداختم...

_عطا بیش از حد نگران منه...من از پسِ خودم برمیام...بهش گفتم اگه ساغر جوابش مثبت باشه باید یه خونه هرجایی که تو دوست داری برات بگیره...امروزم اومدم تا هم خیال خودم و راحت کنم هم خیال پسرمو...

صدای به جوش اومدن چایی ساز و شنیدم...حالا که همه چی داشت خوب پیش میرفت نیازی نبود نگرانی به دلم راه بدم...

_برم چایی دم کنم؟

خنده ی روی لبش کش اومد...

_برو قربونت برم...بیام برات خودم صبحونه آماده کنم؟

بلند شدم و با شرمندگی از این همه محبتش گفتم

_نه اختیار دارید...صبحونه خور نیستم...چایی و خرما و شیر و یه تیکه کیک بستمه!

نمیدونم چرا گوشه ی لبش و گاز گرفت...میخواست نخنده؟

_چایی از دست عروس خوردن داره.

با خنده سـمت آشـپزخونه رفتم...چایی و دم کردم و برگشـتم پیشـش...باهم حرف زدیم...از روزهای خودم گفتم...از مدرسه بگیر تا کلاس زبان...درباره ی همســایـه ها و عروس و فامیلشــونم حرف زدیم...مامان مولود کاملا برعکس مامان خودم بود...نه نمیاورد تو حرف زدن و گوش دادن...خیلی با حوصــله تر از مامانم به حرف هام گوش میداد...اونم از خودش گفت و جـاری...حســابی ازش تعریف و تمجدید کرد..اونقدر که فکرکنم فهمید حسودیم شده چون بهم گفت من از اون بهترم چون قراره زن عطا بشم...

بهترم چون قراره زن عطا بشم...

منم تا تونسـتم آمار یلدا خانوم و ازش گرفتم...اون تحصیلکرده بود...هرچند عطا تحصـیلاتش از برادرش بیشـتر بود..خب پس فردا بی سـوادیم و تو سرم میزد منم تحصیلات نداشته ی شوهر انتخابیشو تو سرش میزدم...

درباره ی نرگس و سامان بهش گفتم...ولی نمیدونم چرا نشد درباره ی طلاق مهتا و ســهراب حرفی بزنم ترســیدم یهویی به خودش بگه اینا تو خانواده اشون طلاق مده...

چایی رو خیلی قشــنگ و تمیز تو خوشــگل ترین لیوان های مامان مونس ریختم و آوردم..از شیرینی که آورده بود هم توی یه بشقاب چیدم...

_عجب چایی گذاشتی دختر...

خوشحال از تعریف و تمجدید مادرشوهر مهربونم لبخند زدم

_نوش جونتون...میگم چایی خوردیم بریم تو اتاق من عکســای بچگیم و نشونتون بدم؟ اینقده اونموقع لاغر و بامزه بودم که نگو...

گفتم حالا من و با این لباس خواب مسخره دیده فکر نکنه همیشه همینطورم...اون وسط مسطا عکسای عروسی سامانم نشونش میدادم کلی کلاس میذاشتم...گ*ن*ا*ه داره ...معلومه دلش به عطا خوشه..نباید دیدشو نسبت به عطا و سلیقه اش تغییر میدادم...خب مادره دیگه...یهو ته دلش آه میکشه میگه خدایا این چه عروس کثیف و زشتی بود به من دادی...!

_مادر یه نگاه تو آینه به خودت بنداز...تو خیلی قشنگی...قد و بالاتم که کم دلبری نمیکنه...من به سلیقه پسرم شک ندارم

نیش بازم و هیچ جوره نمیتونستم جمع کنم...غش غش خندیدم...لپم و کشید

_قربون سرخی گونه هات بشم.

چایی خوردنمون که تموم شد خواست سینی رو باهام تا آشپزخونه بیاره که یاد دستش افتادم و دردی که داشت...

_نمیخواد شما بیارید...دستتون درد میگیره...

_دختر جان این پسر آبروی مادر مریضشو پیش توام برده؟

سینی و از دستش گرفتم و به آشپزخونه بردم...پشت سرم اومد...

_این چه حرفیِ...ایشالا زودی خوب بشید...باید مراعات کنید

لبخند مهربونش و بوسه ای که به صورتم زد باعث شد بغلش کنم...توی آغوشش یه نفس عمیق کشیدم...چه آرامش خوبی داشتم کنار عطا و مادرش...

آلبوم عکس هامو که شـامل عکس های عروسـی سـامان میشـد بهش نشون دادم..یه طوری قربون قد و بالام میرفت که هوا برم داشـــت واســـه خودم جنیفرلوپزی ام و خودم خبر ندارم...

یه ســـاعت و نیم بیشـــتر نموند..منتظر موند تا مامان مونس بیاد اما اونم نیومد..دوسـت داشتم واسه نهار نگهش دارم ولی بهم گفت وقت واسه رفت و آمد زیاده...وقتی داشـت از خونه میرفت هی سـربه سرم گذاشت که واسم رفته پارچه چادری و انگشـتر خریده...به قولی میخواسـت مطمئن بشـه که جوابم مثبته...نیش باز منم که گواهی خرکیف بودنم رو علنی نشون میداد...

با رفتن مامان مولود دوییدم تو اتاقم و اولین کاری که کردم به گوشـی عطا میس انداختم...دل تو دلم نبود تا باهاش حرف بزنم..باید مطمئن میشـدم که خودش هم نظر مادرش و قبول داره یا نه...چند دقیقه ای گذشـت...داشتم نا امید میشدم که بالاخره زنگ زد...

فقط چند ثانیه ای داشـتم میخندیدم...خوشـم می اومد پشـت تلفن منتظر نگهش دارم...تک سـرفه ای کردم و کف دست هامو محکم به لب هام فشار دادم تا دهن گشـاد شـده ام جمع بشـه...باید هنوز سـرموضـع خودم میموندم...دلم میخواد ناز کنم...عطاهم چه محرم چه نامحرم فعلا یه "بله" از من طلبکاره...باید نازم و بکشـه شـاید یه لطفی در حقش کردم...خدارو چه دیدی؟؟!!

_الو...؟

_سلام خانوم...

وای خدا عجب صـدایی داره پشـت تلفن...وای نکنه از صـدای خروسـی ِ من خوشش نیاد...وای خدا قلـبم داره میاد تو دهنم...

_ساغر...خوبی؟

خودم و جمع و جور کردم.

_من خوبم...تو خوبی؟

صدای خنده اش و شنیدم...

_تا الان خوب نبودم ولی مگه میشه صدای تو رو شنید و خوب نشد؟!

ذلیل شی ایشالا...قلـبم ریخت پایین که با این حرفت...

_منم تا یکی دوسـاعت پیش زیاد خوب نبود..اما مگه میشـه مامان مولودِ بعضیارو دید و خوب نشد؟

_چی؟...مامان مولودِ منو کجا دیدی؟

با شیطنت خندیدم و روی صندلی اتاقم نشستم

_اومده بود خونه امون ببینه کچل نیسـتم یا پوسـتم نسـوخته...از اینجور مسائل زنونه!!

جلوی دهنم و گرفتم تا نزنم زیر خنده...لحنش کاملا عوض شد...

_مامان منکه اهل این کارا نبود...داری شوخی میکنی دیگه؟

به زور جلوی خودم و گرفتم

_نخیرم...تازه بهم گفت موهات شـوره داره باید پایینشـو کوتاه کنی زیر ناخن هاتم کثیفه...!

_وا...؟؟

همین "وا" گفتن بامزه اش باعث شد از خنده منفجر بشم...

_خیلی بدجنسـ ـی...میبینی دارم نگران میشم باز ادامه میدی؟

_حقته...

صداشو کمی پایین آورد و انگار گوشی و بیشتر به دهنش نزدیک کرد

_واقعا واسه چی اومده بود؟

_یعنی تو نمیدونی؟

_نمیدونم ولی میشه حدس زد...

صداش ناراحت شد...چقدر به مادرش وابسته است...

_ناراحتی اومدی سمت ِ من؟

_من این حرف و زدم؟

صـــداش واضـــح تر شـــد...حتی میشـــه گفـت کمی جـدی...منم دیگه نمیخندیدم...چون متوجه ناراحتی و نگرانیش شده بودم...

_پس چرا ناراحتی؟

_اینکه میخوام مادرم و تنها بذارم ناراحتی نداره ساغر؟

لب هام روی هم قفل شـد با حرفش...خوشـحال نبود...شایدم پشیمون شده روش نمیشـه بگه...آره...حتما همینه...میترسه با سهراب رو در رو بشه و بگه دیگه منو نمیخواد...حتما هسـتن کسـایی که راضـی بشن و با مادرش زندگی کنند...شایدم کسی و پیدا کرده...

_این بود اون عشقی که سنگشو به سیـ ـنه میزدی؟ ..این بود...

وسط حرفم اومد...

wWw.Roman4u.iR

_ساغر عزیزم...

دیگه مهربون حرف زدنش نمیتونســت از عصــبانیتم کم کنه...ناز میکرد واسم؟

_این بود اون عشقی که میخواستی کلک اِتو بکنه؟؟

_ســاغر چرا عصـبانی میشی؟ چرا خودتو ناراحت میکنی؟..من اگه با تو درد و دل نکنم که باید برم ...

ادامه ی حرفش و نزد و زیر لب "لعنت بر شـیطون" فرسـتاد...صـدای نفس های ممتد جفتمون و میشنیدم..

_من بهت گفتم تا ایسـتگاه آخر میمونم ولی مثل اینکه تو خیلی وقته پیاده شدی...

صــداش واضــح تر شــد..کمی از اون جدی و خشــک حرف زدن بیرون اومد...میخواســت با بالا و پایین کردنش صــداش خرم کنه...مگه من بچه ام؟

_خانوم این چه حرفیِ میزنی...من عذاب وجدان دارم چون مادرم تنهایی زنـدگی ســختشــه...باید همه کارهاشــو خودش بکنه...باور کن من کم نیاوردم...اصــلا مگه چی شــده که کم بیارم؟...من همیشــه همینطورم..هر تصـمیمی که تو زندگیم بگیرم باید اون وسط یه چیزی یا کسی باشه که منو به عذاب وجدان بندازه...حتی اگه اون تصــمیم خیر باشــه و ســلاح...درکم میکنی؟

بغض گلوم و گرفت...چشم هام تار شده بود و چونه ام میلرزید...هر پسری اینقدر به مادرش ارادت داره؟

_ساغر ...؟

گوشی و از صورتم فاصله دادم و با پایین لباسم اشک هامو پاک کردم...

_مامانت مثل تو فکر نمیکنه...امروز کلی با من گفت و خندید اما تو اشکمو درآوردی...

متوجه گریه ام شد...شایدم از قصد یه طوری گریه کردم که بفمه چقدر ناراحتم کرده

_ساغر خواهش میکنم گریه نکن...حال منو بدتر از این نکن...از دیشب تا حالا پلک روهم نذاشتم...من از دستت نمیدم...فقط بذار یه مدت فکر کنم...بذار خودم تصمیم بگیرم که بعدا یه وقتی تو زندگی نندازم تقصیرت...میفهمی چی میگم؟

نمیفهمیدم..اصلا دلیل این همه وابستگی رو نمیفهمیدم...اصلا نمیخواستم بفمهمم و درک کنم...چی فکر میکردم و چی شد...گند زدی به همه چی عطا خان...گند!

_تو باید قبل از اینکه بیای سراغ من فکر اینجاشو میکردی عطا خان...حالاهم نمیخواد به خاطر من و خواسته ام عذاب وجدان بگیری...بگرد شاید تو فک و فامیل و همکارا یکی و پیدا کردی که با مادرت زندگی کنه و جیکش درنیاد...فقط بدون دلم و شکستی...حلالت نمیکنم نامرد!

گـریـه امـون و بریـد...گوشـــی و قطع کردم . بـاتری و از پشـــتش بیرون کشـیدم...اینم از عطایی که فکر میکردم قراره باهاش زندگی کنم...مردی که این همه به مادرش وابسـته اس میتونه سـایه ی سـر باشـه؟ میتونه تکیه گاه بـاشـــه؟...منکـه نگفتم بریم کره ی مریخ...فوقش یـه کوچـه بالاتر خونه میگرفتیم...خودم هر روز میرفتم پیشـــش...عطاهم می اومد خونه مادرش بهش سـر میزد دوتایی برمیگشـتیم خونه امون...منکه فکر اینم کردم باید این حرف هارو بشنوم؟...

دو روز از جواب منفی من به عطا میگذشـت ...! دو روز که برای من اندازه دو سال گذشت!

مامان مونس وقتی به مادرش زنگ زد دوییدم تو اتاقم و با تمام زورم انگشـت هامو توی گوشـم فشـار کردم تا نشـنوم...دلم برای دل شـکسـتن مادرش می سـوخت...وقتی ام که مامان اومد توی اتاقم با ناراحتی گفت که مولود خانوم باورش نمیشده جوابت منفی باشه...

حقم داشـت...دو سـه روز بعد از حرف زدن با عطا و دیدن مادرش به مامانم گفتم که عطا سـر حرفش مونده و منم دسـت از خواسـته ام برنمیدارم...عطا زنگ نزد منم به مامانم گفتم "نه"

میگم این دو روز قد دو سـال گذشته چون عطا بهم زنگ نزده!! انگار خودش هم بـا این ازدواج مخـالف بود کـه بـا جواب منفی من خیـالش راحـت شـــد...ســـهراب هیچی نمیگفت...هیچی...نه نظری...نه مخالفتی...همه حرف هامو با سامان و نرگس میزدم...

نرگس سعی میکرد راضیم کنه یا نظرمو برگردونه اما سامان نظرش با من یکی بود...

تو همین شیش هفت روز...مثل تمام وقت هایی که عصبانی میشم و استرس میگیرم مثل چی غذا و تنقلات خوردم...درست مثل امروز صبح...بعد دو تا شکلات صبحانه ای که خوردم با چایی بعد صبحونه ام دو تیکه بزرگ کیک خوردم...

لج کرده بودم...با همه...با عطا و اون علاقه ی بیخود و مسخره اش به مادرش...با سهراب و اون سکوت مسخره و حرص دربیارش...با مامانم که یه کلام نمیگه آره یا نه...با حاج بابا که تو این مدت جز دو سه کلمه بیشتر باهام حرف نزده

هر روز کارم این شده بود...روی مبل نزدیک آشپزخونه میشستم و هر نیم ساعت یه ساعت میرفتم سراغ یخچال...هر چی میخوردم سیر نمیشدم...یا انگار اون مزه...یا اون خوراکی چیزی نبود که من دلم میخواست....درست مثل اتفاق های این چند وقت...

هر شب کارم میشد خوابیدن نزدیک دستشویی و بالا آوردن هر کوفتی که از صبح خورده بودم...

چند روزی میشد که پامو بیرون نذاشته بودم...با رفتن مامان مونس به خونه ی سامان ...حاضر شدم و بعد چند وقت تصمیم گرفتم برم بیرون...شاید به قول حاج بابا بادی به کله ام میخورد که خوب میشدم!

نیمکت خالی پارک دهن کجی میکرد...نیمکت پر پارک و اون دختر و پسری که مشغول حرف زدن بودن بهم دهن کجی میکرد...

خودمم نمیدونستم چه مرگم شده...

نشستم روی نیمکت و به گل و درخت رو به روم نگاه کردم...بغض کردم...اشک ریختم...بدجور احساس میکردم که کسی دوسم نداره...بدجور احساس میکردم تنهام و کاش عطا مرد بود و میموند تا تنهایی منو پر کنه...

همه این بدجورها بدجور به سراغم اومده بودن...

منکه دوسش نداشتم!...فقط...فکر کردم...که دوست داشتنش...دوست داشتنیِ!

با صدای زنگ موبایلم اون همه ناامیدی به یه کوه امید تبدیل شد...! اما...

_چیِ سهراب؟

_کجایی؟

_بیرون...پارک

_زودبرگرد...هوا تاریک شده...کی رفتی؟

نگاهم به آسمون افتاد...حوصله خونه نداشتم...اصلا حوصله مامان مونس و حرف های قلبه سلمبه اش و...حوصله حاج بابا و حرف های سنگین و بزرگونه اش...

_میام حالا...

_میگم پاشــو بیا خونه...حاج باباهم رفته خونه ســامان اونا شــام پیشــش میمونن...بیا میخوام غذا از بیرون بگیرم...بگو چی میخوری...

اصــلا گشــنه ام نبود...حتی داشــتم میترکیدم...شکمم حسابی باد کرده بود و در مرز انفجار بودم...

_شیشلیگ و ته چین! الانم میام...

نباید کم میاوردم...این بره یکی دیگه میاد...دختر حاج آقا ســرمدی که رو دســت مامان باباش نمیمونه...اصــلا عطا کی بود که من به خاطرش بی غذا بشــم...بشینم گریه کنم...اصلا بغض کردن واسه اونم ارزش نداشت...یعنی نداره...

اشــک هامو پاک کردم و کیفم و برداشــتم...قدم زنون تا خونه رفتم...موبایلم زنگ خورد اما میدونستم که سهرابه...کلید و توی قفل چرخوندم...

تا در حیاط و بســتم یه باد خیلی شــدیدی به صــورتم خورد و شــال از ســرم افتاد...حاج بابا که خونه نبود...گیر نمیداد تو حیاط شــال بذار سرت تا کسی نبینه موهاتو...

ســهراب پرده ی پذیرایی و کنار زد ...با ســرتکون دادنم بهش سلام کرد و اون برام دســت تکون داد...نزدیکش که شــدم از پشــت پنجره به شــالم اشــاره کرد...برو بابای بلندی نثارش کردم و دل اصلی خونه رو باز کردم...

خم شدم و بندهای کفشم و باز کردم...

_سلام!

wWw.Roman4u.iR

از در اصـــلی تا پذیرایی خونه به اندازه یه دیوار دراز و آجری رنگ فاصـــله بود...سلامی که شنیدم برای سهراب نبود...مهمون داشت؟

اروم آروم دیوار و طی میکردم که ســهراب انتهای دیوار ...دســت به جیب ظاهر شد...

_مهمون دارم!

جدی و با تحکم باز به شــالم اشــاره کرد...با حرص دندون هامو ســاییدم و شالم و بی قید روی سرم انداختم...پس سلام برای جناب مهمون بود...

ســرم و پایین انداختم وقتی که به ســهراب رسیدم...به دوستش که نمیدونستم دقیقا کجا وایساده سلام کردم...

دقیقا کجا وایساده سلام کردم...

خواســتم برم ســمت پله ها که...فضــولیم گل کرد ببینم کیِ که ســهراب آوردتش خونه...وقتی برگشــتم...با دیدن چهره ی عطا...با حرص نگاهم و به سهراب رسوندم...سیب گاز میزد که گفت

_عطا امشب مهمون منه...!

عطا ســرشــو بالا آورد و با دیدن من وســط پله ها و صــورت برافروخته ام از روی مبل بلند شد

_ببخشید مزاحم شدم...خوبید؟

خوبم؟...این ســوال بود که میپرســید...چقدر حالش خوب بود...لباس های مرتب...ســر و وضــع درســت و حســابی...انگار اون منم که جواب منفی شنیدم...نه این آقازاده...

سهراب با چشم و ابروش میخواست حالیم کنه که حرفی نزنم...اما...

_مامانتو تنها گذاشتی اومدی خونه ی ما؟

چشم هاش گرد شد و لب گزید...دست به ته ریش مزخرف صورتش کشید ...

_ساغر میفهمی چی میگی؟

سهراب سمتم اومد...منتظر بوم عطا جواب بده...دوباره نگاهش کردم...دستش روی لبش بود...حالم از تسبیحش که منو یاد اون روز تو امامزاده میانداخت بهم میخوره!

_الان ناراحت نیستی مامان مولودتو تنها گذاشتی؟

سهراب بازوم و محکم گرفت و فشار داد

_برو تو اتاقت

چشم هاش غمگین بود...اما نه به اندازه ی چشم های من...

_من بدموقع مزاحم شدم...حال ساغر خانومم خوب نیست...بهتره برم.

کتش رو از روی مبل برمیداشت که سهراب به سمتش رفت...

_بیرون از اینجا که نمیتونی باهاش حرف بزنی...خودت گفتی منم بهت گفتم امروز بهترین فرصته واسه زدن حرفات...حالا میخوای بری...بسلامت...با خودته...منتهی بعدش پشیمون بشی من دیگه خودم و دخالت نمیدم.

پس خواست عطا بوده که بیاد اینجا...پس میخواد بازم باهام حرف بزنه؟

پله هارو تند و سریع بالا رفتم و در اتاقم و محکم بهم کوبیدم...کلافه شده بودم...با زدن اون حرف ها به عطا خودم و کوچیک کردم...نه؟؟

صدای حرف زدنشون از پایین می اومد...دلم میخواست یه پارچ آب یخ روی سرم خالی کنم تا شاید حالم جا بیاد...دیدنش کفریم کرد...سکوتش...اون مدل نگاه کردنش...حتی انگشت های دستش که دونه های تسبیح و پایین میانداخت...

"عطا"

تقصیر خودم بود که مامان مولود و جلوی ساغر خراب کردم...بد جلوه دادم...حتم دارم این دختر با خودش گمان میکنه که حرف های من نیمی اش از رفتارهای اونه...نباید وقتی تصمیم قطعی نگرفته بودم پاپیش میذاشتم که حالا بابت اشتباه من این دختر بهم بریزه...عذاب بکشه...

تازه میفهمم گره ای که به کارم افتاده از کجا آب میخوره...تمام این سنگین گذشتن های این چند روز...هر مشکلی که پیش روم قرار میگیره به خاطر دلی بود که شکستم...

چه اصراری داره که بروز نده توی دلش چه خبره...منکه میدونم میخواد با این حرف هاش نشون بده که از من متنفر شده...اما مگه میشه...مگه میتونه...مگه میذارم...

اومدم که درستش کنم...که خرابکاری قبلم رو راست و ریست کنم...این همه مدت با خودم کلنجار رفتم...کلمه به کلمه کنار هم چیدم تا بتونم صحیح و منطقی صحبت کنم...

عارف و یلدا خانوم پیش مامان مولود میان...با هردوشـون حرف زدم...یعنی پیشـنهاد خودشـون بود...با خودم فکر میکردم که شـاید یلدا خانوم راضـی نباشـه به اینکار اما روزی که باهاش تنهایی و بدون حضـور عارف حرف زدم گفت که از خداشـه از پدر و مادرش خودش برای مدتی دور بشـه و بتونه با عارف زندگی بی حاشـیه ای رو پیش ببره...ته دلم خداروشـکر کردم که تو این میون قضـیه طلاقشـون که تقریبا هر سـال یکباری و ازش حرف میزنند منتفی شده و جای امیدواری داره...

قسـم و آیه دادمشـون که اگه به خاطر من اینکارو میکنند یا ته دلشـون راضـی نیسـت بهم بگن...دوسـت نداشـتم مامان مولود ذره ای اذیت بشه...با اینکه یلدا خانوم همیشه با تمام احترام با مادرم برخورد میکرد بازم نگران بودم...

حتی نگران صـدای بلند عارف ...هر دو قول دادن...حتی قسـم خوردن که به خواست و اشتیاق خودشون اثاث کشی میکنند...

از حقم نگذریم مامان مولود خوشـحال شـد...حداقل از بابت دوری خودم خیالم راحت شـد که با وجود عارف و شـیرین بازی هاش دلتنگی مامان هم نسبت به من کمتر میشه...

کمتر میشه...

دیروز به چند تا بنگاه سـر زدم...قیمت های اجاره ی منطقه ی خودمون به نسبت خوب بود...میتونستم خونه ای شصت متری اجاره کنم...نوساز!...

بـا دختری که امروز من دیدم...پیدا کردن خونه ام هزار مکافات به همراه داره...به گمونم فکر های من به درد خودم میخوره و بس...

قبل ترها فکر میکردم ساغر راضی به زندگی پیش مادرم میشه...اما نشد...
حالا هم فکر میکنم حاضر به زندگی توی خونه ی شصت متری تو منطقه ی خودمون میشه که اونم به گمونم منتفیِ...

_چاییت سرد شد...

سهراب پا روی پا انداخت و دوباره با اخم این چند وقت نگاهم کرد

_این یه نمونه از اخلاق خوبش بودا...بدتر ازاینم میشه!

لبخند زدم و لیوان چای رو از روی میز برداشتم...بدخلقی هاش نمک گیرم میکرد...

_میخندی؟

_خب حق داره...

سرشو به تاج مبل تکیه داد

_اخلاقت زمین تا آسمون با من فرق میکنه عطا...تو خیلی خونسردی...یه دندگی ساغر شبیه مهتاست...هرچند بچگانه تر از اون...اما تحمل اینجور آدم ها سخته...گوش کن به حرفم

سرم و پایین انداختم و به دونه های چایی ته لیوان خیره شدم.

_من پای انتخابم واستادم سهراب...پشیمونم نکن...

پوفی کشید و سرچرخوند...

_تا الان باید آروم شده باشه...برو باهاش حرف بزن که غذارو بیارن من منتظرتون نمیمونم.

بلند شدم اما...

_خب نمیشه ساغر خانوم بیاد پایین حرف بزنیم؟ شاید دوست نداشته باشه برم تو اتاقش

کنترل تلوزیون و به دست مخالفش داد و گفت

_تا الان آروم شده...سه چهار دقیقه تو لاک خودش بذاری حالش جا بیاد...برو سراغش فقط قبلش در بزن!

سری تکون دادم و دستی به پیرهنم کشیدم...امروز به خودم رسیده بودم...میخواستم مرتب و رسمی تر به نظر بیام...

دور از چشم سهراب که انگار اصلا از این کارها خوشش نمی اومد..توی یه بشقاب چنتا شیرینی گذاشتم و دو تا چایی ریختم...موقع بیرون اومدن از آشپزخونه کف دو دستشو بالا و پایین کرد و ناسزایی بارم کرد...

من هم روش خودم رو داشتم...اون هم نسبت به کسی که دوستش...

تقه ی آرومی به در اتاقش زدم...با تقه ی دوم "یالا" گفتم...با تاخیر در اتاقش رو باز کرد...شال آبی روشنی سرش کرده بود و مانتوی توی تنش هم عوض شده بود ...

_اجازه هست؟

سرشو بلند نکرد تا نگاهم کنه...تنها از جلوی در کنار رفت و در و باز کرد...

وارد اتاقش شدم...فرش شیش متری صورتی با تخت یه نفره و میز تحریر و کمد همرنگش فضای شادی به اتاقش داده بود...کم کم به رنگ های محبوبش میرسیدم...

سـینی چای و روی میز میگذاشتم که روی تخـــــتش چهار زانو نشست و خرس بزرگی و بغــل کرد...

با اجازه اش صندلی میز تحریرش و عقب کشیدم و با فاصله از تخـــــت رو به روش نشـسـتم.مثل بچه هایی که یه دوست بی وفا عروسکش رو بی اجازه برداشته نگاهم میکرد...طلبکارانه توام با اخم...

_اتاق قشنگی داری...

لب هاشو به کله ی خرس فشار داد و از بالای چشم هاش نگاهم کرد

-میدونم.

کف دســت های عرق کرده امو بهم زدم...ســخت بود ســر حرف و باز کردن...نمیتونسـتم رفتارش رو پیش بینی کنم...ساغر کمی متفاوت با حدس و گمان من بود...

_اومدی فرش خونمون و نگاه کنی یا حرف بزنی؟

از دست این دختر و زبون گاهی تندش...

به چشم های دلخورش نگاه کردم و لبخند زدم

_اومدم حرف بزنم...

خرسشو بیشتر به خودش چـــــسبوند.زانوهاشو مدام تکون میداد...عصبانی کردم دختر بچه ی وجودش رو...

_مـن فـکرامو کردم...فکر میکردم توام یـه کم بیشـتر منتظر میمونی امـا خـب...حق بـا تو بود..نبـاید فقط با تصـمیم خودم و نظر خودم پا جلو میذاشـتم...مامان مولود باهام حرف زد...یعنی چطور بگم...بهم گفت که یه

زن اول زنـدگیش دوســـت داره از آزادی هـای دوره ی مجردیش داشـــته باشــه..مثلا کوچیکترین موردش اینکه تو شــاید وقتایی که من میرم ســرکار بخواب تـا کلـه ظهر بخوابی...خـب با وجود مامان مولود ممکنه معذب بـاشـــی...یا ممکنه مهمونی برای مامان مولود بیاد و تو رو از برنامه هات بندازه...نمیخوام دونه دونه ی حرف هامون و بگم و حوصـله ی تو رو سربیرم اما مطمئن شـدم که تصـمیم آنچنان درسـت هم نبوده...چون راه حل داشت نگرانیم...میتونسـتم یه خونه دو طبقه رهن کنم...یا پرسـتار بگیرم براش...یا حتی مثل الان که قرار شـــده عارف و یلدا بیان خونه ی مامان مولود و ازش مراقبت کنند...من عادت کردم که مشـکلاتم و خودم حل کنم...اگه قبلش با کسـی مثل برادر بزرگترم عارف مشورت کرده بودم اون کدورت هم بین من و تو پیش نمی اومد...

سـرشـو بلند کرد و باز طلبکارانه نگاهم کرد...انگار که باید بیشـتر میگفتم تا شاید این دختر دست از سر دق دادن من و این دل برداره...

_حالا که این نگرانی منهم تموم شده میتونیم دوباره باهم...

_نگرانی تو نسـبت به مادرت تمومی نداره...چون به عارف اندازه ی خودت اعتماد نداری مگه نه؟

نداری مگه نه؟

هم بابت اینکه حرفم و قطع کرد هم بابت بحثی که باز کرد برای چند لحظه ای بهت زده نگاهش کردم...لبخند سردی زد ...

_اشـکال نداره...اینکه تو اینقدر برای مادرت ارزش قائلی خوبه...یعنی اگه روزی ام باهم ازدواج کنیم همینقدر برای خانواده ی خودت...

مثل خودش حرفش و قطع کردم

_اگه؟؟!!

چشـــم هـاش خنـدید اما خیلی کم...خیلی کوتاه...شـــاید چون نگاه ازم گرفت...

_منظورم این بود که من نگرانی تو رو هم درک میکنم هم دوست دارم!!

_خـب پس...دلیـل اختلافمون حـل شـــد دیگه؟ میفتیم دنبال خونه پیدا کردن....هووم؟

تای ابروشـو بالا انداخت و با اخمی که به صـورت زیباش نمی اومد نگاهم کرد

_کجا میخوای خونه بگیری؟...رهن میکنی نه؟

خواستم بگم سمت خونه مامان مولود که یهو تصمیمم عوض شد...

_هرجا تو بخوای...آره خب فعلا رهن تا ایشالا پول دستمون بیاد و بخریم...

بـا مکـث نگاهم کرد...لیوان چای رو برداشـــتم اما خیلی زود پشـــیمون شـدم...به اندازه کافی حرارت بدنم بالا رفته بود...کاش جای این نوشـیدنی گرم یه شربت خنک میاوردم...

_نزدیک خونه ی مادرت دنبال خونه بگرد...یه خونه بگیر که جهیزیه ی من توش جا بشـــه...آخه ما رســـم داریم زیاد جهزیه به دختر میدیم...کوچیک نباشه که دوست ندارم...

لب هام کش می اومدن و توی دلم یه چیزی بهم میگفت "عطا این دختر همونی که خودت میخوای!!"

_یعنی تو نمیای دنبال خونه بگردیم؟

شالش و جلوتر کشید ...

_ما که بهم محرم نیستیم...من با تو کجا پاشم بیام؟

امان از دست این دختر که گاهی حواسش از من جمع تر میشد.

_اونکه میتونیم با خانواده ها صحبت کنیم و برطرفش کنیم...فعلا تو اجازه بده ما یه بار دیگه با مامان مولود و عارف بیایم.

سری تکون داد و روشو ازم گرفت

_باشه خب...

آشتی نمیکرد که...انگار میخواست باز از من اعتراف بگیره...به اندازه ی کافی درمونده و از همه جا رونده شده بودم واسش...چه اشکال داشت بدونه تو دلم چه خبره ...

_من برای داشتنت با خودم مسابقه گذاشتم...حالا که برنده شدم اگه تو جایزم نباشی پس...کی باشه؟

سرش و به دیوار پشت سرش تکیه داد ...رنگ نگاهش عوض شد...

_تو من و ناامید کردی...

دست به چونه ام کشیدم..صورتم از فشار دستم درد گرفت...

_این روزا روزای بی قراری های ِ من ِ ، روزهای عاشقی ِ من ، روزهای دلتنگی ، روزهای خستگی و به سیم آخر زدن. خدا خودش خوب می

دونسته چی کار باید بکنه که ...خدا خودش همیشه خوبتر می دونه ...یه فرصت دیگه میخوام ازت...که بتونم خودم و بهت بشناسونم...شاید دیگه خیلی نگرانی ها و حرف هام اینطوری بهمت نریزه و دلخورت نکنه...این فرصته میتونه تو دوران نامزدی و قبل ازدواج برامون پیش بیاد...اخلاق های هم دستمون بیاد...خواسته هامون...حتی اعتقاد هامون...یه خورده با دلم راه بیا...نمیذارم ضرر کنی...

سر خوردن قطره ی اشک ِ کنار چشمش دلم و لرزوند...چقدر براش ضعیف و بی درایت ظاهر شده بودم که حالا بعد این حرف ها باید شاهد پاک کردن اشکی باشم که مسببش خودم بودم...بشقاب شیرینی رو برداشتم و از روی صندلی بلند شدم..نزدیکش که شدم نفس دلنشینی به مشامم رسید...کلافه نفسشو بیرون داد...پیش روش خم شدم و با لبخند نگاهش کردم...

_آشتی؟

میخواست بخنده اما جلوی خودش رو میگرفت...انگشت سفید و با نمک دستش و نزدیک یکی از شیرینی ها آورد...نگاهم و از دستش گرفتم

_میبخشم اما یادم نمیره...

تلاقی نگاهمون دلنشین شد وقتی هر دو لبخند زدیم ...

جلسه ی بعدی خواستگاری درباره ی موضوعات مهم تری حرف زدیم...درباره ی میزان مهریه و حتی مدتی که طول میکشه تا بتونیم مراسم عروسی و برگذار کنیم...یه جورایی دیگه جواب مثبت رو داده بودن ...و از

همه مهمتر که من جواب خواستگاریم و از خود ساغر گرفتم...مهریه رو پای خودمون گذاشتن و مامان مولود به خاطر یلدا خانوم و مهریه ی سیصد و سیزده تای اون همین میزان رو هم برای ساغر گفت ...منهم به خاطر خودم و اون ماجرایی که انگار هیچ رقمه قرار نبود از ذهن ساغر خانوم پاک بشه صد و ده تا گل نقره به میزان مهریه اش اضافه کردم...

هر دو خانواده ها راضی بودند...ساغر کمتر حرف میزد و بیشتر گوش میداد...کم کم شناختم بهش بیشتر میشد...حرف هاشو...مخالفت هاشو میذاشت برای خودم!...مثلا ما فکر کردیم که به جز یه صیغه محرمیت کوتاه مدت و مراسم کوچیک خودمونیش جشن دیگه ای نگیریم...اما خودش دوست داشت جشن نامزدی بگیره...ولی واقعا کار بیهوده ای بود وقتی که دو سه ماه بعدش قرار به جشن عروسی و عقد بود...عقد و عروسی قرار شد با هم توی یه روز باشه...ساغر مخالف اینم بود...میگفت دوست داره جشن عقدش جدا باشه...یا حتی جای صیغه خطبه ی عقد بینمون خونده بشه تا به این بهونه خانواده اشو راضی کنه تا براش مثل نرگس خانوم جشن بگیرن...منکه یاد گرفته بودم چطور خانومِ شیطون خودم رو راضی کنم و منصرف...اما دوست نداشتم مدام اول زندگی باهاش مخالفت کنم...یا طوری وانمود کنم که هرچی من میگم بهتره و درست...

.اما وقتی از خودش میشنیدم که مامان مونس و بقیه رو بابت این غرغرهاش کلافه کرده مجبور میشدم از در دوستی و محبت و کمی صحبت راضیش کنم که این ریخت و پاش ها برای اول زندگی درست نیست اونم برای من با

wWw.Roman4u.iR

این اوضـــاع مالی...برای خوندن صـــیغه ی محرمیت عازم حرم حضـــرت معصـــومه شـــدیم...قرار بود روحانی که از آشـــناهای خود آقای ســـرمدی بود توی حرم صـــیغه ی صـــیغه ی محرمیتمون و بخونه...احســـاس خیلی خوبی داشـــتم...یه جور شـــوق و هیجان...نمیتونم کتمان حال خوشم بشم...به قول عارف بیشـــتر حرف میزدم و بیشـــتر میخندیدم...مدام تلفنم دســـتم بود و قبل حرکتمون با ســـاغر چندبار حرف زدم...نمیشـــد چند ســـاعت و بدون شـــنیدن صـــداش بگذرونم...دســـت خودم نبود...قرار شـــد خانواده ی ما با ماشـــین عارف که خیلی رو به راه تر و بهتراز ماشـــین من بود راهی بشـــیم و خانواده ی ســـرمدی هم با دو تا ماشـــین خودشـــون...یلدا خانوم با ســـاغر خیلی خوب رفتـــار میکرد...طوری کـــه انگار خواهر بزرگترشِ...با وجود تفاوت ســـنی هاشـــون اما یکی دوباری که خانواده ی ســـرمدی منزل ما اومدن یا ما رفتیم خیلی باهم حرف میزدن و شـــوخی میکردن...خوشـــحال بودم بابت این که ســـاغر بغیر مامان مولود با کس دیگه ای توی جمع خانوادگی کوچیک ما جورِ و راحت...اما یه خورده با عارف ســـرو سنگین بود...یعنی...تقصیر برادر خودم بود که ســـر به ســـرش میذاشـــت...بار قبل که عارف به شـــوخی بهش گفت "برو دفتر نقاشـــیتو بیار ببینم" ســـامان تا کل ســـاعتی که توی خونه اشون مهمون بودیم تیکه کلام عارف و میگفت و میخندید...این وســـط اخم من به جفتشـــون مثل هاونگ روی سنگ کوبیدن بود...فقط میتونستم به چهره ی پر اخم و غضـــب ســـاغر نگاه کنم و ازش بخوام به خاطر من از این داداش بی مزه و بی فکرم بگذره و ببخشـــه...خلاصـــه که با عارف آبش توی جوب

نمیرفت...تو راه چون عارف راننده بود خوب میتونستم با ساغر حرف بزنم یا به قول یلدا خانوم اس ام اس بازی کنم...از دست خودم خنده ام میگرفت...دم به دقیقه منتظر بودم زنگ بزنه یا پیام بده...اگه از خودشم خبری نمیشد من زنگ میزدم...تو ماشین مامان مولود برای پسرش که دامادیش نزدیک بود شعر میخوند و کل میکشید...عارف هم با وجود خطرهای جاده قم و رانندگی افتضاحش سعی میکرد پشت فرمون تکونی به قد و بالای مردونه اش بده...وقتی رسیدیم حرم...ساغر چادر سفیدی که مامان مولود براش خریده بود به سر داشت...سلام و احوالپرسی با همه که تموم شد سمتش رفتم...دست هاشو پایین چادرش جمع کرده بود و همه ی حواسش به این بود که موقع راه رفتن پایین چادرش خاکی نشه...

_سلام خانوم...چقدر به شما چادر میاد

لبخند عمیقی روی لبش نشست اما بلافاصله اخم کرد

_ببین عطا چشماتو خوب وا کن...فقط چادر سفید به من میاد...پس فردا منو چادری نکنی ؟؟

به خنده افتادم و به شیطنت چشم هاش خندیدم

_نه اتفاقا چون چادر خیلی بیشتر بهت میاد نمیخواد سر کنی...همین خوبه چادرش و با وسواس نگاه میکرد تا روی زمین نکشه...نگاهی به دور و برش انداخت و بهم نزدیک شد

_عطا حـلقه امو که آوردی؟

با اینکه دقیقه آخرم چک کردم تا همراهم باشـــه باز دســـت تو جیب کتم بردم...با لمس جعبه خیالم راحت شد

_آره همرامه...خیالت راحت

_خیالم راحت شد...

کنارش قدم زدن بزرگترین آرزوی بود که داشـــتم و حالا کم کم دارم بهش میرسـم...اینکه با آرامش از وجودش لذت ببرم...عاشـق که شدی شاعر می شـی. واژه ها خودشـون پیدات می کنند. میان و می شینند روی شاعرانگیت تا با دنیایی تازه رو به رو بشـی. باورت نمی شه یه اتفاق ساده جهانت و زیر و رو کرده باشـه. تازه می فهمی که پرنده ها بی دلیل آواز نمی خونند و قصـه ها اون طور که تو می خوای به پایان نمی رسـه. عاشـق که شـدی درخت ها رو بیشتر از همیشه دوست میداری.

"ساغر"

بعد از خوندن صـیغه محرمیت عطا انگشـتر نشونم و دستم کرد و مادرش دو تا النگوی ظریفی که برام خریده بود رو هدیه داد...ذوق و خوشـــحالیم رو نمیتونسـتم مخفی کنم...هرچند سـفارش های مامان مونس مانعم میشـه تا تمام و کمال ذوقم رو بروز بدم...بعد از خوندن صـیغه محرمیت نشـد که برای چند دقیقه ای کنار عطا بشینم یا باهم حرفی بزنیم..

روبـــوسی های معمول و شوخی های نرگس و یلدا حواسم و پرت کرد و از عطا غافل شـــدم...بعدم که حاج بابا گفت چون حرم شـــلوغه بهتره هرچه زودتر برای زیارت بریم...

برای همینم خانوم ها و آقایون از هم جدا شدن...

نگاه های عطا از دور هم میتونست منبعی باشه برای خوشحال کردنم...برای شارژ نگه داشتنم...

زیارتم که تموم شد گوشه ای از صحن نشستم تا دعا بخونم...

دعا بخونم و از حضرت معصومه بخوام تا هوامو داشته باشه...تا جلومو بگیره وقتایی که زبونم دست خودم نیست...کلی از شور و هیجان زندگی جدیدم براش گفتم...برای اینکه نرگس خنده های ریزمو موقع حرف زدن با خانوم نبینه چادرم و کاملا روی صورتم کشیدم و درحین دعا خوندن به خانوم از عطا گفتم ...

میدونی چیِ؟...پسر خوبی ِ ها...فقط یه کم...با اون آرزوهای من فرق داره...من هیچوقت فکر نمیکردم شوهرم آدمی مثل عطا باشه..چه از لحاظ ظاهر چه اخلاق چه ایمان!...نکه الان بد باشه ها...نه قربونت برم...من راضیم...فقط ازش خجالت میکشم...نه از اون خجالتا که فکرشو کنی ها...نه...مثلا هنوز باهاش اونقدر راحت نیستم که بتونم سرش جیغ بکشم و بگم چی میخوام!! من تو خونه امون یه اخم میکنم یا یه جیغ میکشم همه برای خفه کردنم به حرفم گوش میدن...

اما عطا مثل اونا نیست...البته بگم ها...تا حالا سرش جیغ نکشیدم اما اخم که کردم یه جوری با زبونش...با حرفاش...باهام کنار میاد که منو از حرفم یا کرده ی خودم پشیمونم میکنه...

میدونی چیِ؟...بالاخره ما خانوم ها حرف همو بهتر و بیشتر درک میکنیم...من دوست دارم حرف حرفِ خودم باشه..نمیخوام مثل مامان مونس همه اش بگم هرچی آقامون بگه...به خدا دوره ی اینجور زنا تموم شده...نشده؟...هرچند نرگس احمقم هنوز رو حرف سامان حرفی نمیزنه...اما من نمیخوام اینطوری باشم...میشه یه کاری کنه تو زندگیمون عطا رو حرف من حرف نزنه؟ هرچی من گفتم بی بروبرگرد گوش کنه...

میشه منو یه عالمه دوست داشته باشه و هر روز تحت هر شرایطی بازم همون اندازه ی بار اول عاشقم بمونه؟ اصلا منو دوست داره خانوم؟ آخه تا حالا که بهم حرفی نزده...فکر منم همه اش معذبه...خدا بخیر بگذرونه امشبو...

با خجالت لـــــبم و گاز گرفتم...به خودم لعنت فرستادم که هنوز نفهمیدم هر حرفی و باید کجا و پیش کی بزنم...

خب دیگه خانوم...من دعاهامو کردم...ببین اومدیم پیش خودت صیغه بخونیم که هوامون و داشته باشی...مخصوصا منو...کمک کن بتونم عطارو تغییر بدم و شبیه اون کسی کنم که دلم میخواد و آرزوم بوده...

_ساغر پاشو بریم...

چادرم و از روی سرم پایین کشیدم و به یلدا که خم شده بود و با خنده نگاهم میکرد زل زدم

_دارم دعا میکنما...

نوک انگشت های دستشو به پیـشونیم زد

_یه ساعته داری غر عطا رو میزنی فکر کردی من نمیشنوم؟

خاک برسم..منکه درگوشی گفتم این چطور شنیده؟

کتاب دعا رو بستم و توی کمد گذاشتم

_دروغگو

خندید و کمکم کرد بلند بشم

_منم هر دفعه میام اینجا غر عارف و به خانوم میزنم.هرچند عطا زمین تا آسمون با عارف فرق میکنه.

یلدا با عارف خیلی دهن به دهن میکرد...یعنی علنا بعضی وقتا احساس میکردم این بحث و شوخی های به ظاهرشون ریشه تو واقعیت داره...اما به نظر منکه یلدا از سر عارف خیلی خیلی زیادیِ...دختر به این خوبی و خوشگلی...فقط حیف که لاغره و از این جهت من جلوش کم آوردم...وگرنه با نمکیِ صورتش به من نمیرسه...تازه موهاشم به قشنگی من نیست...فقط خوش حالته...مثل مال من لخت نیست...

نرگس داشت کفش هاشو میپوشید و تا کمـــــر خم شده بود که زدم کف سرش و جیغش دراومد

_بترکی ساغر...ترسیدم

کفشمو جلوی پام پرت کردم سمت زمین و شنیدن صداش نیشم باز شد

_خاک تو سرت...این عادت و بذار کنار...دیگه داری عروس میشی

کفشم و ایستاده پام کردم و روسریم و محکم تر با سنجاق بستم

_عطا عاشق همین خل بازی هام شده

یلدا به جمعمون پیوســت و باهم به قســمتی از حیاط رفتیم تا منتظر مامان مولود و مامان مونس بمونیم...

_عطا این خل بازیتو کی دیده؟

نرگس و یلدا مرموز میخندیدن که برای برانگیخته کردن حس کنجکاویشــون عشوه ای اومدم و گفتم

_عطـا یه بار منو دعوت کرده بود خونه اش...اونجا هم همینطوری کفش پوشیدم...بعله!

یلدا آب دهنشـو با حالت متعجبی قورت داد و با چشــم های چهارتا شـده به نرگس نگاه کرد

_دروغ میگه...عطا و این کارا؟

نرگس شونه ای بالا انداخت و دستشو دور گردنم حـلقه کرد

_عطا رو نمیدونم اما از ساغر بعید نیست عطارم راه بندازه!

دیگه احســاس کردم در حق عطا دارم اجحاف میکنم و ممکنه که درموردش بد قضاوت کنند

_بابا ســهرابم بود...پشــت ســر آقای ما حرف نزنید...منم اگه عرضــه داشــتم بعد صیغه با شوهرم میرفتم جای خلوت نه اینکه یه مینی بــوس آدم و دنبال خودم راه بندازم!

نرگس مثل مامان مونس برخورد کرد و با اصــابت دســتش به صــورتش و گاز گرفتن لب اظهار اعتراض کرد

_خاک تو سرم...زشته جلو یلدا

یلدا با صورت سرخ شده ی بابت خنده لپم و کشید و گفت

_عشقه...منکه عاشقت شدم خدا به داد عطا برسه ...ولی اگه از من میشنوی دلتو صابون نزن...!

من و نرگس به یلدا نگاه کردیم و منتظر موندیم تا جمله ی آخرشـو تکمیل کنه یا درموردش بیشتر توضیح بده...به هرحال من به دلم قول یه بغـــــل و که داده بودم

_والا عارف که مثل عطا معتقد نیسـت تو محرمیت زیر یه سـقف با من تنها نشـد! چه برسـه عطا...ساغر جون امشب تو اتاق خواب خودت باید تا صبح تنهایی سر کنی!

تا خواستم با ناراحتی حرفی بزنم نرگس قیافه ای شبیه خالم گرفت و گفت

_فکر کردی ما میذاریم تا دختر عقد نکرده با پسـر بگیره یه جا بخوابه..نه والا..ما از اون خانواده هاش نیستیم...

لحن مشکوک نرگس و چشمکی که حواله ام کرد به فکر انداختم...

_شـماها چرا حرف منو برعکس معنی میکنید؟؟ ببخشـیدا منم یه زنم والا قبل عارفم با هیشـکی نبودم داشـتم از ذوق کور شـده ی خودم میگفتم که تا عقدمون یه جا تنها نشـدیم...همین...شماهام نمیخوام علیه من قیافه بگیرید!

یه جوری داشت جفتمون و نگاه میکرد که بی هوا هرسه زدیم زیر خنده ...

با اومدن مامان ها از حیاط مسـجد به قسـمتی که آقایون منتظر مونده بودن رفتیم...اینکـه تمام مدت..بدون یه کلام حرف زدن...بدون یه قدم نزدیک

شـدن نگاه عطا رو روی خودم حس میکردم و میدیدم بهم یه حال عجیب و غریبی میداد که بابتش دست هام میلرزید و صدام بدتر...

نمیدونم چرا یه خورده اون احسـاس معذب بودن درسـت وقتی که دیگه دلیلی نداشـت به سـراغم اومده بود...خودم و همه اش بین نرگس و یلدا جا میدادم تا باهام حرف بزنن و تنهام نذارن...میترسـیدم عطا بیاد سـراغم و با نگاهش بفهمه که به چه حال و روزی افتادم...

موقع سـوار شـدن توی ماشـین ها مامان مولود اصـرار کرد که من با اونها برم...یعنی ته دلم دعا دعا میکردم که سـامان یا سـهراب یا حتی یه نفر پیدا بشـه که مخالفت کنه اما یه نفر لام تا کام حرف نزد و مامان مونس هم بهم اشـاره کرد تا با اون ها برم...این وسـط خنده های نرگس کفریم کرده بود که موقع رد شـدن از کنارش با آرنج به پهلوش زدم تا جلوی نیش شل شده اش و بگیره...

اول یلدا سـوار ماشـین شـد...مامان مولود هم جلو نشسـت و عارف هم راننده...

کنار یلدا که نشسـتم روشـو برگردوند و با خنده سـر تکون داد...یلدا رو که نمیتونستم مثل نرگس بزنم ...فقط تونستم بگم

_به چی میخندی؟

لب هاشو به زور جمع کرد

_هیچی...عطا اومد

عطا که کنارم نشـسـت خودم و به طور کامل منقبض کردم...اونقدر خسک و محکم نشسته بودم که یلدا باز زد زیر خنده...

ماشـین که حرکت کرد عطا و عارف راجع به آدرس رسـتورانی که برای نهار رزرو کرده بودن صـحبت کردن...منم هی میخواسـتم یلدارو به حرف بگیرم تـا یـه وقـت عطـا باهام حرف نزنه که نه من بلد بودم مثل خودش یواش صحبت کنم نه بلد بودن مثل خودش ریلکس برخورد کنم...

_یلدا مانتوت جنسش چیِ...خیلی خوبه؟

یه نگاه دقیق بهم انداخت و یه نیم نگاهی ام به عطا...لب هاشـو روی هم فشار داد و یهو گفت

_جنس شلوار عطا...اونم خیلی خوبه!!

تصـور حرفی که یلدا زد با پقی زیر خنده زدنش محو شـد...منهم نتونسـتم جلوی خودم و بگیرم و با چپوندن یه تیکه چادرم تو دهنم سـعی کردم صدای خنده ام و قطع کنم...

_من قربون خنده های جفتتون بشـم...اسـپند باید دود کنم...چشـم نخورن عروسای خوشگلم

من حتی سـرم و برنمیگردوندم تا عطا رو ببینم...ولی یلدا تونسـت به خودش مسلط بشه و جواب مامان مولود و بده

_اگه به اسـپند دود کردنه باید برای شـما دود کنیم که اصـلا به سن و سالتون نمیاد عروسایی مثل ما داشته باشید...بزنم به تخـته...

تو کف زبون ریزی یلدا بودم...داشـتم کم میاوردم ...تو ذهنم دنبال یه جمله ی خوب و درست درمون میگشتم ولی ...

_ساغر خانوم شما نمیخوای چیزی بگی؟...کم نیاری از جاریت؟

یلدا با صـدای بلند شـروع کرد به خندیدن...متوجه سـقلبه ای هم که مامان مولود به عارف زد شدم..

_نخیر...شـما بهتره حواستون به رانندگیتون باشه...مامان مولود دوست نداره کمـــــربند ببنده خدایی نکرده یه مو از سرش کم بشه شما نمیتونی جوابگو باشی...بعله!

از تو آینه ی ماشـین به من و عطا که حالا صـدای خنده های ما از یلدا هم بیشتر شده بود نگاه کرد

_بخند عطا خان...بخند که تا عروسـیت وقت داری بخندی..با این خاله ریزه ای که تو گرفتی هممون بیچاره ایم.

با ناراحتی به عطا نگاه کردم تا ازم حمایت کنه...خنده اشو عملا خورد

_اِ عـارف...بهتره تو به فکر خودت باشـی و یلدا خانوم...این خانوم منم اینقدر اذیت نکن

از عطا بیشتر تر از اینم انتظار نمیرفت...

تا رسـتوران یلدا رو به حرف کشـیدم و هر چقدر اون میخواسـت منو به دام عطا بندازه یه کاری میکردم که یا از خنده ریسـه بره یا از تصـمیمش پشـیمون بشه...

جلوی رستوران عارف از ماشین پیاده امون کرد تا خودش بره ماشین و پارک کنه.چادرم و از سرم برداشتم و مشغول تا کردنش شدم..

یه طرف چادر و به دندونم گرفته بودم و طرف دیگه ی چادر و با دستم کشیدم

_کمک نمیخوای خاله ریزه؟

ا اینکه یلدا هم مثل عارف خطاب قرارم داد کفری شدم و در همون حال که چادرم تو دهنم بود چپ چپ نگاهش کردم

_نخیرم...خودم بلدم!

اما امان از دست نگاه های عطا و این لبخند های ریز و ساغر کشش...همچین زیر نظرم گرفته بود و نگاهم میکرد که یا چادر از زیر دندونم در میرفت یا اینکه انگشت های دستم لمس میشدند و چادر می افتاد...یلدا هم که یه سره منو سوژه خودش کرده بود و غش غش به حالم میخندید

_بده من دورت بگردم...

چادر و از حرصم مچاله کردم و دادم دست مامان مولود

_این یلدا همه اش منو مسخره میکنه

با لب و لوچه ی آویزون یلدا رو نشون مامان مولود میدادم که با خنده گونه ام و بوسید و به سینه اش زد

_فدای چشمات بره مولود...بغض نکن عزیز من...شوخی میکنه باهات..از بس که تو دوست داشتنی هستی...نیگات میکنه مثل بچه ام سرحال میاد...ببین عطام چه لبخندی روی لبشه!

دقیقا همینو کم داشتم که با این حرف مامان مولود سرتا پا خیس عرق بشم و لـــــبم رو گاز بگیرم...باید به خو دم و این احساس های یه جا رو شده ام لعنت میفرستادم.

_بعلههههه

مامان مولود چادر و تا کرد و توی کیف خودش گذاشت...بابا اینا زودتر از ما رسیده بودن و منم وقتی وارد رستوران شدیم به عارف گفتم از بس حرف زدی دیر رسیدیم! هرچند که اون پروتر از این حرفا بود که بهش بربخوره یا ناراحت بشه...فقط بلد بود بخنده و برای من شکلک بچه های دبستانی و درباره

مامان مونس صورتم و بوسید و نرگس هم بغلم کرد...مامان یه جورایی بغض کرده بود انگار...وقتی کنارش نشستم بهم گفت تو همین چند دقیقه ای که کنارشون نبودم جای خالیم احساس شده...

با خودم فکر کردم و دیدم بهتره که وابستگیشونو به خودم کم و کمتر کنم...خوب نبود اینقدر مامان مونس به من دلبسته باشه که با چند دقیقه دوریم اینطور بهم بریزه...به هرحال از قدیم گفتن دختر مال مردمِ...قرار نیست که منم بعد ازدواج دم به دقیقه بیام خونه مادرم یا اون بیاد پیشم...یه وقتایی من دوست دارم تنها باشم...

باید بیرون رفتن هامو با عطا بیشـتر کنم و تو خونه ام زیاد دم پره مامان نرم تا فکر کنه که دیگه برای سـاعت ها کنارش نیستم...شاید براش سخت باشه که حتما هم هسـت...اما از سـرش می افته دیگه...منم باید کمکش کنم تا منو فراموش کنه و قبول کنه که من دیگه متعلق به خانواده ی خودم نیسـتم و حالا منم جزوی از خانواده ی عطا و مادرش هستم!

_به چی فکر میکنی؟

تکیه امو دادم به صندلی به صورت خوش رنگ و روی نرگس نگاه کردم

_هیچی...فکر کنم تو نبود من تو باید بیشتر به مامانم سر بزنی.

یه خورده به مامان مونس نگاه میکنه که صـدای خنده اش حسـابی بلنده..یه خورده به منکه متعجبم!

_چرا اونوقت؟

سرم و نزدیک صورتش بردم و دم گوشش گفتم

_والا تا دو دقیقه پیش می گفت از دوریت دارم دق میکنم حالا چه قهقه ای راه انداخته!

نرگس درسـت مثل من زد زیر خنده ...عطا کنار سـامان و سهراب نشسته بود و مشـغول حرف زدن بود...چهره ی آقامون و دوست داشتم...نرگس میگفت بوی شـهادت میده... واسـه ته ریش صـورتش بود اما من جون میدادم واسـه صورتش بود...اصلا مظلوم خدایی بود بچه ام...

مردونه میخندید و مودب حرف میزد...منم گه گداری با بقیه حرف میزدم اما تو همین یکی دو ساعت از بس بیخودی سرخ و سفید شدم و استرس کشیدم که از شدت ضعف زیاد نمیتونستم پا به پای بقیه حرف بزنم...

غذاهارو که آوردن قبل از اینکه اولین قاشق غذارو توی دهنم بگذارم عارف از اون طرف میز نگاهم کرد و با یه حالت تمسخری گفت

_بزرگترها بفرمایید تا سرد نشده!

بزرگترها یعنی منه کوچیکه نباید زودتر دست به کار میشدم! چشم غره ای بهش رفتم و با ولع غذام و جویدم و یه راست به چشم های خندونش نگاه کردم...باید حال این مرد و میگرفتم..منو بگو که فکر میکردم با یلدا به مشکل بخورم ولی عارف بزرگترین دشمن من توی این خونه بود...

پرس غذام که تموم شد جوجه های باقی مونده ی ظرف نرگسم خوردم...یلدا با اینکه از من لاغر تر بود اما ماشالا دهن دار بود!!

_نوش جونت...دیگه چیزی نمیخوای بخوری؟

به سامان اشاره میکنم که جلوی بقیه علی الخصوص عارف دهنشو ببنده و آبروی منو نبره

_نرگس جون سیر شد...تو خودت غذا بخور گشنه نمونی!

یه جوری گفتم که خودش سرش و چرخوند و ادامه نداد...یک ساعتی هم توی رستوران موندیم و راهی تهران شدیم...مامان مولود نذاشت با خانواده ی خودم برم...گفت که تا شب خونه اشون بمونم و بعد آخر شب عطا برم میگردونه خونه...

اگه به خودم بود شـاید دوسـت داشـتم با مامان اینا برم...به هوای اینکه با وجود عارف و زنش خب نمیتونسـتم یه خورده با عطا تنها باشـم...بیخودی میرفتم خونه اشـون که چی بشه؟...ولی مامان مولود به حاج بابا گفت و اونم روی حرفش حرفی نزد...

_بفرمایید ساغر خانوم..منزل خودتونه!

عارف درو با یه دسـتش باز نگه داشته بود که روسریمو روی سرم مرتب کردم و با ژست مخصوص خودم گفتم

_بعلهه...خونه ی امید ماست..شما بفرمایید...منتظر میمونم عطا بیاد

لب هاشو به نشونه ی فکر کردن جمع کرد و با خنده گفت

_پس با اجازه

پشـت سـر مامان مولود و یلدا خودش هم داخل رفت...عطا که ماشـین و پارک کرد به سمتم اومد. چقدر خنده هاش قشنگ بود این بچه..

_ببخشید منتظر موندی

_خواهش میکنم عزیزم!

مردم تا این عزیزم و خوش لحن ادا کنم...باید از قبل تمرین میکردم واسـه این روزا...از بس با صـدای بم و کلفت با این و اون حرف زده بودم ناز و عشوه از یادم رفته بود

دستشو پشت کمـرم گذاشت و به سمت در هدایتم کرد...

_میدونسـتی رنگ صـورتی خیلی به صورتت میاد؟! مثل فرشته های کوچولو میشی!

در جا لبخند پهن و گشادی روی لـــــبم نشست.با خوشحالی دست هامو بغــل کردم

_ممنون عزیزم!

فکر کنم "عزیزم" گفتن برای شــروع رابطه خیلی خوب بود..به شــرط اینکه عطا هم جوابمو میداد!

_بریم داخل که برات یه شیرینی خوش مزه گذاشتم..با چایی بخوریم

کفشم و پشت در خونه گذاشتم و با خنده گفتم

_تو کی وقت کردی شیرینی درست کنی؟

تا خواست جواب بده عارف تو چارچوب در ظاهر شد

_دیشــب مارو با ســرو صــداش و بوی شــیرینیش ویخواب کرد تا برای شــما شیرینی درست کنه!

عطا بلند خندید و عارف هم با اون هیکل گنده و مردونه اش واســم زبون دراز کرد...

_واقعا که فال گوش وایستادن کار زشتیِ!

عطا بلند تر از قبل خندید و عارف خنده از روی لبش پاک شــد...کامل از در بیرون اومد و برای پوشیدن کفشش خم شد

_ماشالا صدای شما به اندازه ی کافی بلنده که مامان مولودم شنید

روم و ازش گرفتم و بدون هیچ حرفی داخل خونه شــدم...خوشــم نمی اومد کســی به خاطر صــدام یا شرایط فیزیکی بدنم مسخره ام کنه...من نه با عارف

شـوخی خارج از عرفی کرده بودم نه کاری کرده بودم که به خودش اجازه بده راحت و خودمونی باهام حرف بزنه.

با داخل شدنم مامان مولود اسپند دور سرم چرخوند

_چشم نخوره عروس خوشگلم.

تشـکر کردم و روی مبل نشـسـتم...یلدا دویید نزدیک مامان مولود و سـرشو خم کرد تا اسپند رو هم دور سر اونم بچرخونه

_قربون تو عروس اولم بشم!

هـمون..عروس اول بود و شـــوهرش برادر بزرگ!...حق داشـــتنـد اینقـدر خودمونی و راحت باشن...حق داشتن نذارن منم ابراز وجود کنم...

بغ کرده روی مبل نشـسـتم..عطا داخل اومد و مامان مولود اسـپند دور سـر اونم چرخوند...یلدا واسه خودش توی آشپزخونه میگشت ...

_مادرجان چادر بهت بدم راحت باشی؟

با این مانتو و هوای گرم ترجیح میدادم با چادر بشینم.

از روی مبل بلند شدم

_آره ممنون میشم.

مامان مولود سمت آشپزخونه رفت و به رو به عطا گفت

_مادرجان از توی همون کمد یه چادر به سـاغر بده...ببین کدوم و خودش میخواد.

عطا منتظرم موند تا باهم وارد اتاق بشیم...در اتاق و نبست...اینم شد دومین دلیل برای عصبانیتم!

_میشه در اتاقو ببندی؟ میخوام مانتوم و دربیارم عارف یهو میاد!

در کمد و باز کرد و چنتا چادری که روی هم تا شده قرار داشت برداشت و به سمتم اومد

_عارف تا نیم ساعت دیگه نمیاد..راحت باش!

دستمو دراز کردم و اولین چادر و برداشتم.دگمه های مانتوم و دونه دونه و با حرص باز میکردم که عطا بدون اینکه نگاهی بهم بکنه سمت کمد رفت و چادرهای دیگه رو داخلش گذاشت.مانتوم و کامل درآوردم و چادر و سریع روی سرم انداختم و قبل از اینکه عطا دست از اون الکی بی حواسیش به من برداره از اتاق بیرون رفتم...

دوباره روی همون مبل نشستم...با پاهام روی زمین میزدم که یلدا برام شربت آورد با شیرینی پنجره ای...

_اینم کار عطا خانِ...شربتش کار مامان مولود.نوش جونت

یلدا دوباره رفت توی آشپزخونه...

عطا تو چارچوب اتاق ایستاده بود و درحالی که بالا تنه اشو به دیوار تکیه میداد گفت

_شیرینی اش باید خوشمزه شده باشه...امتحان نمیکنی؟

گذرا نگاهش کردم و فقط سر تکون دادم

_میلم نیست!

وقتی اومد کنارم نشـــست خودم جمع و جور کردم...صـــدای نفس های منظمش به گوشـــم میخورد...چادرم و طوری جلو کشـــیدم که صـــورتم و نبینه...شایدم من نمیخواستم ببینمش...

_ساغر جان...

متاســفانه برخلاف همه آرزوهام اولین "جان" گفتنش تو این شــرایط و وقتی بود که من دلم میخواست سرش جیغ بکشم!

_هووم؟

لیوان شربت و از توی ظرف برداشت و به پهلو شد

_شربت

بدون اینکه نگاهش کنم بازم فاصله گرفتم

_میل ندارم عطا...اصلا میخوام برم خونه امون.

گوشــه ی چادرم و گرفت و از روی صــورتم کنار زد...حالا ســایه اش روی صورتم افتاده بود

_عزیزم اتفاقی افتاده؟ من کاری کردم که تو ناراحت شدی؟

هم خودش ...هم برادرش...هیچ چی از آداب معاشرت نمیدونستند...

_عزیزم..ساغر

نفس داغم پشت لـــــبم و سوزوند...لیوان و از دستش گرفتم و روی بشقاب گذاشتم.بعدم بلافاصله بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم...

باید میفهمید به جای این حرف ها و عزیزم عزیزم گفتن ها به خانواده اش اجازه نده که هرطور دلشـــون میخواد با من حرف بزنند...یا خودش طوری برخورد نکنه که فکر کنم مزاحمم و نامحرم!

کمک مامان مولود کردم و میوه هارو توی ظرف چیدم.تو تمام این مدت عطا روی همون مبل نشسته بود و نگاهم میکرد...ظرف میوه رو روی میز گذاشتم

_میشه باهم حرف بزنیم ساغر؟

چادر و روی سرم مرتب کردم

_نه!! بعدا حرف میزنیم

قاطع حرف زدنم باعث شد فقط نگاهم کنه و ادامه نده...

عارف اومد...میوه و شـــیرینی رو کنار مامان مولود و یلدا خوردم و تو تمام مدت یک لحظه ام با عطا حرف نزدم...بعدشـــم با همونا رفتم توی اتاق تا مامان مولود پارچه های لباســش رو به عروساش نشون بده و ما انتخاب کنیم که برای عروســی من با کدومش لباس بدوزه ...یلدا هم یه چمدون با خودش آورده بود که توش دو دســت لباس بود...برام اونا رو پوشید و من یکیشو واسه جشـــن انتخاب کردم...اینطور که پیدا بود اون هام مثل حاج بابا تصـــمیم گرفته بودند تا هرچه زودتر مارو راهی خونه زندگیمون بکنند...

برای پختن شـــام هم از کنار یلدا تکون نخوردم و هرکاری ام که مامان مولود میخواســت انجام بدم خودم براش میکردم...موقع شام کنار عطا نشستم...یه کفگیر بیشـتر نذاشـتم واســم برنج بکشـه...کوکو سبزی خوشمزه ای بود اما دلم نمیخواست بهونه دست عارف بدم تا باز سر به سرم بگذاره...

اونم دیگـه کـاری بهم نـداشـــت...بـا خودم فکر کردم شـــاید عطا بهش گفته...ولی کاملا مشخص بود که سرو سنگین شده..

چه بهتر...اصلا حوصله ی شوخی ها و مسخره بازی هاشو نداشتم...

ظرف هارو با یلدا شـسـتیم و حسـابی درباره ی پارچه و لباس و مدل پرده ی خونـه و هرچی که باید تهیه میکردم حرف زدیم...یلدا اطلاعاتش تکمیل بود..درسـت مثل نرگس...اما من هیچی نمیدونسـتم ...حتی درباره ی ظرف و ظروف ..

سـاعت نه بود که به عطا گفتم میخوام برم...چاییمون و که خوردیم رفتم توی اتاق تا حاضر بشم.

_مامان مونس زنگ زد که میخوای بری؟

مانتوم و برداشتم

_نه...خوابم میاد!

در اتاق و بسـت و به در تکیه داد...چادرم و از سـرم برداشـتم و خیلی سـریع مانتوم و پوشیدم

_قهوه درست میکردم خواب از سرت بپره!

دگمه های مانتوم و با عجله بستم

_نمیخوام.

جلوی آینه ی اتاق مامان مولود روسـریم و باز کردم و با سنجاق طلایی رنگم بسـتم...برگشـتم سـمت در اما هنوز تو همون حالتش ایستاده بود و دست به سیـنه نگاهم میکرد

_بریم عطا؟

سرشو به سمت شونه اش متمایل کرد...

_قهری؟

_بریم...خوبیت نداره من و تو تنهایی تو اتاق باشـــیم..خدایی نکرده فکر میکنند داریم چیکار میکنیم...مگه نه؟

سرشو برای تایید حرف هام تکون داد و به زمین خیره شد

_ما به هم محرمیم...من جز خدا حرف کسی برام مهم نیست...بعدم اینایی که توی این خونه هستن منو خوب میشناسن!

دستمو سمت دستگیره ی در دراز کردم

_ولی منو که نمیشناسن...مثل داداشت خوشم نمیاد کسی تیکه و متلک بهم بندازه..برو کنار

لحنم تند بود و با حرص...دستگیره درو پایین کشیدم...عطا از سرجاش تکون نخورد!

_ساغر...عزیزم...قرار نیست تو به خاطر حرف برادر من اینقدر بهم بریزی...عارف عادتشه که شوخی میکنه...وگرنه کسی حق نداره به انتخاب من توهین کنه..حتی اگه اون آدم عارف باشه..مطمئن باش وقتی احساس کنم حتی یه سر سوزنی تو شوخی ها حرف ها قراره به تو اهانت بشه من ساکت نمیشینم!

ضبط ماشینش خارج میخوند!! مگه کسی هم پیدا میشه که از صدای فرهاد و اون دیکتاتوری خوندنش خوشش بیاد...؟

صدای آهنگ و کم کردم و بعدم قطع...

_قشنگ بود که..

دست هامو بغـل کردم و زمزمه وار گفتم

_دوسش ندارم

دستشو دراز کرد و در حالی که داشبور ماشین و باز میکرد گفت

_بازم سی دی دارم...بنیامین؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

_دوسش ندارم

حدود شـاید ده تا سـی دی رو برداشـت و به حالت اولیه اش پشـت فرمون نشست...همینطور که رانندگی میکرد سی دی دیگه رو از بقیه جدا کرد

_محسن یگانه

بازم سرمو به چپ و راست تکون دادم

_دوست ندارم

خندید و من فقط صدای خنده اشو شنیدم

_شجریان هم که قطعا دوست نداری!...این چطوره؟

با دیدن عکس مازیار فلاحی که روی سـی دی بود یه خورده خوشـحال شدم و بالاخره نیشم کمی باز شد

_این خوبه. هم خودش هم صداش هم قیافه اش...

_این خوبه. هم خودش هم صداش هم قیافه اش...

سی دی رو توی دستگاه گذاشتم و صداشو زیاد کردم...

_آهنگ هاش یه حال خوبی به آدم میده...مخصوصا وقتی عاشق باشی!
از گوشـــه ی چشـــمش نگاهم کرد و لبخند زد..برای اینکه به تلافی رفتار خودش و برادرش ادامه داده باشم گفتم
_البته تو که فکر نمیکنم درک درسـتی از این آهنگ ها داشـته باشـی...آدمی که موسیقی مورد علاقه اش فرهاد باشه که دیگه منسوخ شده است!
بـازهم خنـدید...انگار هیچ چیزی وجود نداشـــت که به این پســـر کمی بربخوره!
_هرکی یه ســـلیقه ای داره ســـاغر خانوم...من زیاد اهل آهنگ گوش دادن نیستم...این سی دی هام مال عارفه!
با شـــنیدن اســـم عارف اخم هام توی هم رفت.ترجیح دادم ســـی دی رو ســـرجاش بذارم و به جای گوش دادن به صـــدای خواننده ی مورد علاقه ی عارف صدای جناب همسر و گوش کنم
_چی شد پس؟
به پهلو نشـــســـتم و به نیم رخ صـــورتش خیره شـــدم...ته ریش بور صـــورتش وســـوسه ام میکرد! کاش میشد صورتم و کنار صورتش بذارم و پوستام و روی زمختی ته ریشش بکشم!...باید حس جالبی داشته باشه...هووم؟
_فردا صـــبح ســـاعت یازده میام دنبالت...بریم برای خرید..جفت مادرها که انصـــراف دادن...فقط خودم و خودتیم...بریم اول ســـراغ خونه! بعدم پارچه و لباس و طلا!

آهان..یادم اومد...حتما باید طلای من از نرگس گرون تر باشــه و حتما باید از ســرویس یلدا درشــت تر و پر زرق و برق تر باشــه...اینو فردا یادم نره یه وقت!

_اول بریم طلا بخریم!

سری تکون داد و با لبخندی که از روی صورتش پاک نمیشد نگاهم کرد

_طلا دوست داری؟

سرمو با شدت بالا و پایین کردم

_آره خیلی...از این نگین دارا...میخری برام دیگه؟

مثل خودم سرشو تکون داد و گفت

_حتما..فقط نگفتی چند عیارش و میخوای؟

نمیتونستم جلوی ذوق زدگیم و از این همه با حالی عطا بگیرم!

_من چند عیار می ارزم؟

_تو؟؟...عزیزم اصــلا در اندازه ی تو که طلا و جواهر پیدا نمیشــه...ولی راستش من یه کار بد کردم!

جمله ی اول و آخرش باهم هیچ سنخیتی نداشت که...؟؟!

_چیکار کردی؟

پشــت چراغ قرمز ماشــین و نگه داشــت...خودش و به مظلومیت زده بود انگار...مثل بچه های خطاکار و پشیمون نگاهم کرد..

_جون به لـــــبم کردی عطا...من امروز به اندازه کافی از دســتت کفری شدم...بگو چیکار کردی تا جیغ نزدم!

مردونه خندیدنش و حتی دل بردنش بیشتر جیگرم و چنگ میناخت...

_مگه من چیکار کردم...تویی که اصلا به من توجه نمیکنی

الکی الکی داشت کاسه کوزه هارو سر من میشکوند

_خیلی بدی عطا..نذار من به جیغ جیغ بیفتم..بگو ببینم چیکار کردی؟

دست هاشو بالا آورد

_عزیزم تسلیم...من یه کار بدی کردم که عارف و یلدا خانومم به اندازه کافی دعوام کردند

_خب؟

_سرویس طلاتو خودم با سلیقه ی خودم خریدم....!

تن صداش با اعلام هرکدوم از کلمات پایین تر می اومد تا اینکه قطع شد...منو بگو داشتم بالا و پایین شدن تن صدای این گ*ن*ا*هکارو بررسی میکردم جای اینکه یه جیغ سرش بکشم ..وحشتناک ترین کار ممکن و انجام داده بود...قابل گذشت نبود به قرآن.

_حالا که به سلیقه خودت خریدی پس لطف کن خودتم بنداز!

تا حالا ندیده بودم بلند بخنده ...ماشین حرکت کرد...

_به خدا بدون هیچ قصد و نیتی بود ساغر...چند روز پیش که رفتم برات نشون بخرم از همونجا سرویسو خریدم...خیلی خوشم اومد..فکر کردم به تو بیاد!

با حرص روسری عقب رفته امو جلو کشیدم...

_وای عطا...همین فردا میریم پسش میدی...اینم آخرین بارت باشه نظر منو تو مسائل مربوط به خودم نمیپرسی! اصلا زن گرفتی برای همین دیگه...تا دیروز تنهایی فکر میکردی و تنهایی تصمیم میگرفتی حالا دیگه یه شلغمم کنارت هست!

با شنیدن جمله آخرم پقی زد زیر خنده و شاید وقتی ساییده شدن دندون هام و روی هم دید جلوی خودش و گرفت

_جمله ی دو کلمه ای "اشتباه کردم" و گذاشتن واسه همین وقت ها...هرچی شما دستور بدید...خوب شد؟

خوب بلد بود با ظاهرش و با حرف هاش منو خر کنه...اما مگه میذاشتم!

_همین فردا پسش میدی

_چشم..اصلا حق با توئه..ولی نمیخوای ببینیش...شاید خوشت اومدا

_نخیرم...مردا خیلی هنر کنن مثل جناب عالی تو انتخاب همسر سلیقه به خرج بدن...وگرنه همه میدونند مردا جدا از کوررنگی سلیقه ام ندارن

میخندید و صورت کشیده اش برای منکه دلم میخواست صورتش و بوسم با مزه تر و جذاب تر میشد...

الان وقت فکر کردم به ماچ و بغـــــل نبود...الان مهمترین چیز سرویس طلای عروسی من بود که باید خار میشد میرفت تو چشم بقیه و عطا خان گند زده بود به همه نقشه هام!

_ساغر جان به خدا قشنگه...اصلا عارف و یلدا خانومم خوششون اومد منتهی اونا حرف تو رو زدن که نباید بدون اجازه تو میخریدم...حالام

مشـــکلی پیش نمیاد چون عارف گفت اگه تو خوشـــت نیومد خودش ازم میخره که برای سالگرد ازدواج هدیه بده به یلدا خانوم!

پس اینقدر خوشـــشـــون اومده بود ؟؟...با خودم فکر کردم شـــاید شـــکل و شمایلش بد نباشه...

قیافه ی حق به جانبی به خودم گرفتم...همینکه فهمید اشـــتباه کرده کافی بود...فوقش اگه خوشم نیومد به میگم پس بده...

_الان آوردیش من ببینم؟

بود...فوقش اگه خوشم نیومد به میگم پس بده...

_الان آوردیش من ببینم؟

سـریع دسـتشو برد پشت ماشین و از روی صندلی عقب ماشین جعبه ی طلا رو برداشت و روی پام گذاشت...جعبه ی خوشگلی بود...

با سلام و صلوات درشو باز کردم...

_بیسـت و چهار عیاره...بازم میگم تو اجبار و معذوریت نیسـتی خانوم...اگه دوست داشتی همینو بردار اگه ام نه فردا میریم یکی دیگه میخریم...جون که نیست بابتش غصه بخوری و اخم کنی.

نگاهم به ســـرویس طلای ظریف اما نگین دار توی جعبه خشـــک شـــده بـود...ظرافـت طرحش...حتی مـدل نگین هـاش...این اونی نبود کـه من دوسش داشتم؟

_چند خریدی؟

_قابل شمارو نداره

یادمه گرون بود...این دقیقا شبیه همون مدلی بود که من روز خرید سامان و نرگس دیدم ...همون روزم که اومدیم خونه تا یه ساعت داشتم به جون سهراب غر میزدم که بره و اون و برام بخره...ولی سهراب چون گرون بود واسم نخرید...

_عطا؟؟...تو اینو ده میلیون خریدی؟

چهره اش بشاش شد و لبخندش پهن تر

_نه و هشتصد و پنجاه! چونه زدم...صبح روزی که میخواستم برم انگشتر نشونت و بگیرم سهرابم همراهم اومد..رفتیم همون طلافروشی که فامیل خودتونه...اونجا که بودیم من این سرویس طلائه به چشمم اومد...میخواستم برات بخرم ولی سهراب میگفت گرونه و میشه ارزون ترم پیدا کرد...خلاصه که من خوشم اومد و خریدم..بعدم تو ماشین سهراب بهم گفت که تو از قبل اینو نشون کرده بودی...میبینی چقدر سلیقه هامون بهم نزدیکه؟؟

کف دست هامو روی گونه ام گذاشتم و یه بار دیگه به زنجیر طلام و گوشواره اش نگاه کردم

_وای عطا..عاشقتم!

خندید و خندید...اینقدر که تصمیم گرفتم پشت فرمون ماچش کنم!

_اینم جایزه ات! نوش جونت!

سرخ شد و من سفید...حالا اون بود که محومیخندیدو نگاه ازم میگرفت و این من بودم که به تلافی صدای بلند خنده هاش به قهقهه افتادم

صورت مردونه اش و بـــوسیدم...خیلی کوتاه...اما به غافلگیری عطا و این ساکت شدنش می ارزید

_من همیشـــه پســـر خوبی بودم...از این به بعدم قراره کارای خوب انجام بدم...یعنی الان با این جایزه انگیزه پیدا کردم!

خودش هم مثل من خندید...اما کمـــرنگ تر از خنده های من..خوشحالیم و نمیتونستم بابت این سورپرایز پنهان کنم..اصلا بهتر از این نمیشد...من فکرشـــم نمیکردم عطا برای طلا هـای من این همه پول بده...دیگه چی میخواستم از خدا جز یه همسـر مهربون و حرف گوش کن...همین یه تیکه طلا برای تو دهنی زدن بـه وزه های فامیل کافی بود...منکه طلا دوســـت ندارم..فقط میخوام داشته باشم تا به زنای فامیل و دخترای تازه عروس نشون بدم...والا...اگه نخریم میگن لابد داماد پول نداشته یه درصدم فکر نمیکنند که تو داری راست و حسینی میگی که دوست نداری طلا بندازی...الان با اینکار من یه تیر به قلب دشمنام زدم...

خدایا شکرت!

وقتی رسیدم خونه سـرویس طلامو به هزار تا ذوق و شـوق به مامان و بقیه اهـالی منزل نشـون دادم...مـامان مونس و حاج بابا کلی از ســلیقه عطا خوشـشـون اومد...به سـامان و نرگســم زنگ زدم و گفتم که عطا همونی و خریده که من دوست داشـتم و میخواستم..نرگس کلی از عطا تعریف کرد و گفت قدرشو بدونم ...

ولی آخر شب سهراب اومد تو اتاقمو بهم گفت به عطا سخت نگیرم و مثل این طلای گرونی که پولشه و کردم تو پاچه اش واسه خرید های دیگه و حتی خونه من کوتاه بیام.حرف هاشو اصلا قبول نداشتم..معلومه چون مرده طرف هم نوع خودش و میگیره...این منم که قراره صبح تا شب تو خونه باشم ...پس خونه ای هم که میگیرم باید طبع میل و خواسته ی من باشه و نه عطا که شب به شب میاد و خسته کوفته میگیره میخوابه!

هرچند که اصلا توقع نداشتم عطا این سرویس طلارو برام بخره ولی با این کارش نشون داد که من هرچی بخوام برام تهیه میکنه...حتی واسه جایزه اشم که شده!

عطا که بهم پیام داد رسیده با خیال راحت رفتم حموم و دوش گرفتم....

آخر شبم به یاد عطا خرس پشمالومو بغل گرفتم و فکر کردم..به همه چی...

حتی به اینکه خوبه عطا کم موئه!..مثل این خرسم نیست که هرشب موهاش میره تو دماغ و دهنم...

ولی...چقدر دوسش دارم...نه این خرسه رو...عطارو...اصلا حرف که میزنه آروم میگیرم...حتی اگه بخوامم دونه دونه موهاشو از ته بکنم! مثل وقتی که گفت برام سرویس طلارو خریده...ولی به خدا اگه یه کم دیگه میگفت اشتباه کردم و هرچی تو بگی حتما بدون اینکه طلارو ببینم میبخشیدمش و نمیذاشتم طلارو پس بده...

همین باعث میشد که تا آخر عمر زندگیمون که ایشالا صد سال باشه تا یه اشتباهی میکنه زود بگه غلط کردم و منم ببخشمش.

من خودم میدونم که دیگه نسل اینجور مردهای حرف گوش کن منقرض شده...ولی حالا که خدا یکیشو گذاشته تو دامنم باید نهایت استفاده یا حتی سوء استفاده رو ببرم....وگرنه میشه کفر نعمت...!

دیرتر از همیشه خوابم برد و زودتر از همیشه بیدار شدم...صبح موهامو شونه کردم و صبحونه ی مفصلی خوردم.مامان و سهراب دست از سرم برنمیداشتند...هی میخواستند به من یادآوری کنند که اول زندگی هرچی راحت بگیری راحتم میگذره...

میخواستند به من یادآوری کنند که اول زندگی هرچی راحت بگیری راحتم میگذره...

تازه مامان مونس بهم گفت شبم عطا و خانواده اش میان خونه امون برای تعیین روز عروسی...وای وقتی که مامان مونس تاریخ عادت ماهانه امو پرسید هم مردم از خجالت هم سکته کردم از خوشی اتفاقی که تصورشم یه خونی به رگ هام تزریق میکرد...فقط این میون حسرت خوردم کاش از قبل این حرف ها میرفتم دکتر زنان و بهش میگفتم تاریخ عادت های ماهانه ام اصلا منظم نیست و گاها پیش میاد تو یه ماه عادت نشم.

سلاعت یازده عطا اومد دنبالم...

شال سرخ آبیم و سرم کردم و مانتوی سورمه ای و کیف و کفش تقریبا همرنگ شالم و پوشیدم...حتی یه خورده ام آرایش کردم ...

در ماشـین و برام باز نگه داشـته بود...اصـلا میدیدمش نیشم عمیقِ عمیق باز میشـد...آقامون از وقتی به من محرم شـده بود روز به روز خوشـگل تر و جذاب تر میشـد...میگن خیلی از مردها بعد ازدواج زیر و رو میشـند نقل همین عطای منه..

_سلام آقا

_سلام خانوم خانوما...شما چه خوشگل شدی!

میشـد حدس زد چرا مسـیر نگاهش به بالای سرم مونده!...موهامو که از زیر شال بیرون اومده بود داخل فرستادم

_چشمات قشنگ میبینه...صبحونه خوردی؟

سـوار ماشـین شـدم و درو برام بست...سرشو از شیشه پایین اومده ماشین یه کم داخل آورد

_آره عزیزم...تو چی؟

با لبخند پلک هامو باز و بسته کردم...

اول رفتیم سـراغ خونه!...واقعا که بعضـی از این املاکی ها وقت آدم و میگیرن...یه خونه هایی بهمون نشـون میدادند که عطا قبل از من میرفت جلوی در وایمیستاد و میگفت بریم!

ولی اینطوری که نمیشـد...باید همین امروز یه جایی رو پیدا میکردیم...تو این اوضـاع که شـب میخوابی صبح پا میشی یا قیمت رفته بالا یا اومده پایین تعلل کردن آدم و بد بخت میکنه...البته این حرف و عطا زد و من باهاش موافق بودم...

آخرین خونه ای که قرار بود بعد دو ساعت و چهل دقیقه رفت و آمد بهمون نشون بدن خونه ای شصت متری بود...البته محله اش یه کم از خونه ی خود عطا اینا دور تر میشد و باید برای رفتنش حتما یه تاکسی رو سوار میشدیم...

خونه شصت متری که سی میلیون ماهی سیصد بابتش باید پرداخت میکردیم تقریبا خونه ی خوبی بود و از همه مهمتر سه سال ساخت بود و هنوز نو به نظر میرسید...بیرون خونه که ظاهر خوبی داشت و داخل خونه هم همینطور...تنها ایرادی که عطا بهش گرفت کم نوری خونه بود چون فقط از آشپزخونه نور میگرفت...تقریبا کنار در ورودی و شاید سه قدم اینورتر یه آشپزخونه نه متری بود و رو به روی آشپزخونه پذیرایی ال مانند قرار داشت...اتاق خوابم سمت راست پذیرایی قرار گرفته بود...به قول عطا اگه یه تخـــــت دو نفره میذاشتم توش دیگه فقط واسه یه میز کامپیوتر جا داشت...

با اینکه متراژش کم بود و من توقع داشتم بتونیم یه خونه بزرگتر بگیریم ولی وقتی قیمت هارو دیدم و خونه هارم دیدم پشیمون شدم...حتی برای این خونه ام به عطا گفتم بذار بریم یه محله اینور تر یا اونور تر شاید پیدا کنیم...اما یه طوری با آقای فروشنده حرف میزد که احتمال دادم همین خونه رو اجاره کنه...

_فردا با سهراب میام اونم خونه رو ببینه. تو دوست داشتی؟

اگه میخواستیم سی میلیون واسه این خونه بدیم دیگه پولی واسه عطا نمیموند...آخه یعنی پس اندازش از چهل میلیون بیشتر بوده؟

_عطا...؟؟

_جانم؟

خسته تر از اونی بودم که نیش باز شده ی لـبم به دهنم برسه و کش بیاد

_خونه ارزون تر پیدا نمیشه؟ ما همه پولمون که رفت واسه خونه!

لبخند زد و دستی به پشت گردنش کشید...حواسش بیشتر به رانندگیش بود...

_هنوز بازم پول داریم...تازه فردا که بیام باهاش چونه میزنم ببینم میتونم از این سی تومن کم کنه و به اجاره اضافه کنه...اینطوری برای منم بهتر میشه...بعدم عزیزم خونه خیلی مهمتر از ریخت و پاش های دیگه است...

واای یعنی نمیخواست برای من آینه و شمدون بخره؟ وای لباس تو خونه...مانتو...کیف و کفش...

_الانم بریم نهار بخوریم بعد بریم سراغ لباس های شما...مامان مولود گفت باید مانتو و کیف و کفشم بخری.

آخیش...خدایا...شکرت! یه آن از استرس نفسم رفتا...

_نهار بریم کباب بخوریم؟ من یه جایی رو میشناسم فقط جا واسه نشستن خیلی کم دارم..بیشتر وقت هام شلوغه

با ذوق کیفم و تو بغـلم فشار دادم...

_خب میریم تو پارک میخوریم...چه اشکال داره؟

با خنده نگاهم کرد و گفت

_پس بریم کباب بخوریم تا معده بزرگه کوچیکه رو نخورده.

به پهلو نشسته بود و نگاهم به نیم رخ آروم و قشنگ صورتش بود...کاش عطا از بابام یا سهراب یه کم پول میگرفت...چه اشکالی داشت مگه؟

_عطا...تو کسی و نداری که ازش پول قرض بگیری؟

لبخند زد

_تو چرا خودت و نگران میکنی؟ اصلا به فکر پول نباش...خدا خودش چور میکنه...درخواست یه وامم دادم...دعا کن اون جور بشه...هنوز که بی پول نشدیم خانوم

_نمیشه از سهراب قرض بگیری...اون پول زیاد داره ها!

پشت ترافیک بودیم که دست هاشو روی فرمون قفل کرد و گفت

_اول زندگی اگه بخوایم از این و اون قرض بگیریم بعدش به قولی از دماغمون در میاد...همین الانم با پول اجاره و قسط وام ماهی پونصد بیشتر برامون نمیمونه...قرضم که میگیره سنگینیش راحتم نمیذاره...

سرشو برگردوند و با نوک انگشت اشاره اش به بینیم زد

_گفتم که تو نگران نباش

لبخند زدم و دلم گرم شد به برق نگاهش...

نهار و گرفتیم و با وجود اینکه تو خود مغازه جا واسه نشستن بود اما با عطا رفتیم توی پارک و توی یه سایه دلچسب خوشمزه ترین و بهترین غذارو خوردیم...اصلا تازه میفهمم آدم با عشقش غذا بخوره چه مزه ای میده...برام

لقمه ام میگرفت...برعکس مامانم اینا تازه بهم گفت کم غذا شـدم...منم بهش گفتم از اون روزی که منو دیده چهار کیلو لاغر شـدم...فکر کرد بابت حرص و جوش هایی که خودش کیلو کیلو به خوردم میده اینطور شـدم.منم هیچی نگفتم. بذار فکر کنه اسـترس این چند وقت باعث شـده اشـتهام کم بشه !

برای خرید مانتو و شـلوار و لباس به پاسـاژ سپید رفتیم...منکه کلکسیونی از مانتو هایی داشـتم که نپوشـیده بودم! موقع خریدنش پدر همه رو درمیاوردم اما چون زیاد اهل مهمونی نیسـتیم چنتاییشون دست نخورده و ترو تمیز توی کمد خاک میخوردند...!

برای همینم یه دسـت مانتوی مشـکی خریدم که دگمه ها و سـر آسـتینش با طلایی کار شـده بود و هرچقدرم عطا گفت عروس که مشـکی نمیخره گوش ندادم چون مانتوش جدا از شـیکی زیادی که داشـت خیلی ام مناسـب بود...شـلوار جین مشـکی و کفش مشـکی طلایی خریدم...برای روسری ام عطا یه دونه ای رو انتخاب کرد که قیمتش با مانتوم یکی دراومد اما واقعا طرح های مشکی طلایی که داشت قشنگ بود...

تو تمام مدتی که لباس هارو پرو میکردم عطا نیومد نگاهم کنه...حتی یه بار صـداش زدم اما گفت رفتیم خونه براش همه رو بپوشـم تا یه دفعه ببینه...یه خورده دلخور شدم اما مثل اینکه یلدا راست میگفت!

اما مثل اینکه یلدا راست میگفت!

برای عطا هم یه لباس خودم خریدم و از ذوق اینکه پولش خودم حساب کردم رو پاهام بند نبودم...خودش متوجه نشد اما دیدم که قیمت لباس و از فروشنده پرسید و بعدم گفت که یه روز دیگه میاد برای خودش میخره...اما وقتی رفته بود تو روسری فروشی من سریع برگشتم تو مغازه و به کمک حواس جمع فروشنده پیرهن آبی روشن و کاملا نخی رو براش خریدم.

مامان مولود و مونس هر کدوم به نوبت بهمون زنگ میزدن و سفارش میدادن که هول هولی خریدی نکنیم که بعدا پشیمون بشیم....

لباس تو خونه ای هم که عطا گذاشت به سلیقه خودم انتخاب کنم...حتی براش سخت بود بگه تاپ دکلته دوست داره من بپوشم یا پشت گردنی!

برای خودم سه تا تاپ خریدم و یه بلوز آستین کوتاه و عطا هم دو تا تونیک برام برداشت تا به قول خودش وقتایی که عارف میاد خونه امون بپوشم...شلوار تو خونه ای هم دو رنگ برداشتم تا به لباس هام بخوره...

فقط میموند لباس زیرو لباس شب!!

_عطا...به نظرت همه خرید هامون و انجام دادیم؟

نگاهش به ویترین مغازه ها بود...ولش میکردی بیشتر از من شوق خریدن داشت و هر لباسی رو که خودش میپسندید رو برام میخرید...مردم اینقدر ولخرج؟ حالا خوبه خودش میگفت اول زندگی مراعات کنیم...فقط این وسط اسم من بد در رفته!

_الان آینه شمدون فقط مونده دیگه؟...اگه بازم لباس میخوای بریم بخریم...کیفم خودت نپسندیدی

با حرص نگاهش کردم

_کیف خودم نو دارم...فقط...

نگاهم افتاد به ویترین مغازه ای که لباس های خواب خیلی شیک و قشنگ داشت...

_ولش کن..بعدا میام با مامان مونس میخرم!

تا اینو گفتم سرجاش واستاد و گفت

_نه دیگه...بذار همه خرید هامون و انجام بدیم...اون بنده خداها که پای راه رفتن ندارن!

لعنتی یه کاری میکرد که بگم...

_حالا بریم بازم مغازه هارو نگاه کنیم شاید یادمون اومد!

امیدم به این بود که موقع رد شدن از جلوی ویترین اون مغازه مغزش به کار بیفته و یادش بیاد که برام این یه قلم جنس و نخریده.

کم کم داشتیم به مغازه ی مورد نظر نزدیک میشدیم..هرچی دعا بلد بودم خوندم و فوت کردم تو صورت عطا...آخه با مامان مونسم که نمیتونستم بیام اینجور جاها...یه قدم مونده بود برسیم به مغازه که یهویی زد زیر خنده و دستشو انداخت دور گردنم

_ببین همیشه یادت بمونه دوهزاری من یا خیلی دیر می افته یا نمی افته...منظورت لباس خواب بود خانوم؟

دستشو از دور گردنم برداشت...با خنده نگاهش کردم و ناخن انگشت اشاره امو لای دندونم گرفتم و سرمو بالاو پایین کردم

_اوهوم...!

صورتش از خنده یا شایدم باز از خجالت کمی سرخ شد..

_خب کارتم و بگیر برو خودت انتخاب کن...منو که نمیذارن بیام داخل

کارت و از دستش گرفتم

_نکه میای داخلم نظر میدی...تو اینقدر خشکی نیومدی شلوار جینم و توی تنم ببینی! هیششش...خدا شانس بده

گفتم و سریع وارد مغازه شدم اما خنده اشو از پشت ویترین دیدم...

با اینکه قبلا هم به این مدل مغازه ها واسه خرید نرگس سرکی کشیده بودم ولی تنهایی ام باز خجالت میکشیدم.تصور اینکه من جلوی عطا اینارو بپوشم حس گ*ن*ا*ه بهم میداد تا لذت...

فروشنده زیادی راحت بود...بهش گفتم قراره ازدواج کنم و یه لباس میخوام که خیلی ام باز نباشه سه چهار مدل برام آورد و گفت باتوجه به اندامم کدوم ها به تنم قشنگ میشه...با اینکه بازم احساس میکردم لباسه نیم متر پارچه ام نبرده اما چاره ای نبود و دوتا شو که یکی رنگ قرمز داشت و اون یکی سفید انتخاب کردم...لبـــــاس زیـــــرم دو تا خریدم و بعد نیم ساعت از مغازه بیرون اومدم...مشمبای خرید توی دستم بود و داشتم دنبال عطا میگشتم

_ساغر؟

برگشتم سمت صداش...رو پله ها نشسته بود و دستش یه پاکت کوچولو میوه ی خشک بود

_خسته شدی؟

میوه خشک هلو رو نزدیک دهنم گرفت و منم به دندون گرفتم...

_نه...تو ولی سرخ شدی...

_آره اونجا خیلی گرم بود..ولی عوضش دو تا لباس خوشگل خریدم!

به چشم هام نگاه میکرد و در حالی که یه سمت سرشو به دیوار تکیه داده بود خندید

_لابد اونم مشکی خریدی؟

کنارش نشستم و نفسی گرفتم

_نخیرم...قرمز خریدم و سفید..بریم خونه واست میپوشم

صدای خنده اش بلند تر شد و پاکت میوه رو سمتم گرفت

_خدا بخیر بگذرونه امروز و...مگه نه؟

یه تیکه از کیوی رو لای دندونش گذاشتم و قسمت دیگه اشو با دستم کندم...

_از من میترسی عطا؟

تن صدام و وحشتناک کرده بود...ادامو درآورد و گفت

_از خودم میترسم...پاشو تا بحث به جاهای باریک نکشیده برایم آینه شمدون ببینیم...سهراب برام یه آدرس اس کرده مثل اینکه سامانم از همونجا خریده...

این سهراب گزارش کار میگرفت از عطاها....!

_از خودم میترسم...پاشو تا بحث به جاهای باریک نکشیده برایم آینه شمدون ببینیم...سهراب برام یه آدرس اس کرده مثل اینکه سامانم از همونجا خریده...

این سهراب گزارش کار میگرفت از عطاها....!

محله ای که برای خرید آینه شمدون رفتیم خیلی خلوت بود و تقریبا زود رسیدیم...جفتمون روی یه مدل که پشت ویترین بود توافق نظر پیدا کردیم و وقتی دیدم قیمتشم مناسبه عطا سفارش داد تا برامون آخر هفته بفرسته خونه...

خرید های دیگه ام مونده بود...تخت و مبل و تلویزیون و سیستم صوتی و لوسترو یه عالمه دیگه...ولی واسه یه روز کافی بود..همینکه خونه رو انتخاب کرده بودیم و جفتمون پسندیده بودیم بزرگترین کار بود...

_بریم خونه ی ما که واسه شبم باهم برگردیم؟

ساعت پنج و نیم بود...ولی میخواستم برای شب به خودم برسم...به این صورت لبو شده و چشم های بی حال که نمیشد جلوی مادرشوهر ظاهر شد...

_نه..الان ریخت و قیافه ام خیلی داغونه..برم حموم...بعد لباس هامو عوض کنم...

_خب خونه ی ما برو..تو که الان لباس همرات داری...یکی از اینارم بپوش.

_وای نه..اینا واسه بعدهاست!

خندید و بهم نگاه کرد

_حالا یه دست پیرهن و شلوار که اشکال نداره..دوباره میریم میخریم.

_نه نمیام...جلوی مامان تو برم حموم یه کاره چی بشـه؟ زشته واسه یه حموم بیام خونه اتون...منو ببر خونه خودمون!

_مامان مولود خونه نیسـت...رفته پیش عارف و یلدا خانوم تا اسـباب و اثاثیه اون هارو جمع و جور کنه...فکر نمیکنم برگرده خونه..یه دفعه از همونجا میان خونه ی شما

زدم زیر خنده و برای اجرا ی نقشـه های شـومی که دشـب توی سـرم کشیده بودم برای خودم یه ماچ فرستادم!!

_پس خونه خالی پیدا کردی؟

چشـم هاشـو آنی گرد کرد اما وقتی خنده ی منوم دید خودش هم به خنده افتاد

_آره دیگه...قرار شـد لباس هایی که واسـت خریدم و بپوشی! مخصوصا اون قرمزه و سفیده رو!

منکه مطمئن بودم عطا مرد عمل نیست و فقط حرفشو میزنه...اما کم نیاوردم و ادامه دادم...با خنده یه مشت نصفه و نیمه به بازوش زدم

_باشه پس خودت خواستی!

_من اصلا پشیمون شدم...تو رو دم خونه اتون پیاده میکنم خودم تنها میرم.

_نخیرم..میخوام بیام...

_نمیبرمت...

_میام

_نمیشه

_میام

_نه

_آره...

تا جلوی در خونه باهاش حرف زدم و سر به سرش گذاشتم...وقتی ام رسیدیم خونه عارف بهش زنگ زد و درباره ی موضوعی که من نمیفهمیدم داشت یه کله باهاش حرف میزد...

یه دست تاپ و شلواری که خریده بودم و برداشتم و پشت درحموم اتاقش گذاشتم...عطا همچنان داشت با تلفنش حرف میزد که با ایما و اشاره بهش فهموندم که دارم میرم حموم.

مانتوم و پشت در اتاقش آویزون کردم و بلوز و شلوارمم پشت در گذاشتم...دوشی که گرفتم پنج دقیقه ام بیشتر طول نکشید...

وقتی در حموم و باز کردم تا به عطا بگم بهم یه حوله بده دیدم برام پشت در گذاشته.

چون در اتاق بسته بود با خیال راحت بیرون اومدم و بدنم رو خشک کردم. بعد از پوشیدن لباس های زیرم دلا شدم تا لباس آستین کوتاهم و بردارم که دیدم در عین غافلگیری تاپ دکلته ی قرمزی که خریده بودم روی شلوار مشکیم بود...باورم نمیشد عطا اینکارو کرده باشه...ولی کسی جز من و اون که تو خونه نبود...

یه خورده فکر کردم و توی ذهنم صـحنه ای که لباس رو از توی مشـمبا درآورده بودم رو بـا خودم مرور کردم.مطمئن بودم کـه من لبـاس زرده رو برداشـته بودم به خیال اینکه عطا هم راحت باشـه و واسه من سرخ نشه که از خودم و رفتارم خجالت بکشـم...ولی این کار عطا جایزه نداشـت؟ داشـت دیگه...

با یه هیجان خاصـی لباس هامو پوشـیدم و با حوله ی کوچیکی که روی تخـ ـــتش بود موهام و خشـک کردم...هرچند باز نمدار بود اما موهام و دو قسـمت کردم و از هر دو طرف موهام و بافتم...از پایین موهام آب میچکید ...

دوباره اون وسـواس سـراغم اومد و با دقت نقطه به نقطه ی دسـت و بازوم و نگاه کردم که خدایی نکرده یه دونه موهم به دسـت هام نباشه.دوست نداشتم فکر کنه دختری ام که سـرسـری کارهای مربوط به خودم و انجام میدم. تنها مویی که روی اعصـابم بود همن یه دونه که روی بند سـوم انگشـت اشاره ام جا خوش کرده بود و با دندون و ناخن نمیتونستم بکنمش...

بیخیالش شـدم و جلوی آینه ی کوچیکش با دسـتمال صورتم و خشک کردم و به ابروهای تقریبا پرم مدل دادم و با تمام نیرو به کمک انگشـت هام به سمت بالا هدایتشون کردم.

نکته ی دیگه ای که باید برای همیشـه یادم میوند نداشـتن لوازم آراش توی کیفم بود...برای رنگ دادن به گونه هام دو تا نیشـگون ریز گرفتم و با دیدن جای ناخن هام روی سفیدی پوستم صدای ناله ام بلند شد...

بند نامرئی لبـــاس زیـرم روی پوستم جا انداخته بود اما با این لباس فقط همون و میتونستم استفاده کنم .

تاپی که زیر مانتو تنم بود و توی یه مشـمبا خالی گذاشـتم و انداختم توی کیفم.حوله ام روی آهن تخـتش انداختم تا خشک بشه.

تا در اتاق و باز کردم و بالای پله ها ایستادم یه آن پشیمون شدم!!

احسـاس کردم دارم زیاده روی میکنم...با این لباس قرمز و این سـر و دسـت سفید و تپل من ...خب...

ای لعنت به تو سـاغر...زنشـی دیگه..نامحرم که نیسـت...بعدم خودش این تـاپ و گـذاشـتـه پشـت در...مشـکلی داشـت اون تونیـک بلنـده رو میذاشـت...بعدم تو که میبینی شـوهرت معذبه این وظیفه ی توئه که از معذبی درش بیاری...مگه تو مثل یلدا بی عرضه ای ؟ تو ساغری...!!

یعنی از نرگس کمتری که قبل از عقد تو دوران محرمیت عروس شـد و سامان و پابند خودش کرد؟

وااای من به اون قضـیه چیکار دارم؟ من اصـلا خوشم نمیاد یهویی و بی هیچ مقدمه از دختریم بگذرم...ارزش من بیشـتر از این حرفاسـت...جشـن عروسـی میگیرم واسـه همین...اگه قراره قبلش وا بدم که پس برای چی خرج عروسـی بندازم گردن این بدبخت...یه مشـهد میریم بعدشم یه شام میدیم تو رسـتوران تموم شـد رفت...اصـلا من واسـه همین میخوام عروسی بگیرم..با کلی زرق و برق...بعدم من رو نما میخوام...مگه الکی یهو داغ شـیم نفهمیم تموم شه بره...

_ساغر خانوم کجا موندی؟

کف دســت هام و روی گونه هام گذاشــتم تا گرماش به ســردی گونه هام برسه...

_اومدم...

زیر لب بســم الله گفتم اما خیلی زود خنده ام گرفت...عطا پشــت به من رو به تلوزیون ایســتاده بود...با شــلوار اسپرت مشــکی که کنارش یه خط سفید داشت و و با پیرهن آستین کوتاه سفید...

_گل در اومد از حموم!

عطا کنترل به دســت برگشــت ســمتم ...دست به کمـــــر با نیش کاملا باز نگــاهش کردم...خیلی گــذرا و کوتــاه نگاهم کرد...ولی به همون کوتاهی نگاهش واسه یه لحظه احساس کردم تمام وجودم آتیش گرفت

_عافیت باشه عزیزم...

نیشــم کمی بســته شد وقتی که اومد سمتم و دستش و به پایین موهام کشید و همزمان پوست دستش به شونه ام اصابت کرد

_موهاتو با سشوار خشک میکردی...برات گذاشته بودم رو میز

نمیخواســت از خیر چشــم و چال ساده و معمولی من بگذره و یه خورده قد و قواره امو نگاه کنه؟

_نه خوبه...گرمم هست این موها باعث میشه خنک بشم

لبخند زد و قبل از اینکه نگاهش پایین تر بره دوباره مردمک چشــم هاشــو روی فرق سر منه خاک برسر زوم کرد

_برم برات چایی بریزم..راحت باش

ازم دور شد و تقریبا با حرص گفتم

_من راحتم..

رفت توی آشپزخونه و من به بخت بدم لگد زدم...اما هنوز واسه ناامیدی زود بود...من زن کم آوردن نیستم عطا خان...شما به من یه بـــــوسه بدهکاری...بدهکار!

پشت سرش رفتم تو آشپزخونه...سینی و برداشتم و دوتا لیوان توش گذاشتم. جلوی سماور روی کابینت ایستاده بود که کنارش قرار گرفتم و سینی و روی کابینت و رو به روش گذاشتم.

_دستت درد نکنه

من از اون کنجکاوتر بودم...حق داره مامان مونس که میگه دوره و زمونه عوض شده...فکرایی که تو سر من میگشت و میرفت و می اومد عمرا یه سر سوزنش تو ذهن عطا بود!

چایی میریخت که نشستم پشت روی یکی از صندلی های میز نهارخوری...عطا لاغر بودا...هرچی اون نداشت من داشتم! بالا پایین...بازو...پا...کمـ ـر...خاک بر سرم!

_اینم از چایی...با شیرینی میخوری یا شکلات؟

روی میز خرما بود...

_با همین...

کنارم نشـسـت ...لیوان چای و جلوم گذاشت و در ظرف خرما رو برداشت و ظرف و بلند کرد

دسـتش به سـمتم دراز بود که به چشـم هاش زل زدم..نگاهش به من نبود اما وقتی تعللم و دید مردمک هاش به چشم هام رسید...

حالا وقتش بود تموم احسـاس این چند وقت رو درسـت مثل خودش بهش انتقال بدم..مگه نه اینکه من با نگاهش آروم میشـم پس چرا اون منو میبینه هول میکنه و فرار؟

_ساغر...خرما!

نخیر...این منم که خرم!

نخیر...این منم که خرم!

یه دونه برداشـتم و درسـته توی دهنم کردم...لیوان چاییشـو برداشته بود و مزه مزه میکرد..حـالا این من بودم کـه سـعی میکردم نگـاهش نکنم....ولی احسـاسـم بهم میگفت که داره نگاهم میکنه و حواسـش بهم هسـت...وای خـدا کنـه مثل وقتایی که میرم جلوی آینه و از ریخت خودم حالت تهوع میگیرم بد نشـده باشـم...زن نیسـتی دیگه سـاغر خانوم..وگرنه دو قلم از اون لوازم آرایشـات و با کرم صورتت و میذاشتی تو کیفت تا الان جوش وسط پیـ ـشونیت تو ذوقش نزنه...

_تو خیلی با نمکی!

یه جوری جمله اشـو گفت که به جای خود خرما هسـته اشـم درسـته قورت دادم...چند لحظه از شـوک هسته و مسیری که پایین میرفت و از شوک جمله ی خبر عطا که با خنده مرموزی اعلام شده بود مات و مبهوت موندم...

با خنده چاییشو میخورد که ابر بالا سرم و پر دادم رفت..

_چه عجب یه جمله ی محبت آمیز به زبون آوردی!

خندید و آرنج دسـت هاشـو روی میز قرار داد...حالا چهار چشـمی زل زده بود بهم..دوسـت نداشـتم اینجوری نگام کنه...نکنه داره دنبال یه ایراد و اشکال تو صورتم میگرده؟

_من آدم برون گرایی نیستم...برعکس تو که دونه های دلت پیداست!

چی میگه؟...

_هر طوری هستی آدم باید حرف دلشو به زبون بیاره.

_نمیشه حرفم و به چشمام بیارم؟

وقتی اینطوری با خنده نگام میکرد دلم میخواست دست بندازم و این موهای خوش حالت و شونه کرده اشو بهم بریزم...

_شـما متاسـفانه همه جوره عزیزی..فعلا بتازون ولی کم کم اون روم و نشونت میدم!

بلند تر خندید و دسـت از نگاه هاش برداشـت...نصفه چاییمو خوردم...عطا بیشـتر تو فکر بود..نمیدونم شـاید برای خرید های زیادم...یا خونه ای که انتخاب کردم...

_ساغر...؟

دستش و روی بازوم گذاشته بود...رنگ پوست دستش کاملا با من متفاوت بود...فشار نوک انگشت هاشو به بازوم بیشتر کرد

_ساغر کجایی؟

نگاهم و از دستش گرفتم ...

_هان؟!

لبخند زد و متاسفانه دست و از روی بازوم برداشت...ولی هنوز جای دستش میسوخت!

_پاشو لباس هایی که خریدیم و بپوش...قرار بود تو تنت ببینما

خیلی نگام میکرد حالا چه دستوری ام میداد...فقط برای اینکه دلش نشکنه...یعنی خدارو شاهد میگیرم فقط برای رضای خدا به حرفش گوش دادم...

اول مانتو و شلوارم و پوشیدم...روسریم و مدل جدید بستم و با این مدل بستن یه خورده از موهام و بیرون ریختم...کفشم پام کردم و با سلام و صلوات از پله هاشون پایین اومدم...

_خوشگله؟

_عالیِ..ولی ساغر اگه مامانم بگه که چرا تیره خریدی میگم تو خواستیا!

_یعنی میخوای همه رو بندازی به جونِ من؟ من میخواستم به مامانم بگم تو خوشت نمیاد زنت مانتو رنگ روشن بپوشه اینو انتخاب کردی!!

چشم هاش آنی گرد شد و دست به کمر به سمتم اومد

_ساغر این نهایت بدجنســـیِ...تو خودت انتخاب کرده بودی...وگرنه منکه حرفی نزدم

گره ی روسریم و که داشت خفه میکرد باز کردم...

_عزیزم...تو مردونگی به خرج میدی و گردن میگیری!

از پله ها که بالا میرفتم بازم اعتراض کرد

_به جون عطا میگم خودت انتخاب کردی..من از پسِ مامان مولود برنمیام ساغر

بچه ترسو..وسط پله ها واستادم و نیم متر زبونم و واسش آوردم بیرون

_پس بگو واسـه من یه متر زبون داری و حرفایی میزنی که منه بدبختو راضی کنی...تو که خوب بلدی زبون بریزی!

معلوم بود خنده اش گرفته ...پاشـــو رو اولین پله ها گذاشـــت و با لحن دلخوری گفت

_من زبون میریزم؟!

بازم زبونم و نصفه و نیمه بیرون آوردم

_آره خودت...

انگشت اشاره اشو به سیـنه اش زد و یه پله های دیگه بالا اومد

_من؟

بیشتر از اینکه احساس کنم مظلوم شده شبیه آدمی شده بود که میخواد انتقام بگیره و دنبال طعمه اش دندون تیز کرده...

_برای چی میای بالا؟..واستا ببینم

دوییدم بالای پله ها و اون درست جای قبلی من ایستاده بود

_برای چی میترسی؟

اون خنده ی کنج لبش بیشتر منو دست پاچه میکرد...داشت با پنبه زبونم و کوتاه میکرد...

_کی گفته من میترسم؟ منظورم این بود که لباسای دیگه ام مونده...اونارو که نپوشیدم!

دست هاشو بغـــــل کرد و از بالای چشم هاش به منی که سعی میکردم از نگاهش فرار کنم زل زد

_باشه

پشتشو بهم کرد و در حالی که داشت از پله ها میرفت پایین تند و سریع گفتم

_تو خیلی ام زبون میریزی...اصلا با همین حرفات منو خر کردی...

درست لحظه ای که برگشت سمتم و همون سه تا پله رو طی کرد یه جیغ طولانی کشیدم و پریدم توی اتاق ...اگه نمیزد زیر خنده و مثل همون موقعی که تو پله ها اومد ستم می اومد حتما الان اونم به جای من این سمت در بود!

_به جون ساغر شوخی کردم عطا

از یه طرف قهقهه ی خنده اش به گوشم میرسید و از یه طرف تلاش میکردم تا جلوی زورش کم نیارم و بتونم درو بسته نگه دارم...

_ساغر خودت شروع کردی...

کف پاهام رو زمین کشـیده میشـد...اصـلا فکرشـو نمیکردم این آدم لاغر زورش از من بیشـتر باشـه و بتونه درو تا نیمه باز کنم...ولی همینکه نصـفه تنشو آورد داخل یه جیغ بنفش دیگه کشیدم و به سمت دیگه اتاق رفتم...

نفس نفس میزد و همچنان با خنده سر تکون میداد...

با ترس و خنده گفتم

_زورت زیاده ها..فکر کردم از تو قوی ترم!

رو تخـــت نشست و دستی به لباسش کشید...نمیدونم کجای رفتارم خنده دار بود واسش که لبخند از روی لبش پاک نمیشد

_از سن من این دنبال بازی ها گذشته...ولی مزه داد!

خواسـتم دوباره زبونم و براش دراز کنم که پشـیمون شدم...دگمه های مانتوم و باز میکردم که روی تخـــتش دراز کشید و دست هاشو زیر سرش قلاب کرد...

_خسته شدما...تو خوابت نمیاد؟

وای یعنی میخواســت برم کنارش بخوابم؟ عطا...؟؟ بهتر بود خودم و به بی خیالی بزنم وگرنه هوا برش میداشت

_نه زیاد...تو خسته ای بخواب

مانتوم و تا کردم ...روسریم و روش گذاشتم...

_نه پس بریم تلویزیون ببینیم؟

ای ساغر تف تو لوحت!

شانس نداری که...

میگن همه چی و بسپار دست خدا نتیجه اش میشه همین...

خمیازه ای کشیدم که که اگه دستم و جلوی دهنم نگه نمیداشتم حتما عطا همین غروبی میبرد طلاقم میداد...

_توام که خوابت میاد...بیا نیم ساعت بخوابیم بعد حاضر شیم بریم خونه ی شما..چطوره؟

یه خورده مکث کردم تا بیشتر اصرار کنه..اما ذلیل شده عادت داشت با چشم هاش حرفشو به کرسی بنشونه!

_باشه

_پس من پایین تخت میخوابم توام همینجا...

میگم عطا گروه خونیش به این حرف ها نمیخوره...دلمو صابون زده بودم به یه هم اغـــوشی ساده!...شلوار راحتیم و از روی زمین برداشتم و از اتاق رفتم بیرون...پشت در لباسم و عوض کردم و برگشتم...

برای خودش یه بالش روی زمین گذاشته بود...زانوم و گذاشتم رو تخت و چهار دست و پا رفتم تا سرم و کوبیدم به بالش...

_آخیش...

میخواستم سرش غر بزنم ولی بوی عطرش مست کرد! یه طوری که ترجیح دادم ساکت بمونم و بالش زیر سرم و بغل بگیرم...

_خوابیدی؟

_نخیر...جام عوض شده خوابم نمیبره.

با اینکه عملا اگه عطا صـدام نمیزد حداقل پنج دقیقه دووم میاوردم و بیهوش میشدم اما واسه اینکه حرصم و یه طوری خالی کنم اینو گفتم...

یه چشممو به زور باز کردم...عادت داشت دست هاشو قلاب کنه زیر سرشو طاق باز بخوابه؟

_تو که خواب می اومد؟

نیم خیز شده بودم و دستم از تخـت آویزون بود...دستمو گرفت ...

_بیا پایین پیش خودم بخواب...شاید جفتمون خوابیدیم...

_ناراحتی تو بیا بالا!

میگم زورش از من بیشتره...من مثل طبل تو خالی ام...دسـتمو کشـید و اگه پامو روی زمین نمیذاشـتم یه طوری می افتادم روش که با موکت رو زمین یکی میشد

بالش خودش و گذاشـت زیر سـر من و برای خودشـم روی تخـــ ـــتی و برداشت...

_حالا شد!

با اینکه تو دلم مراسـم حنابندون به پا بود اما با یه خورده عصـبانیت نگاهش کردم...

_الان راحت شدی

سرشو بالا و پایین کرد

_آره...

طاق باز خوابیدم و عطا لحاف نازکشـو روی جفتمون انداخت...اون به پهلو دراز کشیده بود و یه دستشو زیر سرش گذاشت

سـرمو به سمتش چرخوندم....لب هام و خیلی الکی روی هم کشیدم و مثلا لبخند زدم

_زمین سـفته عطا! بالشـتم که تحمل سـنگینی سـر منو نداره خوابیده کف زمین...تازه من عادت دارم پام از روی زمین بالاتر باشـه...یعنی همیشـه یه بالش دیگه میذارم زیر پام...نمیدونی بدون...!

بلند شـد و از توی کمد بالا سـرمون یه بالش آورد..فکر کردم میخواد بذاره زیر سرم اما گذاشت زیر پام...بعدم کنار دراز کشید و دستشو دراز کرد

_سرتو بلند کن دختر خوب

سرم و بلند کردم و دستشو دراز کرد...بالش و گذاشت روی بازوش

_بهتر نشد؟

سرمو گذاشتم روی بالش و نگاهش کردم...

_نه!

بالش و برداشـتم و سـرم و گذاشـتم رو بازوش...با اینکه ارتفاعش شـاید از بالش کمترم بود اما...

_الان خوابم میبره...!

نمیخواستم چشم هامو باز کنم...اما زمانی که پیـــ ـــشونیم و بـــ ـــوسید ناخودآگاه پلک هام ازهم فاصله گرفتند .

_خوب بخوابی...

دهنم و انگار قفل زده بودن روش...دستشو روی بازوم گذاشت و من برای اولین بار به خودم لعنت فرستادم که کاش این لباس تنم نبود و من از گرمای دست هاش اینطور به جلز ولز نمی افتادم.

دستمو آروم کشید و من به سمتش کشیده شدم..وقتی سرم به سینه اش تکیه داد ته دلم لرزید...یه جوری که دوست داشتم زمان وایسه و من صد سال دیگه توی همین حال بمونم و عطا تا صد سال دیگه منو اینطور بغل کنه ...

گرمای دست هاش اینبار از پشت شونه هام به نقطه نقطه بدنم سرایت کرد...

حالم خیلی خوب بود اما احساس میکردم یه ریع دیگه تو همین حال بمونم خیس عرق میشم و با وجود همچین لباسی عطا کاملا متوجه میشه...

صدای قلبش و میشنیدم و خنده ام میگرفت ولی هی لپم و از تو گاز میگرفتم که مبادا بزنم زیر خنده و این حال خوشمون از بین بره...لای یه چشممو باز کردم...عطا در کمال آرامش چشم هاشو بسته بود...خنده ام بیشتر شد وقتی خال سبز زیر گلوشو دیدم...

یعنی تف به ذات من که دستی دستی دارم خودم و از حال میندازم...پلک هامو به زور روی هم انداختم..باید به صدای قلب عطا گوش میدادم...اما گرمم بود...منکه مثل عطا به خودم عطر نزده بودم که احیانا اگه عرقم کردم بوی بدنم معلوم نشه...

آروم آروم لحاف وبا پنجه ی پام پایین کشـــیدم...یه نفس راحت داشـــتم میکشیدم که عطا زد زیر خنده و من بابت اینکه لو رفته بود حرص خوردم...

_گرمت شد؟؟

مظلوم نگاهش کردم

_اوهوم...

اصـلا دوست نداشتم ازم فاصله بگیره..اتفاقا منو بیشتر به خودش فشار داد و من بیشتر توی آغـــوشش جمع شدم....خداروشکر فقط دستشو پشت کمـــرم گذاشت و یه خورده نـــوازشم کرد...نفس هامون برعکس هم بود...من که نفس میکشـــدم اون نفســـشـــو بیرون میفرســـتاد و وقتی من نفســـم و آزاد میکردم اون بود که نفس میکشید...

همین بازی بامزه باعث شـد ســاکت و آروم ســرم و روی شـــونه اش بذارم و خوشحال باشم بابت آغـــوشی که تصاحب کرده بودم..

_ساغر...ساغر خانوم...پاشو

چقدر بده که تو یه خواب ناز باشـــی و یکی مثل مگس بالاســـرت ویز ویز کنه...

_خانوم عزیزم..خواب موندیما

البته اگه بعد چند لحظه متوجه بشـــی عامل صدا کسی جز همسرت نیست و تو حتی نمیتونی دستو رو هوا تکون بدی تا ساکتش کنی...

_هووم...بذار بخوابم عطا

با تمام نیروش داشــت تلاش میکرد تکونم بده و لحاف و از لای پام بیرون بکشه...

_عطا جیغ میزنما

_خانوم خواب موندیم...همه خونه ی شما منتظر ما موندن

با گفتن یه " آه" بلند لحاف و بی خیال شدم اما...چی گفت؟ خواب موندیم؟ یه راســت ســر جام نشــستم و هاج و واج تو اتاق عطا ســر میچرخوندم تا یه ســاعت پیدا کنم که عطا ســاعد دســتشو جلو آورد و با دیدن ساعت هشت و نیم زبونم قفل شد...

_من حاضر شدم..پاشو توام لباس هاتو بپوش بریم..بدو ساغر

نیم تنه ی تاپم و بالاتر کشــیدم و موهامو با انگشــت های هر دودســتم خاروندم

_خاک بر سر شدیم که...

عطا توی کمد دنبال چیزی میگشت که گفت

_مجبور شدم بگم یه سر رفتیم تخــت ببینیم تو ترافیک موندیم دیر شد....

کمــــربند مشکیشو بیرون کشید و مشغول بستنش شد...به زور تکونی به خودم دادم و بلند شدم...

_اصــحاب کف اینقدر نخوابیدن که من و تو بی هوش شــدیم...نتیجه اخلاقی دیگه پیش هم نمیخوابیم!

صدای خنده اش بلند شد ...لبه تخــت نشسته بودم و به صورت خندونش نگاه میکردم که شلوار جینم و از روی زمین برداشت و به طرفم اومد

_بیا بپوش دیرتر از این زشته به خدا

لباس هامو با تعلل همیشگیم عوض کردم و وقتی سوار ماشین شدیم و تازه عطا رو حاضر و آماده دیدم یاد پیرهن مردونه ای افتادم که براش خریده بودم...

_خرید هارو آوردی؟

_آره...عقبه

عطا دست به دعا شده بود تا خدایی نکرده تو ترافیک نمونیم و بیشتر از این دیرمون نشه...

_مسیر خوبه ها...میخوای دست از ذکر گفتن بردار..دهنت کف کرد!

با لبخند نگاهم کرد و به ادامه ی مسیر خیره شد

_عطا...دروغ گفتی به مامانم؟

_راستش روم نشد بگم خوابمون برده...

گره ی روسریم و باز کردم تا بتونم با سنجاقم مدل لبنانی ببندم

_آره...هر راستی و نباید گفت!

بازم درباره ی خونه ازم پرسید که اگه پسندیدم همونو رهن کنه یا اجاره...

_فقط کاش یه کم بزرگتر بود...نه؟

_قرار نیست تا آخر زندگیمون اونجا بمونیم...ایشالا چند سال دیگه پول دستم بیاد یه خونه بزرگتر که باب طبع شماهم باشه میگیرم...

_ایشالا...

از صـدقه سـر دعاهای عطا زود رسـیدیم خونه...نرگس و یلدا که به محض رسـیدنمون خریدهارو ازمون گرفتند.سلام و احوالپرسیم با مهمون ها و علی الخصـوص مامان مولود اونقدر طول کشـید که تمام خرید هامو اون دوتا ببینن...اتفاقا حدس عطا هم درسـت از آب در اومد...هر دو مامان ها و حتی یلدا به رنگ مانتوم گیر دادن و گفتن باید روشـن برمیداشـتم...همه اش منتظر بودم عطا گردن بگیره اما لال مرده خودشـو یه جوری مشـغول حرف زدن با سامان و سهراب نشون میداد که دلم میخواست جیغ بکشم سرش...

مجبور شـدم واقعیتو بگم...مامان مولود که حسـابی دعوام کرد و گفت چه معنی میده چون تو خونه ی خودتون کیف و کفش داری نباید شـوهرت برات بخره...تازه بهم یه نصـیحت درگوشـی ام کرد...که هیچوقت نذارم پول تو دسـت شوهرم بمونه و تا میتونم صرف کارای مهم یا وسایل مهمم زندگیمون بکنم...

منکه دلم نمی اومد عطا رو اذیت کنم...میتونسـتم این سـختی و گردن خـانواده ی خودم بندازم...مثلا سـر جهیزیه خریدن دیگه مراعاتشـون و نمیکنم...عطا چون بابا نداره...چون کسـی نیسـت کمکش کنه واسـش دلسـوزی میکن....ولی بابای منکه دو تا داداشـمامو داره...بعدم من تک دخترشم...باید واسم سنگ تموم بذاره یا نه؟

فردا رو عطـا بـا سـهراب قرار گـذاشـت تـا برای خونـه و کارهاش برن بنگـاه...مامان مونس و نرگسـم گفتن که بهتره ما هم برای خرید جهیزیه بریم...

تاریخ عروسی مشخص شد و من فقط سه ماه فرصت داشتم وزن کم کنم! هیچ خوشم نمی اومد فامیل های عطا که یلدام اصلا ازشون خوشش نمی اومد من و به خاطر هیکلم مسخره کنند...البته اندام من هیچ مشکلی نداشت و اضافه وزن من هیچ ربطی به کسی نداشت...منتهی ایراد اصلی تفاوت فاحش و قد و قواره و ظاهر من و عطا بود که باید تا عروسی یه کم کمترش میکردم...

همینکه فهمیدم فردا به کل عطا رو نمیتونم ببینم دلم گرفت...حتی سرشامم اندازه دو تا کفگیر بیشتر نتونستم برنج بخورم...با همین خواب یکی دو ساعته منو به خودش عادت داد...

شب تا صبح به یاد عطا و لحظه ای که بغلم کرد چشم رو هم نذاشتم...تا اذان صبح بیدار بودم و به همه چی فکر کردم...حتی برای اینکه وقتم به بطالت نگذره مدل لباس هایی که دوست داشتم واسه جشن حنابندون و عروسی و پاتختی بدوزم و از اینترنت درآوردم و انتخاب کردم...البته باید به عطا هم نشون میدادم تا نظرشو بپرسم...

بعد نماز چند ساعتی و خوابیدم تا ساعت ده با نرگس و مامان مونس برای خرید جهیزیه راهی شدیم...

شاید بزرگترین اشتباه زندگیم وقتی بود که با مامان مونس و نرگس برای خرید جهزیه رفتم...دست رو هرچی میذاشتم همزمان مدل چشم و ابروشون تغییر میکرد و حالت تهاجمی به خودشون میگرفتند...مگه جهیز برای مادر عروسه که نظرشم مهم باشه؟؟ جهیزیه برای عروسه...

باید آدم یه چی تو آشپزخونه ترغیبش کنه که صبح تا شب اونجا ول بچرخه و غذا آماده کنه...اصلا هر زنی نصف عمرشو و شاید دو سوم عمرشو یا تو آشپزخونه است یا تو اتاق خواب!...پس وسایل این دو جا از همه چی مهم تره...

اینارو هی تو گوش نرگسم میخوندم اما میگفت مراعات کنم...من نمیفهمم چرا باید تا آخر عمرم مراعات کنم؟ دلم نمیخواد هی تو کیف پولم و نگاه کنم و بعد تصمیم به خرید چیزی بگیرم...من اول انتخاب میکنم بعد برای خریدن اون چیزی که دوست دارم تو کیفم و نگاه میکنم...همینه که هست...

با هزار و یه ترفند تونستم مامان و راضی کنم تا گاز و یخچال ساید و ماشین لباس شوییم و از مارک آلمانی بوش برداره...همونجا هم به نرگس گفتم واسه عروسیم ماشین ظرفشویی ِ همین مارک و بخره...

اخم و تخم های مامان مونس اهمیتی نداشت...خوب یاد گرفته بودم از دلش دربیارم...باباهم که اصلا بامن حرف نمیزد..گزارش کار از مامانم میگرفت و اگه دعومایی ام بود سر اون خالی میکرد...حتی یه بار شنیدم که وسط بحث و جدلی که داشتن به مامان گفت "تربیتت عالی بوده...نمیتونی رو حرفش حرف بیاری!"

وسایل آشپزخونه البته بزرگ هاشو همونجا خریدیم و قرار شد برامون بفرستند...میموند خرده ریزها که مامان مونس گفت نیازی نیست من همراهش باشم و خودش میخره...اما منکه میدونستم برای چی

میگه...میخواست که واسه خریدن بشقاب و قابلامه نظر ندم و دیگه بتونه اون ها رو با قیمت بهتری بخری..

اولش قبول کردم که همراهشون نرم اما وقتی دیدم عطا برای فردای اون روزهم باید اضافه کار وایسه نظرم عوض شد و با مامان مونس برای خرید رفتم...برای خریدن بشقاب و قاشق و چنگال یا میوه خوری و اینجور چیزها مامان مونس منو برد شوش...تا حالا نرفته بودم و با دیدن هر مغازه و ویترینش نیشم تا بناگوشم باز میشد...

دوست داشتم همه ی اون ها رو یکجا بخرم...واقعا قشنگ بودن..حتی گل سرخی ها که مامانم میگفت زمان اونها مد بوده و الانم دوباره افتاده رو مد...تصور من از ظرف های گل سرخی خوردن آبگوشت بود...یادمه بابای مامانم همیشه تو پیاله های گل سرخی برامون نون تیلیت میکرد ...

ایندفعه کمتر غر زدم چون قیمت ها شبیه هم بود و منم از مدل های ایرانیش خوشم اومد...به جز یکی دو تا دونه ظرفم که مارک دیگه ای داشت و گرون تر تموم شد بقیه رو به قیمت مناسب تری گذاشتم تا دیگه امشب بهونه دست سهراب ندم تا دعوام کنه...

هرچند بهونه ام دستش میدادم مگه سامان میذاشت بهم چیزی بگه...همون دیشب که نرگس رفته بود و چغلوی خرید های من و پیش سامان کرده بود خودش زنگ زد خونه و بهم تبریک گفت...تازه اذعان داشت تک دختر خانواده ای و بچه ی اخر...تا میتونم از بابا کش برم و بتیغمش!

wWw.Roman4u.iR

البته من به این سـنگ دلی نیسـتم که...من فقط به فکر حرف مردمم...خب خونه امون که زیاد تعریفی نیسـت و کاملا ظاهر سـاده ای داره....عوضـش باید داخل خونه شیک و خوب باشه...

شـاید بیشـتر از یک هفته طول کشـید ...نزدیکای دو سـه هفته بگم بهتره...! تمام خرید هام انجام شـد و وسایل و یه راست هر دفعه میبردم خونه ی خودم که عطا و عارف حسـابی تمیزیش کرده بودن و حتی یه قسـمت از پذیرایی و با اجازه صاحبخونه کاغذ دیواری ِ طرح آجر کشیده بودند...دیوارهای اتاقم رنگ زده بودن و خیلی بهتر از بار قبلی بود که خودم دیدم...

وسـایل و هربار که میبردیم توی خونه به سـلقیه خودم و حتی عطا که کاملا چیدمان واسـش اهمیت داشـت میچیدیم...به قول مامان مونس بازم خرده ریزه ها مونده بود...اما خب کم کم بعضـی روزها که خودم هم از خونه بیرون میرفتم و چشـمم به چیزی می افتاد که احسـاس میکردم واسـه خونه لازمه میخریدم ...

تو این مدت خیلی کم پیش اومد با عطا تنها توی خونه باشـیم...به خاطر اینکه عارف و یلدا با اسـباب و اثاثیه اشـون اومده بودن پیش مامان مولود و هربارم که من میرفتم خونه اشـون یه مزاحم پیدا میشـد!...البته دور از جون مامان مولود که همه اش به فکر جفتمون بود..

هرچند...برای خودمم زیاد اهمیت نداشـت کنار عطا موندن!! زیادی نق نقو شـده بود...به هرچی که انتخاب میکردم و روی هر چیزی که دست میذاشتم

گیر میداد و هزار تا ایه و حدیث سـرهم میکرد که اصـرافِ و زندگی و باید ساده گرفت ...

یه بارم بهم گفت که حضـرت زهرا زندگی ساده ای داشته ...مدام تو گوشم از زندگی خدا پیغمبر میگفت...منم همون یه بار از کوره در رفتم و گفتم حالا که اینطوره توام باید برای من یه کلفت بگیری...مگه نه اینکه حضـرت زهرا یـه خـانوم و داشـته که کمکش میکرده و یه جورایی برده اش بوده...منم میخوام...تازه برای یکی دوتا سـند و مدرک و مثل خودش آیه و حدیث جور کردم که خانوم فاطمه ام سـاده ی سـاده سـر زندگیش نرفته ..حتی جشـن داشـته...لباس عروس داشـته...وسـایلم به زمان خودش خوب برده...فکر میکرد میتونه با از خدا گفتن و حرف هایی که خودش بیشـتر از من اعتقاد داشت منو از خواسته هام کنار بکشه...

اما مگه من چی میخواسـتم؟؟ یه زندگی کامل...دوسـت ندارم پس فردا تو زندگیم زرت و زرت لوازم آشـپزخونه ام خراب بشـه...یا چه میدونم..رنگ و روی مبلم بره و تشـکم بخوابـه!...اینـارو کـه عطا نمیفهمید...مامان منم نمیفهمید چون یه عمر عادت کرده بودن به ساده زندگی کردن...

آخرین دعوامون شد سر همین حرف ها...!

حتی درباره ی جشـن عروسـی...مامان مولود یه بار تو حرفا گفت خانواده اشـون چون خانواده شـهیدن و خیلی مومن برای جشـن های فک و فامیل اصـولا آهنگ ندارن ..مثلا یه خانومی و دعوت میکنند که مداحی کنه یا چیزی بخونه...منم همون موقع وسـط حرفش اومد و گفتم "آدم اگه بخواد از

این جشـــنا بگیره همه رو دعوت میکنه خونه اش یه ولیمه میده...یا میبره رستوران یه غذایی میده...به اندازه ی عروسی ام خرج برنمیداره ..."

فهمیدم بهش برخورد چون ســری تکون داد و به یلدا نگاه کرد یلدام با خنده گفت " خب تو عروســی باید همه جوانب و در نظر گرفت...دو تا خانواده باید باهم کنار بیان"

منم داشــتم به نقشــه های توی ذهنشــون پی میبردم که که گفتم "عروســی اســمش روشــه...مال عروسه! اونکه همه چیو تعیین میکنه..اصلا عالم و آدم میان عروس و ببینند هرکی مشـکل داره با آهنگ و ر*ق*ص میتونه واسه شام بیاد یه چی بخوره و بقیه رم دید بزنه تا یه بهونه پیدا کنه واسه غیبت کردن"

یلدا همون موقع خواســت دوباره حرفی بزنه که مامان مولود بحث و عوض کرد ...این فقط مشـکل ما نبود...یعنی فرصت نشده بود تا با عطا حرف بزنم و ببینم نظر اون چیِ...اما واســه لباس عروســم مامان خودم میگفت پوشـیده بردار اما من اصــلا دوســت نداشتم لباسم آستین داشته باشه...دوست داشتم یه لباس باز بخرم که حتی تا کمـــر از پشت باز باشه....مدل هاشم انتخاب کرده بودم...تموم اینا روی هم تلمبار شــده بود و من یک کلام نظر عطارو نمیدونســتم چون همه اش نبود...! یا اضــافه کار وایمیســتاد یا میرفت تویه کافی نت کمک دوســتش برای تایپ...وقتایی هم که خونه بود و منم کنارش بودم همون پایان نامه ها رو تایپ میکرد ...اصــلا با وجود مامانش و برادرش مگه میتونستم دو کلوم باهاش حرف بزنم؟

عطا که دعوا نمیکنه...فقط وقتی که کم میاره...وقتی که دیگه نمیدونه چی باید جواب منو بده...یه جوری نگاهم میکنه که هر لحظه حالت چشم هاش از جلوی چشم هام کنار نره و منه بدبخته بد شانس مثل الان بشینم گوشه ی اتاقم و غصه بخورم!

_ساغر؟؟

کف دست هامو به صورتم کشیدم تا اشک هامو پاک کنم.

_بله مامان؟

در اتاق و که باز کرد بلند شدم و پشتم و کردم بهش...مثلا داشتم توی کتابخونه ام دنبال چیزی میگشتم!

_مادر گوشیت خاموشه؟

یه کتاب و بیرون کشیدم و ورق زدم..

_چطور؟

_بیا...عطاست...پشت خطه!

تلفن و مامان مونس روی میز گذاشت و وقتی از بسته شدن در مطمئن شدم برگشتم و تلفن و برداشتم.

این چند روز فقط با اس ام اس حرف هامو بهش گفتم..وقتی ام زنگ میزد جواب نمیدادم...خونه ام که می اومد سعی میکردم از جمع دور نشم و بیشتر پیش مامان مولود بشینم..حالا وقتش بود از دلم در میاورد...مگه نه؟

_سلام!

_سلام عزیزم...خوبی؟...موبایلت چرا خاموشه؟...نگرانت شدم

روی تخـتم نشستم و به پایین دامنم دست کشیدم.

_نگرانی واسه چی؟ هرجام برم یکی دنبالم هست...!

_عزیزم...خب یلدا خانوم سـاعت هشـت شب که نمیتونه از خونه بره بیرون تا من و تو راحت باشیم...

حدســم درســت بود..عطا باهوش تر از اینحرفا بود که تیکه و متلک منو نفهمه...

دیشـب که برای چیدن توی کابینت های اشـپزخونه ام رفتم دیدم عطا با یلدا اومده...درصـورتی که من از سـهراب خواستم بره خونه و اگه عطا کار داشت باز برای برگشـتن خودش بیاد دنبالم...دوسـت داشـتم بعد مدت ها با عطا خلوت کنم...نه واسـه فکر و خیالی که یلدا تو سرش بود و زرت و زرت بهم تیکه میانداخت..فقط برای اینکه بتونم سـرش جیغ بکشم و بگم اینقدر پشتم و خالی نکنه! ولی یلدا تا دقیقه نود موند خونه امون...

_میتونستی نیاریش عطا...

_باور کن من ازش نخواسـتم همراهم بیاد...خودش گفت واسـه سـاغر یه سـری لوازم خریدم بیارم که بچینیم تو کابینت هاش...منم فکر کردم با تو قبلا حرف زده .سـاغر جان حالا که مشـکلی پیش نیومده که تو به خاطرش خودت و اذیت میکنی.

_اتفاقا یه عالمه مشـکل داریم که همه اشـون دارن رو هم تلمبار میشند و اگه زودتر حلشون نکنیم من از کوره در میرم!!

جمله ی آخرم و با جیغ گفتم...حتی اونقدر بلند که مامان مونس بی هوا در اتاقم و باز کرد ..

گوشی و روی شونه ام گذاشتم

_چته ساغر؟ برای چی داد میزنی سرش...زشته به خدا...داری شورش و درمیاری!

_مامان میشه بری بیرون!!

اولین باری که با مامانم تند و تیز حرف زدم همین امروز بود...همین روزی که عطا با صبر و سکوتش منو به این حد رسوند که دلم بخواد سر به تن هیچکس از اطرافیانم نباشه...

مامان درو محکم بست ...صدای نق زدنش می اومد اما مهم نبود.

_الو...

_ساغر ؟؟؟...باید خیلی زود ببینمت...همین امروز...پاشو بیا خونه ی خودمون

تک تک جمله هاش و خیلی جدی گفت...

_نمیام...دلم درد میکنه حوصله ندارم. بذار برای بعد

نفسش و توی گوشی فوت کرد و با عصبانیتی که به نظر میرسید داره کنترلش میکنه گفت

_ساغر جان...خودم میام دنبالت...ساعت چهار!

گوشی و بی خداحافظی قطع کردم تا احیانا هوس نکنه توپ و بندازه تو زمین من و من بشم بدهکار آقا...!

ساعت سه بود که برای خودم آژانس گرفتم و حرکت کردم...چندتا وسایلی رو که برای خونه خریده بودم و همراه خودم بردم...به عطا هم اس دادم که زودتر راه افتادم تا کارهامو انجام بدم..

گل های نقره ای که خریده بودم رو با وسواس توی آسانسور گذاشتم و جعبه سشوار و اتو رو هم توی آسانسور گذاشتم.صورتم کاملا برافروخته شده بود..هوا حسابی دم داشت و من با این همه لباسی که تنم کرده بود داشتم خفه میشدم...به باعث و بانی سه تا جوشی که درست وسط پیـــــشونیم جاخوش کرده بود لعنت فرستادم!

کلید خونه رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم و درو باز کردم.یکی یکی جعبه هارو از آسانسور درآوردم و پشت در خونه ام گذاشتم...

خونه ی نوم بوی رنگ میداد ...جعبه ها و گل هارو تو راهروی ورودی خونه گذاشتم و درو پشت سرم بستم...شال و مانتوی تیرم و از تنم کندم و روی مبل انداختم...

دست و صورتم و آب خنک زدم تا از شر گرما خلاص بشم...خوردن یه لیوان آب سردم بی تاثیر نبود...

امروز هرطور شده باید تکلیف عطارو مشخص میکردم...تا کی یه تنه جلوی جلوی قوم خودم و خانواده ی اون وایسم؟ اصلا تازگی های فهمیدم که عطا هوای من و نداره و همه اش به فکر ظاهر ریاکارانه ی خودشه!!!

به نظر و عقیده من هیچ اهمیتی نمیداد و فقط برای اینکه منو خر کنه مامان مولودش و همراهم میفرستاد جای خودش!...همه اش به بهونه کار و اضافه

کارش و تایپ مقاله ی یه مشـت غریبه منو تنها میذاشـت ...هیچ فکر منو نمیکرد که دوست دارم همه اش کنارش باشم.

تقصـیر من بود که هرجا نشـستم و پیش همه فک و فامیل تعریف خانواده ی شـوهرم و کردم و گفتم اینا قوم الصـالحین هسـتن نگووو اینا خود قوم و الظالمینن و اون اوایلواسـه اینکه منه از همه جا بیخبرو خر کنند ظاهرشون و حفظ کرده بودن...

روی مبل دراز کشیدم و خیره به سقف روشن خونه شدم...

خداییش اونقدر هام بد نیسـتند...یعنی ...اصـلا بد نیسـتند...بین خوب و خوبتر باید گفت اینا آدم های خوبی هستند!

نمیدونم من چه مرگم شـده که همه اش دنبال یه بهونه ام واسـه دعوا و قهر...اصـلا حس میکنم همه اش باید بین حرف های مامان مولود و یلدا دنبال یه تیکه و متلک به خودم بگردم...بعدم که به به عطا میگم یا میخنده یا سر به سرم میذاره یا به روی خودش نمیاره.

کش موهامو باز کردم و تابی به موهای مشـکیم دادم...چقدر سـر رنگ کردنشون حرص خوردم...میخواستم عطا رو غافلگیر کنم...

هم مامان مونس زد تو پرم هم سـهراب راپورتم و به عطا داد و اونم که اصـلا اجازه نداد...خیلی غصـه خوردم هرچند با حرف هاش از چشـم و ابرو و موهای خودم خرم کرد ولی خب باید به نظر منم احترام میذاشـت...یه عمر خونـه مامان و بابام حرف حرف اونا بوده...منم دل دارم...موی منه...مال منه....من باید تصمیم گیرم که رنگ قرمز بذارم روش یا قهوه ای ..

آخه تا وقتی که خونه بابا و مامانمم حرف حرف اونا بود..الانم که عطا تو همه چی میخواد نظر بده و نمیتونم بدون اجازه اش ابرومم بردارم...هرچی بهش گفتم بذار مرتبش کنم..برم تمیزش کنم گوشش بدهکار نشد و گفت همه اینا رو بذار واسه شب عروسی...آخه مگه عهد قلقلک خانِ؟؟؟

دست از فکر و خیال و جنجال های ذهنیم برداشتم و به اتاقم رفتم...اتو رو توی کمدم گذاشتم و سشوار و کنار میز آرایشم و زیر میز گذاشتم...

پرده های اتاقم و سفید و سبز خریده بودم و روتختی و لیمویی و سبز...رنگ روشن سبز و لیمویی و سفید و خودم انتخاب کردم و عطا هم مخالفتی نداشت..رنگ روشن اتاق و خیلی دل باز تر نشون میداد...مدل پرده های اتاقم و دوست نداشتم...چون نرگس گفت که خودش میدوزه و بهتره که من فقط پارچه رو انتخاب کنم.

لوازم آرایشی که تازه خریده بودم و روی میز چیدم.

رژ لب های تیره و روشنی رو که خریده بودم به شکل قلب وسط میز آرایشم چیدم...دوتا عطری که سامان برام خریده بود و سمت راست میز گذاشتم و سمت چپ و برای عطرهای عطا خالی گذاشت...هرچند این مرد عطر بزن نبود!!

بهش گفتم چند تا بخره ولی میگه وقتی عطر میزنم سرم درد میگیره...باید خودم براش میخریدم..حداقل واسه خوشگل شدن و یه دست شدن میزم که لازم بود

سـرم به کار خودم بود که صـدای تلفن همراهم بلند شـد...گوشـی جدید که عطا برام خریده بود و زیاد دوست نداشتم...

خریده بود و زیاد دوست نداشتم...

مدلش از قبلی پایینتر بود اما خب اون یکی اگه نمی افتاد تو چاه توالت عطا هم مجبور نمیشد تو این هیرو ویر واسه من هفتصد تومن پول گوشی بده...

با دیدن شـماره اش یه لبخند روی لـــــبم نشست.. سریع پاکش کردم و با اخم تلفن و جواب دادم...

_بله؟

نگاهم که به آینه افتاد تازه یادم اومد که عطا ریخت منو که نمیبینه پس واسـه چی با یه من اخم پیـشونیم و چروک بندازم؟

_سلام خانوم...قرار بود رسیدی به من خبر بدی که...

تابی به ابروهام دادم و گفتم

_یادم رفت...مگه تو واسه آدم حواس میذاری؟

_ای بابا...من که گردنم از مو باریکتره...هرچی دلت میخواد بگو...

با اینکه لحن اون شوخ و شنگ بود اما من خیلی جدی گفتم

_تشریف بیارید دارم براتون

با خنده گفت

_دلم لک زده واسه خانومم! ...دارم میام..چیزی احتیاج نداری تو راه بگیرم؟

اصـلا همون یه جمله اولش...یه طوری نیشم و باز کرد که برای بسته شدنش روزها به تمرین احتیاج داشتم!

_نخیرم...بیا

فکر کنم فهمید دارم میخندم که گفت

_ای به روی چشم...مهربونم دارم میام...فعلا

دیگه باهاش خداحافظی نکردم و فقط برای اینکه سنگر خودم و ترک نکنم سریع تلفن و قطع کردم...

دوییدم تو پذیرایی و مانتو و شالم و از روی مبل برداشتم...پشت در اتاق آویزونشون کردم ...موهامو تند تند شونه کردم و از دو طرف روی شونه ام انداختم...با لباس آستین بلند موافق بودم...یکی دوباری که جلوش تاپ پوشیدم زیادی خوشحال شده بود...دیگه وقت انتقام بود!

از رژ لب بنفشم که خیلی تیره بود روی پوست لبم کشیدم و با رژلب بعدی که کرم رنگ بود یه خورده کم رنگ ترش کردم...از همون رژ کم رنگ به گونه ام زدم و برای عوض شدن حال و هوای دهنم شروع کردم به جوییدن آدامس نعنایی...

یک ربع گذشت تا صدای چرخوندن کلیدش و توی قفل شنیدم...

خواستم از اتاق بیام بیرون اما روی صندلی میزم نشستم و خودم و به چیدن کرم ها و مرطوب کننده هام مشغول کردم...

_سلام خانوم

سرم و برگردوندم سمتش...چقدر تیره به آقام می اومد...نه نه ساغر...تو دعوا که قربون صدقه هم نمیرن!

_سلام.

به کارم ادامه دادم اما همه اش دلم پیِ صـدای پاهاش بود که پشـت سـرم ایستاد

_خسته نباشی

دست هاشو از دو طرف روی میز گذاشت...انگار که منو از پشت بغـــــل کرده باشه!

_مرسی...توام!

سرشو پایینتر آورد و چونه اش رو روی شونه ام گذاشت...

_منم چی؟

هوای نفسش که به گردنم میخورد قلقلکم میداد...

_خسته نباشی...چه عجب وقت به من رسید...نماز شکر یادم نره بخونم

وقتی سـرشـو توی گردنم فرو برد و خندید کرم مرطوب کننده از دسـتم افتاد

...ولی خیلی زود به خودم اومدم و برداشتمش

_بداخلاقی بهت نمیاد...

سـرمو عقب کشیدم..همینکه میفهمیدم داره از این فاصله نزدیک نگام میکنه و جوش هامو میبینه عصبانیم میکرد!

_به توام اینکارا نمیاد...

سرشو عقب کشید و صاف ایستاد

_کدوم کارها...اینکه زنمو میخوام بغـل کنم کار بدیِ؟

حالا که لحنش جدی شده بود بهترین فرصت بود تا دعوا شروع بشه

_نه... اینکه میخوای با بغـل کردن زنتو خر کنی!

wWw.Roman4u.iR

جعبه ی سایه آراشم و از دستم گفت و رو میز گذاشت

_ساغر عزیزم...میشه به خودت و من توهین نکنی؟

این مدلی که شـروع میکرد به حرف زدن احسـاس میکردم داره با یه خنگ و بچه صحبت میکنه

_نه بس نمیکنم!...تازه میخوام شروع کنم عطا

دستشو دور بازوم انداخت

_بلند شو پس حرفاتو بزن...

یه ضـربه به میز زدم و بلند شـدم...رو به روش که ایستادم تازه یادم افتاد چهار روز از آخرین دیدارمون میگذشـت...چقدر دلم براش تنگ شده بود و چقدر دل اون برای من تنگ نشده بود!

_تو این چند روز چرا نیومدی منو ببینی

_تو این چند روز چرا نیومدی منو ببینی

با لحن آروم و درست برعکس من باخونسردی گفت

_نمیشـه که دم به دقیقه بیام خونه اتون...تو یه برادر بزرگتر تو خونه داری که دوست منه! خونه ی ماهم که عارف و یلدا هستن...نمیشد عزیزم

_آهان...پس چون اونا بودن من و تو یه بیرونم باهم نمیتونستیم بریم؟!

دسـت هاشـو بغـــــل کرد و تو سکوت نگاهم کرد...دست به ته ریش کم صورتش کشید و سر تکون داد

_حق با توئه...من زیادی درگیر کارم شدم...نباید از تو غافل میشدم

_عطا همین امروز تکلیف منو مشـــخص میکنی...وگرنه اون روی ســـگ من...

حرفم کامل نشده بود که انگشت دستشو روی لـــبم گذاشت

_ساغر...

دسـتشو پس زدم و از اتاق بیرون رفتم...پشت سرم داشت می اومد که نگاهم به خرید ها و دو جعبه ای که گوشه پذیرایی بود افتاد...

_میشه بگی چی تو رو ناراحت کرده؟

روی مبل نشستم و اون جلوم دست به کمـــر واستاد

_عطا خودتو نزن به جاده خاکی...یلدا باید به گوشـــت رســـونده باشـــه اظهار فضل های مامانتو!

لبخند محوی زد و جلوتر اومد

_یعنی به خاطر یه آهنگ تو جشنمون اینهمه داری به خودت فشار میاری؟

_فقط این نیست!

_من مخالفتی ندارم تو قســـمت خانوم ها آهنگ پخش بشـــه...وقتی خودمم قمیشـــی گوش میدم و داریوش...حالا چه فرقی واســـم داره...مادرمم حرفی نداشـــته...باهاش حرف زدم...خودش گفت هرچی ساغر بگه...باور کن اون بدون منظور حرفشـــو زده...ولی فقط برای اینکه از ســـوء تفاهم درت بیارم میگم که مامان مونس به مامانم گفته بود تو عروســـی ســـامان به خاطر آهنگ حاج بابا خیلی ناراحت شـــده بوده...از مامانم خواســـته بوده که این حرفو از جانب خودش بزنه تا شـــاید تو منصـــرف بشـــی که تو مراســـم آهنگی پخش

بشــه...! نمیخواســتم بهت بگم اما وقتی حرفایی که به مامان مولود زدی شـنیدم و بعد از دیدن رفتار امروزت به نتیجه رسـیدم بهتره بدونی که از طرف خانواده ی

خودت این پیشنهاد شده بوده!

همینم مونده بود جلوی عطا و مامان مونس و یلدا ضـایع بشـم!....آخه چرا مامان باید این حرفو به اونا میزد...آخه چرا به خودم نگفته بود...یادمه حاج بابا واسـه همون بزن بر*ق*ص جلوی تالار و توی حیاطم خیلی به سـامان اخم و تخم کرد...ولی یادم نمیاد سـر آهنگ گذاشـتن چیزی گفته باشه...اما عطا مگه دروغ میگه؟

_سـاغر جان؟؟ بهتر نیسـت اول با خانواده ی خودت در این رابطه حرف بزنی بعد چوب برداری و سمت خانواده ی من بگیری؟!

با عصـبانیت به صـورتش نگاه کردم...اونم کم عصـبانی نبود..چنگی به موهاش زد و روی مبل نشست

_ببخشید...منظوری نداشتم!...

یه جورایی عطا با محکم حرف زدنش نوک زبونم و چید...سـرم و انداختم پایین و به پاهام که با ضرب تکونشون میدادم خیره شدم

_امروز عصر بریم واسه سفارش لباس عروس؟

سرم و به نشونه "نه " تکون دادم ...

_پس بریم سفره عقد های تالار و ببینم؟

همون کارو تکرار کردم...صدای بیرون فرستادن نفس هاش بلند بود...

_ناراحت شدی؟

ناراحت شـده بودم!...ناراحت از همه...از عطا که نیسـت! از عطا که فقط همون اوایـل بود! از مـامـانم کـه همیشـه سـایـه اعتقـاداتش تو زندگیم هست!...همیشه آرزو داشتم برادرهامو بغـــل کنم..سرم و بذارم رو سیـنه اشون...نـــوازشم کنند...اما وقتی به بلوغ رسیدم و سیـــنه هام بزرگتر شد مامان یه روز که سامان و بغـــــل کرده بودم منو کشید کنار و بهم گفت بار آخرم باشـه که اینجوری داداشـمامو بغـــــل میکنم!...اولش نفهمیدم چی میگه..فکر کردم شـوخی ولی بعدش بهم گفت حالا که بزرگ شـدم نباید برادرها و بابامو طوری بغـــــل کنم که متوجه بزرگی سیـــــنه هام و رشدم بشن!

از همون روز تا مدتی نسـبت به بابام و برادرام حس بدی داشـتم...یعنی فکر میکردم نگاهشـون پاک نیسـت..درسـت نیسـت..سـالم نیسـت!...همه اش خودم و با شال و میپوشوندم...

یه روز که تو مدرسـه به معلم پرورشیمون گفتم حرف مامانو یه جور دیگه ای برام معنی کرد...بهم گفت قدیمی ها و اعتقادات پاک و نابشـون با زندگی امروز ما متفاوته...هرچند اونم نظر مادرمو داشـت...اما هیچکدوم نفهمیدن که از اون موقع به بعد...بابام شد یه غول!

شـد یه مرد که من نباید بهش نزدکی میشـدم...برادرهامم که...اگه رفتارهای سـامان و بیرون رفتن هامون و شـوخی های پنهانیش نبود مثل سـهراب رابطه امون سرد و جدی میموند...

مادرم نفهمید که یه وقتایی دوســت دارم به یه مرد تکیه کنم...چه اشــکال داشت اون مرد برادرم بود یا پدرم؟

بعد اون نوبت رسـید به لباس پوشیدن هام تو خونه...چون سفید بودم و چاق مامانم نمیذاشــت بغیر لباس های آسـتین کوتاه یا بلند چیزی بپوشــم...حتی تـاثـیـرش بـه لـبـاس هـایـی کـه تو مهمونی هـای زنونـه ام میپوشــیـدم رسـیدا!...احسـاس میکردم همه زنانـــــگیم و باید از چشـم همه دور نگه دارم...مادرم ازم خواسـته بود...قرار بود دســت نخورده و ناب بمونه واســه شوهرم!!

شـوهرم؟؟...شـوهری که نیسـت؟...که صـبح تا شـب دنبال کارِ یا تو صف نماز جماعت؟

جمعـه بهش گفتم بیـا خونـه امون من تنهام...بهم گفت میخوام برم نماز جماعت...نذر دارم!

چقدر بی تابش بودم...چقدر دلم میخواسـت بغـــــلم کنه و باهام حرف بزنـه...امـا نیومـد...نیومد و هربارم که می اومد خونه امون در اتاق و باز میذاشت یا هیچ جایی با من تنها نمیموند...حتی تو حیاط!

این دقیقا همون رفتاری بود که مامان مونس جلوی خاله هام با افتخار گفت و از سر به زیری دامادش تعریف کرد...اینکارو احترام میدونست و شعور... نمیدونست اوج بی شعوریِ وقتی که من بهش نیاز دارم و نیست!

_کجا؟

وارد اتاق شـدم و از پشـت در مانتوم و برداشـتم...تنم کردم و تند تند دگمه هاشو بستم

_ساغر کجا میخوای بری؟

پشتم و بهش کردم و با آستین مانتوم اشک هامو از صورتم پاک کردم...

_برای چی گریه میکنی؟

شـالم و از دسـتش کشـیدم و روی سـرم انداختم...صـورتم سـرخ شـده بود...جلوی عطا کوچیک شده بودم...بدتر از اینم میشد؟

_برو کنار

جلوی در ایستاده بود و بالا تنه اشو به دیوار تکیه داد

_نمیذارم

بی طاقتیم باعث شد پا بکوبم به زمین و داد بزنم

_برو کناااار

جلوی چشم های پر از اشک من فقط سرشو به چپ و راست تکون داد

_تا نگی چته نمیذارم از این در بری بیرون...جدی ام ساغر!

دوسـت نداشـتم جلوش اینطور به گریه بیفتم...تو بدترین شـرایطم به فکر زیادی باز شدن دهنم موقع گریه بودم! زشت نشم یه وقت؟!

_برو کنار...میخوام برم خونه امون

دسـت هاشـو بغـــــل کرده بود و تو یه آرامش مزخرف به اشـک های من میخندید!

_خونه ی تو همینجاست...گریه ات تموم شد حرف میزنیم

از اینکه میدید بال بال زدنم و میخندید به حد مرگ عصـــبانی شـــدم...به سمتش هجوم بردم و محکم به سیـــنه اش زدم

_منو مسخره میکنی؟ به من میخندی؟

مچ هر دو دسـتم و گرفت و منو به سـمت خودش کشید...پاهامو روی زمین محکم فشـار دادم تا نتونه تکونم بده اما زورش از منی که به شـدت گریه میکردم و همه وجودم بابت هق هق هام ضعف میرفت بیشتر بود

_نکن اینکارو با خودت...این دنیا ارزش اشـک های تو رو نداره...مگه من مردم که جلوی چشم هام زار میزنی؟

سرم و به سیـــــنه اش فشار میدادم و با دست هام به پهلوش چنگ مینداختم تا ولم کنه...من این بغـــل کردن اجباری...این مرد اجباری و نمیخواستم

_ازت بدم میاد...توام مثل بابامی...مثل ســهراب...مثل همه اونایی که یه عمر به حرفشون زندگی کردم...بدم میاد ازت!

بیشتر توی آغـــوشش فشارم داد و بلند تر زیر گریه زدم...

من از مـــــــستی نگاهش بدم می اومد ...مگه نه؟...من از صـدای آروم و دلنشـین متنفر بودم...مگه نه؟...من از این سـاغرجان ساغر جان گفتن حالم بهم میخورد مگه نه؟...من از این چند وجب جا که سـرم و گذاشـتم روش متنفرم مگه نه؟

_ولم کن عطا...

سرش و کنار صورتم گذاشت و با خنده ی آرومی گفت

_تو اگه از من بدت بیاد که من میمیرم.

ناخن های دستم و به پهلوش فشار دادم

_برو بمیر...

دست هاش از نـــــوازش افتاد!...روی کمـــــرم گرمای دستشو که دیگه حرکت نمیکرد و حس کردم...

با التماس و گریه نگاهش کردم....

_دروغ گفتم...

اشک ریختم و لب هاو ورچیدم

_نمیری یه وقت!

پلک هاشـو روی هم فشـار داد...صدای گریه ام بند اومد...من میمردم واسه نگاهش...واسه بوی تنش...واسه صداش...

_عطا...؟!

چشـم هاشـو باز کرد و کوتاه خندید..مهربون خندید و با انگشـت دسـتش اشـک هامو از صورتم کنار زد...هق هق گریه ام بند نمی اومد...حبس کردن نفس هام بی فایده بود...پیـــشونیش و به پیـشونیم چـسبوند...لبخند زد و من با گریه خندیدم...

_دیگه دوسم نداری؟

عطا با همون لبخند پهن روی لبش زمزمه کرد...

_بیمار خنده های توام...

گوشه ی لـــبم و که بـــوسید...گریه ام بند اومد و قلـبم شروع به تپیدن کرد...

_بیشتر بخند...

لبخند زدم اما این بغض سر بسته شدن نداشت...

_نمیتونم جلوی اشکامو بگیرم!

دوباره بغـــلم کرد و اینبار جای خودش و با من عوض کرد...دیوار سرد اتاق کمـــرم و که از دست های عطا حسابی گرم شده بود خنک کرد...

دست هامو دور گردنش حـــــلقه کرده بودم و یه دل سیر گریه کردم...گریه کردم و اون فقط باهام حرف زد و قربون صدقه ی این سگِ بداخلاق رفت!...

_یه خورده از اشکای تو رو بریزن تو زاینده رود از خشکی درمیاد...

خندیدم و با گریه سرم و از روی سیـــنه اش برداشتم.

_یه خورده از صبر تو رو من داشتم دنیامون گلستون میشد...

روی چشمم و بـــوسید و بعد لپ های خیس از اشکم و ...

_دنیای من با تو گلستون شده...

لب هامو کوتاه بـــوسید...کاش ازم دور نمیشد

_عطا؟!

_جانم؟

دوباره گوشه ی لـــبم و بـــوسید...

_از چشمت نیفتم با این کارام؟

با بغض گفتم و بلافاصـله بعد از تموم شـدنش زدم زیر گریه...چشم هام تار میدید عطارو...لبخند روی لبش بود...پس هنوز دوســتم داره...پس هنوز باید امیدوار باشم؟!

کف دو دستش و کنار صورتم گذاشت...لبخند زد و نگاهش از چشم هام به لـــبم رسید...میلرزید از گریه اما...اما...وقتی لب هامو بین لب هاش قفل کرد جای لب هام دلم لرزید...با همه ی محبتش منو میبـــــوسید و با همه عشقی که بهش داشتم همراهیش کردم.

به موهاش چنگ می انداختم و اون با همه ی صبری که ازش سراغ داشتم با بی صبری تمام جای جایِ صورتم و میبـوسید....

*****

سرم و از روی بالش تخـــت برداشتم و روی سیـنه اش گذاشتم...دستشو میون موهام فرو برد ....انگشت دستشو بین دست هام گرفتم

_عطا...

بازوهام و گرفت و منو بالاتر کشـید...چونه ام و بین سـیـــــــنه اش گذاشتم...سرش و روی بالش گذاشت و چشم هاشو روی هم گذاشت

_جانم؟

_لباس عروس و به سلیقه ی خودم بخرم دیگه؟

چشم هاشو باز کرد و لبخند زد... موهام و پشت گوشم انداخت

_معلومه...من از اون مدلی که خودت گفتی خوشم اومد...به تو میاد.

_اگه مامانم بگه نه چی؟

بازوم و توی دستش گرفت و بلندم کرد...اینبار صورت هامون رو به روی هم قرار گرفت

_من سنگینم عطا!

wWw.Roman4u.iR

بلند خندیدم و اون بابت شیطنت چند دقیقه پیشش بی حال لبخند زد

_فکر میکنی...

با خنده انگشت دستم و روی صورتش کشیدم

_ولی ترازوی خونه امون حرف منو تایید میکنه

انگشت دستم و بی هوا گاز گرفت و از سر خوشی شوخیش جیغ کشیدم...

_من این سنگینیو دوست دارم...

_حالا شد...!

با شیطنت ابروهام و بالا داده بودم که قسمتی از موهام و توی دستش گرفت

_چند سانت از تهش زدی؟

به کوتاهی موهام اعتراض میکرد...

_من نزدم که ...آرایشگر زد...فکر کنم ده سانتی شد....

یه دستشو زیر سرش گذاشت و با دست دیگه اش گونه ام و لمس کرد

_دیگه کوتاهش نکن..باشه؟

خیره به چشم هام منتظر جواب بود

_چشم...

_فردا بریم لباس بخریم؟...سفره عقدمونم انتخاب نکردی

_باشه...اگه تو کار داری خودم میرما...

لبخند زد و لپم و کشید

_که بعدش سرم داد بزنی و منو ناراحت کنی؟

تنم و از روی تنش برداشـتم و دسـت هامو کنار بدنش گذاشـتم...در حین اینکه میخواستم ازش دور شم گفتم

_عوضش به جاهای خوب میرسه!

دوتا دستامو باهم کشید و من دوباره توی بغـلش افتادم...لب هامو طولانی بـوسید و من سرمـست از لمس محبت عطا خداروشکر کردم...

_سـاغر دیروز رفتم آرایشـگاه موهامو کوتاه کنم...به پسره گفتم چند ماه دیگه عروسـیمه گفت برم پیش خودش...بعد قیمت پرسـیدم فکر میکنی گفت چند؟

چهار زانو روی تخـت نشستم و عطا همچنان دراز کش نگاهم میکرد

_چند؟

به پهلو شد و دستشو زیر سرش گذاشت

_حدس بزن

لبـــامو به نشـونه فکر کردن جمع کردم و با چشـم های ریز شده نگاهش کردم

_صدتومن!

ابروهاشو بالا انداخت و چشم هاشو گرد کرد

_چهارصد تومن!

هم بابت چشـم های گرد شـده ی عطا هم بابت عددی که گفت خنده ام گرفت

_چه خبره؟ موهاتو گفتی شینیون کنه یا براشینگ؟

با تعجب سرشو بلند کرد و گفت

_چیکار؟

غش غش خندیدم و لپشو محکم ماچ کردم

_الهی فدات بشم من...خدایی چرا اینقدر گرون میگیره؟ مگه میخواد چیکارت کنه؟

با خنده دستم و گرفت و پشت دستم و بـــوسید و جلوی لب هاش نگه داشت

_چه میدونم..فقط گفت وسایلی که استفاده میکنم همه لوازم گریمِ...تازه میخواست ابروهامم تمیز کنه...هرچند دادم قیچیشون کرد!

بلند خندیدنم عطارم به واکنش انداخت...ابروهای عطا به اندازه کافی مرتب بود...

با انگشتم رو ابروهاش میکشیدم و با خنده سرشو عقب میبرد

_ساغر اذیت نکن...صبح زود پاشدم..بذار نیم ساعت بخوابم پا میشم کشتی با چوخه بگیریم!

لپ هاشو با کف دست هام به سمت هم فشار دادم...صورتش مچاله شده بود و لب هاش غنچه ای...روی لب هاشو بـوس کردم

_بمیرم واسه آقای خسته امون

لپ هاشو آزاد کرد و مچ دستامو گرفت و کشید

_توام میگیری میخوابی

افتادم روی بالش...لحاف و روی سـرم انداخت و به منکه هنوز میخندیدم دستور داد

_ساغر میخوابیا...

سرتق بازی درآوردم واسش

_خوابم نمیاد...بلدی لالایی بخون

دسـتشـو روی سـرم انداخت و بازوی برهنش درسـت افتاد روی دهنم...با لذت تمام بازوش و گاز گرفتم

_نکن شیطوون...گوشت دستمو کندی

زبونم و روی لـبم کشیدم

_دلم خواست...خوشمزه بود

لحاف و کنار زد و تقلای من برای گرفتن لحاف بی فایده موند...

_اصلا چه دلیلی داره وقتی من سرحال میشم تو خوابت بگیره؟

به پهلو که بود...رو به شـکمش شـد و سـرشـو روی بالش فشار داد...صدای خنده هاش می اومد!

_زهرمارر

مشـتی به کتفش زدم وتا خواسـتم بلند بشـم اینبار به سـرعت روم خیمه زد و دست هامو بالای سرم نگه داشت

_عزیزم این واکنش طبیعی بدن یه مرده...

خنده از صورتش پاک نمیشد...رو صورت منم که حک شده بود!

_بیخود...واکنش طبیعی بدنتو عوض کن..ببین من چقدر سرحال شدم...الان دلم میخواد از فرط خوشحالی جیغ بزنم

سرشو به سمت پایین خم کرد و زیر گلوم و بوسید

_جون عطا جیغ هاتو بذار واسه بام تهران...قول میدم تو این هفته ببرمت...

تلاش کردم تا دستمو آزاد کنم یا با زانوم بزنم یه جاییش...اما یه طوری روم قرار گرفته بود که هیچکاری نمیتونستم بکنم

_تا سه میشمارم وای به حالت ولم نکنی...یک...

با خنده سرشو به چپ و راست تکون داد

_دو ...سه...

خودم و به مظلومیت زدم و با غش و ضعف فراوون گفتم

_وای عطا گشنه ام شد...ضعف کردم...تقصیر تو شداا...فکر کنم فشارم افتاده

همون جمله ی اول و گفتم مچ دست هامو شل تر گرفت...با آخری که عملا ولم کرد...

_میخوای برات غذا درست کنم؟

از فرصت بدست اومده استفاده کردم و بازوشو به سمت عقب هول دادم...اما دستشو دور شکمم انداخت و از پشت بغلم کرد

_جون عطا نمیذارم بری..باید کنارم بخوابی...نیم ساعت!

ناخن هامو روی دستش با بیرحمی تمام فشار دادم

_به مامانم میگم!

اصلا فهمیده بود من به گوشم حساسم!...تا لاله ی گوشم و بـــــوسید و دم گوشم گفت

_چی و؟

اصلا مثل چی وا رفتم و خودم و انداختم تو بغـــــلش...این حق من نبود که با یه کلام حرف زدن دم گوشم گر بگیرم!!

_که من واذیت کردی...

دوباره کنار گوشم حرف زد و صداشو واسه دق دادن من بالا و پایین کرد

_اذیت شدی؟

حالا اینم منتظر بود من یه چی بگم که دست از همین کاراش برداره...

_نخیرم...خیلی ام خوش گذشـت...ولی مامانم بهم گفته تا وقتی با تو نرفتم زیر یه سقف وا ندم!

سـرم و روی سیـــــنه اش جابه جا کردم تا چشم هاشو ببینم...پلک زد و با لبخند کوتاهی گفت

_خب نگرانه...منطقی ام هست...ولی ما که...

برای اینکه اذیتش کنم گفتم

_ولت میکردم معلوم نبود تا کجا ادامه میدادی!!

لـــــــبمو گاز گرفتم تا نزنم زیر خنده اما وقتی با دلخوری و مظلومیت به چشم هام نگاه کرد سرم و بلند کردم و زیر گلوشو محکم ماچ کردم

_البته که تا همینجاشم به من خیلی خوش گذشت...

لبخند زد و با شیطنت گفتم

_قسمت بعدی برنامتون کی پخش میشه آقا؟

موهامو آروم کشید و پیـشونیم و بـوس کرد...میخندید وقتی که گفت

_اونش بستگی به جدول پخش برنامه ها داره خانوم...

از حاضر جوابیش خوش اومد...به خودم اشاره کردم و گفت

_که اونم دست منه!

جلوی خنده اشو گرفت و به تایید حرفم سرتکون داد

_صد البته...

با خنده سرمو به سیـنه اش فشار دادم و گفتم

_شـما هروقت خواسـتی برنامه اتو پخش کن...جدول پخش ما دسـت شماست...خیالت راحت

سـرشـو به سـمت سـیـــنه اش خم کرد و صـورتشـو کنار صـورتم گذاشت...انگار که بچه اشو بغـل کرده باشه

_لطف عالی متعالی...شرمنده میکنید

روی سیـنه اشو بـوسیدم و خودم و توی آغـوشش جمع کردم

_خواهش میکنم...دشمنتون شرمنده

طولی نکشـید تا عطا رو خواب کنم و خودم بلند شـم...خب منکه مثل اون خوابم نمی اومد...عطا از وقتی اومد خونه چشـم هاش خسته بود...این چند شبم که دیر وقت می اومده خونه صبح زودم میرفته...

برای اینکه با سـر و صـداهام بیدارش نکنم از اتاق بیرون رفتم و خودم و به مرتب کردن وسایل آشپزخونه مشغول کردم...

یه ساعت چرت سر ظهر واسه آقامون کافی بود...بدون اینکه من سر و صدایی کرده باشم خودش بیدار شد...

برای خونه امون سیخ کباب خریده بود...برداشتم و تو بالکن کوچیک خونه که شاید به زور دو متر یه سه متر میشد گذاشتم...

_عطا دور اینا پاپیون نزنم؟

با شونه ی روی میزم داشت موهاشو که بهم ریخته بودم مرتب میکرد که خندید

_دیگه دور اونار و نزن خواهشا...

در بالکن و بستم..

_والا از خانواده ی من و تو بعید نیست اینجارم یه چک بکنند!

دو دگمه ی بالای لباسش و خودم براش بستم

_والا این مادرِ ما کمد لباس هامم چک کرد سر همون دوتا لباس خواب اشک منو درآورد! گفت با اینکارام دارم آبروشون و جلوی مامانت و خانواده ی تو میبرم!

چونه ام بالا گرفت و تا به چشم هاش نگاه کنم...هنوز چشم هام بابت نیم ساعت گریه کردنم میسوخت...

_ساغر...گفتم فراموشش کن...اونارم بذار ته کشوت...دیگه تو کشوی لباس هاتو که نگاه نمیکنند

_اگه به مامان منه که...

چشم هاشو گرد کرد و با حالت بامزه ای گفت

_عزیزم

جیغ زدم و آویزون گردنش شدم...

_عاشقتم عطا...خیلی بانمک میشی...چشمت میزنماا

پهلوم و قلقلک داد و گفت

_بـه مـامانت زنگ بزن بگو تا شـــب همینجا میمونیم...آخرشـــبم خودم میرسونمت

ازش فاصله گرفتم و با خوشحالی زایدالوصفی که نصیبم شده بود گفتم

_اگه گفت نه چی؟

یه کم فکر کرد

_ولش کن خودم زنگ میزنم اطلاع میدم...به من نه نمیگه

یه کم فکر کرد

_ولش کن خودم زنگ میزنم اطلاع میدم...به من نه نمیگه

با خوشـحالی سـر تکون دادم و بدرقه اش کردم...برای شـام امشب قرار شده بود که واسـم کتلت درست کنه...بهش گفت سبزی تازه ام از سرراهش بگیره که حسابی مزه میده...

با خیال راحت روی مبل نشـسـتم...خداروشـکر ...! بابت اینکه حداقل عطا تو سنگره منه!

جنگِ دیگه...جنگ ِ خودی با خودی!..منو بگو که اصـلا حواسـم به یلدا و آزادی هاش جلوی مامان مولود نبود!...

میتونســتم به قطعیت بگم که خانواد ی عطا از ما خیلی راحت ترند...مثلا همین ســامان و نرگس...تو دوران عقد جرئت نمیکردن پیش چشــم بقیه یا با اطلاع خانواده ها کنار هم بمونند...همیشــه بیرون رفتن هاشــون با دروغ بود..حتی مســافرت رفتنشون...یادمه یه بار نرگس دروغکی به خاله اینا گفت داره از طرف دانشگاه میره جمکران و اونوقت با سامان رفت شمال!

نمکدون هایی که مامان برام از بازار خریده بود و از جعبه های کوچیکش درآوردن ...توی آشــپزخونه زیر خودم یه پارچه انداختم و مشــغول ریختن نمک توی نمکدون ها شدم...

هی یاد عطا می افتادم و هی خنده ام میگرفت...یه آن وقتی که داشــت بــ ـــوســم میکرد اونم با چه ظرافتی...هول برم داشت که نکنه آخر زمون شده ! آخه از عطا بعید بود...همون بــــوس اولو که گرفت بدنم شل شد...یه حالی شدم که به عمرم نصیبم نشده بود...

بچه ام خوب بلد بود دل منو به دست بیاره...چقدر منو بــــوس کرد...نیش باز خودم و بســتم تا یهویی در و دیوار خونه ام فکر نکنند صــاحبشــون خل و مشنگ شده که هی میخنده و هی لبشو گاز میگیره...!

ولی خودمونیماا ساغر خانوم...

این دعاهای تو ســر جانماز و تو امامزاده بالاخره جواب داد..چقدر نذر و نیاز کردی تا یکی پیدا بشــه...خدا تو رو به آرزوت رســوند....یکی پیدا شــد که همه جوره ســر کیف بیارتت...دوســت داشــته باشه...به دلت بشینه...حرفای

خوب بلد باشه...کارای خوب تر بلد باشه...تازه اینقدر دلت پاک بوده خدا یه آشپز خوبم نصیبت کرده...!

دوباره زدم زیر خنده و صدای خنده هام تو سکوت خونه پیچید...

عوض همه اینا...خدا یکی و قسمتم کرده که با خداست...با ایمانه...هرچقدر من تلخی میکنم و بداخلاقی باز دوسم داره...باز به فکرمه...باز واسش مهمم...اشک هام...گریه هام...تازه بیمار خنده های منم هست! یادم باشه بیشتر بخندم..لابد به چشمش قشنگ تر میام...

صدای بلند خنده هام و هرکسی میشنید فکر میکرد خنده دار ترین جوک عالم و شنیدم که اینطور سرخوشانه قهقهه میزنم...خوب شد عطا رفت!

باید تو اولین فرصت یه کادو واسه مامان مولود و یلدا میخریدم...درست نبود رفتارم...اصلا کاش همون روال با پنبه سر بریدن و ادامه میدادم جای جواب دادن های تند و بیخود...اینجوری دیگه بده ام نمیشدم...عوضش هرجا میشستند میگفتن عروسمون با سیاسته جای اینکه بگن سر زبون داره یا رکه...

هیچ خوشم نمیاد بهم بگن رک...آدم باید تو برخورد با دیگرون علی الخصوص اونایی که ممکنه کارش بهشون گیر کنه با سیاست باشه...رک بودن آدم و از چشم اینو اون میندازه...الحق که حق با عطاست و هرچی میگه درسته!!!

عطا از خرید برگشت و دوتایی باهم افتادیم به اشپزی...این وسط فوت کوزه گری های عطا که میگفت شگردش تو اشپزیِ منو کشته بود...با موبایلم از

غذایی که دو تایی باهم پختیم عکس انداختم ...سر شام به قدری گشنه ام بود که به حد مرگ غذا خوردم و بعدش به لطف چایی نبات های عطا از شر دل درد خلاص شدم.بازم برای آخرین بار با عطا اتمام حجت کردم که پشتم و خالی نذاره و تو جنگ منو مامانم هوای منه بیچاره رو داشته باشه.هرچند عطا با دو گزینه یکی جنگ و دیگه بیچارگی ِ من مخالفت داشت اما قول داد که جز نظر خودم نظر دیگه ای تو خرید و انتخاب تاثیری نداشته باشه.

ساعت ده و نیم بود که برگشتم خونه...مامان شاکی به نظر میرسید و باباهم زیاد خوشحال نبود...اما با دیدن سامان تلخی رفتارشون از یادم رفت...به اندازه ی یه چایی و شیرینی خوردن کنار بقیه اهالی خونه موندم و رفتم توی اتاقم...لباس هامو که عوض کردم نرگس با یه لیوان آب پرتقال اومد...

_شیطون...چی شد؟ حل شد مشکل؟

هیچ رقمه نمیتونستم نقش بازی کنم و جلوی نیش در رفته امو بگیرم...یه طرف دیگه ی سینی و گرفتم تا کامل بیاد توی اتاق و بتونم در اتاقو ببندم

با یه حالتی نگاهش کردم و پیروزمندانه لبخند زدم

_چی فکر کردی؟؟ مسئله که حل شد هیچ..آقامون صورت مسئله رم پاک کرد!..ما اینیم دیگه

غش غش خندید و بازوم و نیشگون گرفت

_من گفتم مذاکره اتون چرا اینقدر طولانی شد...!

همزمان باهم نشستیم روی تخـــــت...از تو آینه حواسم به موهام بود که کامل با کش جمعشون کنم

_عطا گفت هرچی من بگم...

لیوان شربت و به سمتم گرفت و با خنده گفت

_منم اگه یکی از ساعت سه ظهر تا ده شب میرفت رو مخم حتما حقو بهش میدادم!

_اولش که دعوا بود...ولی نبودی ببینی عطا ...

چشم هاشو با تعجب و خنده گرد کرد ...

_عطا چیکار کرد؟

داشت منفجر میشد از خنده که زدم تو سرش و گفتم

_فکر کردی من مثل خودت قبل عروسی وا میدم ؟؟

ابروهاش آنی رفت بالا و با حالت مخصوص خودش و خاله ام گفت

_اینقدر زود قضـــاوت نکن...دســـت من بود که کاری نمیکردم...داداش جنابعالی...

ادامه ی حرفشو نزد و من یه نفس نصف لیوان و سرکشیدم.

_خب حالا بهت برنخوره...عطا بـــوسم کرد...ولی از اون بـــوساهاا...

ابروهامو بالا انداختم و پشـــت ســـرهم پلک زدم...اینجور موقع ها نرگس جیغ میکشید و محکم بغـــلم میکرد...

_عاشقتم ساغر...بمیری با این دیوونه بازی هات

لیوان و از دستم گرفت و روی سینی گذاشت...بغـــلم کرد و دم گوشم بلند بلند مثل خودم خندید

_پس قدم اول و برداشت...بهت تبریک میگم...

دستمو پشت شونه اش زدم و گفتم

_منم این موفقیت و به خودم تبریک میگم..باید بودی میدیدی چه حرفا که بهم نزد!

اینبار بلند تر خندید و جیغ هم کشید..شاید صدای بلند خنده هامون باعث شد که سامان بی هوا درو باز کنه و بگه

_دارید چیکار میکنید؟

درو پشت سرش بست...مشکوک نگاهمون میکرد و من و نرگس به قیافه ای که گرفته بود میخندیدیم...

_آبجی همیشه به خنده و شادی...میگفتی این آقا عطا می اومد خونه مارم مستفیذ میکرد شاید مثل شما نیشمون شل میشد!

نرگس به پهلوی سامان زد و گفت

_اذیت نکن عشقمو...کار داشته خونه...دیگه چیدمانش تموم شد به سلامتی

بعدم برگشت و یه چشمکی نثارم کرد...

_احیانا آقا عطا نفرمودن به شما که باید رژیم بگیری؟

با شنیدن حرف سامان و پشت بندش صدای خنده های بلند سهراب که معلوم بود داره به سمت اتاق من میاد وار رفتم!

_نخیرم...

سهراب دستشو رو شونه ی سامان گذاشت و دم گوشش چیزی گفت...بعدم رو کرد به منو گفت

_دو ماه وقت داری رژیم بگیری...حداقل ده کیلو باید بذاری زمین ...بابای خدابیامرز عطاهم مخالفت کنه من جلوش وایمیستم..مفهوم شد؟

چشم هام فرم گریه به خودشون میگرفت که نرگس اومد و کنارم ایستاد

_شما دوتا تا سه میشمارم از اتاق بیرون..یک...دو...

هرچی نرگس با حرص بیشتری اعداد و میشمارد اینا با خاطر جمع تری به ما میخندیدند...

_بحث نداریم ساغر..از این به بعد صبح و شب میریم پارک برای دو...فکرم نکن که با گفتن به عطا میتونی از اینکار منصرفم کنی.

انگشتشو تهدید وار به سمتم تکون داد و بعد از نطق گیرا و تامل برانگیزش از اتاقم بیرون رفت

سامان صورتش از خنده سرخ شده بود اما همچنان تلاش میکرد بی صدا بخنده...با حرص دو تا بازوهاشو تو دستم گرفتم و با قدرت تمام فشارش دادم..

_اینو تو کلتون فرو کنید عطا منو تپل دوست داره!!!

همین یه جمله کافی بود تا نرگس هم بهم بخنده و من از فرط عصبانیت یه جیغ بنفش سر همه بکشم و برای دفاع از خودم به حاج بابا پناه ببرم...

این چند وقت برعکس مامان مونس حاج بابا باهام مهربونی میکرد..انگار که فهمیده بود دختر یکی یه دونه اش داره از میره و میشه عروس مردم...منم تا میتونستم از این محبت یهو قلمبه شده سوء استفاده میکردم و علی الخصوص درمورد رژیم گرفتن...

حاج بابا با نظر سـهراب مخالف بود و باهاش بحث کرد که دخترشـو اذیت نکنه...اما از یه طرفم خودش ازم خواسـت که این چند وقت مراعات کنم و از این چاق تر نشـم...به هرحال تو این دو سـه ماه چهار پنج کیلو لاغر کرده بودم و کاملا توی اندامم مشهود بود...

نرگسـم مخم و کـار گرفـت که برای پیدا کردن لباس عروس به مکافات میخوردم...چون دیر بـه خریدش اقدام کردم وقت اینو که به سـایز خودم لباس عروس بدوزمم ندارم .

خداروشـکر کردم باز سـایز بالا و پایینم بهم میخوره...نرگس که سـر خرید لباس عروس پدرش دراومد چون بالا تنه اش از پایین تنه اش کوچیک تر بود و مجبور شـدیم تاپ لباس عروسـشو یه سایز برداریم و دامنش و یه سایز دیگه...

شـب به حرف های نرگس فکر کردم..پر بیراه نمیگفت...بهتر بود به هوای فک و فامیل عطاهم که شـده دسـت به کار بشـم و حسـابی خودم و خوش هیکل کنم...بعدم که خرم از پل گذشـت و مهمون بازی ها تموم شـد و فقط من مونـدم و عطـا بـه روند دلبرانه ی چاقیم ادامه میدم...یلدا اندام خیلی خوبی داشـت...نبایـد بهونـه دسـت بقیه بدم که یلدا رو از من سـرتر بدونن...حتی تو اندام !

هیچ خوشـم نمیاد بگن عروس تپله و به یلدا بگن عروس لاغره...به هرحال آدم تو هر مرحله از زندگیش باید حرف دیگرون هم درنظر بگیره.

بهتر بود در حد مرگ رژیم بگیرم...تا هم برادرهای خودم و ساکت کنم هم فامیل شوهر احتمالی رو...

ساعت یازده شب بود و من با وجود خوردن قرص خواب آور چشم هام مثل جغد بازِ باز بود...این پهلو به اون پهلو شدنم بیشتر گرسنه ام میکرد و صدای قار وقور شکمم در می اومد....

تو این یه هفته تا عروسی...شب ها از فکر و خیال چشم رو هم نمیذاشتم...درست مثل امشب...مراسم حنابندون دیشب خوب برگزار شد...بغیر از شام که عارف لعنتی دیر برای آوردنش رفت ...مهمون ها کم مونده بود از گشنگی زمین و گاز بزنن!

آقا بزن و بکوب قسمت مردونه بهش خوش گذشته بود و طبق ساعت مقرر برای آوردن غذاها نرفت...از اولم قرار بود سامان بره اما عارف خودش و نخود آش کرد که من میرم میارم...یکی دو تا از مهمون ها که بدون شام رفتند...مامان مولودم یه طوری وانمود میکرد که انگار ناراحته...ولی مهمون های خودش که بی شام نشدند..این وسط فامیلای بابای بدبخت من بودن که بدون شام رفتند و حرف و حدیثش موند واسه منِ بدبخت!

ویبره ی گوشیم و صدای وحشتناکش از جا بلندم کرد...

تو تاریکی اتاق دستمو روی میز کشیدم تا گوشی موبایلم و پیدا کردم و جواب دادم...

_الو...

_سلام...خواب که نبودی؟

با شنیدن صدای عطا سرم و روی بالش گذاشتم و چشم هامو بستم

_نه عزیزم...خوابم نمیبرد...تو چرا بیداری؟

_منم خوابم نمیبره...نگرانی های تو به منم سرایت کرده...فرداشب که تموم بشه منم یه خواب راحت نصیبم میشه.

لبخند نصفه و نیمه ای روی لـبم نشست...

_آره واقعا...میوه و شیرینی و بردید تالار؟

_آره..عارف برد!!

با شنیدن اسم عارف فاجعه ی دیشبش یادم اومد و کفری شدم

_من اگه نخوام عارف واسه ما کاری بکنه باید کیو ببینم؟ اون باز همه چیو خراب میکنه...بعدم با اون خنده ها مزحکش میره رو اعصاب من عطا...چرا نمیفهمی؟

صدای دادم بلند بود و برای بیدار نکردن اهالی خونه در اتاقم وبا پا بستم.

_ساغر ...تو هنوز سر ماجرای دیشب ناراحتی؟ عارف که عذرخواهی کرد...تموم شد رفت...دیگه برای چی با فکر کردن بهش اعصاب خودتو بهم میریزی؟

زانوهام و به سمت شکمم خم کردم و کف دست هامو به رون پام کشیدم...این چند وقت از بس راه رفته بودم پاهام نیمه های شب که میشد ضعف میرفت...اما مگه این چند وقت اعصاب من سرجاش بوده که درد بی درمون نگیرم؟

_به خاطر اینکه برادر شما عادت داره به خرابکاری..اون از ماشینی که قرار بود برامون بگیره و نگرفت...اون از کت شلوار جنابعالی و سایز مزخرفش اونم از شام دیشب...عطا بیخود ازش طرفداری نکن...تو که میدونی من چقدر حساسم...برای چی کارو به اون سپردی..داداشای من مردن که اون شده همه کاره؟

صدای بلند نفس کشیدنش رو که توی گوشی پیچید بیشتر از حد روی اعصابم رفت

_الان بهت برخورد حرف حق زدم؟

..._

_عطا با این حرف نزدنت داری روی سگ منو بالا میاریا...

_چی بگم وقتی حرف زدنم روی تو اثری نداره خانوم؟

تلفن و با حرص قطع کردم..دوباره میخواست با حرفاش منه ساده و بی زبون و خر کنه...

از دو طرف به موهام چنگ انداختم و در حد توانم کشیدمشون...مغزم داشت منفجر میشد از دست عطا...از دست این سکوتش...از دست خنده های مسخره اش که فقط برای بهم ریختن من کاربرد داره...

برادرش تو این دو ماه مدام در حال گند زدن بود و خودش و مادرش عین خیالشون نبود...باید از اول هم به سامان میسپردم...اون بیچاره که در خدمت من و نرگس بود این چند وقت...

با دوباره زنگ خوردن گوشیم تلفن و زیر بالشم گذاشتم ...

خیر سـرم فردا روز عروسیم بود!!...همین امروز که برای اپیلاسیون بدنم رفته بودم آرایشـگاه مریم جون بهم گفت کم حرص و جوش بخورم تا کرمی که دارم میزنم رو این دو تا جوش بیشـعور اثر کنه و آثارش از روی چونه ام محو بشـه...هر چند که میگفت با گریم هیچ اثری از جوش ها باقی نمیمونه اما مهم مردم نبودن که...همین یه ماهه ام سـر این جوش ها جلوی عطا و بقیه مردم از خجالت...منی که صـد سـال یه بار جوش میزدم درسـت دم دمای عروسی هر دقیقه یه ورم جوش میزد...

دوباره صـدای ویبره گوشـیم در اومد..آخه این وسـط تقصیر عطا چی بود که گیرِ آدم بی خیال و الکی سرخوشی چون عارف افتاده بود؟

_الو؟

_دوباره سلام!

لحن صـداش به قدری ناراحت و دلخور بود که تو یه لحظه حس کردم اگه نفس عمیق نکشم از غم ناراحتی عطا خودم دق میکنم.

_فردا صـبح با نرگس خودم میرم آرایشـگاه..تو نمیخواد بیای...استراحت کن تا همون ساعت یک...

_نه خودم میام...پنج و نیم دم خونه اتون باشم خوبه؟

لحاف و دور خودم پیچیدم...لرز کرده بودم

_آره خوبه...عطا ماشین عروس و میخوای چیکار کنی؟

_همین پراید...

_حیف شد..خب مگه چی میشه ماشین بابامو...

_نمیشه!

مخ زدن یه هفته ایم برای غرض گرفتن ماشین بابا اونم برای یه شب بی فایده بود..عطا اون روشو بهم نشون داده بود...که بعضی حرفا اگه مورد تایید خودش نباشه تو کله اش نمیره...حالا هرچقدر من خودزنی راه بندازم..بازم بی فایده است

_حداقل میبردیش کارواش

_عارف میبره..همون صبح

_عطا خودت بری دست گلم و بگیریا...یعنی اصلا فیلم بردارمون میبرتت...یهو عارف خودشیرینی بازیش گل نکنه سرراهش بره از دوستش دست گل ِ منو بگیره؟؟

_نه..خیالت راحت.صبحم بهش میسپارم..تو دیگه نگران هیچی نباش...همه کارها داره طبق روالش انجام میشه.

تو تاریکی با سایه ی خودم که به دیوار اتاق افتاده بود بازیم گرفت...

_عطا...میگم خدا کنه فردا خوشگل بشم...یلدا میگه هرچی حساستر باشی کارت بیشتر خراب میشه...من میترسم اینا یه گندی به موهام یا صورتم بزنند.

خستگی از صدای خنده هاش هم مشخص بود

_تو که خوشگل هستی...حالا بدم نمیشه یه کم از این خوشگلیت کم بشه تا بیشتر از این چشم نخوری...امروزم که رفتی زیر سِرُم...

سـرم و کج کردم و به سـمت شـونه ام گرفتم تا دستمو آزاد کنم و بتونم شکل پروانه رو با دست هام درست کنم و سایه اش روی دیوار بیفته

_آره..فشارم پایین بود.

_پایین بود یا خیلی پایین بود؟

حرکت دسـتم متوقف شـد... به خاطر رژیم وحشتناکی که گرفتم همه جوره خودم و جسـمم و روح و روانم و اذیت کردم...گودی زیر چشـم هام...رنگ پریدگی صـورتم که دم به دقیقه همه بهم یادآور میشـند...این از برنامه ی یه هفته من که هرشب میرم درمونگاه و سِرُم میزنم....

_مثل همیشه بود...نگران نباش

_وقتی سـرخود رژیم میگیری همین میشـه...کی و میشـناسی که توی دو ماه نه کیلو لاغر کرده باشه؟

با خوشحالی و خنده گفت

_خودم و دیدم...به کوری چشـم دشـمنام هیکلم شـد بیسـت! یگه کسـی نمیتونه بهم بگه توپولی..توام از خدات باشه عطا...

انگار که گوشی و چـسبونده باشه به دهنش...

_من اعتراضـی کرده بودم که همچین تصمیمی گرفتی؟ به بقیه چه ربطی داره که من دوسـت دارم زنم چه شـکلی باشـه؟ آخه تو چرا حرفه مردم و برای خودت حجت میکنی؟

_عطا باز شـروع نکن..بذار این عروسـی و پاگشـاهای بعدش تموم بشه قول میدم برگردم سرجای اولم...خوبه؟

_چی بگم به تو؟

_هیچی...الان یه چی بگو من دلم خوش بشه برم بخوابم...صبح زود باید بیدار بشم.

خندید و با خنده لحاف و روی سرم کشیدم...

*****

"عطا"

ساعت پنج برای خوندن نماز بیدارشدم.عارف زودتر از من اماده خوندن نمازشده بود...پشت سرش قامت بستم...

سر نماز حواسم پیِ همه چی بود جز خدا...!!

_جانماز منم ببر عطا

جانماز و از دستش گرفتم ...به سمت اتاقم میرفتم که...

_راستی عارف سوییچ ماشینم و کجا گذاشتی؟ باید برم دنبال ساغر

بالش زیر سرش و جابه جا کرد و با دست به میز تلویزیون اشاره کرد

_اونجاست...خسته بودی خودش میرفت!

لبخند زدم و یاد حرف های ساغر افتادم...الحق که عارف خیلی بی خیال بود...

زودتر از ساعت قرارمون جلوی در خونه اشون رسیدم.امروز باید همه تلاشم و میکردم تا ساغر کمتر حرص و جوش بخوره...فقط به گوشیش پیام دادم که جلوی درم...چند دقیقه ای طول کشید تا با نرگس خانوم بیاد.هر دو

صـورت هاشـون خوابالود به نظر میرسـید...سـاغر که کمتر از سـه یا چهار ساعت خـ ـوابیده بود...

_سلام خانوم ها...

نرگس لبخند زد و سلام کرد...ساغر جعبه ی لباس عروس و سمتم گرفت

_سلام..دارم میمیرم از خواب عطا

نالیدنش از بی خوابی صـورتش رو با نمک تر جلوه داد...جعبه رو صـندوق عقب گذاشـتم...تکیه داده بود به ماشـین و با چشـم های نیمه باز نگاهم میکرد

_ریش هاتو بزنی ها..قول دادی

با لبخند سرم و تکون دادم...صندوق رو بستم که گفت

_کراوات نمیبندی؟

با همون لبخند سرمو به نشونه مثبت تکون دادم...

ذوق زده شدنش به بـ ـوسیدن صورتم منجر شد...

_عاشقتم که رو حرف خانومت حرف نمیزنی...بعضیا یاد بگیرن.!

بعضـیارو به نرگس خانوم اشاره کرد که سرشو پایین انداخته بود و میخندید...

امان از دست این سآغر...

هر سـه سـوار ماشـین شدیم...هر دو تا دم آرایشگاه باهم چرت زدن ...امروز سـاغر بیشـتر از از همیشه خسته میشد و بیشتر از هروقتی نگرانش بودم...باز خوبه که راضـی شـد تا همراه خودش نرگس رو ببره...مخالفتش با نبردن همراه برای هزینه بود...باهاش حرف زدم تا راضـی بشـه...اینجوری خیال

خودم هم راحت تر بود...نرگس خانوم میتونست جلوی حساسیت های ساغر رو بگیره...

نیم ساعت مسیرو با خودم فکر کردم...به ساغر...به احساساتش...حتی به گره های زندگی که دوست داشت با ازدواج دونه دونه اشو باز کنه...

سر لباس عروس خریدن باز هم مادرش مخالفت کرد...لباس و باهم گرفتیم اما وقتی ساغر لباس رو میبره خونه مادرش اجازه پوشیدن اون لباس و بهش نمیده...شاید برای من اهمیتی نداشت اما حتی برای خانواده ی خودم مطمئن بودم که پوشیدن لباس بازی که ساغر انتخاب کرده بود باعث مشکل میشد...

شبش بهم زنگ زد و با گریه و زاری از رفتار مادرش گفت...میون حرف هاش از بس هق زد که نمیفهمیدم چی میگه...کوتاه و بریده حرف میزد و بیشتر گریه میکرد...لباس انتخابیش لباس دکلتـــــه ای بود که قسمت سینه اش طوری طراحی شده بود که بدنش رو بیشتر نشون میداد و از پشت هم لباس باز تا روی کمـرش بود...

کمـرش بود...

به ساغر مدل لباس خیلی می اومد...خودش هم به همین خاطر بین لباس هایی که توی مغازه بود اون لباس رو انتخاب کرد...من مخالفتی نداشتم اما مادر خودش بهش گفته بود که جلوی دوست و آشنا پوشیدن اون لباس درست نیست...

به هرحال مجلس زنونه اسـت و کسـی ام قرار نیسـت از ساغر عکسی بندازه که خدایی نکرده چشـم نامحرم بهش بیفته...با همه معذب بودنم به اسـرار سـاغر این حرف هـارو بـه مـامـان مونس هم زدم امـا قبول نکرد و بدتر شـد...حرف های منو طور دیگه ای به گوش سـاغر رسونده بود...بهش گفته بود که من هم راضـی به اون لباس نبودم و فقط به خاطر اصـرارهای سـاغر راضی شدم...

خیلی دلخور شـدم...حتی بهم برخورد...ما هم شـاید توی خانواده مراعات خیلی چیزهارو میکردیم...به قول یلدا خانوم...خوشـبختانه یا متاسـفانه تو هردو فامیل پوشـیدن یه سـری لباس ها حتی توی مجالس زنونه ام پسـندیده نیست...

سـاغر دو روز با عالم و آدم قهر کرده بود ..جواب منم نمیداد...تا اینکه با سـهراب رفته بود و لباس دیگه ای انتخاب کرده بود...شـاید خنده دار ترین موضـوع واکنش پدر و مادرش خودش به پوشـیدن لباس عروس جلوی سهراب بود...

بعدش هم باز زمین و زمان دسـت به دست هم دادن تا اشک این خانوم و در بیارند...از دهنش در میره و به مادرش میگه که لباس جدید رو با سـلیقه ی سهراب انتخاب کرده و وقتی میپوشه خوشش میاد...

من ناراحت نشـدم...برای من تنها چیزی که موجب ناراحتی میشـد ناراحتیِ خود سـاغر بود!! حالا اینکه با برادرش رفته بود یکی از لباس های همون مغازه رو انتخاب کرده بود برای من حق اعتراضـی نمیذاشـت...اما چیزی که

این وسـط دسـت گیرم شـد حساسیت و محدودیت های ساغر بود...و اینکه من بعنوان همسرش...تا وقتی که باهاش زیر
یه سقف نرفتم حتی درباره ی انتخاب نوع لباس زنم هم حق انتخاب ندارم!
حسـاسـیت سـاغر به کت و شـلوار دامادی منم رسـید..روز قبل خرید با خودش رفتم و یکی و انتخاب کرد.طبق نقشـه ی خودش قرار شد فرداش که با مامان مولود و مونس برای خرید میریم من خودم دسـت رو کت شـلوار انتخابی ساغر بذارم تا بقیه رو از نظر دادن کنار بکشم...
تا وارد مغازه شدیم به رسم ادب و احترام از دو تا مادرها خواستم که نظرشون و بگن..سـاغر داشت حرص میخورد اما ادب اینچنین حکم میکرد....مامان مولود کـه سـر قضـیـه لباس عروس دورادور در جریان قرار گرفته بود و حسـاسیت ساغر و میدونست حق انتخاب و به ساغر داد و گفت که با سلیقه تر از ساغر کسیو سراغ نداره...
خداروشکر کردم بعد ماجرای لباس عروس حداقل با این حرف مامان مولود ساغر کمی آروم تر میشه...
برای تالار...چند جارو دیدیم اما حاج بابا تالاری و که برای پسـر یکی از دوسـتان قدیمش بود بهمون معرفی کرد...باز سـاغر از شـکل و شـمایل و محوطه تالار راضـی نبود متاسفانه باز پدرش اصرار داشت که به خاطر رویی که به پسر اون بنده خدا انداخته ساغر هم تالار و بپسنده...
یه جورایی باید حقو با سـاغرم میدادم...هرچند انتخاب آخری که از سـاغر گرفته شد به نفع منم تموم شد اما...

واقعیتش تالار خیلی مناسبی نبود..بیشتر برای مراسم های دیگه مناسب بود تا عروسی...

با حاج باباهم صحبت کردم که من برای تالار مشکلی ندارم و میتونم جای دیگه ای رو رزرو کنم اما...

_رسیدیم؟

تا به خودم اومدم ساغر بیدار شده بود و ماشین جلوی درب ارایشگاه پارک شد...

_آره عزیزم...نرگس خانومم بیدار کن که دیرت نشه

چشم هاشو میمالید که گفت

_نرگس بترکی ...تو دیشبم که هشت خوابیدی!

با خنده از ماشین پیاده شدم تا لباس عروس و از صندوق عقب بردارم...ماشین با مسافر کشی های این چند ماهه ی من عملا داشت از کار می افتاد...چاره ای نبود...هربار که سر و صدای عجیب غریبی از ماشین در می اومد خدا خدا میکردم تا عروسی اتفاقی نیفته که مجبور بشم هرپولی رو که از مسافر کشی درآوردم خرج خود ماشین کنم...

_عطا؟؟

سرمو از شیشه ی ماشین بیرون بردم

_جانم؟

گره ی روسریشو سفت کرد و با حرص بهم توپید

_فقط دلم میخواد امشب عارف دسته گل به آب بده..اونوقت من میدونم و تو!

سقلمبه ی نرگس خانوم هم نمیتونست جلوی این زبون ساغرو بگیره...با خنده نگاهش کردم و برای اطمینان دادن بهش گفتم

_خیالت راحت...خودم حواسم به همه چی هست.. بق کرده که نگاهم میکرد دلم پر میکشید برای بغـــــل کردنش...درست مثل الان...طوری به در تکیه داده بود و نگاهم میکرد که انگار تمام بلاهای دنیا سر این دختر نازل شده...

_عزیزم...گفتم که خیالت راحت...برو خوشگل تر شدی زنگ بزن بیام دنبالت

لبخند پهنی روی لبش نشست...برام بـــــوس فرستاد و با نرگس خانوم وارد آرایشگاه شدن...

بین راه چند تا مسافر سوار کردم...اگه ساغر میفهمید روز عروسی دست به همچین جنایتی زدم حتما گوش تا گوش سرمو میبرید.

ساعت ده و ربع بود که بعد از چند دور مسافرکشی برگشتم خونه...به اندازه یه چایی و شیرینی خوردن مهلت استراحت داشتم...

_عارف نزنی صورتم و داغون کنی...ساغر حساسه!

ماشین ریش تراش و طوری دستش گرفته بود که مدام از ترس خط انداختن تیغ ماشین ریش تراش سرمو عقب میکشیدم

_مگه تو عروسی اینقدر ناز داری..وایسا سرجات

پلک هامو روی هم فشـار میدادم و خدا خدا میکردم عارف دسـته گل دیگه ای و اینبار روی صورتم پیاده نکنه...

_تو ریش میذاری صـورتت مثل گنجیشک میشه!! ریزه میزه ای دیگه...بدون ریش بهتری...اینو منم بهت گفته بودما منتهی حرف ما که مثل عروس تازه وارد خریدار نداره.

خندیدم و حرفی نزدم...گردنم و عقب کشیدم تا زیر گلوم رو هم تمیز کنه

_باز دمش گرم که قراره ما تو رو از این به بعد شیش تیغه ببینیم!

تیغ زدن که مکروه بود...باز با ماشـین راضـی شـدم دل از این ته ریش بکنم...البته فقط برای عروسی!

_کج کن سرتو...

چشـم هامو باز کردم...دیدن زبون بیرون اومده ی عارف باعث شـد بزنم زیر خنده...

_هوووی...اگه صـورتتو میبریدم سـاغر بابامو درمیاوردااا...به چی میخندی تو؟

_ریمل زدن یلدا خانوم و مسـخره میکنی...؟! باید میدیدی دهنت چقدر باز بود زبونتم که...

خندید و در حموم و نیمه باز کرد...

_یلدا سشوار و حوله رو بذار پشت در...

تا خواسـتم برگردم سمت آینه تا شکل و شمایل جدیدم و ببینم با کف دستش کوبید به پشت کتفم...

_الان نه...بذار موهاتم که درست کردم ببینی.

بدن برهـــــــنه امو به دیوار سـرد حموم تکیه دادم.امروز جرئت غر زدن به هیچکس رو نداشتم..حتی به اهالی این منزل!

_خب پس برو بیرون دوش بگیرم...دیرم میشه ها

با اومدن یلدا خانوم خودم رو عقب کشـیدم...عارف ازش تشـکر کرد و درو بست...زیر پوشش و از تنش درمیاورد که گفت

_با هم میریم زیر دوش! وقت تنگه برادر...

با چشـم های گرد شـده نگاهش میکردم که زیر پوش و پرت کرد سـمت صورتم...

_من ساقدوشتم..نگران نباش!

با تعجب به درآوردن شلوارش نگاه کردم..

_تو که نمیخوای جلوی من لخـت شی ساقدوش؟!

با خنده سمت دوش حموم رفت...

_نه..مثل تو این یکی و درنمیارم...بیا بشورمت بفرستمت بیرون ...

دست هامو بغـــــل کردم...زیر دوش واستاده بود و در حالی که اب از سرو صورتش میچکید دو تا دستشو برام باز کرد

_نترس...بیا بغـل داداشت...

تکیه امو از دیوار برداشتم و سعی کردم جدی حرف بزنم

_دوشتو بگیر برو بیرون...منم یه دوش بگیرم میام.

شـامپو رو کف دسـتش ریخت و روی سرش کشید...مشغول چنگ انداختن به موهای کم سرش بود که گفت

_بعله میدونم صـبح حموم عروسیتو رفتی...فکر کردی من صدای شر شر آبو نشنیدم؟

کف دسـتم و روی دهنم گذاشتم تا بیشتر از این چیزی نگم...این برادر کوتاه نمی اومد!

منتظر موندم تا دوش گرفتنش تموم بشـه و من فرصـت پیدا کنم...حوله رو از پشت در برداشتم و روی شونه اش انداختم

_حالا با من می اومدی زیر دوش چیزی ازت کم میشد برادر خجالتی؟

با دست به در حموم اشاره کردم...

_دیرم شد برادر بی حیا...بفرمایید بیرون

به زور بیرونش کردم و خیلی سـریع دوش گرفتم...حوله ی سفیدم و دور کمـ ـــرم پیچیدم و وقتی از خالی بودن اتاق مطمئن شدم بیرون اومدم....هنوز دو قدم از حموم دور نشده بودم که عارف شونه به دست وارد اتاق شد

_بشین موهاتو درست کنم...

از ته دلم دعا کردم که سـاغر شـرایط منو نداشـته باشـه و حداقل سـاقدوش و آرایشگرش مراعات حالش رو بکنند...

روی صـندلی منو نشـوند و مشغول شد...آینه ی اتاقم و با پارچه پوشونده بود تا احیانا درباره مدل مویی که معلوم نبود چیِ نظر ندم...

_عارف تو حموم که موهامو زیاد نزدی؟

_نه فقط بغـلاشو زدم...

_تو که به بالاشم ور میرفتی

_هان؟...آره ور رفتم ولی بالاش اندازه اش خوب بود...

توی دلم به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف ساغر گوش ندادم و پیش آرایشگاه نرفتم...حداقل اونجا میتونستم غر غر کنم و نظر خودم رو بگم..به عارف روم نمیشد دستور بدم یا جلوی خواسته هاش مخالفتی کنم....

_اتو موی یلدا خانوم و چرا برداشتی؟

دستگاه و به برق زد و رو به روم ایستاد

_موهاتو اتو بکشم از این حالت دربیاد...بعدم تو کار من دخالت نکن...میخوام با خوشگل کردن تو از دل زن داداشم دربیارم!

کمی حرص خوردم...کمی که نه...زیاد...اونقدر که بریده بریده نفس میکشیدم ...عارف برای خودش اهنگ شاد گذاشته بود و از داخل اتاق با یلدا خانوم که پشت در نشسته بود حرف میزد...

_عارف از ریشه موش بذار لای اتو بعد چند ثانیه آروم بکش...

_یلدا جان مثل اینکه اون اوایل قبل اینکه تو دونه دونه ی موهامو بکنی موهامو با همین دستگاه درست میکردما...

_الهی قربونت برم من...الانم این کچلی بهت میاد

از بالای چشم هام به عارف نگاه میکردم که بابت این تعریف بی جای همسرش غرق خوشی و لذت شده بود

_همسر کی وقت آرایشگاه داری؟ میدونی که دلم میخواد از اون جاری های دوست داشتنی باشی!!

صدای خنده های مامان مولود بلند شد

_عارف...صد دفعه گفتم اینقدر به یلدا نگو جاری...بچه ام ساغر خوشش نمیاد از لقبا...

عارف با لب و دهنش قیافه ای اومد و گفت

_مامان مولود مادرشوهرم مادرشوهرای قدیم...عروس حق نداشت جلوشون پا دراز کنه...الان یلدا خوابیده سرشم رو پای شماست ...نه؟؟

صدای خنده های هر سه تاشون بلند شد...

بدجور دلم هوای ساغرو کرده بود...کاش میشد بهش زنگ بزنم و ببینم اون از آرایشگرش راضی ِ یا مثل من شده برج زهرمار؟!

عارف دوباره سشوار و روشن کرد...بعد از چند دقیقه ور رفتن به موهام یه اسپری و برداشت و روی سرم خالی کرد..

_این چی بود؟؟

امروز روز کتک خوردن من از عارف بود...با مشتش یه جوری روی شونه ام زد که سر جام خشک شدم...

_تافته بدبخت...چشمتو ببند تا کور نشدی...

دندون هامو روی هم میسابیدم از دست عارف و خنده های پشت در!!

_عارف ...مادر...بچه امو کور نکنی...اون عزیز دردونه ی منه

همین چند جمله ی کوتاه لبخندی به لـــبم آورد که دلم برای شیرینیش تنگ شده بود

_نه مامان مولود...عوضـــش دارم خوشـــگلش میکنم...دیگه باید از عروس سرتر باشه یا نه؟

مامان مولود...حتی جلوی منهم از عروســـش تعریف میکرد...هربارم که حرف هاش درباره ی ســـاغر تموم میشـــد نوبت به یلدا خانوم میرســـید و تعریف تمجید از عروس ســـابقش...منکه میدونســـتم تمام این کارها و حرف هاش برای مهربون کردن جمع پنج نفره ی ماست...قدیم و الایام ....هروقت از من تعریف میکرد..تـــا میـــدیـــد عـــارف حالت صـــورتش داره عوضـــش میشـــه..فاعل جمله هاشـــو تغییر میداد و از اول تا آخر حرف هارو به عارف هم نسبت میداد...

زیر پوش سفید و نو رو از توی کشوم برداشت...

_پاشو بیا تنت کنم...بیا برادرِ داماد...

با خنده از روی صندلی بلند شدم و یه نفس راحت کشیدم

_تموم شد بسلامتی؟

یقه ی زیر پوش و با دست هاش باز کرده بود

_کله اتو دلا کن موهای خوشگلت خراب نشه...

سرمو خم کردم و عارف کمک کرد تا زیر پوش و بپوشم.

_مدل مویی برات درســـت کردم که ســـاغر ببینه میاد جفت دســـت هامو میبـــوسه...باور کن!

لبـــاس زیـــرم و برداشت و به حوله تنم اشاره کرد...چپ چپ نگاهش کردم . لبـاس زیـر و روی تخـت گذاشت

_من نمیدونم تو که اینقدر خجالتی هسـتی چرا زن گرفتی...میرم یه لیوان آب بخورم زود برمیگردم

بـا خنـده نگـاهش کردم...تـا بیرون رفت شـروع کرد به چغولی کردن از من...یلدا خانوم بدعادت کرده بود این مردو...!

لبـــاس زیـــرم و پوشـیدم...خواسـتم برم جلوی آینه اما پشـیمون شدم..ترجیح دادم کت و شلوار پوش جلوی اینه بایستم.

تا اومدن عارف سـمت گوشـیم رفتم...ساغر بهم پیام داده بود که ساعت یک دم آرایشگاه باشم و من فقط یک ساعت دیگه فرصت داشتم.

_آخی...دلت براش تنگ شده؟

گوشی و توی کشوم انداختم...

_عارف باید یه سـاعت دیگه دم آرایشگاه باشم...فیلم بردارم نیم ساعت دیگه دم گلفروشـیِ...تو اصـلا زنگ زدی ببینی ماشـین آمادست؟ دسته گل ساغر چی؟ میدونی اگه آماده نباشه...

_ساغر هر دوتامون و درسته قورت میده؟؟...همینو میخواستی بگی؟

کف دسـت هامو دو طرف صـورتم گذاشـتم و نفسـم رو فوت کردم...پوفی کشید و درحالی که ادامو درآورده بود گفت

_اخلاقتم داره شبیه ساغر میشه...

زد زیر خنده...داشت حال و روزم و مسخره میکرد...

لبه تخـــــت نشستم و نگاهی به سر و وضعم انداختم...باید زودتر میرفتم سـمت گلفروشـی...عارف کت و شـلوارم و از توی کمد درآورد و به سـمتم اومد

_همین دو دقیقـه پیش زنـگ زدم به آیدین...گفت ماشـین و دسـته گل آمادست...به ساغر که نگفتی مزدارو واسش گرفتم؟

قوز کرده نشسته بودم و به کراوات آویزون از کت نگاه میکردم

_نگفتم...یعنی فکر میکنه همون پرایدو گل زدیم.

شلوارم و از جالباسی کت بیرون کشید و بلند شدم

_بگی من راضـیت کردما...اصـلا بگو که طرح گل روشـم خودم انتخاب کردم..هزینه اشـم قابل شـمارو نداره ولی باز به سـاغر بگو پولشـم خودم دادم...با خرابکاری شـب حنابندون همینکه از تو طلاقشو نگرفته باید سجده ی شکر به جا بیاریم.

پیرهن مردونه ام و از روی صـندلی برداشـتم و تنم کردم..تو بسـتن دگمه ها کمک میکرد

_دستت درد نکنه...هم بابت ماشین هم بابت قیافه ای که درست کردی!

داشت موهامو نگاه میکرد و میخندید...

_خدا کنه فقط تو خوشت بیاد...!!

دگمه های سرآستینم و میبستم که با نگرانی نگاهش کردم

_نکنه جوجه تیغیم کردی؟

قاه قاه خندیدنش بیشتر ترغیب کرد تا لباس هامو زودتر بپوشم و ببینم که با من چه کرده!

شلوارم و پام کردم ...کمربند مشکیم رو دور کمرم بستم و زیپ شلوارم و بالا کشیدم.

_حالا نمیشد جای مشکی یه رنگ دیگه میخریدید؟ مثلا سرمه ای!

یقه ی لباسم و بالا داد و مشغول بستن کرواتم شد

_ساغر کت و شلوار مشکی دوست داره...کراواتمم این رنگی برداشت چون لباس عروس خودش نباتیِ...

گره ی کراواتو داشت سفت میکرد که با گرد شدن چشم هام خودش فهمید و شلتر بست

_آخه ساده؟ روشن؟..البته نباتیش بدک نیست..به پیرهن خودتم میاد...یه خورده از آستین کتت پیرهنتو بکش بیرون...دستمال کتتم که رنگ کراواتته

دست هامو به کمرم گرفتم...کلافه بودم و این صحبت های بیخود کلافه ترم میکرد..آستین های پیرهنمو کمی بیرون کشیدم....عارف دستمال کتم و توی جیبم گذاشت و یه قدم فاصله گرفت...

_عالی شد...حالا مامان بیاد پسرشو ببینه

در و باز کرد و مامان مولود و صدا زد....بوی اسپندی دستش بود زودتر از خودش رسید...

_بترکه چشم حسود...قربون قد و بالای پسرم برم من...

wWw.Roman4u.iR

چشـم های سـرخ یلدا خانوم و مامان مولود دسـتشـونو رو کرد...مادرم گریه کرده بود!

_دستت درد نکنه مامان.

لب هامو روی هم فشـار دادم تا جلوی قطره های اشکی که مادرم بدرقه راهم میکرد کم نیارم...

گونه اش رو بـ ـوسیدم...صورتش رو کنارصورتم نگه داشت ...گریه کردنش دسـت و دلم و میلرزوند...من سـال هاسـت به نفس کشـیدن کنارش عادت کردم...دل کندن از مامان مولود..حتی یه روزشـم واسـم سخت بود...مقصر این اشک هایی که میریخت من بودم...

_قربون اون چشمات برم...بغض نکن مادر

سـمج ترین قطره ی اشـکی که سـراغ داشـتم از گوشـه ی چشـمم بیرون پرید...سرمو پایین انداختم و مادرم و بغـ ـل کردم...

_مامان گریه نکن...دلم میگیره به خدا

عارف دستشو دور گردن یلدا خانوم حـ ـلقه کرده بود و هردو با چشم های خیس نگـاهمون میکردن...من نباید اشـک میریختم...مادرم طاقت گریه های منو نداره...

پیـ ـشونیم رو بـ ـوسید...اشک هاشو پاک کردم و صورتشو بـ ـوسیدم...برام خیلی زحمت کشـیده بود...همیشـه آرزوم اینه که خدا به قدری بهم عمر بده که بتونم گوشه ای از زحمت هاشو جبران کنم...

.یلدا خانوم اسپند و دور سرم چرخوند...مامان مولود همچنان قربون صدقه ام میرفت

_عالی شدی مادر...دست داداشت درد نکنه...مدل موهات چقدر خوبه...از این به بعد همینطوری درست کن

یلدا خانوم با خنده زد پس کله ی عارف که جلوی آینه داشت موهاشو مرتب میکرد دور از چشم مامان مولود رد اشکو از چشم هام پاک کردم

_بذارید ببینم این پسر با من چیکار کرده...

عارف دست به سیـــــنه از جلوی آینه کنار رفت...نگاهم از کت و شلوار خوش دوخت توی تنم به کراوات پهن و روشنم رسید...اما...

_عارف این مدل مو چیِ آخه؟

جمله ام تموم نشده بود که صدای خنده های بلند یلدا خانوم دراومد

_گفتم ببینه میکشتت عارف...عطا همیشه ساده موهاشو داده بالا...

عارف با قلدری نگاهم کرد

_خیلی ام خوبه..بدبخت رفتم ارایشگاه یه مدل دومـاد دیدم تا یاد گرفتم..یلدا شاهده...الانم خیلی خوب شده...بغـــلاتو یه کم زدم...موهای بالاتم که اتو کشیدم دادم عقب...یه خورده اگه رفته بالا اون به خاطر مدشه...بعدم که همه رو دادم یه ور...از اون ورم دادم بالا!!! خیلی خوب شده

توصیفات عارف اتفاق حشتناک روی موهام و از بین نمیبرد...شونه رو برداشتم تا موهامو بخوابونم ولی جیغ یلدا خانوم دراومد

_بذار من درست کنم..تروخدا خرابش نکن...

با ناراحتی به مامان مولود نگاه میکردم که با گریه میخندید

_خوبه مادر..بچه ام ساغر خوشش میاد...به قول شماها امروزیِ...

یلدا خانوم دوباره به موهام تافت زد و ایندفعه یه کم از اون حالت پف موهام رو کم کرد...باز مورد پسند من نبود اما مامان مولود حق داشت...حتما ساغر از این مدل مو خوشش می اومد...

روی صندلی نشسته بودم...منتظر حاضر شدن یلدا خانوم...عارف قرار شد ماشین منو برداره و منو جلوی گل فروشی پیاده کنه...یلدا خانومم که وقت آرایشگاه داشت...

با کراواتی که بسته بودم زمین تا آسمون با عطا ی سابق فرق کرده بودم...حق داشت عارف که دوربینش و بیاره و قبل از رفتن چند تا عکس ازم بندازه...

_بریم؟

دستگیره درو گرفته بود و نگاهم میکرد..

_بریم...

بلند که شدم داخل شد و در اتاقو بست

_چت شد تو؟ با این قیافه میخوای بری دنبال ساغر؟ گ*ن*ا*ه داره...

کف دست هامو به صورتم کشیدم...کاش میشد گریه کنم!!

_نه...من خوبم.

سرشو کج کرد و با خنده ی کوتاهی گفت

_من با تو زندگی کردم...مامان گریه کرد ناراحت شدی؟

بغضـی که برای چند دقیقه گم و گور شده بود توی گلوم نشست...باز عکس العمل همیشـگی...لب هامو روی هم فشـار دادم و لپ هامو از داخل گاز گرفتم.مامان مولود برای من و عارف هم مادر بود هم پدر...این همه سـال نذاشت نبود پدرمون و احساس کنیم...همیشه کنارمون بود

_مثل بچگیات بغض میکنی...مرد شـدیا...ولت کنن که خودتم میزنی زیر گریه...

انگشـت اشـاره مو بین دنـدون هام فشـار دادم...نشـد جلوی خودم و بگیرم...دلتنگی مادرم به منهم سرایت کرده بود

_هی...پسر...گریه میکنی؟

دسـتمو بالا آوردم تا بیشـتر از این حرفی نزنه...همین نگاه کردنش هم که شبیه مامان مولود شده بود اشک منو درمیاورد...

بی صدا اشک میریختم ... از پنجره ی اتاقم خیره شدم به آسمون...خدااا...

_مادرم تنها نمونه...!

دست عارف روی شونه ام نشست...

_عطا...!...ما هسـتیم...به خدا مثل چشمام ازش مراقبت میکنم...این مدتم با یلدا تمام تلاشمون و کردیم که خیال تو راحت بشه...

راسـت میگفت..این مدت همه ی حواسـم به رفتارهاشـون بود..نمیذاشـتند مامان مولود بیش از توانش کار کنه..حتی تو این چند ماه تمام دکترها رو یا یلدا خانوم همراه مامان رفت یا خود عارف...کم نذاشـتن واسش اما نمیدونم چرا...کاش ساغر راضی میشد به بودن کنار مامان مولود...

_پسر که اینقدر مامانی نمیشه...

اشـک هامو پاک کردم...برگشتم سمت عارف ...بغـــــلم کرد و به شونه ام زد...

_تو از اولم نازک نارنجی بودی...من زخمی میشدم تو گریه میکردی...مامان درد میکشید تو گریه میکردی...

شونه اش و بـوسیدم...

_مامانو به تو میسپرم...بیشتر از خودت مراقبش باش

وقتی سـرشـو از روی شـونه ام برداشـت هردو به قطره های اشـکی که ریخته بودیم نگاه میکردیم.

_خوبـه این ضـــایع بازیارو خونه ی خودمون درآوردیم...فکر کن شـــب عروسـی جلوی سامان من میزدم زیر گریه...هیچی دیگه..تا یه هفته سوژه ام میکرد...

دسـتمال و از روی میز برداشـت و اول روی صورت من کشید و بعد با همون دستمال اشک های خودشم پاک کرد

_بریم که دیر میشه...

هنوز پامو از اتاق بیرون نذاشته بودم که یلدا خانوم با عجله اومد سمتم

_عطر یادت رفت...این بورو ساغر دوست داره...!

_ممنون...زحمت کشیدی

لبخند زد و موشکافانه نگاهم کرد...

_عطر یادت رفت...این بورو ساغر دوست داره...!

_ممنون...زحمت کشیدی

لبخند زد و موشکافانه نگاهم کرد...

_خواهش میکنم..نگران هیچی ام نباش...نوبتی ام باشه نوبت ما بود که مراقب مامان مولود باشیم.

چشم هاشو با لبخند باز و بسته کرد و در جواب عارف که صداش زد ازم دور شد...عطر و زیر گلوم پشت گوشم زدم...روی نبض دست هام...چند تایی ام روی کتم و پیرهنم...به اندازه ی کافی بوی تافتی که عطا به سرم زده بود توی بینی ام پیچیده بود...

نفس عمیق کشیدم و به لبخند مادرم دلسپردم...

_اجازه میدی مامان مولود؟

کف دستشو به قلبش زد ...

_دورت بگردم مادر...بیا برو ساغر دلواپست میشه...برو خدا به همرات...

سمت در میرفتم که یلدا خانوم کفش های تمیز و براقم و جلوی پام گذاشت

_ایشالا خوشبخت بشید.

_ممنون

با مامان مولود خداحافظی کردم و همراه عارف و یلدا خانوم به سمت گلفروشی حرکت کردیم..

"ساغر"

بین شیش تا عروسی که همزمان با من تو آرایشگاه آماده شدند من از همه خوشگل تر و لوند تر بودم...اینو هم خود آرایشگر موهام وهم آرایشگر

صـــورتم بهم گفتن...به هرحال از اولم مامان بابام یه چی میدونســـتند که اسممو گذاشته بودن سآغـــر...

آرایش تیره پشـت چشـم هام...رژ لب سرخ و قرمزم ...گونه هام که به کمک رژ گونه ی مریم جون حسـابی برجسـته تر شـده بود و از همه مهم تر حالت چشـم هام که کشـیده تر به نظر می اومد...همه اشـون منو یه ساغر دیگه ای کرده بودن...یه سـاغری که خودمم تازه باهاش آشـنا شده بودم و از آشناییش بسیار مسرور و خرسند بودم...

_ به نظرت من عالی نشدم؟

نرگس با صـــورت و موی آرایش کرده رو به روم نشـســـته بود و غش غش میخندید

_منکه بهت گفتم عالی شـــدی...اینقدر که ابروهاتو برنداشـــتی و اینطوری آرایش نکردی الان عطاهم نمیشناستت چه برسه بقیه...ماه شدی...

یه بار دیگه جلوی آینه قدی آرایشـگاه ایستادم...موهام و کامل جمع کرده بود تا برای پاتخـــتی برام فر کنه و دورم بریزه...تاجم شکوفه های ریز سفید بود که روی پیـــشونیم قرار گرفته بود از دو طرف لای موهام رفته بود.

_کاش همون لباس و پوشیده بودم نرگسی...مگه نه؟

_ســـاغر...تو هنوز تو فکر اون لبـاســـی؟ بی خیال...اینم قشـــنگه...فقط خب...یه کم پوشیدست!

با حرص به آستین های تور مانند لباسم دست کشیدم

_یه کم نه...کاملا پوشیده است...آخه مگه کسی لباس عروس یقه ایستاده میپوشه؟

روسری ساتنشو سرش انداخت و گفت

_آره بابا...ساغر عروسی نوه خاله مامانتو یادت رفته..لباسش مثل تو قشنگ بود ولی پوشیده..عوضش توام حرف خودت و به کرسی نشوندی...به جای چادر قراره یه کت کوتاه بپوشی..هم خیلی شیکه هم جلوی دست و پاتو نمیگیره.

با لب و لوچه ی آویزون به لباسم نگاه کردم...مریم آرایشگرمم مدل موهامو به هوای لباسم بالا بست...خوبه حواس سهراب بود که به من گردن کشیده این مدل لباس میاد..اگه مثل نرگس گردنم کوتاه بود که دق میکردم...زیبایی این لباس درمقابل لباسی که با عطا انتخاب کردم هیچ بود...حیف که مامان نذاشت....حیف

_عروس کوچولو...بیا که فیلم بردارت اومد!!

با ذوق کف دست هامو بهم زدم و جیغ کوتاهی کشیدم

_وای عطام اومده...دلم برای آقامون یه ذره شده

_از دست تو ساغر

نرگس جلوتر از من رفت...سالن آرایشگاه با رفتن همه ی عروس ها خلوت شده بود...فیلام بردارمون که یه خانومه خوشتیپ و امروزی بود داخل شد...

_به عروس خانوم خوشگل...سلام

با خوشحالی و لبخند پت و پهنی گفتم

_سلام..عطا اومد؟

به میز تکیه داد و از نرگس خواست که یه لیوان آب براش بیاره

_بعله..آقا داماد یه کم دیر کردن...ولی اشکال نداره..

با خوشحالی دست هامو بغـل کردم که گفت

_خیلی خوشگل شدی...بهم میاید...خوشبخت بشی

با هر جمله اش دلم میخواست جیغ بزنم و تشکر کنم اما سعی کردم مثل تازه عروس ها به یه لبخند شیک بسنده کنم...

نرگس مانتوشو تنش کرد و به سامان زنگ زد تا بیاد دنبالش.فیلم بردارم زیادی دل گنده بود..با خیال راحت داشت درباره ی آرایشگاه حرف میزد و مدل موهام ...ولی من دل تو دلم نبود تا عطا رو ببینم...تا از همه مهمتر اون منو با این آرایش ببینه...

_دیرمون نشه طناز جون؟!

نرگس دستشو جلوی دهنش گرفت تا خنده اش معلوم نشه..ولی منکه تعارف نداشتم با کسی...دارم پولشو میدم که ازم عکس بندازه!

_عزیزم...الان من میرم بیرون ته پاگرد راه پله وایمیستم...به عطاهم میگیم که بیاد بالا...درو که زد با یه لبخند دوست داشتنی که خوب بلدی بزنی...درو براش باز میکنی...بغـــــلش میکنی ..البته قبلش همو ببـوسید..نه روبـوسی عادیا...

با خنده دست هامو بهم زدم و رو به نرگس گفتم

_فکر کن عطا جلوی دوربین منو از لب ماچ کنه.سرخ میشه...کیلو کیلو آب میشه..

هرچی می گفتم نغمه و طناز و حتی دو نفری که مال آرایشگاه بودند بیشتر میخندیدن...

_بیخود کرده!!! الان برم پایین به خودشم میگم..من در عین اینکه خوش اخلاقم بداخلاقم هستم.رو حرف من حرف نمیزنید..دوست ندارم کارم خراب شه...

داشت از در میرفت بیرون که گفتم

_اینارو به اون آدمی بگو که پایینه...من پای همه جور شیطنتی هستم

واسم بوس فرستاد و گفت

_از تو شرارت میباره..ولی میدونم امروز با اونی که پایین داره واسه دیدن زنش لحظه شماری میکنه به مشکل میخورم

خنده هامو همه دوست داشتند...یعنی مریم که هربار رد میشد یه تلنگری به لپ هام میزد...تازه عکس قبل لاغریمو که نشونشون دادم گفتن چاق بودم بانمک تر بودم...

منم بهشون گفتم که من شیکم نداشتم فقط سه بعدی بودم...!!

همکارهای آرایشگاه برای خوردن نهار و البته برای راحت بودن من به آشپزخونه رفتند...نرگس جلوم واستاده بود و با وسواس موهام و مرتب میکرد...

در آرایشگاه و بست اما قبل از اینکه بره تو یکی از اتاق ها بغلم کرد

_عاشقتم ساغر...خیلی جیگر شدی...خدا کنه سامان برسه تورم ببینه

دستامو روی بازوش گذاشتم و با حرص از خودم دورش کردم

_ذلیل شی نرگس...تو امروز هی منو یا بغـــل کن یا ماچ..نکنه مامانم بهت دستور داده منو از ریخت و قیافه بندازی؟

از ترسم فرار کرد و جلوی در اتاق که رسید چشمکی حواله ام کرد و گفت

_امشـب هرچی شـد نذار که بهتون بد بگذره...همین یه امشـبه..دیگه تکرار نمیشه...خوش اخلاق باش تا منم نگم که ظهر لب به غذا نزدی!

انگشـت اشـاره امو آوردم بالا و تا خواستم تهدید درست و درمونی کنم زنگ در آرایشگاه و زدن...

با چه ذوقی صدامو پایین آوردم و به نرگس گفتم

_وای عطاست

کف دستاشو به سمتم هدایت کرد و گفت

_نیشتو ببند شوهر ندیده

با شـیطنت ابروهام وبالا انداختم و سـمت در رفتم...تپش قلب گرفته بودم و کف دسـتام یخ زده بود..چند بار پشت سرهم نفس کشیدم و درست به پشت در که رسیدم صدای فیلم بردارمون و شنیدنم که به عطا میگفت در بزن...

دسـتمو روی دسـتگیره ی در گذاشتم و از ته دلم...به خدا گفتم یه کاری کنه امشـب هیچکسـی...هیچکسـی...به اندازه ی من به چشـم عطا خوشـگل و خانوم نیاد!!

سـرم پایین بود و با استرس درو باز کردم...عطا زودتر از من سلام کرد و با یه عالمه حس های عجیب و غریب سرم و بلند کردم...

_سلام...

جلوی لبخند دلنشـین عطا و صـورت صـد و هشـتاد درجه تغییر کرده اش طوری کنترلم و از دسـت دادم که تا به خودم اومدم دیدم آویزون گردن عطام و دارم لپشو ماچ میکنم

_الهی فدات بشم...چقدر خوشگل شدی...جذاب ِ من...آقای من...

صـدای خنده های فیلم بردار و عطا و حتی نرگس و میشنیدم...اما اون لحظه فقط دوسـت داشـتم صـورتم و کنار صورت تر و تمیز عطا نگه دارم و با همه عشقم خودم و تو بغـلش فشار بدم...

_عروس خانووووم...آبروی هرچی دختره بردی..ولش کن خفه اش کردی

عطا دسـتاشو پایین پاهام حـــــلقه کرده بود اصلا برام مهم نبود که ممکنه دسته گلم پایین پام و تو دستای عطا له بشه...با اون لباس پوفی خوب تونسته بود منو رو هوا نگه داره بدون اینکه یه ذره اذیت بشم...

صورتم و از کنار صورتش برداشتم...

به صورتم نگاه میکرد ..

_چقدر خوشگل شدی شما

لب هامو روی هم کشیدم و ابروهامو دادم بالا...خندید و گوشه ی لـــبم و بـوسید...

با ذوق سرم و عقب کشیدم و بلند بلند خندیدم...

_نشد آقا دوماد..گفتم لبشو ببـ ـوس

با دقت داشـتم به مدل موهای جدیدش نگاه میکردم و به صـورت برق افتاده اش...که به فیلم بردار گفت

_آخه رژ لبش میره...!

طناز پروتر از این حرفا بود...با دوربین نزدیک تر اومد و گفت...

_نگران نباش ...بیسـت و چهار ساعتست...امشب تا میتونی باید این عروس شیطونو ببـ ـوسی

با شـیطنت ابرومو بالا انداختم و دسـت هامو دور گردنش حـــ ـــلقه کردم...شونه هامو با شیطنت تکون دادم و گفتم

_یالا...امشب نمیتونی رو حرف من حرف بزنی عطا

_ای به چشم...مگه دلم میاد رو حرف تو حرفی بزنم؟

آروم آروم سرشو نزدیکم آورد..میدونستم داره خجالت میکشه...

برای همینم لحظه ی آخر...سـرم و به جهتی که طناز و نرگس ایسـتاده بودن خم کردم و موقع بـــ ـوسیدن عطا نذاشتم که اونا ببیند...عطاهم از فرصت ایجاد شده استفاده کرد و لب هامو دوست داشتنی تر از همیشه بـ ـوسید...

_عجب عروسی هستی تو...بیا پایین ببینم

عطا کمکم کردم تا پاهامو روی زمین بذارم...رد رژ لـــ ـبم روی گونه اش بود...طناز براش دسـتمال آورد ..خواسـت خودش به صـورت عطا بکشه که زودتر فکرشـو خوندم و دسـتمال و از دستش گرفتم...چه معنی میداد دستش بخوره به پوست نرم و صاف شوهرم؟!

_حالا دسته گل و بده عروس خانوم...یه خورده اما باهم حرف بزنید...هرچی دوست دارید بگید...ساغر دوباره نپر تو بغش!

با خوشحالی باشه ای گفتم و منتظر موندم...با حرکت دست طناز حس مشهور ترین و خوشگلترین بازیگر دنیارو به خودم گرفتم...با ژست خاصی دسته گل و از عطا گرفتم و به نشونه تشکر کردم سرمو کج کردم و یه کوچولو زانوهامو خم کردم...طناز از ادا اوصول هام خیلی خوشش می اومد و هردفعه یه آفرین مشتی نثارم میکرد...

_خوب شدم عطا؟

با دستش چونه ام و بالا گرفت

_مثل فرشته ها شدی...ولی این مدلو رو نکرده بودی

با خنده به موهاش اشاره کردم...بدون ریش صورتش خیلی کم سن و سال تر از سی سال نشون میداد.

_توام رو نکرده بودی...رفتی آرایشگاه؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت

_عارف درست کرد...حالا بد نشدم؟

با شنیدن اسم عارف چشم هام گرد شد...

_دمش گرم...یلدارم امشب اون میخواد درست کنه؟

خندید و سرتکون داد

_فکر نمیکنم..رسوندیمش آرایشگاه

یه درصـــد اگه عارف میخواســـت هنرشـــو روی یلدا پیاده کنه که امشـــب هیچکس عروس کوچیکه رو تحویل نمیگرفت...هرچند باید قبول کنم که پس زمینه ی چهره ی عطا جدا از معصومیتی که داره یه قشنگی ام داره...عطا از یلدا قشنگتره...!!

_تو از من خوشگل تر شدی؟

بلند تر خندید و نرم گونه ام و بـــوسید

_تو خانوم ِ منی...قشنگ تر از تو مگه هست؟

یه خورده ته دلم نگران شـدم...عطا امروز خیلی عوض شـده بود...نکنه بگن دوماد از عروس سر تره؟...

ســـورپرایز غـافلگیر کننده بعد از چهره ی منحصـــر به فرد عطا ماشـــین عروســمون بود...باورم نمیشـد همون ماشـینی که این مدت دوست داشتم و گرفته باشـــه..جیغ زدن هام عطا رو کشـــته بود و طناز و به خنده انداخته بود...دلم میخواســت اون شــب همه عالم و آدم یا خدایی نکرده کور میشدن یا چشمشون مارو نمیدید تا میتونستم وسط خیابون شوهرمو بغـــــل کنم و بابت زحمت هاش با اشتیاق ببـــوسمش...اما حیف...مردم موقع دیدن این صحنه ها دوربین به دست میشدن..

وقتی گفـت عـارف برامون ســفارش داده بوده حتی با طرح گلش ذوق و خوشـحالیم بیشـترم شـد...همینکه فهمیده بود کارش اشـتباه بوده..همینکه فهمیده بود من دلخور شـدم و باید از دلم دربیاره...خودش به برد به حسـاب می اومد...

وقتی تو ماشین عروس نشستم یه نفس راحت کشیدم و یه لبخندی ته دلم نشست که به عمرم شیرینیشو حس نکرده بودم...بهتر از این نمیشد...همه چی بغیر از این لباس عروسی مسخره داشت طبق خواسته ها و آرزوهای من پیش میرفت و این برای من بزرگترین اتفاق دنیا بود...

عکس های آتلیه رو که انداختیم به سمت باغ رفتیم...عطا خسته نبود اما من دیگه اواخر ساعت موندنمون توی باغ احساس ضعف شدید میکردم...به قول طناز به خاطر بپر بپر کردنام بود و شیطنت هام...ولی عطا همه اش نگرانم بود و یه جوری اصرار داشت وانمود کنه رنگ و روم خوب نیست...

ولی من خوشحال ترین آدم روی زمین بودم که قرار بود اون روز هیچ چیز و هیچکس منو از خوشی و لذت بردن از لحظه هام نندازه...

سمت تالار که میرفتیم به عطا گفتم سر راه دم یه آبمیوه فروشی نگه داره تا شیر موز یا شیر پسته واسم بخره...نگه داشت و با دو تا فیلم بردارمون یه نوشیدنی درست و حسابی خوردیم...کلی ام سوژه مردم شدیم

جلوی تالار که رسدیم ساعت تازه پنج و ربع بود...تور لباسم و رو سرم کشیده بودم و برای محض احتیاط و درنیاوردن صدای بعضیا سرم و پایین انداخته بودم..

ولی هم متوجه سهراب شدم هم حاج بابا...

سر عقد بغیر از خانواده ی خودم و عارف عموهام و اقوام نزدیک دیگه ی عطا هم اومدن...مراسم عقدمون یه کم کند برگزار شد ولی من همه توجهم

به صـدای آروم عطا بود وقتی که آیه های قرآن و میخوند و من هم توی دلم همون آیه هارو تکرار میکردم...

موقع بله گفتن قرآن روی پام و برداشتم و بـــوسیدم...اینقدر محو عطا و این شـب بودم که حواسـم به کل از گرفتن زیر لفظی پرت شـد و اگه یلدا مامان مولود و برای زیر لفظی دادن صدا نمیزد بله رو میگفتم..

زیر لفظیم یه النگو مثل همون ســه تای قبلی بود که عطا بهم هدیه کرده بود...النگو رو که دسـتم کردن توی دلم به خدا گفتم یه کاری کن صـدسـال کنار عطا باشم بدون اینکه یه کدوممون کم بیاریم...

بعله رو با انرژی و شیطنت... بلند گفتم...

صـدای خنده ی همه بلند شـد و عاقد بابت داشـتن همچین عروسـی اظهار خوشحالی کرد و به عطا تبریک گفت...

موقع بله گفتن عطا به ســمتش متمایل شــدم...نگاهم کرد و با یه کوچولو تاخیر ..بعد اینکه از مادرش و برادرش و بزرگتر ها اجازه گرفت گفت بعله...

بعدم با خنده سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت نوکرتم.

بعدم با خنده سرشو نزدیک صورتم آورد و گفت نوکرتم.

با تور تقریبا نازکی که روی سـرم بود خوب میتونسـتم چهره ی مهمون ها رو ببینم...خداروشـکر من از همه دخترا خوشـگل تر بودم..از یلدا هم که خیلی سـرتر...بنده خدا آرایشـگره پشـت چشـماشـو زیاد تیره کرده بود اونم چون فاصـله چشـم و ابروش باهم خیلی کمه زیاد چهره اش جالب به نظر نمی

اومد...اما خب اصــل صــورتش قشــنگی خودش و داشــت و نباید منکر میشدم...

قرار شـد کادو هارو اعلام کنند و بعدش مراسـم عسل خوری و برداشتن تورم انجام بشه..چند تا نامحرم تو مهمونی بودن و نمیشد که اینکارو انجام داد...

اینقدر حواسـم پرت لباس مهمونا و خودشـون بود که متوجه نشـدم عطا کی دستمو توی دستش گرفته بود...

مامان مولود از طرف خودش بهم یه پلاک و زنجیر طلا سـفید داد...موقع دادن کادو عطا رو بـــوسید ولی به من گفت که به خاطر آرایشت بـوست نمیکنم...

منم طوری که همه بشـنون گفتم این چه حرفیِ اصـلا مگه میشه من روی ماه شمارو نبـوسم؟

از اون خنده های نمکی که عطاهم خوب ازش ارث برده روی لبش نشـست و گونه ام و آروم بـوسید...

مامانم و حاج بابا بهم یه نیم سـت طلا دادن...سـهراب از طرف خودش یه سـکه کامل به عطا داد یه سکه ام به من...موقعی که خواستم ازش تشکر کنم یه لبخند خیلی مهربون رو لبش بود...خیلی مهربون!

سامان و نرگس برای من یه ساعت خریده بودن و برای عطا یه ربع سکه...

موقع کادوی عارف که رسـید همه حواسـم به حرکاتش بود..مدام داشـت با سامان درگوشی حرف میزد و هر هر میخندید...

به هردومون یه ربع سکه دادن...با عطا روبوسی کرد یلدا بهم تبریک گفت...عارف از کنار عطار دور زد و اومد سمت من..سرشو به سمت شونه ام خم کرد گفت مبارک باشه ناقابل بود.منم تشکر کردم و گفتم بابت عطا و ماشینم ممنون.وقتی با خنده نگام کرد و گفت من هرکاری کردم برای داداشم کردم !! دلم میخواست با همین ناخن مصنوعی هام چشم هاشو از کاسه دربیارم ولی خیلی زود خودش متوجه عصبانیتم شد و دستشو رو سینه اش گذاشت...با حالت مخلص و چاکری دوباره جلوم خم شد و گفت البته شما که اصل کاری هستی.من برای خوشحالی زن داداشم از جونم مایه میذارم.

با اینکه نمیشد به حرفش اطمینان کرد ولی بیشتر از اینم نمیشد جلوی غریبه ها با برادر شوهرم کل کل کنم...اگه حرفشم راست بود و واسه عطا این کاراها رو کرده بود بازم دمش گرم چون به اسم عطا میشه و به کام من!

بقیه کادوها بیشتر پول بود..خانواده ی عموم و خاله ام همینطور...از طرف خانواده ی عطا یه آقای پیری بهم سکه داد و به عطا یه انگشتر عقیق...فهمیدم که هرکسی هست واسه خانواده ی عطا خیلی محترِم...

کادوها که اعلام شد غریبه ها رفتن اما فیلم بردار از سهراب و سامان خواست بمونن..عارف هم خیلی زودتر به هوای مهمون های خودشون رفت

این وسط سهراب سهراب گفتن های طناز رو اعصاب مامان مونس بود و من عاشق مدل حرف زدن طناز شده بودم..واسه عکس گرفتن اصلا اسم

سـامان و نمیاورد خودش بازوشو نگه میداشت با سر بهش اشاره میکرد کجا وایسه..مامانم هر دقیقه چادرشو میکشید جلوی لبش یه چیزی میگفت...
چند تا عکس انداختیم...خیلی دوسـت داشـتم بابامم میموند سـر عقد و میتونست دخترشو تو لباس عروس ببینه...ولی...
مامان مونس از قبل بهم گفته بود خوبیت نداره پدر دخترشـو تو لباس عروس ببینـه یـا حتی برادر...به عطا که گفته بودم همون روز بهم گفت خیلی ها همین نظرو دارن ولی من مخالفتی ندارم...
دردم این بود که این وسـط عطا مشـکلی نداشـت و همه با وجود من مشکل داشتند..
دردم این بود که این وسـط عطا مشـکلی نداشـت و همه با وجود من مشکل داشتند..
سـهراب و سـامانم طنازو فیلم بردار نگه داشـتند...ظرف عسل و یلدا برامون نگه داشـت...انگشـت کوچیکمو تو ظرف عسـل چرخوندم و به عطا گفتم انگشتمو گاز بگیری کبودت کردم...
مامان مولود غش غش میخندید و مامانم ازش بابت حرف من عذرخواهی میکرد...همزمـان بـاهم انگشـت هامون و تو دهن هم کردیم..از حرص مامانمم که شـده بود یه گاز محکم انگشـت عطارو گرفتم و با عقب بردن سرم انگشتشو لای دندونم کشیدم...
فقط میخندید و یلدا بازوم و نیشگون میگرفت تا ولش کنم...

سامان بغـــــلم کرد و با گوشیش همون موقع از هردومون عکس انداخت و دوتایی باهمم چند تا عکس گرفتیم..سـهراب بیشـتر با عطا حرف میزد و من همه حواسم به مهمون هام بود...

عطا برای ده دقیقه ای به قسـمت زنونه اومد..به دسـتور فیلم بردار یه آهنگ خیلی شـاد و ریتمیک برام پخش کردن ...نمیدونم چرا موقع ر*ق*صـیدن جلوی عطا یه کم خجالت کشـیدم...آخه واسـتاده بود و فقط برام دسـت میزد..شـاید اگه خودش راضـی میشـد که باهام بر*ق*صـه یا حداقل دستامو بگیره راحت تر بودم...

موقع ر*ق*صـیدن نرگس و یلدا طبق سفارشاتم حسابی سنگ تموم گذاشتند و تا تونستند حنجرشون و پاره کردن و کل کشیدن...

عـطـا کـه رفـت کـم کـم مجلس و سـعی کردم دسـت بگیرم!! نـه بـا ر*ق*صیدن..بلکه با سرزدن به میز مهمون ها!!...

حتی پیش بعضـی هاشـون چند دقیقه ای رو میشـسـتم و با اینکه شـناختی نداشتم حرف میزدم..

همین کارم باعث شـده بود که چند نفرشـون به مامان مولود بابت این عروس دل نزدیـک تبریـگ بگن...منم تا میتونسـتم درحین خودداری باهاشـون صمیمی برخورد میکردم ...

چند تا از جوون ها و دم بختارم بلند کردم تا بر*ق*صـن..بیشـترشـون بهونه فیلم بردار و آوردن منم بهشـون گفتم که عطا وقتی یکی مثل منو داره دیگه واسه پیدا کردن از ما بهترون نمیشینه پای فیلم عروسیش که...

من میگفتم و یلدا از ترس فک و فامیلش هر هر پشت بند حرفم میخندید و میگفت شوخی میکنه . نرگس هم تقریبا تو شکل و شمایل همین حرکات و تکرار میکرد.

مامان مولود که از کنار مامانم تکون نمیخورد..اگه میخواستن هم به میزها سر بزنن دوتایی باهم این ور و اون ور میرفتن...منم با چند تا آهنگ ر*ق*صیدم و به خاطر خستگی و ضعفی که داشتم خیلی زود وسط مجلس و به جوون تر ها سپردم...

بالاخره دخترای مجردم باید یه وقت واسه رونمایی از خودشون و هنرهاشون پیدا میکردن دیگه...وقتی عروس وسط مجلس باشه کسی که اطرافیانشو نگاه نمیکنه...من با این کارم به اون چند نفر فامیل خودمون و دو سه تا فامیل عطا اجازه رونمایی دادم...

همه چی داشت خوب پیش میرفت..تقریبا یک ساعت از عروسی گذشته بود و نزدیک های دو ساعت هنوز مونده بود که بعد از تموم شدن آهنگ بلندگو ها قطع شد...به نرگس سپردم تا پیگیری کنه تا اینکه مامان اومد پیشم...

بهم گفت به هوای مهمون های خودم و مامان مولود و خانواده اش دف زدن دعوت کرده...چشم های گرد شده ام و دید..حتی نرگس هم مثل خودم با تعجب به مامان نگاه میکرد..ولی در اونج بی خیالی رفت سمت خانومی که دف دستشو بود و به یکی از خدمتکارهای تالار گفت تا بلندگو و دستگاه صدای خانومه رو وصل کنه.

یه جوری وا رفتم که نرگس دستمو گرفت و سعی کرد با حرف زدنش حواسم و پرت کنه.

یلدا هم اومد پیشم و پرسید که اطلاع داشتم دف زن قرار بوده بیاد؟

کافی بود یه کلمه حرف بزنم تا بزنم زیر گریه ...نرگس از کنارم تکون نخورد....دستمو محکم گرفته بود و میگفت اشکال نداره...واسه فیلم عروسیت حسابی طناز جون فیلم گرفته...خودتم که ر*ق*صیدی...ماهام که هستیم تو فیلم...بقیه که پا نمیشدن بر*ق*صن...

نرگس میگفت و من با بغض به لبخند های مامانم و امثالش نگاه میکردم که بابت دف زن خوشحال بودن...همون اول موقع پخش اهنگم متوجه شدم که بعضی از فامیل های خودمون یا عطا باهاش مشکل دارن...

_ساغر...گریه نکنیا...

صدای مولودی خوندن خانومه و صدای دفش تو گوشم میپیچید.مامان مولودم کم استقبال نکرد...همون اول با چند تا از خانوم های تو سن و سال خودش و حتی جوون ترش رفتن سمت انتهایی سالن که خانومه نشسته بود...

خیلی سعی کردم بغضم باز نشه...

اما مثل چی رو مبل عروسیم وا رفتم و حتی یک کلمه ام با فیلم بردارم حرف نزدم.دف زنه که گفته بود ازش فیلم نگیرن...هم سن و سالای خودمم که دیگه با دف نمیر*ق*صیدن...وسط تالار کاملا خالی شده بود و فقط یه عده خانوم های مسن یا متفرقه رفتن سمت دف زنه.

ته گلوم به شدت خشک شده بود

یه جورایی حس میکردم بدنم داره لمس میشـه و الانه که همین وسط بیهوش بشـم.عکسـام چند تا عکس از مهمونا گرفت ..قبلا هم بهم گفته بود که همون شـب میتونه از مهمونا عکس بگیره و همون دقیقه ام چاپ کنه بده بهشـون...از خدا خواسـته با تموم شدن آهنگ و بزن بر*ق*ص اونم رفت پیِ پول جمع کردن خودش...

یلدا با دوربینش اومد سـتمون...از نرگس خواسـت که عکس بندازه..وقتی کنارم نشـسـت دسـتشـو دور گردنم انداخت ...لبخند زورکی زدم و نرگس عکسـو انداخت...شاید تنها کسی و اون لحظه کاملا متوجه حالم بود نرگس بود!

حتی از نگاه کردنش...یا رفتارش میفهمیدم...

یـه خورده تنها موندم تا دیدم یه خانوم مانتویی و خیلی شـیک وارد تالار شـد...بق کرده نگاهش میکردم که ببینم سـمت مامان مولود میره یا نه...ولی دیدم که داره میاد سمتم...

نزدیک تر که شـد چهره اش یادم اومد...دختر قد بلند و مو بلوند دختر عمه ام بود...مهتا...زن داداش سـابقم که یه هفته قبل عروسـی بهش زنگ زدم و دعوتش کردم...فقط به یاد اون روزایی که تو خونه بیشـتر از همه اهالی منو دوست داشت و بهم محبت میکرد...

_ساغر...؟؟ عزیز دلم؟

خوشحالی و بغضم و هردورو باهم بروز دادم....بغـلش کردم...بوی خوب عطرش تو مشـامم پیچید...سـرم و روی شـونه اش گذاشـتم که با صـدای قشنگش گفت

_چقدر خوشگل شدی عروس کوچولو...

_چقدر دیر اومدی...

از هم جدا شـدیم...صـورتمو بین دسـت هاش گرفت ..با دقت داشـت نگام میکرد...منم نگاهش کردم...خوشـگل تر از قبل شـده بود اما یه کم شـکسته تر...من هنوز روزایی که با گریه می اومد خونه امون و یادمه...روزایی که از ترس بابام و عمه حتی از ترس سـهراب تو اتاق خوابم قایم میشـد و صـبح بدون اینکه کسی بفهمه میرفت...

هم خانواده ی خودش...هم پدر و مادر من...کم در حق مهتا نامردی نکرده بودن...

_ماه شـدی...خیلی عوض شـدی ساغر...وقتی اومدم داخل فکر کردم تالار و اشتباه اومدم...مامانتو دیدم و شناختم...وگرنه تو...

چشـم هاش پر اشک شد...لب هاش لرزید...با اومدن نرگس یه نفس عمیق کشـید ...باهم احوالپرسـی کردن...مامانمو دیدم که داره از دور نگاهمون میکنه...حتما نرگسـم فرسـتاده بود واسـه خبرچینی...مهتا همون دختری بود که به خاطر سخت گیری های خانواده ی ما و خودش از هر دو باهم دل کند و رفت...رفت و فقط به من یه شـماره موبایل داد که هرسـال روز تولدش روشنش میکرد...هفته ی پیش تولد مهتا بود!

مانتوشو درآورد..پیرهن بلند مشکی پوشیده بود که بالا تنه اش دکلتـــــه بود..لباسش قسمت پایین سیـــــنه تا پایین شکمش تور داشت و بدنش مشخص بود...از پشت هم تا کمـــــرش باز بود...یاد لباسی افتادم که انتخاب کرده بودم.داغ دلم تازه شد..لباس بخوره تو سرم...صدای خانومی که داشت آهنگ شهرام شپره رو به بدترین شکل ممکن میخوند بیشتر رو اعصبام بود...

کنارم نشست...دست هامو بین دست هاش نگه داشت...هردوتامون بغض کرده بودیم...

نگاهش به پشت سرم بود که گفت

_تو که قرتی بودی...شوهرت خیلی مومنه؟

نصفه و نیمه خندیدم و سر تکون دادم

_شوهرم مونیش برای خودشه نه واسه مردم..دیر اومدی...یه ساعته اول زدیم و ر*ق*صیدیم...

ابروهاشو بالا انداخت و با ناراحتی گفت

_مامان مونستون عوض نشده!!

برگشتم و به صورتش نگاه کردم...طوری وانمود میکرد که انگار نه انگار متوجه ما شده...خانواده ی عمه ام کلاسشون با همه فرق میکرد..اونم از صدقه سر شوهر عمه ام بود...بین دخترهاش و پسرهاش مهتا تک بود...هم از نظر رفتار هم از نظر چهره...یه دختر کاملا مســـــستقل و با شخصیت بود...تحصیل کرده...

البته یادمه که همیشـه بابت درس خوندنش تو شـهر دیگه چقدر از سهراب و بـقـیـه حـرف شـــنـیـد...اونم قرار بود مثـل مـاهـا درس نخونـده شـــوهر کنه...لیسـانسشو تهران گرفت ولی برای ارشد رفت سمنان...کم کم از چشم همه افتاد...وقتی از چشـــم مامان بابام افتاد دیگه پیش مادر خودش و حتی سهراب عزت نداشت...

روز عروســیش...یعنی همون شــبش...وقتی کنارش نشــســتم...مثل من چشـماش کاسـه ی خون بود...لبـــ ـــاش میلرزید...انگار وحشـت کرده بود...عمه با بابام لج افتاد...به بچه خودشـــم رحم نکرد...این وســط همه باهم مشـکل داشـتند...سـهراب پشت مهتا نموند...بس که مامانم از مهتا بد میگفت!

_مادرشوهرت کدومه؟ برم بهش سلام کنم تبریک بگم

لبخند زدم و با دست مامان مولود و نشون دادم...

_مهربونه؟

با ناراحتی نگاهش کردم...اشـک میریخت...جلوی منی که خودم داشـتم منفجر میشدم!

_هرچی تو نداشـتی و...من دارم!! شـــوهرم خیلی خوبه...مادرش از اون خوبتر

خنـدیـد...و بلنـد شـــد..ســـمـت مـامان مولود رفت..بعدم ســراغ مامان مونس...خیلی کوتاه سلام کرد و برگشت پیشم.

_شوهرت نمیاد ببینیمش؟

_واسه شام میاد!

_دلخور به نظر میرسی..اومدن من ناراحتت کرده؟

سرمو تکون دادم و به مبل تکیه دادم

_نه...لباسم...صدای این زنه...مامانم...حتی بابام..

بلند خندید و گونه ام و بـوسید...بابت رفتارش خندیدم...

_ساغر...توام حریف نشدی...منم نشدم! ولی بهت یه نصیحت میکنم...باهاشون درنیفت...وگرنه مثل من تنها میشی...بی خیال...حالا آهنگ پخش میشد..حالا تو لباست این نبود...چه فرقی میکرد...مهم امشبه تو و شوهرته...امشب مهمه که تو قراره خانوم بشی...واسه هرعروسی این اتفاقات می افته..یکی راضیِ یکی ناراضی...همیشه پست این مراسم ها حرف و حدیث هست...میگذره قربونت برم...من توقع داشتم وقتی از در میام داخل..تو این وسط درحال جیغ زدن و شیطنت کردن باشی...نه اینجوری بق کرده...

لبخند زدم و با نارحتی به جمع خانوم هایی که دور دف زن ایستاده بودن و واسه دل خودشون میخوندن و میر*ق*صیدن نگاه کردم

_ولی ...

_ولی نداره..پاشو بریم پیش بقیه مهمون ها یه کم بر*ق*صیم...میدونی چند وقته این کمرو تکون ندادم؟

با تعجب داشتم بهش نگاه میکرد..بلند شد و تابی به موهاش داد ..دستشو سمتم دراز کرد

_پاشو دیگه...

به ناچاری دستمو بهش دادم و بلند شدم...رفتیم پیش بقیه ...اولش فقط میخواستم دست بزنم ولی مهتا که رفت بر*ق*صه به هوای اینکه تنها نباشه پیشش رفتم.آخر خنده بودیم ...قهقهه زدن هاشو از همون بچگی دوست داشتم...وقتایی که رژ لبشو برام میزد و واسش ادا اطوار درمیاوردم...وقتایی که میخندید و بغلم میکرد...

حقش نبود که این چند سال فراموشش کنم...شاید منم از ترس خانواده ام اون و خط زدم...

_دیدی میشه ر*ق*صید؟

صداشو پایینتر آورد

_آدم باید سیاست داشته باشِ..من نداشتم تو داشته باش!

با خنده دستامو تکون میدادم...خیلی باکلاس میر*ق*صید...معلوم بود که مال این مهمونی نیست...!!

_سخته ولی...

_آره...منتهی من و تو که هنرمندیم!!

جلوی هم وایساده بودیم و بندری میر*ق*صیدیم...نرگس هم از خوشحالی تغییر حالت من دوباره با یلدا به جیغ و کل کشیدن پرداخت...

با بودن مهتا مامان دیگه سمتم نیومد...مطمئن بودم بابت این دعوت باید جواب پس بدم...هم به مامان مونس هم به حاج بابا هم به ...

_واسه سهراب زن نگرفتید؟

یه تیکه موز و که با چنگال سمتم گرفته بود توی دهنم گذاشتم

_نه

با چنگال یه تیکه ام خودش برداشت

_بد نباشه پسره عذب تو خونه؟؟

از اولم عاشـق این حاضـر جوابیش بودم..هرچند...به شـدت معتقد بود که آدم باید احترام موی سفید عزیزاشو نگه داره!

_تو شوهر نکردی؟

حـلقه ی عروسی خودش و سهراب و که تو دستش بود بهم نشون داد

_من هنوز طلاق نگرفتم...مگه همه چی دفتریِ؟

با خوشـحالی یه موز دیگه برداشـتم و توی بشقاب گذاشتم تا برام آماده کنه و بخورم

_پس هنوز سهرابه بد اخلاقه مارو دوست داری؟

با شیطنت شبیه خودم ابروهاشو بالا انداخت و گفت

_میدونی که من و سـهراب فقط دو سـال اختلاف سـنی داریم..همبازی بچگیم بوده...عشق بچگی مگه از یاد آدم میره...؟

یه سوالی تو ذهنم اومد..یه سوال که پرسیدنش تو این شرایط جایز نبود!

عطا برای شـام اومد..به یلدا سـفارش کردم هوای مهتا رو داشـته باشـه چون نرگس به هوای مامانم و فامیلامون زیاد سـمت یلدا نمیرفت..عطا که اومد حواسـم به مهتا بود تا ببینم خوشـش میاد یا نه...با چشـم و ابرویی که برام

اومد و با حالت دست زدنی که به سمتم انجام داد فهمیدم که از آقای من خوشش اومده...

شاید اگه اون لحظه..بعد اون شاهکار مامان مهتا از در نمی اومد...من دق میکردم...یا حتما یه دعوایی راه مینداختم...ولی مهتا با خاطره هاش...با حرفاش...منو از جمع دور کرد...

عطا پیشم نشست...همون اول چغولی مادرمو بهش کردم..باورش نمیشد...بعد که دید بغض کردم و جون خودم و قسم خوردم باور کرد...

گفت نمیدونه چی باید بگه...

اونم تقریبا حرف های نرگسو زد که عوضش فیلم برداریمون به اندازه ی یه ساعت بزن و بر*ق*ص درست و حسابی انجام شد و منهم که با آهنگ ر*ق*صیدم...

شاممون و زود خوردیم چون مهمون ها زود بلند شدن...مامان مولود موقع شام خوردن اومد به عطا گفت که نرگس لو داده من نهارم نخوردم..چون نگرانم بود...چون لحنش توبیخ و دعوا نداشت به جای ناراحت شدن کلی خوشحال شدم...

بدرقه مهمون ها که تموم شد مهتا اومد و با عطا سلام و احوالپرسی کرد..به عطا گفتم زن سابق سهرابه...بیشتر تحویلش گرفت و راحت تر برخورد کرد...کتم و مهتا برام آورد...تورم و روی سرم انداختم و کتم و تنم کردم...مامان جلوی مهتا بهم گفت حواسسم باشه تورم کنار نره...

جلوی در تـالار کـه اومدیم...به مهتا گفتم تا دم خونه ام بیاد...اینطور که مامان مولود و مامان مونس حرف میزدن بیشـتر فامیل ها برای دیدن جهیزیه تا خونه امون می اومدن..دوسـت داشتم خونه امو ببینه..دیگه معلوم نبود کی پیداش کنم...

سـهراب مهتا رو دید...اون لحظه که مهتا کنار نرگس و یلدا واسـتاده بود و دست میزد...متوجه نگاه سهراب شدم...

نزدیک ماشین که رسیدیم سامان صدای آهنگ ماشینشو بلند کرد...یه آهنگ شـاد قدیمی بود...باورم نمیشـد اون وسـط داره با عارف میر*ق*صـه و میخونه...مهتا که خیلی زود از ذوقش دوربینش و درآورد و کنار یلدا واسـتاد به فیلم گرفتن...من و عطا هم کنار هم واستادیم و براشون دست زدیم...یکی دو نفر از فامیلای ماهم اومدن وسط...

بازار بزن و بر*ق*ص گرم بود که سـامان اومد سـمتم...درحین ر*ق*صـیدن به مهتا اشـاره کرد...وقتی بهش گفتم خودشـه...با اخم الکی نگاهم کرد و گفت تو دعوتش کردی؟ منم سر تکون دادم...

خندید و به افتخار مهتا جلوی دوربینش ر*ق*صـید...ولی سـهراب مثل برج زهرمار درست رو به روی همه ی ما کنار حاج بابا واستاده بود...

ر*ق*صـیدنشـون که تموم شـد راهی شـدیم...مهتا با ماشـینش کنار ماشـین عروسـمون می اومد...کلی براش دسـت تکون دادم...چند بارم دسـت های همو گرفتیم...صـدای آهنگش خیلی بلند بود...یه جورایی با عارف و سـامان کل انداخته بود...

چون خونه ی بابا اینا از خونه ی خودمون دور بود دیگه تا اونجا نرفتیم...یه راست رفتیم دم خونه امون...

مامان مولود...جلوی در خونه ام بهم یه قالی هدیه داد...جلوی پام انداخت تا داخل خونه بشم...پشت سر ماهم خانوم ها اومدن...اون وسط فقط به نرگس گفتم وایسه جلوی در اتاق خواب و حمومم که کسی داخل و نگاه نکنه...خیرسرشون با یلدا شب قبل اومده بودن و کلی با گل تزیین کرده بودن...دوست نداشتم چشم غریبه به تخت خوابم یا حموم بیفته...

اون وسط دقت بعضیا که در کابینت هامم باز میکردن داشت خفه ام میکرد...عطا از خونه بیرون رفت تا بره پیش حاج بابا و سهراب و بقیه...مهتا که داخل اومد..باز مامانم به من چپ چپ نگاه کرد...

_مادر این بچه کی؟

مهتا به دختر بچه ای که نصفه شب بستنی دستش گرفته بود و داشت تو خونه ی من خیلی شیک قدم میزد اشاره کرد...

اون وسط یه خانومی که نمیشناختم به مهتا گفت دختر منه...

مهتا هم با یه حالتی گفت

_لطف کنید مراقب باشید بستنیش رو زمین نریزه.خونه تازه عروسه!

یه طوری تازه عروس و گفت که منم به کف دستام نگاه کردم تا احیانا کثیف نباشه!!

سـعی کردم به مهمون ها احترام بذارم..به هرحال منم دوسـت داشـتم بیان و سـلیقه ی منو ببینن...بعدم بابام اینهمه پول جهاز داده بود تا چشـم بعضیا در بیادا!...

دعا دعا میکردم نرگس حریف فامیلامون بشـه و کسـی سمتش نره.ولی دیدم که یه لحظه جلوی در نیسـت...قلـــــبم داشـت می اومد تو دهنم وقتی یه خانوم دسـتگیره درو گرفت..خدا مامان مولود و رسـوند...دیدم داره با خنده چیزی میگه و درو میبنده...از اسـترس احسـاس میکردم الانه که بیفتم روی زمین...مهتا بازوم و گرفت و گفت

_اون خانومه میدونه پایین مانتوش گلیِ؟

بـا وحشـــت به دو تا خانومی که روی مبل روشـــنم نشـــسـته بودن نگاه کردم...فشاری تو بدنم نبود که بگم پایین افتاده بود!

مهتا سـمتشـون رفت و خیلی محترمانه پایین مانتوی خانومه رو تو دسـتش گرفت و گفت

_بیرون میتکوندین!

_بیرون میتکوندین!

خانومه بهش برخورد؟..باز بی خیال نشـست ولی سر دو دقیقه از خونه رفت بیرون...خدا لعنتش کنه که فکر قلب منو نمیکرد..خدا لعنت کنه همه ی اینایی که به فکر تمیزی خونه من نیستند...

چند تا خانوم از فامیلای عطا اومدن خداحافظی...دیگه آخر شـــب بود و میشـد روبـــــ ـــــوسـی کرد..اون هام تا همینجا خیلی زحمت کشـیده

بودن..حواسمم بود که سرعقد خوب کادو دادن...بـــــوسیدمشون و ازشون تشکر کردم..

از فامیلای خودمونم دو تا فضـول باشـی راهی شـدن...به زور بهشون دست دادم...زنه آخر سر رو به مهتا گفت شما عروس سابق نیستید؟

مهتام با ابروهای بالا رفته اش گفت " بعله مهتا هستم..خوش اومدید"

وقتای به در اشـاره کرد نرگس پقی زد زیر خنده و برای اینکه جلوی بقیه بد نشه شروع کرد به سرفه کردن....

مردم و زنده شـدم تا اون خانومه بچه اشو برد و اون پسر بچه ی شیطون دل از مبل های من کند و رفت...مهمون ها رفتن و عطا اومد...

مامان مولود دوباره بغـــــلم کرد...تبریک گفت...عطارو بغـــــل کرد و باهاش حرف زد...مهتا صـورتمو بـــــوسـید و دم گوشـم گفت که بی خبر نذارمش...شـماره خونه رو بهش دادم...کادوم و که توی یه جعبه بود بهم داد و عذرخواهی کرد...

به نرگس سـپردم تا جلوی در باهاش بره..به هرحال باید برام خبر میاورد که سهراب با مهتا رو در رو شده یا نه...

مـامان مونس موقع خداحافظی حرفی نزد...یعنی جلوی عطا که دسـتمو گرفته بود نتونسـت چیزی بگه...با همه دل شـکوندنش...یه لحظه دلم براش تنـگ شـد...برای وقتـایی کـه اذیتش میکردم..برای وقتایی که حرصـش میدادم...

بغـــلش کردم و اونم پیـــشونیم و بـــوسید...هر دومون بغض کرده بودیم...مامان یه جوری نگام میکرد که دلم براش ســوخت..کم مونده بود بگم غلط کردم که مهتا رو دعوت کردم...همه اینا بابت این دل بی صـاحاب من بود که تکلیف خودش و مشخص نمیکنه....

ساعت یک و ربع بود که عطا در خونه رو بست و من به ساعت نگاه کردم...

_عطا؟

با حوصله گره کرواتشو باز میکرد که سرشو بلند کرد و نگاهم کرد

_جانم؟

دلم میخواســت بابت این همه اتفاق خوب که برام رقم زده بود ازش تشـکر کنم.با اینکه به اندازه ی یه نفر بینمون فاصــله بود روی مبل خودم و جابجا کردم و دراز کشـیدم...سرم و که روی سیـــــنه اش گذاشتم کرواتشو روی دسته مبل انداخت و دست آزادش و پشت کمـرم نگه داشت...

_عطا بابت امشب دستت درد نکنه...خیلی خوب بود...خیلی

لبخند زد و پیـشونیم و بـوسید

_قابل شـمارو نداشـت..توام خسته نباشی...رو نکرده بودی که بلدی قشنگ بر*ق*صی

سـرم و روی سـیـــــنه اش فشار دادم و با خنده ی تلخی که به خاطر رفتار مامان بود گفتم

_چـه فایده...نصــفه مهموناتون دیر اومدن ندیدن که من بلدم خوشــگل بر*ق*صم

خندید و صورتشو کنار گونه ام گذاشت

_ساغر...تو با همه فرق داری...چیزایی برات مهمه و بااهمیت که شاید برای خیلی از دخترا نباشه.همین نکته سنجی هاته که منو عاشق خودش کرده

با وجود تمام اتفاق هایی که باعث دلخوریم شده بود یه نکته مهمه دیگه به ذهنم اومد که وقت بازگو کردنش بود

_نگفته بودی دخترعموی مجرد داری!

یکم فکر کرد و با لبخند گفت

_مهناز و میگی؟ اون همبازی بچگی هام بود...یعنی اون مدتی که...

همینکه نیم خیز شدم و با چشم غره نگاهش کردم زبونش بند اومد و با تعجب گفت

_چی شد؟

_میدونی چیه آقا عطا؟؟

_چیِ؟

انگشت دستمو روی صورتش کشیدم..درست جای خالی ریش صورتشو لمس کردم و گفتم

_همون بهتر شما با محاسن تو جمع خانوادگیتون حضور داشته باشی! دخترای فامیلتون داشتن از ذوق کراواتی شدن تو میمردن..فکر نکن حواسم نبود...

معلوم بود که خنده اش گرفته ولی میخواد خودشـو کنترل کنه...اصـلا بیخود گفته بودم ریش های صـورتشـو بزنه...همچین قیافه اش جذاب و بامزه شده بود که دخترای فامیلشون بیشتر از من نیش هاشون شل شد...

_ببینم اصلا کی گفت تو ریش هاتو بزنی؟

چشم هاشو آنی گرد کرد و گفت

_اینو که دیگه خودت گفتی

کامل نشستم و از روی کت مشتی به بازوش زدم

_من نگفتـه بودیم سـفیـد کنی..مگـه تو نمیـدونی من ته ریش دوسـت دارم...این عارف خیرش به من نرسیده...

به خنده افتاد و من بیشتر حرص خوردم..میخواست باز منو بغـــل کنه که پسش زدم...ولی دست از خنده برنداشت

_همه اتون دسـت به دسـت هم دادی تا منو امشـب اذیت کنید...تو امروز برای چی اینقدر خوشـتیپ شده بودی؟ باید بگم که خانواده ی پدریت اصلا دین و ایمون ندارن وگرنه با اون رژ لب سـرخشون نمی اومدن جلوی تو غش غش بخندن و تبریک بگن...

بالاخره تسلیمش شدم و بغـــلم کرد...گونه ام و دوبار بـــوس کرد و با خنده دم گوشم گفت

_به خدا دوست دارم...حرص چیو میخوری آخه؟

خودمم نمیدونسـتم چه مرگمه...اولش ازش تشـکر کردم بابت زحمتی که کشیده بود بعدش با بیخودی

گیر دادن به کاری که خودم ازش خواسته بودم سرش دعوا کردم...
ولی الحق که نگذریم این عطا خان کم کم شگردش رو شد و خوب نشون داد که بلده وقتایی که دلم آشوبه آرومم کنه...درست مثل همین چند لحظه پیش که لب هامو بـــوسید و برام حرف های عاشقانه زد...درست مثل همین الان که کمکم میکنه تا از شر این سنجاق و تاج و تور موهام خلاص بشم و بتونم با خیال راحت سرمو روی بالش بذارم...
_ساغر چقدر سنجاق توی سرت بود.
به مشت دستش نگاه کردم...
_وای عطا خدا خیرت بده از شرشون خلاص شدم.حالا بپر برو دو تا دونه لباس بیار من بپوشم بخوابیم.آفرین
سنجاق هارو روی میز میریخت که با خنده گفت...
_یعنی نمیخوای دوش بگیری؟ موهاتو تو اینه نگاه کردی؟
_راست میگیا...
_پاشو برو دوش بگیر تا من دوتا تخم مرغ بزنم که دوتایی بخوریم.هووم؟
دامن لباس عروسم و که پف پفی بود بغـل کردم و با ذوق گفتم
_موافقم..فقط دوتارو بکن چهار تا که من گشنمه
صورتم و بـوسید و گفت
_دستمال آرایشتو برات بیارم؟
دستور دادم
_آره بیار...

جلوی در اتاق که رسید با بدجنسـ ـی تمام صداش زدم...

_عطا...

لوندی لحن صدام به خنده اش انداخت...

_جونم؟

دست به کمـ ـر جلوش ایستادم و گفتم

_لباسی و که دوست داری امشب واست بپوشم و بذار پشت در حموم...

سـرخ شـدنش منو به خنده انداخت...حقش بود..تا اون باشـه وقتی که من عصبانیم شوخیش نگیره و وقتایی که من شوخی میکنم سرخ و سفید نشه

در حموم و که باز کردم با دیدن گل کاری های نرگس و یلدا آهم در اومد...

_عطا بیا..

جعبه دسـتمال آرایشم دستش بود که اومد و کنارم ایستاد..به داخل حموم که اشاره کردم لبخند زد اما من ناليدم

_خب من الان برم دوش بگیرم که این داغون میشن.

با خنده دستشو روی شونه ام انداخت و گفت

_من میگم اول آرایشـتو پاک کن تا صـورتت سـرحال بشـه بعدم غذامون و میخوریم ...

دستمو به سختی دور گردنش انداختم و با شیطنت گفتم

_بعدم که میخوابیم!!

لب هاشو روی هم فشار میداد تا نخنده...

_حمومم که نمیریم!!

صـورتش سرخ شد و برای فرار از اینکه من این سرخی و ببینم و باز به جونش غر بزنم بغـلم کرد

_ساغر...

اداشو درآوردم و با التماس گفتم

_عطا...

صورتم و از روی سیـــــنه اش عقب کشیدم و همینطور که آویزون گردنش بودم براش بـوس فرستادم و گفتم

_بهتره غذاتو آماده کنی تا من از گرسنگی بیهوش نشدم

_چشم...بشمار سه آماده میکنم

بهش فرصـت دادم تا بشـمار سـه رو برام بخش کنه...ده دقیقه ای طول کشید تا آرایشـم و کامل پاک کنم ...با اینکه دوسـت داشـتم چند روز و چند شـب اول عروسیمو با همون آرایش جلوی عطا باشم ولی خب برای پوست شفاف و خوش رنگ صورتم مناسب نبود

خوردن تخم مرغ های درسـت شـده توسـط عطا یه لذتی داره که شـاید برای بخشـیدن این لذت به خودم و خودش ازش بخوام یه ماهه اول و کل آشـپزی رو به عهده بگیره تا راه و بیراه منو با این مزه های خوشمزه خوشحال کنه...

یه سـاعت از خونه اومدنمون میگذشـت و من هنوز با لباس عروس این ور و اون ور میرفتم..دوتا بشـقاب و لیوان و با عطا شـستیم و بعد چند دقیقه حرف زدن درباره ی عروسـی ظرف هارو خشـک کردیم و دوباره ی توی کابینت چیدیم.

کم کم داشتیم به همون لحظه ای میرسیدیم که منو یه کوچولو میترسوند...یه کوچولو که نه...ولی خب...باید به این فکر میکردم که طرفم عطاست و عطا مرد مهربونیِ ...کف دست هام عرق کرده بود و دوست نداشتم مثل دخترای تازه به دوران رسیده یا بچه یا هرچی خجالت بکشم...به هرحال اینم اصل زندگی بود و نمیشد کنارش گذاشت...وقتی آدم ازدواج میکنه باید حساب اینم داشته باشه که از این به بعد شب و روزش و باید کنار مردی بگذرونه که نیاز داره..

واااای...حرفای این مشاوره به درد عمه اش میخوره من دارم از ترس سکته میکنم...

_عطا...معلوم هست تو اتاق چیکار میکنی؟

صدای خنده اش دراومد

_دارم برات لباس انتخاب میکنم...

وای یا خدا...این حرفه من وجدی گرفت...غلط کردم...واقعا توقع داره من با این خستگی امشب باهاش باشم؟؟ ساغر خودتم که بدت نمی اومد همین شب عروسی یه کاری کنی...کی من؟؟ نه!!...اتفاقا اگه به من باشه به هوای پاتخـــــتی و نگاه مسخره ی مهمونا که دوست دارن ببینن باز باز راه میری یا درد داری نمیخوام امشب هیچ کاری کنیم...

واااای ولی عطا گ*ن*ا*ه داره...از شنبه ام که مرخصی نگرفته باید بره سرکار...ما همین یه امشب و داریم و یه فردا شب...خب میذاریم واسه فردا شب...اینجوری خیلی بهتره...آره...

وقتی عطا لباس های خودش و خودم و پشـت در حموم گذاشـت از ترسـم سرجام خشکم زد و روی مبل ولو شدم...

خاک تو سـرت ساغر که مثل بچه ها وحشت کردی...خیرسرت شوهرته...تا دیروز که به نقطه حسـاس نرسیده بود همه چی خوب و خوش بود...چی شد حالا؟؟ ...

خفه شو من نفسم بالا نمیاد...

_بریم دوش بگیریم؟

با اسـترس کف دسـت هامو بهم مالیدم و سرم و پایین انداختم...جلوی عطا خیلی بد میشد اگه باهاش نمیرفتم...مگه نه؟

_ساغر عزیزم..میخوای اول برو تو دوش بگیر ...

خدا خیرت بده که از نگاهم میفهمی چی تو دلمه...

با خوشـحالی از روی مبل بلند شـدم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم و خدایی نکرده بفهمم این حرفو از ته دلش نزده در حموم و بستم!

نفسـمو با خیال راحت بیرون فرسـتادم...اما با دیدن جاشمعی های کوچیکی که توی حموم چیده شـده بود و گل های سـرخی که توی وان و حتی روی زمین ریختـه شـده بود بـا لب و لوچه ی آویزون به خودم توی آینه نگاه کردم...آه از ته دل کشیدم اما چه فایده داشت...

ای سـاغر بدجنس...پسـر مردم سـی و چند سـاله خودش و سالم و پاک نگه داشته واسه همچین شبی...اونوقت توی بدجنس...

همه گل هارو از کف حموم جمع کردم و توی وان ریختم...لباســم و به سـختی از تنم درآوردم و پشـت در انداختم ...زیر دوش که واستادم دوباره با خودم کلنجار رفتم...حیف من نبود که امشـب عروس نشم؟ نه واقعا؟؟..این همه خرج اپیلاسـیون و لوسـیون و کوفت و زهرمار کردم واسـه چی..واسـه کی؟ واسه خودم...

خب منکه نمیگم اصـلا نه...حداقل امشـب نه...اصـلا شـب اول اسـمشـم استرس زاست...از شب دوم باشه چه اشکالی داره؟؟

هیچ اشــکالی نداره ولی این یلدا و نرگس احمق یه جوری اتاق خواب و حموم و درست کردن که آدم دلش نمیاد امشب کاری نکنه...

به موهام یه دور شـامپو زدم تا از شـر بوی تافت خلاص بشم...از کف موهام به بدنم هم کشـیدم ..آب کشـی که تموم شـد دوش حموم و بسـتم و دوباره جلوی آینه ایستادم...

فوقش عطا می اومد و یه دوش ســاده ای میگرفتیم بعدم که حالا...اصــن شـاید خودشـم امشـب خسـته باشه...اصلا خانوم مشاوره میگفت بعضی از مردا شـب عروسیشون به خاطر خستگی و استرس هیچ حالتی بهشون دست نمیده...ایشالا که عطا از همون دست مردها باشه...

قوطی کبریت و از روی جا حوله ای و لیفمون برداشـت و شـمع هارو روشن کردم..کنار حموم و بیشــتر قســمتی که مطمئن بودم خشــک باقی میمونه چیدم...از گل های توی وان برداشــتم و روی زمین ریختم...یادم افتاد اون

دوتا مشنگ مدل قلب درست کرده بودن...زانوهای برهـــنه امو کف حموم گذاشتم و شکل قلب چیدم...

دوبـاره اون شـــیطنت ســـراغم اومده بود...با خنده موزیانه ای جلوی آینه ایسـتادم و موهام و مرتب کردم...با اینکه موهام به فرق سرم چسبیده بود بازم بامزه بودم و به هرحال لوند!

در حموم و نیمه باز گذاشـتم..خواسـتم عطارو صدا بزنم که یه آن گفتم نکنه فکر کنه من هولم...واسه من زشت نباشه که منت شوهرمو بکشم؟؟

درو بستم و به قطره های آبی که روی بدنم سر میخورد نگاه کردم...

بیچاره اون عطا بود که میخواســت باهام بیاد حموم ...من بودم که یه جوری وانمود کردم تـا نیاد...پس الان این منم که باید بهش اجازه بدم تا بیاد تو حموم و باهم دوش بگیریم...پس اول عطا بود که میخواست نه من...هان؟؟

وای ســاغر بمیری داری چی میگی؟...این چرت و پرتا چی آخه...آدم مگه با شـوهرش تعارف داره؟ بعدم عطا سر به زیره این تویی که باید کمکش کنی تا حرف دلشو بزنه و خواستشو بگه!

ببین یه شــبه چقدر بزرگ شــدم...خدایا شــکرت ...وقتایی که خودم و با دخترایی همسـن خودم قیاس میکنم به همین نتیجه میرسـم که بیشتر از سنم میفهمم...درست مثل کاری که الان میخوام بکنم...

نفس عمیقی کشـیدم ..اما تا خواسـتم درو باز کنم به ذهنم رسید که کاش یه بهونه داشتم تا به اون بهونه میکشیدم تو حموم...

درو باز کردم و به محض دیدن عطا یه متر پریدم رو هوا و پشـــت در قایم شـدم...عطا بلند بلند خندید ...روی مبل دراز کشـیده بود...باید به محض خـروجـم از حموم جـای اون مبلو عوض میکردم تـا دیگـه جلوی حموم نباشه...!

_چرا میترسی خانوم؟

سرمو از در بیرون بردم و گفتم

_نترسیدم...حواسم نبود یهو دیدمت...

نیم خیز شد و گفت

_حوله بیارم برات؟

یه خرده نگاهش کردم..بلند شـد و نزدیک در که اومد خم شـد و از روی زمین حوله مو برداشت...

هرکاری کردم نتونستم بهش بگم که بیاد...نشد..واقعا نشد...

حوله رو از دسـتش گرفتم و سـریع تنم کردم...دگمه های پیرهنشو باز میکرد که از حموم بیرون اومدم و سمت اتاق رفتم.

با ناله ی تمام روی تخـــت نشستم و محکم به سر خودم کوبیدم..خاک بر سـرت سـاغر...توام از اون دخترای خجالتی بی عرضـه ای که حتی نمیتونه نیازشو به شوهرش بگه...مرده شورتو نبرن...

چشمم افتاد به لباس های روی تخـــــت...الهی فداش بشم که برام لباس انتخاب کرده...خوش سلیقه ام هست..سفید دوست داره بچه ام!

لباس خواب سفیدم و با لبـــاس زیـــرش روی تخـت گذاشته بود..این شاخه گلو از کجا آوردی پسر؟

گل سرخ و بو کردم...این عطا امشب من و تمام و کمال میخواست!

موهامو خشـک کردم و خیلی زود با سـشـوار بهش حالت دادم...از لوسیونم اسـتفاده کردم و لباسـم و پوشـیدم...اندام پرم حسـابی توی لباس خودنمایی میکرد...پشت لباسم تا وسط های کمـــــرم باز بود مدل هفتی داشت...بند های نازک لباسـم بین موهام گم شـده بود ..لباس کاملا به تنم نشـسـته بود و برجسـتگی هامو نشـون میداد...صـورتم گل انداخته بود و دوسـت نداشـتم خجالتی به نظر بیام...

..خجالتی بودن علی الخصـوص توی این یه مورد دست و پای آدم و میبست مثلا همین عطای بیچاره..اگه خجالتی نبود تا الان یه حرکتی میکرد و یک ساعت و نیممون به بطلالت نمیگذشت...

از عطرم پایین گوشـم و روی نبض دسـت هام زدم...جون به جونم کنند بچه مامان مونسم و خجالت جزوی از ذاتمه...موهامو روی سیـــنه ام ریختم و از دو طرف پخش کردم...با دسـت هی پایین لباسم و میکشیدم و بدتر بالای لباسم می اومد پایین...دلم میخواست یه فصل خودم و بزنم...

روی تخـــــت دراز کشـیدم و لحافو روی خودم انداختم...تا اومدن عطا میتونستم چند دقیقه ای و پلک روی هم بذارم...

صـدای باز شدن در حموم و شنیدم...عطا تمام لباس هاشو پشت در گذاشته بود و میدونسـتم توی اتاق نمیاد...کف دستم پر گلبرگ های یاس بود...چند بار عمیق بوشون کردم ...

طول کشـید تا عطا بیاد...در اتاق و بی سـر و صـدا میخواسـت باز کنه ..فکر کرده بود خوابم برده...حوله اشو روی صندلی گذاشت و یادم افتاد فردا حتما بهش بگم حوله ی خیسشو روی بند بالکن بندازه نه روی صندلی...

زیر چشـمی نگاهش میکردم که موهاشـو جلوی آینه شـونه کرد و به خودش عطر زد...

چند لحظه بعد پایین رفتن تخـتو حس کردم و خزیدنش زیر لحاف رو...

با صدای خوابالوده ای گفتم

_عطا اومدی؟

لحاف و به خرخرم چـــسبونده بودم که برگشتم سمتش...به سمتم نیم خیز شد و موهامو از روی صورتم کنار زد

_خوابت برده بود...؟

دستمو دور کمـرش انداختم و خودم رو بهش مماس کردم...

_خواب و بیدار بودم...

گونه ام و بـــوسید و لحافو تا نزدیک های سرم بالا کشید...چشم هامو که باز کردم صورتش درست مقابل صورتم بود...

لبخند زد و لب هامو بـوسید...

با خنده کنار گوشش لب زدم...

_لباسی و که دوست داشتی پوشیدم!

***

با دردی که زیر دلم احساس میکردم چشم هامو باز کردم...به شکمم دست کشیدم و سعی کردم نیم خیز بشم...عطا عمیق خـــوابیده بود ...لحافو روش کشیدم و از تخـــت پایین اومدم...به دوش آب داغ احتیاج داشتم تا شاید از این خشکی در بیام.

نباید بعد حموم عملیات انتحاری و شروع میکردم...کرم از خود درختی که من باشم بود...هنوز کامل بدنم خشک نشده بود که همون یه تیکه لباسم از تنم درآورد ...سرما نخورم این وسط شانس آوردم...

آب داغ و باز کردم و تا پر شدن وان گل هارو از روی کف حموم جمع کردم و توی سطل انداختم...از جلوی آینه حموم که رد شدم برای لحظه ای مکث کردم..موهام کاملا بهم ریخته بود و توی هم گره خرده بود...کشتی گرفتن سر شب که یادم اومد زدم زیر خنده و به سرخی گونه هام دست کشیدم...

تـه ضـایع بـازیم وقتی بود کـه بغضـم گرفـت و عطـا فهمید دارم گریه میکنم...واقعا یعنی نمیدونه که این یه واکنش طبیعی به درده؟؟ یه جوری به غلط کردن افتاده بود و عذرخواهی میکرد که بدتر اشـکم دراومد.مرد یه جاهایی بد نیسـت که حرف حرفه خودش باشـه علی الخصـوص توی رختخواب!!

البته من از مردای دیگه و زن های دیگه نمیدونم فقط میدونم که عطا دیشب نباید بعد گریه کردن من اونم اندازه دو قطره اشک پشیمون میشد...حالا مگه من روم میشد بهش بگم به کارت ادامه بده!!

یاد ناز و عشوه هام افتادم و بلندتر خندیدم...

چقدر دلم برای عطا سوخت...بازیچه دست منه یه الف بچه شده بود...واقعا که من باید خداروشکر کنم همچین مردی و سر راهم قرار داده...

نگاهم به وان حموم افتاد.تا نیمه پر شده بود و برای نیم ساعت استراحت کافی بود...با خوشحالی خودم و توی وان پایین کشیدم و سرمو به سرامیک پشتم تکیه دادم.

لحظه لحظه دیشب و که به یادم میاوردم هم خجالت زده میشدم و هم خوشحال...بیشتر برام جالب بود و بامزه!

هیچوقت خودم و تو اون موقعیت تصور نمیکردم...باید به خودم آفرین میگفتم!...هیچ خوشم نمیاد تو این یکی مورد فکر کنم که دختر همسایه یا همکار عطا از من بهتر باشه...هرچند بازم دیشب یه خرده ترسیدم ...با اینکه عطا خیلی مهربون بود و خیلی آروم ولی هرکاری کردم حریف این ترس و دلهره نشدم...

هرچی بود امشب گذشت و به قول رمانا منم از دنیای دخترونه ام خدافظی کردم...قراره از صبح بشم خانوم یه خونه که مردش عاشقانه همسرشو

دوســت داره..قراره از صــبح بشــم خانوم یه خونه که فقط باید توش آرامش و محبت باشه...

پلک هام ســنگینی میکرد اما نباید میخوابیدم...بهتر بود بعد دوش گرفتن لباس میپوشــیدم و پهلوم و گرم نگه میداشــتم..بعلاوه یه فکری به حال قار و قور شکمم میکردم .

بعد از دوش گرفتم و پوشــیدن لباس و خوردن چای و عســل لحاف ضخیمی و از توی کمد بیرون کشــیدم و بی ســر و صــدا برگشتم تو پذیرایی ..روی مبل دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد

صــبح عطا برای نماز بیدارم کرد...ولی خیلی بیخودی خجالت میکشــیدم تو چشــم هاش نگاه کنم..تا تونســتم خودم و به خواب زدم اما پشــتکار عجیبی داشــت تو بیدار کردنم و مدام بالاســرم این جمله رو تکرار میکرد که " اولین نماز بعد ازدواجمونه" ...

من از اون پشــتکارم توی بیدار نشــدن بیشــتر بود...اینقدر خودم و به خواب زدم تــا پــایین مبــل خوابش برد.وقتی مطمئن شــدم بلند شــدم و وضــو گرفتم...رکعت آخر نمازم و میخوندم که صدای خنده اشو شنیدم.

_قبول باشه...

چادرم و تقریبا تا نزدیک چشم هام کشیده بودم و نمیدیدمش

_قبول حق !!

تســبیحشــو از جانماز برداشــتم و شــروع کردم به ذکر گفتن.البته اینکار تنها برای فرار از رویارویی با عطای جدید بود.

_چرا اینجا خـوابیده بودی...

وقتی کنار جانمازم نشسـت و چادرم و از سـرم برداشت یه لحظه سرخ شدم اما ترجیح دادم راحت تر برخورد کنم.به هرحال یه اتفاق کامل طبیعی بود!! حالا واقعا بود؟؟

تو چشـم هاش که نگاه کردم خنده ام گرفت...یاد لحظه هایی افتادم که اوج نیازشـو با چشـم هاش بهم میفهموند و من چقدر نگاه کردن به اون چشـم هارو دوست داشتم.

_به چی میخندی؟

لبخند روی لبش بود ...سرشو جلو آورد و گونه ام و بـوسید.

_نگفتی چرا اینجا خوابیدی؟

_رفتم حموم بعدشـم چایی و عسـل خوردم ...بعدشـم بیخواب شدم ولی تو خوب خوابیدیا

جانماز و جمع میکردم که گفت

_شرمنده.نباید زود میخوابیدم...تکرار نمیشه!

جانماز و روی میز گذاشـتم و خیلی زود برگشـتم پیشـش...از پشت توی بغـلش خزیدم...دست هاشو زیر سیـنه ام قفل کرد و بـوسه ای روی گردنم زد

_حالا خانومم حالش خوبه؟

دسـتمو روی دسـت هاش گذاشـتم ...با کشیدن لب هاش به گردنم قلقلکم گرفت و ریز خندیدم.

_خوبم تو خوبی؟

با صدای وسوسه گری گفت

_عالی!

با خنده سرم و به سیـــــنه اش تکیه دادم و با خیال راحت نفسم و بیرون فرستادم

_ساغر...یه چی ازت بپرسم..راستشو بهم میگی؟

لپم و باد کردم و چـسبوندم به گونه ی استخونیش...

_بپرس راستشو نگم دروغم نمیگم!

با خنده منو بیشتر به خودش فشار داد...

_دیشب ...از من راضی بودی؟

لحن صداش و بالا و پایین کردنش تابلو بود منظورش از دیشب چیه...اما برای اذیت کردنش خودم و زدم به کوچه علی چپ!

_آره..خیلی زیاد...عالی بوده...اصن تو بهترین مردی هستی که تو دنیا پیدا میشه...

با هربار تعریف کردنم لبخندش پهن تر میشد و حتی ذوقش بیشتر...بازم ادامه دادم

_الان که فکرشو میکنم دلم میخواد هر شبمون مثل دیشبمون باشه

جمله ام که تموم شد حرکت دست هاش روی شکمم هم متوقف شد.لبخندی که داشت روی صورتش پهن میشد جمع شد!

_هر شب؟

جلوی تک خنده ام و گرفتم و با لحن شیطونی گفتم

_اهووم...

سـرش و خم کرد و توی چشـم هـام نگـاه کرد..منم زل زدم به چشـم هاش...حس کردم حالت چشـم هاش داره عوض میشه...سرم و جلوتر بردم و بدون پلک زدن خیلی کوتاه لب هاشـو بـوسـیدم.چشم هاشو با مکثی طولانی باز کرد...سـرم و عقب تر بردم و قبل از منفجر شـدن از خنده دم گوشش زمزمه کردم...

_من منظورم مراسم عروسی بود

وقتی با تعجب به خنده هام نگاه کرد جلوشون و گرفتم

_مراسـم دیشـب فوق العاده بود...تو این دوره زمونه کدوم مردی برای زنش همچین مراسمی میگیره...عطا تو واقعا دیشب نمونه بودی...میدونم هرشب که نمیتونی برام جشـن بگیری ولی قول بده هرسـال همچین جشـنی واسـم بگیری...خب؟

آب دهنشـو که پایین فرسـتاد یه خرده از گیجی دراومد...دلم نیومد بیشـتر از این سـر به سـرش بذارم...اینبار وقتی زدم زیر خنده و تو اوج قهقهه زدنم بغـلش کردم دستم و خوند...

_من منظورم آخر شب بود نه سر شب!

با خنده و نگاه طلبکاری روی زمین دراز کشید منهم کنارش دراز کشیدم... دستمو کشید تا نزدیک تر برم...تو بغـلش خودم و جمع کردم...هنوز ته مونده ای از خنده هامو داشتم که پیـشونیم و بـوسید.

_بدجنس...من جدی پرسیدم.

حالت چشم هاشو دوست داشتم...خیلی زیاد...

_آدم همیشه تو شوخی حرف هاشو میزنه..من با شوخی و خنده گفتم که دوباره که خندیدم با دلخوری گونه ام و بـوسید و گفت

_اذیتت که نکردم؟

الکی بهش اخم کردم...دستشو دراز کرد و زیر سرم گذاشت.محبت چشم هاش بد عادتم میکرد...فکرشم نمیکردم که عطا اینقدر بتونه جذبم کنه...از همه لحاظ...!!

_ نه...تو خیلی خوبی...هم مهربونی...هم به فکر منی...هم...

مکث کردم و لب هاشو بـــوسیدم..قبل از گفتن جمله ی آخرم به هوای تاثیر گذاری بیشتر لازم بود که ببـوسمش...

_تو همه خوبیای دنیا رو یه جا داری

حرفم و جدی گفتم و از ته دل...اما عطا خیال کرد شوخی میکنم...بلند خندید و باز به اینکه دستش انداختم اعتراض کرد...

صبحونه اول عروسیمون و دوتایی باهم درست کردیم.املت خوشمزه و معجون!!

سهم معجون به طور کامل عادلانه ای بینمون تقسیم شد...من به اندازه قد و قواره ام لیوان برداشتم و عطا به اندازه قد و قواره خودش..مسلما سهم من بیشتر میشد ...

بعد از خوردن معجون خوشـمزه ای که عطا زحمتش و کشید نوبت به املت رسید

گوجه فرنگی هارو با دقت کامل خرد کردم ...عطا سفیده و زرده ی تخم مرغ و با حوصـله باهم مخلوط کرد...پنیر پیتزا رو که هنوز یه خرده سفت بود رنده کردم ..عطا پای گاز واستاد و ازم خواست چند تیکه نون توی ماکرو بذارم.

براش شـعر میخوندم و اون هر از گاهی دسـت مشـت شـده اش و به عنوان میکروفن جلوی دهنم میگرفت.تیکه هایی از شـعرو که یادم میرفت خودش میخوند و وقتی من ادامه رو میخوندم ساکت میشد و با لبخند عجیب غریبی نگاهم میکرد..

عطا یه دونه کار میکرد دوبار لپمو ماچ میکرد...از بس خندیده بودم و هربار لپ هامو ماچ کرده بود دچار عارضه ی لپی شده بودم .

_چرا ریز ریز لقمه میگیری؟

_لپ هام درد میکنه...

برام یه لقمه بزرگتر گرفت ...

_پاشدم برای نماز بیدارت کنم رنگ و روت خیلی بد بود..

چشم هامو گرد کردم و شکلکی درآوردم

_الان رنگم و دوست داری؟؟

نخودی خندید...لقمه ای تو دهنش گذاشت و با شیطنت بامزه ای گفت

_من همه چیِ تو رو دوست دارم

من نمیدونم تو این دید و بازدید بعد عروسی مردم چرا به همون دو چشم خودشون بسنده نمیکنند و برای دیدن دو تا چشم دیگه ایم قرض میگیرن؟
با اینکه از خیلی از فامیلای خودمون خوشم نمی اومد اما برای گرفتن کادو ام شده به خونشون رفتم.اما زهی خیال باطل...جز پتو و روبالشی و ساعت و اتو کادوی خاصی نصیبم نشد.
کادو هارو همونجا تو ماشین باز میکرد و به وقت دیدنش هزار جور بد و بیراه بار فامیل محترم میکردم.عطا میگفت بنده خداها شاید دست و بالشون و تنگه نمیتونستن کادوی بهتری بدن...میگفت برای همینم خداروشکر کن...خودتم استفاده نکنی میتونی نگه داری بعدا به کسی هدیه بدی.
ولی من اینجور حرفا تو کتم نمیرفت...خانواده ی مامانم وضع مالی خوبی داشتند...چطور برای سامان سکه و پول هدیه دادن به من که رسید و شدم دختر نوبت رسید به پتو و اتو؟!
تمام غرغر هامو سر مامانم زدم.ولی فایده ای نداشت...مخصوصا روزهایی که با عطا به دیدن مامان مونس میرفتیم.خانوم یه جوری پسرم پسرم به عطا میبست که منم جای سامان بودم از حسادت رگ گردنی میشدم.
شانش بزرگی که پیدا کرده بودم افزایش روز از افزون علاقه ی پدر و مادرم به عطا بود...جدا از این که عطا خودش هم خیلی دوست داشتنی و ماهه اما چون تو رفتار کردن همیشه یکم خشک به نظر میاد فکر نمیکردم اینقدر به دل پدر و مادرم بشینه.

بعد دو ماه و نیم دیگه خبری از مهمونی رفتنامون نبود...یعنی هرجایی رو که باید میرفتیم یا دعوت شـــده بودیم و با خانواده ها رفته بودیم.هر هفته پنجشـنبه ها خونه ی مامان مولود میرفتیم و بعضـی شـبهام وقتی صـحبت کردن من و یلدا طولانی میشـد یه بالش میذاشـتم زیر سـر عطا و به عارف میسپردم تا برادر کوچیکترشو بخوابونه...

یـه وقتـایی از دســت عطـا شــاکی میشــم...وقتـایی کـه به یه چی پیله میکنه...خوب من برعکس عطا که از جمع دوره...من عاشـق مهمونی رفتن با آدم هاییم که کنارشـون شـادم و خوشـحال...یلدا برام تو همون دسـته آدم هاست...

همیشــه ظهر پنجشـنبه ها قبل اینکه از خونه راه بیفتیم دم گوشــم هی میگه شـب برمیگردیما ساغر...منکه میدونستم منظورش از برگشتن و خونه موندن جبران یه هفته صـبح تا شب سرکار بودن و خسته بودنشه بعضی وقت ها اون روی لج کردم میفتاد رو داریه و شـب به لطف مامان مولود خونش میموندیم و عطا رو ناکام میذاشتم

به هرحال خودم از خودم یاد گرفتم که تو زندگی همیشــه نباید بذارم حرف حرف مردم باشـه...یه وقتایی نظر منم مهمه...مخصوصا تو زمینه هایی که به خودم مربوط میشـه...در طول هفته من بال بال میزنم عطا یا خوابش میاد یا کار داره یا خستس...خب پنجشنبه ها منم حق داشتم به تفریح برسم...

البته این روی من از سر بدجنســـی خودنمایی میکنه...وگرنه منکه خودم و بهتر از هر کســی میشـناســم...میل من به عطا اصــلا کم نیســت...ولی یه روزایی میفتم رو دوره اذیت کردنش ...خیلی مزه میده...

لباس های روی بند و یکی یکی برمیدارم و روی تخـــت میندازم.با شنیدن زنگ تلفن در بالکن سه متریمون و بستم و به سمت میز تلفن رفتم.

شماره نا آشنا بود اما جواب دادم.با شنیدن صدای مهتا گل از گلم شکفت

_سلام قربونت برم...کجایی تو؟

صدای پر خنده اش توی گوشم پیچید

_زن سعدی شدی یا زن عطا؟؟ تو چرا هیچوقت خونه نیستی؟

با خنده روی مبل نشستم و پاروی پا انداختم

_مهتـا بـاورت نمیشـــه...فکر میکردم شـــوهر کنم دیگـه حوصـــلم ســـر نمیره.حداقل یکی هســت که باهاش هی حرف بزنم یا اینور و اونور برم.ولی خدا شــاهده همش تو خونه تنهام...یا میرم پارک پیاده روی یا میرم مغازه ها یه نگاهی به جنســاشــون میندازم یا همش خونه ی مامان مونســم و نصیحت هاشو میشنوم.

_ ســاغر...بشــین تو خونه غذا درســت کن واســه شــوهرت...از من به تو نصـیحت اگه میخوای تنها زن زندگی عطا باشـی باید هم تو آشپزخونه هم تو اتاق خواب تک باشی!!

با شنیدن جمله ی آخر آب دهنم و با استرس پایین فرستادم

_وای لال شـی مهتا.منکه تو این دو تا شیش میزنم.عطا از من تو مورد دومی بدتر!

صدای خنده اش بلندتر شد و با یه جیغ بهش خاتمه داد

_تو دیوونه ای سـاغر...آشپزی و همسر داری و با یه سی دی آموزشی میتونی یاد بگیری...البته تمرینم لازمه ...مثلا هرشب باید مشق بنویسی!

فکر منحرف خودم باعث شد بزنم زیر خنده

_بابا عطا شـبا میاد مثل روح میمونه.میره دوش میگیره نماز میخونه یه خرده شـام.بعدم چنتا کارشو انجام میده ...آخر شبم یا پای میز کامپیوترش بیهوش میشه یا رو مبل یا جلوی تلوزیون.دست رو دلم نذار خواهر!

جمله ی آخرم و برای شوخی و خنده گفتم ولی مهتا خیلی جدی بهم گفت

_هنوز چند ماه از ازدواجتون نمیگذره ...اونوقت عطا شبا بدون تو میخوابه؟

برای اینکه از چشم مهتا نیفتم و بیشتر از این ضایع نشم گفتم

_نه هرشب...داریم رابطه

_غلط کردی...من تو رو میشناسم...الان در حسرت به سر میبری نه؟

اینبار خودم با خنده جیغ زدم و مهتا هم به سرخوشی من پیوست

_مرض نگیری تو...خونه ای ؟ جایی نمیخوای بری یه سر بیام؟

_آخ جون...معلومه که خونم.پاشـو بیا نهار و دوتایی بخوریم...عطا دیشـب موساکو درست کرده خیلی طعمش لذیذ بود...

_ساغر؟؟

_جانم؟

_بین کارهایی که عطا هرشب انجام میده آشپزی و از قلم انداختی نه؟
بابت سوتی ِ بدی که داده بودم لـبم و گزیدم که خودش گفت
_منم جای اون بود وقت پیدا نمیکردم تو اتاق خواب تو سـر و کلت بزنم...!!
یه ساعت دیگه اونجام
بـدون اینکـه خداحافظی کنه گوشـی و قطع کرد و من با خیال راحت به خندیدنم ادامه دادم.
خب عطا که هرشـب آشـپزی نمیکرد...شنبه شب ها که یازده می اومد خونه و دوشـنبه ها که نه شـب می اومد خودم آشـپزی میکردم.برای همین دو شبم کلی غذا سـوزوندم ...بعضـی هفته هام اون دو شـب و غذا از بیرون گرفتم و الکی گفتم خودم درسـت کردم.عطا که میفهمید ولی همینکه به رو نمیاورد باعث میشد منم کمتر خجالت بکشم و به روند کارم ادامه بدم.
ولی اگه حرف مهتا درست باشه...یعنی ممکنه عطا یه زن دیگه بگیره؟
غلط کرده که بگیره...اگه من تو اتاق خوابم سـنگ تموم نمیذارم برای اینه که عطا بیشـتر به فکر خودشـه...یعنی بیشـتر وقت ها به فکر راضـی شـدن من نیست...شاید اون اوایل اهمیت میداد ولی الان بعضی شب ها که پیش میاد و میزنه به کلمون تا کاری کنیم عطا اونقدر خسـته اسـت که یکدفعه میره سر اصل مطلب و من از این قضیه شاکیم ...
نمیدونم چی بگم ولی ممکنه خسـتگی عطا واسـه آشـپزیم باشه...حالا مگه آشـپزی چقدر وقتشـو میگیره؟آشـپزی کردن اصلا کاری نداره...میتونه صبح

ها که زود پا میشـــه به جای اینکه نماز های مختلف و بخونه یکم به فکر خانومش باشه و شام شبشون و از صبح بار بذاره...والا

دسـتمال پارچه ای و کمی نمدار کردم و در حین آهنگ گوش دادن گردگیری مختصـری انجام دادم.اخرین بار دو روز پیش بود که با عطا خونه رو جارو و گردگیری کردیم...

ظرف میوه رو برداشـتم و از هرکدوم میوه هایی که داشتیم توی ظرف چیدم.به لطف رفت و آمد این مدت خونمون از شـیرینی خالی نمیشـد.یه بشقاب هم شیرینی چیدم و روی میز پذیرایی گذاشتم...

دیگه وقتش بود که لباس خوابم و عوض کنم...با اینکه قرار نبود عطا بیاد خونه ولی جلوی مهتام نمیتونسـتم با این لباس بگردم.جاش یه تاپ و شـلوار صـــورتی ســـفیـد تنم کردم و موهـامو از فرق کـاملا باز کردم...وقتی دو قسـمتشـون کردم از پشت سرم موهامو گره زدم و دوباره کشیدم...باقی مونده ی موهامو که با سنجاق محکم کردم...

حاضـر و آماده بودم...مثل همیشـه و هر روز به مادرشوهر عزیزم زنگ زدم و بعد کلی دلبری و قربون صـــدقه رفتن بهش گفتم که مهمون دارم و نمیتونم نهار پیشش باشم...سعی میکردم به دستور عطا روزایی که یلدا بیرون میرفت من کنار مامان مولود باشم.تعارفم زدم تا خودش بیاد پیشم که قبول نکرد ... مهتا دیرتر از یک سـاعتی که گفته بود رسید...چند دقیقه ی اول و که به خنده و شوخی و شیطنت های من سپری کردیم.

بـا دقت و وســواس تمام همه جای خونه رو نگاه کرد...به چیدمانم ایراد خاصـی نگرفت و تحسـیـــ ـــنم کرد...کمد لباس هامو که نگاه میکرد به چندتاییش ایراد گرفت و گفت بهتره حالا که اختلاف سـنیم با عطا بالاسـت برای مهمونی رفتن دسـت از این مانتوهای سـاده بکشم و کمی زنونه انتخاب کنم.

از عطا پرسـید و رفتار خانوادش...جز تعریف و تمجید و موردی که خودم ازش شاکی بودم چیز خاصی نگفتم...

_میوه بخور

_چاق شدی ساغر!

بعضـی وقتا نگاه کردنش با سـهراب مو نمیزد...اصـلا تو فامیل این دوتا کپِ هم بودند...

_آخه این چند وقت همش خونه ی فک و فامیل عطا یا فامیلای خودمون مهمونی میرفتیم اونجا نمیشد که غذا نخورد

_منکه نگفتم نخور...بخور ولی کم...قد و قواره ی شــوهرت اصــلا به تو نمیاد...فیل و فنجونیدا

قیافه ی دلخوری به خودم گرفتم

_مهم اینه که عطا منو دوست داره

_لب و لوچه واسـه من آویزون نکن بچه...باید به خودت بیشتر برسی...فقط لـبـاس عوض کردن و آرایش کردن کـه ملاک نیســـت..تو خونـه ورزش کن...دراز نشست بزن اون دو تیکه شیکمت جمع بشه..

سـریع نفسـم و حبس کردم و شـکمم و به داخل کشـیدم...نگاه دقیق مهتا درسـت مثل سـهراب بود.این دونفر توانایی ِ عجیبی برای خوندن ذهن من داشتند...

_حالا عطا کی میاد؟

_امروز دوشنبه است...دیر میاد...تازه شامم باید خودم بذارم

میرغضبانه نگاهم کرد ...خیلی زود خودم و جمع و جور کردم

_هرشب شام خودم میذارم

_آره جون عمت!

نیشم تا بناگوشم باز شد

_به مامان خودت داری فحش میدیا

لبخند زد و فنجون چایی و نزدیک لبش آورد

_میدونم

نخودی خندیدم و یه نخودچی توی دهنم گذاشـتم...بعد از حرف زدن راجع به لباس و کیف و کفش بحث به خوده مهتا رسـید...بهم گفت این مدت تنها زندگی میکرده...از سـختی های تنهایی گفت...از بی وفایی برادر من...بهم گفت که خیلی خوشـبختم!...چون میتونم همونطور که دوسـت دارم زندگی کنم...چون عطا دوسـم داره و خوشـحالیه من براش مهمه...حتی بهم گفت که قدر مادرشوهرمو بیشتر بدونم.

اینـو بـاهـاش خیلی موافقم بودم..مـامـان مولود خیلی مهربون و دلرحم بود...مثل مامان خودم برام عزیز شده بود توی همین مدت کوتاه!

_من نمیخوام تو زندگیت دخالت کنم.حرف های یه ساعت پیشمم به شوخی بگیر.شاید عطا تو رو با همینی که هستی دوست داشته باشه...که مطمئنا داره...منم این حرفارو از مادرم شنیدم.هرچند که من فرصت زندگی نداشتم.

بشقاب میوه رو جلوش گذاشتم و بدون ذره ای ناراحتی گفتم

_من حرفاتو قبول دارم ...خدا شاهده دارم سعی میکنم روزی یه وعده غذا بخورم.یعنی اگه روزی نهار بخورم شبش چیزی نمیخورم یا بیشتر روزا خونه مامان مونسم باشم نهار نمیخورم که شام با عطا چیزی بخورم.منتهی مشکل من بیشتر آشپزیه.حواسم شش دونگ سرش نیست هر دفعه یه گندی میزنم.

چشم غره ای بهم رفت و گفت

_این همه مدت خونه مامان مونست فقط میخوردی و میخوابیدی؟؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردم

_دقیقا...

_برو کاغذ و خودکار بیار یا با گوشیت صدامو ضبط کن که چند مدل غذا رو بهت یاد بدم.هرشبم غذا درست کردی عکس میندازی برای من میفرستی...فهمیدی؟

با خوشحالی چشم هامو گرد کردم و موقع بلند شدم از روی مبل صورتشو بوسیدم

_فدای عروسمون بشم که به فکر خواهرشوهرشه!

از ذوق بودن مهتا رو پام بند نبودم.دوســت داشــتم هرچیزی که عطا برام خریده بود یا حتی تک تک لباس هامو بهش نشــون بودم.همینکارم کردم وقتی برای خوردن نسـکافه ی عصـرونه به اتاقم رفتیم لباس هامو هدیه هایی که عطا برام خریده بود..کادوهای پا گشـا رو بهش نشـون دادم...مدل هایی کـه فکر میکرد بهم میـاد و پیشـنهاد داد...یکی دوتا مغازه ام بهم معرفی کرد.نصـیحتم کرد که از عطا توی خونه کار نکشـم.گفت از یه جایی به بعد عطا کم میاره و اون کم آوردنش با کم کاری نسـبت به احسـاس تو خودش و نشــون میده.همینکه کمتر فرصــت پیدا میکنه باهات حرف بزنه یا باهات شــوخی کنه...یا حتی شــب بهت ابراز علاقه کنه به همین خاطره ...حرفش درسـت بود...خب عطا واقعا بعد ازدواج بیشـتر از قبل به کارش چسبیده بود طوری که ما برای ماه عسـل رفتن هم وقتی پیدا نکردیم و قرار شـد موکولش کنیم به اخر سال...

میخواسـت نزدیکای سـاعت هفت غروب از خونه ام بره ...حتی هدیه اش و که یه نیم سـکه بهار آزادی بود بهم داد اما بیشتر به خاطر کادوی با ارزشش و هم صـحبتیه خوبش دلم نمیخواسـت بره...اصـرار کردم تا برای شام نگهش دارم...

اما با اومدن عطا و مهمونی که بعد دو ماه با خودش آورده بود پشـیمون شـدم که مهتا رو نگه داشتم!..

عطا بدون اینکه به من خبر بده سـهراب و با خودش آورده بود...سهرابی که با دیدن مهتا تو بهت و خشم فرو رفت و همه رو غافلگیر کرد...

_تو رو خدا تعارف نکنید عطا جان میوه بذار برای سهراب!

نفســم در نمی اومـد کـه...همین چند جمله رو به زور گفتم اما همینکه سـهراب با اون چشم های از حدقه بیرون زدش بهم خیره شد سریع نگاهم و ازش دزدیدم

_بفرمایید

خوبه عطا بلند شــد و دقیقا جلوی من و ســهراب قرار گرفت وگرنه حتما از استرس بیهوش میشدم.

مهتا تشـکر کرد و یه سـیب از توی ظرف برداشــت .به بهونه ســر زدن به غذا چپیدم توی آشـپزخونه...وقت دسـت به دعا شدن بود تا سهراب الم شنگه به پا نکنه...

_ساغر؟

عطا درســت پشــت ســرم ایسـتاده بود و اونم با دلهره نگاهم میکرد...بعد از اومدنش با سهراب تنها گیرش نیاوردم...

_نمیری عطا..برای چی دست اینو گرفتی آوردی اینجا؟

بابت نیشگونی که ازش گرفته بودم خنده اش گرفت

_حرص نخور...

کشیدمش سمت خودم تا احیانا سهراب و مهتا مارو نبینن...

_حرص نخورم؟ مگه تو میذاری؟ ببینم میتونی منو بکشــی بری یه زن دیگه بگیری؟

چشـم هاش از خنده ریز شـدند...دسـتمو جلوی دهنش گرفتم تا صـداش درنیاد

_اهههـ..میبینم خوشـت اومده...خسته شدی از دست من ..مگه نه؟ میخوای یه زن بگیری آشـپزیش بیسـت باشـه کارای خونشـم خودش بکنه...کور خوندی...بمیرمم روحم دست از سرت بر نمیداره!

دستشو دور کمـــرم حـلقه کرد و خودش و نزدیک تر...دستم و از جلوی دهنش برداشتم و در حالی که نفس نفس میزدم بهش خیره شدم

_سـاغر جان بیا فعلا بریم پیش مهمونا که یه وقت دعوا نشـه بعدا درباره ی زنی که قراره بگیرم باهم حرف میزنیم!

چشـم هام از تعجب به میزان دو برابر و نیم درشـتر شـد و عطا جلوی چشـم های من با نیش باز سینی چای و برداشت و رفت!

همینم مونده بود مردی مثل عطا برای من دم دربیاره..باید قبول میکردم که نه چهره ی خـاصـــی داشـــت و تیپ خاص...ولی الحق که اعتماد به نفس ستودنی نصیبش شده بود...

_ساغر جان بیا مهتا خانوم دارن تشریف میبرن...

فکر و ذهنم و جمع و جور کردم و به سمت پذیرایی قدم برداشتم

_کجا بره...شام نخورده که..

سـهراب با صـورت برافروخته اش نگاهم کرد ...توقع زیادی داشـت اگه میذاشتم مهتا شام نخورده از خونم بره!

_جون عطا اگه بذارم بری.اینهمه زحمت کشیدی شام پختی...باید بمونی.

سـهراب پا روی پا انداخت و زیر لب حرفی زد...هر سه باهم به سهراب نگاه میکردیم که رو به مهتا گفت

_اگه من حالتو بهم میزنم میتونم برم.

نگاه من و عطا به سـمت مهتا چرخید...مهتا برای چند لحظه ای چشم هاشو بست و گفت

_نخیر...کار دارم باید برم خونه.

سهراب پوزخند ناجوری زد و گفت

_کارم میکنی؟ این موقع شب؟

_تو مشکلی داری با کار کردن من؟

_مشکل ؟ نه؟ برام جالبه یه شغلی داری که شیفتش شبه!

بازوی مهتا رو گرفتم تا آرومش کنم.سـهراب موقع دعوا اصـلا متوجه حرف زدنش نمیشـد...اینو عطاهم فهمیده بود که تلاش میکرد تا با چشـم و ابرو اومدن به سهراب بفهمونه که به بحث ادامه نده

_آقای محترم ...پرسـتار شـدم! البته با میزان تحصیلاتم میتونستم تنها زندگی کنم و دنبال کار دوم نرم

خنده ی سهراب حرص منم درآورد چه برسه به مهتا

_پس میشه بفرمایید برای چی پرستار شدید؟ برای ثوابش که نیست احیانا؟

مهتا دست هاشو بغـل کرد و سری به تاسف تکون داد

_نمیدونی من از تنها موندن میترسم؟!

نگاه مات سـهراب و ناراحتی من بابت ناراحت شـدن مهمونم شـد نتیجه ی حرفی که مهتا با بغض به زبون آورد

عطا میونه ی بحث و گرفت و کنار سهراب نشست

_این بحث هارو برای یه امشـب فراموش کنید..خانوما من و سـهراب امروز نهار هم نخوردیم.میشه زودتر شام و آماده کنید؟

_ساغر جان با شمام

با تذکر عطا با عجله دسـت مهتا رو گرفتم و باهم به سـمت آشـپزخونه رفتیم.صـورت مهتا سـرخ شـده بود و منتظر بودم هرلحظه منفجر بشه و بزنه زیر گریه.

چند دقیقه ای طول کشـید تا غذارو بکشم توی ظرف...مهتاهم روی صندلی میز نهار خوری نشـسـته بود و غرق فکر بود ...میز چهار نفرمون و که چیدم به عطا گفتم تا بیان ..

کنار مهتا که نشـستم دست راستشو که روی میز بود توی دستم گرفتم تا بهش دلگرمی بدم.عطا و سـهراب باهم اومدن ...وقتی هر چهارنفرمون نشـسـتیم عطا برای مهتا غذا کشید و بعد سهراب...

خدارو صـد هزار بار شـکر کردم که عطا با حرف هاش و بحث هایی که راه انداخت سـهراب و به حرف گرفت و مهتا تونسـت مثل من چند لقمه غذا بخوره.

_ولی گرونی بیداد میکنه، من موندم اونایی که کار و بار درسـت و حسـابی ندارن، چطور روزشونو شب میکنن

wWw.Roman4u.iR

به ظاهر به حرف عطا گوش میدادم ولی یه چشـــمم به ســـهراب بود و یه چشمم به مهتا...

_عطا جان برای پشیمونی از ازدواج زودی نیست؟؟

از حرف سهراب ، عطا به خنده افتاد

_سهراب...!!

چشـم و ابرویی برای پوزخند سـهراب اومدم و به بشـقاب سـالاد ، که فکر کرده بود فقط برای اون گذاشـــتم و دم به دقیقه ازش برمیداشـــت و توی بشقابش میریخت،اشاره کردم و گفتم

_سالاد بذار جلوی مهتا جون،

ســهراب خنده اش و جمع کرد و به زور ظرف ســالاد و اندازه چند ســانت تکون داد...

با حرص بهش اخم کردم و عطا ظرف و برداشــت و ســمت مهتا گرفت و در حالی که لبخند میزد نگاهم کرد و گفت

_خانوم،غذات عالی شده..هرچی میخورم سیر نمیشم

با خوشحالی دستمو روی قلبم گذاشتم

_نوش جونت عزیزدلم،

مهتا تک خنده ای زد و گفت

_آقـا عـطـا ، میتونم قســم بخورم کـه شــیرین تر از این دختر بـه عمرم ندیدم،خداروشـکر که هیچ کدوم از خصـلت های اخلاقیش به بقیه خانواده نرفته!

تعریف و ترور و مهتا باهم انجام داد...عطا که مونده بود چی بگه اما من قسمت تعریف و توی ذهنم بولد کردم

_مهتا ، تو همیشا منو بیشتر از بقیه دوست داشتی...

_آدمی که دوست داشتنیه رو همه دوست دارن!

با لبخند پیروزمندانه ای به نگاه پر تمسخر سهراب انداختم و پرسیدم

_داداشم شک داری؟

شونه ای بالا انداخت و گفت

_عادت کن با غذات نونم سر سفره بیاری...پنیرم بیار...غذات بی نمکه مزه نمیده!

عطا جای من بلند شد سبد نون و پنیر و آورد ولی قبلش نمک و جلوی سهراب گذاشت و گفت

_تو که غذارو مزه ام نمیکنی و نمک میریزی...اینم مثل غذاهای شرکت!

از جواب عطا خوشم اومد ولی ضدحالی که سهراب زد بیشتر روم تاثیر گذاشت.

بعد از خوردن شام ، ظرف هارو با مهتا جمع کردیم.

چون خونه ای که زندگی میکرد از ما دور بود، به همین خاطر زودتر بلند شد

_آقا عطا دستتون درد نکنه، پدیرایی فوق العاده بود، همیشه سفرتون پهن باشه

wWw.Roman4u.iR

ادبیـات مهتـا از اون دســتـه ادبیـات هـایی بود کـه گاهی باید کلمات و اصـطلاحات خاصـی رو ازش بیرون میکشـیدم و با خودم تمرین میکردم تا وقت های مناسب ازش استفاده کنم.

عطا بابت هدیه ای که بهش اطلاع داده بودم مهتا آورده، ازش تشکر کرد

همون موقع سهراب کتش و برداشت و گفت

_منم دیگه برم..فردا صبح زود و دوباره کار...

خم شد و گونه ام و ب*و*سید

_غذاتم بدک نبود ولی دستپخت عطا یه چیز دیگه است

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم و با خنده به شونه ی عطا زد

_فعلا

مهمون هارو بدرقه کردم و تا عطا در خونه رو بسـت ، دوییدم توی آشپزخونه و به کمک صـندلی روی کابینت رفتم تا ببینم سهراب و مهتا جلوی در حرفی با هم میزنن یا نه...

برادر احمق و مغرور من...

یه جوری سـمت ماشـینش رفت و پاشـو روی پدال گاز فشـار داد که صدای کشـیده شـدن لاسـتیکش همزمان شـد با فحشـی که از من گرفت و نگاه پر حرص مهتا!

_رفتن؟

با ناراحتی پنجره رو بستم و اوهومی گفت

عطا بغلم کرد تا از روی کابینت پایین بیام.

_آره...

پاهام به کف زمین رسید و تازه فرصت کردم حال آقامو بپرسم

جایی نزدیک لبش و ب*و*سیدم

_کار امروز خوب بود؟

پیشونیش و پیشونیم چسبوند و با لبخند گفت

_اره خداروشکر...تو از کی مهمون داشتی

_نزدیک ظهر زنگ زد عصرم اومد.کاش سهراب و نمیاوردی

خندید و دستشو دو کمرم پیچید.

_ حتما خیری توش بوده.اتفاقا خوبه که این دو نفر بیشتر همو ببینن...وقتی هنوزم بحث برای دعوا و مشاجره دارن، میشه بهشون امید داشت.

اینطور عطا به دل و کمر و گردن من میپیچد فهمیدم که الان وقت مناسبی برای حل مشکل مهتا و سهراب نیست و بهتره به خودمون برسیم!

فصل دوم

ظهر عطا بهم زنگ زد و گفت که مامان مولود برای شام دعوتمون کرده.توی این شیش ماه به کمک مهتا خودم از پس آشپزی ها برمی اومدم ...کارهای خونه رو خودم انجام میدادم و سعی میکردم وقتی عطا میاد خونه کاری نداشته باشه و به کارهای شخصی خودش برسه.

تو همون یه هفته تمرینی که مهتا بهم داده بود متوجه شدم که حق با اون بود...با انجام دادن کارهای مربوط به خودم باعث شدم عطا بیشتر بهم توجه کنه و حتی بیشتر منو ببینه.

خوبیه انجام دادن کارهای خونه این بود که دیگه مثل اوایل از صبح پامو نمیذاشتم بیرون و از این خونه به اون خونه نمیشدم.دیگه واقعا برای روزای خودم برنامه ریزی داشتم.حتی یه وقتایی زمان هم کم میاوردم و دعا دعا میکردم تا شب تمام کارهامو انجام بدم.

در پس رقابت با نرگس و یلدا من برنده شدم...هر روز ژله های جدید و کیک های خوشمزه درست میکردم.برعکس اولین مهمونی که تو خونه ی خودم دادم و همه ی کارهاشو مامانم و عطا انجام دادن...مهمونی های بعدی رو تا سس روی سالاد هم به دستور آشپزی مهتا خودم میذاشتم...از لج سهراب و به تلافیه اون همه سختی که تو خونه حاج بابا بهم داد به همه اطلاع رسانی میکردم که معلم اصلیم مهتاس ...

اتفاقی که خوشایند سهراب نبود اما کم کم مامانم خوشش اومد...یکی دو ماه بعد بود که شماره ی مهتارو ازم گرفت...مطمئنم وقتی فهید مهتا بعد سهراب ازدواج نکرده و هنوزم دوسش داره یکم نرم تر شد...بعدم دیگه عمه ای درکار نبود تا مامان باهاش سرناسازگاری بذاره.

اما این وسط یه اتفاقای دیگه ای هم افتاده بود...چون سهراب هربار که بحث مهتا وسط می اومد با یه زبون دیگه ای با یه ادبیات دیگه ای درباره اش حرف میزد .

منکه کاری به این کارا نداشتم...رفت و آمدم با مهتا بیشترم شد...به کسی نگفتم که پرستاری هی پیرمرد شصت ساله رو میکنه.پیرمردی که آلزایمر داشت و بچه هاش ایران زندگی نمیکردن...بارها بهش گفتم تو این مرده

نمیترسه ..که شبی نصفه شبی بیاد سراغت؟ میخندید و میگفت در اتاقم که همش قفله بعدم این بنده خدا جون نداره دو تا پله رو بالا و پایین کنه.

فقط کافی بود به گوش سهراب و مامان مونس برسه که مهتا تو اون خونه پرستار یه نامحرمه!

برای شام میخواستم بورانی بذارم که با تلفن عطا بی خیالش شدم.بعد دوشی که گرفتم نشستم پای تلوزیون ...عطا بهم گفته بود که از سمت محل کارش میره خونه مامان مولود...

با صدای زنگ در از جلوی آینه ی اتاقم بلند شدم.

_آقا شما که کلید داری برای چی زنگ میزنی؟

در خونه رو که باز نگه داشته بودم که عطا کفش هاشو از پاش درآورد

_دوست دارم تو درو برام باز کنی.

لپم و ماچ کرد و منهم روی پنجه ی پام بلند شدم و بوسش کردم.

_تو که گفتی خودت میری ..پس چرا اومدی؟

در خونه رو بست و با خستگی گفت

_گفتم یه دوش بگیرم دوتایی بریم.

منتظر بودم کتش و دربیاره و بده دستم که برای چند لحظه ای خیره نگاهم کرد

_خوشگل شدی

چشم های شیطونم برق افتاد...پریدم بالا و دستام و دور گردنش حلقه کردم...محکم نگهم داشت تا نیفتم

_میگما ...خوبه امروز خونه مامانت دعوت بودیم ...وگرنه جنابعالی بازم دیر می اومدی خونه.

بلند خندید و صورتش و نزدیک آورد...

_غرِ منو به مامانم نزنیا...میدونی که پوست از کلم میکنه.

چشـــم هام بازم برق افتاد...از دفعه ی آخری که چغولی عطارو به مامانش کردم دیگه پیش نیومد غرشـــو بزنم.عطا طاقت اخم و ناراحتیه هرکســـی و داشت جز مادرش

_پس زود اومدی خونه اتمام حجت کنی؟

خندید و خم شد ...تا پاهامو گذاشتم رو زمین صدای تلفن خونه بلند شد.

_فکر کنم مهتا خانومِ...بذار من جواب بدم.

جنابِ فتنه نقطه ضـعفم و پیدا کرده بود.سریع سمت تلفن رفتم و با دست به حموم اشاره کردم.

_دیر برسیم به مامانت میگم تو لفت دادی...من حاضرم

دسـت هاشـو به کمـــــرش گذاشته بود و میخندید که جواب تلفن مهتارو دادم.

تا عطا دوش گرفت منهم حاضـر شـدم و باهم به سـمت خونه مامان مولود رفتیم.سـر راه یه گلدون خوشـگل خریدیم.اونجا بود که فهمیدم جناب فتنه حقوق گرفته.خوب میفهمیدم که ســهراب عطارو پر میکنه تا مقدار دقیق حقوقشـو به من نگه...هربار که ازش میپرسـیدم عطا یه عددی و میگفت یا

بحث و عوض میکرد.سـهرابم همینطور بود...هرچقدر آمار حقوق و اضـافه کاری ِ سامان و داشتم این سهرابه در به در لام تا کام حرفی نمیزد.

عارف در حیاط و باز کرد...من و عطا سـلام کردیم اما عارف بدون توجه به عطا تیکه کلام مامان مولود و واسم به کار برد...

_سلام خانوم کوچیک...روز به روز شاد تر از دیروز...!

نیش بازم و با حرص بستم و وارد خونه شدم

_تا کور شود هرآنکه نتواند دید!

عارف با خنده دستشو رو شونه ی عطا گذاشت و گفت

_خدا بهت صـبر بده برادر...توام که روز به روز لاغر تر و بی حال تر از دیروز!

کم کم تو خونم مقدار آدرنالین افزایش پیدا میکرد که مامان مولود خودشو به حیاط رسید...

_عارف...باز این زن و شوهر و تو حیاط نگه داشتی ؟

با خنده سمت مامان مولود رفتم و بغـلش کردم...

_مامان خدایی اینا چه گلی به سـر تو زدن که بیشـتر از من و یلدا دوسـشـون داری؟

دوباره داشـت حرفای همیشـگیشـو شـروع میکرد که مامان مولود یه پشـت دسـتی به عارف نشـون داد که من و عطا هر دو به خنده افتادیم.عارف هم به شوخی و از ترسش یلدا رو صدا زد تا به دادش برسه.

این خاله زنک بودن عارف حرصـــم و درمیاورد.یلدا از این اخلاقا اصـــلا نداشـــت و این عارف نه...عطا هم که به احترام برادر بزرگ بودن عارف هیچ چیزی بهش نمیگفت...این وســط من بودم که کیلو کیلو حرص میخوردم و گرم گرم وزن کم میکردم.

یلدا توی آشپزخونه مشغول شستن کاهوها بود ...

_خسته نباشی جاری جون

دست هاشو آب کشید ...

_ســلام عزیزم...چقدر این شــالت خوشــگله دختر...خیلیم بهت میاد.ماچ منو بده

محکم همو ماچ کردیم ...امروز یه جور دیگه ای به نظر می اومد...اصــلا همشون خیلی خوشحال و شاد بودن!

_برو چادرتو در بیار لباس راحتی بپوش بیا...بدو دختر خوب که خیلی کار دارم.

باشــه ای گفتم و به ســمت اتاق رفتم.در حین گذشــتن از پذیرایی چشــمم به عطا و عارف افتاد که باهم گرم صــحبت و خنده بودن و مامان مولود کنار سماور قدیمی اما جدیدش نشسته بود و به روی دو تا بچه اش میخندید...

چادر مشــکیمو تا کردم و رو دســته ی صندلی انداختم.به احترام مامان مولود مدت هاســت تصــمیم گرفته بودم که هربار میام خونش چادر ســر کنم.البته فضــولی همسایه هاشم بی دلیل نبود...یه بار یکیشون با تعجب نگاهم کرد و

گفت شـما زن عطا هستین؟ خوب منظورشو فهمیدم..توقع داشت زن عطا با پوشیه بیاد تو خیابون.

روسـریم و محکم تر بسـتم تا اگه شـل شـد از سرم نیفته...کم جلوی عارف دچار این سانحه نشده بودم و دوست نداشتم سوژه اش باشم.

تونیک قهوه ایمو تازه خریده بودم هم گشـاد بود هم بهم می اومد.برای کمک کردن به یلدا به آشـپزخونه برگشـتم.خیلی زود موضـوع مورد بحث و غیبت و پیدا کردیم و دور از چشم مامان مولود و عطا شروع کردیم به حرف زدن.

هربـار هم کـه مامان مولود سـراغمون و میگرفت خیلی زیرکانه بحث و معنویش میکردیم .

سینی چایی و یلدا برداشت و بشقاب شیرینی و من...

_عروسام خسته شدن...قربونتون برم یه دقیقه ام بشینید استراحت کنید

عارف سـریع بلند شد و سینی چایی رو از یلدا گرفت.کنار عطا که نشستم رو به مامان مولود گفتم

_اختیار داری فدات شـم..همه کاراو یلدا کرده بود..من یه سـالاد درسـت کردم.

یلدا کنار مامان مولود نشست و گفت

_به خدا از صـبح اسـترس داشتم.با اون ژله و سالادایی که تو درست میکنی من واقعا احساس ضعف میکنم.

همینجور داشـتیم به هم تیکه های عاشقونه میفرستادیم که عارف قیافشو کج و معوج کرد

_دیگه کم کم دارم به جاری بودنتون شک میکنم.

عطا با خنده فنجون چاییشو برداشت ...یلدا و مامان مولودم که از شیرین زبونی عارف غرق خوشی بودن...

_خدایی مامان مولود قدیما مگه جاری ها گیس و گیش کشی نمیکردن؟؟ شما خودت با اون زن عموی بدبخت چند بار دعوا کردی؟

مامان مولود اروم پشت دستش زد و گفت

_پسر من کی گفتم با زن عموی خدا بیامرزت دعوا کردم..نگو بچه.این دوتام بس که خودشون خوبن باهم مشکلی ندارن...توام چاییتو بخور

جمله ی آخرش یه تهدید عجیبی به همراه داشت..طوری که عارف به دستور مادرش مجبور شد به چایی خوردن مشغول بشه و ما به خندیدن...

هنوز چند دقیقه ای از خوش و بش کردنمون نمیگذشت که عارف بادی به قبقبش انداخت و گفت

_حالا وقتشه که خبر این دور همیو اعلام کنم!

بشقاب شیرینی و عطا سمتم گرفت...یکی برداشتم و به چهره ی خندون عارف و یلدا نگاه کردم...

عطا گفت

_خیر باشه داداش...

عارف قیافه ی بامزه ای درآورد و مثل پسربچه های خجالتی یه نیم نگاهی به یلدا انداخت و یه نیم نگاه به عطا...بعدم سرشو تا حد ممکن پایین آورد

_روم نمیشه بگم.

رو تنها چیزی بود که عارف مقادیر زیادی ازش داشت...!

عطا رو به مامان مولود کرد و گفت...

_زیارتیه؟..

مامان مولود آروم روی قلبش زد و با ذوق فراوون گفت

_پسرم داره بابا میشه

*

ساعت دوازده شب بود که با عطا از خونه مامان مولود بیرون زدیم.کنارش راه میرفتم و به صورت پر لبخندش نگاه میکردم...چه خوب بود که میتونست این ساعت از شب لبخند بزنه!

_خوشحالی!!

به نیم رخ صورتم نگاه کرد و دست هاشو تو جیب شلوار جینش فرو برد

_چرا نباشم؟؟ دارم عمو میشم...

وسوسه ی فکری که درست چند ساعت پیش توی ذهنم جرقه زد رو به زبونم آوردم

_داری عمو میشی و اینقدر خوشحالی؟؟...بابا بشی چه حسی داری؟

غرق رویای عمو شدن خودش به سر میبرد که گفت

_واسه اونکه میمیرم.برسه اون روز...یه جفت دو قلو از خدا میخوام..یه پسر یه دختر...دو تا بسمونه! مگه نه؟

هیچ جوره نمیتونستم نیش بازش و تحمل کنم.شب به شب بعد خوردن شام و آخر شب دوش گرفتنش مثل معتادا چرت میزد ولی حالا درست یک

ســاعت و نیم از وقت خواب همایونیشــون گذشــته بود و همچنان شــاد و مسرور به سر میبرد.

هرکاری کردم نتونستم جلوی خودم و بگیرم...

_خوبه خونه فامیلات بودیم و گرنه شــب جمعمون با سـرشب خوابیدن تو به باد میرفت!

گرمی انگشــت هاشــو دور بازوم حس کردم ولی قدم هامو تند تر کردم تا باهاش برخوردی نداشته باشم...

_اسم تو رو باید بذاریم خاله غرغرو...

حتی لبخند محوشم خونم و به جوش میاورد...

_فعلا که این خاله غرغرو از چشم مامانت افتاده!

سریع مسیر نگاهش تغییر کرد.

_اصلا اینطور نیست ساغر.

ولی اینطور بود...یه حســی بهم میگفت مامان مولود یلدارو بیشــتر از من دوســت داره...حتی زن عطا بودن هم نمیتونست به اندازه اون بچه ی تو راهی تو دل مامان مولود تاثیر بذاره

_بهت ثابت میشه که هست

خودش و بهم نزدیک کرد...حــلقه دستشم سفت تر شد...از عطا این رفتار اونم تو خیابون بعید بود

_خانوم خوشگلم...مامان مولود به لطف خدا داره صاحب اولین نوه اش میشه.باید قبول کنی که ذوق و شوقش طبیعیه.مادرا همه آرزوشون اینه که بچه هاشون فرزند دار بشن.

از این مدل حرف زدن و راهنمایی کردن و ارشاد کردن خوشم نمی اومد...از خونمون فرار کردم که گوشم یه سری حرفای تکراری و احمقانه رو نشنوه!

_عطا...چی میگی؟ قرار نیست نو که اومد به بازار کهنه بشه دل آزار! تغییر رفتار خودت و ببین.از وقتی عارف گفت داره بابا میشه تو دیگه یه کلامم بامن حرف نزدی...حتی سر شام چسبیده بودی به عارف و داشتی به کشیدن نقشه های بابا شدن کمکش میکردی.یلدام که فقط بلد بود الکی خودش و سرخ و سفید کنه تا تو دل مامان مولود بیشتر خودش و جا کنه.

دل مامان مولود بیشتر خودش و جا کنه.

از عصبانیت گر گرفته بودم...عطا دستشو نـوازش وار روی بازوم کشید.

_ساغر جان...داری حسادت میکنی خانومم...اینطور نیست!

با شنیدن کلمه "حسادت" خونم به جوش اومد.دستشو پس زدم و با حرص و در حالی که قدم هامو تند تر میکردم گفتم

_تو و عارف و یلدا اینقدر غرق خوشی هاتون بودین که نفهمیدین مامان مولود سه بار سینی چایی و شیرینی و با همون مچ داغونش برد و آورد!!

همین جمله پر مفهوم و پر نکته برای توفکر بردن عطا و نابود کردن خوشی بیخودیش کافی بود!

تا نزدیکای خونه حرفی بینمون رد و بدل نشـد..فقط ازم خواست رفتار مامان مولود و حتی اگه باعث ناراحتیم شـده ندید بگیرم و ببخشـم...بعد هشـت ماه..شـوهرم و میشـناختم.جدا از اینکه دوسـت نداره از کسـی چیزی به دل بگیرم...دغـدغـه گفتن این حرفش فقط برای این بود که خیالش و راحت کنم...! بهش گفتم که سـعی میکنم بیشـتر روزای هفته یه سـر خونه مامان مولود برم تا اگه یلدا نمیتونه آشـپزی کنه و ظرفی بشـوره من براشـون انجام بدم.

خب منم مثل عطا دوست نداشتم درد های مامان مولود شروع بشه...

قبل از اینکه لباس هامو عوض کنم دوش گرفتم.لباس خواب جدیدم و که مهتا خریده بود پوشـیدم و به آشـپزخونه رفتم.روی کابینت کنار سـماور نشستم و منتظر جوش اومدن آب شدم.

فکر بدی نبود اگه ماهم بچه دار میشـدیم!! خب منم تو خونه حوصـلم سـر میره...اهل بیرون رفتنم که اصلا نیستم.صبح تا شب تو خونه ام...عطاهم که تا میاد یه شـام میخوره و بیهوش میشـه...بودن بچه میتونه حال و هوای جفتمون و عوض کنه ...

با حـلقه شدن دست هاش عطا به دور شکمم از وسوسه ی شیطانیم بیرون اومدم.

_دل خانومم چایی میخواد؟

سرشو لا به لای موهام فرو برد و فشار انگشت هاش به شکمم بیشتر شد...

ناز و ادایی به صدام دادم و با دلخوری و بدون اهمیت دادن به حرکاتش گفتم

_خانومت دلش خیلی چیزا میخواد!

صـدای خنده اش...جایی نزدیک لاله ی گوشـم ...پوسـت تنم و مور مور کرد...چند دقیقه ی دیگه به همین عمیق نفس کشـیدنش و تکون دادن آروم انگشت هاش ادامه میداد...منو دیوونه میکرد!

برای اجرای نقشـه ام شـده برخلاف میل باطنیم دسـتشـو کنار زدم و از روی کابینت پایین اومدم.

لیوان چایی رو توی سـینی میذاشـتم که به چشـم های خمـــــارش نگاه کردم.بالغ بر نود درصـد خمـــــاریش ناشـی از خواب آلودگی بود ...! به خودم و ساغر بودنم شک میکردم اگه این درصد و نمیکشیدم زیر پنجاه!!

_خانومم دلش چی میخواد؟

نفسـم و با ناله بیرون فرسـتادم.نزدیکش شدم و درحالی که تکیه گاه سرم سیـنه اش بود لیوان و زیر شیر سماور گرفتم.

_هیچی...همینکه تو رو دارم به همه چی می ارزه.

دوباره دسـت های لعنتیشـو دور کمـــــرم و اینبار کمی بالاتر حـــــلقه کرد.بیشـتر خودم و بهش مماس کردم...با بسـتن شـیر سـماورلیوان و توی سینی گذاشتم .

روی شـونه ام...درست کنار بند لباسم و بـــــوسید...اما لب هاشو از روی شـونه ام برنداشـت.وقت پس افتادن نبود...باید کر میشـدم و صـدای نفس هاشو نمیشنیدم...تا تنور داغ بود باید میچـسبوندم!!!

_دلخوریت ناراحتم میکنه ساغر

لیوان دوم هم توی سینی گذاشتم..در حالی هنوز سرم و به سیـــ ـنه اش تکیه داده بودم کمی به جلو متمایل شـدم.سـایه ی کم نورش روی سـرم افتاده بود که چونه ام و بالا بردم و قبل از اینکه حرفی بزنم عطا خم شـد و لب هامو بـ ـوسید.

مانع نشـدم اما همراهیشـم نکردم...بد نبود بعضـی وقت ها دست تنها کار و جلو میبرد!

_ساغر جان!

اینکه صـدای مردونه اش و تا کمترین حد ممکن پایین میاورد بعضـی وقت ها منو تا حد کوبیدن سرم به دیوار جلو میبرد!!

باز سـعی کردم با نفس عمیق و بیرون فرسـتادنش به فرم ناله دلش و چنگ بندازم.

سـینی چایی و برداشـتم و بدون نگاه کردن بهش از آشـپزخونه خارج شدم.با اینکه لباس خوابم دو سـه وجب بیشـتر پارچه نبرده بود ولی از شـدت گرما دوست داشتم همینم در بیارم.

روی مبل که نشـسـتم عطا با تاخیر اومد.وقتایی که اینجوری اذیتش میکردم یه خرده...یه خرده کم البته...دچار عذاب وجدان میشدم!

کنارم که نشـســت کنترل تلوزیون و برداشــتم.اما قبل از اینکه روشــنش کنم.دستشو جلو آورد و کنترل و از دستم گرفت

_میخوام نیگام کنی...!

لیوان چاییمو برداشتم و به مبل تکیه دادم...با ناراحتی سرم و پایین انداختم

پایین لباسم و روی زانوم کشیدم.بهتر بود برای این نقشه لباس پوشیده تری میپوشیدم.هرچند من هفت روزه هفته شیش روزش از همینا میپوشم .گرمایی بودن این معایبم داره دیگه

_ساغر..نگاهم کن..خواهش میکنم!

نباید به صدای غم آلود عطا و چشم های ناراحتش اهمیتی میدادم...نگاهم و به یقه ی لباسش کشوندم و سریع پشیمون شدم!

اصن خوبیه این لباسا به همینه دیگه...آدم توش عرق نمیکنه...واسه منی که دائم پای گاز به آشپزیم همچین لباسی خوبه...

_خانومِ خوشگلم...ناراحتیت بهمم میریزه.

اصلا بهتره به مهتا بگم یکی دو تا دیگه از اینا برام بخره..منتهی پولش و خودم میدم.بنده خدا شاید پول نداشته باشه!

_ساغر خانوم.دارم با شما صحبت میکنم.نگاهم کن

بی توجه به فاصله ای که از بینمون برداشت خم شدم و تیکه ای شکلات برداشتم.قلپ اولی که از چایی خوردم همزمان شد با بوسه ی عطا به روی گونه ام..

لعنت به من که توی این گرما هوس چایی کردم...میمردی ساغر آب پرتقال میخوردی؟

_بهم میگی حواسم بهت نبوده...اما دیدم که خانومم دو سه قاشق بیشتر برنج نخورد.برعکس همیشه ام که عاشق خورشت قیمه هستی به اونم لب نزدی...میگی چی شده ؟

آخیش...جونم مرگ شـده حواسش بهم بوده...والا بعد اون نیش بازه خانواده اش و حتی خودش دلم نیومد به غذاها لب بزنم...اصـلا غذایی به چشـمم نیومد...بخوام راستشو بگم یادم نیست سر سفره چه غذاهایی بود.

نفس های گرم عطا وقتی به گردنم میخورد تمرکزم و برای اجرای نقشـه بهم میریخت!

لیوان چایی رو توی سینی گذاشتم...وقتی کمـــــرم و صاف کردم تا بشینم دسـت عطا از پشـتم رد شـد..میخواسـت بغـــــلم کنه و باید کمی مقابله میکردم..

_میرم بخوابم..

نیم خیز شدم اما مچ دستمو گرفت و آروم کشید...تو بغـــلش که جا خوش کردم زانوهام و خم کردم و کف پاهام و روی مبل گذاشـتم...سـرش رو شونه ام بود وقتی گفت

_چرا با اذیت کردن من خوشحال میشی؟

نفسم و بیرون فرستادم و توی دلم خبیثانه خندیدم.

_تو یا من؟

پیـــشونیش و روی شونه ام گذاشت و هر دو دستم و توی دستاش گرفت

_تو...تو...تو...تو...تو...

بند لباســم روی بازوم آویزون شـده بود و به اندازه کافی و به صـورت کاملا اتفاقی یقه ی لباســم پایین رفته بود...پرو پاچه ی بیرون افتاده ام و دیگه نمیتونستم جمع کنم.

_چیکار کنم منو ببخشی؟

حالا شد!!

حالا که نظر من مهم شـد ...حالا که عطا فهمید با حرف های قشـنگش نمیتونه از ناراحتیم کم کنه...

بیشـتر بهش تکیـه دادم..صـورتش و کنـار صـورتم گذاشـت...گرمای صـورتش...دسـت هاش...بدنش...بهم میفهموند که تونسـتم کارم و خوب انجام بدم.

_هرکاری بگم..قول میدی نه نگی؟

گردنم و بـوسید و با صدای بمش گفت

_هرکاری...

صورتش و کنار صورتم گذاشت فاصله گرفتم برای بـوسیدنش...گونه اش و بـوسیدم اما عطشش بیشتر از این حرفا بود...بیشتر میخواست! بیشتر جلو رفتم و لب هاشو بـوسیدم..برای بار اول و دوم کوتاه...بعد هر بـوسه چند ثانیه مکث و نگاه جزو مناسک به شمار میرفت! اونهم برای عطا...

بـوسه ی سوم..طولانی شد...برعکس همیشه اینبار با چشم های باز ...باید بهش زل میزدم...

وقتی ازش فاصـله گرفتم برای یه لحظه دلم میخواسـت قید نقشـه و حرف و بزنم و دل به دلش بدم...

اما به خودم تشر زدم..

نگاه گنگ عطا رو با بغض جواب دادم...همین باعث شد نگرانش کنه.

_ساغر...عزیزم...چیزی شده؟

سعی کردم صدام غمگین باشه و مرتعش...نگاهم و ازش گرفتم و سرم و به سیـــنه اش تکیه دادم.انگشت اشاره اش آروم روی لب هام حرکت میکردم که زمزمه کردم...

_نمیشه ماهم بچه بیاریم؟

نمیدونم یهو چی شـد که انگار موشـو آتیش زدن...به ثانیه نکشـید که از موقعیتی که توش بودیم خودش و کنار کشـید و بلند شـد...حتی با بلند شـدنش روی مبل افتادم اما اینقدر متعجب بودم که نتونسـتم سـرش جیغ بکشم!!

_حرفشم نزن!

مثل گربه ای که روش آب ریخته باشـن جلوم واسـتاده بود ...نفس نفس زدنش از شوک حرف من بود؟؟

به خودم اومدم و جیغ بنفشی کشیدم!!

_عطا...

صورتش قرمز شد و با تاکیید انگشت اشاره اشو جلوم تکون داد

_اینو تو گوشت فرو کن...تا سه سال دیگه حرف بچه رو نشنوم!

همینم مونـده بود عطا تهدیدم کنه...یعنی همینم مونده بود تو خونه خودم تهدید بشم..

اینقدر غافلگیر شـده بودم که تا وقتی تو اتاق رفت هم نتونسـتم جوابی بهش بدم.

برای مسلط شدن به اعصابم چند تا نفس عمیق کشیدم و قبل رفتن به اتاق خواب یه لیوان آب خنک خوردم...ساغر نبودم اگه عطا رو از حرفش برمیگردوندم..

روی تخـــت دراز کشیده بود.با روشن کردن چراغ اتاق ساعد دستش و روی چشم هاش گذاشت.چراغ و خاموش کردم و به سمت میز آرایشم رفتم.یه خرده عطر به گردنم زدم و موهام و باز کردم.

زیر لحاف که رفتم عطا فاصله گرفت و بهم پشت کرد...نمیتونست ازم دور بشه..حداقل امشب و بعد اون بـــوسه ها...کارم و یه جوری انجام داده بودم که بدهکار نگهش دارم!

با خنده ی ریزی سمتش رفتم و از پشت بغـــلش کردم.نیازش و حس کرده بود...راه فرارش و خودش بسته بود!

_قهر کردی باهام؟

دستم و زیر لباسش بردم ...خیلی زود با دست چپش جلوی حرکت دستم و گرفت

_ساغر خوابم میاد.

نوک انگشت های دستم و به شکمش زدم .فشار و روی دستم بیشتر کرد.

سرم و بلند کردم و لاله ی گوشش و بـوس کردم..

دستی که باهاش دستم و نگه داشته بود رها کرد و با حرص گوشش و خاروند.خندیدم و لپش و آروم بـوسیدم..

_الهی قربونت برم من...حالا با نظرم مخالفی چرا برنامه امشب و کنسل میکنی؟

صاف روی تخت خوابیدم و جلوی خنده ام و گرفتم.توانایی من در به دام انداختن عطا ستودنی بود!

به سمتم برگشت و نیم خیز شد..به چشم هام که نگاه کرد با همون لحن ناراحت و غمگین دو دقیقه پیشم گفتم

_عطا...

این ناز و کرشمه باعث شد خیلی زود به خواسته ام برسم و عطا دست از مقاومت برداره.همراهیش کردم و اجازه دادم کار و جلو ببره.مرحله ی دوم نقشه ام همین بود که در صورت اینکه با زبون خوش راضی نشد تو اتاق خواب رضایتش و بگیرم.فکر زیرکانه ی من همه ی امیدم برای بچه دار شدن بود.

خیلی به دلم صابون زدم که مثل همیشه حواسش جمع نباشه اما...

عطا...

به این سادگی ها دم به تله نمیداد!

توی این یه هفته به شناخت جدیدی از عطا رسیدم ، وقتی نخواد کاری و رو انجام بده زمین و زمان رو هم که واسطه کنی نمیتونی مجبورش کنی.

باورش سخت بود ولی شگردها و نقشه های مختلفم با شکست مواجه شد ، توقعی که از خودم داشتم بیخود بود ، عطا با زبونش منو خر میکرد و بعضی وقت ها از تصمیمم منصرفم میکرد.

ولی این حساسیت من بی دلیل نبود ، مامان مولود از وقتی یلدا حامله شده بود به جای هر روز زنگ زدن دیگه یه روز درمیون بهم زنگ میزد و به جای هر روز نیم ساعت حرف زدن صحبت هامون به چند دقیقه رسیده بود.

با مهتا درباره ی تصمیمم حرف زدم ، به جز چند تا مشت و کتک و بد و بیراه و خر و الاغ راهکار دیگه ای نشونم نداد .

منم حق داشتم تو زندگیم نظر بدم.دوست داشته باشم همسرم به نظرم احترام بذارم.

همین پنجشنبه ای که گذشت عطا دفتر قسط و بدهی هاشو برام باز کرد. با نمودار و رسم شکل و توضیح ِ جامع و کامل بهم نشون داد که به خاطر خرج مراسم عروسی و ریخت و پاش های گوناگونش ما تا سه سال اول زندگیمون باید قسط پرداخت کنیم و ما بقیه پس اندازمون و نون بخریم بخوریم که نمیریم.

میگن تجربه به آدم کمک میکنه ، منکه قبل عطا تجربه زندگی با کسی و نداشتم تا بدونم شرط ضمن عقد باید تعداد بچه ها و سال تولیدشون و ذکر کنم!!

دور و اطرافیان ما هم که از اون دسته خانوم هایی هستن که میگن خدا یکی شوهرم یکی...یعنی شوهراشون و در حد خدا میپرستند و ولشون کنی سالی صد روز واسه سلامتیشون روزه ام میگیرند.

طبق کلافگی تمام این روزها برای فرار از فکر و خیال به پاساژگردی پناه بردم.

با اون اعداد و ارقامی ام که عطا برام رو کرد دیگه دلم نمی اومد یه پیژامه قرمز واسه خودم بخرم بلکه دلم باز بشه.

"عطا"

کیسه های خرید و پشت در گذاشتم ،کلید خونه رو از جیب کتم بیرون کشیدم.حتما خونه نبود که در و باز نمیکرد .

به محض وارد شدن کیسه هارو روی کابینت گذاشتم و از تلفن خونه شماره اش و گرفتم ، "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

با نگرانی به ساعت روی میز نگاه کردم ، همیشه قبل از اومدن ِ من می اومد خونه.حالا هرجا که قرار بود بره ، ولی اینبار با اینکه نیم ساعت دیرم اومدم هنوز خونه نیست!

روی مبل که نشستم شماره ی خونه ی مامان مولود و گرفتم ، یلدا گوشی و برداشت و سراغ ساغر و گرفت.بعد از تماسم با یلدا شماره ی سهراب و گرفتم ،

_از مامان مونس میپرسی صبح بهش زنگ زده یا نه؟

_ای بابا ، عطا خداروشکر کن خونه نیست .هرجا باشه میاد

سهراب بی خیال تر از این حرفا بود .

_همیشه قبل از من خودش و میرسوند خونه!

بلند شروع کرد به خندیدن

_مسخره ، پاشو برو یه دوش بگیر بشین جلوی تلوزیون فیلم ببین اونم دیگه پیداش میشه ، خیالت راحت خواهر من بادجون ِ بمِ.

یه نگاهم به آیفون خونه بود و یه نگاهم به ساعت روی میز ،

_میرم تا پارک نزدیک خونه شاید اونجا باشه.فعلا

سهراب سرخوشانه خندید اما قبل از اینکه تلفن و قطع کنم گفت

_به مهتا زنگ بزن.لابد پیش اونه.

فکر خوبی بود ، بدون اینکه دیگه حرفی با سهراب بزنم تلفن و قطع کردم و شماره مهتا خانوم و گرفتم .چند تا بوق خورد تا جواب داد ، وقتی گفت ساغر نیم ساعت پیش اومده سمت خونه و تا یک ربع یا بیست دقیقه ی دیگه میرسه خوشحال شدم.

خیلی سریع یه دوش کوتاه گرفتم و لباس هام و عوض کردم. میوه رو که خیس کردم و یه پارچ شربت آبلیمو درست کردم.

از ظهر یه لیوان و یه بشقاب کثیف توی سینک بود که اونارم آب کشیدم.

تدارک شام هم دیده بود ، خورشت بامیه اش تقریبا جا افتاده بود و مزه ی خوبی میداد ، فقط کمی بهش نمک اضافه کردم.

صدای چرخوندن کلید و شنیدم ، نزدیک در که شدم دستم و دراز کردم و قبل از ساغر درو باز کردم.

_سلام

با صورت سرخ شده و چشم های ناراحت جواب داد

_کی اومدی؟

گره ی روسریشو باز کرد و از کنارم رد شد ، یه راست تا حموم رفت و پشت سرش در و بست

_کی اومدی عطا؟

جوابشـو ندادم و روی مبل نشـسـتم.باید حس عذاب وجدانش و تحریک میکردم.دخترِ بدی شده!

_عطا نمیشنوی؟

کنترل تلوزیون برداشـت و روشـن کردم.صدای تلوزیون و بالا بردم تا صدای غر غر کردن هاش به گوشم نرسه.

ولی اینبار جیغ زد و گفت

_عطا!!

تا خواسـتم جلوی خنده ام و بگیرم و جدی جوابش و بدم سـرشـو از لای در حموم بیرون آورد .

_بذار بیام بیرون ، به خدمتت میرسم پرو

لبخندم و جمع کردم و نگاهم ازش گرفتم.

_گشنمه ، تو هنوز برنجم نذاشتی؟

حتم داشـتم از شـدت عصبانیت داره پوست لبشو میکنه یا ناخن هاشو به در فشار میده.

_امروز شام نداریم برو خونه مامان جونت غذا بخور

نیمه ی بیشـتر بدنش از در بیرون اومده بود ، اگه بیشـتر نگاهش میکردم وسوسه میشدم.کنترل تلوزیون و دست گرفتم و دگمه ی خاموش و زدم

_باشه.

نیم خیز شدم اما قبل از اینکه کامل از روی مبل بلند بشم جیغ بنفشی کشید

_برو ببین چه بلایی سرت میارم

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.روی مبل نشستم و با خنده گفتم

_خانومم چرا اینقدر عصبانیه؟

انگار که خودش هم منتظر همین عکس العمل بود.لبخند زد و گفت

_هوا خیلی گرمه.

لبخندش داشت شیطنت آمیز میشد و وسوسه انگیز که زنگ تلفن خورد.با همون سر و شکل بدون لباس پرید سمت تلفن ، بعد از اینکه شماره رو دید گوشی و پرت کرد سمتم و رو هوا گرفتم

_فکر کردم مهتاست ولی سهرابِ

قبل از اینکه گوشی و جواب بدم با دست به وضعیتش اشاره کردم و گفتم

_خانوم مملکت اسلامیِ ها.

زبونش و کامل بیرون آورد و گفت

_میدونم برادر ولی چهاردیواری اختیاری.

گفت و رفت سمت حموم ، تلفن و جواب دادم.

_جانم سهراب؟

_میبینم که نیشت بازه!

بیشتر خندیدم و ادامه داد

_گفتم این خواهرم تو رو چیز خور میکنه ، زیر و رو شدی. دیگه تو شرکت خجالت میکشم تو رو بعنوان دامادمون معرفی کنم.

_این خجالت و من باید بکشم که تو برادر زنمی.همه فکر میکنن همسر منم مثل برادرش فاقد اخلاقه.نمیدونند خواهرش ...

هنوز جمله امو کامل نکرده بودم که گفت

_خواهرم مایه ی سرشکستگی ِ منه. باعث مباهاتتم بود اگه ساغر شبیه من میشد.

_خداروشکر که ساغر جان به برادرش نرفته ،

بهم توپید و گفت

_برو جمع کن خودت و ...پیش مهتا بود؟

پا روی پا انداختم و به مبل تکیه دادم ، بهترین فرصت برای اذیت کردن سهراب بود

_آره...ولی نمیدونم چرا اینقدر بهم ریخته بود وقتی برگشت خونه.

کنجکاوانه پرسید

_برای چی؟ میپرسیدی ازش!

خیلی جدی گفتم

_پرسیدم ، خلی دقیق نگفت ولی متوجه شدم برای مهتا خانوم مشکلی پیش اومده ، خیلی بهم ریخته و ناراحته ،

_آخه چه مشکلی پیش اومده؟ مثل آدم ازش میپرسیدی

_تو که خواهره خودت و بهتر میشناسی.وقتی بغض داشته باشه یه کلام هم نمیتونه حرف بزنه.

_یعنی اینقدر ناراحته؟

تا خواستم پیاز داغ این نگرانی و بنا به مصلحت بیشتر کنم صدای آواز خوندن ساغر از حموم به گوشم رسید.بلند بلند شروع کرده بود به شعر خوندن و وسط هاش جیغم میکشید.نفهمیدم چجوری خودم و به سرفه انداختم و به اتاق پناه بردم.

_چی شدی؟

هم خنده ام گرفته بود هم از شدت سرفه های الکی گلوم میسوخت.

ساغر بی خیال ِ آواز خوندن نمیشد ، اینقدر بلند و جیغ داشت میخوند که برای یه لحظه نگران همسایه ها شدم.

_الو عطا؟!

سرم و از پنجره ی اتاق بیرون بردم و با عجله گفتم

_سهراب فکر کنم لازمه خودت به مهتا خانوم زنگ بزنی.با این حال و روزی که ساغر داره منم دارم کم کم نگران میشم.فعلا خدافظ

گوشی و قطع کردم و بعد از چند دقیقه خندیدن به صدای زیبای ساغر خودم و بابت دروغی که گفتم شماتت کردم.درست همین دیروز بود که ساغر از ظهر دم گوشم خوند که باهم نقشه ای بکشیم و مجبور کنیم این دوتا رو تا باهم صحبت کنند.

خودش هم همین پیشنهاد و کرده بود و که به سهراب بگم مهتا خانوم دچار مشکل و ناراحتی شده.

پوفی کشیدم و از اتاق خارج شدم.صدای شیر آب قطع شده بود و ساغر هول پیچ بیرون حموم ایستاده بود.

_اون نقشه ای که دیروز کشیده بودی اجرا شد!

پایین موهاشو با حوله خشک میکرد که گفت

_کدوم؟ من خیلی نقشه تو سرم دارم

خندیدم و گفتم

_مهتا و سـهراب.مجبور شـدم دروغ بگم که حال مهتا خانوم زیاد رو به راه نیست اونم خیلی نگران شد.

رو دسـته مبل نشـسـتم . برای چند لحظه ای دسـت از خشک کردن موهاش کشید.چشم هاشو ریز کرد و پرسید

_امروز بیست و یکمه؟

سرم و به نشونه ی آره بالا و پایین کردم.

به سمتم اومد و در حالت کاملا غافلگیری گونه ام و محکم بـوسید.

_الهی فدات بشم که همیشه دستت به خیره

تو اون وضـعیت میخواسـت رو پای من که یکیش رو دسته مبل بود و یکیش آویزون بشینه.بازوهاشو گرفتم تا نگهش دارم

_چرا ؟

_امروز میشـه گفت سـالگرد عقدشـونه.مهتا اینقدر دمغ و ناراحت بود رفتم خونش.وای عطا تو یه دونه ای

دوباره خودش و تو بغـــــلم انداخت اما به خاطر عدم تعادلی که داشـتم افتادم رو مبل و ساغر هم افتاد روی من.

_له شدی؟

سرشو روی سیـــنه ام گذاشته بود و میخندید.موهای خیسش و از روی لب هام کنار زدم

_نه عزیزم.

_میگم کاش امروز مهتا و سهراب و دعوت میکردیم خونمون.

حوله ی کوچیک ِ روی سرش و از زمین برداشتم

_تو که تو نقشـه کشیدن مهارت خاصی داری عزیزم.تو این یه موردم خودت میکشیدی من اجرا میکردم.

_تو خسته نشی از بس اجرا میکنی.؟!

با خنده حوله رو روی سرش انداختم و گفتم

_خسته نیستم.

چونه اش و روی سیـــنه ام گذاشت و با اون چشم های درشت و زلش بهم خیره شد.

_الان اگه بچه داشتیم ...

نذاشتم جمله اش و تموم کنه و خیلی سریع گفتم

_نمیذاشت من تو رو اینجوری بغـل کنم.

و خیلی زود لب هاشـو بـــــوسـیدم.شاکی بود اما میخندید...با اینکه بعد نشون دادن اون همه قسط و بدهی دست از خواسته اش کشیده بود اما خیلی زود تا چشمش به منه بدبخت می افتاد هوایی میشد.

بعد از خوردن شـام به تایپ پایان نامه ها مشـغول شـدم.نشسـته بود کنارم و هرجایی رو که به خاطر با عجله تایپ کردن اشتباه مینوشتم بهم تذکر میداد.

wWw.Roman4u.iR

چیزی که توی این مدت دستم اومده بود این بود که ساغر و نباید بذارم زیاد تو خونه تنها بمونه یا اینطور به فکر فرو بره.هربار ساکت میشد و صدایی ازش در نمی اومد میدیدم نشسته به یه نقطه ای خیره شده.اوایل فکر میکردم ناراحته یا خوشحال نیست اما خیلی زود فهمیدم هروقت دچار این حالت میشه داره برای من و زندگیش نقشه های شوم میکشه.البته نباید بی انصاف باشم.حرف هاش درمورد مهتا و سهراب کاملا درسته.

منکه مدام با سهراب هستم میفهمم که هنوز به مهتا فکر میکنه و براش زندگی اون دختر با اهمیته.سوال پرسیدن هاش...کنجکاوی هاش.نمیتونست بی دلیل باشه .

نیم ساعتی نگذشته بود که ساغر شروع به خمیازه کشیدن کرد.دوست نداشتم اینقدر زود بخوابه ، برای همین سر صحبت و باهاش باز کردم.

_امروز مامانم بهت زنگ زد؟

_نخیرم.ماشالا اینقدر سرشون به عروس بزرگ گرمه که مارو یادش رفته.

موضوع خوبی رو برای پروندن خواب از سرش انتخاب کرده بودم.

_میدونی همه اینا تقصیر کیه؟

با چشم های خواب آلود اما هوشیار نگاهم کرد

_اون سهراب ِ گور به گوری!!

منهم میخواستم همین و بگم که خودش با حرص دونه های انگور و توی دهنم میچپوند.

_اگه اون سـهرابِ گور به گوری تویی که دو سـال همکارش بودی و همون اوایل آورده بود خونه ی ما.تو من و زودتر میدید دیگه نه من یه سـال واسـه کنکور درس میخوندم نه تو دوسـال بی سـاغر میموندی.بعدم با با این تقریبا نه ماه میشـد نزدیکای سـه سـال ...دیگه ما قسـط و قرضـمون تموم شده بود میتونستیم بچه دار شیم.

با تموم شـدن جمله ی آخرش ضـربه ای به میز زد و با ناراحتی از روی تخـت بلند شد.

_اینقدر نخند وقتی من عصبانیم.

سعی کردم بی صدا بخندم.

_دختر عموی مامانت اون روز که خونتون بودم منو دید...فکر میکنی به یلدا چی گفته بود؟؟

قید تایپ کردن و زدم و صندلی و به سمت تخـــت برگردوندم.لبه تخـــت نشسته بود و کاسه ی چه کنم چه کنم دست گرفته بود!

_چی گفت؟

_به یلدا گفته بوده این زن عطا چون چاقه نمیتونه حامله بشه؟!

جدی جدی صداش داشت ناراحت میشد...یه جوری غصه دار.

_یلدام گفته بود خودشـون نمیخوان بچه دار بشـن.ولی باز زنه گفته بوده که من یه دکتر خوب سراغ دارم.

به حرف های خاله زنکی خندیدم اما ساغر بیشتر عصبانی شد.

_عطا به خدا مجبورت میکنم شب رو مبل بخوابیا.

_خب عزیزم.اونا قدیمین...قدیمیا سـر یه سـال یا خانومه فارغ میشـد یا حامله.خود یلدا و عارف چند سـال از ازدواجشون میگذره تازه دارن صاحب بچه میشن.

با لب های آویزون و صورت درهم گفت

_یلدا مشکل داشته حامله نمیشده.چه ربطی داره؟

_راست میگی.خب ...

خواستم یه مثل دیگه براش بزنم که روی تخـت دراز کشید و گفت

_حوصـله حرف زدن ندارم.از اولم نباید تو رو انتخاب میکردم.یه خانومه روانشـناس تو تلوزیون میگفت سـن شـوهراتون باید تو دهه ی سنی خودتون باشـه.یعنی اگه تو متولد ٧٤ هسـتی باید اون آقام تو همون دهه باشـه.یا اگه ٦٩ یی هستی اونم مثلا دیگه ٦٠ باشه. من و تو حرف همو نمیفهمیم.

باز سـر درد و دلش باز شـده بود..کمِ کم امشبم باید تا خود ساعت یک بیدار میموندم و به ناله هاش گوش میدادم.کامپیوتر و خاموش کردم ، کنارش دراز کشیدم و پیـشونیش و بـوسیدم.

آدم باید یه نفر و داشته باشه که بـوسش کنه ، بـوسیدن خیلی از دردها رو التیام میده...

صـبح زودتر از سـاغر از خواب بیدار شـدم.برای درسـت کردن املت چند تا گوجه فرنگی ِ خوب از توی یخچال برداشتم و رنده کردم.

شـاید حق با سـاغر بود ، تفاوت سـنیمون باعث میشـه که من درک خوب و کاملی ازش نداشـته باشـم.با اینکه همه ی تلاشـم و توی این مدت کردم که

مثل خودش شــور و هیجانی به زندگیمون بدم اما باید قبول کنم که به اندازه ساغر نمیتونم.

ســاغر با خیلی از دخترهای همســن خودش متفاوته و این تفاوت از اول هم چشــم منو گرفت.به خصــوص که با خودم متفاوت بود منی که خیلی کم حرف و ســاکت بودم با خوش صــحبتی ســاغر و طرز برخوردش مجذوب شدم.

مـامان مولودم بهم تذکر داده بود که توی زندگی مثل دوران مجردی توی خودم نباشــم .دست خودم نبود.این مدت به خاطر کار های زیاد دفتر و پایان نامه هایی که دسـتم بود خیلی ساکت تر از قبل شدم.یه وقتایی دوست داشتم پا به پای ســاغر حرف بزنم و فیلم ببینم و مهمونی برم اما خســتگی زیاد از صورتم پیدا بود و ساغر متوجه میشد.

هر بار که موعد چکم میرســه بیشــتر ســرم به کار گرم میشــه و وقت بیشــتری میذارم .خب تمام اینا باعث میشد ساغر و کمتر ببینم.

زیر گاز و روشــن کردم ...ســعی کردم بدون ســر و صــدا کارم و پیش ببرم.دیشب به اندازه ی کافی بد خوابش کرده بودم

_صبح بخیر!

سرم و بلند کردم و با خنده جوابش و دادم

_سلام.صبح توام بخیر

جلوی ورودی آشـپزخونه با موهای کاملا بهم ریخته و صـورت نشـسـته ایسـتاده بود...با یه چشـم باز و یه چشـم بسـته به دیوار تکیه داد و رون پاشـو محکم خاروند

_چرا بیداری؟

منظره ی خنده داری که با گیر کردن نصـفه پیرهن تو شـلوارش بوجود اومده بود و نمیخواستم از دست بدم.بند لبـــــاس زیـــــرش روی سرشونه اش افتاده بود که انگشت اشاره اشو روی چشمش فشار داد

_هنوز خوابم میاد

_نکن کور میشی

آروم خندید و زیر گاز و کم کردم.نزدیکش که شـدم هر دو چشـمشـو باز کرد و صاف ایستاد

_املت داریم؟

بی انصافی بود اگه صورت بانمکش و نمیبـــوسیدم. خم شدم تا گونه اش و ببـــوسم که خودش زودتر لب هاشو به گونه ام رسوند.

_دست گلت درد نکنه پس زیاد درست کن گشنمه

قبل از اینکه بره بازوشو گرفتم و بغـــلش کردم.نفس آسوده ای کشید .

_نهار بریم بیرون؟

همونطور که تو بغـــلم بود گفت

_نهار میخوام سامان و نرگس و سهراب و مهتارو دعوت کنم

باز نقشه کشیده بود...

_پس بگو میخوای قیام کنی!

با خنده خودش و ازم جدا کرد و گفت

_دقیقا...

وقتی از آشـپزخونه بیرون ممیرفت نگاهش کردم...یه دل سـیر...سـاغر و با تمام شیطنت ها و سادگیش میپرستم.

املت که حاضـر شـد یه میز دو نفره ی خودمونی رو آماده کردم.بعد از صـبحانه سـاغر برای اجرای مرحله ی دوم از نقشـه اش شستن ظرف هارو به من محول کرد و خودش پای تلفن نشـسـت.سـامان بدون هماهنگی با خانومش که هنوز خواب بود دعوت رو قبول کرد اما راضـی کردن سـهراب افتاد با من.

به بهونه ی کار و کفگیری که سـاغر بالای سـرم به دسـت گرفته بود و سـایر ترفند های لازم سهراب هم دعوتمون و قبول کرد.

تنها مهمونی که بدون تلفن و با یه پیامک اعلام آمادگی کرد مهتا خانوم بود ، بنا به شـیطنت همسـر محترم و برای آماده کردنِ یه مهمونی خوب و مجلل هر کدوم مشـغول به درست کردن یک نوع غذا شدیم.خورشت دو شب پیش رو هم که توی فریزر گذاشـته بود و بیرون آورد تا با سـه نوع غذا دسـتپخت خیلی خوبشو به رخ بکشه.

خوبیِ اشـپزی کردن کنار سـاغر این بود که من و از آروم و به قولی با حوصله انجام دادن کارها بیرون میکشـید.سـاغر سرعت عجیبی تو درست کردن غذا و سالاد داشت که خودش یک نوع امتیاز به حساب می اومد.

تقریبا از وقتی که بیدار شـده بودیم تا یک سـاعت قبل از اومدن مهمون ها روپا بودیم و سعی میکردیم توی کارها بهم کمک کنیم.

"ساغر"

سـامان و نرگس خیلی زود اومدن.از اونجایی که حوصـله دونه دونه پذیرایی از مهمونارو نداشـتم بهشون گفتم برای یه ساعتی جلوی خودشون و بگیرن تا بقیه مهمون ها برسن و اونجوری یکدفعه از مهمونا پذیرایی میکردم.

چیـدن میوه هـا افتـاد گردن نرگس...بـاید حتما یه دوش میگرفتم...عطا و سـامان هم خیلی زود خودشـون کنار کشـیدن و مشـغول تماشـای فیلم سیـ ـنمایی شدند.

خیلی کوتاه دوش گرفتم و سـریع لباس هام و عوض کردم.بوی غذا حسـابی تو خونه پیچیده بود و سـامان که فقط میخواسـت منو حرص بده مدام به عطا نگاه میکردم و میگفت خسـته نباشـی.قسـم و آیه خوردن های منم بی فایده بود چون سـامان تنها کسـی توی خانواده بود که نمیخواسـت قبول کنه منهم یاد گرفتم آشپزی و خونه داری و...

ظرف میوه رو روی میز گذاشـتم و کنارش به تعداد مهمون ها بشقاب و چاقو چنگال ، شـربت آب پرتقال و انداختم گردن عطا که اونجوری با خسـته نباشید گفتن های سامان نیششو باز نکنه.

نرگس از دعوای اخیر سـامان و حاج بابا برام گفت ، من به کل از ماجراها بی خبر بودم و با شـنیدن حرف های نرگس فهمیدم که باز رابطه ی سامان و حاج بابا بهم ریخته اسـت.خداروشـکر یکی پیدا شـد و من و از خونه بیرون برد

وگرنه منم مثل نرگس باید هزار جور فکر و خیال میکردم که قراره چه اتفاقی بیفته و چی بشـه.سـهرابم که به قول نرگس بود و نبودش توی جمع هیچ فرقی نمیکنه.

اونقدرم که حلال زادسـت که به محض غیبت من و نرگس سر و کله اش پیدا شد.با تیپ کاملا ساده و حتی میشه گفت تو خونه ای

_چیز دیگه نبود بپوشی ؟

روی مبل کنار سامان لم داد و چپ چپ نگاهم کرد

_مهمونی رسمی نیومدم که کت شلوار بپوشم

سامان پاچه شلوار سهراب و کمی کشید و با خنده گفت

_از سر کوچه ی ما خریدی؟

سـهراب همون نگاه و حواله ی سـامان کرد که نرگس با خنده ی از ته دلی گفت

_راست میگه.منم برای سامان از اینا خریدم .

_سه تاش سه هزار تومنِ!

با حرف سـامان همگی زدیم زیر خنده البته به جز سـهراب که میخواسـت ثابت کنه شلوارش اصلا به بدی تعریف و تمجید های من و سامان نیست.

عطا بشـقاب میوه رو جلوی مهمون ها میگذاشـت که به سـاعت نگاهی انداختم.مهتا دیر کرده بود.

برای هر کدوم از مهمون ها که خودشـون به نوعی صـاحب خونه به حسـاب می اومدند شـربت ریختم و تعارف کردم.سـهراب حالت عادیش بداخلاق و بدعنق بود چه برسه به الانش که مثل میرغضب ها نشسته بود.

_عطا جان اون تلفن و به من میدی؟

دسـتم و دراز کرده بودم تا تلفن از عطا بگیرم که زنگ در خورد.با خوشحالی بلند شدم و جواب دادم...مهتا بود.

_مهمون دیگه ای هم داشتی؟

به سامان چشمکی زدم و گفتم

_مهمون اختصاصی داریم.

سـامان کنجکاوانه به در نگاه میکرد ...درسـت پشـت سر سهراب بودم که به حرکت سامان و اون گردن درازی مسخرش خندیدم.

_سلام...ببخشید دیر شد

با مهتا روبـــ ـــوسـی کردم و خوشـامد گفتم.بلافاصـله عطا جلو اومد و احوالپرسی کرد.

_ببین کیو دعوت کرده...

دسـت سـامان رو شـونه سـهراب بود و نگاه خندونش به مهتا...سامان چشم حاج بابارو دور دیده بود ، به مهتا دست داد و گفت

_چطوری دختر عمه. میبینم که از ما کندی رو اومدی!

مهتا مظلومانه خندید و با نرگس روبـــوسی کرد.عطا تعارف زد تا مهتا روی مبل بشـینه.حالا دیگه جلوی سهراب بودیم.زحمت بلند شدن هم به خودش نداد فقط خشک و خالی و کاملا به زور سلام کرد.

مهتا هم مثل خودش جواب داد و نشست.

نرگس بیچاره با تعجب به مهتا نگاه میکرد.شـاید داشـت تو سـرش جاریشـو برانداز میکرد .

ســـامـان خیلی گرم بـا مهتـا برخورد میکرد...دربـاره ی همـه چی ازش پرسـید.کارش ، زندگیش، حتی حقوقش...سـر به سـرش میذاشـت و راز شادابی صورتش و ازش میپرسید.

البته حسم بهم میگفت سامان داره از افعال معکوس استفاده میکنه ، صورت مهتا به شادابی روزهایی که با سامان بود ، نبود.

برعکس ســهراب مهتا حســابی به خودش رســیده بود..یه مانتوی کاملا مجلسی و سنگین.

برای عوض کردن لباســش باهم به اتاق رفتیم.باید از زیر زبونش میکشـیدم بیرون که دیروز سهراب بهش زنگ زده یا نه.

_چه خبرا؟

آستین بلوزش و بالا میداد که گفت

_چرا نگفتی همه هستن؟

_میگفتم نمی اومدی.

شـالش و با وسـواس جلو میکشـه تا همه ی موهاشو بپوشونه.میدونم مراعاته عطا رو میکنه وگرنه خیلی براش اهمیت نداره.مخصـوصـا وقتی که با سامان راحته و با سهراب محرم بوده.

_حالا سهراب حالتو جا میاره که منو دعوت کردی.

با بی خیالی خندیدم

_غلط کرده.مهمون من نیسـتی کـه مهمون عطایی...من تو این خونه جز سرآشپز هیچ حقی ندارم!

از توی آینه درست مثل سهراب نگاهم میکنه

_آره جون خودت.من تو رو میشناسم.

خودم و به مظلومیت زدم و سرم و پایین انداختم

_تو این خونه اونی که خرجی و میده دستور میده.منکه درآمدی ندارم

قبل از اینکه مشتش به بازوم برسه جیغ میزنم و عقب میکشم

_دیشب خبری بود؟

نزدیک در اتاق که رسید با یه لبخند محو گفت

_فقط یه تماس بی پاسخ از سهراب!!

با مهتا به جمع خانوادگی برگشـتیم.نرگس به کنار خودش اشـاره کرد و مهتا نشـسـت،سـامان با اینکه حواسش به فیلم بود لگدی به پای سهراب زد و دم گوشـش حرفی زد ، نرگس و مهتا گرم صـحبت بودن که عطا توی آشـپزخونه رفت.

برگشتنش کمی طول کشید تا اینکه سهراب گفت

_پاشو برو تو آشپزخونه پدرش دراومد از بس کار کرد

سـامان با صدای بلند خندید ، قبل از اینکه چیزی بگم عطا از توی آشپزخونه گفت

_سهراب شماها میوه نمیخورید دارم براتون پوست میکنم!

دندون قروچه ای کردم و به سـمت آشپزخونه راه افتادم ، سامان با خنده گفت

_عطا مادرفولاد زره اومد ، از پنجره فرار کن

تا رسیدم توی آشپزخونه عطای بیچاره نیم خیز شد و خیلی سریع گفت

_کار بدی کردم؟

اصـلا وقتی اینقدر مظلوم میشـد و ازم میترسـید دلم به حالش میسـوخت.یه نیم نگاهی به بیرون آشـپزخونه کردم و رفتم سـمتش، البته با اخم ، کم کم داشت از حالت نیم خیزی در می اومد و کمـــــر صاف میکرد که دستم و دور گردنش حـــلقه کردم و گونه اش و محکم بـوسیدم، صدای خنده اش که بلند شد منهم به خنده افتادم.

_ببین عزیزم.کارت اصـلا اشکالی نداره ولی جلوی سهراب خواهش میکنم رسم مرد سالاری و پیاده کن .باشه عشقم؟

سرش و با حالت با نمکی بالا و پایین کرد و گفت

_زن!! میوه ها رو بردار بیار

عشـق میکنم وقتی اینجوری دستور میده و میدونم ته دلش از حرفش صد در صد پشیمونه.

بشـقاب میوه رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم.سهراب و دیدم که داشت با اخم به مهتا و خنده هاش نگاه میکرد.بیچاره داداشـم! اگه این غرور و نداشت تا حالا دوباره با مهتا آشـتی کرده بود و همه چی ختم به خیر شـده بود ولی حالا چی...

_مهتا جان میوه بردار

همینطور که با نرگس در حال حرف زدن بود یه برگ کیوی برداشـت و خورد، یواشـکی زدم زیر خنده ، حتما تا چند دقیقه دیگه صـورتش پر کهیر میشـد و سوژه جدیدی برای خندیدن پیدا میکردم.

دوباره بهش میوه تعارف کردم و چون باز با نرگس صـحبت میکرد حواسـش به نوع انتخاب میوه اش نداشـت.برای خودم میخندیدم و به صـورتش دقیق نگاه میکردم که برای بار سـوم تعارف کردم اما قبل اینکه بشـقاب میوه رو سـمتش بگیرم سـهراب اون دست ِ درازشو دراز کرد و تمام کیوی های باقی مونده رو از توی بشقاب برداشت و توی دهنش چپوند!

با صـدای بلند جیغ زدم و پشـت بندش خندیدم.روی مبل تقریبا ولو شـده بودم و همه با تعجب نگاهم میکردن، سامان ضربه سبکی به سرم زد

_خواهرم دیوونه شده

رو کرد به عطا که با لبخند نگاهم میکرد

_ببین این خونه حاج بابا سالم بودا ،چیکار کردی باهاش؟ هان؟

عطا تیکه ای سیب گاز زد و با خنده خواست حرفی بزنه که سهراب گفت

_این از اول چر و چت بود حالا پسر مردم و بدبخت کردیم پرو نشو

آخ که نمیتونم حسـمو از لگدی که سامان به سهراب زد توصیف کنم، همون لگدم خواسـت به عطا بزنه که از تعرف سـهراب نیشش باز شده بود ولی عطا سریع جای خالی داد و لگد سامان به مبل خورد.

_خیلی دلش بخواد خواهر به این دل زنده ای و شـادی نصیبش شده ، تو کل فامیلشون و بگرده دختر مثل خواهر من پیدا نمیکنه.

میفهمیدم که سـامان کاملا داره جدی صـحبت میکنه و مثل من از حرف سهراب ناراحت شده.

عطا نگاهم کرد و با تکون دادن سر حرف سامان و تایید کرد

_حق با سامان ِ...تو فامیل اصلا شبیه ساغر نداشتیم!!

سـامان در حالی که تخمه رو چسـبیده به لبش نگه داشته بود نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

_مثل اینکه تو فامیل خیلی گشته ها!

عطا سریع موضع خودش و عوض کرد و گفت

_نه ، من یه بار رفتم خواستگاری اونم خواستگاری ساغر جان بوده.

نرگس به بحث خاتمه داد و رو به سامان با خنده گفت

_آقا عطا رو اذیت نکن.

چپ چپ به سـهراب نگاه میکردم و مهتا هم با اخم هرازگاهی بهش نگاه میکرد ، تا اینکه برای آماده کردن نهار به آشپزخونه رفتیم.

خیلی از سـفره چیدنمون نمیگذشت که مهتا شروع کرد به خاروندن خودش ، وقتی بهش گفتم که متوجه اشـتباهش شـدم و حرفی نزدم از دستم عصبانی

شـد ، حقم داشـت ، ولی خب عوضـش بهم ثابت شـد که سهراب حواسش کاملا جمعِ مهتاست.

بعـد از خوردن نهـار به گوش دادن حرف مهمون ها پرداختم ، تعریف و تمجیدی که از دستپختم میشد تمومی نداشت و الحق که راست بود.

ظرف هارو آقایون جمع کردن و خانوم ها شـسـتند ، برای اینکه راحت باشیم سـه تایی به اتاق رفتیم.وضـعیت مهتا بعد از خوردن نوشـابه و سـس سـالاد ماکارونی کاملا بهم ریخته شـده بود ، خوردن قرص هام بی نتیجه بود چون تا کورتون تزریق نمیشد وضعیت بهبود پیدا نمیکرد.

_عطا من و مهتا میریم درمونگاه!

هر سه سرهاشون به سمتمون چرخید

_ برای چی؟ اتفاقی افتاده؟

بند کیفم و روی شونه ام انداختم

_کهیر زده ، میترسم تو گلوشم بزنه خفه شه بمیره !!

ردیف کردن این چند تا کلمه کنار هم باعث شد سامان بزنه زیر خنده

_دختر عمه جان ، تا سـاغر و داری نیازی به دشـمن نداری. میخوای من باهاتون بیام؟

مهتا صورتش و خاروند و با ناراحتی از وضعیت پیش اومده گفت

_نه لازم نیست .

_ولی بهتره یه مرد همراهتون باشه!

یک کلام از سهراب شنیدم و بُل گرفتم

_پس پاشو خودت و تکون بده با ما بیا

از بالای چشـم هاش به من و مهتا نگاه میکرد که عطا دسـت رو شـونه ی سهراب گذاشت و گفت

_راست میگه داداش ، شما برو من به مهمونام برسم

سـهراب نگاه گذرایی به عطا انداخت و تقریبا به زور دنبال ما راه افتاد.فاصـله ی درمانگاه تا خونه یک ربع پیاده بود ، من و مهتا جلوتر از سـهراب راه میرفتیم.بنده خدا تمام صورتش سرخ شده بود ، از این اتفاق میشد فهمید که مهتا هم با دیدن سـهراب عقلشـو از دسـت میده وگرنه آدمی که اینقدر حساسیت داره باید حواسش و بیشتر جمع کنه !

توی درمونگاه منتظر نشـسـته بودیم که برای اسـتفاده از سـرویس بهداشـتی ازشـون جدا شـدم .اینقدر طول دادم که مطمئن بودم اسـمش و صدا زدن و با سهراب داخل مطب رفته.

منتظر هر دوشـون توی سـالن انتظار نشـسـته بودم که وقتی بیرون اومدن سهراب و دیدم که به سمت دیگه ای رفت.

_چی شد؟

کنارم نشست و نالید

_دارم خفه میشم ساغر ، خفه شی ایشالا

بابت دعای خیرش خندیدم.

_سهراب رفت دارو بگیره؟

با سر جوابم و داد

_این داداشت دیوانه است ، جلوی دکتر به من میگه میوه میبینی برق از سه فازت میپره

طرف داداشم و گرفتم

_حق داره والا ، چشمت کور بود ندیدی کیوی برمیداشتی؟

از گوشه چشم بهم نگاه کرد و زیر لب حرفی زد.سهراب با عجله سمتمون اومد

_پاشو گرفتم

به آمپول های توی کیسه نگاهی انداختم ، تصورش هم دردناک بود ،دنبال دو تاشون راه افتادم.بخش تزریق فقط دکتر مرد داشت و سهراب هم مثل همیشه بهمون پیله کرد

_میریم یه جای دیگه

مهتا با عصبانیت کیسه داروهارو از سهراب گرفت

_من همینجا میزنم

سهراب با حرص کیف مهتا رو گرفت و کشید

_بیخود

تو این مدتی که طلاق گرفته بودن نگران آمپول هایی که مهتا میخورده نبوده ؟؟وقت فکر کردن نبود ، منتهی نمیدونم چرا اون وسط گفتم

_بریم خونه عطا میزنه ، بلده!

هر دو با چشم های گرد شده بهم خیره شدن

_به جون ساغر میزنه ، اینقدم وارده اصلا نمیفهمی

سقلمبه ی مهتا تو پهلو خورد و جیغ کوتاهی زدم

_همینجا میزنم .

مهتا رفت داخل پذیرش و سـهراب هم پشـت سـرش راه افتاد.از دور میدیدم که از کنار تخـــــت مهتا جُم نخورد، مردک دیوانه به من میگه خل و چل ، یکی نیسـت به خودش بگه اوسکول اینهمه سال به امون خدا این دختر و ول کردی حالا یه شبه غیرتی ام میشی؟

بیرون که اومدن مهتا چهره ی آروم تری داشت و سهراب چهره ی داغون تر

_درد داشت؟

_بدک نبود

باهم راه افتادیم و کیف مهتا همچنان دسـت سـهراب که پشت سر ما حرکت میکرد ، موند.

_واقعا بین همتون سهراب به عمه اش رفته!

یواشکی خندیدم

_مامان خدابیامرزت و میگی؟

_سهراب بدتر شده که بهتر نشده ، حداقل واسش زن میگرفتین

مهتا شمشیر و از رو بسته بود

_والا میخواستیم خودش نخواست

سـهراب قدم هاش و تند تر کرد و درسـت کنار مهتا قرار گرفت ، من و مهتا هم با وجود خنده های یواشـکیمون سعی کردیم دیگه آتیش سهراب و بیشتر از این شعله ور نکنیم.

یک ماهی میشـد که کلاس ر*ق*ص میرفتم ، صـبح ها خودم و توی باشگاه خفه میکردم و شـــب ها عطا رو مجبور میکردم بشـینه و ر*ق*صـی که یاد گرفتم و تماشـا کنه و وای به حالش میشـد وسـط ر*ق*صـیدن من خمیازه بکشه.

معلم ر*ق*صم بهم میگفت تو جزو نوابغ به حساب میای ، ر*ق*ص هرکی و میبینی میتونی خیلی زود همون کارو انجام بدی تشـویقم کرد که بعد از پایان این دوره از کلاس ها ر*ق*ص زومبا رو ثبت نام کنم.

سـر اسـم این ر*ق*ص و خودش چقدر با عطا خندیدیم .ولی خداروشکر با اینکه هزینه کلاس ها کم هم نبود عطا مخالفتی نمیکرد، از یه طرفم حیف بود ، اینهمه ر*ق*ص تمرین میکردم و هنرهام و شـکوفا میکردم ولی هرچی عروسـی دعوت میشدیم مجوز ر*ق*صیدن نداشتیم و درآخر تمام ذوقم کور میشد.

تو این مدت رفت و آمدم به خونه ی مامان مولود خیلی کمتر شـده بود، به واقع مامان مولودم سـراغی ازم نمیگرفت ، نه اینکه کلا فراموشـم کرده باشـه ولی کمتر بهم زنگ میزد و خیلی کوتاه تر از قبل باهام صـحبت میکرد حتی دوماهی میشـد که خونه ی من و عطا هم نیومده بود و منهم هرچی سـر عطا غر میزدم به روی خودش نمیاورد ، یا یه جایی طرف منو میگرفت یا یه جایی طرف مادر محترمش و

ولی از اونجایی که من اخلاق خودم و میدونسـتم ، حتما یه روزی و یه جایی جبران اینکارشـونو میکردم ، بالاخره قرار نیسـت که من تا آخر عمر حامله

نشم ، منم که حامله بشم بیست و چهار ساعت خودم و میندازم رو تخـــت اونم خونه ی مامانم اینا ، تا مامان مولود نتونه دم به دقیقه به پســرجانش و نوه اش ســر بزنه ، حتما عذاب میکشـید مثل منکه ناراحتم و از تو دارم خودم و میخورم.

_میگم عطا دقت کردی مامانت چقدر دوسمون داره!

یدم که لبش و کج کرد !

_ساغر شروع نکن باز

کاهو هارو ریز ریز میکنم ، اونم با حرص

_چرا عزیزم ، نکنه امروز رفتی بهشون سر زدی ؟

از روی مبل بلند شد و به سمت اتاق خواب رفت

_کجا میری؟ دارم حرف میزنما

ایستاد و نگاهم کرد

_میشنوم عزیزم چرا بلند حرف میزنی

چاقو رو توی ظرف انداختم و با عصبانیت بهش توپیدم

_یه دفعه بگو صدات اذیتم میکنه خفه شو!

پلک هاشو محکم روی هم فشار داد و الکی لبخند زد

_من امروز خیلی خســته ام ســاغر ، کوتاه بیا فردا دربارش منطقی حرف میزنیم

پشتش و بهم کرد و داخل اتاق شد ، دیگه کفرم دراومده بود ، منم حق داشتم از دستشون دلگیر بشم ، مطمئن بودم این عطا یواشکی میره و به خانواده اش

ســر میزنه .بره من حرفی ندارم ولی کاش یه ذره ام اونا ادب و احترام یاد میگرفتن.

سـر شـام یک کلامم باهاش حرف نزدم ، سـعی داشـت مسـئله رو مسالمت آمیز حل کنه ولی امکان نداشـت ، درباره ی برنامه امشـب پرسـید و با خنده گفت ر*ق*ص امشـب چیه و چقدر طول میکشـه و بعدش برنامه ام چیه ...میخواست همه چیو بکشه رو تخـــتخواب که من دهنم بسته میشه ولی دست بردار نبودم.

ظرف ها رو با حوصـله و طولانی تراز همیشـه شستم ، یه بشقابم از دستم ول شـد و شـکسـت ، عطا که خواست بیاد شیشه خرده هارو جمع کنه که بهش اولتیماتوم دادم پاشو توی آشپزخونه نذاره!

شب هم بدون هیچ حرف و بحثی زودتر ازعطا خوابیدم ...

صـبح برای سـرک کشـی به خونه ی مامان مولود رفتم ، زنگ در خونه خراب بود و خود عارف درو برام باز کرد.جعبه شیرینی و به سمتش گرفتم

_به زن داداش، چه عجب یادی از ما کردی

لبه ی چادرم و توی دستم گرفتم و اولین تیکه رو انداختم

_یلدا شیش قلو حاملس که شما و مامان مولود همش مراقبشین؟

با خنده از جلوی در کنار رفت و وارد شدم

_نه اتفاقا قراره برام ولیعهد بیاره ، بایدم مثل پروانه دورش بچرخیم

با حرص خندیدم و گفتم

_مراقب باشین تو و مامان مولود یه وقت سرگیجه نگیرین تو این دور چرخیدن.

با یکم مکث خندید ، خوب منظورم و متوجه شده بود .کفش هام و درآوردم و چشمم به در خشک شد تا مامان مولود بیاد خوش آمد گوییم.

_هستن؟

عارف با سر تایید کرد

_آره تو اتاق بودن

داخل خونه که شدم چشم چرخوندم ، صداشون از توی اتاق خواب طبقه ی پایین می اومد ، آروم سمت در رفتم و دری که تا نیمه باز بود و کامل باز کردم.

_سلام!

مامان مولود که داشت کمک یلدا میکرد تا لباس تنش کنه با دیدنم از همون لبخند ها زد و گفت

_سلام عزیز دلم ، کی اومدی مادر؟ اصلا متوجه نشدم صدای زنگ و.

یلدا هم آستین لباسش و به سختی تنش کرد و گفت

_سلام دختری ، چقدر کم پیدایی تو ، دلم برات تنگ شده بود

به هردو با لبخند نگاه میکردم که مامان مولود منو به آغوش کشید.

سلام و احوالپرسی که تموم شد چادرم و توی کمد گذاشتم و کنار یلدا نشستم، با اینکه تازه وارد چهار ماهگی شده بود ولی به ظاهر و اینطور که نشون میداد خیلی سختش بود.

_دکتر بهم استراحت مطلق داده

نمیگفت هم با این سـرویسـی که مامان مولود و عارف بیست و چهار ساعته بهش میدادن مشخص بود.

وقتی برگشـتم خونه یه کوره آتیش بودم ، همون اولم از شـانس گندم انگشت پام خورد به میز و هر بد و بیراهی که بلد بودم باره میز فلک زده کردم .میوه هایی که خریده بودم و توی سـینک ریختم ، یه خرده نمک به آب اضـافه کردم و روی کابینت نشـسـتم ، مشـام قوی داشتم ، اونقدر خونه مامان مولود حرص خوردم و عرق کردم که بو گرفتم.تصـمیم گرفتم برم حموم ولی خیلی زود پشیمون شدم .عطا لیاقت نداشت!

چهارمین لیوان آب سـرد و که میخورم تازه حس میکنم جیگرم آروم گرفته ، مردم از بس جلوی اونا تو خودم ریختم و زبون به جیگر گرفتم ، اون دنیا خدا بیخ گلوم و سر این جیگر ننگیره شانس آوردم.

با اینکه میخواسـتم شـام درسـت کنم اما با دیدن مامان مولود و طیر و طایفه عطا کوفتم واسش نمیذارم.تا اومدنش روی تخـــــت دراز میکشم و خوابم میبره.

تا وقتی رفت توی حموم و صـدای دوش حموم و شـنیدم از روی تخـــــت بیدار نشدم.چند دقیقه که گذشت از رو تخـــــت پایین اومدم .سرم از درد داشـت منفجر میشـد ، رفتم تو آشـپزخونه تا ژلوفن بخورم و آروم تر بشـم اما چرا باید به جای دارویی طبیعی از دارویی مصـنوعی اسـتفاده میکردم؟؟ نه اینکه این حرص و جوش ها به خاطر عطا نبود؟! باید سـر خودش تلافی

میکردم ، چرا شیکم عزیزم و بکنم مخزن داروهای آرامبخش وقتی که میتونم جیغ و دادهامو سر عطا خالی کنم؟

از حموم که بیرون اومد با حوله ای که دور کمـــ ـــرش پیچیده بود سری به آشپزخونه زد

_به عیال گرام..چطوری خانوم؟

خودم و به مرتب کردن بشقاب های شسته شده مشغول نشون دادم .

_سلام

قبل از اینکه پاشو توی آشپزخونه بذاره صدام در میاد

_شام نداریما

خندید و از پشت بغـــلم کرد ، تا چونه اش و گذاشت روی شونه ام با آرنج به سیـنه اش ضربه ی آروم زدم

_ولم کن حوصله ندارم

حالا درسته از دست خودش و خانواده اش حرصی بودم ولی دیگه حقش این نبود منو با این بوی عرق بغـل کنه!

_عزیزم شام با من ...چی دوست داری درست کنم؟

ازش فاصله گرفتم و به سمت کابینت بالای یخچال رفتم ، قدم که نمیرسید با هزار زور و زحمت شصت و هفت کیلو رو کشوندم روی کابینت کناری، ولی هرچی دستم و دراز کردم به دستگیره کابینت نرسید .

_بذار کمکت کنم خاله ریزه

عطا با یه دســت دراز کردن و یه کم روی پنجه بلند شــدن در کابینت و باز کرد.

_برو لباس بپوش سرما میخوری حوصله مریض داری ندارم

کمکم کرد تا ازروی کابینت بیام پایین

_خب میرم خونه مامانم!!

آخ که خوب کبریت کشیدی مرد...

_خونه مامانت!! به همین خیال باش ، امروز رفتم ســه تاشون و شستم و پهن کردم رو بند فردا میتونی خشــک شــده اشــون و بری از روی بند برداری عطا خان!!

با اینکه صــورتش رنگ به رنگ شــد و به سرخی میزد ولی خودشو کنترل کرد ،

_کی رفته بودی؟!

لحنش عوض شــد ،با حرص دندون هام و روی هم فشــار دادم.الحق که خوب حال عارف و گرفتم .تا اونا باشــند بفهمن عروس کوچیکه زبون تند و تیزی داره

_کی رفتی؟

از آشــپزخونه به ســمت اتاق خواب رفتم ، اما عطا هم پشت سرم درست قدم برمیداشت چون تا درو خواستم ببندم مانع شد

_امروز ظهر ، مثلا چقدر هم از دیدن من خوشحال شدن

لباس های تا شده رو از روی تخـــــت برداشتم و هرکدوم و یکی یکی توی کشوها گذاشتم

_خوب بودن؟!

_تـا قبـل اینکـه منو ببینند آره ماشـــالا ، بودی و میدیدی مامان مولودت چجوری از عروســش و پســره گندش پذیرایی میکرد ، اونوقت دو ماه و یه هفته اس وقت نکردن مارو دعوت کنند خونه اشون...

تیشرت و شلوارشو از کشو بیرون کشیدم و با یه لبـــاس زیـر سمتش پرت کردم

_میپوشی یا بیام تنت کنم؟

خم شـد و لباس هارو از روی زمین برداشـت ، حسـابی تو فکر رفته بود ، با حرص و چشـم غره از کنارش رد شـدم و همزمان حوله رو از تنش جدا کردم

،

_یلدا بارداره نباید ناراحتش میکردی ..

روی میز لوازم آرایشـم خیلی نامرتب بود ، با عجله رژ و سـایه ام یه گوشـه گذاشتم و سراغ عطر و اسپری ام رفتم

_خیالت راحت ، عارف که مثل تو نیســت ، خوب بلده چطور از دل یلدا دربیاره و مثل پروانه دورش بچرخه ، کاش منم شـانس اون و داشـتم .شـوهر که فرمانبر مادرشوهرم که کلفت!!

_ساغرر...

صـدای فریاد عطا مو به تنم سـیخ کرد ، با وحشـت از توی آینه به صـورت ارغوانیش خیره شدم.

_عطا؟! سر من داد زدی!

تیشرتشو پرت کرد روی زمین و پشت به من روی تخـــــت نشست.سرشو بین دسـت هاش گرفته بود ، از ترسـم نمیتونسـتم قدم از قدم بردارم و از اتاق بیرون برم.پاهام میلرزیدن و دسـت هام مشـت شده بودن ، صدای فریاد عطا و سـاغر گفتنش توی سـرم اکو میشـد ، باورم نمیشـد عطا هم بتونه داد بزنه ،اونم سر من !!

_برو بیرون ساغر

مثل چی از اتاق پریدم بیرون و درو پشـت سرم بستم.تازه تونستم نفس بکشم ...ولی همونجا پشت در روی زمین وا رفتم و نشستم.

گوشـم و چـــــسبونده بودم به در اتاق ، میترسیدم سکته کنه ، منکه خوب میدونسـتم عطا چقدر بیشـتر از عارف مامان مولود و دوست داره و جونش به جون اون بنـده ، چرا موقع حرف زدن حواســم نبود و از دهنم در رفـت ...همچینم اشـتباه نگفتم ، خب فقط یه کلفت میتونه اونجوری دلا و راسـت بشه ، باز

با اینکه از دسـتشـون دلخور بودم ظرفای نهار که هی عارف گفت میشـورم و نشـســت ،و نمیرفتم بشـورم .خونه اشـون و جارو زدم لباس های عارفم اتو کردم ...تازه کرم دست مامان مولودم زدم ، دیدم چشماش خسته اس دستشم بـــوس کردم ، بعد آقا عطا تو واسه یه حرفی مه من از دهنم در رفت سر من

داد میزنی و از اتـاق پرتم میکنی بیرون!؟ دســتـت درد نکنـه...تو که منو میشـناسـی زبونم تلخه و الکی هارت و پورت میکنم ، چجوری تونستی باور کنی که من مامانت و بشـورم و بندازم رو بند ، من مامان مولود و اندازه مامان مونســم دوســت دارم ، دلم نمیخواد خار تو پاش بره چون میدونم جز خودم شوهرمم دیوونه میشه ، اونوقت بیام باهاش بدرفتاری کنم؟؟

نخیر عطا خان ، اونی که باید سـرش داد میزدی من نبودم ...داداش مبارکت بود که به خاطر فوتبال دیدنش چند بار مامان مولود بلند کرد تا بره براش چایی و درد و کوفت بیاره ، تازه نمیخواســت واســه یلدا بره خرید تا مامان مولود رفت چادر سـر کنه دوییدم رفتم خرید هارو کردم پولشـم هرچی گفتن نگرفتم.اونوقت تو سـر من داد میزنی؟ منکه با توپ پر رفته بودم تا همشون و بشـورم بندازم رو بند ولی وقتی دیدم مامان مولود رنگ به رخ نداره و خسـته اس زبونم کوتاه شد...

داشـتم خفه میشدم ، همینکه اولین قطره اشکم سر خورد و افتاد تازه یه نفس عمیق کشیدم و شدت گریه ام بیشتر شد.

از جلوی در اتاق به حموم پناه بردم ، دوش و باز کردم و تا تونسـتم گریه کردم و توی دلم هزار بار به عطا بد و بیراه گفتم و هر هزار تاشــو پس گرفتم.طول کشـید تا بیرون بیام ، یعنی تا آخرین قطره اشـکی که مونده بود تو دلم بیرون نیومد.در

اتاق باز بود و خبری از عطا نبود ، یواشـکی و با ترس سـرم و داخل اتاق بردم ...کتش که روی آویز بود و ندیدم ، ترس اینکه از خونه رفته باشـه شارژم کرد

برای دوباره گریه کردن.چند بار صداش زدم خبری ازش نبود ، توی آشپزخونه و بالکن و دستشویی ام نگاه کردم .به گوشیشم که زنگ زدم جواب نمیداد...

وسط پذیرایی خونه چهار زانو نشستم و اینبار خودم لعنت فرستادم ، کاری کردم که شوهرم خسته و کوفته قهر کنه از خونه بره ...

آخه واسه چی رفتی؟ کجا رفتی؟ تو که سرمایی هستی الان یه باد به اون کله ات بخوره یه هفته خونه نشین شدی ...آخ ساغر که کاش لال میشدی و دهن به دهن نمیکردی...حالا مامان مولود دم به دقیقه به عارف و زنش سرویس بده خب چه اشکال داره ..مگه مامان مونست دور و ور پسرای به قول خودش ولیعهدش نمیگرده؟ مگه همیشه تو خونه ی خودتم تو نفر آخر نبودی؟؟ چرا اینکارو کردی؟؟

اونقدر گریه کردم که دیگه نمیتونستم پلک هام و باز نگه دارم ، یک ساعت و نیم از رفتن عطا میگذشت و من یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به در...

تا اینکه آیفون خونه رو زدن.با چه ذوقی و چه غلط کردمی دوییدم سمت آیفون...عطا بود!

یه نگاه تو آینه انداختم نوک بینیم و دور چشمم قرمزِ قرمز شده بود ، سریع به صورتم آب زدم و دوییدم سمت در ، اما تا درو باز کردم مامان مولود پشت در بود .

_ای وای ، شمایی؟

لبخند مامان مولود با دیدن صـورتم که کاملا مشـخص بود چند ساعتی و زار زده از هم وا رفت.

_خاک بر سرم ...مادر گریه کردی؟

عطا همراهش نبود ، سریع دستی به صورتم کشیدم و تعارف زدم

_بفرمایید...عطا کو مامان جون؟

با ناراحتی چشم ازم برنمیداشت ، چادرشو روی شونه اش انداخت ،

_گفت میخواد شام و از بیرون بگیره ، تا تو برنج بذاری اونم اومده.

با اون تاپ باز و مسـخره ای که تنم بود بیشـتر از چشـمای گریونم خجالت زده ام کرد.

_من برم لباسم و عوض کنم تا آبروم نرفته

قبل از اینکه از کنارش رد بشـم دسـتمو گرفت.سـرم و پایین انداختم ، دست هاشـو دو طرف صـورتم گرفت و سرم و آروم بلند کرد ، خیلی زود چشم هام پر اشک شد

_چرا گریه کردی؟! با عطا دعوات شده؟!

بغض داشـت خفه ام میکرد ، هی لـــــبمو گاز گرفتم تا نگم ولی تا دیدم مامان مولودم به گریه افتاد خودم و توی بغـلش انداختم.

_غلط کردم مامان مولود ، به خدا یهو از دهنم در رفت ، اصـلا وقتی دیدم شـما هی تو خونه داری کار میکنی ناراحت شـدم ، به خدا من کلفتیتو میکنم ، از دهنم در رفت بهت گفتم کلفت...غلط کردم مامان مولود.

میون گریه هام به غلط کردن که افتادم .مامان مولود و ول نمیکردم و دوستی خودم و بهش چـسبونده بودم.اشک اونم درآورده بودم ،

_اینجوری گریه نکن خانوم کوچیک ، چشـمای خوشـگلت بی رنگ و رو میشه مادر ، جونِ مولود اینطوری گریه نکن

دستشو روی سرم کشید ، چند بار روی موهام و بـــوسید و قربون صدقه ام رفت

_پس تو به عطا گفته بودی که بچه ام اومد دنبال مادرش.

روی مبل نشـستم ، برام یه لیوان آب آورد و دستشو به صورتم کشید تا اشک هام و پاک کنه.

_بخور دورت بگردم ، بخور فدات بشم ، بچه ام بهت چی گفته که اینجوری به خودت میلرزی؟؟ مولود نیستم اگه تو دهنش فلفل نریزم ، بیخود کرده که به عروسم تو گفته ،

_سرم داد زد فقط...بعدم گفت برو گم شو از اتاق بیرون!

با لبـهای ورچیده شده نگاهش میکردم که سیلی به صورتش زد

_خاک بر سـرم .به تو گفت گم شـو؟ چقدر این بچه بی ادب شده.خوبه والا دلم خوش بود پسـرم نااهل و بد دهن نشـده.ای مولود ، چه کردی با این تربیتت!!

یه جوری بغض کرد و با ناراحتی نگاهم کرد که خیلی زود مجبور شـدم راستشو بگم.ارزش نداشت به خاطر مظلوم نمایی مامان مولود و حرص بدم

_دروغ گفتم .فقط گفت ساغر برو بیرون!

یه لحظه حس کردم مامان مولود خنده اش گرفته ، ولی جلوی خودش و گرفت و دستشو که تسبیح سبز رنگ لای انگشتاش بود جلوی دهنش گرفت.

_فکرشم نمیکردم عطا صداش از یه حدی بالاتر بره .به خدا اینو دیگه راست میگم .یه طوری سرم داد زد هر شیش هزار و هفتصد گرم بدنم لرزید

اینبار به خنده افتاد و صورتم و غرق بـــــوسه کرد ، به جای پسرش اون ازم معذرت خواست

_بمیرم برات عروس جان .هنوز مونده این مرد هارو بشناسی.همه کاری و خوب بلدن ، اصلا تو ذاتشون خدا گذاشته ، ولی خیلی هاشون جهاد میکنند و جلوی خودشون و میگیرن خیلی هاشونم بنده ی شیطون میشند و تسلیم

سرم روی سینه اش گذاشتم ، چشم هام میسوخت و ولم میکردی همونجا تو بغلش ساعت ها میخوابیدم

_من ازت معذرت میخوام دخترم ، امشبم باید عطا از دلت دربیاره وگرنه من دیگه مادرش نیستم.

همینطور که تو بغلش بودم یه فکر بکری به سرم زد

_میگم مامان جون .من شرط واسه بخشیدنش دارم !

پای چشم هام دست میکشه و تر بودن پلک هام و میگیره

_شرطت چیه مادر؟ یه چی باشه بتونه بچه ام از پسش بربیاد! یه وقت مردتو با خواسته ات خار نکنی دور شکلت بگردم

موزیانه خندیدم و گونه اشو بـ ـوسیدم

_اتفاقا از مورد کارهایی که اگه بخواد خیلی ام خوب از پیش برمیاد ، بین هم نسل های خودش نمونه است!

مامان مولود که سر از حرف هام درنمیاورد به خنده افتاد و گفت

_باشـه مادر ، من بهش میگم شـرط تو واسـه بخشیدن اینه که به خواسته ات گوش کنه.خوبه؟

با احساس رضایت تمام دوباره صورتشو میبـــــوسم و محکم بغـــــلش میکنم

_عجق منو خوجلم

با این مدل حرف زدنم غرق خنده میشه و لپم و میکشه

_تا تو بری صورتتو یه آب بزنی و یکم آرایش کنی منم برنج گذاشتم

حرفشو گوش نمیدم و قبل از دوش گرفتنم برنج کته رو آماده میکنم و میدوئم توی اتاق..خدا کنه اینبار نقشه ام بگیره

از اتاق بیرون که بیرون اومدم عطا بهم سـلام کرد ، زیر لب جوابشـو دادم و چپیدم تو خونه ی اول و آخر خودم ، آشپزخونه!

برنج هنوز دم نکشـیده بود ، از توی کابینت یه ظرف برداشـتم تا کباب هارو توش بچینم ، صـدای حرف زدن مامان مولود و عطارو واضـح نمیشـنیدم ، خیلی هم برام مهم نبود به پسر درازش چی میگه!

یه نگاه به پذیرایی انداختم ، پسـره دیوانه با همون لباس از خونه بیرون رفته بود ، وای به حالت اگه سرما بخوری ، دونه دونه موهاتو از ته میکنم ،

_ساغر جان ؟!

از توی آشپزخونه جواب مامان مولود و میدم

_جونم ؟

_بیام کمک عزیز دلم!؟

_نه ، کاری ندارم الان میام

زیر چایی و خاموش میکنم و توی سینی سه تا لیوان میذارم ، آقا زاده ی محترم که به آشپزخونه تشریف میارن ، بهش بی اهمیتی میکنم و ندیدش میگیرم

_کمک کنم؟

خیلی آروم جواب میدم

_نمیخواد

پشت سرم ایستاد و قوری چایی و برداشت ،

_مامان مولود گفت خیلی کار کردی ، خسته ای دیگه ، من چایی میریزم.

ای پسر ِ مامانی ، زود رفته بود پیش مادرش تا مبادا بابت بی احترامی که من کردم آزرده خاطر شده باشند! بدون اینکه حرفی بزنم از آشپزخونه بیرون رفتم ،

مامان مولود میل بافتنی هاشو دوباره دست گرفته بود

_ای بابا ، مچ دستتون درد میکنه اونوقت میشینید لباس میبافید؟!

عینکشو که تاروی بینیش آورده بود، رو برداشت، لبخند زد و به کارش ادامه داد

_دلم میخواد حداقل یه شالگردن برای نوه ام ببافم!

اگه من بچه دار میشدم عمرا عطا میذاشت مامان مولودش از اینا واسه بچه ام درست کنه ، همه که مثل عارف دل گنده و کله پوک نیستند.رنگ شالی که تا نصفه بافته شده بود از رنگ های مورد علاقه ی منم بود.با اینکه منم بافتن و بلد بودم اما از کمک کردن به مامان مولود منصرف شدم! همینم مونده بود برای بچه نیومده ی جاریم بافتنی ببافم!

_میوه چی دوست دارید براتون پوست بکنم؟!

عینکشو روی بینیش گذاشت و آروم گفت

_بذار عطا پوست کنه

یه تای ابرومو بالا انداختم و مقتدارنه به مبل تکیه دادم.عطا باسینی چایی پیشمون اومد.مامان مولود دستور داد تا برامون میوه پوست بکنه ، نمیدونم چرا یه لحظه دلم به حالش سوخت! یعنی برای جفتشون ناراحت بودم..

عطایی که خسته کوفته اومد خونه و من همه چیو زهرمارش کردم و مامان مولودی که با اون مچ دست درب و داغونش داره بافتنی میبافه.

_بدن من شما خسته شدین.

سریع از دستش میله هارو بیرون میکشم و با سرعت شروع به بافتن میکنم.موقع عصبانیت یه هولی تو جونم می افتاد که کارهامو با سرعت بیشتری انجام میدادم.الانم همون حال و داشتم .

_ماشالا ، مادر جون چقدر خوب بلدی

_زنم هنرمنده !

"ه" جمله اش کامل تلفظ نشـده بود که زل زدم توی چشـم هاش ، کاملا زبونش بند اومد و دسـت پاشو گم کرد.حیف که بهم قول داده بودیم دیگرون از دعوامون باخبر نشـند وگرنه جلوی مادرش یه حالی ازش میگرفتم که یه هفته خونه پیداش نشه!

خونه پیداش نشـه؟! خاک بر سـرت ساغر خونه نیاد که بره یه زن دیگه بگیره؟ نه...هرکی باید شـب خونه خودش باشـه ...اصلا دعواها ماله قبل اتاق خوابه ، مخصوصا قبل رختخواب...

_قابل شمارو نداره.

اونقدر تو فکرم که متوجه نمیشـم عطا به بسـته ی کادو پیچ شـده رو جلوی مامان مولود گرفته و هنوز یکی بی صـاحب تو دسـتش مونده.با سـرعت به کارم ادامه میدم که مامان مولود کادو رو از دست عطا میگیره و پیـــشونیش و میبـوسه

_راضـی به زحمت نبودم مادر ، امروز تو و عروسـم شـرمنده ام کردین.کی بشه جبران کنم.

منتظرم تا صاحب بسته ی بعدی رو ببینم.ای وای خودمم که

_اینم مال خانوم خوشگل خودم.

با اینکه دل تو دلم نیسـت تا از محتویات توی بسته باخبر بشم ولی خودم بی ذوق نشون میدم

_دستم بنده ، بذار رو میز

گوشـه ی لب مامان مولود که میخنده خایلم راحت میشه از برخورد خودم با پسـرش ناراحت نشـده ، آخه فکر کردم حالا بعد چند وقت اومده خونمون ناراحتش نکنم.ولی به گمونم مامان مولودم تو گروه خودمه!

عطابا لبخند کنارم میشـینه و کادو رو باز میکنه ، زل زدم به کاغذ کادو و دل تو دلم نیسـت ، با دیدن روسری زرشکی طلایی که مطمئن بودم خیلی گرونه یه جیغ کوتاه میکشم و بافتنی و وسط زمین و هوا رها میکنم.

_وای عطا ، این همونه که چند وقت پیش چشمم دنبالش بود.

اونقدر محو روسـری و ذوق داشتنش میشم که صورت عطا رو آبدار و محکم ماچ میکنم

_عاشقتم مرد من

اما همینکه صـورت متعجب عطا و قرمزی گونه اشـو میبینم یاد موقعیتی میفتم که چند لحظه پیش داشـتم! اول اینکه مامان مولود اینجا نشسته بود و من اینطوری عطارو ماچ کردم ، دوم اینکه من قرار بود واسـه این مرد شـرط و شروط بذارم واسه آشتی کردن نه اینکه بپرم بغـلش و ...

صـدای خنده های مامان مولود که بلند میشـه با خجالت سـرم و پایین میندازم.

_ای دختر جان ، توام دله قهر کردن نداری ، وقتی عاشـقی که نمیتونی مردتو تنها بذاری.

گل به خودی زدی ساغر ، ای بترکی تو که زود خودت و لو دادی....سرم و بلند نمیکنم ولی زیر چشمی عطارو میبینم که بهم خیره شده و داره با لبخند نگاهم میکنه.

_ببخشید

:...

مامان مولود ، یه لحظه یادم رفت شما اینجایی..اینقدر ماشالا خونه ی این پسرت میری میای دیگه آدم جلوتون احساس غریبگی نمیکنه!!

الکی گفتم ، یعنی یه جوری نرم تیکه رو انداختم که از بس به ما سر نمیزنی الانم که هستی فکر میکنم نیستی!

ممان مولود زرنگ تر از این حرفا بود .دستشو روی پام گذاشت و با محبت ذاتیش گفت

_حق داری مادر ، از شما دوتا خیالم راحته واسه همین بهتون کمتر سر میزنم ، ولی عارف یه سر داره و هزار سودا ، فکر نمیکنه که دکتر به یلدا استراحت مطلق داده یعنی چی ، یلدا هم کم بچگی نمیکنه مادر ، رژیم غذاییشو که رعایت نمیکنه ، قرص هاشم تا من یادش نندازم نمیخوره ، باور کن عطا بچم اگه تو رو نداشت که من تا الان دق کرده بودم از دلشوره ...

عطا "خدا نکنه " ای گفت و مامان مولود ادامه داد...

_امروز دیدی عارف و؟ بچمه ها ...نمیخوام غیبتش کنم ، تو روشم هر روز میگم .خونه رو مرتب نمیکنه اتاق خودش و یلدا اگه من دست بهش نزنم میشه بازار شام ، شام و نهارم که اگه یلدا درست نکنه پا نمیشه دوتا تخم مرغ

بندازه ، دلم ور نمیداره مادر ، خودم هر روز یه غذایی درست میکنم .میگم بچه ام میره سرکار قوت داشته باشه ،

امروز که تو اومدی ، زحمت این یه هفته دست به خونه نزدن افتادن گردن تو ، ولی اگه تو دست به کار نمیشدی باید خودم خونه رو مرتب میکردم .مردم از خجالت وقتی دیدم داری لباس های عارف و اتو میکنی.با اینکه وضع یلدارو میبینه ولی سرش غر میزنه چرا لباس هامو اتو نمیکنی.منم که مادر بلد نیستم .چند بار دستمو سوزوندم.

نگاهم رفت پی دست های چروکش...کرم آلفا داشتم! یادم باشه آخر شب به دستاش بزنم.

_من هرکاری کردم وظیفم بود ، از فردا میام خونه اتون عارف حریف من نمیشه ، دوبار که گنده بارش کنم پامیشه کمک میکنه .فقط شما اون میون حرفی نزن خواهشا.بذار من از پس عارف بربیام.ساغر نیستم اگه مجبورش نکنم هر روز خونه رو آب و جارو کنه.ناراحت نشیا ولی بچه هاتو خوب تربیت نکردی. ..همین عطا ...یه نمونه اش

خواستم یه مثال بعنوان بی تربیتی و بی نزاکتی عطا بزنم ولی هیچی به ذهنم نرسید...

_منکه کاری نکردم خانوم ،

با حرص شال و انداختم روی پاش و بافتنی هارو از روی زمین برداشتم

_کاری نکردی ...فقط یه طوری عربده زدی گوشت تنم آب شد ! خودتو واسه یه هفته رو مبل خوابیدن آماده کن!!

دســت گذاشــتم روی نقطه ضعفش ، چشم هاشو گرد کرد و با سر به حضور مامان مولود اشاره کرد.

_واسه من چشماتو گرد میکنی؟

صدای ریز خندیدن های مامان مولود و میشنیدم

_پســر جان ، اشتباه کردی باید تقاصشم پس بدی ...هر شرطی داره قبول کن تا ببخشتت

آخ قربون دهنت مامان مولود ، یه ماچ آبدار بهت بدهکار میمونم.

عطا خندید و میوه های پوست کنده شده رو جلوی مامان مولود گرفت

_امر امرِ شماست

یه دونه سیب برداشت و رو به عطا گفت

_امر امرِ خانوم ِ خونست.من جای تو بودم به حرفش گوش میدادم

عطا به ناچار ســری تکون داد و چشــمی گفت .ســر میز شــام یه کلام باهاش حرف نزدم ، حتی وقتی مخاطب قرارم میداد بهش توجهی نشــون نمیدادم .اما کلی با مامان مولود حرف نگفته داشــتم ...شــب عطارو از اتاق بیرون کردم و به جاش با مامان مولود روی تخــت خوابیدیم.

خیلی چشــمام گرم نشــده بود که صدای پیامک گوشیم بلند شد ، برای اینکه مامان مولود و بیدار نکنه خیلی زود بازش کردم

_بابت امشب معذرت میخوام ، شرمندگیش موند برای من ...جبران میکنم

براش نوشتم

_وقتی جبران میشه که شرطم و قبول کنی ،

یکم طول کشید ،به خاطر اینکه وسط اس ام اس های عاشقونه امون پاشد رفت دستشویی و صدای درو شنیدم!

_تا سال دیگه ما نمیتونیم بچه دار شیم!

همه ی انرژی و ذوقی که بابت به کرسی نشوندن حرفم داشتم یهو و یکجا فروکش کرد ، عطا راضی نمیشد...

*

صبح از حرصم که بعد نماز خوابیدم و عطا مجبور شد تنهایی صبحونه بخوره .بعد از ظهر با مامان مولود راهی خونه اش شدیم .تو راه چند تا خریدم انجام دادم .تصمیم گرفتم چند مدل غذا درست کنم و بذارم تو فریزر تا روزهایی که وقت نمیکنند همون و داغ کنه و بخورند.

یلدا خواب بود و عارف هنوز خونه نیومده بود ، بشقاب های شام دیشبشون و نشستم ، حیاط و جارو زدم و شستم .

منتظر عارف تا ساعت ۵ موندم،

_به خاله ریزه ،

دست هامو بغل کردم و با اخم نگاهش کردم.

_یلدا چجوری تو رو تحمل میکنه؟ این همون لباسی نیست که دیروز تنت بود؟!

با تعجب به لباسش نگاه کرد ، دو قدم به سمتش رفتم اونم در حالی که دماغمو گرفته بودم

_پنج دقیقه وقت داری بی سرو صدا دوش بگیری.

چشم هاشو گرد کرد و به ساعتش نگاه کرد

_چهار فوتبال داره

یه "به درک" غلیظی گفتم که خودش جا خورد.

_خاله ریزه مامانم کجاست؟ زنم چی؟ کشتیشیون؟!

دسته ی جارو رو محکم به پهلوش میکوبم

_یه مدته که سگ پاچو گرفته و ویروسی شدم، یعنی چی؟

_یعنی چی؟

_یعنی اینکه اخلاقم سگیه...وای به حالت پنج دقیقه دیگه تو آشپزخونه نباشی...

اونقدر جدی هستم که با تعجب نگاهم کنه.در اتاقی که مامان مولود و یلدا توش خواب بودن و بستم ، سراغ گاز رفتم و همینکه خواستم خورشت مو هم بزنم عارف زد زیر آواز...

با سرعت نور خودم و به پشت در رسوندم و با لگد به در کوبیدم.

کله ی کفیشو یکم از در بیرون آورد

_هنوز سه دقیقه وقت دارم

چشمامو بستم و با حرص بهش توپیدم

_به ولای علی صدات دربیاد اون زبونتو از حلقت بیرون میکشم.به مرگ ساغر

تا خواستم ادامه ی حرفمو بزنم گفت

_خون خودتو کثیف نکن ، لال میشم.

صـدای بسـته شـدن در که اومد نفسم و بیرون فرستادم و یه فحش آبداری که خیلی دوست دارم و بارش کردم.

پنج دقیقه اش شد هفت دقیقه ...یه حول روی سرش انداخته بود ،

_خاله ریزه بیام یه فصل عطارو بزنم تا اعصابت آروم بشه؟

_لازم نکرده ،

با چشم و ابرو به سینک ظرفشویی اشاره کردم ، ادامو درآورد

_یعنی چی؟

چاقوی قطوری و از توی کابینت بیرون کشیدم

_یعنی ظرفارو بشور تا دستاتو قطع نکردم.

یهو در حال خندیدن عربده ای زد که مجبور شـدم نوک چاقو رو بچسـبونم به پهلوش.شوکه شد و خنده اش بند اومد

_خاله ریزه...میخوای منو بکشی؟

_من اونقدر بیکارم که سـرم درد میکنه واسـه دعوا و قمه کشی !! از فردا هروز میام اینجا ، دو روز یه بار باید خودت ، شـنیدی؟ خودت خونه رو جارو کنی و گرد گیری ، ظرفای شـام و نهار با خودته ، وای به حالت بفهمم مامان مولود آشـغال برده دم در ، میرم از مغازه سـر کوچه میپرسم ، کافیه بگه مامان مولود رفته خرید ، عارف ، به خداوندی خدا قیمه قیمه ات میکنم!!

اونقدر با دهن باز و بی صـدا خندید که ضـعف کرد و نشست کف آشپزخونه

.

_وای خدا ، دلم درد گرفت ، این عطا عجب انتخاب زبره ای کرده ، خیلی جوکی ساغر ،

دست هامو به کمـرم گرفتم .

_من هیچکدوم از حرفام شوخی نبود خوش خنده

یکم فکر کرد...

_یعنی خدایی من همه کاراو بکنم؟

با تاکیید سرم و بالا و پایین کردم.

_اونوقت که میخواستی ولیعهد دار بشی باید فکر این روزارم میکردی.

_عطاهم دیشـب همین حرفارو زد ولی بارو کن با نرمی و محبت نه با چاقو و دعوا

_عطا مدل خودشه منم مدل خودم ، پاشو ظرفارو بشور

دستشـو به بالای کابینت میگیره و بلند میشـه ، هنوز مشـخصـه که آمادست واسـه خندیدن و منفجر شـدن.به گمونم راه سـختی برای آدم کردن عارف نداشـته باشـم.این احمق تر و سـاده تر از عطاسـت...اون مارمولک دو پا رو بگی که منو اسیر خودش کرده.

همینطور که داره ظرفارو میشـوره به سـمت قابلامه خورشـت خم میشـه و یه نفس عمیق میکشه

_آخ جون ، فسنجون.

_شـام و نهار و من آماده میذارم تو فریزر و یخچال ، فقط عصـرا که میای خونه گرمشون میکنی.فهمیدی؟

مثل پسـر بچه های حرف گوش کن سرشو بالا و پایین کرد و با مظلوم نمایی تمام ظرف هارو شست

_بذار مامانم بیدار شه ، بهش میگم رو پسرش چاقو کشیدی

از اینکه سـر به سـرم میذاره خوشـم میاد ، سـن و سالش به سهراب میخوره ، ولی اینچقدر خوش خنده و سـرخوشـه ، سـهراب چقدر بداخلاق و گنده دماغ.

دلش خوش بود مامنش طرفش و میگیره ، دیشـب خوب پختمش...با اینکه باز مامان مولود دلش نمی اومد پسـرش خسـته و کوفته وایسـه پای سـینگ و ظرف بشـوره ولی اینقدر حرص خوردم و باهاش بحث کردم که واسـه بسـتن در دهن منم که شده راضی شد.

عطا به خونه ی مامان مولودش زنگ زده بود و گفته بود یه سـر میاد اینجا ، برای همینم تا اومدن عطا خونه ی مامان مولود موندم ،

همینکه عطا پاشـو توی خونه گذاشـت عارف یک ریز گفت "خدا بهت صبر بده "

اونقدر این جمله رو بیدون هیچ پسـوند و پیشـوندی تکرار میکرد که همه به خنده افتاده بودند و فقط من مثل لبو شده بودم.

سـینی و چایی و برداشـتم و برای هممون چایی ریختم ، عطا شیرینی خریده بود ، قبل از اینکه برم توی پذیرایی دوتا شـیرینی خامه ای هارو یواشـکی گوشه لپ هام گذاشتم و خردم .

خوشـم نمی اومد از چیزی که اون خریده جلوی چشـم هاش بخورم !! پرو میشد ...

چایی هارو که تعارف کردم عارف دوباره شروع کرد

_خدا صبرت بده ،خدا هممون و صبر بده ، بیچاره داداشم

مامان مولود که میدید دارم حرص میخورم هی رو به عارف میگفت

_نگو بچه ام و بده امروز وادارت کرده مثل یه مرده واقعی پشت زنت باشی؟

کنار مامان مولود نشـسـتم و عارف از قصـد و با ادا و اطوار یه متر ازم فاصله گرفت

_مادر فولاد زره اســت ، خدا شــاهده به روح بابام فکر کردم خاله ریزه قسمتمون شده ، نگو این خود شمره !!

عطا به خوش نمکی بردارش میخندید که با حرص دندون ها مو برای عارف تیز کردم

_حال کدومشم؟ خاله ریز؟ مادر فولاد زره ؟ یا شمر؟

عطای موزی جلوی مامانش و فامیلای خودش قبل از اینکه برادرش حرفی بزنه گفت

_شما تاج سری

مامان مولود لبخند رضـایت روی لبش نشـسـت ، با چشم و ابرویی که برای عطا اومدم گفتم

_همون دیگه ، میدونی یلدا جون میذاره منو رو سـرش که جلوی چشـمش نباشم!!

یلدا از خنده چادرشـو جلوی لبش گرفت و مامان مولود هم دسـتشـو روی شـونه ام گذاشـت ، عارف همون جمله رو برا هزارمین بار تکرار کرد و عطا هم با یه خرده دلخوری که اونم از معصـومیت صـورتش سوء استفاده میکرد ، نگاهم کرد

_دستت درد نکنه ، من اینجوریم؟

جلوی قوم و طایفه اش خودش و مظلوم میکرد ، این بنده خداهام عقلشـون به چشمشون فکر میکردن من تو خونه عربده کشی راه میندازم .

_خدا صبرت بده

مامان مولود گونه ام و بـ ـوسید و قربون صدقه ام رفت ،

_پاشم واسه دخترم اسپند دود کنم ، از بس که بانمکه

مامان مولود و کمک کردم تا بتونه بلند بشـه ، ازش تشکرم کردم ، آب میوه ی تازه ای برای یلدا گرفته بودم

_عارف خان ، مرد محترم ، پاشو برای خانومت آب میوه بیار

مثل برق از جاش بلند شـد و در حالی که نیم خیز شـده بود با "بله قربان و چشـم " گویان از پذیرایی رفت ، یلدا که فقط میخندید اما عطا هاج و واج مونده بود که چی شده عارف اینهمه از من میترسه

_چیکارش کردی خان داداشمو!!

تیزی دندون هام و نشـونش دادم تا حساب کار دستش بیاد و بازوش و نقاشی نکنم!! اما یلدا جای من گفت

_اینقدر از عارف به زور مشت و لگد کار کشیده که من و مامان مولود متحر موندیم ، خونه رو کرده بود دست گل ، حیاط و تمیز کرده بود ...ظرف ها که برق میزد.خدا خیرت بده ساغر...چند وقت بالاسرش باشی اینم سر به راه میشه

با تاکیید خیال یلدارو راحت میکنم

_درستش میکنم.

شام دیگه اونجا نموندیم ، اونقدر خسته و کوفته بودم که احتیاج به بیست و چهار ساعت خواب عمیق داشتم.

به محض اینکه خونه رسیدیم یه خرده از غذای دیروز و برای عطا داغ کردم و به سمت حموم رفتم

_پس خودت چی؟

_اشتها ندارم

دوش حموم و باز کردم و چند دقیقه ای زیر دوش نشستم ، واقعا اگه یکی شبیه عارف نصیبم میشد حتما تا الان خل و چل میشدم ، خدا رو صد هزار مرتبه شکر باز عطا نصیبم شد...خوبشون عطاست...هرچند ...عربده کشیش هنوز رو اعصابمه و تا تلافی نکنم بی خیال نمیشم.

لباس هام و پوشیدم و روی تخـــت ولو شدم ، عطا زیر لب چیزی میخوند که توی اتاق اومد و گفت " عافیت باشه " لباس هاشو برداشت و به سمت حموم رفت

_میخوای دوش بگیری؟

سرشو تکون داد و گفت

_آره...

این همه میگن آب کمه ، تو مصـرفش صـرفه جویی کنید اونوقت این آقا به جای اینکه با من بیاد حموم تا حداقل ، تو مصـرف آب صـرفه جویی کنیم ، درست گذاشت بعد من بره تا حرصم بده.

نفسم و به بیرون پرتاب میکنم و به خودم میگم

هی ساغر...تا گوساله گاو شود دل صاحبش آب شود...

قبل از اینکه عطا از حموم بیاد خودم و به خواب میزنم و به پچ پچ های بعد حمومش هم بی توجهی نشـون میدم ، حقش بود ، هرچند باز هم اینکار آرومم نکرد.

صـبح صبحونه اش و که دادم برای یلدا و مامان مولود نون تازه خریدم و پیش اون ها رفتم ، یلدا باید یه آزمایش میداد و به جای مامان مولود بهتر بود من همراهیش میکردم.

وقتی برگشـتیم خونه نزدیک عصـر بود ، عارف اومده بود و از حق نگذریم خونه کاملا مرتب به نظر میرسـید ، ظرف کثیف توی سـینک نبود و لباس های کثیف هم توی ماشـین بودند.لباس های اتو شـده اش هم توی کمدش به مرتبی چیده شده بودند.

حتما از ریخت و قیافه و ذاتم اونقدر بدش میاد که خیلی زود به حرف هام گوش داد تا هر روز مجبور نشه منو ببینه و تحمل کنه.

برام مهم نیست...چون اینکارو به خاطر مامان مولود و یلدا انجام دادم.

قبل از اینکه از خونه بیرون برم ، یلدارو قسم میدم به اینکه تا عارف کارهارو انجام نداد ، بهم خبر بده.

دیگه وقتی پای بچه توی شکمشو میکشم وسط خیالم راحت تر میشه .

شب عطا زودتر اومد خونه ، شام و که خوردیم مشغول پختن شیرینی جدیدی شد که توی اینترنت آموزشش و دیده بود ،

چهارزانو روی کابینت نشسته بودم و بهش نگاه میکردم ...دقیق و با حوصله کارهاشو انجام میداد ، همیشه برای همه کاری همینطور بود...

_پستم توی شرکت عوض شده ، کارهامم بیشتر

_حقوقت چی؟

خندید و گفت

_اون یکم بیشتر!!

با این حساب اگه یکم دیگه دندون روی جیگر میذاشتم ، عطا پول رو پول میذاشت و میتونستیم بچه دار بشیم.

_اونوقت با برنامه ریزی شما ما کی میتونیم بچه دار بشیم؟

_ دو سال دیگه

_منم که نظرم مهم نیست...وظیفمه زاییدن ، فقط تو باید امر کنی کی و کجا !! اسلام همینو گفته دیگه ، زن که حق رای نداره

آخ ساغر...آفرین ...شیر مادرت حلالت...دست گذاشتی رو نقطه ی حساس

_بحث اسلام نیست عزیزم ، شما امر میکنی ، حق رای هم داری ، من زمان آمادگی خودم و گفتم

_نه دیگه عزیزم...چه کتاب خدا چه قانون اینجا همه به نفع شـماسـت ، تو بخوای من باید بگم چشـم ، تو نخوای منم باید دهنم و گل بگیرم ...تا بوده همین بوده

_دست از کار میکشه و به سمتم میاد

_اینطور نیست ساغر ،

_اومدیم و من دو سـال دیگه آمادگی نداشـتم اونوقت چی؟ میری دادگاه یه درخواسـت طلاق میدی چرا؟ چون زنت نمیتونه بچه بیاره ، قاضـی دادگاهم نیم سـاعت بغـــ ـــلت میکنه و بهت دلگرمی میده که تو مردی ، خود خدا پشـتته چه برسـه به من ، بدو برو طلاقش بده یا برو سرش هوو بیار که واست بچه پس بندازه ...برو عمو جون ...بدو تا خشک نشده!!

حس میکنم عصـبانیش کردم ، پلک هاشـو روی هم فشـار میده و به سـمت میز میره ، سـاکته اما میدونم تو سـرش پر حرفه ، نمیخواد دهن به دهنم بذاره وگرنه خوب بلده جوابمو بده.

_تو هنوز وقت داری برای خودت باشـی...تفریح کنی اسـتراحت کنی...با بچه اسیر میشی...تو هنوزم خودت بچه ای!!

آخ که همین حرف میشه یه سیخونکی که فرو میکنه توی تنم

_من بچه ام؟؟ من؟؟ پس چرا اومدی سـراغم؟ میبردی من و مهد کودک نه توی اتاق خوابت!!

با حرص از روی کابینت پایین اومدم ، در اتاق و پشت سرم محکم بستم و برای تسلط به اعصابم چند بار نفس عمیق کشیدم..

این مرد میخواد منو بکشه...

میخواد منو زنده به گور کنه...

خدا به دادم برس...!!

عطا"

تقه ای به در زدم و اسمشو صدا زدم.

_خانوم ، پاشو شام

جوابی نداد و آروم دستگیره در و پایین کشیدم...وقتی داخل اتاق شدم تکونی خورد و لحاف و روی سرش کشید

_با من قهری ، با شکمت که قهر نیستی

جوابی بهم نداد و لبه ی تخت نشستم...دستم و از زیر لحاف رسوندم به بازوی خنکش...

_بگو سردمه میخوام برم زیر لحاف ، چرا بهونه تراشی میکنی؟

دستشو عقب کشید و دست دیگه ام و زیر لحاف بردم

_عطا حوصله ندارم

خم شدم سمتش و از روی لحاف سرشو ب*و*سیدم

_اشکال نداره عزیزم ، عوضش تا دلت بخواد من دارم

غز زد و تکون تکون خورد تا تکیه ام و از پهلو و شونه هاش بردارم.

_میخوام بخوابم عطا ، برو شامتو بخور

بلند شـدم و کنار لحاف و گرفتم ، با اینکه تلاش میکرد تا از روش کنار نره ولی زورم چربید و با کنار رفتن لحاف ، خودم و کنارش جا دادم.

_پس منم میخوابم ، کارد بخوره شکمم!

لحاف و روی سـرش کشـید و همزمان روی سر ِ منم افتاد ، از پشت بغلش کردم و دست هام و روی شکمش قفل کردم.

_عطا خان ، برو شـام بخور ، نهارم که امروز کم برده بودی ، حوصله مریض داری ندارم ، پس فردا بگی آی معده ام ، وای معده ام

خندیدم و پشت سرشو ب*و*سیدم.

_من بدون تو غذا از گلوم پایین نمیره

شـونه هاش و تکون داد و وقتی دید حریفم نمیشه ، ناخن هاشو روی گوشت دستم فرو برد ..دیگه تحمل این یکی سخت شد...

دست هام که از دورش باز شد ، به پهلو شد و صورتش مقابلم قرار گرفت.

میتونستم توی تاریکی زیر لحاف ، سفیدی چشم های قشنگتو ببینم.

قسـمتی از موهاش و پشـت گوشـش فرسـتادم ، با حرص نفس میکشید و از صدای بازدم نفس هاش اینو خوب میفهمیدم

_عطا...واقعا تو بخاطر پول نمیخوای بچه دار بشیم؟

دست های پُرشو توی هم قلاب کرده بود و بدون اینکه نگاهم کنه ، ادامه داد

_به خدا پول و خدا میرسـونه ، ببین تو از وقتی با من ازدواج کردی ، حقوقت بیشـتر شـده ، خب یعنی خواست خدا بوده ، چون تو کار خیر کردی ، کاری که شـرع و عرف و قرآن و خدا و پیغمبرش امر کردن ، خب خدایی که گفته

زن بگیرید تا نیمی از دینتون کامل بشـه ، مگه میشـه درباره ی فرزند صـالح حرفی نزده باشه؟

با اینکه به شـدت تلاش میکردم تا جلوی خنده ام و بگیرم ، بازم خیلی موفق نبودم! با تک سرفه ای خنده ام و خوردم

_از کجا معلوم بچه ی ما صالح باشه؟

نفسـشو با حرص ، طولانی بیرون داد و یهو صورتشو جلو آورد ، طوری که از ترس عقب رفتم

_بچه ی من بخواد صـالح نباشـه ، میکوبم تو دهنش ، بعدم کل سـر تا پاشو گِل میگیرم که رو حرف ِ مادرش حرف نزنه

یه جوری درباره ی بچه حرف میزد که پدر ِ بچه حساب کار دستش اومد!!

_بله میفرمودین

با حرص مشـتی به بازوم زد و با عصـبانیت انگشـت اشـاره اش و جلوی صورتم تکون داد

_میری محل کارت ، درخواسـت وام میدی، یه تومن دو تومن نه ها ، ده بیست تومن!

مهلت ندادم تا جمله های بعدیشـو ردیف کنه ، لب هاشـو ب*و*سیدم و اگر سرشو عقب نمیبرد ، ادامه میدادم

_سـاغر عزیزم ، یکم صـبر کن ، بذار من از زیر بار چند تا قسـط دیگه بیرون بیام اونوقت براش تصمیم میگیرم

با ناراحتی صورتشو به بالش فشار داد و پا کوبید روی تخت

_ای خدا ، نشـد من یه بار ، یه درخواستی از عطا بکنم اونم بگه چشم...آخه چرا خدای من...

با خنده ادای خودشـو درآوردم و به پشـت خوابیدم ، صـورتم و روی بالش فشار دادم و خفگی صدام مثل ساغر شد

_ای خدا ، نشد ساغر یه بار به من چیزی بگه و ...

نذاشـت حرفمو تموم کنم ، بالشش و برداشت و شروع کرد به کتک زدنم...با حرص به سر و صورتم میکوبید

_خدا بکشه منو از دست تو راحت بشم.

چند بار تلاش کردم تا دستشو بگیرم ولی مهلت نمیداد

_خدا نکنه ، تو نباشی که عطا دق میکنه

بالاخره تونسـتم دسـت هاشـو بگیرم و بکشـونمش سـمت ِ خودم ، بغلش کردم و دست هام و محکم دورش نگه داشتم

_دلت میاد خلوت ِ دو نفره امون و با بچه از بین ببری؟؟ بچه بیاد دیگه من و تو نمیتونیم خلوت کنیم

سرش روی سینه ام بود که نالید

_یعنی تو کلا با بچه مخالفی؟

با خنده به سقف اتاق نگاه کردم

_نـه عـزیزم.فعلا توی این مقطع امیـد دارم کـه بـا این حرف هـا تورو از تصمیمت منصرف کنم.فقط همین!

کم کم که انرژیش ته کشید و دست از کتک زدنم برداشت دست هام و از دو طرفش باز کردم.

_بریم شام بخوریم؟ گشنمه

حرفی نزد و با خودم بلندش کردم.یه دستم و زیر زانوهاش بردم و دست دیگه ام و زیر سرش و بلندش کردم.سعی میکرد با سنگین کردن ِ خودش ، منو به اعتراض وادار کنه ، ولی خیال کرده بود!

نشوندمش روی صندلی و موهای بهم ریخته اش که یا پیچ خورده بود و یا نامنظم روی شونه هاش ریخته بود و کنار زدم.

سر شام اصلا باهام حرف نزد ، یه سکوت آزار دهنده ای که فقط خودم میتونستم درکش کنم...به هر دری زدم تا به حرفش بیارم بی فایده بود.

یه وقتایی با خودم فکر میکردم که بهتره با مهتا خانوم صحبت کنم تا اون راهنماییش کنه و از این تصمیم منصرفش کنه ولی از یه طرفم دلم میخواست مشکلات زندگیم و خودم حل کنم و در موراد خاصی که از دیگرون کمک بگیرم.

صبح زودتر از من بیدار شده بود ، صبحونه ی مفصلی آماده کرده بود و نهارم و توی ظرف ریخته بود تا با خودم ببرم شرکت...

به جز جواب سلامم حرف دیگه ای بینمون ردو بدل نشد.

وقتی جوراب هامو میپوشیدم توی اتاق اومد ، دیدم که داره لباس هاشو عوض میکنه

_کجا خانوم؟

_برم خونه ی مامان مولود

ترجیح میدادم که این روزها کمتر بره اون ســمت...به خاطر رفتارهایی که این جند وقت با یلدا خانوم میشـد ، بهونه های سـاغر هم برای دعوا بیشـتر میشد

_خسته نکن خودتو ساغر جان

_خسته نمیشم! نمیخوای منو ببری با تاکسی برم.

دست هامو به نشونه ی تسلیم بالا آوردم

_چشم...بریم تورم میرسونم.

*****

سـر صـبح ، سـهراب با تاخیر اومد شرکت ، فقط بهم سلام کردیم و مشغول کار شـدیم ، اونقدر کار سـرمون ریخته بود که به جز وقت ِ نهار و نماز فرصت دیگه ای برای حرف زدن پیدا نکردیم.

_چقدر امروز کار دارم ، فکر کنم دو سـاعت اضـافه کاریم بمونم باز نتونم کارهای امروز و تموم کنم.

کف دست هام و به زانوهام کشیدم و رو به سهراب گفتم

_میخوای من کارم تموم شد ، باهم انجام بدیم.

سری تکون داد و تکیه اش و به دیوار زد

_نه بابا...از پسش برمیام ولی فکرم درگیره

با لبخند نگاهی به صورتش انداختم

_فکرت؟ درگیر ِ چیه؟ اتفاقی افتاده ؟ کاری از دست من برمیاد؟

دستی به ته ریش صورتش کشید

_خدا بگم زن ِ تو رو چیکار کنه که دوباره زندگی منو ریخت بهم!

آروم خندیدم و به شونه اش زدم

_پس بگو درد ِ عشقت برگشته

چشم هاشو بست و دست های مشت شده اش و سر زانوهاش گذاشت

_کاش برنمیگشت

سـکوت کردم چون نمیدونسـتم حق دخالت دارم یا نه...اما خودش با ادامه داد

_برم نمیگشت یه جور دیگه فکر و خیال داشتم.

لبخندی به چشم های خسته و بی روحش زدم و بلند شدم

_باید باهاش حرف بزنی ، بذار رو در رو به نتیجه برسـین ، نه خودت و عذاب بده نه اون دختره تنهارو...چجوری دلت میاد؟

جمله ی آخرم و خیلی آروم گفتم ولی شنید.

_خوبه مثل تو نشـدم عطا ، تحمل اینکه مهتا بخواد رو سرم سوار باشه بیشتر دیوونه ام میکنه.

کفش هامو جلوی پام انداختم زمین و در حالی که کفش هامو میپوشـیدم ، خواستم حرفی بزنم که اشاره کرد به کفش هام...

_این عادته ساغره!

حرف توی دهنم ماسید و یه پام همینطور کج و معوج موند...عادت ساغر؟

سری از روی تاسف تکون داد و کفش هاشو آروم روی زمین گذاشت

_بپوش برادر...بپوش بریم کـه خواهر ِ من ، نـه برای تو هوش و حواس گذاشته نه برای منه بدبخت.

با خنده پشـت سـرش راه افتادم و زودتر از بقیه همکارها ، پشـت میزمون نشستیم.

قبل از شروع ساعت کاری به ساغر پیام دادم "میدونی چقدر دوست دارم؟"

بلافاصله جواب داد "آره...ده تا ، نه بیشتر نه کمتر "

اگر سـاعت کاری شـروع نمیشـد حتما سـر به سـرش میذاشـتم و جوابشـو میدادم .

"ُساغر"

آفتابه ی قرمز ِ گوشـه ی حیاط و پر آب کردم و چادرم و به کمرم بسـتم ، عارف و یلدا و مامان مولود از صـبح رفته بودن بیمارسـتان و هنوز برنگشـته بودند ، چند مدل غذا و دسـر و ژله درسـت کردم به هوای نهار و شـامشون ، نیم ساعت پیشم که به یلدا زنگ زدم گفت راه افتادن به سمت خونه...

از گوشـه ی حیاط شـروع کردم به شـسـتن ...میدونستم آب کمه برای همین فقط به هوای اینکه شـب ها مامان مولود و یلدا توی حیاط میشـسـتن ، یکم دور و ور ِ حیاط و آب میزدم تا خاک و خول ِ سـاختمون سـازی های اطراف اذیتشون نکنه.

آفتابه رو سـر جا گذاشـتم و کمرم و صـاف کردم ، آخ خدا چقدر خسـته شدم...وقتی اومدم هوا گرگ و میش بود الانم که تاریک...شکرت!

یکم بوی پیاز داغ و یکم بوی قورمه میدادم ، برگشـتم توی خونه و لباس هام و عوض کردم.اینجور وقت ها که کار برای انجام دادن زیاد داشـتم ، با خودم لباس میاوردم و عوض میکردم.این عطای مارموز ، یه بارم نشـده بوی عرق بده...خسته و کوفته ام که بیاد باز یه نمور بوی خوش ازش بلند میشه.

عطر زیر گلوم زدم و چادر مشـکیم و سـرم انداختم ، با اینکه بدم نمی اومد بمونم و یلدارو ببینم ولی باید برمیگشـتم خونه و برای خودمون یه چیزی درست میکردم.

در حیاط و بسـتم و نگاهی به اول و آخر کوچه انداختم ، عارف که مثل جت رانندگی میکرد ، حتما ترافیک شدید بوده که نرسیدن.

شـونه ای بالا انداختم و راه افتادم...یه تیکه از مسـیر و با تاکسـی رفتم و بقیه اش و پیاده...سـر راه توی صف نونوایی بربری وایسادم و برای خودم چهار تا نون گرفتم.یکم منتظر موندم تا نون ها خنک بشـه و لای پارچه ای که توی کیفم داشتم گذاشتم.

مثلا روزهایی که خودم از خونه ی مامان مولود برمیگشـتم ، پیاده می اومدم که اضـافه وزنم و کنترل کنم ، ولی این نون بربری بدجور بهم چشـمک میزد و تا به خودم اومدم نصف یه بربری و خورده بودم!!

دیگـه نزدیـک هـای خونه که رسـیدم موبایلم یک ریز زنگ میخورد ، از اونجایی که این روزها دلم میخواسـت مدام عطارو اذیت کنم و حرص بدم ، جواب تلفنم و ندادم.به نفس نفس افتاده بودم...هرچقدر تعداد این تماس

ها بیشتر میشد سرعت حرکت پاهای منم بیشتر میشد.حالا درسته که میخواستم حرصش بدم ولی دور از جونش راضی به سکته دادنش نبودم.
پله هارو با عجله بالا رفتم و همینطور که کتونی های آبی روشنم و درمیاوردم ، گوشم و چسبوندم به در تا صدای عطارو بشنوم.داشت با یکی حرف میزد و سراغ منو میگرفت.با خوشحالی به در زدم و قبل اینکه درو باز کنه قیافه ی نالانی به خودم گرفتم
_ساغر...
همچین خودم و به خستگی و درب و داغونی زده بودم که باید قیافه اش همینطور میشد
_سلام ، میخواستم زودتر از تو برسم نشد.
داخل خونه شدم و صورتم و ب*و*سید و درو بست
_صدبار زنگ زدم به گوشیت ، خب جواب بده اونو ،
چادرم و از سرم کندم و خودم و پرت کردم روی مبل
_لابد رو سایلنت بوده ، الان شام و میذارم بذار یکم دراز بکشم.پاهام دیگه قوت نداره.
زیر چشمی حواسم بهش بود ، بالا تنه اش و تکیه داده بود به دیوار و با ناراحتی نگاهم میکرد.
_ساغر قرار نیست صبح تا شب بری خونه ی مادرم ، تو داری خودت و اذیت میکنی ، منم راضی نیستم بیشتر از این به خودت سخت بگیری...

درسته که واقعا زحمت کشیده بودم و حسابی ام امروز کار کرده بودم ، ولی اونقدر هام خسته و له نبودم ...فقط داشتم جلوی عطا ، ادا درمیاوردم که فکر کنه خیلی خستم و خودش پختن شام و به عهده بگیره!!!

شال آبیم و از سرم برداشتم و بلند شدم.دکمه های مانتوم و باز میکردم که ازش پرسیدم

_به عارف زنگ زدی؟ امروز از صبح ، دکتر بودن

_زنگ زدم...گفت دو سه دقیقه است که رسیدن

"اوهومی"گفتم و با تاخیر لباس هام و آویزون کردم و بیرون اومدم ...همینکه سر و صدا از آشپزخونه اومد ، نیشِ دلم باز شد...البته باید یه فکری به حالِ شب های خودمون میکردم ، بهتر بود یکم از غذاهایی که برای اونا پختم با خودم میاوردم تا بی شام نشیم.

_ساغر جان بیا این شربت و بخور

داخل آشپزخونه شدم و عطرِ خوبِ والک پلو ، دهنم و آب انداخت و مشامم و پر کرد.

_تن ماهی داریم؟

از توی کابینت ، تن ماهی که جدید خریده بودم و برداشتم و روی میز گذاشتم.

شربت و روی کابینت گذاشته بود ، برداشتم و روی صندلیِ میزمون نشستم.

_رنگ و روتم خوب نیست ساغر...چند روز نمیخواد بری ...اگه ام میری فقط برو سر بزن ، به غذا پختن باشه ، همین غذاهایی که برای خودمون درست میکنیم و بیشتر میکنیم ، شب به شب میبریم.

مثل اینکه دیگه زیادی ادا درآوردم.

_بگو به کارهای خونه ی مامانم میرسی خودمون و بی غذا میکنی!

قابلامه رو برای جوشوندن تن ماهی آب میکرد که یهو نگاهم کرد و با غیض گفت

_من همچین حرفی زدم؟

با حرص لیوان و روی میز کوبیدم

_بیا منو بزن عطا!

خندید و قابلامه رو روی گاز گذاشت.

_بذار شام و بذارم ، میخوام یه موضوع مهم و باهات درمیون بذارم؟؟

با ذوق دست هامو بهم زدم

_آخ جون ، بچه بیاریم؟

نگاه عاقل اندر سفیهی حواله ام کرد

_این موقع شب وقت این حرفاست؟

با حرص تکیه دادم به صندلی

_نه عزیزم ، کلّه ی سحر که شما پیش فعال میشی وقت این حرفاست.حواسم نبود

بلند بلند خندید و زیر گاز و چک کرد.

_منکه معذرت خواستم

نمیخواستم بحث و عوض کنه برای همین صندلی و عقب کشیدم و آروم زدم روی صندلی

_بیا قربونت برم ، بیا بگو چه خبره

دستی به جلوی موهاش کشید و جون ِ منو با راه رفتنه آسه آسه اش که بیشتر شبیه تازه عروس ها بود ، بالا آورد!

_بگو دیگه

قند کوچیکی توی دهنش گذاشت و زدم روی دستم

_الهی بمیرم ضعف کردی؟ با خودم گفتم که از خونه ی مامان مولود ، غذا بیارما ، آخه چند مثل غذا پختم ، میتونستم یکمشو بیارم که زود شام بخوریم.

بلند شدم و صورتشو غرق ب*و*سه کردم.

_خب دیگه خنده بسه ، بگو ببینم چی میخواستی بگی

با اینکه قند ِ کوچیک به نظر می اومد ولی کاملا متوجه شدم که از گوشه ی این لپش ، قندو فرستاد طرف دیگه ای و بعد از قورت دادن آب دهنش جون کند و گفت!

_درخواست وام دادم هم شرکت ، هم بانکی که توش حساب داشتم

وای...خدای من...یعنی اگر موافقت میکردن با وام ها ، بچه دار میشدیم؟ ای جونم خدا ، دیدی من این چند وقت ، بدون هیچ چشم داشتی به مامان

مولود و یلدا کمک کردم ، مهربون شـدی و حاجت دادی؟ دورت بگردم که نگفته خودت حرفمو میفهمی...

_ساغر کجایی؟ شنیدی چی گفتم؟

دستشو جلوی چشم هام تکون میداد که با ذوق دستشو گرفتم

_پس قبول کردی که نی نی بیاریم؟ وای عطا...بچه ی منو خیلی خوشـگل میشـه ، یعنی اگر به تو بره مظلوم میشـه به من بره ، بانمک...ترکیب این دوتا دیوونه کنندست!

خنده از روی لبش رفت

_جمله های بعد ِ وام و نشنیدی؟

دهنم باز موند ، منتظر بودم از خنده منفجر بشـه تا هرچی بد و بیراه بلدم و نثارش کنم.

_گفتم وام ها به اسـمم دربیاد خونه رو عوض میکنیم ! یه خونه پیدا کردم که خودش وام داره، کوچیکیشـم همین اندازه اسـت ولی دیگه مال خودمون میشه ، البته اگر تو از خونه خوشت نیاد بیشتر میگردم.

با ناراحتی دستمو از روی دستش برداشتم و ساکت شد

_اینقدر وام بگیر و قسط و قرض به راه بنداز که بیفتی پشت میله های زندون! البته که اصلا ناراحت نمیشم ، بمونی اونجا بی من ، تا آدم بشی.

از روی صندلی بلند شدم و با ناامیدی نگاهی به سقف خونه یا به اصطلاحی به خدای آسـمونا انداختم ..."خیلی ام دقیق حاجت ندادی ها ، منکه با این خونه مشکلی نداشتم"

_ساغر عزیزم

این عزیزم گفتن هـا عطـا ، نه اینکه منو عاشــق خودش میکرد بلکه دلم میخواســت ســرش جیغ بکشم و هرچی عزیزم هست و از توی دهنش بکشم بیرون!

_عطا من حوصله اسباب کشی ندارم ، بذار یه سال بشینیم اینجا

_چشم رو هم بذاری دو ماهم رفته ، میشه یه سال!

_من مخالفم! دو سال دیگه هم توی این خونه میشینیم.

کنارم روی مبل نشســت و ســعی کرد از پشــت بغلم کنه ، منم نه اینکه دلم بخواد توی بغلش باشــم ، نه ...واقعا اونقدری که توی خونه ی مامان مولود کار کرده بودم، شل و ول هرجا میشستم، وا میرفتم.

_با من لج کردی؟

انگشت های دستشو که روی شکمم بود به بازی گرفتم

_دقیقا...هر وقت تو شــرط منو قبول کردی و هی تاریخشــو به سه و دو و یک و دو و ده تغییر ندادی ،منم قبول میکنم.

لپمو ب*و*سید و با دست آزادش چونه ام و گرفت تا سرمو به سمت خودش بچرخونه

اه لعنتی از این فاصــله خیلی خواســتنی میشد.ولی حیف که ب*و*سه و بغل در مورد عطا دردی دوا نمیکرد

_باور کن خونه دار که بشــیم بهتره ، برای بچه دار شدن هیچ عجله ای نیست ، ما فرصــت داریم ، ولی وضــع اقتصــادی مملکت رو به راه نیســت ، شــب

میخوابیم ، صبح پا میشیم قیمت ها میره بالا ، خونه هم همینطور ، الان بهترین وقته برای خریدن خونه ، خودت این همه ماه سختی کشیدی که من پول پس انداز کنم ، میتونیم دو سال دیگه ام پول جمع کنیم ولی ممکنه دو سال دیگه ، این پول ها ارزش الان و نداشته باشه ، اونوقت دیگه تا ابد ما خونه دار که نمیشیم هیچ ، باید حسرت امروزمون و بخوریم که چرا زودتر دست به کار نشدیم ...من حتی حاضرم از سهراب پول قرض بگیرم!

"عـــطا"

با انگشت اشاره و شصتم چونه اش و گرفته بودم ، بعد حرفام نگاهش بین چشم ها و صورتم میچرخید ، معلوم بود که داره فکر میکنه ، هر وقت میخواست تصمیم تند و آنی بگیره ، لب هاشو جمع میکرد.

خم شدم و لبشو ب*و*سیدم

_عطا...دارم فکر میکنم.

سرشو عقب کشید و اینبار به جای صورتم به دستم که روی شکمش بود نگاه کرد.

_واقعا از سهراب میخوای پول قرض کنی؟

سرم و به بالا و پایین تکون دادم ، اینطور که به چشم هام نگاه میکرد وسوسه میشدم تا صورتشو غرق ب*و*سه کنم.

چشم های درشتش گرد شده بود و لب هاشم...

دوباره سرم جلو بردم محکم کف سرم زد و با خنده نالیدم

_چرا میزنی؟

_هی ماچ هی ماچ ، میدونی وقتی فکر میکنم خوشم نمیاد کسی بهم ور بره جای ضـربشو مالیدم و همینطور که خم بودم ، پوست سفید شکمش که بالا رفتن لباسش نمایان شده بود ، ب*و*سیدم...

قلقلکش اومد و ریسه رفت از خنده...

_عطا...!

سرم و با دستش گرفت ، میتونستم نذارم حریفم بشه ، ولی دلم نیومد، سرمو بلند کردم با ناراحتی نگاهش کردم

_هان ، باز چشماتو برای من مظلوم نکن ها ، مثل گرگ میمونی

خنـدیـدم و انگشـــت یکی از دســـت هاشـــو که نزدیک لبم اومده بود ، ب*و*سیدم.

_عطا...

سـرم جلو کشـید و خودش خم شـد روی سـرم ، تقریبا پیشـونیم به قلبش چسبید...

_این موهای سفید و کی درآوردی؟

موی سفید چه اهمیتی داشت وقتی صدای قلبش،همه ی حواسم و برده بود.

_حالا هرکی این موهارو ، ببینه ، میگه این زنی که عطا گرفت پیرش کرد ، نمیدونن که تو یه تنه داری منو پیر میکنی...

دسـتشـو لابه لای موهام برده بود ، صورتم و کامل به قفسه ی سینه اش فشار دادم ، با لحنی کاملا آروم و دلبرانه گفت

_تو راحتی عزیزم؟

wWw.Roman4u.iR

خودم و عقب نکشیدم و قلبشو ب*و*سیدم

_آره راحتم ، چندتا موی سفید درآوردم؟

_بچه خر میکنی؟

زدم زیر خنده و سرمو عقب کشیدم ، با قلدری که نگاهم میکرد کنترل خنده هامو از دست میدادم

_ساغر عزیزم

انگشت اشاره اش و روی لبم چسبوند

_اینجوری منو صدا نکن

دستشو ب*و*سیدم و انگشتشو برداشت

_یه چیت میشه ها ، من تا شام نخورم پامو توی اون اتاق نمیذارم.

با خنده شقیقه ام و خاروندم و شونه ای بالا انداختم

_چرا اتاق...همینجا!

مثل فنر از روی مبل پایین اومد و به همین خیال باشی نثارم کرد.

برای اینکه دستم بهش نرسه ، روی مبل تکی نشست و موهاشو یه طرف جمع کرد

همینطور که با پایین موهاش بازی میکرد گفت

_آخه اگه بگم آره ، تو روت زیاد میشه ، همش من میشم بله قربانگوی تو! خب زورم میاد

صداقت ِ توی کلامش ، دل منو میبرد...ولی هرکاری که کردم نتونستم جلوی خنده هام و بگیرم

با دلخوری و ناراحتی به خنده هام نگاه میکرد ، بلند شـدم و سـمتش رفتم ، پیشونیش و ب*و*سیدم

_اگه اصـرار تو به بچه آوردن نبود ، منم به فکر خونه خریدن نمی افتادم ، به هرحـال که باید جا پامون سـفت باشـه تا یکی دیگه رو بیاریم توی این دنیـا...خودت بـاعث شـدی من به فکر خونه بیفتم ، پس فعلا تو از من جلوتری...

کم کم خنده ی روی لبش پهن تر شد

_راسـت میگی...من باعث شـدم ، اصـلا این خونه رم دوسـت ندارم ، پذیراییش یکم کوچیه...

روی همون مبل بلند شد و ایستاد ، قدش یکم ازم بالاتر زد.

_عطا میگما ، اونجایی که دیدی ، همین محله؟

با لبخند پلک هام و باز و بسته کردم و سر تکون دادم

کف دست هاشو روی شونه هام گذاشت

_همین متراژه؟

چشمکی زدم

_یه کوچولو بزرگتر

گوشـه ی لبش و توی دهنش برد و همینطور که داشـت فکر میکرد ، چشـم هاشو ریز کرد

_دو خوابه است؟

دست هامو دور کمرش بردم و نفس کلافه ای کشیدم

_اوهوم...

آرزو میکردم که سوال آخرش باشه...که بود!!...سکوتش که طولانی شد ، بغلش کردم و برش گردوندم روی کاناپه ی بزرگ خونه ، ما هنوز تا شام ، بیست دقیقه وقت داشتیم!!

****

پنجشنبه رو از صبح با ساغر به خونه ی مامان مولود رفتیم ، یلدا خانوم رنگ و روی خوبی نداشت و ساغر از بدو ورودمون ، گز کرده بود یه گوشه و با ناراحتی به یلدا که خواب و بیدار بود نگاه میکرد.

صدای قرآن خوندن مامان مولود و میشنیدم ، پشت در اتاقش چند لحظه ای ایستادم و چشمامو بستم ، اللهم اشف ِ کُل مریض...

لرزش صداش ، قلبم و به درد آورد ، باید باهاش حرف میزدم ولی چشمم به عارف که افتاد ، دستم روی دستگیره بی حرکت موند.

عارف روی راه پله های ورودی خونه نشسته بود و سرشو لا به لای دست هاش گرفته بود ، فاصله گرفتم از در اتاق ، وارد پذیرایی که شدم ، دیدم ساغر دستشو روی پیشونی ِ یلدا گذاشته و داره زیر لب دعایی میخونه ، چشمش که بهم افتاد ، ب*و*سه ای فرستاد و با لبخند به سمت ِ عارف رفتم.

اونقدر توی فکر و خیال خودش بود که اصلا متوجه حضورم نشد ، کنارش روی پله ها نشستم و به خاطر بلندتر بودن ِ قدم ، پاهام و روی یه پله پایینتر از عارف گذاشتم.

دست هاشو پایین آورد و لبخند کوتاهی زد

نور توی صـورتش افتاده بود و چشـم هاشـو نصـفه و نیمه ، به زور باز نگه داشته بود

_چه خبر ؟

"هیچی" آرومی گفت و کف دسـت هاشـو بهم چسـبوند ، زل زد به کف حیاط...

_اگر دکترش گفته بود که بارداری برای یلدا ضرر داره ، این اتفاق نمیفتاد!

_حالا هم چیزی نشـده که ، نزدیک چهارماهش شـده، چشـم روی هم بذارید نه ماه اومده و رفته ،

آرنج دسـت هاشـو سـرزانوهاش گذاشت و با انگشت هاش حسابی موهاشو بهم ریخت

_هیچیمون سـرجاش نیسـت.اومدیم یه بار از روی دوش تو برداریم ، شدیم سربار مامان مولود و ساغر و تو...!

دسـتمو روی شـونه اش گذاشـتم و حرکت تند دسـت هاش که چنگ به موهاش میانداخت متوقف شد

_هیچ خوشـحالی برای مامان مولود بالاتر از این نیست که تو پدر بشی.برای ماهم همینطور...سـاغر به اصـرار من اینجا نمیاد ، باور کن که یکی دوبارم ازش خواستم کمتر بیاد و بره ولی خودش راضی نمیشه.

کف دست هاشو روی صورتش گذاشت و نفسشو بیرون فرستاد

_دیشب با یلدا بحثم شد...نباید داد میزدم سرش!!

با اخم ، نگاهمو ازش گرفتم و به آسمون خیره شدم

_واقعا درک ِ حال و روز ِ یلدا خانوم اینقدر برات ســخته؟ که توی این شرایط باهاش بحثم میکنی؟

با صـدای پر حرص و شـمرده شمرده ی ساغر ، عارف به هول از روی پله ها بلند شد و پا برهنه وسط حیاط ایستاد.

هم خنده ام گرفته بود هم از حرف عارف عصبانی بودم.

ساغر در خونه رو بست و انگشت اشاره اش و روی دهنش گذاشت

_صـدات دربیاد با همین جارو بلایی سرت میارم عارف...بلایی سرت میارم که...

واکنش عارف مثل آدم هایی بود که انگار روزی چند بار زیر کتک و آزار قرار میگرفتند.

ساغر نشست کنارم و جاروشو روی پله ها زد

_بیا بشین درست حسابی تعریف کن ببینم چی شده..بدو...

عارف که تازه متوجهی خیسـی حیاط شده بود، سعی کرد پاهاشو جایی بذاره که خیس نشه .

_نزنی ها

از دندون قروچه های ساغر متوجه عصبانیتش میشدم.

_نمیزنم بشین.

زیر لب لا اله الا الله گفتم و منتظر توضیح عارف موندم.

دو پله پایینتر به پهلو نشست و پاهاشو تا جایی که میتونست دراز کرد

_حرف یلدا این بود که با این وضـعش مراقبت دائم میخواد ، مامان مونس که نمیتونه ، از ساغرم خجالت میکشه ، منم که نمیتونم کارمو ول کنم بمونم پیشش...گفت ببرمش خونه ی مادرش ، منم قبول نکردم.

با صدای آرومی گفتم

_چرا مخالفی؟ فکر بدی نیسـت...نه به خاطر مامان مولود و سـاغر ، به خاطر یلدا خانوم ، خب معلومه که هردختری با مادرش راحتتره

عارف وسط حرفم اومد

_یلدا با مادرش راحت نیسـت ، مادرش وسـواس داره! خواهرش از اون بدتر ، من میدونم یلدا از خجالتشـه که میگه ببرمش اونجا ، بعدم تازه برادر ِ من ، تو که میدونی نه من با اون قوم و خویش خوبم نه اونا...بعد جریان توام که کلا لج افتادن!

اشاره ی چشم و ابرویی ِ من دیگه دیر و بی فایده بود!

_جریان عطا؟ کدوم جریانش؟

عارف که تازه متوجه گندی که زده بود ، شد ، خواست جمعش کنه

_هیچی..یکی از اقوام کار میخواسـت ، به عطا گفتن تو براش جور کن عطام قبول نکرد.

سـاغر که تیز تر از این حرف ها بود ، خیره شد بهم و منم سعی کردم بحث و عوض کنم

_میخوای برای یلدا خانوم پرستار بگیریم؟؟

_پرستار؟ ...میدونی ساعتی چنده؟ پولم کجا بود!

سنگینی نگاه ساغر از روم برداشته شد و نفس راحتی کشیدم.

_تو پولم نداری اخلاقم نداری ! حداقل یکم به این زن محبت کن ، آدم حامله میشه از ریخت و قیافه میفته ، این بنده خداهم که همش حالش بده ، نیم نگاهی به من انداخت و در حالی که چادرشو جلو میکشید خم شد سمت ِ عارف و دم گوشش چیزی گفت که عارف خندید

_خاله ریزه ، ما اینقدر سنم داریم که یاسمن توش گمه ، بگم دوست دارم حالش خوب میشه؟

عارف نمیدونست که یه دوست دارم ساده چه دردهایی رو که دوا نمیکنه!

ساغر کف دست هاشو به نشونه ی ارادت به سمت عارف تکون داد و گفت

_خاک تو سر من که میشینم با تو حرف میزنم ، بیچاره یلدا ، بیچاره مامان مولود که فکر میکنه پسر بزرگ کرده! دیو ِ دو سر از تو حواسش بیشتر جمه

عارف با خنده ، پشت سرشو به نرده ها چسبوند

_ساغر بیا در حق ِ من خواهری کن و یه جوری با یلدا حرف بزن که منو ببخشه

ساغر محکم پشت دست خودش زد و با حرص جوشید

_من غلط بکنم ، کم از دست سهراب و غرور مسخره اش حرص میخورم حالا حرص و جوش تورم بخورم.

دستاشو سمت آسمون دراز کرد و با التماس گفت

_خدا نجاتم بده

با اینکه خنده هامو پشـت دستم که جلوی دهنم نگه داشته بودم ، پنهون کرده بودم ولی ساغر بی هوا با آرنجش کوبید به قفسه ی سینه ام.

_زهرمار ، جفتتون منو دق میدید!

عارف بلند بلند خندید و برای امنیت جسـمش هم که شـده ، از پله ها بلند شد

ساغر اما هنوز عصبانی بود

_عارف به مهتا گفتم آدرس از اون دوسـتش که مشـاوره وقت بگیره تا بری باهاش حرف بزنی...میدونم شـرایط توام سـخته ، ولی باید بری پیش یه مشـاور...ایـن عـطـا تـو زنـدگـی ِ خـودش مونـده، نمیـذاره من نفس بکشـم.همچین فکرنکنی تو زندگیمون مظلومه ...باید باشـی و ببینی که چطور به من دستور میده و حرف خودشو به کُرسی میشونه!

عارف مشت دستشو بالا آورد و گفت

_تکبیر مرد یعنی این

اگر دسـت های سـاغر و نگرفته بودم حتما دمپایی هاشـو سـمت عارف پرت میکرد.

شوخی و خنده هامون با رفتن ساغر ، تموم شد...

_عارف ، سـاغر درباره ی این مشـاور به من نگفته بود ، ولی به نظرم خیلی خـوبـه اگـر بـری...جـدی بگیرش...نـه من میتونم بـه تو کمکی کنم نـه سـاغر...فکر کنم لازمه باتوجه به شـرایط یلدا خانوم با یه آدم باتجربه حرف بزنی.

عارف به شونه های افتاده اش تکونی داد و گفت

_باشـه...اگر شـماها میگید من حرفی ندارم...میخوای الان برم یه کیک و یه کادو برای یلدا بخرم بیام؟

به حرفش خندیدم و روی شونه اش زدم

_سـاغر سـفارش کیک داده ، عکس تو و یلدام روش هست! فقط بی زحمت هم خودت برو حساب کن ، هم خودت برو از شیرینی فروشی محل تحویل بگیر

عارف با خوشحالی دستشو روی قلبش گذاشت

_من مخلص این خاله ریزه هسـتم.حواسـش به همه چی هسـت.کادو هم خریده؟

اخمی بهش کردم

_نخیر...میخواسـت بخره از طرف تو ، ولی بعدش پشـیمون شـد ، گفت هرچی بخره ممکنه لو بره که سلیقه ی چبرچلاغ تو نیست!

هردمون با خنده از روی پله ها بلند شـدیم و عارف در حالی که کفش هاشـو پا میکرد گفت

_پس لو ندین ها ، میرم کیک و میگیرم ، کادو هم همینطور

نزدیک در که رسید ، صداش زدم

_عارف...گُل...همونی و بخر که یلدا خانوم دوست داره

در و باز کرد و پرسید

_ساغر چی دوست داره؟

مکث کردم و با تاخیر گفتم

_مریم!!

خنده ی عارف ، به اخم کوتاهی تبدیل شـد و فقط سـری تکون داد و درو بست.

حواس جمعی ِ سـاغر ، واقعا شـرایط سـخت و شـاید تلخ خونه ی مامان مولود و عوض کرده بود ، باید قبول میکردم که درباره ی سـاغر اشـتباه فکر میکردم...میدونسـتم زبونش با دلش یه رنگ نیسـت اما اینهمه محبتی که خالصانه برای من و خانواده ام داشت ، تحسین برانگیز بود.

شـاید حتی عارف هم در مورد سـاغر مطمئن نبود ، اما حالا...کیه که ندونه زن ِ من ، بهترین همسر دنیاست...

توی مسـیر وقتی بهم گفت با شـیرینی فروشـی هماهنگ کرده و قراره یه عکسـی ببره ، تعجب کردم ، میگفت به دلم افتاده یلدا و عارف دوباره به تیپ و تاپ هم زدن ، ما باید این گوشه کنارها دستشون و بگیریم و نذاریم بینشون فاصله بیفته.

در و باز کردم و با یالله گفتن داخل خونه شدم.

فصل سوم

****

گیج خواب بودم ولی تایپ ِ پایان نامه های دانشجویی که تازه دستم رسیده بود ، مونده بود.

تلوزیون و خاموش کردم و سمت آشپزخونه رفتم ،

wWw.Roman4u.iR

سـاغر همه ی ظرف هارو شسته بود ، دستمالی برداشتم و خشکشون کردم و سـرجاشـون گذاشـتم ، دو سـه ماهی میشـد که با درخواسـت وامم موافقت نکرده بودند و پولی هم که از سهراب قرض گرفته بودم و بهش پس دادم ، سـاغر وقت های بیشتر بیکاریشو به یلدا و مامان مولود سر میزد ، خستگی و دلخوریشـم برای من میاورد! چند بار بهش گفتم لازم نیسـت هر روز بهشون سـر بزنه اما به حرفم گوش نمیداد ، نتیجه اشـم میشـد بهونه گیری ها و پیله کردن هاش به همه چی ، حتی ترک دیوار!

آخرین بشـقاب و توی کابینت گذاشـتم و خورده نون هایی که روی کابینت مونده بود و با دست جمع کردم و پشت پنجره ریختم.

هوای خنکِ پاییز ، توی صـورتم خورد ، نفس عمیقی کشـیدم و پنجره رو بستم.

بی سـرو صـدا پامو توی اتاق گذاشـتم تا ساغر و بیدار نکنم ، شب و با گریه خوابیده بود!

دعوای آخرمون دلیلش نرسـیدنِ من به مهمونی خونه سـامان و همسـرش بود ، به سـاغر گفته بودم زودتر از من بره ، سنگینیِ کار و ترافیک آخر شب ، درست ساعت یازده منو دم خونه ی سامان رسوند.

فقط در حد یه چایی خوردن ، موندیم و باهم برگشتیم.

سـاغر تمام مسیر و سکوت کرد و من سعی کردم با توضیح و قبول اشتباه ، از دلش دربیارم ولی بی فایده بود ، بزرگترین مشـکل ما همین بود ، وقتی سـر موضـوعی باهم مخالفت میکردیم یا دعوامون میشـد ، موضوع های دیگه ام

پاشـون و وسـط میذاشـتن و یهو که به خودمون می اومدیم ، میدیدم ما حتی از دوران نامزدی هم کدورت توی دلهامون هست!

لحاف و لای پاهاش گذاشـته بود ...هوا کم سـرد نبود ، برای همین از توی کمـد لحـافی برداشـــتم و روش انداختم ، موهای خرمایی رنگش ، روی صـورتش پخش و پلا شـده بود ، دستی به زیر بینیش کشید و به پهلوی دیگه شد.

دکمه ی پاور کامپیوتر و زدم و با بالا اومدن صـفحه، عکس خودم و سـاغر روی تصـویر اومد ، درگیری ذهنی ِ این روزهای من بیشتر از قبل شده بود ، عوض شـدن ِ پسـتم توی شرکت ، کارهای جدیدی که سرم ریخته شده بود ، منو تا نزدیک های سـاعت هشـت و نه نگه میداشـت و وقتی ام برمیگشـتم خونه ، سر هیچ و پوش با ساغر بحثمون میشد.

حرف امشـبش ، بدجور بهمم ریخت ، از ازدواج با من پشـیمون بود؟ چرا؟ فقط برای اینکه با خواسـته اش مخالفت میکردم؟ نمیدونم چرا یه حسی بهم میگفت تمام این تلاش های سـاغر برای خانواده ام به این دلیل بود که با خواسـته ی دلش راه بیام و دسـت از این پافشـاری بردارم ، هرچند که کمک های سـاغر ، بار ذهنی ِ منو از خونه و خانواده ام کم میکرد ولی از یه طرفم ، برخوردهای آخرشـبش و وقتی خونه میرسـیدم ، حسـابی حالم و از اون چیزی که بود بدتر میکرد.

فایل مربوط به پایان نامه هارو باز کردم ، خط آخرشـو خوندم تا مطمئن بشـم تا کجا تایپشون کردم ، ولی خط آخر...خط ِ آخر ِ پایان نامه بود!!

آرنج دستم و روی تکیه گاه صندلی گذاشتم و به پهلو نشستم ، ساغر و نگاه کردم که غرق خواب بود...

کاش میدونست جای این کمک کردن ها،تنها مهربونیش برای من کافی بود!

تن ظریفش زیر پتوی مسافرتی که روش انداخته بودم ، تکون خورد ، خواستنش جزئی از وجودم شده بود ، با همه ی این مشکلات و نگرانی ها ، اگر ساغر مراعات ِ حال ِ من و خودش میکرد دنیا برام گلستون میشد.

کامپیوتر و خاموش کردم و کرم مرطوب کننده ی پوست و از روی میز آرایشش برداشتم.

پایین تخت کنارش نشستم،کف دستش و که از لحاف بیرون بود ، توی دستم گرفتم و با کرم نوازش دادم ، کمتر از دو ماه دیگه ، یلدا خانوم فارغ میشد ، این ماه های آخر ، برای دستشویی رفتن هم نیاز به کمک داشت ، عارف که مدام خونه نبود اما ساغر و مهتا خانوم ، وقت های نبودن ِ عارف به یلداخانوم کمک میکردند.

کف دست های خشکش و با کرم مرطوب کردم ، اخم روی پیشونیش نشست و از ترسم ، دست هام و بی حرکت کردم.

چند لحظه بعد که دوباره احساس کردم خوابش عمیق شده ، دستای خوش عطرش و رها کردم ،نگاهم روی صورت ِ مه گونش نشست ، تار موهاشو بوییدم ، نور چراغ خواب ، چشممو میزد ، خاموشش کردم و پایین تخت نشستم ، سرم داشت از درد منفجر میشد ،موهام و مشت کردم و ساغر تکونی خورد

به سـمتش چرخیدم ، پلک هاش لرزید و چشـم هاشـو آروم باز کرد..نفسـم تنگ شد! این چشم ها جادویی بودن بی شک!

_عطا...

لبخند زدم

_جانم

انگشت هاشو به چشم هاش کشید و نیم خیز شد

_جاییت درد میکنه؟

کوچولوی بی ملاحضـه ی من...همیشـه به هر طریقی که شـده بود ، حتی با همین لباس خواب ها ، ضعف و نیازم و به روم میاورد.

_نه...بخواب

چشم هاشو بست و سرشو روی بالش گذاشت...نفس راحتی کشیدم.

صدای خواب و آلود و خمارش دراومد

_بی خواب شـدی چون منو اذیت میکنی ، الان میخوام تا چشـت درآد ، اینجوریم بهم زل نزن ، سنگینیش مور مورم میکنه.

بی صدا خندیدم و به چشم های بسته اش نگاه کردم که هنوز میدید!

پتو رو کنار زدم و خودم و به زور کنارش جا دادم

دسـت مشـت شـده اش و توی دسـتم گرفتم و جای نبض دسـتش و ب*و*سیدم.

_شب بخیر

جوابی نداد ، اما من دســت از نوازشــش برنداشــتم ، قلبم میکوبید اما نمیخواستم این موقع اذیتش کنم.

_شب بخیر

زیر گلوم و ب*و*سـید و سـرش روی سینه ام جاخوش کرد.هنوز چند لحظه از این صحنه ی رویایی نگذشته بود که مشت ِ بی جونی به شکمم زد

_فکر نکن با این تپش قلبی که داری دلم به حالت میسوزه !

خنده ام مثل بمب منفجر شـد و ساغر برای فرار از اتفاقی که حدسش و میزد ، طرف دیگه ی تخت ، پتو رو به دور خودش پیچید و حتی راهی برای نفس کشیدنش هم باقی نگذاشت.

با خنده ای که روی لبم بود ، پلک هام و بسـتم .شـاید این تنبیه برای هردو ما لازم بود!

****

صـبح زودتر از سـاغر بیدار شـدم ، بعد از دوش مختصـری که هول هولی گرفتم صـبحونه رو آماده کردم و مشـغول شدم ، خواب و بیدار بود که از اتاق بیرون اومد ، دسـتی توی هوا تکون داد و موهای پریشـون ِ روی شونه اش و کنار زد

_صبح حضرت عالی بخیر ،

صندلی و براش عقب کشیدم

_بشین عزیزم ، صبحونه رو باهم بخوریم

سـعی کردم اول صـبح با لحنی خوب و بدون دعوا سـر صحبت رو باز کنم ، ولی ...

لقمه ی نون و پنیرشو گرفت و رفت روی کاناپه نشست

_ساغر؟؟

پشت بهم نشسته بود

_نمیام

پوفی کشیدم و لیوان چاییشو شیرین کردم و براش بردم

خم شدم تا لیوان و روی میز بذارم که نگاهش کردم و رو برگردوند ازم...پلک هاش پوف کرده بود

_این قهر و دوا نمیخواد تموم بشه؟

پا روی پا انداخت و تور لباس خوابش و روی پاهاش انداخت

_خودت گفتی دارم حوصـله ات و سـر میبرم ، پس بهتره خیلی باهم حرف نزنیم ،

دستی به پیشونیم کشیدم و برگشت پشت میز ، چند قلپ از چایی خوردم بهتر بودکه این بحث و دعوا رو خاتمه میدادم ، من عاشـق شـیرینی ِ سـاغر شده بودم ، نه تلخیش!

_چند وقتی هسـت که نظرم برگشته ساغر ، فقط این مدت چون همش داری پیش ِ مامان مونس و یلدا خانوم میری ، نمیخوام بیشـتر اذیت بشی ، ایشالا اوضاع اون خونه که مرتب شد ماهم ...

آرنج دسنشو روی پشتی مبل گذاشت و به سمتم چرخید...

_جدی میگی عطا؟

با اینکه از صمیم ِ قلب راضی نبودم ، ولی...ترجیح میدادم این جنگ و دعوای مسخره ای که بینمون به راه افتاده هرچه زودتر تموم بشه ، من عاشق بچه بودم ، تمام مخالفتم به خاطر وضعیت ِ مالی و نداشتن خونه بود که با اوضاع پیش اومده توی شرکت ، حالا حالاها آرزوی خونه خریدن و باید از سرم بیرون میکردم.

از روی کاناپه بلند شد و در حالی که دست هاشو جلوی پاهاش قفل کرده بود آروم آروم و با خنده سمتم اومد

_عطا ، داری شوخی میکنی؟

با نارضایتی سری تکوندادم

_نه متاسفانه!! مجبورم کردی که موافقت کنم،دلم نمیخواد دو سالی که توی ذهنم برنامه ریخته بودم و با تلخی و جنگ و دعوا بگذرونم.قطعا بیشتر سختی ها روی دوش خودت میفته ، کمک کردنت به یلدا خانوم و مامان مونس ، ثابت کرد که از پس ِ سختی ها برمیای ، نمیدونم تصمیمی که گرفتم درسته یا غلط ولی همینکه تو خوشحال بشی ، بهم حس خوب میده.

صندلیم و یکم عقب دادم تا بلند بشم و برم اما سریع روی پاهام نشست و دستشو دور گردنم انداخت

صدای نفس های آرومش ، میتونست منو از تشویش ها دور کنه.

سرم و توی گودی گردنش فرو بردم و نفس عمیقی از تنش گرفتم

ریز ریز خندید و گونه ام و ب*و*سید ، انگار توی سرش تجسم میکرد روزهای بچه دار بودنمون و...یکم میخندید ، یکم چشم هاش برق میزد ، یکم بغض میکرد...

_بچه ی من و تو خوشگل میشه.

سعی کردم مثل خودش رویا ببافم توی سرم ، خدارو چه دیدی ، شاید رویا ها ترس واقعیت رو نداشته باشند.

_حتما همینطوره خانومم

لبم و ب*و*سید ، طولانی...من اما...توی سرم دو دو تا چهارتا میکردم که مبادا حساب و کتابی که کردم اشتباه بوده باشه و یه جای کار ، به مشکل بربخوریم.

_عطا...؟ عزیزم همراهی...

لبخند زدم و به کمر باریکش فشار آوردم تا بلند بشم

_باید برم سرکار ، از امروز سه ساعت اضافه کار میمونم ، جمعه هام باید برم ، میدونی که دوبل حساب میشه؟

چشم هاش که تازه رنگ خوشی گرفته بود ، بی نور شد

_چرا خودت و اذیت میکنی؟ کم میخوریم ، کم میپوشیم ، الانم که وضعمون بد نیست ،

ایستادم و دستی به پشت گردنم کشیدم

_نمیشه ، آدم از فردای خودش خبر نداره ، شاید توام مثل یلدا خانوم احتیاج به مراقبت دائم داشته باشی ، باید پس اندازم زیاد باشه ، احتمال هرچیزی و باید داد!

سمت در خونه رفتم و پشت سرم اومد

_چرا نفوس بد میزنی؟ شاید هیچ مشکلی نباشه ، چرا عادت داری به من استرس بدی؟

به پیرهن کوتاه قرمزی که تن داشت و موهای آشفته ای که به دورش ریخته بود نگاه کردم ، ساغر هنوز بچه بود...حتی حالت حرف زدنش...راه رفتنش...اینطور نگاه کردنش...

خم شدم و لب هاشو ب*و*سیدم.

_نگران نباش ، هر مشکلی پیش بیاد من هستم ، نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره

لاله ی گوششو ب*و*سیدم و دستی به بازوی برهنه اش کشیدم

_مراقب خودت باش ، یادتم باشه از یه دکتر زنان وقت بگیری ،احیانا شاید نیاز باشه یه داروهایی یه قرص های تقویتی ، چیزی مصرف کنی ، نمیدونم...ولی حتما باید با یه دکتر مشورت کرد.

در و باز کردم و کفش های واکس خورده ی مشکیم و برداشتم و جلوی پام انداختم.یه لحظه یادم افتاد که این عادت ِ تازه از راه رسیده رو باید کنار بذارم ، نگاه به نرده های همسایه رو به رویی انداختم و خیالم راحت شد که خونه نیستند.

_ساغر..درباره ی تصمیممون به هیچکس چیزی نگو...هیچکس

سری تکون داد و در و بستم...چهره اش نشون میداد که حرفام ذهنش و درگیر کرده.

صبح بعد جلسه ای که با کارکنان برگزار شد ، برای فرستادن گزارش امور مالیاتی به دفتر مسئول حسابرسی رفتم ، یکی دو مورد از گزارش هارو علامت زده بود تا دوباره بررسی کنم.مسئول حسابدار جدید نیومده با من میونه ی خوبی نداشت و گزارشی نبود که براش ارسال کنم و دوباره درخواست چک نده.

_بهتره دوباره چک کنید ،

دندونهام و روی هم فشار دادم ، حتی نیم نگاهم به گزارش عددی آخر نینداخته بود

_خرید و فروش ، هر دو هزینه برابر شده ، پس مشکلی نیست

از پشت مانیتورش نگاهی بهم انداخت

_دفعه پیشم همینو میگفتی مرد ِ جوون ، ولی دیدی که ، اگر وساطت ِ دوستان نبود یه جریمه ی سنگین میشدی.

بلند شد و به در خروجی اشاره کرد

_منم الان کار دارم ، بفرمایید بیرون

برگه هارو گرفتم و با عصبانیتی که هنوز تحت کنترلم بود به اتاق برگشتم ، توی اتاق بیست متری ، پنج میز و صندلی بود و پشت هر میز مسئول های مربوط به بخش های مختلف قرار داشتند

کری خونی های قبل دربی و به راه انداخته بودند و سـرو صـدای بالایی به راه افتاده بود ، بی حوصـله پشـت میزم نشـسـتم و به صـفحه موبایلم نگاهی انداختم ، ساغر پیام داده بود "عاشقتم"

برعکس وقت هایش پیش نه جوابی دادم ، نه لبخندی زدم!

گوشـی و انداختم توی کشـو و مانیتور رو به روم و روشـن کردم.بحث و کری خونی حسـابی بالاگرفته بود و سـهرابم سـر به سـر بقیه میذاشـت ، بدم نمی اومد یه هدفون بزرگ و درسـت و حسـابی میخریدم تا همچین وقتها ، بذارم روی گوشم و سرو صدای اطرافم و نشنوم.

_نظر تو چیه عطا؟

اصلا نفهمیده بودم بحثشون برای چی هست

_هان؟

سهراب که تکیه داده بود به میزش ، اخم کرد

_مرد حسابی پنج دقیقه اس دارم باهات حرف میزنم

تصنعی لبخند زدم و برگه رو نشونش دادم

_ببخشید ذهنم درگیر ایناست.

بیشـتر ازاین نمیتونسـتم وقت بذارم و توضـیح بدم که چقدر اوضـاع کاری و روحیم خرابه!

فایل فروش و باز کردم و فونتش و تا میشـد درشـت کردم ، عدد های هفت رقمی رو از اول باید چک میکردم و چک لیسـت یک روز بیشـتر از ۲۰۰۰ فروش بود!

هر بار هر خطی رو چک میکردم و موس رو پایینتر میاوردم ، پشت سرهم پلک میزدم تا تاری دیدم ، برطرف بشه.

_چایی...

سرایدار لیوان و از سینی بلند میکرد که سر سری گفتم

_نه ممنون

_چرا؟ تازه دم ِ عطا خان ، این چایی و دخترم از شهرستان برام ...

وسط حرفش اومدم

_من وقت ندارم ...شرمنده!

نگاه خیره ام به سکوت وادارش کرد ، معذب ، چشمی گفت و سمت میز سهراب رفت.

وارد کردن عدد ها توی ماشین حساب و چک کردن هزار و یک باره ی هرکدوم اونقدر وقت ازم گرفت که تا چشم روی هم گذاشتم ، ساعت اداری تموم شده بود و به اضافه کاری رسیده بودم.

گوشی موبایلم و باز کردم و برای ساغر نوشتم "عزیزم دیرتر میام"

منتظر جوابش نموندم و دوباره مشغول شدم ، آخرین برگه ی ماه ِ پیش رو روی میز گذاشتم و تازه متوجه صندلی خالی ِ سهراب شدم ، کی خداحافظی کرده بود کی رفته بود؟

کش و قوسی به کمرم دادم و برای چند لحظه ای از پشت میزم بلند شدم ، توی اتاقم هیچکس نبود ، اما اتاق های کناری صدای حرف زدن می اومد ،

پنجره رو باز کردم و سـوزِ پاییز ، به صـورتم خورد ، نفس عمیقی کشـیدم و چشم هام و بستم ، دوست داشتم یه لیوان چایی داغ و شیرینی ِ تازه بخورم! به خیالم پوزخندی زدم و چشـم هامو باز کردم ، ترافیکی که توی خیابون ِ اصـلی بود ،و چراغ های روشن ِ ماشین ها و ساختمون ها ، یه امیدی میداد ،یه امیدی که تو تنها نیستی...

پنجره رو باز گذاشـتم تا باد ِ خنکی که میوزید ، داخل اتاق بپیچه...آخرین برگه رو به کنار مانیتور چسبوندم و شماره هارو چک کردم

گاهی از دسـت این عدد و ارقام، دلم میخواسـت سـر به بیابون بگذارم ، یا بعضـی شـب ها که از اداره بیرون می اومدم ، دلم میخواست به جای زدن ِ کارت خروج ، یه دسـتگاهی بود تا سـرم و بذارم داخلش و یه گوش پاک کن بزرگ از این گوشـم بره داخل و هرچی عدد و ارقامه با خودش پاک کنه و از اون گوش بریزه بیرون.

کارم که تموم شـد ، نگاهی به سـاعت گوشـه ی مانیتور انداختم ، نه و ربع شـده بود.قبل تر ها ، با وجود نیازی که بود سـعی میکردم خیلی اضـافه کار نمونم ، یه حسـی داشـتم که دلم میخواست زودتر برگردم خونه پیش ساغر ، ولی...نمیدونم رفتارهای این چند ماه اخیر سـاغر ، یا کارهای بیش از حد معمول ِ اداره ، باعث شـده بود عجله ای برای رفتن به خونه نداشـته باشم و ترجیح بدم ، فقط برای شـام خوردن و دوش گرفتن و اگر خدا خواسـت یه گپ ِ دوستانه با ساغر ، بخوابم!!

به بدجنسی و بی انصافی خودم تاسف خوردم و با حرص کیفم و توی دستم جابجا کردم .

نگاهی به خودم انداختم ، آیینه ی کثیف آسانسور که جای رژ لب و خط چشم بهش بود ، خستگی و نامرتبیم و بیشتر به رخ میکشید.

دستی به موهام کشیدم و یقه ی لباس و کتم رو مرتب کردم.

با وجود ترافیکی که بود بعید میدونستم زودتر از ده شب برسم.

همونم شد ، وقتی پله های خونه رو بالا میرفتم ، ساعت مچیم ، ده و نیم و نشون میداد.

با صدای خنده هایی که تا بیرون خونه می اومد ، افکار منفیم و یکجا جمع کردم و سعی کردم پشت در بذارم!

زنگ در و زدم و چند لحظه بعد ساغر با صورت درهم و اخمی که روی پیشونی داشت درو باز کرد.

_چه عجب!! غذام سوخت!

اون افکار منفی که تا الان جمع و جورشون کرده بودم تا بذارم کنار ، یهو سرک کشیدن روی پیشونیم!

_تفریح نبودم که ...سرکار بودم

ابروهاش بالا رفت و صورتِ آرایش کرده اش رنگ عوض کرد ، توقع داشت مثل همیشه باشم ؟ با همه ی این خستگی؟

کفش هام و درآوردم و توی جاکفشی گذاشتم ، داخل خونه که شدم بوی خوشِ غذا مشامم و پر کرد.

_خسته نباشی!

صـدای ناراحت ِ سـاغر و از پشـت سـرم شـنیدم.همین چند لحظه پیش از پشت در خنده هاشو شنیده بودم

_با تلفن حرف میزدی؟

سـمت اتاق رفتم و کیفم و زیر میز گذاشتم ، خیلی زود با یه لیوان شربت که از اون فاصله یخ هاش چشممو گرفته بود ، به اتاق اومد

_آره یلدا بود ، صـبح آخه رفتم حالش اصـلا خوب نبود ، عارفم خونه نبود ، من و مهتا بردیمش حموم و سـعی کردیم یکم با شـوخی و شـیطنت ، حال و هواشو عوض کنیم ، نیم ساعت پیشم زنگ زدم که حالشو بپرسم .

آهانی گفتم و جلوتر اومد

_شربتش و تازه خریدم ، همونه که دوست داری

با اینکه بدم نمی اومد با خوردن ِ اون شـربت ، عصـبانیتمو خاموش کنم ولی امتناع کردم

_الان گشنمه ، اگر غذات آماده نیست یه دوش بگیرم.

سـرشـو پایین انداخت و با ناخن بلندش ، پرتقالی که روی لبه ی لیوان گذاشته بود و برداشت و جلوی دهنش گرفت

_آمادست ولی میتونی یه دوشم بگیریم

دکمه های پیرهنم و باز میکردم که از گوشـه ی چشـم نگاهش کردم ، با پیرهن ِ کوتاه ِ سـورمه ای که یقه بلندی داشـت و بافت بود ، فکر کردم شاید سرماخورده باشه.

_سرماخوردی؟

اصلا حواسش بهم نبود ، پیرهنم و درآوردم و کمربندم و باز کردم.

_عطا ، میگم یه حرف با عارف میزنی؟ دوباره با یلدا دعواش شـده ، سـر اینکه یلدا نمیتونه بره دسـتشـویی و یه وقتایی زیرشـو خیس میکنه ، به عارف گفته بذار برم خونه ی مادرم ، عارفم قبول نکرده ،

_به عارف گفتم ، وقتی گوش نمیده ، نمیده دیگه! توام دخالت نکن

از کنارش رد شـدم و داخل حموم رفتم ، دنبال حوله ام میگشـتم که سـرشـو داخل آورد

_عطا با من قهری؟

کف دستمو روی سرش گذاشتم و فشار آوردم

_برو ساغر ، خیلی خسته ام

سرشو بیرون برد ولی پشت در نشست .

_عطا خب تو اینجوری میکنی ، من دلم میخواد بمیرم

شـیر آب و باز کردم و شـلوارم و درآوردم ، وقتی بی هوا درو باز کردم جیغ کوتاهی کشـید و نزدیک بود بیفته داخل حموم که سریع عقب رفت و شلوارم و پشت در انداختم.

دوباره که در و بستم و با ولرم شدن ِ آب سرم و زیر شیر بردم

_عطا ، از چشمت افتادم؟

سرم و بالا گرفتم و صدای خنده ام با شرشر آب ساکت شد.

_خب چه اشـکالی داره ما بچه دار بشـیم ، میدونی چقدر برکت توی خونه میاد؟

انگشـت های اشـاره ام و توی گوش هام بردم و فشـار دادم ، حرف های تکراری دیگه توی مغزم جا نمیشد.

_میدونی برات فسـنجون پختم؟ یه ترشـی ِ ملسی داره که باید مزه کنی ، از من خوشمزه تر

خودش غش غش خندید و من لبم رو گاز گرفتم.

_به خدا دوست دارم قربونت برم.

لحن صداش از اون خنده های سرخوش ، دوباره ناراحت شد و غم زده.

صابون و کف دستم ریختم و به موهام چنگ زدم

_امروز جواب پیاممو ندادی ، سـر نمازم گریه کردم ، ولی نفرین نکردما ، خب میدونم تو سـرت شـلوغ بود ، کار داشـتی ، دیگه زمان این بچه بازی ها گذشته...

لیف صابون و به تنم کشیدم و آروم به در زد

_اوایل نامزدی و ازدواجمون ، این بحث ها و قهرها بود ، ولی تو بیشـتر دوسم داشتی...

سعی کردم لرزش صداشو نادیده بگیرم

_خب من به یلدا حسـودیم میشـه ، اگر بدونی عارف چجوری میشـینه یه گوشـه و نگاهش میکنه ، محبت از چشـم هاش میریزه ، یا مامان مونس ، راه میره قربون صـدقه ی یلدا میره ، خانواده ی خودشم که توی این چند باری که

من دیدم ، دل تو دلشـون نیسـت تا بچه به دنیا بیاد.خب چه اشـکالی داره ما هم بچه دار بشیم.

جوابی ندادم و لیف و آویزون کردم.بدم نمی اومد از شـر این ریش ِ نامرتب خلاص بشم .

دستی به آیینه ی بخار گرفته کشیدم تا صورتم و ببینم

_اگر قرار باشه به خاطر بچه ، دیگه دوسم نداشته باشی ، نمیخوامش!

انگار از جواب دادنم ناامید شد...

_من تو رو بیشـتر از همه چی دوسـت دارم ولی فکر کنم که تو دیگه مثل روزای اول دوسم نداری

صدای گریه اش ، با روشن شدن ِ ماشین ریش تراش دیگه به گوشم نرسید.

****

حوله رو از دورکمرم باز کردم و شـلوار راحتی که روی تخت برام گذاشـته بود و پوشـیدم و تی شـرت ِ سـفیدم و تنم کردم ، توی آیینه ی اتاق ،دسـتی به صـورتم کشـیدم ، فکر کردم گریه های سـاغر حواسـم و پرت کرده و حتما ، مثل همیشه صورتم و مرتب نکردم ، ولی اوضاع خوب بود.

نمیخواسـتم توی جنگی که بین عقل و احساسم به راه افتاده بود ، قرار بگیرم! گریه های سـاغر ، میتونسـت منو از پا دربیاره ، راضـی به اشـک هاش نبودم ولی منو باید درک میکرد...از روز اول روی هیچ حرفش نه نیاوردم ، شـاید مخالفت میکردم ولی سـعی میکردم به هرطریقی شـده بهش بفهمونم که تصمیمی که باهاش مخالفت کردم به ضرر جفتمون بوده.

این بار اما راضی نبودم از رضایتی که اعلام کردم!

عطر و زیر گلوم زدم و ساعت بیشتر اعصابمو خورد کرد...یازده و ربع شده بود.

_مزه اش چطوره؟

اهل دروغ گفتن نبودم...

_فوق العادست...مامان مولود اینجا بوده؟

خنده از روی لبش رفت

_نه به خدا ، یه سر اومد ولی اینو من قبلش بار گذاشته بودم.

قاشقم و پر کردم و قبل از خوردنش با خونسردی گفتم

_خب پس کار خودشه ، حواست نبوده یه چی توش ریخته ،

باناراحتی به صورتم نگاه کرد و در جواب سری تکون دادم که یعنی "چیه؟"

_امروز از یه دکتر زنان وقت گرفتم ، فردا میرم پیشش...تو از ته دلت راضی هستی دیگه؟

خودشم میدونست که رفتار ِ امشبم برای چی ِ

_نه!...اصلا راضی نیستم ولی دیگه حوصله ی دعوا و قهر های تورو ندارم ، توی محل کارم به اندازه ی کافی محیط خشک و سردشو تحمل میکنم ، خونه که میام فقط له له ِ آرامش میزنم.اگر با مادر شدنت ، اخلاقت مثل روز اول میشه ، مشکلی ندارم.

سعی میکرد خودشو کنترل کنه تا سرم جیغ نکشه ، لیوان آبشو دوبار پر کرد و سر کشید...اما من با آرامشی که تظاهر میکردم ، با اشتها غذا خوردم.

_اینهمه برای مادرت کار کردم و زن داداشت

سریع وسط حرفش ، قاشق و روی میز گذاشتم

_نگو به خاطر من که از روز اول بهت گفتم راضی نیستم! ولی گوش ندادی ، دلت خواست با کارکردنت تو اون خونه ، طور ِ دیگه ای ، مثل یلدا به چشم بیای ، میدونم یه دلیل دیگه اشم مهربونی خودته اما بزرگترین دلیلش همونه که گفتم!

چشم های درشت ِ مشکیش پر از اشک شد ، نفس عمیقی کشید و قاشق و چنگالشو کنار بشقابش گذاشت

_دستت درد نکنه ، هفت ماهه دارم میرم و میام...بعد...بعد تو...

تکیه دادم به صندلی و به چشم هاش خیره شدم که هرلحظه ممکن بود ببباره...بهتر بود با معذرت خواهی ، تلخی ِ حرفم و کم میکردم.مهربونی ِ ساغر به دلیلی که آورده بودم ، میچربید.

_معذرت میخوام ، حرفم درست نبود ، درست بودا ، منتهی نه اونقدری که من...

بلند شد از روی صندلی و دستمال کاغذیشو پرت کرد توی صورتم.

_هی دارم هیچی نمیگم هی بدترش میکنی؟ من خلم که برای یه به چشم اومدن ناقابل ، صبح تا غروب عین یه کارگر برای مادرت و پسرش و زنش کار کنم؟ جای دست درد نکنته؟ پرو...بی چشم و رو...

پلک هام و روی هم فشار دادم و به این فکر کردم که چقدر صدای ساغر تیز و بلنده!!

_بسه ساغر ...معذرت میخوام ، تو یه ذره ام به فکر این نبودی که با کمک کردنت به چشم بیای ، اشتباه از من بود...تو خیلی خوبی

کفری شد و بلند تر جیغ کشید

_عطا ، یه بلایی سر خودم میارما ، منو مسخره میکنی؟

آرنج دست هام و روی میز گذاشتم و به ساعتی نگاه کردم که از وقت اومدنم به سرعت جلو میرفت...یازده و چهل و چهار...

غذاهای نیم خورده امون و توی یه ظرف ریختم و لیوان هارو برداشتم ، داخل آشپزخونه که شدم پشت سرم اومد.

_من احمقم که به خاطر تو و آرامشت ، چسبیدم به مامان مونس ، من خرم که دلم خوش بود شوهرم با خودش میگه ، دم این زن گرم که حواسش به مادرم هست ، نمیدونستم آقا با خودش دو دو تا چهارتا میکنه که اکر زنم ، بیست و چهارساعته داره به خانواده ام سرویس میده برای اینه که ، تو چشم باشه.

به احتمال زیاد از اینکه فکر ساغر و به زبون آورده بودم شاکی شده بود ، وگرنه همین چند وقت پیش وسط دعواها ، گفت که اگر همین رفت و آمدشم نباشه دیگه بقیه یادشون میره عروس دیگه ای به اسم ساغر دارن و به کل فراموش میشم.

برای جمع کردن بقیه ظرف ها از کنارش رد شدم ، دیس برنج و ظرف خورشتم برداشتم.تکیه داده بود به کابینت و قفسه ی سینه اش از عصبانیت بالا و پایین میشد

_خدا وقتی شـانس و قسـمت میکرد ، منه خر و ابله نمیدونم کدوم گوری بودم که تو نصیبم شدی.

در جواب حرفش نگاه کوتاهی به صـورتِ سـرخش انداختم و مابقی برنج های دست نخورده رو توی قابلامه خالی کردم.

_حالا که اینطور شد ، بچه دار میشیم ، سر یه سالم دومی و حامله میشم ، به حرفش پوزخندی زدم و بشقاب خورشت و برداشتم

_اذیت میشی خانوم ، اونوقت دیگه نمیتونی همین هیکل و نگه داری ، همین یه جمله ای که گفتم کافی بود تا چشـم هاش درشـت بشـه و بحث دیگه ای رو باز کنه

_اِ ، هیکلم و دوسـت نداری؟ میترسـی چاق تر از این بشـم و خرس بمونم ..همینو بگو ، واسـه همینکه نمیذاشـتی بچه دار بشـیم ، میترسـی هیکلم از اینی که هست بدتر بشه؟

نگاهی به سـقف ترک خورده ی آشـپزخونه انداختم و نفسم و به بیرون پرتاب کردم.

_ساغر...دلم میخواد همین الان سرم و بکوبم به این دیوار

با حرص خندید و دست به کمر شد

_جرئتشو نداری!

نگاهمو از چشـم های پر حرصش گرفتم و به کابینت نیمه بازی که رو به روم بود ، خیره شدم...

خیلی زود ، ردِ خون روی سفیدیش حک شد!!

*****

دستمال های خونی رو توی سطل آشغال انداختم و سرم و زیر شیر ِ آب سرد بردم.

_دیگه دوسم نداری...تو کی از دیوونه بازی ها داشتی؟

دستشو از روی شونه ام برداشتم و زیر شیر آب سرد ، دنبال راهی برای نفس کشیدن گشتم.

_الهی ساغر بمیره که داره تو رو دیوونه میکنه.

راهی نبود...سرم و بیرون کشیدم و هرچی اکسیژن دور و اطرافم بود ، با نفس بلندم به ریه هام فرستادم.

از موهام آب و خون میچکید و فرش آشپزخونه صورتی شده بود!

فرش و بلند کردم و ساغر با گریه پاشو از روی فرش برداشت

_من میشورم عطا ، تو رو خدا تو استراحت کن.

فرش و داخل حموم بردم و خیسش کردم ،

پاچه های شلوارش و بالا زد و اومد توی حموم ، صورتش خیس اشک بود که سر راهم ایستاد

_تو برو ، من میشورم ،

نگاهش روی صورتم چرخید و مردمک چشم هاش روی زخمم قفل شد

_خونش چرا بند نمیاد قربونت برم؟

دستشو بالا آورد اما عقب کشیدم سرم و...

_برو بیرون ســاغر ، خواهش میکنم دیگه حرف نزن! بذار یکم توی خونه سکوت باشه ، سرم درد میکنه!

چشم های مات و حیرت زده اش ، بی حرکت شد.

چونه اش لرزید و اشـک هاش سُر خورد ، پیشونیش و طولانی ب*و*سیدم و دستی به پشت کمرش کشیدم.

_برو بیرون خانومم...برو...

تنش میلرزید و تنها بغل کردن بود که میتونسـت حال هردومون و خوب کنه ، ولی...این تنبیه برای جفتمون لازم بود.

منتظر موندم تا اینکه کنار رفت ، جلوی در حموم ، ایسـتاد تا فرش و شستم و از همون جعبه های کمک های اولیه ای که بود ، باندی برداشـتم و دور سـرم پیچیدم.

باید تا صبح با خودم حرف میزدم...

فردا هم اوضـاع از همین قرار بود ، تمام حسـاب هایی که لیست کرده بودم و مجبور شـدم دوباره چک کنم و جز اختلاف درصـدی ِ جزئی هیچ مشـکل دیگه ای نبود ، اینبار دیرتر از شـب قبل برگشـتم ، خونه سـوت و کور بود ، ساغر روی مبل خوابش برده بود و زیر گاز روشن مونده بود.

اشـتهایی به غذا نداشتم ، با اینکه بو و برنگ ِ حسابی داشت ، زیر غذاهارو خاموش کردم و سالاد و توی یخچال گذاشتم ،

یه لیوان آب خنک میتونسـت حالمو جا بیاره ، حتی حوصـله دوش گرفتنم نداشتم.

لباس هامو عوض کردم و دست و صورتم و شستم ، شب هایی که دیر برمیگشتم نمازم و توی اداره میخوندم ،

بالای سر ساغر که ایستادم آستین لباس هامو بالا زدم ،همه ی حواسم به این بود که بفهمم خوابه یا داره ادای خواب بودن و درمیاره ، نفس هاش آروم و منظم بود ...

یه دستم و زیر زانوهاش بردم و دستِ دیگه ام و زیر سرش ، بلندش کردم و نزدیک اتاق چشم هاشو باز کرد.

_عطا...ساعت چنده؟

متنفر بودم از عقربه هایی که این روزها برای لج درآری من تند و تند جلو میرفتند.

_نمیدونم ، میخوای شام بخوری؟

پلک های پوف کرده اش و خاروند و روی تخت گذاشتمش.

_نه ، فقط بذارش توی یخچال

چراغ خواب کنار تخت و خاموش کردم

_گذاشتم.

زیر لحاف خزید و پشت بهش ، دراز کشیدم.

دیشب و که خوابم نبرده بود و امشبم اینطور که نبض شقیقه هام میزد ، قرار به بی خوابی بود.

نیم نگاهی به ساعت روی میز انداختم ، دو ساعت از وقتی که روی تخت دراز کشیده بودم میگذشت و من پلک روی هم نذاشته بودم.

با صـدای فین فین سـاغر ، که از وقتی خوابیده بودیم هرازگاهی می اومد ، چرخیدم به سمتش و نیم خیز شدم.

نفسـشـو توی سـینه اش حبس کرد ، حتی قطره اشـکی که بین پلک های خیسـش اسـیر شـده بود ، بی حرکت موند ، نور مهتاب روی صورتش افتاده بود و من پوسته ی دست رو میدیدم.

خم شـدم و روی انگشـت اشـاره اش ب*و*سـه ای زدم.دسـتش لرزید ، اما نفس نکشید.

روی انگشـت دومش ب*و*سـه ای زدم ، اشـکش سُـرید...انگشـت سوم و چهارم عکس العملی جز گریه نداشت.

بغلش کردم و دسـتم و دور تنش پیچیدم.التهاب ِ این دو هفته فاصله ، شاید مارو به این روز انداخته بود ، چه تنبیه احمقانه ای برای هردومون انتخاب کرده بودم.

سـرم و لا به لای موهاش فرو بردم، عطر موهای خرماییش و به ریه هام فرسـتادم.نه یک بار...نه دوبار...من که میمردم برای هر نفسـش ، چرا فاصله انداختم بینمون؟

گریه میکرد ...بی صـدا...شـاید به خاطر حرفی که شـب قبل گفته بودم...که ساغر حرف نزن...

گونه اش و ب*و*سـیدم اما سـرشو از روی سینه ام عقب نکشید ، شاید قفل سـکوتش با ب*و*سـیدن لب ها باز میشـد اما ...نمیذاشـت..پیشونیش و به سینه ام فشار میداد تا سرشو عقب نکشم.

روی بازوش ب*و*سه ای زدم "دلت شکست؟" جوابم و نداد ،
پشت قلبش و نوازش کردم و لب هام و به گوشش چسبوندم"ترسوندمت؟"
ب*و*سه ای به لاله ی گوشش زدم "ببخشید"
یکم عقب کشیدم شونه ام تا ببینم صورتشو ولی...دلش نمیخواست چشممون بهم بیفته.
انگشت هامو لا به لای موهاش بردم و با سرسختی ، موهاشو کشیدم ،ناله ای کرد و سرش عقب اومد.
چونه اش و نگه داشتم ، جایی از صورتش دور نمونده بود از مسیر اشک ...پلک هاشو محکم روی هم فشار میداد و میلرزید...نه فقط چونه اش ، نه فقط لب هاش ، نه فقط شونه های ظریفش...
قرار بود نذارم آب توی دلش تکون بخوره؟!!
_ساغر...
دست هاش مشت شده اش روی سینه اش جمع کرد ، پاهاشو مثل جنین نزدیک ِ شکمش آورد.
پره های بینیش کیپ هم میشد وقتی نفس میکشید.
چیکار کرده بودم ؟! من...هیچوقت درست و به لحظه تصمیم نگرفته بودم...
روی چشم هاشو ب*و*سیدم ، سرشو جمع کرد سمت ِ زانوش ، عصبانی شدم و اینبار موهاشو محکم تر کشیدم.

دستشو روی دستم گذاشت و چشم هاشو باز کرد ، چقدر اشک پشت پلک هاش جمع کرده بود نیم وجبی...

لبش رو ب*و*سیدم ، طولانی ،با التهاب ِ دو هفته ای که تنبیه بودیم ، با اشتیاق تنی که از این فاصله گرفتن جز اضطراب و تشویش لحظه ای آرامش ندیده بود...

هر دوی ما به این بی خوابی طولانی احتیاج داشتیم...

بیست شاخه گل مریم خریدم...یادم نیست آخرین باری که این گل و خریدم کی بود ، فقط یادم میاد که با خودم عهد کرده بودم دیگه سمت این گل نرم!

منتظر موندم تا گلفروش تزئین ساده ای انجام بده ، عطر خوبه گلفروشی ، حالمو جا میاورد ، خستگی ساعت های مداوم کاری و چشم هایی که به نظر نیاز داشتند دیگه از پشت شیشه همه جارو تماشا کنند ، اذیتم میکرد ، نگاهی به ساعتم انداختم ، نه نشده بود که از گلفروشی نزدیک خونه بیرون اومدم ، شب و مهمون ِ خونه ی پدر و مادر ساغر بودیم ، بهم گفته بود تا دنبالش نرم خودش تنهایی نمیره ، حقم داشت ، دفعه پیش خیلی بد شد وقتی به مهمونی نرفتم و فقط ساغر و برگردوندم.

ماشین و جلوی در خونه پارک کردم و زنگ نزده درو از بالا برام باز کرد ، با عجله پله هارو بالا رفتم و به محض باز شدن ِ در خونه ، دسته گل و سمتش گرفتم.

چشم هاش برق زد و با خوشحالی دسته گل رو بغل گرفت

_تو که هیچوقت مریم نمیخریدی...

داخل شـدم و در حالی که کفش هام و درمیاوردم ، ب*و*سـه ای به گونه ی گل انداخته اش زدم.

_چرا حاضر نشدی؟

سـرشـو لا به لای گل ها فرو برده بود و بو میکشـید ، با عجله لباس هامو درآوردم تا در کمترین سرعت دوش بگیرم

_حاضر میشم ، فکر کردم دیر میای

در حموم و باز کردم و چپیدم داخل...

_ساغر حوله ام و بذار پشت در

باشـه ای گفت و دوش چند دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم ، سشوار و روشن کرده بود و منتظر کنار آیینه ی اتاق ایستاده بود

_نمیخواد دیر میشه خانوم ، بریم زودتر

_نخیر...سرما میخوری ، بیا سشوار بکشم موهات و

آخرین دکمه ی لباسـم و بسـتم و روی صـندلی ِ میز آرایشش نشستم.پشت سـرم قرار گرفت و حرارت سشوار و روی موهام گرفت ، از توی آیینه نگاهش کردم ، پیرهن ِ بلند ِ مشـکی پوشیده بود که گل های ریز قرمز داشت ، نیم نگاهی به پاش انداختم ، سـاپورت مشـکی پوشـیده بود ، دوباره به صورتش نگاه کردم ، حواسش اصلا اینجا نبود ، بی حرکت به یه نقطه خیره شده بود

_ساغر...کله ام سوخت

تکونی خورد و خندید

_ببخشید

کنار شقیقه ام و خشک کرد

_زخم پیشونیت و چیکار کنیم؟

دستی به زخم کشیدم

_به سهراب گفتم خورده به کابینت ، دروغ نگفتم!

شونه رو ، آروم روی موهام کشید و وقتی خیالش از خشک شدن موهام راحت شد ، سشوار و خاموش کرد ،

_یه شالگردن برات خریدم امروز ، اینو دور گردنت بپیچ

بلند شدم و ایستادم ، روی پنجه های پاش بلند شد و با خنده شالگردن و دور گردنم انداخت

_دستت درد نکنه ، رفتی بیرون امروز؟

به چشم هام نگاه نکرد ، به پایین شالگردن دست کشید و گفت

_رفتم این پیرهن و برای خودم خریدم ، بقیه پولمم به همین شالگردن ِ رسید

با خجالت نگاهم میکرد ، با خنده به گونه اش زدم

_کار خوبی کردی نیم وجبی ، پیرهنت خیلی بهت میاد

دو قدم عقب رفت و چرخی زد

_راست میگی؟

سرمو تکون دادم و با خوشحالی کف دست هاشو روی گونه اش گذاشت

_فکر کردم حالا که حساب کتابت بهم ریخته دعوام کنی!

با تعجب و اخم نگاهش کردم

_این فکر و دیگه نکن ، کار میکنم که همین خرج و برج و داشته باشیم.از این به بعد چشمت چیزی و گرفت ، بخر...

دستشو دور گردنم انداخت و با یه فاصله ی کم ، روی زخمم و ب*و*سید.صورتم و کنار صورتش گذاشتم و بوی عطر تنش و نفس کشیدم.

****

بشقاب ساغر و برداشتم و براش برنج کشیدم ، یه کفگیر بیشتر نریخته بودم که دستشو جلو آورد

_بسه ...همین بسه

با تعجب به بشقابی که ازم گرفت نگاه کردم ، بعید نبود میون اون بحث و دعوای بیخودی ، یه حرفمو برداشته بود و با خودش سبک سنگین کرده بود که مثلا من از اندامش خوشم نمیاد!

حرفی نزدم و زیر چشمی نگاهش کردم ، کنارم نشسته بود ...

فسنجون که نکشید ، فقط یه تیکه کوچیک مرغ و هویج برداشت و یه جاش گوشه ی بشقابش و پر کرد از سالاد...

لعنت به شیطون فرستادم و لبخند زدم ، وسط حرف ها و بحث های سر سفره ، سکوت ِ ساغر ، حکمفرمایی میکرد! همه ی گوشم دنبال صدایی ازش بود ، اما جز لبخند و گاهی خنده هایی که به نظر از ته دل می اومد و به نظر من از سر دل ، کاری نمیکرد.

_شما دوتا بیرون چیزی خوردین؟

با صدای سهراب ، سرمو بلند کردم و خندیدم

_نه چرا همچین فکری میکنی؟

سـامان که کنار سهراب و رو به روی من و ساغر نشسته بود ، با دهن پر اشاره ای به سفره کرد

_نخوردین چیزی

به بشـقاب سـاغر نگاه کردم ، شـاید از اون حجم کمی که من کشـیده بودم ، یکی دو قاشق بیشتر نخورده بود.

_من تند غذا میخورم ، برای همین متوجه نشـدین ، اما از سـاغر بعید نیست ، دم غروب دلی از عزا درآورده باشه

ساغر با خنده ای که مثل همیشه نبود ، خندید و گفت

_من میخوام رژیم بگیرم ، شماها نذارید

بعدم به شونه ام زد

_عطا اون دیس برنج و بده به من ...

نرگس و حاج بابا خندیدند و سـهراب ، به منی که دلا شـده بودم تا دیس و بردارم گفت

_ولش کن ، بذار رژیم بگیره دوباره دو سه سایز چاق شده

سامان با لحن جدی و کفری گفت

_به تو چه ربطی داره ، اون شوهرشه ، اونم تعیین تکلیف میکنه.

جلوی خنده های بقیه ، لبخندی زدم و دیس برنج و جلوی سـاغر نگه داشـتم ، دو سه بار کشید ، اما مقدار کم...

_مامان اون شب که فسنجون گذاشته بودم ، عطا فهمید یه دستی به سر و گوش غذام کشیدی ها...

مامان مونس خندید و گفت

_به خدا بچم غذاشو جا انداخته بود ، من فقط مزه کردم

تشکر کردم و با لبخند گفتم

_پس تبرک شده بود ،دستتون درد نکنه

مامان مونس خندید وبحث ها که از من و ساغر دور شد ، دستم و پشت کمرش گذاشتم و سرمو نزدیکش بردم

_چرا غذاتو نمیخوری؟

دهنش و به نشونه ی جویدن غذا تکون داد

_دارم میخورم.آروم میخورم

نگاهش به جای چشم هام ، روی زخمم رفت و برگشت!

قاشق پری و توی دهنش گذاشت و مشت دستم و روی پام گذاشتم.

بعد از شام ، به حیاط رفتیم تا چایی و شیرینی و همونجا بخوریم ، ساعت یک شب بود و تنها چیزی که توی اون لحظه احتیاج داشتم ، یه بالش نرم و یه خواب گرم بود.

_خب حالا که جمعتون جمعه ، با اجازه ی مامان مونس و حاج بابا میخوام یه خبر خوش بدم.

ساغر بهم اشاره کرد تا بشقاب شیرینی و سمتش بگیرم ، یکی برداشت و گاز محکمی بهش زد

_بگو دیگـه...مـا کـه تازه خونه ات بودیم ، همون موقع خبر خوشـــت و میگفتی.

یکم خامه از گوشـه ی لب های ساغر بیرون زده بود که سامان ، کف دستشو به سر ساغر زد و گفت

_اون شیرینی که داری نوش جون میکنی برای همین خبریه که میخوام بدم.

نمیدونم چرا ولی ، حدس زدم خبرو

شیرینی که خورده بودم توی معده ام سنگ شد!

سـهراب جلوی پای مادرش نشست و دستشو ب*و*سید ، با وجود مخالفت مامان مونس ، ب*و*سه ی دیگه ای به دستش زد و گفت

_با اینکه هنوز جوونی ، ولی باید بگم که داری مادربزرگ میشی.

نگـاهم از صـــورت ِ متعجب ِ مامان مونس و خجالت نرگس خانوم ، چرخید به ســمت ســاغر...شـیرینی که نزدیک لب هاش گرفته بود و آروم پایین آورد و بین همهمه ای که به راه افتاده بود، گذاشتش روی بشقاب.

سـهراب و حاج بابا ، اونقدر از این خبر شـگفت زده شـده بودند که فرصـت برای عرض تبریک من نبود ، دسـتی به پشـت سـرم کشـیدم که داشـت داغ میشـد ، سـاغر مات و غمزده به نرگس خانوم نگاه میکرد که شـده بود مرکز توجه.

بلند شدم و پشت سرش قرار گرفتم ، دستمو روی بازوش کشیدم

_ساغر عزیزم....نمیخوای تبریک بگی

آب دهنش و قورت داد و بدون اینکه نگاهم کنه ، قدمی به جلو برداشت که دستم از روی بازوش برداشته شد ، نرگس و بغل کرد...یکم طولانی...

سامان فکر کرد از ذوق ِ عمه شدنش ِ ، ولی من میدونستم دردشو ، تبریک گفتم به سامان و برگشتم روی تخت نشستم.

ساغر بعد تبریک به نرگس خانوم، سامان و بغل کرد و سامانم ، ساغر و بغل گرفت و چرخوند.کاملا میشد فهمید که چقدر خوشحالن بابت این اتفاق...

توی مسیر برگشت ، ساغر یک کلام حرف نمیزد ، شیشه ی ماشین و بالا دادم و نگاهی به صورت دمغش انداختم

_رفتی دکتر زنان؟

بدون اینکه نگاهم جواب داد

_آره رفتم ، یه سری آزمایش نوشت گفت سونوگرافی باید بدم

_کی میری انجامش بدی؟

بالاخره از تصویر ِ خلوت ِ خیابون دل کند و نگاهم کرد ، توی تاریکی ماشین ، سفیدی چشم هاش برق اشک داشت

_تو دوست نداری...هر وقت تو دلت بخواد یکی میاریم.

دوباره چشم دوخت به تصویر ِ مات رو به رو ...

_فکر کنم بچه دار شدن ، مثل سرماخوردگی ویروسش واگیر داره!!

گوشه ی لبش خندید با خنده هام و بی ذوق ِ همیشگی که توی حرف زدنش بود ، گفت

_ما بذاریم بچه امون و همون دو سال سه سال دیگه به دنیا بیاریم ، الان خانواده ی تو که منتظر پسر ِ عارفن ، خانواده ی منم که منتظر بچه ی سامان ، من بچه دار بشم دیگه بهشون مزه نمیکنه ، بذاریم بچه های اونا که بزرگ شدن ، ما هم یکی میاریم

با اینکه نمیتونستم به حرفش اعتماد کنم و خیال میکردم که حرف الانش فقط یه تصمیم ِ گذرا و کوتاه مدته ولی دل خوش کردم به جدی بودنش و "از این جمله ی یکی میاریمش"خنده ام گرفت

_حالا چرا یکی؟ شاید دو تا سه تا

غمگین لبخند زد و نگاهم کرد...اما باز زخم ِ پیشونیم و...

_یکی بسه

دوباره سکوت توی ماشین پیچید ، برای اینکه به حرفش بیارم پرسیدم

_امروز پس رفته بودی دکتر؟

زانوهاش که تا الان توی بغلش جمع کرده بود پایین فرستاد

_نه دیروز رفته بودم ، معاینه ام کرد و ...

بقیه حرفش و نزد

_عطا کوچه رو رد نکنی

فرمون ماشین و به سمت راست پیچوندم ، نیم وجبی مگه حواس میذاشت برای آدم؟

ماشین و توی پارکینگ بردم و باهم داخل خونه رفتیم.

تا لباس هامون و عوض کردیم و ساغر چایی گذاشت ، فایل هایی رو که باید تحویل میدادم توی فلش ریختم و روی میزم گذاشتم.

_شب بخیر

بلند شدم از روی صندلی و به دستش که روی دستگیره ی در بود نگاه کردم

_میخوای بخوابی؟

لبخند زد

_نه میخوام چایی بخورم گفتم تو خسته ای بخوابی

یه حسی بهم میگفت ته صداش بغض هست ، بغضی که میترسه با زیاد حرف زدن از چشم هاش بیرون بریزه.

_منم چایی میخورم

تکیه داد به در...

_چشمات خسته است

_اشکال نداره ، از چایی خوردن با تو نمیتونم بگذرم.

خندید و دستشو گرفتم ، سرد بود!

پشت میز و رو به روی هم نشسته بودیم ، نمیدونم چقدر زمان گذشت و فکرم به کجاها رفت ، فقط وقتی که ساغر صندلیش و تکون داد و صداش سکوت و شکست ، حواسم و جمع کردم پیش خودم.

_سرد شد ساغرجان ، بخور

نگاهش و از گل هایی که براش خریده بودم گرفت و لیوانو نزدیک لبهاش برد.

_چند وقته حسود شدم عطا ، به یلدا حسادت میکنم ، به نرگسم...حتی به مهتا که میدونم دل ِ سهراب هنوز پیششه.

با چشم هاش که نگاهم کرد لبخند زدم

_مگه دل ِ من پیش تو نیست؟

خندید و موهاشو پشت سرش جمع کرد

_چرا هست.گفتم که حسود شدم ، آدم حسود عقل نداره که

دستم و روی دستش گذاشتم ، سرمای دستی که روی میز بود ، گرمامو به رخ کشید

_ساغر ، آزمایش هارو برو انجام بده ، یه فکریم به حال اون دندونت بکن که میگی بعضی وقت ها درد داره ، شنیدم که میگن قبل بارداری حتما دندون هاتون و ترمیم کنید.

بی ذوق سری تکون داد

_نه...زوری هیچی و نمیخوام ، حتی از خدا ...مثلا خود ِ تو رو ، وقتی بهم داد که فکرشم نمیکردم خواستگاری داشته باشم.دلم میخواد بچه امم همینطور بهم بده ،

_فعلا زورت سر ِ منه بدبخته منم بله قربانگوی تو

شوخیم به خنده انداختش...ولی اشک هاش صورتش و پر کرد و لبخند روی لبم ماسید.

خنده رو ، روی لب هاش حفظ کرد ، سریع پاکشون کرد و گفت

_لوس شدم باز ، یه حسی بهم میگه دارم از چشمت میفتم.

دستم و از روی دستش برداشتم و با اخم بلند شدم و کنارش رفتم

_دعوای اون شب ربطی به تو نداشت ،تو محل کارم مشکل برام درست میکنند ، هروز مجبور عددها و ارقام و چک کنم چون بعضی ها از اینکه پست به این مهمی و بهم دادن ، راضی نیستند و میخوان موش بدوئونن ، باور کن کنترلم و سر همون از دست دادم.

_حرف های این مدت منم بی تاثیر نبود عطا...هرشب که اومدی یه گیری بهت دادم.

دستم و دور شونه اش انداختم و بینیم و به لپش فشار دادم

_نیم وجبی و ببینا ، کور میشی همسر ، گریه برای چی؟

_قول بده ، اگر اخلاقم از اینم بدتر شد ، یا اگه هر اتفاقی توی زندگیمون افتاد ، منو اندازه ی همون روزای اول نامزدی دوست داشته باشی

لب هاشو ب*و*سیدم و اشک هاشو پاک کردم.نمیفهمیدم دلیل حرفاشو...با اخم نگاه از لب های لرزونش گرفتم

_داری ناراحتم میکنی ساغر ، تمومش کن

لحن آرومم بیشتر به گریه اش انداخت و بدتر کرد

*****

به شماره ی ساغر پیام فرستادم که "بیداری ؟"

با تاخیر جوابم و داد "آره عزیزم ، کارم داری؟"

از پشت میز بلند شدم و شماره اش و گرفتم ، رفتم سمت ِ پنجره ی کیپ شده ی اتاق و نیمه بازش کردم ، تلفن بوق میخورد که سهراب غر زد "عطا ببند پنجره رو سرما میخوریم"

شونه هام و بالا انداختم و همکاری که کنار سهراب مینشست گفت "بذار هوا عوض بشه"

_جونم عطا

سرم و به پنجره تکیه دادم و با چشم های بسته گفتم

_سلام عزیزم...خوبی؟

بی حوصله بود

_بد نیستم ، طوری شده؟ برم خونه ی مامان مونس؟

لبخند زدم

_نه...زنگ زدم بگم شام درست نکن ، یه ساعت دیگه ام آژانس بگیر بیا دم شرکت ،

صداش متعجب شد

_برای چی؟ شام بخوریم؟

_آره ، یه کافه رو به روی شرکت هست ، چند روزه چشمم بهشه ، بیا باهم بریم.

از اون بی حالی و کسلی دراومد.

_چه خوب...اتفاقا نمیدونستم شام چی بذارم ، از صبحم عین ِ چی خوابیدم...میام ، یه ساعت دیگه راه بیفتم زود میرسم ، تو مگه کار نداری؟

_نه ، هرساعتی برسی کارو تحویل میدم ، نگران نباش.

_باشه باشه...خب تو چی پوشیدی؟

با تعجب چشمامو باز کردم و نگاهی به خودم انداختم

_چطور؟

_میخوام ست تو لباس بپوشم...کدوم لباستو پوشیدی؟

خندیدم

_پیرهن خاکستری ِ با شلوار مشکی ،

_باشه ، فقط...

مکث کرد و پرسیدم

_فقط چی؟

_مهتا برگشته تهران ، قرار بود اگر وقت کرد بیاد یه سری بهم بزنه ، هنوز که خبری ازش نشده ولی...

با اومدن رئیس بخش به اتاقم ، باید زودتر تلفنم و قطع میکردم

_ساغر باید برم ، اگر مهتا خانوم اومد و خودش مایل بود ، باهم بیاید کافه ، ولی قبلش بهم خبر بده.

_باشه حتما برو قربونت برم ،

گوشی و نزدیک لبم آوردم و با صدای خیلی پایینی گفتم

_دوست دارم.

مشغول بررسی ِ دستور جدید رئیس بخش شدم و یک ساعت بعد ساغر پیام داد که با مهتا میان کافه..

پیامی به صـندوق دار کافه دادم و تعدادمون و به جای ۲ نفر ، ٤ نفر اعلام کردم.

_اضافه کار میمونی؟

سهراب سرشو از پشت مانیتور بیرون آورد و گفت

_راستش خونه بیکارم ، گفتم حالا توام میمونی منم ، به کارهام بیشتر برسم.

با خنده ، دسـت هامو تا جایی که تونستم بالا کشیدم و صدای قلنج شکستن کتفم به خنده ام انداخت:

_اتفاقا امروز میخوام زود برم ، با خانومم و دوستش قرار گذاشتم!!

سرشو سمت ِ مانیتور برده بود که یهو عقب کشید و با تعجب گفت

_با مهتا؟؟

سـرمو خفیف تکون دادم، صـندلیشو عقب داد و با برخورد صندلی به دیوار ، تکونی خورد

_چه خبر هست مگه؟

نیم نگاهی به ساعت انداختم

_کافه این پایین ، قرار بود شـام بخوریم که مهتا خانوم هم به جمعمون اضافه شد ، توام بیا!

توی فکر فرو رفته بود که "هان"خفیفی گفت

_توام بیا...

_نه...برید خوش باشید

"نه"گفتنش ، شـــبیه آدم هایی بود که با یکی دو اصـــرار ِ جدی تر حتما رضایت میدادن!

_هرجور راحتی

از بدجنسـی خودم خنده ام گرفت ، فایل اکسـل روی صـفحه رو سیو کردم و برای مسئول ِ فروش ها ارسال کردم

_مهتا کی برگشته تهران؟

توضیحات ِ زیر ِ فایل رو کامل کردم:

_نمیدونم سهراب

_اصلا برای چی رفته بود؟

سرمو پشت مانیتور بردم تا خنده ی خفیفم رو نبینه ،

_به نظرم شام امشب و بیا ، حداقل جواب این سوالات و میتونی خودت پیدا کنی

با ناراحتی آستین های بالا زده ی پیرهنشو پایین داد

_یعنی تو نمیدونی؟ ساغر بهت نگفته؟

ساغر که گفته بود ولی من خبرچین نبودم.

_گفته ولی نمیدونم میتونم به تو بگم یا نه ، بعدم برادرجان ، من توی مسـائل تو دخالت نمیکنم...

_بچه پرو

بـه غز زدن هـای ســهراب ، خنـدیـدم و صـــفحه ی کامپیوتر و خاموش کردم...ساغر چند دقیقه ای میشد که پیام داده بود ، "رسیدیم"

کتم و از پشت صندلیم برداشتم و تنم کردم

_چی شد پس؟ میای یا نه

کف دست هاشو روی میزش گذاشته بود که یکم فکر کرد و بعد با حرص از روی صندلیش بلند شد

_به جهنم ، میام!!

"ساغر"

وقتی با مهتا داخل کافه شـدیم ، آقایی که جلوی در بود ، ازمون پرسـید که میز رزرو کردین؟ من و مهتـا هم کـه بی خبر از همـه جـا بودیم ، گفتیم نمیدونیم، اگر مهتا حواسـش نبود و فامیلی عطارو نمیگفت ، شاید بیرونمون کرده بودند!

_بهت گفته بود میز رزرو کرده؟

آرنج دست هامو روی میز گذاشتم و دستم و زیر چونه ام گذاشتم

_نه...چه جاییم رزرو کرده، قربونش برم

مهتا با خنده کت ِ پاییزشو درآورد

_فکر کنم قرارتون دو نفره بوده ها ، برنامه ی عطا خان و بهم ریختم.

اخم کردم بهش

_این چه حرفیه ، حالا این چند ماه ، کم قرار دو نفره نداشـتیم ، این اداها برای تازه عروس دوماداس ، از ما دیگه گذشت!

روی لپم زد و خندید

_جلوی من آه ِ سینه سوز نکش که هرکی ندونه من میدونم ، دعوای آخرتون فقط و فقط تقصیر تو بود ، اینقدم جلوی این پسر قیافه ی ناله بگیر تا همه پولای اضافه کاریشو خرج ِ تو کنه که از اداهای دپرسی دربیای!!

میگم مهتا و سهراب شبیه همن و مو نمیزنن ، کسی حرفمو بارو نمیکنه!!

_مهتا خانوم ، من واقعا دلم گرفته ، اگر حرف خانوم دکتره ، درست باشه چی؟...

همینکه مهتا اخمش غلیظ تر شد ، از پشت سرش دیدم که عطا داخل کافه شد ، قربونش برم از زمان ازدواجمون خیلی قشنگ تر و بهتر شده ، البته درسته که دیگه مثل روزای اول شاد و سرحال نیست ولی خب تقصیر من چیه که پستشو عوض کردن و آقا تا یه قرون از حساب بانکیش کم میشه ، میفته به اضافه کاری...

نیش ِ بازم با دیدن سهرابی که پشت سر عطا داخل اومد ، روی لبم زهر شد!

_اه ، برای چی اینو با خودش آورد!!

مهتا که پشتش به مردها بود سرچرخوند و جواب ِ "کی رو آورده؟" اش و خودش فهمید!

_نقشه بود

با ناراحتی به روی عطا لبخند زدم و قبل اینکه به میزمون برسند ، به مهتا گفتم

_من گه بخورم.

خستگی توی صورتِ عطا موج میزد ، ولی با لبخند و خوش برخوردیش سعی کرد مخفیش کنه

_سلام به خانوم ها محترم.

با خوشحالی دستشو گرفتم و کوتاه بغلم کرد ، مهتا همون لحظه که تو بغلِ عطا رفتم یه چشمکی بهم زد و لبخندشو پنهون کرد

_خسته نباشید عطا خان...ببخشید که مزاحمتون شدم

_اختیار دارید شما مراحمید ، لطف کردین که دعوت مارو قبول کردین ، بفرمایید خواهش میکنم

عطا لبخند زد و به دست اشاره کرد تا مهتا روی صندلی بشینه ، اصول برخورد و احترام و باید سهراب از شوهرِ من یادم میگرفت که با وجود خستگی ، بلد بود چه کلمات و الفاظی به کار ببره تا دلِ خانومشو آب کنه ، نه مثل سهراب که عین برج زهرمار کنار عطا ایستاد و یه سلامِ خشک و خالی کرد.

هر چهارتامون دور میز نشستیم و عطا صندلیشو نزدیک بهم آورد و دم گوشم گفت

_به مهمونمون اخم نکن!

لبخند زورکی به جو سنگینِ بینمون زدم و دم گوش عطا گفتم

_برای چی آوردیش؟

خندید و در حالی که شالگردنشو از دور گردنش باز میکرد گفت

_خودش دلش میخواست

ابرویی بالا انداختم و به نیم رخ ِ عطا نگاه کردم که با خستگی و لبخند ِ کمش چقدر مظلوم میشد.

_بهتره سفارش هارو بدیم که من و سهراب امروز خیلی کار کردیم .

من و مهتا یه منو برداشتیم ، یه سرش دست ِ مهتا بود و سر دیگه اش دست ِ من ، با خنده سر به سر هم میذاشتیم و منو رو سمت ِ خودمون میکشیدم که سهراب کتش و درآورد و جدی گفت

_زشته ، صدای خنده هاتون بلنده

حرصم و با فشار دادن دندون هام کنترل کردم.

_خانوما راحت باشید ، موجه تر از ما این کافه به خودش ندیده!

با خنده ی عطا ، دستمو دور گردنش انداختم ، اگر سهراب نبود و بقیه موارد سرجاشون بودند ، حتما یه گاز محکم از گونه اش میگرفتم

_شما چه خوبی آقا

سرشو پایین انداخته بود و مِنو رو واررسی میکرد که خندید

_لطف داری

حرف های پر ارادتمون و سهراب و مهتا هم میشنیدن ، خنده های مهتا ، باعث شد سرمو از توی مِنو بیرون بیارم و قشنگ خندیدنش و صدای مهربونش گوش کنم

_واقعا ساغر چطور دلت میاد ، عطا خان و اذیت کنی؟!

سرمو روی شونه ی عطا گذاشتم و از ته دلم آه کشیدم و حق و به مهتا دادم

_مهتا جان ، میدونی که ما خانوادگی بدپیله هستیم ، عطا اگر بیشتر به سهراب دقت میکرد هیچوقت خواستگاری خواهرش نمی اومد ، چون میتونست یه درصد احتمال اینو بده که منم لنگه ی برادرجان باشم.

مهتا لبخند محوی زد و سهراب که کنارش نشسته بود و تا الان سرش توی گوشی بود ، با لحن ِ جدیِ خودش گفت

_تو شبیه منی؟ شرط میبندم یه جو عقل تو کله ات نباشه

با حرص به پهلوی عطا زدم تا بفهمه دیگه سرخود نباید مهمون دعوت کنه و جلوی نیش ِ بازشم بگیره!

_سهراب جان ،فعلا که منه کم عقل هم شوهر دارم هم سرو زندگی ، تو یه فکری به حال خودت کن عاقـــل!

با اومدن گارسون برای گرفتن سفارش ها ، دوباره سرم و توی مِنو فرو بردم.با عطا دو تا غذا و یه ســالاد سفارش دادیم.البته هرچی بیشتر به میزهای کنارمون نگاه میکردم بیشتر ه*و*س میکردم که غذامونو زودتر بیارن و مشغول بشم.البته که غذاهای کافه یه بدی که داشت این بود که کم بود! خیلی کم.

_مهتا خانوم ، کی تشریف آوردین تهران؟

_امروز اومدم برای مصاحبه

_پس کار قبلی به کل منتفی شد؟

مهتا با ناراحتی سری تکون داد و یاد شبی افتادم که با چشم های گریون اومد پیش من و عطا...

_کی فکرشو میکرد پیرمرد هفتاد سال دنبال زن باشه؟!

با فشار انگشت های عطا به کمرم ، یهو حواسم سرجاش اومد و زبونم و گاز گرفتم! قرار بود جلوی کسی حرفی نزنم.مخصوصا سهراب!

_مبارک باشه!

با حرف سهراب رو به مهتا ، بیشتر لبمو گاز گرفتم، مهتا اما با خونسردی نگاهم کرد و با سر بهم اشاره کرد "که چیزی نیست"

_مهتا خانوم اینجایی که معرفیتون کردم، قبلا خودم شاغل بودم ، مدیرعامل منشی با سابقه میخواست ولی بیشتر براش مهم بود که معتمد باشه ، برای خونه ام ، من هرکمکی از دستم بربیاد دریغ نمیکنم ، با پولی که دارید نزدیک همون شرکت میشه یه جای ده پونزده سال کرایه کنیم.

مهتا خجالت زده تشکر کرد

_خیلی بهتون زحمت دادم ، واقعا در حقم برادری کردین ، خوشحال ساغر ، همراهی مثل شما داره ، البته که امیدوارم قدر این لحظه هارو بدونه

چهره ی مهربونش باجمله ی آخر یهو اخمو شد و خنده ی من رفت روی هوا...

_مهتا از دستِ تو...

انگشت هام و سمت پهلوش بردم تا قلقلکش بدم ، متنفر بود از این کار و من چقدر دوست داشتم حرص دادنشو...

تا اومدن غذاها ، سـهراب یه جوری توی فکر بود که انگار اصـلا نبود! حتی چند باری هم عطا آروم باهاش حرف زد ولی جز تکون دادن سـر و تلگرافی جواب دادن ، کار دیگه ای نکرد.

یه لحظه دلم برای برادرم سـوخت ، شـاید به غیرت نداشـته ی خودش فکر میکنه ، به این که چقدر این زن سـال ها تنهایی کشـیده و پشـت و پناهی نداشته چون یه روز به خاطر همین آقا جلوی همه ایستاد .

شـاید اگر من جای مهتا بودم ، به خاطر ثروت ِ اون پیرمرد و زندگی که قرار بود برام بسـازه و از همه مهمتر برای اینکه لج ِ سـهراب و دربیارم حتما باهاش ازدواج میکردم.

با اومدن غذاهای خوش رنگ و لذیذ ، دیگه دسـت از پا نمیشـناختم ، هم از غذای عطا خوردم هم مهتا ، ولی سهراب...

به بشقاب پرش نگاه میکردم که چنگال و توش تکون میداد!

_میخوای غذای منو تست کن

مهتا بشـقابش و نزدیک ِ سـهراب برد ...همینکه چنگالشـو توی بشـقاب سـهراب برد تا پاسـتا برداره ، نگاه ِ خیره ی سهراب ، مهتا رو مثل برق گرفته ها خشک کرد!!

ترسِ نگاه سهراب ، منم بی حرکت کرد.

مهتا چنگالشـو توی دهنش برد و نگاهشـو به جای سـهراب به ظرف غذاش دوخت

_خوشمزه است که...

نفسم بالا نمی اومد و نمیفهمیدم چطور مهتا میتونه زیر این نگاه ِ سنگین و عصبانی ِ سهراب ، آروم برخورد کنه.

_مناسبته این دعوت چی بود؟

عطا که سرش به غذا خوردنش گرم بود ، با دستمال لبشو پاک کرد و گفت

_یه کار اشتباهی کرده بودم که باید از دل ساغر درمیاوردم! دوست ندارم توی این زندگی که روزهاش به یه چشم بهم زدن میگذره ، با لجبازی و بی فکری ، لحظه های خوش و از جفتمون بگیرم!

لبخند عطا به صورتم ، نگاه ِ خیره ی سهراب و برداشت.

نفسم و توی صورت عطا فوت کردم و بعدم ب*و*سه ای براش فرستادم

نفسم و توی صورت عطا فوت کردم و بعدم ب*و*سه ای براش فرستادم

_خودم میدونم تقصیر من بود ، اینجوری شرمندگی منو بیشتر میکنی ها

مهتا از زیر میز ، با پای بلندش به پام زد و آخم رفت هوا...

_واقعا که کاش قبل هرکاری و هر تصمیمی یکم عاقلانه فکر کنیم.

پامو میمالیدم که ببخشیدی رو به مهتا و بعد عطا گفتم.

_عطا دستت درد نکنه ، خوش گذشت ، من دیگه برم!

با بلند شدن ِ سهراب ، مهتا سرشو پایین انداخت و عطا همزمان بلند شد

_بمون ، زوده ...

سهراب کتش و برداشت و در حالی که تنش میکرد فقط سر تکون داد و بعدم ، رو به هممون یه خداحافظ ِ آرومی گفت و رفت!

_بدبخت ترور شد!

خم شدم و بشقاب سهراب و برای خودم و مهتا جلو کشیدم

_حقش نبودا ، داداشم گ*ن*ا*ه داشت.

مهتا ساکت بود ولی عطا گفت

_جدیدا یه خصلت بهم اضافه شده که ازش میترسیم ، بدجنس شدم! پس پشت رفیقم و خالی میکنم و میگم ، حقش بود!!

****

هرچقدر به مهتا اصرار کردم تا بیاد شب و خونه امون بمونه قبول نکرد و گفت شب و خونه ی یکی از دوستاش میره ،

شال طوسیم و تا کردم و توی کشوی لباس هام گذاشتم.داشتم به حرف های مهتا فکر میکردم ، به این که گفت ، اینقدر ناز و ادا بیا تا عطا پول همین اضافه کاری هاشم خرجِ بیخودی برای تو کنه ، یه جورایی حق داشت مهتا ، مثلا همین دسته گلی که عطا خریده بود برام ، کم کم دویست تومن پولشو داده بود و امشبم که کم به خرج نیفتاده بود.

واقعیتش اینه که ...حس و حالِ جدیدِ من ربطی به ناز و ادا نداره ، دلم گرفته...خیلی وقته که حس میکنم ازدواج اون چیزی نبود که من توی سرم داشتم.

هرچقدر تورم و وضع اقتصادی بهم میریخت، عطا بیشتر سرش به کار گرم میشد ، بغیر از کار شرکتی که هست ، وقت های آزادشم مقاله تایپ میکرد تا میرفت مسافرکشی....

مسـافرکشی و که به من نمیگه ولی من میفهمم، همین چند روز پیش ، وقتی میخواسـتم برم خونه ی مامان مونس ، دیدمش مسـافر پیاده کردو یکم جلوتر کسـی و سوار کرد ، همون کنار خیابون یه صندلی پیدا کردم و نشستم به گریه کردن.

من حاضـــر نبودم عطا به خاطر خواســته های یکی دو روزه ام اینجوری خودش و اسیر کار کنه.

عطا به من نگفت که ده میلیون به برادرش قرض داده ، یعنی اگر یلدا وسـط درد و دل کردناش بهم نمیگفت من نمیفهمیدم.

به خودم گفتم شاید کار اضافه اش به جز من برای خانواده اش هم هست!!

_ساغر از کافه خوشت اومد؟

نفسم و بیرون فرستادم

_آره عطا.دســتت درد نکنه عالی بود.آخرین بار همون دوران نامزدی رفته بودیم کافه.

روی تخت نشـســت و با همون لباس ها دراز کشـید ، شـاید به پنج دقیقه نرسید که از صدای نفس هاش فهمیدم خوابش برده!!

کتشـو که پایین تخت انداخته بود برداشـتم و جلوی دهنم گرفتم ، الهی که کاش ساغر مرده بود و خستگیتو نمیدید...

چراغ خواب بالای سـرشـو خاموش کردم و با بغض به مژه های بلندش نگاه کردم .صدای نفس هاش اشکم و درآورد.

کت عطا رو به دهنم چسبوندم تا گریه ام بیدارش نکنه.

یعنی همـه مردهـا ، اینقدر کار میکردند که وقتی میرســیدن خونه دور از جونشون مثل جنازه میفتادن؟

غم و غصـه ی عالم همین وقتاست که میریزه توی تنم! وقتی که صبح تا شب و هرجور شــده ســر خودم و گرم میکنم تا شــوهرم بیاد خونه بشــینیم باهم درباره ی کارهایی که از صـبح انجام دادیم باهم حرف بزنیم ، ولی وقتی شب میشــه اونقدر خســته اســت یا خل میشــی و با بهونه گیری هات ، جنگ بپا میکنی ، یا غصه دار میشی و یه گوشه کز میکنی!

اونقـدر زود خوابش برد کـه یادم رفت بهش بگم بعد این همه ماه ، فیلم عروسی و عکس هامون آماده شده و تحویل گرفتم.

فیلم عروسی و زدم بیاد از اولش تا دوباره ببینم.

چای دارچینم و برداشــتم و جلوی تلوزیون نشــســتم ، همینطور برای خودم توی فیلم میخندیدم و همینطور برای خودم اشک میریختم.

کاش عطا یه پول درســت و حسابی داشت و مجبور نبود ، اینهمه کار کنه ، با ســختگی که داشــت ، دلم نمی اومد درباره ی حرف های دکتر زنان بهش چیزی بگم.

ترس و اضــطرابم و مخفی میکردم و توی خودم میریختم ، اصــرارهای مهتا هم برای گفتنِ حقیقت بی فایده بود ، امکان نداشــت حالا حالاها به عطا واقعیت و بگم.

با چند تا آزمایشــی که دادم ، کلکسیونی از ناتوانی من رو شده بود که باورش برای خودم هم سخت بود.

آزمایش آخری که خانومه گفت باید انجام بدم حسابی هزینه داشت ، به خاطر اصرار های خودم برای بارداری ، دیگه زبونم و دکتر کوتاه کرد...میرفتم به عطا چی میگفتم؟ که منی که اینهمه دلم میخواد مادر بشم و بچه داشته باشم ، چند مدل مریضی و مشکل دارم که بابت هرکدومش سه چهارماه باید دارو بخورم و درمان بشم تا بعد اگر خدا خواست و دلش به حال ما سوخت ، رحمِ ضعیفِ من بارور بشه؟

اشک هام و با دستمال پاک کردم و با پخش قسمتِ ر*ق*صم جلوی عطا ، هق هقم بیشتر شد.

خاک تو سرت ساغر ، حالا خوبه این همه عیب و نقص داشتی و زبونتم دراز بود.

دیگه لال بشم پروگری کنم ، تا ابد جلوی عطاو بقیه باید لال مونی بگیرم ، وگرنه که عیب هام و توی سرم بزنن ، میمیرم!

حرف های مهتا رو باید جدی میگرفتم ، غیر م*س*تقیم با همون بهونه ای که قبلا با عطا مطرح کردم ، فعلا میگم بچه نمیخوام و اونم مراقب باشه.

حالا تا بچه ی یلدا به دنیا بیاد و بعدم سامان ، ما وقت داشتیم...تا اونموقع هم شاید این دل و روده ی منم یه جونی میگرفت و از این ضعیفی در می اومد و ماهم بدونِ یه قرون خرج کردن ، صاحب بچه میشدیم.

الان که مشکلی نداشتیم و خرج آنچنانی نداشتیم عطا صبح تا شب کار میکرد ، چه برسه وقتی که میفهمید اوضاع از چه قراره

نگاهی به پاهام انداختم و با حرص مشـــتی به لای پام زدم.دردم گرفت و پیچیدم به خودم...

خاک بر سرت ساغر...

یه گاز به نون بربری تازه زدم و کلید خونه ی مامان مولود و از جیب مانتوم درآوردم ، مزه ی خوب نون بربری باعث شـد داغیشـو به جون بخرم و یه گاز دیگه بزنم به نون ، در حیاط و باز کردم و سـرکی به داخل کشیدم ، حیاط آب و جارو نشده بود.

با حرص درو بسـتم و به عارف لعنتی فرسـتادم...دیشب مامان مولود زنگ زد و گفت که با خانوم های مسـجد ِ محل ، میرن امام زاده زیارت و تا شـب برنمیگرده ، ازم خواسـت که یه سری به یلدا بزنم و منم از خدا خواسته صبح زود راه افتادم.

کفش هامو در آوردم و به کفش های عارف که نامرتب بود لگدی زدم.

همون موقع بود که صـدای بحث و جدل هارو واضح شنیدم.انگار توی اتاق خواب بیرون اومده بودند چون صـدا واضـح تر شد.صدای داد و بیداد عارف و بعد هم گریه های یلدا...

طاقت نیاوردم و درو باز کردم ، عارف پشتش به من بود که اومدنم برگشت با تعجب به هردوشون سلام کردم.

چشـــمم به یلدا افتاد که با صـــورت ِ خیس ِ اشـــکش تکیه داده بود به دیوار...به هول دوییدم سمتش و خریدهارو روی اپن ِ آشپزخونه گذاشتم زیر بغل یلدا رو گرفتم

_تو چرا بلند شدی؟

یلدا پشت هق هق هاش ، زل زد به عارف

_بذار برم خونه ی مادرم ، به خدا از تو و ساغر خجالت میکشم...

همینطور که زیر بغلش و گرفته بودم به پشت لباسش نگاه انداختم ، خیس بود!

_یلدا این سه هفته رو دندون رو جیگر بذار ، اینقدر پیله نکن و نرو تو مخ من ، ببرمت پیش اون خواهر و مادرت که ...

صدامو بردم بالا

_بس کن عارف ، نمیبینی حالشو...تموم تنش داره میلرزه

عارف جلوتر اومد و با نگرانی دست یلدارو گرفت

_خودم میبرمت حموم

یلدا دست عارف و پس زد و با گریه نگاهش کردم

_زنگ میزنم خواهرم بیاد دنبالم ، دیگه نمیخوام پیش تو باشم.

اخم های عارف ، سریع توی هم رفت

_تو بیخود میکنی ، همین ماه پیش که رفتی پیششون برای هفت پشتم بسه ، یلدا رو محکم تر نگه داشتم و به عارف اشاره کردم تا کوتاه بیاد ، ولی حقیقتا که صورتِ برافروخته ی عارف و رگ گردنی که بیرون زده بود ، منو میترسوند.

_عارف جان این بحث و تمومش کن ، یلدا حالش خوب نیست

یلدا آروم آروم سمتِ میز تلفن رفت و منم همراهیش کردم.

با هق هق گفت

_زنگ میزنم بیان

نگاهم به دست های یلدا بود که موقع شماره گرفتن میلرزید ،

_غلط میکنی یلدا

عـارف توی یه چشـــم بهم زدن تلفن ِ گرفت و کوبید توی دیوار ، داد و بیدادش ، زانوهای یلدارو خم کرد ، هردو کنار هم نشستیم روی زمین...

_عارف...به خدا ازت نمیگذرم ، مُردم از بس خجالتم دادی...از...از سـاغر خـ..خجالت میکشم ...از مـــ ماد..رت...

سـرشـو عقب برد تا نفسـی بگیره ولی بالا و پایین شـدن قفسه ی سینه اش و رنگ و روی صورتش ، به هول و ولام انداخت

عارف پشـت کرد به هردوی ما و از خونه بیرون رفت...فکر کردم شـاید توی حیاط بمونه ولی وقتی صـــدای بهم کوبیده شـدن ِ در حیاط و شـنیدم ، فهمیدم که رفت.

کمک کردم به یلدا تا به دیوار تکیه بده و بعد دوییدم توی آشـــپزخونه و یه لیوان آب پر کردم...لب به لب لیوان پر آب بود ولی وقتی به یلدا رسـیدم ، نصفش توی راه ریخت

_بخور قربونت برم ، نفس عمیق بکش

لب هاش سـفید شده بود ، نمیخواستم نشون بدم که چقدر ترسیدم...لیوان و چسبوندم به لبش...زوری چند قلپ خورد...

دستم و روی سینه اش گذاشتم و آروم نوازشش کردم

_قربونت برم من ، اینا خانوادگی مرغشــون یه پا داره ، من و توام هرچقدر اصرار کنیم بی فایده است...بهش فکر نکن ، بذار نفست سرجاش بیاد

صورتش و بین دست هام گرفتم ،

_داری میلرزی یلدا...

پشت سرشو تکیه داد به دیوار و بریده بریده گفت

_حــ...حالم...خوب...نیست

محکم به صورتم زدم

_یاحسین

مثل چوب خشــکم زده بود ، فقط به نفس کشــیدنش نگاه میکردم و چشــم های بســته اش ، یهو که به خودم اومدم ، دوییدم توی کوچه...کف پاهام روی ســنگ های حیاط و آســفالت خیابون درد گرفتند...خبری از عارف نبود...

برگشــتم داخل و چند لحظه ای وســطِ پذیرایی ایســتادم و به چشــم های بازِ یلدا نگاه کردم.

_زنگ میزنم اورژانس...نگران نباش

لباســشــو توی دســتش مشــت کرده بود ...صــدای ناله اش دلم و چنگ میناخت.

بعد از سوال و جواب های اورژانس بالاخره قبول کردن که ماشین بفرستند.

مانتو و شــال یلدارو آوردم و به هر ســختی بود تنش کردم.پیرهن بلندش و تا پایین مچ پاش کشیدم و پشت کمرش یه بالش گذاشتم.

_قربونت برم ، به خودت فشار نیار ...به خاطر بچه...

دست هاشو توی دستم گرفتم ، سعی کردم با شمرده شمرده نفس کشیدنم ، یلدارو هم عادت بدم.

_آفرین دختر قشنگم

گوشه ی لبش خندید و اشکش روی گونه اش ریخت.

ب*و*سیدمش...

_آی...ساغر...

به هول عقب اومدم و ببخشید گفتم...ولی به خاطر نزدیکی ِ من نبود ، زیر دلشو گرفت و ناله ی بلندتری کرد

_وای یلدا جانم...تو رو خدا

بلند شدم و شماره ی عارف و گرفتم ، در دسترس نبود .

شماره ی خواهر یلدارو بلدم نبودم فکر کردم شاید به مهتا زنگ بزنم بتونه راهنماییم کنه.خیلی زود جواب داد و بهش ماجرا رو گفتم.

بهم گفت اگر دیرتر از اورژانس رسید ، از همونا بخوام که یلدارو بیمارستان ِ زایمان خودش ببرن تا اگر خدایی نکرده اتفاقی افتاد ، دکتر ِ یلدا اونجا باشه.

ناله های یلدا...بی هوش شدن و دوباره چشم باز کردنش ، ذهنم و از کار انداخته بود ، نمیدونستم باید چیکار کنم ، دوباره زنگ زدم اورژانس و با گریه التماسشون کردم ...

همینکه تلفن و قطع کردم زنگ درو زدم.

فکر کردم عارفه اما دو نفر از اورژانس اومده بودند.راهنماییشـون کردم داخل خونه...

بعد چند دقیقه که فشـــار یلدارو گرفتن و معاینش کردن ، یکیشـــون گفت آزمایش ها و دفترچه بیمه ای اگر یلدا داره همراه خودم بردارم ...

یلدارو وقتی از خونه بردن که دیگه حرف نمیزد.

****

بـه محض رفتن ِ اورژانس منم از خیـابون یـه دربســـت گرفتم و آدرس بیمارستان و دادم، توی راه چند بار به عارف زنگ زدم ولی در دسترس نبود.

جلوی در بیمارستان پیاده شدم و به هر مکافاتی بود یلدارو پیدا کردم.

به مسـئول اورژانس پرونده ی پزشـکی ِ یلدارو دادم و قرار شـد خودشون به پزشک ِ یلدا زنگ بزنن...

اونقدر وایسـادم جلوی پرستار تا کار دیگه ای که انجام میداد و کنار گذاشت و به دکتر یلدا زنگ زد ، خداروشـکر توی بیمارسـتان بود و قرار شد بهش سر بزنه.

_برید امور مالی هزینه رو پرداخت کنید

فکر کردم با من نباشه اما ، به جز من کسی جلوش نبود!

_دکتر که هنوز معاینه اش نکرده.

_باشـه ، اورژانس دسـتور بستری داده ، باید یه درصدی از هزینه رو غیر بیمه خودتون پرداخت کنید

چادر که سـرم نکرده بودم، روسـریم و که عقب رفته بود جلو کشـیدم و توی کیف پولم دنبال کارت هام گشتم.یه کارتم بود که پول های اضافه ی ماهیانه ای که عطا بهم میداد و پس انداز میکردم.

بالاخره با پرس و جو ، امور مالی و پیدا کردم و اسم یلدارو گفتم...

_دو میلیون و صد ...فعلا باید پرداخت کنید

نفسم راحتی کشید و کارتم و سمتش گرفتم

۱۳۱۳_

حواسش اصلا بهم نبود...با کارت محکم روی میز زدم

_آقا با شمام!

تکونی خورد و با اخم کارت و گرفت...

وقتی از پله ها بالا می اومدم به خاطر ضـعفی که از گشنگی بود ، دستم و به نرده ها گرفتم ...بهتر بود به عطا خبر میدادم تا بعد از کارش بیاد یه سـر بیمارسـتان...اینطور که من ترسـیده بودم و ضـعف کرده بودم تا یه سـاعت دیگه جای خودم روی یکی از همین تخت خواب ها بود!

_ساغر...؟؟

صدای آشنایی که از پشت سرم شنیدم ، روی پله ها نگهم داشت...

_مهتا...چه خوب که اومدی

بقیه پله هارو تند تر بالا اومد ، نفس نفس میزد که بغلم کرد

_یلدا چطوره؟

_قرار شـد دکترش بیاد ببینتش ، من رفته بودم امورمالی...وای چه خوب که اومدی

از هم فاصله گرفتیم ...

_خودتم که رنگ و رو نداری.

رسیدیم به بخشی که یلدا بود ،

_من و ول کن ، بذار بپرسم ببینم یلدارو دکترش ویزیت کرد؟

سراغ سرپرستار رفتم

_خانوم..دکتر عبدی اومد مریض مارو ببینه؟

دور خودش میچرخید

_نمیدونم

چشم هام چهارتا شد!

_نمیـدونی؟ خـب زنـگ بزن بگو بیـاد مریض مارو ببینه ، وقتی آوردنش بیهوش شده بود.

بدون اینکه توجه بخصـوصـی به حرفم نشـون بده سـرتکون داد و برگه ای برداشت.

کفری شدم...

_خانوم با شمام..نمیشنوی؟

مهتا تا دید صـدامو بالا بردم ، کنارم قرار گرفت و اونم شـروع کرد به بحث کردن..واقعا اگر پیگیری ِ ما نبود ، معلوم نمیشـد کی دکتر یلدا میاد و بهش سر میزنه.

پنج دقیقه ام نشـده بود که دکتر یلدارو توی راهرو دیدم ، دوییدم سـمتش و بهش توضیح دادم که چه اتفاقی افتاد و یلدا چه حالت هایی داشت.این چند بار آخر با یلدا رفته بودم پیشش و تقریبا منو یادش بود.

با مهتا منتظر موندیم تا دکتر یلدارو ویزیت کرد و بیرون اومد.

_من از همسـرشـون تعجب میکنم ، چطور نمیتونن حال ِ این دخترو درک کنند؟

یه چیزاییی برای خودش مینوشت

_میتونیم ببریمش خونه؟

یه جوری خندید

_خونه؟ تا زایمانش باید بمونه بیمارسـتان...هر لحظه ممکنه بچه به دنیا بیاد ، البته امیدوارم که تا زمان ِ رسمی ِ تولد نوزاد این اتفاق نیفته.

ترس و دلهره به جونم افتاد.نگاه کردم به مهتا که مثل من شوکه شده بود.

_حال خودش الان خوبه؟

دکترش با خونسردی سر تکون داد

_میتونی بری ببینیش...

بعدم رو کرد سمت ِ پرستار و گفت

_بیمار همراه میخواد.

با رفتن دکتر ، همراه پرسـتار رفتم تا یلدارو ببینم.توی لباس ِ بیمارستان مثل دختربچه ها شده بود

_سلام قربونت برم من...خوبی؟

چشم های بی حالشو باز کرد

_ساغر

دستشو گرفتم و پیشونیش و ب*و*س کردم

_ببین چه اسـترسـی به من دادی که هم پریود شـدم هم داره دسـت و پاهام میلرزه

لبشو گاز گرفت

_شرمندتم

اخمی بهش کردم و انگشت های دستشو به بازی گرفتم

_بذار ..سـر هر شـیش تا بچه ای که میخوام بیمارم ، تلافی این روزهارو سـرت درمیارم ، نهار شام باید برام بپزی ، لباس هامو بشوری و اتو کنی ، هر ماهم یه ماهگرد برای بچه هام بگیری..

بی جون خندید

_باید بمونم بیمارستان؟ آره؟

با ناراحتی نگاهش کردم و خودش فهمید چه خبره

_به عارف گفتی؟

_نه تلفنش در دسترس نیست

تا دو دقیقه پیش چشـماش قد نخود شـده بودا ، تا اسـم در دسـترس نبودن عارف اومد ، چشم هاش چهارتا شد

_خاک برسرم ، نکنه طوریش شده.

لب و لوچه ام آویزون موند

_بذار یه ساعت از رستم شدنش بگذره ، بعد غصه اش و بخور

گوشه ی چشمش خیس اشک شد

_به مامانم اینا خبر نده ، خودم از موبایل باهاشـــون تماس میگیرم ، ولی عارف و پیدا کن ، دلم براش تنگ شده

چشـم غره رفتنم بیخود بود ، چون اسـم عارف و که آورد هم صـداش لرزید هم اشکش راه افتاد

_چشـم زنگ میزنم میگم..تو استراحت کن.نگران هیچی نباش ، بذار تا من زنده ام قیافه ی هرمزمو ببینم!

با گفتن اسم ِ هرمز ، یلدا زیر خنده زد و بلافاصله آهی کشید

به نظر من که هرمز اسـم قشـنگی بود اونم برای پسـری که باباش یکی مثل عارفه!

از پیش یلدا بیرون اومدم و مهتارو ندیدم.

شـماره ی عارف و گرفتم و با اولین بوق ، اخم هام توی هم رفت.بالاخره جواب داد

_بله ساغر؟

لحن صـداش یکم آرومتر شده بود به نسبت صبحی که صداش و توی سرش انداخته بود

_کجایی عارف؟

یه جوری خودم و به گریه و هق هق الکی انداختم که مهتای بدبخت همینکه از پله ها بالا اومد و حالم و دید ، دوییدِ سمتم و پاش خورد به صندلی ...

_ساغر..چی شده؟ ..یا خدا...گریه نکن...بگو کشتی منو...خونه اید؟

به مهتا که هول کرده بود چشمکی زدم و با همون شدتِ گریه ای که دیگه شبیه عربده شده بود ، فقط اسم بیمارستان و گفتم و تماس و قطع کردم.

_خاک بر سرت ساغر...خـــــاک!

با قیافه ی محکمی فیگور اومدم و اشک هام و پاک کردم

_حقش بود پسره ی پرو...حالا تا برسه بیمارستان ، جونش به لبش میاد!

مهتا دستشو روی قلبش گذاشت و چشماشو بست

_نمیری ساغر ، مردم وقتی دیدم هق هق میکنی...

نشست روی صندلی و در حالی که زانوشو میمالید گفت

_وای خدا...تو دیوونه ای .

شونه ای بالا انداختم و کنارش نشستم ،

_کوری مگه ، زدی پارو ناقص کردی

مشمبایی که کنارش بود و برداشت و کوبید رو پام

_ساندویچ برات گرفتم ،

زبونم و روی لبم کشیدم و بوی ساندویچ ها دلم و قیلی ویلی داد

یه گاز محکم به ساندویچ هادداگم زدم و با دهن پر ،گفتم

_یادم باشه به عطا هم خبر بدم

نگاه پر حرصی بهم انداخت و روی لپِ ورم کرده ام زد

_خودم خبر میدم ، میترسم تلافی دعوای عارفم سر اون خالی کنی

گوشـی تلفنش و درآورد و شـماره ی عطا رو گرفت ، یه گاز دیگه زدم و یه تیکه خیارشور بیرون دهنم آویزون موند.

_درست بخور زشته

اصـلا من وقت هایی که اسـترس میگرفتم و ذهنم درگیر فکر و خیال میشد ، یه رسـتم نامی معده ی منو میرفت و میکشـید ، کش اومدن معده ام که منجر میشد به پرخوری...

این وسـط یکی دیگه سـر اون یکی داد زده ، معده ی من باید هی دفع کنه و هی جذب!

_سـلام عطا خان...حال شما خوبه خسته نباشید ، من پیش ساغرم ،راستش امروز حال یلدا خانوم بد شـد ، منو ساغر آوردیمش بیمارستان...خداروشکر بهترن ، ولی باید تحت مراقب باشن...بله...نه ساغر حالش خوبه

به ساندویچ خوردنم ، با نشون دادن کف دستش ارادت نشون داد

_به خدا خوبه ، ضـعف کرده بود براش غذا گرفتم ، داره غذا میخوره...نه نیازی نیسـت الان بیاید ، فقط بعد سـاعت کاری اگر لازم میدونید..فقط سـاغر میخواسـت شـمارو در جریان بذاره که من پیش دسـتی کردم و تماس گـرفـتـم.خـواهـش مـیـکـنـم...اخـتـیـار داریـد..چشـم..چشـم مراقبش هستم.خدانگهدار

تلفن و قطع کرد و کنارم نشـسـت ، لقمه های جوییده و نه جوییده شـده ، توی گلوم موند.

_نوشابه

با حرص بطری آب و برداشت و باز کرد

_نوشابه نه ، آب

بابت گرفتگی گلوم ، صدام عجیب غریب شد

_بده به من آبو...خفه شدم

بـه نیم ســاعـت نکشــیـد که با مهتا گرم حرف زدن بودم که تلفنم زنگ خورد...عارف بود!!

بهش گفت طبقه ای که بودیم و بعد گوشی رو سریع قطع کردم.

دوباره خودم و به گریه زدم ، البته با زوری که من میزدم احتمال هرچیزی ممکن بود جز اشک!

_خاک سر سرت ساغر..نکن اینجوری

باآرنجم به پهلوی مهتا زدم و دسـتمال و جلوی چشمم گرفتم ، دیدم عارف و که از پله ها به هول بالا اومد و با دیدنمون ، دوئید.

_مهتا خفه شو ، بذار کارمو بکنم.

نیشـگونی از پوسـت نرم ِ زیر چشـمم گرفتم ، اشک توی چشمام که جمع شد پا روی پا انداختم.

_ساغر...

نفس نفس میزد ، خم شد و دست روی زانوهاش گذاشت.

_یلدا... حالش... چطوره؟

مهتا که از روی صـندلی بلند شـد ، دسـتم و جلوی صـورتم گرفتم ...واقعا شـاید اولش ادا درمیاوردم ولی وقتی لحظه به لحظه ی ناله کردن های یلدا یادم می اومد ، اشک هام خود جوش راه افتادند.

_آقا عارف خدا رحم کرد ، بشینید نفستون سرجاش بیاد

با صـدای دور شـدن پاشـنه ی کفش های مهتا و بعدم ولو شـدن عارف روی صندلی ، دستمال و از جلوی چشم هام پایین آوردم.

چشم هاشو بسته بود و نفس نفس میزد.

_دلت خنک شد؟

ساعد دستشو روی چشمش گذاشت و لب گزید

_خاک سر ِ من...خاک بر سر ِ من

با گریه حرفشو تایید کردم

_واقعا خاک بر سرت!

سـاعد دسـتشو از روی چشم هاش برداشت و یهو زل زد بهم! حالت ترسم و به گریه تغییر دادم

_بدبخت بیهوش شـد ، نمیدونی چقدر ناله کرد ، مُردم تا رسیدیم بیمارستان ، تازه الانم بیهوشه

تکیه اش و از پشتی صندلی برداشت

_چی؟ بیهوشه؟

تا مهتا بهمون نرسیده بود باید جمعش میکردم

_آره ، البته بهوش اومد ، یکم باهم حرف زدیم ولی دوباره ...

_دکترش و گفتی بیاد؟

_دیدش...باید بمونه بیمارستان تا وقتِ زایمانش

ترس و اضـطراب و کاملا از صـورتش میشـد فهمید ، حتی از صـداش که میلرزید.

_جدی میگی؟ بدبخت شدم که

اشک هام و پاک کردم و با تعجب پرسیدم

_برای چی؟ تو مگه میخوای بمونی پیشـش؟ ماشـالا با این اخلاقت که نمیذاری مادر و خواهرش بیان ، مامان مولودم که نمیتونه ، منه بدبخت باید بشم پرستارش

آرنج دستاشو روی زانوش گذاشت و سرشو به جلو خم کرد.

وقتی چنگ انداخت به موهاش سـرمو یکم جلو بردم...لامصـب با این اخلاق و مشکلاتشون یه موی سفید نداشت بعد عطای بدبختِ من ...

_آقا عارف این آبو بخورید ، آروم میشید

سـرشـو بلند نکرد ، فقط زیر لب تشـکری گفت و مهتا لیوان و روی صـندلی که بینِ من و عارف خالی بود گذاشت.

_مشکلت پولشه؟

بالاخره موهاشو ول کرد و سرشو بالا آورد..چشماش یکم نم دار شده بود

_سـاغر ، کاش به دکترش میگفتی ، انتقالش بدن بیمارسـتان دولتی، اونجا هم هست!

اخم هام توی هم رفت

_عـارف جان مخت تکون خورده؟ رفتم امور مالی گفت دفترچه بیمه رو بیارید ، فقط شــب هایی که میمونن باید هزینه همراهشــو بدین..حالا اونم شــب ســی تومنه که خودم میدم.تو نمیخواد غصــه بخوری..عطا که نمُرده ، داداش شده برای همین روزا...

یکم صورتش باز شد

_راســت میگی...بیمه رو حواســم نبود...پس این چند هفته رو هزینه اش و میده؟

حوصــله توضــیح دوباره نداشــتم ، قبل اینکه رومو کنم به ســمت مهتا ، با حرص گفتم

_یه بار گفتم! فکر کن یادت بیاد

بعدم رومو کردم به مهتا که هی چشم و ابرو برام می اومد

_چیه؟

سرشو نزدیکم آورد

_بی تربیت این چه طرز حرف زدنه...زشته به خدا...بهشون برمیخوره

دور از چشم عارف که هی به خودش میپیچید و هرازگاهی ناله میکرد به مهتا گفتم

_هیچم زشــت نیســت ، بذار آدم بشــه اگر بودی و میدید چجور صــداشــو انـداختـه بود توی ســرش...برای هیچ کـدوم از این مردا نباید دلســوزی کرد.همین خود تو ...چقدر دلت برای داداش گنددماغ من سوخت؟

صـورت خسـته اش و جلو کشـید و نگاهی به عارف که پشـت سـرم بود انداخت

_بیچاره چه حالیه ، خب بره یلدارو ببینه خیالش راحت بشه

آخ اگر مهتا میفهمید چه دروغی سر بیهوشی یلدا گفتم ، پوستمو میکند!

_روش نمیشه ، ولش کن

مهتا با ناراحتی سری تکون داد و بلند شد

_من دیگه برم ، برای تو ، چیزاهایی که ممکنه لازم داشـته باشـی و میخرم میارم ، بعد میرم

سریع بلند شدم

_نه تو رو خدا این کارو نکن ، شب عطا میاد بعدم عارف هست

"باشه" ای گفت و سمت عارف رفت و ازش خداحافظی کرد.

حوصـله ی عارف و نداشـتم ، برای همین به بهونه ی اینکه ببینم یلدا بهوش اومده یا نه ، داخل بخش رفتم.

******

_غذا چی خوردی؟

_هیچی ، اشتها نداشتم

جلوی خمیازه ام و گرفتم و یه قلپ از نسکافه ام خوردم.

_منم شاممو نخوردم ، بو میداد مرغش

_یلدا خانوم خوبه؟

_آره...همش تو چُرته ، تبش پایین نمیاد اعصـابمو خورد کرده ، یکم پاشـویه اش کردم گفتم زنگ بزنم ببینم شوهرم یه وقت بهم خ*ی*ا*ن*ت نکنه!

صدای خنده اش خسته و له بود

_کی و پیدا کنم از تو بهتر؟

_خیالت جمع ، اون موقع که دلت هوایی بشـــه به همین حرفی که زدی میخندی

_من حرفیو که باور نداشته باشم نمیزنم

_آفرین به تو ، حالا مثل یه بچه ی خوب برو یه لیوان شـیر با خرما بخور بعد بخواب

_خوابمم نمیبره ، اصلا تو خونه نیستی هیچی سرجاش نیست!

با حرص شمرده شمرده گفتم

_نکه من خونه ام ، بیداری و ورِ دل ِ من ،حالا که نیسـتم چشـمات عین ِ وزغ بازه!

اینبار بلندتر خندید...

_از دست تو ، باور کن نیستی حالم یه جوریه.انگار یه گم کرده دارم.

ذوق ِ جمله ای که عطا گفت ، مثل یه خون توی رگ هام جریان پیدا کرد و لپ هام گل انداخت

_فدات بشـم من ، تا منو از موندن پیش یلدا پشـیمون نکردی ، گوشـیو قطع میکنم.مراقب خودت باش ، صبحونه ام مفصل بخور.

با خنده ازم خداحافظی کرد و تلفن و قطع کردم.

لپ های گرم و گل انداخته ام و چسبوندم به پنجره تا خنکای پاییز و لمس کنم.خدایا ، چقدر خوبه که عطا هست ...چقدر خوبه که تو منو دوست داری ...نذار هیچی بین ما فاصله بندازه ، دیوونه بازی های من ، بهونه گیری هام ، بچه شدن هام ، یا منو آدم کن ، یا صبر عطارو بیشتر ...

دستشوییمو رفتم و مسواکمو زدم.کش و قوسی به کمرم دادم و داخل بخش برگشتم.

وقتی وارد اتاقِ مشترک یلدا با سه نفر دیگه شدم ،دیدم یه پرستاری بالای سر یلداست

سریع قدم هامو تند کردم تا به تخت برسم.

_سلام خانوم پرستار

نگاهی به فشارخون هایی که پرستار های قبلی از یلدا گرفته بودند انداخت.بی تربیت نمیدونست جواب سلام واجبه؟

_شما همراهشی؟

ابرویی بالا انداختم و دستمال و از پیشونی یلدا برداشتم

_بله

از بالای عینکش ، چشم های زاغشو روم انداخت

_چه نسبتی باهاش داری

_جاریشم

نگاهشو طولانی ازم گرفت و دستمال نمدار و دوباره روی پیشونیِ یلدا گذاشتم.

_شما پرستار اینجا هستید؟

لباسش به نظر شبیه پرستارا می اومد

_تازه مشغول شدم ، البته برای این بخش نیستم.

دستمالی که تازه گذاشته بود و برداشت و یکم بعد دستشو روی پیشونی یلدا گذاشت.

_بیدار شد ، سلام منو بهش برسونید.

پس یلدارو میشناخت! چه خوب...اینطوری خیالمون راحت تر میشد که اینجا آشنایی هم هست.

_دوست یلدا هستین؟

_از آشناهام...

قیافه ی بی روحش بالاخره یه لبخندی زد ، دستشو سمتم دراز کرد

_من مریمم.

لبخندی زدم و انگشتای سردشو لمس کردم

_منم ساغرم.خوشبختم از آشناییتون

یکم سرتکون داد و بعد نگاه طولانی به یلدا انداخت.

_حتما خیلی اذیت شده ،

روی صندلی ِ کنار تخت نشستم

_آره متاسفانه ، البته من و بقیه خیلی تلاش کردیم تا سختیشو حس نکنه ، ولی خب ، نشد...بچه بیشتر که غصه ی مارو خورد ، غصه ی خودشو نخورد!

تک خنده ی آرومی زد

_بچه؟

خندیدم و یهو انگشت اشاره اش و جلوی دهنش گرفت

_لطفا مراعات کنید ، وقت استراحته بیماراست!

همچین از حرکتش جا خوردم که لبخند کوفت لبم شد و ماسید،

"ببخشـید "ی گفتم و به بقیه تخت ها نگاه کردم ، یکی که داشـت با تلفن حرف میزد یکیم که از خودش سـلفی میگرفت اون یکی ام زل زده بود به بیرون!

_شما همسر ِ عطا هستید؟

ادای خودشو درآوردم

_عطا؟

پلکش پرید و از اون شق و رقی دراومد

_آخه ما از آشـناهای دور ِ یلدا جون هستیم ، سال ها رفت و آمد خانوادگی ، آدمو از این القابِ خانوم و آقا دور میکنه!

روی صـندلی نشـستم و پا روی پا انداختم و "بله "ی کشداری گفتم شبیه خر خودتی!!

دختره ی پر فیس و افاده ، یه ذره از موهاشـو که بیرون افتاده بود ، توی مقنعه اش داد و دوباره به یلدا نگاه کرد.

حس خوبی ازش نگرفتم...اصلا اصلا اصلا

_ببخشـید من خوابم گرفته ، اگر میخواید یلدا جون و نگاه کنید ، تشـریف بیارید روی این صندلی بشینید.من اون جا صندلی ِ خوابمه...

یه جوری شوکه شد که تا ته جیگر و قلوه ام خنک شد!

_من دیگه میرم ، حالا فردا اگر تونستم بهشون سر میزنم

فقط سر تکون دادم و پایین صندلیم و کشیدم تا باز بشه .

_فعلا خانوم ِ ...ساغر!

لبخند زورکی زدم

_بسلامت مریم جان

با رفتنش دندون هامو روی هم فشـار دادم ، همون موقع بود که خانومی که روی تخت رو به رویی بود زد زیر خنده..

_دختر تو خیلی با نمکی ، واقعا میگی ازدواج کردی؟

اینم میخواســت منو دیوونه کنه ، دوباره دندونم و روی هم فشـار دادم و دست ِ چپم و جلوش تکون دادم

_وای کاش زودتر دیده بودمت ، به خدا داداشـم در به در دنبال یه زن شیطون میگرده

پوفی کشیده و در کمد و باز کردم ، لحاف و بالش اونجا بود

برای خودم برداشـتم و روی صـندلی دراز کشـیدم.واقعا خوابم می اومد اما برای منی کـه هرشـب با غلت زدن هام عطا رو کفری میکردم و خودم و ویخواب ، این یه تیکه جا دور از جون مثل قبر بود.

طـاق باز خوابیدم و به قیافه ی مریم فکر کردم که توی هیچ آلبومی حتی آلبوم هـای خانوادگی یلدا ندیده بودمش.دختره یه جوری عطا گفت که تا حالا من عطارو اینطور تلفظ نکرده نبودم.

نکبت..نصـفه شبی بدتر منو بی خواب کرد.حالا بعید نبود که در آرزوی این به سر میبرده که عطا بره خواستگاریش و بعدم نرفته!

با حرص موهامو خاروندم و کش سرم و از مچم باز کردم.

ممکنه عطا قبل من از این دختره پر ناز و ادا خوشش می اومده؟ نه بابا...عطا اگر قبل من عاشـق بود حتما میگفت...اصـلا به عطا نمیاد قبل من به کسـی نگاه کرده باشم.

هی سـاغر ، این همه حساسیت و وابستگی به شوهر خوب نیست! صد دفعه بهت گفتم خودت و وابسـته عطا نکن ، همین دو ماه پیش میخواست یه سفر بره کربلا ، گفتی من میترســم نمیام ، توام نرو ، حالا گور به گور شــده تو میترسی ، چرا نذاشتی پسره با همکاراش بره؟

هی خواهر...کی و نصـیحت میکنی...همین الان که پیشـم نیست و صدای نفس هاشو نمیشنوم ، خوابم نمیبره ، چه برسه بذارم چند روز بره مسافرت.

نیم خیز شـدم و به تخت های کناری و رو به رویی نگاه کردم که خواب بودن ، دمپاییم و پوشیدم و دستمال و از روی پاهای یلدا برداشتم.

تبش به نظرم هنوز پایین نیومده بود ، ســعی کردم فکرای منفی و ول بدم بره!امروز کم حرص نخورده بود ، حتما تا فردا و پس فردا بهتر میشـد مامان هرمز!!

قبل اینکه دستمال و روی پیشونیش بذارم ، موهای خیسی که چسبیده بود به پیشونیش و کنار زدم .قبل اینکه احساساتی بشم و گریه ام بگیره ، دستمال و گذاشتم روی پیشونیش.

از پنجره نگاهی به بیرون انداختم ، حوصله ام سر رفته بود ، گوشیم و برداشتم تا بازی کنم که دیدم عارف پیغام داده "ساغر جان ، بیداری؟ یلدا خوبه؟"

ساعت دوازده پیام داده بود و ساعت دو تازه دیدم!

بدجنسیم گل کرد و شماره اش و گرفتم.بوق سوم و نخورده با صدای خواب آلوده و ترسیده جواب داد

_جانم چی شده؟

حرصی گفتم

_خواب که نبودی...

قبل اینکه جواب بده ، دوباره آچمزش کردم

_آدم نگران که خوابش نمیبره ، مگه نه؟!

بعد چنتا سرفه که خفه نشد و اکسیژن پیدا کرد ، هول هولی جواب داد

_نه خواب نبودم ، طوری شده؟

خونسرد گفتم

_نه ، پیام داده بودی گفتم یه گزارش کامل از فشار و درجه تبش بهت بدم که تا عمر داری از کاری که کردی پشیمون بشی.

_بـه خـدا دارم دیوونه میشـــم ســـاغر ، اذیت نکن ، غلط کردم...چطوره حالش...

_اذیت نمیکنم ولی تبش پایین نیومده ،پاشویه اشم کردما ، ولی...

_راست میگی؟

صدای نگران عارف ، غصه دارم کرد

_به جون عطا راســت میگم ، حالا ایشــالا تا فردا تبش پایین میاد ، دکترش گفت همینکه تبش به خاطر عفونت نیســت باید خداروشــکر کنیم ، این تبم به خاطر فشار عصبیه.صبح شیاف بهش میزنم ، میاد پایین تبش

صدای نفس هاشو فقط میشنیدم.

نگاهی به یلدا انداختم که غرق خواب بود.

گوشــی و نزدیک دهن و بینی ِ یلدا نگه داشــتم.بعد چند دقیقه ، گوشــی و چسبوندم به گوشم:

_فکر کردم شـاید دلت برای صـدای نفس هاش تنگ شده باشه.فردا که میای دیدنش؟

کشت خودشو تا قبل ِ قطع کردن تلفن بگه "میام"

دیشـبو که اصـلا خوابم نبرد ، ولی وقتی یلدا بیدار شد ، بهش گفتم یه خواب درســت و حســابی کردم.البته که دروغم لو رفت چون خانوم ِ تخت رو به رویی پشــت بند ِ حرفم گفت "پس چرا هر وقت بیدار شــدم تو داشــتی راه میرفتی؟"

یه جوری ماست مالیش کردم ولی یلدا فهمید به نظرم.

ساعت ملاقاتی ، مامان مونس و حاج بابا اومدن دیدن یلدا ، بعد چند وقت ندیدنشون ، یه ذوقی کردم که انگار دیدن ِ من اومدن و اونی که حاملست منم!

یه چند دقیقه ای یه گوشه وایسادم و بابامو نیگا کردم.دروغ نبود حرفم ولی بعد حامله شدن ِ نرگس ، همون چند روز یه بارم که به مامان مونس زنگ میزدم و میفهمیدم هر دفعه برای عروسش یه کادویی گرفته یا برای نوه ی تو راهیش دلم میگرفت.

دیگه همه ی توجه ها سمت نرگس بود و سامان...حتی از سهراب شنیده بودم که دیگه حاج بابا به پر و پای سامان نمیپیچه و باهم دعوا نمیکنن ، من که از خوشی ِ بقیه ناراحت نمیشم ولی خب توی این شرایطی که خانواده ی شوهرم به یلدا میرسیدن و حواسشون به عارف بود و از یه طرف خانواده ی خودم همه توجهشون به نرگس بود ، من حسادت کنم ، واقعا کسی میتونست خودشو جای من بذاره و بگه حسادت نمیکنم؟!

مامان مولود و حاج بابا که رفتند ، عارف سرو کله اش پیدا شد ، یه قیافه ی درب و داغونی به خودش گرفته بود که تا از در اومد تو ، یلدا یه "بمیرم"ی در وصف شوهرش گفت.

با حالت چندشی به موهای بهم ریخته اش نگاه میکردم ، کنار تخت نشسته بود و یلدا دست برده توی موهاش تا یه سرو سامونی بهش بده.

پرده هارو کشیدم و بیرون اومدم از اتاق ، تخت های بغلی هم ملاقاتی داشتند .

همینطور که توی راهرو راه میرفتم و به اتاق ها سـرک کشـیدند ، به اونایی که زایمان کرده بودند و بچه بغل داشـتند.یه حسـرتی توی دلم داشـت شـکل میگرفت که میترسیدم منو از پا دربیاره.

دکتر زنانی که رفتم منو خیلی ترسـوند ، از لحنشم ناراحت شدم و به خودشم گفتم...با بی رحمی گفت ، من به بیمارهام امید الکی نمیدم ، تو این دوره زمونه اکثریت برای بارداری مشکل دارند.

از ترسمم آزمایش هایی که برام نوشت و نرفتم بدم.

آهی کشـیدم و قدم دیگه ای برداشـتم که سـینهبه سـینه ی اون دختره مریم شدم.

یه سـلام سـنگین بهم داد و منم سـنگین وزن تر از خودش جواب دادم ، از پشت سر دیدمش که به اتاق ِ یلدا رفت برای عیادت.

هرکاری کردم تا فضـولیم و کنترل کنم نشـد ، چند تا آب معدنی خریدم و برگشتم به اتاق...

پرده رو کنار زدم ...عارف مثل برج زهرمار ، کنار تخت نشـسـته بود و مریم بالای سر یلدا ایستاده بود.

عارف آب معدنی هارو که دستم دید بلند شد

_میگفتی برم بخرم

بطری هارو از دسـتم گرفت و از گوشـه ی چشم به یلدا نگاه کردم که ساعت بود.

_چیزدیگه میخوای؟ برم بگیرم

تشکر کردم

_نه همه چی هست

سمت مریم نرفتم ، روی صندلی که عارف نشسته بود نشستم و عارف اومد پیشم.

_خاله ریزه دیشب نخوابیدیا

اون طرف تخت که سکوت بود.

خندیدم و برای خالی شدن حرصم یادآور شدم بهش

_آره برای همینم نذاشتم تو بخوابی.

اون ته ریش بهم ریخته اش و اگر درست میکرد و دیدن یلدا می اومد ، میمُرد؟

صدامو پایین آوردم و اشاره کردم یکم نزدیکتر بیاد

_فردا میای این ریختی نیا ، برو شوهرای مردم و نیگا کن ، به خاطر زنشونم شده به خودشون رسیدن.آخه این مزرعه چیه رو صورتت ،

عین دیوونه ها بلند بلند خندید و از خنده اش یلدام هم صورتش باز شد.

وسط همین خنده ها بود که عطا پرده رو کنار زد ، اول از همه منو نگاه کرد ، بعدم به عارف که هنوز میخندید و ریش هاشو میخاروند.

_سلام..

یه قدم که برداشت ، متوجه اون دختره شد ، مریم زودتر سلام کرد ، حالت معذب و خوشحال مریم و نگاه ِ دستپاچه ی عطا ...

یه جوری مریم لبخند زد که اخم هام رفت توی هم.

_خوبید یلدا خانوم...

یلدا هم یه طور ِ عجیب و غریبی بود.

_خوبم، چرا زحمت کشیدید ، من که همینجوریشم شرمنده شما و ساغر هستم.

عطا دست گل و روی میز گذاشت ، چشماشو پایین انداخت و با چند قدم فاصله از مریم ایستاد.

یه حالی شدم یهویی ، بدنم یخ ِ یخ بود ولی قلبم تند میزد و نوک انگشت هام گز گز میکرد...چرا این دختره نگاهش اینقدر وقیح و پرو بود؟

اگر اینجوری نچسبیده بودم به صندلی بلند میشدم و عطارو به بهونه ای میکشیدم بیرون از اونجا ...ولی...

_ساغر جان ، یه لحظه میای

عطا که صدام زد ، دوباره به دختره نگاه کردم و جو ِ مزخرف و سنگینی که برعکس تخت های بغلی بود

عارف با انگشت اشاره اش فرق سرم زد

_شوهرت امر میکنه باید مثل فنر بپری

به خنده ی پت و پهنش یه لبخند زدم و بلند شدم.

عطا بیرون اتاق ، در حالی که دستش و به حالت فکر کردن زیر چونه اش گذاشته بود راه میرفت.

به در تکیه دادم و نگاهش کردم.

چرا حس بدی توی تنم افتاده بود؟ ولی خب عطا این ماه های آخر همیشه همینطوری توی خونه راه میرفت و فکر میکرد...چرا فکر میکنم این حالت ِ عطا به خاطر دیدن ِ این دخترست؟!

_عطا

وایستاد و لبخند زد

_جانم

نگاهی به اطرافمون انداختم ، مامان مولود و دیدم که آروم آروم داشت سمتمون می اومد.دوییدم سمتش بغلش کردم.

_سلام عشقم

نفس نفس میزد و صورتش گل انداخته بود ، صورتم و محکم ب*و*سید

_سلام عزیزدل ، خوبی مادر ، خسته نباشی

خستگی هام و که مخفی کرده بودم ولی انگار نخوابیدن دیشب حسابی توی صورتم معلوم بود.

_خسته نیستم...با یلدا خوش میگذره.شما خوبید...

نفس بلندی کشید و عطا که کنارم ایستاد ، صورتشو ب*و*سید و احوالپرسی کرد.

یکم که حرف زدیم ، برای دیدن یلدا راهی اتاق شد ، منم میخواستم برم تا برخورد مامان مولود و با مریم ببینم ولی عطا بازوم و گرفت و به بهونه ی راه رفتن ، کشوندتم پایین...

_عطا...

_جانم؟

_این دختره رو میشناختی توام؟

هر دو چهارزانو روی چمن ها نشسته بود و من شکلات تلخم و با شیرکاکائو میخوردم.

_آره میشناسم.

خوب میدونست وقتی اینطوری زل میزنه بهم ، من تمرکزم و از دست میدم.

_چاییت سرد شد عطا.

نگاهشو که به لیوان دوخت دوباره پرسیدم

_چرا وقتی دیدیش یه طوری شدی؟

سرشو بلند کرد ، من دستپاچگی و اضطراب عطارو از بر بودم.

_نه...طوری نشد

اخم هام توی هم رفت

_همتون جلوش یه مدلی هستین که من تعجب کردم.عارف که اخم هاش توی هم رفت ، یلدام لال ، توام که ...

یه جوری خندید

_نه ...اشتباه میکنی

اشتباه نمیکردم ، من به خودم و حس ِ ششمم شک نداشتم.فقط..نمیدونم چرا ..ترسیدم کنجکاوی کنم وبه چیزی برسم که اصلا دوست ندارم!!

_بخور دیگه

ناراحت شـدم و بهم ریختم...حتما این روزا من زیادی حساسم ، هر سلام و علیکی و به منظوری میگیرم.

_ساغر ...

با لب و لوچه ی آویزون نگاهش کردم.

_عطا...چیزی بین تو و مریم بوده؟

چشم هاش...چشم هاش...

_مریم قبلا نامزد عارف بوده؟

صـدای بی صـاحاب شـدم اگر نلرزیده بود ، به سـوال و جواب هام ادامه میدادم

_سـاغر ، تو چرا خودتو اذیت میکنی.فکر کنم به خاطر خسـتگیه ، به عارف میگم به خانواده ی یلدا خانوم بگه خودشون بیان.

شاید حق با عطا بود...کف دست های سردشو دو طرف لپ هام گذاشت

_دستات انرژی مثبت میده.

یکم به فشار دستاش اضافه کردو خندید

_به عارف میگم....ناراحتم نمیشه.

سـرمو عقب کشـیدم و ما بقیه شـکلاتم و توی لیوان یه بار مصـرفِ خالی انداختم

_نه میمونم ، بذار فعلا به خانواده اش نگن ، اونام همچین مایل نیسـتن از این دختر پرسـتاری کنن ، دفعه پیش خواهرش یه ایشـش و اوشـشـی راه انداخته بود که به خاطر یلدا نبود کوبیده بودم فرق سرش!

خندید و دستامو گرفت تا بلند بشم.

_عطا شام چی بخوری؟

_شام درست میکنم میارم بیمارستان ، بیای پایین باهم بخوریم.

با اینکه ذوق زده شدم اما وانمود نکردم

_نمیخواد ، یلدا تنها میمونه توام خسته ای

_من که همیشــه خدا خســته ام ، ولی تو رو ببینم حالم خوب میشــه ، یلدا خـانومم اندازه نیم ســاعت چهل و پنج دقیقه تنها میذاری دیگه ، چیزی نمیشه

_منکه راضــی نیســتم خودتو اذیت کنی ولی اگر فکر میکنی با این شــام ، میتونی بار گ*ن*ا*هت و کم کنی ، بهت اجازه میدم.

با تعجب و خنده ای که به نظرم بیشتر برای خونسرد نشون دادنش بود گفت

_فقط یه شام ساده است ، بدون هیچ قصد و نیتی.

میتونســتم ازش قســم و قول بگیرم ولی دلم نیومد دروغ بگه! من که عطارو میشـناختم ، یه چیزی توی چشم هاش هست که من ازش بیخبرم و نمیخواد بگه.

_باشه قبول.نمیای بالا؟

_نه ، رفتی از بقیه خداحافظی کن .

_از همه؟

باتعجب اخم کرد

_همه؟

دستی براش تکون دادم و خداحافظی کردم.
وقتی برگشـتم بالا ، خبری از مریم نبود ، مامان مولود کمک کرده بود تا یلدا یکم بشینه .
_عطا کو مادر؟
_رفت خونه مامان
لیوان شربت و سمتم گرفت
_میرفتی توام باهاش ، امشب و من پیش یلدا میموندم
شربت بعد شیرکاکائو ، خیلیم خطرناک نبود! بود؟
_من راحتم ، تعارفم ندارم.
لیوان شربت و سر میکشیدم که یه جوری نگام کرد.
حالا اگر بهش میگفتم چرا داری اینطوری نگاهم میکنی مثل پسـرش زیربار نمیرفت.
عارف دسـت پر برگشـت ، اونقدر خوراکی برای یلدا خریده بود که یهو دلم خواست من جای یلدا بودم و عطا برام اینکارارو میکرد.
****

شـب شـامو که خوردیم ، خیلی حوصـله حرف زدن با عطا نداشـتم ، یعنی هرازگاهی یه سری تکون میدادم و یه آهان و اوهونی میکردم ، حتما میذاشت به حسـاب خسـتگی و نخوابیدن ِ دیشـبم ، اما باز نمیخواسـتم زحمتی که کشـیده بود و پایمال کنم.یه جوری وانمود کردم که احسـاس کنه دارم به

حرف هاش دقیق گوش میدم ، با اینکه غذاشـم مثل همیشـه خوشـمزه بود ولی خیلی هم نخوردم.

بعد شـام ، توی کافه بیمارستان چایی خوردیم ، از حال و هوای زن های پا به ماه بهشـون گفتم و اونایی که بچه هاشـون به دنیا اومده ، وسـط حرف هاش هی میگفت ماهم بچه داری میشیم ، تجربه میکنیم و ...

یه حرفایی که بیشـتر منو میترسـوند و بیشـتر بهم گوشزد میکرد که فعلا نباید جلوی عطا از حرفای دلم بگم ،احتمال بود یهو دلش برام بسـوزه و دسـت از مراقب های همیشگیش برداره ، بعدم من...

کاش دکتره دلمو خالی نمیکرد.پیش دکتر یلدام میتونم برم ، برای خودش اسـم و رسـمی داره و دکتره خوبیه ، ولی خب اگر میرفتم و یهو دکتر جلوی یلدا میگفت ، خیلی بد میشد.

اصـلا دوسـت نداشتم کسی باخبر بشه که من چند تا مشکل بزرگ دارم که تا برطرف نشدنش نمیتونم بچه بیارم.

وقتی برگشـتم بالا یلدا با یکی از هم اتاقی هاش حرف میزد.مسـواک زدم و صندلی خوابم و باز کردم...

سـعی کردم غیر م*س*تقیم بحث و بکشـونم سـمت ِ مریم ...وا نمیداد لعنتی ، فقط از حرفاش فهمیدم یه مدت دوسـت خواهرش بوده و بعد توی روضه ها و مهمونی ها رفت و آمدشون بیشتر میشه.

بعدم پرسـیدم چرا یه مدت نبوده و دوباره از کجا پیداش شده ، که گفت برای درس خوندن میره شهرستان ، دیگه ازش خبری نمیشه.

ولی من به ســاغر بودن خودم شــک میکردم اگر ثابت نمیکردم که رفتار امروزشــون بعد دیدن مریم حســابی تغییر کرد.انگار که پشــت این دختر یه رازهایی هست که نمیخوان به من بگن!

آهی کشـیدم و غلت نصـفه و نیمه ای روی صـندلی زدم.با صـدای جیرجیر صندلی و بعدم نوچ کردن ِ تخت بغلی ، لبمو گاز گرفتم تا فحشی ندم.

البته که حق داشت ، صدبار غلت زدم ، این صندلیم که هی صدا میداد.

فکرم حســابی بهم ریخته شــده بود ، از یه طرف این دختره و رفتار کاملا مشکوک عطا ، از یه طرفم این مریضی ِ تو مخ که نمیذاره منم مادر بشم.

البته که عطا همیشــه مهربون بود ، همیشــه هوای منو داشــت ولی حس زنونه ام به من هشدار میداد درباره ی مریم...هشداری که باید جدیش میگرفتم.

****

صـبح ، صـبحونه ی یلدارو که دادم ، دکترش برای ویزیت اومد و منو از اتاق بیرون کردن ، رفتم کافه ی پایین تا نسـکافه بگیرم و از این خمیازه کشیدن که کم کم داشــت کفر منو درمیاورد و دیوونه ام میکرد ، خلاص شــم که اون دختره دوباره سرراهم قرار گرفت.

باهم نوشـیدنی گرفتیم و درســت همونجایی که من نشــستم ، نشـیمنگاه محترمشو گذاشت!

_دکترها نیم ساعت ویزیتشون طول میکشه!

بدون اینکه نگاهش کنم به ته لیوانم که اصلا معلوم نبود خیره شدم

_نه اتفاقا دیروز ده دقیقه ام بالای سرش نبود.

میفهمیدم داره این پا و اون پا میکنه تا باهام حرف بزنه ، همون موقع بود که به این فکر کردم اگر با عارف حرف بزنم ، راحت تر میتونم از زیر زبونش درباره ی این دختر حرف بکشم.

_چند وقته ازدواج کردین؟

خودش کم کم داشت نخو میدادا..

_یه سال نشده ، یه ماه و ده روز دیگه میشه یه سال

_چه دقیق یادته

_خوشبختی یاد آدم میمونه

_پس خوشبختین!! سابق بر این ، من آقا عطارو خوب میشناختم ، یه خصوصیت های اخلاقی دارن که شبیه دیکتاتورهای مهربونه!

نگاهم یهو از دیوار ِ رو به روم چرخید سمتش...دیکتاتور مهربون؟!

یه جوری تن و بدنم لرزید که حواسم نبود دستمو دارم مشت میکنم و لیوان ِ یه بار مصرف لای دستم له میشه و آب داغ نسکافه دستمو میسوزونه!!

_آخ

سریع بلند شد و چند تا دستمال کاغذی آورد

با خنده ی موزیانه ای که دلم میخواست جر بدم دهنشو خندید

_چرا خودت و میسوزونی؟

با اخم لیوان و توی سطل آشغال انداختم و آقایی که مال همون کافه بود صدا زدم ، اومد جلوی پامو تمیز کرد و ازش معذرت خواستم.

خدا مرگت بده ساغر...اگه این گند و نمیزدی میتونستی حرفو ادامه بدی ...

نشستم سرجام و با استرس روسریم و مرتب کردم.

_ناراحت شـدین از حرفم؟ آخه ما یه دوره ای با خانواده ی عطاخان رفت و آمد داشتیم.

چرا میگفت خانواده ی عطا خان؟ چرا نمیگه خانواده ی یلدا؟ چرا نمیگه خانواده ی مامان مولود؟

_آدما تغییرمیکنن مریم جان ، شـاید عطا با اون چیزی که شـما میشـناختین فرق کرده باشه

همچین خنده ی لوندی کرد که دندون های یه دست سفیدش چشممو زد

_امروز دیدمشـون ، به نظرم اصلا عوض نشدن ، یکم مردونه تر و جاافتاده تر شدن.کجا آشنا شدین باهم؟

کف پاهامو با حرص به زمین فشار دادم.

_سنتی ازدواج کردیم، برادرم دوست صمیمی ِ عطا بود

دوباره از همون خنده ی چندش کرد

_پس برادرتون انتخاب هوشمندانه ای کردن.

دیگه نمیتونسـتم این چندش و بیشـتر از این تحمل کنم ، بلند شـدم و با شمرده شمرده گفتم

_باید برم...فعلا

بلند شد و باهام راه اومد

_منم باید برم ،

به جای اینکه با آسـانسـور برم ، پر حرص خودم و به پله ها رسـوندم و رفتم پیش یلدا

تا رسـیدم بهش ، دیدم داره گریه میکنه ، یه جوری آروم و بی صـدا که دلم براش لرزید و به کل یادم رفت که قرار بود به خاطر مریم و چرت و پرت هاش سیم جیمش کنم.

_چی شده یلدا؟

صورتشو ب*و*س کردم و روی صندلی کنار تختش نشستم

_بگو دیگه..دکتر چی گفت؟

گوله گوله اشک هاش می اومد ، دستمال روی پیشونیش و برداشتم

_میگه تبت باید بیاد پایین ، برای بچه خطر داره

دسـتمال و خیس کردم و توی دلم صـلوات فرستادم ، این دکتر گور به گوری به من گفت چون تب عفونتی نیست ایرادی نداره!

_میاد پایین ، تو اگه آروم باشی میاد پایین

دستشو جلوی دهنش گرفت

با بغض پیشـونیشـو ب*و*س کردم و دسـتمال و روش گذاشـتم.بهتر بود امشب و بیدار میموندم و دست و پاشو بیشتر پاشویه میکردم ،

_میخوای به مامان و خواهرت بگیم.پس فردا میفهمن ناراحت میشن.

میون گریه هاش گفت

_خودمم به همین فکر میکنم ولی جرئت نمیکنم به عارف بگم ، میترسـم دوباره دعوامون بشه.

_عارف غلط کرده ، دیگه چغولیش و به مامان مولود میکنم ، اون بگه نه نمیاره عارف.توام فکرشو نکن ، این همه سال مامانت و خواهرت از خجالت عارف دراومد ، اوناهم همینطور...من که بیمارستان پیشت میمونم ، نمیذارم یه شب کسی غیر خودم پیشت باشه ، ولی برای احترامم شده باید به مادرت بگیم.دلش میگیره.تازه دعای مادر زود اثر داره ، اون دعا کنه تبت میاد پایین.

سرشو توی بغلم گرفتم و با گریه هاش اشکم و درآورد.فکر منم به حرف های اون دختره نچسب بود...شاید حتی گریه هام...

یلدا که آروم شد و خوابش برد ، دست و صورتم و شستم و پا و پیشونیش و پاشویه کردم.

عین بچه ها خوابش برده بود ، موهاشو روی بالش مرتب کردم و با خنده به شیکمِ بزرگ برجسته اش نگاه کردم.

بقیه تخت ها که خواب بودند میشد با این هرمز خان یکم حرف زد.

سرمو نزدیک شیکمِ یلدا بردم

_ببین من دوماد ِ ناز نازو نمیخواما ، بابات که رستم ، مامانتم که جاری ، تو حداقل آدم حسابی از آب دربیا ، یکم با دل این مادر راه بیا ، شیطنت نکن ، کمتر وول بخور ، یه کاریم بکن تبش بیاد پایین ، دلش میشکنه ها ، بعد به دنیا که بیای ، شیطنت که کنی همینطور که نگاهت میکنه یه آه میکشه که چقدر این بچه برای بدنیا اومدنش منو اذیت کرد...والا بچه های مردم تو تاکسی و توی راهرو هم به دنیا میان!! این چند ماه پرستاری از مامانت و

کمک به مامان مولود ، اونقدر تند گذشت که امروز این دختره مریم پرسید چند وقته ازدواج کردین ، باورم نشد گفتم نزدیک ِ یک ساله! ..آخ حرف مریم شد...هرمز جان ، نمیدونی دلشوره داشتن چقدر بده ، اینکه هی بترسی و تنت بلرزه ، من از وقتی با عطا ازدواج کردم خدایی از همه چی شانس آوردم و با همه چی تو دبه عسل افتادم.ولی این دختره یه جوری بهم میگه که یا عطا قبلا بهش نظر داشته یا این دختره...هرچیم که باشه من الان عروسم...ولی کاش بچه دار میشدم...تو میتونی به خدا بگی یکی شبیه خودت و به منم بده؟...آخ آخ..نه! تو خیلی اذیت میکنی ، بگو اگر میخواد بچه بده اذیت نکنشو بده ها...وگرنه نده...والا...کم سختی کشیدم تو زندگیم.حالا بخوام غصه بچه دار شدن و نشدنشو بخورم.

آهی کشیدم و با صدای در اتاق سرم و از شیکم یلدا دور کردم.

پرستاره بدون اینکه نگاهم کنه سمت تخت دیگه ای رفت و سرمشو چک کرد.

_خوبی خوشگل؟خسته نباشی،جاریت در چه حاله

چشم هام به خاطر گریه میسوخت ،لبخند زدم

_ممنون،میخوام پاشویه اش کنم تبش بیاد پایین

_کار خوبی میکنی ، شیافت زده؟

_آره قبل خواب زدم براش...میاد پایین تبش؟

لبخندی زد و قدمی به سمتمون برداشت و نگاهی به یلدا انداخت

_این مدلی زیاد داشتیم ، ایشالا میاد پایین.محبت و مهربونی روحیه اش و برمیگردونه.

سری تکون دادم و باشه ای گفتم

موقعی که داشت میرفت گفت

_کاری داشتی بهم خبر بده

_ممنون

پرستار که رفت آب جوش گرفتم و نسکافه واسه خودم درست کردم.

امشبم باید بیدار میموندم ولی صبح که مامان مولود می اومد بیمارستان حتما میرفتم خونه و یه دوش میگرفتم ، چند ساعتیم میخوابیدم و دوباره تا ساعت ملاقات برمیگشتم.

ساعت ملاقات که مامان مولود و عارف اومدن ، مهتا هم همزمان باهاشون رسید ، یکم فکر و خیال های حرف های مریم ، بهمم ریخته بود ، سعی میکردم نشون ندما ، ولی مهتا تا بهم رسید متوجه شد و سوال پیچم کرد.

_من امشب پیش یلداجون میمونم ، تو برو خونه فردا صبح قبل هشت بیا که من برم شرکت.

_نه خودم میمونم مهتا ، اصرار نکن

_حرفمو گوش کن دختر ، چشمات دیگه باز نمیشه ، الان برو خونه یه دوش بگیر ، چند ساعت بخواب بعدم یه شام خوشمزه برای خودت و عطا درست کن

_مهتا ، مریم یعنی عشق قدیمی ِ عطا بوده؟

بازوم و گرفت و کشید سمت در ، نمیخواست بقیه متوجه حرفامون بشم

_ساغر ، نخوابیدی داری هذیون میگی ها

_چرا حرفامو باور نمیکنی ، من زنم ، میفهمم ، به سن و سالم نیگا نکن مگه بچه ام؟

اخم کرد

_نمیگم بچه ای ، میگم اگرم بوده مال قبل توئه ، الان این فکر و خیال ها برای چیه؟؟ مثلا مریم نامزد ِ قبلی عطا!!

یهو چشمام چهارتا شد

_نامزد؟ یعنی نامزد داشته به من نگفته؟

اشک یه جوری توی چشمام جمع شد که مهتا جلوی خنده اش و گرفت

_دیوانه ، اینقدر تو سرت نبُر و ندوز ، شاید یه آشنایی ساده بود و به نتیجه نرسیده بودن ، یا شاید دختره از عطا خوشش می اومده ...تو قبلا خواستگار نداشتی؟

اسم اون پسره ی نچسبم یادم رفته بود، با بغض گفتم

_داشتم ...یکی

به انگشت اشاره ام که جلوش گرفته بودم نگاه کرد و لبخند زد

_قربونت برم ، خب ، فکر کنم اینم قبلا عطا خواستگارش بوده و بعدم منتفی شده ،

دماغمو بالا کشیدم و به عارف نگاه کردم که پیرهن اتو کشیده ی آبی روشن و شلوار جین سورمه ای پوشیده بود...خداروشکر به حرفم گوش داد

_میگم پس این دختره برای چی برگشته...فقط منو حرص بده؟

_برای هرچیم برگشته باشه هیچ غلطی نمیتونه بکنه ، امروزم من اینجا میمونم ، میبینمش اگر شد باهاشم همصحبت میشم.

غصه دار نفسی کشیدم و باشه ای گفتم.

رفتم پیش یلدا و با هزار جور مقدمه چینی و معذرت بهش گفتم که امروز و پیشش نمیمونم.برای دستشویی کردن که پرستارو صدا میزدم خودشون یا یلدارو میبردن سرویس بهداشتی ، یا از همون لگن چندشا زیرش میذاشتن...با مهتا هم این مدت صمیمی شده بود یلدا ...ولی خب دلم ور نمیداشت تنهاش بذارم.

صورتش و چند بار ب*و*س کردم و رفتم خونه ام.

یه جوری همه چی تمیز و مرتب بود که خیال کردم عطا این چند شب و اصلا خونه نیومده!

یعنی اگر حوله اش خیس نبود و سطل آشغال توش چیزی نبود شک میکردم بهش!

لباسام و که درنیاوردم ، فقط روسریم و انداختم توی ماشین و بعد مشغول آماده کردن قورمه سبزی شدم ...غذا رو که بار گذاشتم رفتم حموم ، دلم میخواست لباسامو جای ماشین لباس شویی خودم چنگ بزنم ، اونقدری که بوی بیمارستان میداد ، وان و پر از آب کردم و لباس هام و خودم شستم.

بعدم یه حمومی کردم که هرکی میدید و میشنید فکر میکرد حموم زیارته یا حموم زایمون!

وقتی بیرون اومدم از حموم و ساعتو دیدم چشمام گیج و ویج به ساعت خیره شد ، یک ساعت تو حموم!!!

با خنده حوله ام و باز کردم و به قرمزی ِ تیکه تیکه های بدنم نگاه کردم.لباس هامو پوشیدم...

موهامو با سشوار خشک کردمو دو طرفم بافتم...بعدم زیر خورشتم و کم کردم و چپیدم زیر لحاف ، البته موبایل و برای یک ساعت قبل از اومدن عطا کوک کردم.

ظهر که زنگ زده بود تا با یلدا حرف بزنه و بعد با من حرف زد بهش نگفتم میام خونه.

باید قبل اومدنش بیدار میشدم ...

****

با یه گیجی ِ خاصی ساعت گوشیم و قطع کردم و بلند شدم.همونطور که روی تخت بودم به موهای وز شده و بهم ریخته ام نگاه کردم.خوبه بافته بودمش...

چهارزانو روی تخت جلو رفتم تا شونه بردارم.بافت هارو باز کردم و از اول دوباره شونه کردم موهامو...

بعدم دوباره بافتم....با هر بار خمیازه کشیدنم اشک از چشم هام می اومد ، صورتم و شستم و سالاد خیار گوجه ام و آماده کردم.

برای اینکه یه وقتی نرگش فکر نکنه بهش حسودی میکنم بهش زنگ زدم.

ماشـالا مثل هر شب خونه ی مامان مونس پلاس بودند!! صداشم که همچین شـاد و خوشـحال...البته منم جای اون بودم از سرخوشی میمردم...یه شبه یه طور دیگه برای حاج بابا و مامان مولود عزیز شده بود.

دم به دقیقه ام که یا کادو میگرفت از طرفشـون ، یا نگهش میداشتند...نرگسم خوب میدونسـت خونه ی مامانش از این خبرا نیست و واسه همین دو دستی چسبیده بود به مامان و بابای من.

اتفاقا وقتی فهمید برگشتم خونه ، دعوتم کرد برم خونه ی مامان و بابام!! یعنی جالبیش این بود ، که اون باید منو دعوت میکرد!

گفت که عکس سـونوگرافی بچشـون و روی کیک انداختن و یه جشـن خودمونی دارند ، یه جوری پیچوندمش و بعد حرف زدن با سـامان و مامان مولود ، تلفن و قطع کردم.

دور هم خوش باشـند...والا تا وقتی ما توی اون خونه بودیم دم به دقیقه دعوا و بحث بود ، حالا که ما رو از خودشـون دور کردن با اخلاق هاشـون ، حالا هی جشن و سرور...منکه بخیل نیستم.

سالاد و توی بخچال گذاشتم و برنج آماده کردم.

به خدا امروز که خودم و توی آیینه نگاه میکردم دیدم خیلیم از این خانوم پرسـتاره قشـنگ ترم...اصلا اگر حرفای مهتا هم درست باشه و یه حرفیم بین دوتا خانواده ی مریم و عطا رد و بدل شـده باشـه ، الان اونی که خانوم ِ این خونسـت منم و هیچکس قادر نیسـت جای منو توی این خونه بگیره.تازه که خونه ی دل عطا به این راحتی نه میذاره کسی بیاد نه بره!

فضـولی و کنجاویم کشـوندتم سمت آلبوم های عکس عطا...خبری از مریم نبود...دو سه بار چکش کردم ولی هیچی!

یه آرایش ساده ای کردم و منتظر موندم

بالاخره صـدای دسـته کلید هاش و شـنیدم و قبل اینکه درو باز کنه خودم دستگیره رو پایین کشیدم.

سرش پایین بود که یهو با تعجب سرشو بلند کرد

_سلام

اون صـورت ِ خسـته اش ، یهو رنگ عوض کرد و بابت این سورپرایز بیشتر خوشحال شدم.

_سلام خانوم ، چه عجب یاد ِ ما کردی

کفش هاشـو درآورد و برعکس همیشـه که برمیداشـت و میذاشـت توی جا کفشی ، همونطوری به امون خدا رهاش کرد و درو بست ،

توی بغلش حسابی چلونده شدم

_عطا...لهم کردی

صورتم و ب*و*س کرد و سرمو که عقب بردم ، ب*و*سه اش به لبام رسید

_دلم برات تنگ شده بود...تو پرستار منی یا یلدا خانوم؟

سرمو روی شونه اش گذاشتم

_خدا نکنه تو مریض بشـی...یلدا تا مادر و خواهرش بفهمن و بیان ، من باید پیشش باشم...من نباشم مامان مولود میره...اونوقت تو هی دلت میگیره .

نشست روی مبل و سرم و از روی شونه اش برداشتم.

_واقعا دلت برام تنگ شده بود؟

چشم های یکم قرمزش و خاروند

_به این چشم ها میاد دروغ بگه؟

زل زدم توی چشم هاش...

_منم با خودم همینو میگم...به من میاد دروغ بگم ولی تو...

_هر چیز ِ مهمی که توی زندگیم بود بهت گفتم ساغر! بقیه چیزها یا سوء تفاهم بوده یا گفتنش بی فایده...

یه حسی بهم میگفت مهتا با عطا حرف زده و بهش از فکر و خیال هام نسبت به مریم گفته.

_چشمات گرد شده ساغر...

به خنده هاش نگاه کردم و دلم رفت برای ب*و*سیدنش.

_اگه بهم دروغ گفته باشی..

تکیه ی سرش و برداشت از روی مبل

_دروغی نگفتم ، فقط از یه ماجرایی که مال خیلی سال قبل تر از دیدن ِ تو بود ، حرفی نزدم.

یهو دلشوره ریخت توی تنم...خودمم منتظر رسیدن این حرف بودما ولی الان ، اصلا کاش نمیرسید حرف به اینجا

_مریم نامزدت بوده؟

تعجب کرد و دستشو زیر چونه ام گذاشت تا سرمو بلند کنم.

_نه!

میخواست یه چیزی بگه ولی لبشو گاز گرفت و نفس عمیقی کشید،همچین یه حالت تعوع ریزی گرفتم و دست و پام لرزید که فکر کردم الانه که بیهوش بشم.

_ قورمه سبزی درست کردی؟

میخواستم حرف برگرده ولی خودمم ترسیدم.زورکی لبخند زدم

_آره قورمه گذاشتم.بخوریم بعد حرف بزنیم؟

یکم سرشو تکون داد پایین موهای بافتم و گرفت و کشید

_پس خیلی وقته اومدی ، همه کارم که کردی ، زنگ میزدی منم زودتر بیام.

چونه ام و توی دستم گرفتم تا لرزشش معلوم نشه.

_راستش خوابیدم.یعنی غذارو گذاشتم خوابم برد.

از روی پاهاش پایین اومدم و بلند شد ، کتشو ازش گرفتم...

****

بعد از شام ، عطا حرفی نزد و منم از ترسم سکوت کردم ، میترسیدم دوباره با سوال پیچ کردنش عصبانیش کنم و از کوره در بره ، یه حسی بهم میگفت پشت سکوت عطا و این فرارش یه چیزی هست که میترسه من بفهمم ولی از یه طرفم به خودم دلداری میدادم که عطا همیشه همینطور بوده و تغییری توی رفتارش نیست.

صبح فردا با عطا رفتیم یه رستوران نزدیک خود بیمارستانی که یلدا بستری شده بود و صبحونه رو باهم خوردیم.بعدم وقتی رفتم مهتا حاضر و آماده منتظر بود که به محض رسیدنم بره سرکار...

یلدا که بیدار شـد بهم گفت دیشـب خود عارف زنگ زده و به خانواده ی یلدا اطلاع داده ، اوناهم از امروز خودشـون میان و پیشـش میمونن ، کلی قسم و آیه بهش گفتم تا با من تعارف نکنه ، رنگ و روش خیلی بهتر بود ، شـاید منم جای اون بودم توی این شـرایط و گرفتاری که برای همه درسـت کرده بودم ، بودن ِ خانواده ام و هر طوری هم که بود به جاری و مادر شـوهر ترجیح میدادم.

سـاعت ملاقاتی ، هی چشـم چرخوندم تا دختره ، مریم و ببینم ، اما خبری ازش نبود ، گور به گور شده یهو وسط زندگیم افتادا...

به چهارچوب در تکیه دادم و به عارف که سـعی میکرد خوش برخورد باشه و جلوی خواهر و مادر یلدا ، اونم جلوی چشـم ِ من ، بدر رفتار نکنه اشـاره کردم که چند دقیقه ای رو میرم توی بخش بچرخم.

مطب یه دکتری که خیلی ازش تعریف شـنیده بودم ، کنار مطب دکتر یلدا بود ، رفتم پیش منشـیش و گفت دکتر یک ساعت دیگه تازه میاد و بدون وقت قبلی مریض قبول نمیکنه.هی التماس و هی خواهش نتیجه اش شـد این که بمونم تا بین مریض بفرسـتتم داخل ، صبح حواسم بود یکی دو تا از آزمایش هامو با خودم بیارم.

سـاعت ملاقات که تموم شـد عارف اصـرار کرد تا با مامان مولود برسـونتم خونه ولی صد مدل دروغ و بهونه چیدم و نرفتم.

همش میترسـیدم منتظر نوبتم که نشـستم خواهر یلدا ببینتم ولی خداروشکر تا وقتی که نوبتم شد ، آشنایی منو ندید.

"عطا"

بلیط هارو روی میز گذاشتم و کمک ساغر توی آشپزخونه رفتم.

_چمدونتو بستی؟

کاهو هارو از توی آب درآورد و با ناراحتی گفت

_الان وقتِ مسافرت نیست که ، یلدا ٤ روز دیگه زایمانشه ،

شیر آب و بستم و پشت سرش توی آشپزخونه راه افتادم

_ما به یلدا خانوم چیکار داریم ، میخوایم دو روز بریم مشـهد و برگردیم ، میدونی همین مرخصـیم به زور بهم دادن ، ماه عسـل که نرفتیم ، الان جفتمونم به این مسافرت احتیاج داریم خانوم.

نشـسـت روی صـندلی و کاهو هارو توی ظرف ریخت ، رنده رو برداشـتم تا هویج هارو رنده کنارم

_خانومم چرا اینقدر ناراحته؟

توی فکر بود که با ب*و*سه ام روی شونه اش تکونی خورد

_هان؟

ماجرای مریم و سـربسته براش تعریف کردم...واقعیت شاید یکم بیشتر بود ، علاقه ی یک طرفه ی من به دوستِ صمیمی ِ یلدا خانوم خیلی زود پیش عارف و مامان مولود لو رفت ، تو اون زمان ، نه شـرایط مالی خوبی داشتم نه روحیه ی خوبی...گرفتاری ها و فکر و خیال ها اجازه نمیداد تصمیم درستی برای ازدواج بگیرم اما با اصـرار مامان مولود ، موضـوع و مطرح کردیم ، قبل این موضـوع عارف چند باری بهم گفت خواهر زنش ، خیلیم از من بدش

نمیاد و اونا در صـورت ِ پیشـنهاد من برای ازدواج حتما قبول میکنند! اما زندگی عارف و یلدا خانوم ، همیشـه روی یه خط صاف نبود ، همین موضوع باعث شـد هیچوقت تصـمیمی نسـبت به خواهر یلدا خانوم نگیرم ، بعدی نبود موج پر تلاطم زندگیشـون به ماهم برسـه ، اما ...مریم...وقتی مامان مولود موضـوع رو با خانواده ی مریم مطرح کرد ، اونا قبول کردند ، جلسـه اول برگزار شـد و رسـید به جلسـه پنجم ، یه چیزی که توی مریم آزارم میداد دو گانگی شـخصیتش بود ، گاهی خیلی مودب و محترم حرف میزد و گاهی به شـدت بد دهن! اونقدر تناقض توی رفتار و گفتارش بود که خیلی زود جا زدم...شـاید این تفاوت هارم توی سـاغر دیده بودم اما مریم کجا و اخلاق سـاغر کجا ، قابل قیاس نبودن.مامان مولود یه روز که رفته بود با خود مریم حرف بزنم ، نمیدونم چی بهش گفته بود و چی شـنیده بود که وقتی برگشـت خونه چشـم هاش پر اشـک بود ، گفت زیارت بودم اما بعدا از دهن عارف شنیدم که اون روز از پیش مریم و خانوادش می اومده ،حرف های ناشایست مریم و یلـدا خـانوم بهم گفت ، چقدر خجالت کشـیدم بابت انتخابم و توهینی که به عزیز کرده بود

جا زدن ِ من ، مریم و کفری کرد...بعد یه مدت بهش گفتم که ما به درد هم نمیخوریم...اولش قبول کرد اما یکی دو ماه که گذشـت ، بهم زنگ زد ، گفت خیلی عوض شـده و دیگه اون عقاید و سختگیری هارو نداره ، ولی من پشـت دسـتم و داغ گذاشته بودم تا ندیده و نشناخته به کسی دل نبندم و خیال نکنم که همه ی آدم ها پاک هستند.

قاطع و سـرسـخت بهش گفتم دیگه تصـمیم به ازدواج ندارم و اونم رفت پی کارش...

سالاد و باهم درست کردیم و غذا کشیدیم.

سـر میز غذا با هر زوری که بود ساغر و راضی به سفر کردم.دقیق نمیدونستم حالا این یکی دو هفته اش که از سـاغر ِ شـاد و سـرزنده ی من ، یه دختر غمگین و افسـرده سـاخته برای چی ِ ...توضـیحاتم و درباره ی مریم قبول کرد ، بهش گفتم گذشـته هرچی بوده اونه که الان توی قلبه و خانومه خونه امه...چند سـاعت حرف زدن با سـاغر کاملا نتیجه اش مثبت بود! هرچند حالا که فکر میکنم همون موقع هم حواسش به حرف های من نبود!

_ساغر جان ، خیلی خوشمزه بود ، چرا خودت کم خوردی؟

بشقابش و که تقریبا پر مونده بود عقب داد و گفت

_اشتها ندارم ، بعدم بذار یکم وزنم کم بشه ، دوباره شیکم زدم...بازوهامو... مثل مردها بازوهای ظریفشـو باد کرد ، به جای گازی که چند روز پیش ازش گرفتم اشاره کردم و خندیدم

_کبود شده ها

چشم و ابرویی اومد و به کبودی نگاه کرد

_همون بهتر جلوی تو دیگه آسـتین کوتاه بپوشـم ، جدیدا ترسـناک شـدی ، هرجارو نگاه میکنم رد دندونات هست

_تقصـیر خودته عزیزم ،وگرنه مظلوم تر و سـر به زیر تر از من دیدی توی عمرت؟

با حرص نگاهی به صورتم انداخت و بلند شد

_مثل گرگ شدی

_اِ کجا ، غذاتو نخوردی

صندلیشو جلو داد و بشقابشو برداشت

_میل ندارم ، برم سراغ چمدونا ، ظرفارو بشور لطفا

لیوان نوشابه ام و برداشتم و قلپی خوردم ، ساغر یه طوریش شده بود...

****

_بریم کافه ی بیمارستان یه چیزی بخوریم؟ گشنمه!

عارف که زبونم لال ، مثل ماتم زده ها شـــده بود و انگار نه انگار تا یک ساعت دیگه یه پسر خدا بهش میده و پدر بودن و تجربه میکنه.

ساغرم که بدتر از اون ، با رنگ و روی پریده کنار مامان مولود نشسته بود.

بلند شـدم و چند قدمی به سـمت ِ تلوزیون رفتم، اسـم یلدا خانوم و نوشـته بود و رو به روش وضـعیت ِ عملشـو...به راه رفتنم ادامه دادم...مسـافرت خوبی بود ، هردومون به شـدت بهش احتیاج داشـتیم ، حداقل تونستیم برای چند سـاعتی خودمون باشـیم و درباره ی خودمون حرف بزنیم...به محض رسـیدنمون عارف خبر داد که یلدا خانوم وضـعیتش بهم ریخته و به احتمال زیاد دو روز زودتر از موعدی که دکتر گفته بود باید جراحی بشـه.چمدون هارو باز نکرده گذاشتیم وسط خونه و اومدیم یه راست بیمارستان.

_سلام عطا خان

با صدای زنی که نزدیکم بود ایستادم و برگشتم سمت ِ صدا...

به لبخند پهنی که روی لبش بود نیم نگاهی انداختم و جواب سلامشو دادم

_سلام

_برای یلدا اومدین؟ امروز عمل شدن؟

_بله!

نگاهم از روپوش سفیدش پایین تر رفت .لاک های قرمزش از زیر جوراب رنگ پاش مشخص بود.

_ایشالا بچه ی خودتون و ...ببخشید اسم خانومتون یادم رفت.

لب زدم و نگاهش کردم.

_ساغر

دنبال یه چیزی میگشت انگار...شاید توی صورتم دنبال رد و نشونی از گذشته میگشت ، شایدم من متوهم شده بود و تاثیر حرف های ساغر بود.

_بله...ایشالا بچه ی خودتون

_ممنون ، باید برم.

از کنارش رد شدم و گفت

_بسلامت

توی همون چند ثانیه ای که برسم به عارف ، به این فکر کردم که چطور من روزی از این دختر خوشم می اومده؟!

_چی میگفت؟

شونه هامو بالا انداختمو به کافه اشاره کردم

_تو بیا بریم یه چیزی بخوریم.من واقعا گشنمه

عارف با نگاهش رد ِ مریم و گرفت و بعد زل زد به من...

_ساغر خیلی پکره ، دعوا کردین

دستمو روی شکم ِجلو اومده ی عارف گذاشتم و خندیدم

_به خدا از گل نازک تر بهش نمیگم.ناراحته یلدا خانومه ، ایشالا بچه به دنیا بیاد ، روحیه ی همه عوض میشه.

_فکر نمیکنم فقط این باشه ها ،

خنده ام و خوردم

_چطور؟

نگاهی به پشت سرمون انداخت ، ساغر سرشو روی شونه ی مامان مولود گذاشته بود...فکر کردم من و با مریم ببینه ، بلند بشه و بیاد و سوال پیچم کنه اما...

_بریم کافه بهت بگم.

سفارش هارو دادیم و نشستیم.

_ساغر مریضه؟

با تعجب به عارف نگاه کردم

_نه چطور؟

_دیدمش با آزمایش هاش میاد اینجا ، حتی وقت هایی که به یلدا سر نمیزد ،میدیدمش...گفتم شاید تو بدونی و این حال ساغرم به خاطر ِ مریضیش باشه.

آخرین باری که ساغر بهم گفت دکتر رفته برای همون ماه های پیش بود که تصمیم به بچه دار شدن داشتیم و بعدشم گفت دکتر گفته باید تقویت بشه ولی خود ساغر تصمیمش تغییر کرده بود.

_عطا با توام.

_هان؟

_میگم آزمایش میده تو در جریانی؟

_آره تقریبا...آزمایش های قبل بارداری ِ

_مگه میخواید بچه بیارید؟

کسل بودم ، کسل تر و بهم ریخته تر شدم

_یه مدت تصمیم داشتیم اما قرار شد ساغر پیش چند تا دکتر بره که خدایی نکرده مشکلی بعدش پیش نیاد.

سفارش هارو که آوردم ، زیر نگاه ِ سنگین عارف ، نسکافه ام و خوردم و بعد هم کیک و برای ساغر بردم.

بعید نبود از ساغر که به خاطر نگرانی های من ، اگر مشکلی هم پیش اومده بهم نگه، بیشتر فکر کردم ، علائمی ازش ندیده بودم که نگران بشم.به جز بی اشتهایی این چند وقت و قرص هایی که برای تیروئیدش مصرف میکرد.

باید با خود ساغر حرف میزدم ، ولی نه...این چند وقت به اندازه ی کافی ازم فراری بود ، بهتر بود با مهتا خانوم تماس میگرفتم.

اونقدر حرف های عارف بهمم ریخت که از بیمارستان بیرون اومدم و شماره ی مهتا خانوم و گرفتم ، بعد از احوالپرسی های معمول ، از کارش پرسیدم و

بعد درباره ی ساغر بهش گفتم. مهتا خانوم زن فهمیده ای بود ، قطعا دروغ نمیگفت ، اظهار بی اطلاعی کرد و بعدم گفت همون چند ماه پیش دکتر بهش گفته بوده باید وزن کم کنه و چند تا آزمایش دیگه ام بده و مشکل تیروئیدش و برطرف کنه.دقیقا همون حرف هایی که ساغر به منم زده بود.بیشتر سوال نپرسیدم ، تماس که قطع شد ، توی سرم دنبال نشونه های بیشتر گشتم.

شاید بارداری نرگس خانوم ، شاید تایم زیاد کاری ِ من ، شاید توجه هایی که به یلدا خانوم میشد ، ساغر و از ساغر همیشگیش دور کرده بود.

****

فصل چهارم(فصل آخر)

جعبه ی شیرینی و ازش گرفتم تا روسریشو مرتب کنه ،

_عطا آرایشم خوبه؟

انگشت اشاره ام و از روی زنگ برداشتم و با لبخند به صورتش که زیر نور آفتاب برق میزد نگاه کردم

_عالیه ، قشنگتر شدی

تشکری کرد و چشمکی زد

_ست کردیم.

بلند خندیدم و صدای سهراب از پشت آیفون ، خنده ام و بیشتر کرد

_صد دفعه گفتم عقلت و دست ِ خواهرم نده ، آخه ست؟ توی این سن؟

چهره ی ساغر ، برافروخته شد و هجوم برد سمت آیفون

_هوی ، چی دم گوشش هی میگی؟ به خدا سهراب اگر...

سهراب آیفون و گذاشت و در باز شد.

دستم و پشت کمر ساغر گذاشتم

_ولش کن عزیزدلم ، سهراب از حسادتش این حرفارو میزنه

نفسشو محکم بیرون داد و دستی به روسریش کشید

_باید به خودم مسلط باشم.امروز و امشب هیچکس نمیتونه منو عصبانی کنه.

به حرف هایی که با خودش تکرار میکرد خندیدم

_مگه جنگه؟

پاشو داخل حیاط گذاشت

_زن نیستی که بفهمی ، همین امروز بشین یه گوشه و رفتار بقیه رو نسبت به من ببین ، اونوقت بهم حق میدی ، برای اومدن خونه ی مادرم ، عذر و بهونه بیارم.

_ساغرجان ، فعلا شرایط فرق میکنه ، مثل خونه ی ما که یلدا خانوم بیشتر به محبت و توجه احتیاج داره ، از این طرفم نرگس خانوم ...

کف دستشو بالا آورد و بی حوصله گفت

_تو و مهتا مخم و خوردین با این جمله هاتون ،بریم دیگه...

در حیاط و بستم و باهم داخل رفتیم ، سهراب جلوی در ، در حالی که دست هاشو توی جیبش فرو برده بود و به ستونِ کنار در ورودی خونه تکیه داده بود ، به هردومون نگاه میکرد

_چی میگفتین جلوی در ، ده دقیقه است ایستادم

من لبخند زدم اما ساغر با حرص گفت

_اینقدر وایسا تا زیر پات علف سبز بشه

سهراب دسته گل و از ساغر گرفت و گونه اش و ب*و*سید

_چه خوشگل کردی

همین یه جمله کافی بود تا ساغر زیر و رو بشه و با ذوق بگه

_واقعا خوب شدی؟

سهراب دقیق تر به صورتِ ساغر نگاه کرد

_عین ماه شب چهارده ، فقط ده پونزده روز کمتر!

تا دیروز من بودم که میدونستم دستِ ساغر چقدر سنگینه ، مخصوصا وقتی دقیقا با پشت گردن اصابت کنه ، اما از امروز سهرابم به تعبیر این حرف رسید.

ساغر که داخل رفت ، کفش هامو درآوردم

_اینقدر خواهرتو اذیت نکن ، دلت میاد؟

قیافه ی چندشی به خودش گرفت

_خبر نداری مهتا رو گفتن یا نه...

بلند خندیدم

_من تو مسائل خصوصی شما و خانواده اتون دخالت نمیکنم.

بازومو از روی کت محکم فشار داد

_تا من باشم ، به خاطر تو کاری نکنم.

تازه یادم افتاد همین دیروز چقدر زحمت بهش داده بودم

_آخ ، حاجی خوبه یادم انداختی ، واقعا برگه چک هام تموم شـــده بود ، لطف کردی

_حالا خرید کردی؟

_آره ، عالی شد ، امشب سورپرایز دارم براش

_برو برو تا بیشتر حالمو بهم نزدی ،

سری تکون دادم و دستمو روی دستگیره در گذاشتم

_باشه میرم ،فقط بدون که مهتا خانومم از طرف مامان مونس دعوت شده.

بازمو گرفت تا داخل نرم

_وایسا ببینم ، مطمئنی؟

_آره بذار برام سلام و علیک کنم...رنگت چرا پرید؟

مشـت آرومش روی بازوم نشـسـت و باهم داخل رفتیم ، پدر ساغر ،در حال نمـاز خوندن بود اما مامان مونس ، با صـــورتی که معلوم بود از پای گاز وایسادن سرخ شده ، به استقبالم اومد .

_با زحمتای ما حاج خانوم

_چه زحمتی ، نمیایید اینجا که مادر ، دلم براتون یه ذره شده بود.

تا خواستم جواب بدم ساغر مانتوشو روی آویز گذاشت و گفت

_دلت تنگ شـده بود یه سـر می اومدی خونه ام ،چطور دم به دقیقه خونه ی عروست میتونی بری

اشاره ی من برای کوتاه اومدن از این حرفا بی فایده بود ،

_خب نرگس بار شیشه داره قربونت برم ، ایشالا نوبت توام بشه میام دورت میگردم.

مامان مونس ، دست هاشو روی بازوی ساغر گذاشت و صورتشو ب*و*سید ، ولی ساغر توپش حسابی پر بود.

همین دیروز که جشن یک ماهگی ، مهرآیین ، پسر یلدا خانوم و عارف بود ،همه ی اعضای خانواده ام به خاطر زحمت هایی که ساغر کشیده بود عکس ساغر و مهرآیین و باهم روی کیک انداخته بودن و هرکدوم به وسع مالیشون ، کادویی برای ساغر خریده بودند...بیشتر که فکر میکنم ، به یقین میرسم که خانواده ی من ، توجه بیشتری به ساغر دارند ، به نسبت خانواده ی خودش.

_پسر آقا عارف چطوره؟ رو به راه شدن خانومشون؟

بشقاب میوه ای که برای حاج بابا پوست کنده بودم و جلوشون گذاشتم و تشکر کرد

_بله خداروشکر ، هر دو حالشون خوبه

سهراب پیرهن ِ ساده ی سفیدشو ، با یه پیرهن چهارخونه ی خوش اتو ، عوض کرد و به جمعمون پیوست

_اسمش و مگه نگفتی میخوان داریوش بذارن؟

_اسمش و مگه نگفتی میخوان داریوش بذارن؟

با خنده به ساغر که مشغول درست کردن سالاد بود و توی فکر بود اشاره کردم

_ساغر اینقدر اسم داریوش و مسخره کرد که اونام دو دل شدن ، آخرشم حرف ، حرف ِ ساغر شد ، مهرآیین !

_اسم خیلی قشنگیه...

سهراب رو کرده بود به ساغر و این حرف و گفت..

_ساغر جان

صداش که زدم نگاهشو از ظرف گرفت و گیج و منگ گفت

_هان ؟

سهراب دوباره جملشو تکرار کرد

_مهرآیین اسم قشنگیه

لبخند نصفه و نیمه ای زد و به مامان مونس که توی آشپزخونه بود گفت

_سالاد تموم شد

مامان مونس با حوله دستاشو خشک میکرد که بیرون اومد و گفت

_ایشالا قسمت دخترم که بشه ، خودم میام ازش مراقبت میکنم.

ساغر با چهره ی ناراحت و حق به جانب به مامان مونس نگاه کرد و آروم گفت

_اگه بچه دار نشم!! کی میای دورم بگردی؟

صدای تلوزیون همون لحظه بلند شد و نفهمیدم مامان مونس در جواب ساغر چی گفت ، فقط وقتی رفت آشپزخونه ساغرم ، روسریشو از روی آویز برداشت و انداخت روی سرش ، بعدم رفت سمت حیاط...

چند تا میوه برداشـتم و بی توجه به اصـرار سـهراب که میخواسـت فوتبال و باهم ببینیم ، رفتم توی حیاط...

ساغر روی تاپ نشسته بود ،

_هول بدم؟

به پهلو شد و با خنده گفت

_چرا اومدی حیاط ، سرما میخوری

بشقاب و روی میز گذاشتم و پشت تاب و گرفتم

_عطا زیاد هول ندی ها ، میترسم

یادم افتاد سـاغر خیلی ام علاقه ای به تاپ بازی نداره ، برای همین یکم که تاپ و عقب کشیدم ، رهاش کردم و آروم تاپ خورد

_برای عروسشون کادوام خریدن

رو به روش نشـستم و همینطور که مشغول تاپ خوردن بودبراش میوه پوست کندم

_خب چیزی لازم داری بگو من برات میخرم

_عطا

با جیغش ، نزدیک بود از روی تاپ بیفته اما خیلی زود دو طرف ِ میله ی تاپ و گرفت

مـامان مونس ، در خونه رو باز کرد و با لبخند به هردومون نگاه کرد ، به احترامش بلند شدم و ایستادم

_راحت باش پسرم ، فقط سرما نخوردین.

ساغر که به روی خودش نیاورد اما من تشکر کردم و گفتم

_ممنون حاج خانوم ، خوبه هوا....خیالتون راحت

سری تکون داد و رفت داخل...به ساغر اخم کوتاهی کردم

_میدونستم میخوای به همه یه تیکه ای بندازی ، نمی اومدم باهات! چطور با بارداری یلدا خانوم و محبتی که بهشون شد ، کنار اومدی و خودت شدی یکی بدتر از مامان مولود و عارف! حالا سر نرگس خانوم....

پاهای کوتاهشو به زمین رسوند تا تاپ و نگه داره ، بعدم با حرص بلند شد و کنارم نشست

_عطا چرا نمیفهمی ، اینا فامیل منن ، پدر و مادر و برادرهای منن ، نه داداش تو و مامانت...واقعا متوجه نیستی که منو کمتر از قبل میبینن؟؟

همینم مونده بود که به ساغر حق بدم!

_نه به نظرم تو حساس شدی.به فکر این باش که این روزا نصیب ماهم میشه ، اگر نرگس خانوم حسادت کنن ، یا یلدا خانوم ، چه حسی بهت دست میده.

دستاشو بغل کرد و تکیه داد به تخت

_تو حرف منو نمیفهمی.

_به خانوم قشنگی مثل شما بداخلاقی نمیاد.

دستمو دور گردنش انداختم و شونه هامون بهم مماس شد

_من با این تعریف ها خر نمیشن

_دور از جون ، شما خانومی...

گوشه لبش یکم کش اومد اما خیلی زود دوباره اخم کرد

_سهراب داره میاد

دستمو از دور گردن ساغر برداشتم و سهراب با خنده زیپ کاپشنشو بالا کشید.

_خلوتتون و بهم زدم

به جای ساغر جواب دادم

_تقریبا!

"بچه پرویی" گفت و کنارمون نشست ، میوه هایی که برای ساغر پوست کنده بودم نصیب سهراب شد ، حاج بابا برای هممون چایی آورد و به لیوان ِ دخترش اشاره کرد که این چای مخصوصِ ...به خاطر سرمای هوا خیلی پیشمون نموندن، مشغول کپ و گفت با سهراب بودم که مهتا خانوم رسید...

متوجه اخم حاج بابا شدم ، اما مامان مونس ، با روی بازی که همیشه ازش سراغ داشتم ، از مهتا خانوم استقبال کرد.

سهرابم ، برعکس همیشه ، یکم نرم تر و آروم تر به نظر میرسید

با اینکه مامان مونس خواست ازمون که بریم داخل ، ولی ساغر و مهتا خانوم اصرار داشتند که توی حیاط راحتن و چند دقیقه ای رو به یاد گذشته میخوان که توی حیاط بمونن...

من فکر کردم باید دیگه دو خانوم و تنها بذارم ، ولی همینکه بلند شدم سهراب به پهلوم زد و اشاره کرد که بشینم.

خنده ام و نمیتونستم پنهون کنم ، مشخص بود که رفتن ِ من به داخل خونه اونم باید دو تا خانوم و تنها میذاشت و همراهم می اومد.

_حیاطتون همون صفای قدیم و داره...

ساغر سرشو روی شونه ام گذاشت و پاهاشو که تا یکم پایین تر از زانوم میرسید ، دراز کرد

_آره ، حاج بابا خیلی بهش میرسه

_تو چطوری؟ پکری که...

مهتا خانوم بعد این جمله نگاهی به من انداخت ...واقعا حرف دل منو به ساغر میزد

_دارم از حسادت میترکم!

مهتا خانوم با خنده روی پاش زد

_از دست تو ، ساغر...

یه تیکه سیب مونده بود ته بشقاب ، به سهراب اشاره کردم بره میوه بیاره ، تکونی به خودش داد و رفت

_آقا عطا عکس های مهرآیین و دیدم ، ماشالا خیلی دوست داشتنیه

همون لحظه ساغر گفت

_خداروشکر به عارف و عطا کشیده بچه..وگرنه مهرآیین و گذاشته بودم کنار برای اسم پسر خودم.

_غیبت نکن ساغر...

تذکر مهتا خانوم رد شـده بود چون این جمله رو روزی نیسـت که سـاغر جلوی یلدا خانوم نگه و متذکر نشه که بچه به پدرش کشیده!

_تشریف نیاوردین مهمونی؟

_راسـتش یـه سـری کارهای شـرکت مونده بود ، آقای نوابی هم خیلی سختگیرن ، پنجشنبه جمعه رو رفتم شرکت .

سهراب اومد و بشقاب میوه رو جلوی مهتا خانوم و ساغر گذاشت.

_ما اومدیم پیرهن تو یه چی دیگه نبود سهراب؟

سـهراب که خم شده بود تا میوه رو تعارف بکنه اخمی به ساغر کرد و ساغراز خنده ریسه رفت.

فشـار دسـتم به پهلوی سـاغر مثل بقیه موارد بی نتیجه موند.به اندازه ی کافی سهراب و حرص داده بود.

سـامان و خانومش خیلی دیر رسـیدند ، شـوخی های سـامان خیلی زود یخ سـاغرو باز کرد ، شـاید تو کل مهمونی سـامان فقط اندازه ی نیم سـاعت یا کمتر کنار سـاغر نبود...مدام سـعی میکرد باهاش حرف بزنه و غرغر کردن های ساغر و به جون بخره.

بعد شـام ، کادویی به نرگس خانوم دادن و برای سـاغرم هدیه ای گرفته بودند ، دوسـت نداشـتم حسـاسـیت های سـاغرو ، مخصـوصـا وقتی همه متوجه میشـدند.یه حسـی داشتم که انگار گاهی از ترسشون مراعات ساغرو میکنند ، البته این حس هم بعید نبود که از حرف های سـاغر توی منم ایجاد شـده بود

"ساغر"

توی ماشین یه چرتی زدم ،وقتی رسیدیم خونه ، عطا لباس هاشو عوض کرد و رفت پشت کامپیوتر نشست ، من اما توی آشپزخونه رفتم ، ه*و*س یه چایی دونفره کرده بودم.

مهمونی امشب خیلی ام بد نبود ، شاید حق با عطاست ، تمام مسیر برگشت و باهام حرف زد که دلیلی به این همه حساسیت نیست و باید یکم کوتاه بیام.اما خب کی از دل گرفته ی من خبر داشت؟

قبل اینکه درکابینت و باز کنم یاد یه موضوعی افتادم که به کُل از ذهنم رفته بود ، سمت اتاق رفتم و درو باز کردم

_عطا...تو به کمد من دست زدی؟

_چطور؟

_آخه کل اتاق و انگار زیر و رو کرده بودی ، گفتم اگر دنبال چیزی میگردی به خودم بگو کمکت کنم.

_آهان...فلشم و گم کرده بودم ، گفتم شاید به تو دادم ، از جیبت افتاده باشه توی کمدت...

چون همه ی حواسش به صفحه ی مانیتورش بود ، دیگه بیشتر سوال نپرسیدم و درو بستم.

به عقلم رسیده بود که ممکنه عطا خونه رو بگرده ، به هوای وسایلش ، برای همین آزمایش هایی که یکی دو ماه پیش داده بودمو ، توی یه جعبه گذاشتم و بردم انباری خونه ...

آهی کشـیدم و رفتم توی آشـپزخونه ، روسـری و پیرهنی که مامان مونس خریده بود و انداخته بودم روی میز...یاد حرف عطا افتادم که بابت این هدیه چقدر توبیخم کرد.گفت اصـلا خوشـحال نشده وقتی مامان مونس این هدیه رو بهم میده ، تو حرفاش یه جورایی بهم گفت دسـت از این بچه بازی ها بردارم تا بقیه ام خیال نکنن که با یه بچه طرفند.

با ناراحتی در کابینت و باز کردم تا قوریم و بردارم که زنجیر ِ طلایی رنگی و آویزون از سبد ظرف ها دیدم.

بـا تعجـب روی پنجـه هـای پـام بلنـد شـدم و زنجیر و از سـبـدفلزی کشـیدم.احتمال دادم که یکی از زنجیرهای قبلیم بوده باشه که از گردنم افتاده و نفهمیدم ، بعدم عطا گذاشته همینجا...

هرچی بیشـتر به زنجیر نگاه میکردم گیج تر میشـدم..زنجیر این شـکلی نداشتم!

قوری و برداشتم و کتری و پر آب کردم ، زیر گاز و روشن کردم .

خم شـدم تا از توی کابینت چایی و بردارم که با اولین قاشقکی که توی ظرف چایی زدم ، با برگ های خشـک چایی یه لنگه گوشـواره ی ظریفتوی قاشـک اومد...چشـم های گیجم و متمرکز کردم تا لنگه ی دیگه رم از توی ظرف پیدا کنم.

هـاج و واج مونـده بودم ، یـه نگـاه به گوشـواره ها انداختم و یه نگاه به زنجیر...کم کم نیشـم شـل شد...از این عطا بعید نبود که با این مخفی بازی هاش بخواد سورپرایزم کنه.

لبمو بـه دنـدون گرفتم و بـه در بســتـه اتاق نگاه کردم ، هی گفت چایی چایی...البته که هرشب پاشو میذاره خونه میگه چای چایی...اما اینبار... از کابینت اول شروع کردم به وارسی...حتما این زنجیر یه پلاک داشت... گشـتن کابینت ها که تموم شـد با ناامیدی ، دسـت به کمر وسط ِ آشپزخونه ایسـتادم ...پشـتم خورد به میز نهار خوری و چشمم به قندون افتاد...تا درشو باز کردم پلاک زنجیر و دیدم و یه جیغ بلند و بنفش کشیدم از خوشی... چند وقتی میشـد که به عطا گفته بودم دلم یه سـرویس طلای جدید میخواد اما به شرط اینکه قبلی هارو بدم و یه جدید بخرم.

_چیه؟؟

تا طلاهارو نشونش دادم خندید و گفت

_البته که این کادوها ربطی به بارداری نرگس خانومو نور چشـمی شـدن بقیه ربطی نداره خودت میدونی چند وقته میخواستم برات بگیرم ، نمیشد

با ذوق و نیشی باز نگاهش میکردم که پاشو توی آشپزخونه گذاشت

_اِ بازم هستا

دستم و دور گردنش انداختم و زل زدم به چشماش ،

_خوشت اومد حالا؟

سرشو به راست برد تا سرویس و ببینه که منم سرمو به راست بردم.

_خوشت نیومد؟

توی چشـم های خسـته اش وقتی خودم و مدیدیم ، دیگه چه غمی داشـتم؟ حالا هرکی میخواد منو نبینه ، وقتی هر روز عطا کنارمه ، نگاهم میکنه ،

دیچه چرا باید غصــه بخورم بابت اینکه کمتر به چشــم میام و کمتر آدما بهم فکر میکنن؟

از ب*و*ســه ی طولانیمون دل کندم ، ولی با قطره های اشک...گفتم که دلم پُره ، خواســتم گریه نکنم ، ولی همین که به خودم دلداری دادم بابت داشــتن عطا ، اشکم ریخت پایین...

_گریه برای چی؟ تو ماشــین کلی باهات حرف زدم ، یه دوره ای این اتفاق میفته ، پدر و مادرت اولین نوه ی پســریشــون و خدا داره بهشــون میده ، شاید چون قبل ازدواجم به این دوتا جوون ســخت گرفتن حالا میخوان جبران کنند ، تو نباید به دل بگیری...کم برات زحمت نکشیدن

حرف های عطا بی فایده بود ، دلم میخواســت این بغل کردن، چند ســاعت طول بکشه که شاید این دل من سبک بشه.

پشــت کمرمو نوازش کرد ، گونه ام و ب*و*ســید ...کاش میتونســت از یه درد ِ دیگه ام بهش بگم...از دردی که خیلی ازش میترسیدم.

_انگشترم داشتا ، با یه دستبند!

اشــک هامو پاک کردم و دماغمو با دســتمالی که از روی میز برداشــتم پاک کردم.

_کجا گذاشتی؟

شونه هاشو بالا انداخت و روی سرم و ب*و*سید

_من اینقدر هول هول اینارو قایم کردم که دقیق یادم نیست.

قوری و برداشـــت و زیر کتری گرفت تا آب جوش داخلش بریزه.رفتم ســـراغ یخچال..همین دیروز که برام شـــیرینی خامه ای خریده بود.جعبه رو که باز کردم انگشتر و روی یه شیرینی تری که کنارش توت فرنگی بود دیدم.

انگشتر و برداشتم و به خامه ای که دورش بود لیس زدم

_حالا مونده دستبند...

هنوز شروع به گشتن نکرده بودم که عطا ، به کابینت ِ ظرف ها اشاره کرد

_فکر کردم شـاید ظرف هارو بخوای بذاری ســرجاش ، گذاشـتم روی اولین بشقاب غذاخوری

اصـلا فکرشـو نمیکردم عطا یه ســرویس کامل و درســت حسابی برام بخره ، کمک کرد تا گوشواره و گردنبند و بندازم

لاله ی گوشم و ب*و*سید و دستاشو روی شکمم قفل کرد

_ســـاغرجان...خودت میدونی چقدر برای من و خانواده هامون عزیزی ، باور کن این روزا میگذره ، آدم ها تجربه کســب میکنند ، هرکسی ام چه بزرگ چه کوچیک اگر اشـتباهی بکنه ، خیلی زود متوجه میشه ، خانواده ی من و تو ، اولین بار که صـــاحبه نوه میشـــن ، پس باید حق داد که توجه به اون دو تا عزیز بیشـتر بشـه.خود من ، یه وقتایی دلم لک میزد برای خلوت های دو نفره ام با مامان مولود ، ولی به خاطر عارف و وقتی که مامان مولود صـــرف یلدا خانوم میکرد ، فرصـــتش پیش نمی اومد.چون میدونســـتم این روزا میگذره تحمل کردم.الانم از تو صـبوری میخوام...دوســت ندارم کسی از روی ترس یا فرار از غرغرکردنات بهت ااحترام بذاره یا هواتو داشته باشه

نفسمو با ناله بیرون فرستادم و به نگین های ظریف دستبندم دست کشیدم...آخه اگه من حامله نشم ، کی قراره تو چشم بیام و همه بهم محبت کنند؟

گردنم و که ب*و*سید مور مور شدم.از بغلش بیرون اومدمو به چایی که دم کرده بود اشاره کردم

_چایی بخوریم؟

صدام بابت گریه یکم گرفته بود و بم شده بود.لبخندی زد

_چشم...چایی میخوریم.

صندلی و برام عقب کشید تا بشینم...سرویس طلای جدیدم و دوست داشتم.هرچند مطمئن بودم که چند وقته دیگه ، لذت داشتنشون از سرم میفته

_عطا خیلی خوشگله ها ، دستت درد نکنه دوسشون دارم.

خوبی ِ عطا این بود که به طلا به شکل پس انداز نگاه میکرد.البته میدونم که آدم با سکه و پول توی بانگ گذاشتنم میتونه پس انداز کنه ها ولی همینکه هدیه ی مورد علاقه ی منو یه جورایی پس انداز میدونست خوشحالم میکرد.

تقریبا هر یه قلپ چاییمو با یه نون خامه ای فرستادم پایین ، خونه حاج بابا یه بغضی داشتم که نمیذاشت غذامو بخورم.

_ساغرجان ، دیروز که دنبال یه برگه ای بودم ، جواب یه آزمایش و دیدم...

جمله اش تموم نشده بود که سرفه ام گرفت و چایی تو گلوم پرید.

سرفه هام که تموم شد با نگرانی "خوبی" گفت و در جوابش سر تکون دادم.
_اون آزمایش مال خیلی وقت پیشـــه ، تازه تحویل گرفتم.فکر کنم دو ماه پیش رفته بودم...بردم یه دکتر ببینه ، مطبش جا گذاشـتم ، دیگه سـر راهم بود رفتم ازش پس گرفتم گفتم ببرم یه دکتر دیگه ام ببینه.
وای بدتر شد ، نمیخواستم این قدر دقیق توضیح بدم.
_برای چی دکتر دیگه ای هم ببینه؟
_خب...همون تیروئیدم دیگه...مشکلی نی.
این چند وقته هی راه و بیراه ازم سـوال میپرسـید ، حتی یه بار احسـاس کردم دفترچه بیمه ام و نگاه کرد ، برای همینم ویزیت های بعدیم و بدون دفتر چه رفتم و پول ویزیت هارو از خرجی خونه دادم.
_عطابخور چایی و ، سرد شد
توی فکر بودا ، مامان مونس راسـت میگفت که نباید بذارم مردم فکر کنه ، البتـه...گمونم برعکس این بود ، یعنی بزرگون میگن اگر مردتون داره فکر میکنه مزاحمش نشید ولی بترسید از زنی که سکوت کرده و توی فکره...
_بریم بخوابیم؟
گوشی موبایلم و برداشتم تا چنتا سلفی از خودم با سرویس جدید بندازم.
عطا هم بلند شد و روی صندلی کناریم نشست تا توی عکس بیفته.
_واقعا چه مرد جذابیم!
غش غش خندیدم و لپشو ب*و*س کردم.
_آره فدات شم ، تو قشنگ ترین مرد دنیایی

چند تایی عکس انداختیم و لیوان های چایی و از روی میز برداشـتم.حیف ِ عطا نبود که من نصیبش شده بودم؟

_ساغر ، خرجی کـم نیاوردی این ماه؟

لیوان هارو آب میزدم که جوابشو دادم

_نه خداروشکر پس اندازم میکنم

خندید و در حالی که چراغ های آشپزخونه رو خاموش میکرد گفت

_مگه چقدر هست که پس اندازم میکنی.

موقع ظرف شـستنم همه ی حواسم به دستبند و انگشترم بود که حسابی جلوه داشت.

_ول کن ظرفارو...

آخ آخ ، عطا که اینطور ، ول کن ول کن راه مینداخت ، من استرس میگرفتم!!

****

چند روزی با حالت تهوع و سـرگیجه هام کنار اومدم ولی امروز از صـبح ، با اسـتفراغ های پشـت سر همی که داشتم همه قوت ِ تنم رفته بودم.نهار برای خودم برنج کته کردم تا با ماست بخورم...

به مامان مونس و مامان مولود زنگ زدم و حال و احوالپرسـیم که باهاشـون تموم شد به به نرگس و یلدا هم زنگ زدم.

چند وقتی میشـد که به هیچکدومشـون سر نزده بودم ، بیشتر وقتمو میذاشتم برای بودن کنار عطا ، البته سـرحال بودن کنار عطا ...دوست نداشتم نگرانش

کنم ، درسته پیش دو دکتری که رفتم تقریبا حرف هردوشون عین هم بود ولی باز دلم نمیخواست ترسم زندگیمو تغییر بده.

روی کاناپه دراز کشیدم و کانال هارو عوض کردم ، فکر کردن به عطا و مهربونیش حالمو خوب میکرد.بعد اون ماجرای غافلگیر کننده و خوش خاطره ی سرویس طلا ، هفته ی بعدش سبد لباس های کثیف و رفتم از توی بالکن بردارم که لا به لاشون یه جعبه ی خوش رنگ پیدا کردم که کادو پیچ شده بود ، با یه ذوقی جعبه رو باز کردم ، یه عطر خیلی خیلی خوشبو برام خریده بود و اول صبح یه غافلگیری خوب برام رقم زد.

با حالت تهوعی که یهو حس کردم ، نیم خیز شدم و نشستم.دکتره گفته بود به خاطر قرص های تیروئید و ویتامین شاید حالت تهوع بگیرم.ولی این وضعیت دیگه داشت نگرانم میکرد.

بلند شدم و چند قدمی راه رفتم ، دلشوره هام تمومی نداشت ، اگر منم برای باردار شدنم به مشکل میخوردم ، فک و فامیل حرف و حدیث به راه مینداختن...از طرف خانواده ی خودم قطعا ناراحت میشدم ولی از یه طرفم دلم برای خانواده عطا میسوخت ، بابت یلدا چقدر سختی کشیدیم همه ، اگر اون سختی ها برای منم میشد...

صورتم یهو داغ شد ، رفتم توی دستشویی و آب سرد و باز کردم ، چند بار به صورتم آب زدم.

با اولین عقی که زدم ، بوی گند بینیم و سوزوند و در دستشویی و بستم.

بعد از اســتفراغی که حســابی دل و روده ام و بهم پیچ داده بود ، همینطور خمیده خمیده بیرون اومدم ، لباس هامو عوض کردم تا برم درمونگاه ، با وضـعیتی که داشـتم عطای بنده خدا ، خسـته و کوفته از سـرکار که می اومد باید منو جمع و جور میکرد و دلم نمی اومد .

توی راه هربار که حس توع داشـتم ، نفس عمیق میکشـیدم یا عطری که عطا برام خریده بود و به نبض دستم زده بودم و بو میکردم.

درمونگاه حسـابی شـلوغ بود ، با هر مکافاتی بود نوبت گرفتم و جلوی در دسـتشـویی نشـستم تا به محض اینکه حالم بد شد و خواستم شکوفه بزنم ، برم دستشویی...

لعنت به شـیطونی فرسـتادم و شکممو فشار دادم ، تنهایی منو میترسوند، اگر به دهن لقی ِ مهتا و زیر ذره بین گیری های عطا مطمئن نبودم ، به یکیشـون خبر میدادم ولی توی شرایط فعلی باید این راز و نگه میداشتم

وقتی اســممو گفتم با عجله داخل مطب رفتم ،ده دقیقه که به حرفای خانوم دکتره محترم با کسی که پشت تلفن بود گوش دادم ، آخر سرم اونقدر استرس داشتم که بلند شدم و جلوی چشمای دکتره بی خیال چند قدمی راه رفتم.

_خب عزیزم ،بیا بشین ، ببخشید معطل شدی.

نشستم روی صندلی

_شـما که وضـع مریضـو میبینید با دخترتون سـاعت دیگه ای حرف بزنید خواهشا ، الانه که بالا بیارم.

خیلی شیک جوابشو دادم و خیلی زود بهش برخورد.

wWw.Roman4u.iR

_خب الان مشکلتون چیه؟

_چند روزه حالت تهوع دارم.

_خب ،قبلش چه مشکلی داشتید ، چیزی خوردین که با معدتون ناسازگار بوده ؟ داروی خاصی مصرف میکنید؟

_چند وقت بود دکتر میرفتم ، برای آزمایش های قبل بارداری ، بهم گفتن رحمت کوچیه ، ضعیفه ، تیروئید داری و وزنت و باید بیاری پایین و سونوگرافیم که دادم ، کیست داشتم

_خب ممکنه به خاطر تداخل داروهات باشه

_آخه دو سه ماهه دارم دارو میخورم ولی این اواخر حالت تهوع بیشتر شده ، امروز استفراغ کردم.

_برات آزمایش خون مینویسم ، ممکنه حامله باشی ، پریود هات چطور بوده؟

_هیچ وقت منظم نبود ، یکی دوماهه عقب انداختم ، کمم شده ، دو سه روز خون ریزی دارم بعد کم میشه

_خب پس احتمال بارداری هم هست.بی بی چک و امتحان کردی؟

یهو دلم هری ریخت

_شوهرم مراقبه همیشه.

_باشه عزیزم ، روش پیش گیریتون و عوض نکنید احتمالش میره ، قبل آزمایش خون میشه به بی بی چک هام اعتماد کرد.از داروخانه بگیر

برام آزمایش نوشـت و اومدم بیرون ، حرفی که زد ، دلشوره به جونم انداخت ، دکتر زنانم گفته بود ، نباید فعلا حامله بشـم ، چون احتمال موندن بچه خیلی کمه ...بخصـوص به خاطر کیسـت های ریزی که دارم و رحم ضعیفم.

از داروخونه بی بی چک گرفتم و برگشتم خونه ...

دسـتورشـو از پشـت جعبه خوندم ، نوک انگشت های دستم یخ زده بود و از ترسم حالت تهوعم کلا از یادم رفت.

مراحلی که نوشـته شـده بود و انجام دادم...وقتی دو خط پر رنگ افتاد ، مثل گیج و منگا دو سه بار پشت جعبه رو نگاه کردم.

من واقعا حامله بودم؟؟

نفهمیدم چطور لباس پوشـیدم و رفتم توی انباری...آزمایش هارو برداشـتم و رفتم مطب دکتری که این مدت پیشـش میرفتم ، منشـیش گفت بهتره یه آزمایش خون بدم ، دفترچه ام و برد تا دکتر بنویسـه فوری این آزمایش گرفته بشـه.توی اورژانس بیمارسـتانی که نزدیک خونه ام بود ، چندبار حالم بد شد ، هی میخواسـتم به خودم دلداری بدم که امکان نداره حامله شـده باشـم ، ولی همون فکر و خیال و استرس ها حالمو بیشتر بد میکرد.

آزمایشو ازم گرفتند و قرار شد فردا ساعت یک ظهر جوابش آماده بشه

دوباره برگشـتم مطب، منشـی که رام نداد تا برم پیش دکتر ، جلوش گریه کردم.خواهش و التماس هام افاقه ای نکرد و گفت اولین وقتی که به زور و

اجبار برام میذاره همون فردا ساعت یک و نیمه که تا آزمایشم و گرفتم برم پیش دکتر.

تا غروب که برای خودم گریه و زاری راه انداختم ، یه جوری که چشمام از حدقه داشت در می اومد و ته گلوم میسوخت...توی اینترنت سرچ کردم ، اکثریت نوشته بودند که احتمال اشتباه بی بی چک خیلی کمه و هرکسی ازش به جواب رسیده با آزمایش خونم همونو فهمیده.

داشتم دیوونه میشدم ، آزمایش هارو زیر تختم قایم کردم و داروهامم همونجا پنهون کردم.

به مهتا پیام دادم تا یه جورایی به یاد قدیم ها که تا صبح حرف میزدیم ، برم پیشش و امشب و کنار عطا نباشم ، چون با این وضعیت سر و صورت ، دیگه نمیتونستم جلوش ادا و اطوار بیام و وانمود کنم که طوریم نیست.

غذاشو آماده کردم و زیرشو کم کردم ، رفتم دوش گرفتم تا سر و صورتم و آرایش کنم...لباس تمیز پوشیدم و سعی کردم به اون دو تا خط قرمز ِ کصافت اصلا فکر نکنم.

دیرتر از وقتی که فکر میکردم اومد ، هی سعی میکردم به این موضوع فکر نکنم ولی هی اشک هام راه میفتاد و چشمام قرمز میشد.

میز شام و چیدم و اشک هامو پاک کردم.ایندفعه به جای اینکه رو به روش بشینم ، کنارش نشستم و بهونه ی دیدن سریال تلوزیون و آوردم .

یکم از کارش گفت ، از سهراب بیشتر...گفت این چند وقت سرکار با دو نفر بحثش شده و زود از کوره درمیره ، میگفت ما باید یه کاری کنیم که

سـهراب و مهتا دوباره بهم برگردن و اگر به امید سـهراب بخواییم بمونیم ، حالا حالا این دو نفر ، به خاطر غرور یا هر دلیل دیگه ای از هم فاصـله میگیرن.

_ساغر ، حواست هست چی گفتم؟

الکی گفتم

_آره آره فهمیدم.

_خب نظرت چیه؟

_موافقم!

_پس خودت به به نرگس خانوم زنگ بزن دعوتشون کن!

هان چی گفت؟؟

_دعوت ؟ برای چی؟

زل زدن به چشمام اگر چند ثانیه بیشتر طول میکشید حتما لو میرفتم.

نگاهمو ازش گرفتم ولی دسـتشـو زیر چونه ام آورد ، موهامو تا جایی که راه داشت توی صورتم و روی چشمم ریخته بودم.

وقتی چونه ام و برگردوند سـمتِ خودش ، با انگشـت اشـاره اش ، موهای روی پیشونی و چشماموکنار زد

_گریه کردی؟!

با ترس خندیدم و سرمو عقب بردم تا موهام به حالت اولش برگرده

_نه بابا گریه چیه...حموم بودم شـامپو رفته توی چشـمم...سیر شدی؟ جمع کنم؟

چشماشو ریز کرد

_داری نگرانم میکنی...طوری شده؟

_نه به خدا...امروز دلم گرفته بود ، زنگ زدم به همه احوالپرسی کردم...بعدم یهو گریه ام گرفت...تو که اخلاق منِ مسخره رومیدونی.

یه جوری به چشـــمام نگاه میکرد که نفســـمو میگرفت، بشـــقاب خودم و برداشتم و بلند شدم

_خوشمزه نبود خیلی...کاش نمک بیشتر ریخته بودم

_ساغر...

بشقابشو که تا ته خورده بود برداشتم و توی سینک گذاشتم

_جانِ ساغر؟؟

_میخوای چند روز مرخصی بگیرم بریم شمال؟

بوی مایه ی ظرفشـویی که زیر بینیم رفت ، عقم گرفت ولی نفسمو توی سینه حبس کردم و بعد چند ثانیه با دهن نفس کشیدم.

_هان..بریم شمال؟ میخوای مهتا خانوم و سهرابم ببریم.

خندیدم و نفسمو بیرون دادم

_اتفاقا جدیدا دلم میخواد از لجِ ســهرابم که شــده این دوتا رو ، رو در رو نکنم ، مهتا هم گفت جواب تلفن های سهراب و یکی درمیون جواب میده.

_بدجنس شدی پس...

با خنده لیوان و ازش گرفتم و بدون اینکه به چشم هاش نگاه کنم گفتم

_دقیقا ، دیگه ما به اندازه ی خودمون استارت این رابطه رو زدیم ، حالا بذار خودش غرورشو بذاره کنار...یه جوراییم مهتا قدم اول و برداشت ، اگر عروسی من نمی اومد یا مهمونی که دعوتش کردم نمی اومد که چیزی شروع نمیشد.

_وای اگر مهتا خانومم مثل تو فکر کنه که این ماجرا سر دراز داره

لپمو ب*و*س کرد و صدام زد ، صورتمو که برگردوندم ، لبمو ب*و*سید ، چشمامو بستم

_غذات خیلی ام خوشمزه بود.

صورتمو عقب بردم و خودم و مشغول به شستن ظرف ها کردم.آخ که نمیدونست چقدر دلم میخواد بغلم کنه و باهام حرف بزنه .

با هر شگردی بود ، زودتر از عطا رفتم توی اتاق و سعی کردم قبل از اومدنش خودم و بخوابونم.

****

صبح بعد نماز که عطا صدام زد ،دیگه خوابم نبرد ، براش املت درست کردم و نهارشم توی ظرف ریختم.حسابی دمغ و پکر بود و هرچی بیشتر نگاهش میکردم بیشتر مطمئن میشدم که اصلا خوابش نبرده دیشبو...

دوباره درباره ی مسافرت شمال حرف زد و منم برای خودم چند صد مدل بهونه جور کردم ، وقتی راهی شد ، برای اینکه از فکر و خیالم فرار کنم ، اول صبحی خونه رو جارو زدم و حسابی زیر و رو تمیزش کردم ، حقیقتش از

ترس اینکه بچه توی شـکمم باشـه ، تا تونستم مبل هارو بلند کردم و تکونش دادم...خانوم دکتر صالحی بهم گفته بود باید از بارداری جلوگیری کنم.
کارهای خونه که تموم شـد ، بشـقاب هارو توی کابینت چیدم و گازمم تمیز کردم.
تازه چهار ساعت مونده بود تا ساعت یک ...
کشـوی لباس های خودم و عطارو بیرون ریختم ، کشوی عطای بدبخت تر و تمیز و مرتب بود ، درست برعکس کشوی لباس های من
دونه دونه لباس زیرها و زیرپوش هارو تا کردم و توی کشـو چیدم.یک ساعت وقتمم با همین کارها گذشـت ، روی تخت دراز کشـیدم و گوشـی موبایلم و برداشـتم.بین پیام های تبلیغاتی کنسـرت و مغازه و پاساژ ، یه پیام از سهراب برام اومده بود "خواهرم چطوره؟ دلم برات تنگ شـده ، تو که دعوت نمیکنی اما برای آخر هفته شام مهمون من ، بریم دربند؟"
پیامش برای دیروز بود ، با توجه به حرف های عطا ، احتمال دادم که اصـلا دلش برای من تنگ نشـده باشـه و این پیام هام فقط برای اینه که من سـرخود مهتارم دعوت کنم و با خودم ببرم!
آهی کشـیدم و با ناراحتی صفحه ی گوشیم و خاموش کردم.دو سه روز پیش فامیل عطا هم دعوتم کرده بود عذر و بهونه آوردم و عطا هم از خدا خواسـته چون دیر میرسید خونه قبول کرد که نریم.
به هرچی فکر میکردم باز بدبختیم و یادم میاورد...بالاخره سـاعت رسـید به دوازده و از خونه زدم بیرون.

توی شـلوغی آزمایشـگاه ، امیدی نداشـتم جواب آزمایشم آماده شده باشه ، اما شده بود!

_ببخشید خانوم ، جوابش منفیه دیگه؟

منشـی که حسـابی سرش شلوغ بود یه خانوم دیگه رو صدا زد و کارت پولم و روی دستگاه کشید

_جانم عزیزم؟

به جای منشی به خانوم پرستار گفتم

_جواب آزمایشم چیه؟

ورق زد و جونم به لبم رسید تا لب های قرمز و درشتش و تکون داد

_مثبته ، حامله ای

هاج و واج موندم ، بیشتر نگاه کرد

_پنج هفته است ، مبارکه

برگه رو سـمتم گرفت و مثل آدم های یخ زده و وحشـت کرده برگه رو ازش گرفتم.من حامله بودم؟؟ پنج هفته است که حامله ام؟

روی صـندلی ِ سـبز کنار راهرو خودم و انداختم ، نفسـم بالا نمی اومد ،حس میکردم یه بشکه آب یخ روی تنم ریختند.

****

_بهت گفته بودم که مراقبت کنی...

به لب های دکتر نگاه کردم و اشـک هام دونه به دونه برای خودش پایین ریخت.

_حالا چی میشه؟

عینکشو به چشمش زد و نگاهم کرد

_گریه نکن ، اتفاقی ِ که افتاده ، ما تا هفته هفتم بارداریت صبر میکنیم ، یه آزمایش ازت میگیرم ، اگر اون مشکلی که نگرانشم ، دردسر ساز نشه بچه برات میمونه ، اگر نه باید سقط کنی ، حالا یا با جراحی یا قرص!

دستم و جلوی دهنم گرفتم تا هق هقم و خفه کنم.خانوم دکتر نوچی کرد و از پشت میزش بلند شد ،

_دفترچه ات و بگیر ، ایشالا هفته ی هفتم میبینمت ، بسلامت

لحن بی خیال و سردش یه طوری بود که گریه امو بیشترم میکرد ، اصلا عین ِ خیالش نبود ، معلوم نبود روزی به چند نفر این خبر تلخ و میداد که با آرامش و حتی عصبانیت ، خبر از سقط بچه میداد و راهنمایی میکرد که اتاقشو ترک کنند.

نمیدونستم باید چی کار کنم ، به کی بگم؟ چی بگم؟ اینطور که دکتر راهنمایی میکرد خودشم امیدی به موندن بچه نداشت ، اگر به خانواده ی خودم خبر میدادم ، جلوی نرگس خجالت میکشیدم ، اون صحیح و سالم داشت بچه اش و به دنیا میاورد ولی من چی؟ خانواده ی عطا هم تازه دارن از خستگی روزهای بارداری ِ یلدا راحت میشن ، من برم چی بگم بهشون؟ خود ِ عطا...با این همه فشار کاری که داره ، اگر بهش میگفتم احتمالش بود از بارداریم خوشحال بشه ولی بعدش اگر مریضیم میگفتم چی؟

سـرمو انداختم پایین...زیر بارونی که شـدت گرفته بود ، چترم و باز نکردم ، روسـریم عقب رفته بود و موهام جلوی پیشـونیم اومده بود ، شدت بارون که بیشـتر شـد و موهام سـنگینی کرد ، از روی پیشـونیم آویزون شد و قطره های آب از پایینشون میچکید...

اشـک هام بین بارون گم شده بود ، فقط جلوی پامو میدیدم و گاهی که تنه ام به کسـی میخورد یا به جایی ، تکونی میخوردم و چشـمم از آسفالت خیابون جدا میشد.

یه عالمه سـوال داشتم تا از خانوم دکتر بپرسم ، ولی اونقدر از دستم عصبانی شـد ، که جواب سـوال هامو درسـت و حسـابی نداد ، من نمیدونسـتم رابطه داشـتن توی این دوران اشـکالی داره یا نه...آخه اگر میخواسـتم تا هفته ی هفتم ، به عطا و بقیه خبر ندم ، باید مراعاتِ بچه رو میکردم ، شـاید رابطه داشتن برای بچه ضرر داشته باشه...

یه سـکو پیدا کردم وسـط پارک ، دیدم طرف دیگه اش دو تا دختر و پسر باهم نشـسـتند ، منم یه گوشـه ای که از خیس نبود نشـسـتم ، گوشـی موبایلم و درآوردم و بدون اینکه به پیام ها و میس کال هاش نگاه کنم ، اینترنتم و فعال کردم.

توی گوگل سـرچ کردم تا یه سـری اطلاعات پیدا کنم ، باید میفهمیدم توی این دوران چی باید بخورم و چی نخورم، همین یلدا ، کلی مراعات غذایی داشـت ، اصلا شاید لازم باشه ویتامین مصرف کنم ، آخه خدارو چه دیدی ، شـاید به خاطر کمک هایی که به یلدا و مامان مولود کردم ، بچه ام و برام نگه

داشــت ...رحمت خدا که همش شــامل بعضــی از مردمش نیســت ، من هیچوقت فکر نمیکردم مردی مثل عطا نصــیبم بشــه ولی درســت وقتی که خیال ازدواجم نداشــتم خدا عطا رو بهم داد...این دفعه ام شــاید دلش برام سوخت و اذیتم نکرد

بعد از یک ســاعت ، مطالبی که احتیاج داشــتم تا بدونم و خوندم ، داشــتن رابطه توی این دوران مشــکلی ایجاد نمیکرد ، فقط نوشــته بود که یه ســری خوراکی هارو نباید مصرف کنم...

با دردی که زیر دلم احســاس کردم ، از روی ســکو پایین اومدم و روســریم و که به فرق سرم چسبیده بود جلو کشیدم.

وقتی از خونه بیرون اومدم هوا کاملا روشن بود اما الان...

اونقدر درگیر خوندن مطالب ِ توی اینترنت بودم که گذر زمان و نفهمیده بودم.ساعت نزدیک هفت شب بود.

نگاهی به ابتدا و انتهای خیابون انداختم ، تازه فهمیدم چقدر با خونه فاصــله دارم و با این ترافیکی که ماشــین ها کیپ تا کیپ بهم چســبیده بودند ، معلوم نبود که کی برسم خونه.

از پارک که بیرون اومدم دربســت گرفتم ، به راننده گفتم از مســیری بره که ترافیک نباشــه...البته گفتنم فایده ای نداشــت ، توی بارون ، یه کوچه ی ساده ام ترافیک میشد چه برسه به اتوبان...

ســرم و به شــیشه ی ماشین تکیه دادم ، توی اینترنت و صفحه هایی که درباره ی بارداری اطلاعات داده بود ، پایین بیشــتر مطالب ، کاربرهای عادی سوال

ها و مشـکلاتشـونو نوشـته بودند...یکی از همین صفحه ها پر بود از کامنت زن هایی که بچه هاشـون و از دسـت داده بودند و مجبور به سـقط شده بودند ، حتی بعضـی هاشون نوشته بودند که مثلا جواب فلان آزمایششون بد اومده ولی امید دارن که وقتی پیش ِ دکترشـون میرن ، اون جوابی که ازش میترسن و نشنون...

دلم میخواسـت امشـب عطا خونه نمی اومد و برای همه ی زن هایی که مثل من بودند تا خود ِ صبح زار میزدم.

آخه چرا بین این همه آدم که راحت و یلخی باردار میشـن ، من باید زجر بکشـم ..؟ آخـه چه گ*ن*ا*هی کرده بودیم..هم من هم عطا ، که خدا میخواد اینطوری امتحانمون کنه؟

این همه غر زدم به عطا که بچه میخوام ،که دسـت از این مراقبت هات بردار ، حالا با چه رویی جلوش وایسـم و بگم ، بچه دار شـدم ولی به احتمال زیاد نمیمونه برامون؟

همین آزمایش هارم پولشـو از خرجی هام دادم و برای عطا که همیشـه لیست خرید هامو چک میکرد ، کلی دسـت بردم تا با جمع و تفریق هاش نفهمه بقیه پول ها کجا رفته...برای همون مهرآیین ، چند بار لباس خریدم و قیمت هاشـو دو برابر به عطا گفتم...حتی برای مامان مولود ، منتهی حواسـم بود که این دروغ هارو برای کسـایی بگم که عطا دوسـشون داره و بهم نمیگه براشون هـدیـه نخرم ، وگرنه اگه همون پولو ، خرج بیخود کرده بودم و دوبرابر ِ

قیمتش میگفتم حتما یه روضـه ی درسـت و حسـابی از بی پولی و گرونی ِ مملکت میگفت .

تلفنم که زنگ خورد ، گوشـیم و جواب دادم ، قبلشـم یه سـرفه کردم تا صدام صاف بشه

_جانم عطا؟

_کجایی ساغر؟

صداش خیلی نگران بود

_اومده بودم بیرون ، توی بارون گیر کردم ، خیلی ترافیکه

_چرا نگفته بودی بهم!

صداش از اون نگرانی دراومد و طلبکار شد!

_خب حوصـله ام سـر رفت ، تو که وقت نداری با من بیرون بیای ، خودمم یهو دلم هوای بیرون میکنه ایراد داره؟

نفسشو توی گوشی فوت کرد

_مامان مولود اومده بوده بهت سـر بزنه ، میبینه نیسـتی ، سـراغتو که گرفت نگران شدم.

یهو کفری شدم و با دلخوری گفتم

_آهان پس مامانت اومده پشت در مونده، ناراحت شدی ،

_یعنی چی؟ چرا حرفو بد برداشـت میکنی ، چون قرار نبود بری بیرون وقتی مامان مولود گفت ، نگرانت شدم.

با حرص به ترافیک نگاه کردم

_من یه ساعت دیگه ام نمیرسم توی این شلوغی

سکوت کرد و با تاخیر گفت

_باشـه ، مراقب خودت باش ، حواسـتم به گوشیت باشه ، منم از شرکت زود راه میفتم.

بدون اینکه ازش خداحافظی کنم گوشی و قطع کردم.

خاک بر سـرت سـاغر ، از اولشـم هیچیت از سـر عطا زیادی نبود ، خودتم خوب میدونستی ، حالا هم با این مریضی و ضعفی که داری یه بچه نمیتونی به دنیا بیاری ، بعد زبونت درازه ؟

بغض کردم و لبمو جمع کردم توی دهنم ،واقعا من به چه حقی با عطا بد حرف زدم؟ دیگه بهتر نیسـت دهنمو ببندم و خودمو بیشـتر از این خراب و کوچیک نکنم؟اگر عصـبانیش کنم و سـرش غر بزنم ، با این نازایی که دارم ، میتونه طلاقم بده...طلاق؟؟

عطا اینقدر بی رحمه؟

بغضـم یهو ترکید ، وقتی راننده از آیینه ی ماشـین نگاهم کرد ، خجالت کشیدم و روسریم و کشیدم جلوی چشم هام...

****

قبل عطا رسـیدم خونه ، به مامان مولود زنگ زدم تا ازش عذرخواهی کنم ، بنده خدا نگرانم شـده بود ، چند باری که عطسـه کردم ، ترسـید سرما خورده باشـم ، گفت سـوپ درست میکنه و فردا برام میاره ، باید از این به بعد هوای

همه رو بیشتر از قبل داشته باشم ، این عیب و ایرادی که ممکنه تا قیامت یا تا وقتی که زن عطا هستم ، روم بمونه ، زبونمو کوتاه کرد

دوش گرفتم و لباس های گرم پوشیدم ،عطا یه ساعت بعد من رسید ،چایی براش ریختم.

_خرید رفته بودی؟

روی میز دنبال گوش پاک کن میگشت که گفتم

_تموم شده ، یادم رفت بخرم

شونه ای بالا انداخت و حوله رو روی موهاش کشید ،اومد توی آشپزخونه و تکیه داد به کابینت و دست به بغل نگاهم کرد.

جلوی چشم هاش تمرکزم و از دست میدادم و نمیتونستم کار کنم.برنج و آب کش کردم و دم کنی و برداشتم

_سهراب برای پس فردا دعوتمون کرده، میدونی که تولدشه!

اصلا یادم نبود که تولدشه...

_گفت حاج بابا و مامان مونس میرن چند روزه شمال ، به هوای سالگرد فوت پسرعموی پدرت..گفت تولد و خونه اش میگیره ، مهتا خانومم خودش دعوت میکنه.

زیر گاز و کم کردم

_نرگس و سامانم هستن؟

_فکر نکنم ، گفت با خانواده ی نرگس خانوم میخوان برم جایی!

یهو مغزم به کار افتاد!

_پس لابد خاله اینا هم با حاج بابا و مامان مونس میرن مسافرت شمال!!

قشـنگ معلوم بود داره از من مخفی میکنه ، با اینکه عطا اهل دروغ گفتن نبود ، ولی مطمئن بودم سـالگرد فوت پسـرعموی بابام که از وقتی یادمه مُرده بود ، بهونه اسـت...دو تا خانواده ها دورهم میخواسـتن برن شـمال...کاش مارم میبردن.

_پس چرا مامان مونس بهم نگفت؟

_سـهراب میگفت به زور راضـی شدن ، یعنی سهراب راضیشون کرده ، حتما امشب زنگ میزنن

جمله عطا تموم نشده بود که تلفن خونه زنگ خورد ، از سلام و احوالپرسیش فهمیدم مامان مونس پشت ِ خطِ...

بعد صـحبت نزدیک به نیم سـاعت با دومادش نوبت به من رسـید...کلی آسـمون و ریسـمون و بهم دوخت تا بگه به زور ِ سامان و نرگس و سهراب ، هردوشـون راضـی شـدن که بعد مدت ها برن مسـافرت...تو حرفا هم گفت کاش تو و عطا میتونستید بیایید.

بعد مامان مونس ، حاج بابا گوشـی و گرفت ، خیلی سـنگین باهاش حرف زدم ، اونقدر دلم ازش گرفته بود که جواب سـوال های احوالپرسـیشـم کوتاه دادم.

_با پدرت خوب حرف نزدی!

بشـقـاب خورشـتی که از فریزر درآورده بودم و داغ کرده بودم و جلوش گذاشتم.

_با من میتونی هرجوری خواستی حرف بزنی ، ولی بزرگ تر ها ، احترامشون واجبه...یه کاری نکن دعای خیرشون و ازمون بگیرن

همین چند روز پیش یه آخوند آوردن تلوزیون ، عین ِ همین عطا حرف رو میزد.

_بکشم برات؟

دلخور نگاهم کرد و اشاره کرد به صندلی

_بشین خودتم

بوی غذا که به مشـامم میخورد حالت تهوع میگرفتم ،انگشـت و زیر بینیم نگه داشتم و همینطور که بالای سرش ایستاده بودم گفتم

_نه من راستش بیرون یه ساندویچ خوردم ، ضعف کرده بودم آخه

لبخند زد ...

_خوب کاری کردی ، ولی بشین تا غذا به من بچسبه

ناچارا قبول کردم که بشینم ، منتهی صندلیم و یکم عقب بردم از میز...

یه جوری با ولع غذارو میخورد که دلم به حالش سـوخت، با اینکه نهارم براش میذاشـتم ولی لابد اونقدر کارهاش سـنگین و طولانی بود که می رسید خونه مثل گشـنه ها یا مدام در یخچال و باز میکرد یا بالای گاز وایمیسـتاد تا غذا گرم بشه.

قبل اینکه گریه ام بگیره ، پلک هامو حسـابی از هم جدا کردم و به سـبزی هایی که توی بشقاب بود نگاه کردم.

_چشماتو چرا گشاد کردی؟

دستشو جلوی دهنش نگه داشت و خندید...منم لبخند زدم.

_همینجوری...اینقدر بارون ریخت روی سرو کله ام که هنوز میسوزه.

بالاتنه اش و جلو کشید

_قرمزه ها ، کاش بارون گرفت برمیگشتی

_آخه دلم میخواست زیر بارون قدم بزنم

_چترم نبرده بودی؟

خندیدم تا بیشتر از این بهم شک نکنه

_چرا ولی ، دلم میخواست زیر بارون راه برم، عطا یادته دوران نامزدی و اوایل ازدواج چقدر زیر بارون میرفتیم؟؟

لپش باد کرده بود از غذا که سرشو تکون داد...

_ما..هنوزم ...اوایل ازدواجمونه!

دهنش پر بود و نمیتونست راحت حرف بزنه.با ناراحتی انگشت اشاره ام و روی ِ رومیزی ِ گُل گلیم کشیدم که تازه خریده بودمش.

_منو بگو فکر میکردم ، جفتمون مثل روزای اول میمونیم! عشقمون...علاقمون...چرا همه چی کمرنگ شد؟

جوییدن غذاش متوقف شد ، زل زدم به صورتم و تازه فهمیدم چه حرفی و بد موقع زدم.

_شوخی کردم.

خندیدم و یه تیکه نون کندم و توی دهنم گذاشتم...زیر چشمی نگاهش کردم ، قاشق و چنگالشو کنار بشقابش گذاشت

قاشق توی خورشت و برداشتم و براش دو سه قاشق ریختم

_بخور دیگه...دوست نداری؟

دست به پیشونیش کشید و بی اشتها بقیه غذاشو جویید و قورت داد ، لیوان آب و پر کرد و سر کشید.

لبمو گاز گرفتم تا از این به بعد بدموقع حرف نزنم.

_سیر شدم!

_نشدی...چیزی نخوردی که

آرنج دست هاشو روی میز گذاشتی و حوله رو از روی صورتش پایین کشید و چند ثانیه ای جلوی چشم هاش نگه داشت.

_قبول دارم که این مدت ، حواسم کمتر بهت بود...همش تقصیر من نبود ساغر ، اگر واقع بین باشیم ، توجه بیش از حد تو به یلدا خانوم و رفت و آمدای مدامت ، روال زندگیمون بهم زد! میدونم تو از روی محبت و دل مهربونی که داری اینکارو میکردی اما ...

با بغض لبهامو توی دهنم کشیدم

_ساغر بغض نکن ، میدونی چقدر ناراحتم میکنه گریه هات...باشه من اشتباه بیشتر از تو بود ، باید جلوی حجم مهربونی هایی که داری وایمیستادم و نمیذاشتم هر روز و هر لحظه بری خونه ی مامان مولود، به نظرم همین اتفاق باعث شد بینمون فاصله بیفته ، هر وقت اومدم خسته بودی و عصبانی ، دیگه یادت هست که بهونه گیری هاتو ، منم که اونقدر درگیر کار بودم که

حوصـله هیچی نداشـتم ، کارمون شـده بود شـام خوردن و بعدم خوابیدن ، حرفمونم بیشتر از دیگرون بود...نشد یه بار حال ِ همو بپرسیم.

جلوی خودم و گرفتم تا گریه نکنم ، منم دلم خیلی پر بود ...از عطا! که اگر همون روزا به جای اضـافه کاری موندن ، زود برمیگشـت خونه ، منم بیشـتر برای زندگیمون وقت میذاشـتم...اون همه به خودش سـخت گرفت تا پول برای خونه خریدنمون جمع کنه ، اما وقتی قیمت های خونه یهو بالا رفت ، فهمید تلاشش بی فایدست و ما حالا حالاها صاحب خونه نمیشیم.

_بیا از امشـب یه قراری بذاریم که اول به خودمون فکر کنیم بعد به بقیه! خداروشـکر اطرافیان ما خوب بلدن گلیم ِ خودشـون و از آب بیرون بکشن ، ما نباید بد عادتشـون کنیم، جز در مورد بزرگترهامون که حق دارند ، خواهر و برادر و جاری و زن داداش ، و نباید با محبتمون بدعادت کنیم...شـاید این کمک کردنه به یلدا خانوم اگر نبود ، عارف زودتر با خانواده ی یلدا صـحبت میکرد و در جریان قرارشـون میداد ، یا شـاید به جای خونه ی مامان مولود موندن ، میرفتن همونجا و این مدت و پیش اونا زندگی میکردن، یه ماه آخر که به رفت و آمد هات سـخت گرفتم ، دیدی همه چی برعکس شـد؟ دیدی کم کم عارف بیشتر و بیشتر برای یلدا خانوم وقت گذاشت؟؟

یعنی تقصیر من بود؟ حرفای عطا اینو میگه که ...

_من فقط میخواسـتم کمک کنم.اوایلش شاید دنبال یه بهونه بودم که خودمو خوب جـا بزنم و همه قوم و خویش و فامیل هامون بگن وای چه عروس خوبی ، ولی بعدش دلم برای یلدا ، یا مامان مولود ، یا حتی تو بودم.

_میدونم خانومم ، ولی اگر یکم دقیق تر به حرفام گوش کنی متوجه میشی منظورمو...این اشتباه و خوده منم یه مدت داشتم ، اونقدر محبت به همه میکردم که ناخودآگاه دیگه دیده نمیشدم.همه فکر میکردن کار من فقط اینه که کمک کنم ، یا کارهای بقیه رو انجام بدم.کم کم آدم ها داشتن ، فراموشم میکردن.

با نگرانی نگاهش کردم

_یعنی حاج بابا و مامان مونسم منو یادشون رفته؟

به نگرانیم لبخند زد

_نه عزیزدلم...ولی همون چند ماهی که مدام به یلدا خانوم سر میزدی ،حواست به پدر و مادرت بود؟ باور کن من هربار که بهشون زنگ میزدم تا حال و احوال کنم ، خجالت میکشیدم از مادرت ، چون میگفت چند وقته با تو حرف نزده ، یا ما بهشون سر نمیزنیم ...اونا بزرگترن ، توقع دارن...تو خودت یه مدت پاک فراموششون کرده بودی...میخواستی خودت و به خانواده ی من اثبات کنی ...

قبل اینکه بزنم زیر گریه ، یهو بویی به مشامم خورد که باعث شد عق بزنم.

با ترس دستمو جلوی دهنم نگه داشتم و از میز فاصله گرفتم

_چی شد؟

همون بو انگار به دست هامم بود...بلند شدم و با عق بعدی که از ته دلم بود ، دوییدم توی دستشویی...

چیزی که نخورده بودم ، یه مشـــت آب و مایع جاتی که حالمو بیشـــتر بد میکرد بالا آوردم...

عطا مدام به در دسـتشویی میزد و اسممو صدا میزد...ولی درو باز نکردم ، از وضـعیت کر و کثیف و چندشـناکی که بود حال خودم بد میشد ، چه برسه به اون بدبخت که سر شام بود.

_لابد ساندویچش مسمومت کرده ، درو باز کن من بیام داخل

دسـت هامو با مایع ظرفشویی شستم ولی بوی گندش کل دستشویی و گرفته بود...

_خوبم عطا...بذار دستشویی و بشورم میام بیرون

محکم به در زد و با صدای بلند گفت

_درو باز کن ساغر

دادش ، باعث شد درو باز کنم ، اخمش بیشتر از نگرانی بود تا عصبانیت...

_چرا غذا بیرون خوردی ، معده ات جدیدا بهم ریخته ســـاغر ، از دکتر ِ مامان مولود برات وقت میگیرم

لباسمو که کثیف شده بود درآوردم و بیرون اومدم

_ببخشید ، خودم میشورم.

دسـتشـــو روی بازوم گذاشـــت و تا نزدیک مبل کنارم راه اومد ، لباس و ازم گرفت

_بشین

دست هام که میلرزید و یخ بسته بود و لای پاهام گذاشتم

لباس بافت سفیدمو برام آورد و خودش تنم کرد.

بدنم میلرزید ، رفت سمت سرویس بهداشتی ولی دوباره برگشت سمتم و گفت

_بذار برات لحاف بیارم

رفت سمت اتاق ، لحاف روی تخت و برداشت و آورد روم انداخت ، زیر لحاف دست کشیدم روی شکمم..ترسیدم با عق زدن هام ، بچه ام اذیت بشه...بچه ام پنج هفته اش بود! پس بود...

چند دقیقه بعد عطا از دستشویی اومد بیرون ، به صورتم نگاه کرد و پایین مبل ، نشست...

با نگرانی به صورتم نگاه کرد و دستشو روی پیشونیم گذاشت

_تب داری ساغر ،

برای اینکه یهو ورم نداره با خودش ببره درمونگاه و قضیه باردار بودنم یهو لو بره ، خودمو سرحال نشون دادم

_نه...فکر کنم به خاطر بارونه ، زیرش خیلی راه رفتم.

نگاه کردن های عطا همیشه دست و پای منو گم میکرد

_مسموم شدی ، بریم دکتر ، پاشو عزیزم

دست گرمش زیر لحاف آورد تا بازومو بگیره که خودم و به پشتی مبل چسبوندم

_نمیام ، خوب میشم

_بدنت سرده ، پیشونیت ولی داغه ، چقدر مگه زیر بارون بودی؟

دستشو که از زیر لحاف بیرون برد ، به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم

_برو غذارو جمع کن ، یه چایی عسل بخورم خوب میشم.

سرشو جلو آورد و پیشونیم و ب*و*سید...وقتی صورتشو کنار صورتم گذاشت ، سریع دستمو دور شونه هاش جمع کردم ، دلم میخواست این بغل کردنه طولانی بشه.بیشتر از هر وقت بهش احتیاج داشتم و دلم میخواست مثل قدیم ترها راحت باهاش حرف بزنم.

_میشه یکم تو بغلت بمونم؟

روی مبل بزرگمون برای هردومون جا بود ، به پهلو شدم تا کنارم دراز بکشه ، سرمو بردم زیر لحاف و چسبوندم به سینه اش ، این اولین باری بود که میدونستم مادر شدم و توی بغل عطا پر از آرامش میشدم..ولی کنار این آرامش ، استرس هم بود! استرس ِ روزهایی که اصلا نمیخواستم بهشون فکر کنم.

مطمئنا همه چی عوض میشد ، حتی شاید محبت ِ عطا به من...ممکن بود طلاقم بده؟ مریم...پیدا شدن ِ مریم بی حکمت نبود..لابد خدا اونو فرستاده بود تا عطا انتخاب قبلیشو دوباره تکرار کنه..ولی خدا که منو دوست داره...داره؟

_فردا نمیرم سرکار ، فکر کنم داری سرما میخوری

هول کردم..اگر میموند و باز جلوی چشمش حالم بد میشد ، حتما منو میبرد دکتر ، ولی اگر میرفت سرکار خودم دروغ میگفتم که رفتم دکتر و اونم گفته طوریت نیست.

_نه برو..آخه مامان مولود گفت میاد بهم سر میزنه تازه بعیدم نیست مامان مونس بیاد ، خودش تو حرفا گفت بهم سر میزنه

_نه نگرانتم...

صورت ِ زبرش و که تازه ته ریش درآورده بود ب*و*سیدم

_نه ناراحت میشم برو ، هیچیم نیست خیالت راحت

هی از نگاه کردن به چشم هاش فرار کردم و چشمامو اونقدر بستم که سنگین شد و خوابم برد.

"عطا"

با قاشق برنج هارو یه طرف ظرف جمع کردم و آروم آروم طرف دیگه ظرف بردم!

_خوبی؟

سرمو بلند نکردم ، سهراب کنارم نشست و ظرف غذاشو باز کرد ، قبل اینکه غذای خودشو بخوره ، یه قاشق از برنج و خورشتی که ساغر برام گذاشته بود ، خورد.

_نیگا چه دستپختش خوب شده ، خونه ی خودمون بود یه تخم مرغ بلد نبود بندازه ، فقط بخور و بخواب...

قاشق و کنار بشقابم گذاشتم و لیوان آب و برداشتم ،

_چته تو؟ پستتو چرا تحویل دادی؟ حف اون حقوق نبود؟خسته نشدی از پشت اون میز نشستن؟ بهت یه اتاق جدا میخواستن بدن ، موندم چرا اینکارو کردی...

کف دستم و زیر چونه ام گذاشتم و به قاشق پری که توی دهنش گذاشت نگاه کردم...ساغر دیشبم چیزی نخورد ، صبحم میز و چید اما لب نزد.

_عطا چرا ساکتی؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟

دلخور نگاه کردنش مثل ساغر نبود...اصلا هیچکس شبیه ساغر نبود!

_حوصله حرف زدن ندارم!

توی این مدت زمان دوستی و همکاری اخلاقم خوب دستش اومده بود و میدونستم دلخور نمیشه از حرفم...

_به خاطر پستی که تحویل دادی ناراحتی؟ اینا که هنوز قبول نکردن...گفتن یه هفته تایم کاریت برگرده به قبل ، دوباره شروع کنی.شاید خسته شدی؟

_آخرین باری که با ساغر حرف زدی کی بود؟

لقمه جویدنش متوقف شد...

_شد این چند وقت زنگ بزنی حالشو بپرسی؟ بدون تیکه ومتلک و شوخی و هر حرف دیگه ای...شدحال ِ خودشو بپرسی؟

نگاهش روی صورتم چرخید و لقمه ی غذاشو با آب قورت داد

_یعنی چی؟ طوری شده؟

نفسمو بی حوصله و کلافه بیرون فرستادم و بشقاب غذامو جلوی سهراب گذاشتم

_ولش کن...گند زدم به زندگیم! دنبال مقصر میگردم

بلند شدم و صندلیمو هل دادم جلو تا بره زیر میز

_چی شـده عطا؟ با ساغر دعواتون شده؟ بابا خواهر ِ من لوسه ، اینقدر این حاج بابا و سامان لی لی به لالاش گذاشتن که...

_بس کن سهراب...با همین حرفا ، یه جوری خوردش کردیم که ...

دسـتمو مشـت کردم ، دندون هامو محکم روی هم فشـار دادم و از سـلف شرکت بیرون زدم.

تصـمیم ِ آنی و سریعی گرفته بودم برای تحویل ِ پستم...ولی هر لحظه که بیشـتر به خود ِ سـاغر فکر میکردم مطمئن میشـدم که این تصـمیم درسـت بوده.سـاعت کاری ِ من توی بدترین زمان زیاد شـده بود.وقتی میرسـیدم خونه نه حرف درسـت و حسـابی نه محبت ِ از ته دلی! یه جوری زندگی کردیم که هر دومون پرت شـدیم ته یه دره که حتی همون دره هم ازهم جدا بود!

من هیچوقت با اخلاقیات سـاغر مشـکلی نداشتم ، شاید همون موقع که در رفت و آمد با خونه ی مامان مولود بود ، یکم بیشـتر براش وقت میذاشـتم و جز نیاز کوفتی ، وقت برای محبت کردن براش میذاشـتم ، فکر نمیکرد که با حامله شـدن میتونه خودشـو پیش همه و من عزیز کنه! ولی با حماقتم ، فقط برای اینکه پول رو پول بذارم زندگیمو به باد دادم

حـالا نه اون سـاغر ، سـاغر ِ روزهای اول ازدواجمونه و نه من عطای سـابق...تقصیر هیچکس نبود این آجری که بینمون بالا رفته من خودم اولین آجر و گذاشتم زمین و خودمم این دیوار و از بین میبرم.

تا آخر ساعت کاری ، دوبار به ساغر زنگ زدم ، گفت که هم مامان مونس هم مادرم ، همزمان رفتن پیشش و نهار و کنارش موندن ، صداش سرحال نبود اما سعی میکرد با شوخی و خنده وانمود کنه حالش بهتر شده.

کامپیوتر و خاموش کردم و روی میز کوچیکم و مرتب کردم.

_عطا منم باهات میام...صبر کن

از موقعی که از سلف اومدم بیرون و پشت سرم سهرابم برگشت توی دفتر کار ، یک کلام حرف نزده بودیم .

_بجنب سهراب ، میخوام زود برگردم خونه

سرشو تکون داد و بلند شد ، یکی از همکارها بهش گفت چند تا چک لیست دیگه رم نگاه بندازه بعد بره اما سهراب معطل نکرد و کتش و از پشت صندلی برداشت و باهم از شرکت بیرون اومدیم.

_حرفایی که موقع نهار زدی...

_ولش کن ، ذهنم درگیر بود ، درهم و برهم یه تیکه اش و گفتم...خودم اشتباه کردم خودمم باید درستش کنم.

_چی رو؟ چی شده مگه؟

_یه مدت از ساغر خیلی فاصله گرفتم ، نا خواسته بود ولی پیش اومد...خانواده ی من که غرق محبت و توجه به یلدا خانوم بودن ، الانم که خانواده ی شما همه حواس و وقتشون و برای سامان و نرگس خانوم میذارن، به قول خودت ساغر از روز اول مرکز توجه همه بوده ، از پدرش تا مادرش تا خود شما برادرها ، ولی الان...تو که به خاطر مهتا خانوم مدام جلوی همه ،

به ساغر تیکه میندازی تا حرص بیخودت و خالی کنی ، سامانم حواسش به زندگی خودشه ...از شماها ناامید شده ، به منم امیدی نداره!! همشم تقصیر خودم بود...حواسم به این نبود که ساغر ،با همه فرق داره ، چون مثل بقیه همسن و سالای خودش زندگی نکرده ، اهل دوست و رفیق بازی و از این آرایشگاه به اون باشگاه رفتن نیست...یه مدت رفت ، اومد گفت از شلوغی هاش خوشم نمیاد ، از محیطش بدم میاد ، حواسم نبود که خونه پدرشم روابطش محدود به خانواده اش بوده...با وضعیت الانم که اوضاع داره بدتر میشه...پستم و تحویل دادم چون خیلی وقت نیست که فهمیدم ساغر فقط توجه میخواد ، پول و طلا و لباس و خرید بهونه است ، فقط محبته که دنبالشه...

سرعت ماشین و به خاطر دور زدن ِ میدون کم کردم.همون لحظه به سهراب نگاه کردم که آرنج دستشو لبه ی شیشه گذاشته بود و زل زده بود به خیابون...

_چون تو بودی ، خیال ما راحت بود!!

پامو روی پدال گاز فشار دادم:

_من؟ من میتونم جای محبت ِ پدر و مادرشو پر کنم؟ یا حتی شما دوتا برادرو...همین فکرارو کردین که اعتماد به نفسش اومده پایین...برای ِ من و هفت جد و آبادم ساغر از سرمونم زیادیه ، ولی بعضی وقتا یه طوری رفتار میکنه که میفهمم توی سرش این میگذره که از من کمتره ، مدام از وزن و

هیکلش خجالت میکشـــه ، منکه یه بارم بهش نگفتم چاق نشـــو یا رژیم بگیر...

پشت سرهم ، حرف و فکر توی ذهنم بود ، کف دستمو محکم به فرمون زدم

_اه لعنت به من!!

_این چند روز مرخصیم گرفتی که ببریش مسافرت؟

_نه ، دیروز حالش خوب نبود ، هم ســرما خورده هم معده اش بهم ریخته بود...بمونم دو سه روز پیشش

_بیام منم خونه اتون؟

کوتاه نگاهش کردم و خندیدم...

_خونه خواهرته ، از من اجازه میگیری؟

تک خنده ای زد و اشاره کرد به گل فروشی...

_نگه دار گل براش بگیرم...فکر کنم منم خراب کردم! دوســت ندارم ســاغر مثل سابق دوسم نداشته باشه!

جلوی گل فروشی ماشین و نگه داشتم و با خنده گفتم

_بهتره بدونی که حالا حالا ها پاچه خواریتو میزنه به حساب مهتا خانوم!

درو باز کرد و با خنده جوابمو داد

_میشناسمش...

****

سـهراب کلید انداخت و درو باز کرد ، ساغر با موهایی که خرگوشی بسته بود و تاپ و شـلوارکی که پاش کرده بود جلوی در اومد...تازه یادم اومد که بهتر بود قبل از اومدن به ساغر پیام میدادم و میگفتم که سهرابم هست!

_کاملا معلومه که مهمون ناخونده ام

ساغر لبشو گاز گرفت تا نخنده اما گونه اش تو رفت

_ای بگی نگی..حالا باید یه پیمونه دیگه برنج بذارم!

سـهراب دسـته گل بزرگی که خریده بود و دسـت سـاغر داد و گونه اش و محکم ب*و*سید

_خب خداروشـکر در حد یه پیمونه اشـکالی نداره فکر کردم مزاحمت های دیگه ایجاد کردم.

ساغر با دقت به گل ها نگه کرد و چشم و ابرویی برای سهراب اومد

_ورشکسته نشی..هرچند پشت این دسته گل یه نیته دیگه هست!

درو بستم و قبل اینکه ساغر شروع کنه به رو کردنِ دلخوری هاش گفتم

_منم هستما خانوم!

لب هاش از هم فاصله گرفت

_الهی قربون تو برم ، تو که عزیزدلمی...فقط تو رو دارم!

سـاغرو که بغل کردم و شـونه اش و ب*و*سـیدم نگاه ناراحت سـهراب یه لحظه بهمون افتاد و بعد برداشـته شـد...بهتر بود به معنی حرف سـاغر بیشتر دقت میکرد.

لباس هامو که عوض کردم برای سـهرابم یه شـلوار راحتی آوردم ، ساغر اما با لجاجت تمام با همون لباس ها موند کنارمون..هرچند که خیلی ام بد نبود ، به جز سـرشـونه ها و بازوش ، شـلوارکشـم یکی دو وجب تا زانوش فاصـله داشت.

رفتم توی آشـپزخونه تا کمکش کنم که دیدم دسـتشـو جلوی دهنش گرفته و داره سیب زمینی سرخ میکنه

_روغنش بو میده

سـرمو نزدیک گاز بردم و بو کشـیدم ، خیلی وقت بود از این روغن اسـتفاده میکردیم.

_میگم ، زنگ بزنم مهتا هم بیاد؟

با خنده سرمو بلند کردم و پشت به پذیرایی و سهراب شدم

_تو که گفتی دیگه کاری نمیکنی که این دو نفر همو ببینن

با انگشت اشاره و شصتش پره های بینشو گرفته بود

_میدونم دلم نمیاد

یه سیب زمینی و برداشتم و توی دهنم گذاشتم

_نه...یادت رفته فردا مهمون سهرابیم؟

جمله دوممو بلند گفتم تا سهراب بشنوه

_راسـت میگه ، شـام دعوتین...توی سـی و اندی سـالی میخوام شـمع فوت کنم.

ساغر لبشو کج کرد و با حرص گفت

_هیش ، خرس گنده تولد بچه اتو باید جشـن بگیری...بدبخت! زندگیه برای خودت ساختی...یه شب مامان و بابا نبودن ، تلپ شدی اینجا!!

با اینکه لحن سـاغر مثل همیشـه بود ولی نگران این بودم که سـهراب به دل بگیره.

سهراب بلند شد و اومد توی آشپزخونه...با خنده گفت

_از بی عرضگی توئه خواهر من ، یه دختر نتونستی برای من پیدا کنی.

چشمک بهم زد اما با برخورد قاشق به گردنش، چشم هاش از کاسه دراومد

_ساغر

مثل ماهی از دسـتم فرار کرد و مشـت های بی جون و ظریفش و تا دلش خواست به شکم و سر و صورت ِ سهراب زد

_خدا ازت نگذره سـهراب ، کم غصـه ی تو رو نخوردم من...اینجوری میبینمت حرص میخورم...بفهم

سهراب مچ دست های ساغرو گرفت و بغلش کرد

_غصه ی منو نخور یکی یه دونه...

موهای خرگوشـی سـاغر و گرفت و آروم کشید...دل ِ گرفته ی ساغر...پُر تر از این شوخی ها و خنده ها بود ، چون خیلی زود ، به گریه افتاد.

مزاحم خلوت خواهر و برادریشـون نشـدم.نیم ساعتی میشد که توی پذیرایی آروم حرف میزدند و به جز صـدای پچ پچ کردنشـون ، فین فین کردن های ساغر و گاهی مشت هاش که به سهراب میخورد و شنیدم.

سـیـب زمینی هـارو سـرخ کردم و رفتم سـراغ مرغ هـا کـه یکم تفت میخواسـت...شـاید حرف زدن با سهراب میتونست حال ساغر و بهتر کنه ، با صـحبت هایی که با سـهراب داشتم ، قطعا دلخوری ِ ساغر و درک میکرد و بهش حق میداد.

"ساغر"

سـر شام هم چشمام میسوخت به خاطر گریه ، هم اینکه دل پیچیده و حالت تهوع سـراغم اومد، سـعی میکردم با دهن نفس بکشـم که یه وقت بوی زُخم غذا حالمو بد نکنه .

_چه خوبه طعمش...دسـتپختت عالی شـده ها ، غذاهایی که برای عطا میدی و نصفش میره تو شیکم ِ من..

بعـد حرف زدن بـاهاش،حس وقت هایی که خونه ی خودمون بودیم بهم برگشـته بود ، سهراب همیشه گوشت تلخ بود ولی زیر زیرکی یه محبت هایی به آدم میکرد که از ذهنم پاک نمیشد.

_قربونـت برم از این بـه بعد بیشـتر براش میریزم که با خیال راحت غذا بخوری!

عطا برای اینکه از قافله عقب نمونه گفت

_میبینی؟ نمیگه بیشـتر غذا میریزم که یه وقت عطا گشـنه نمونه چون تو به غذاش دستبرد میزنی...میگه که...

وسط حرفش اومدم و ظرف ترشی و جلو کشیدم

_این ترشـی و عمه ی خدا بیامرز من دوسـت داره یا تو...این همه ترشـی انداختم برای کی؟ تو دیگه...

سهراب قاشق ترشی و پرکرد و برای خودش ریخت

_پس چرا برای ما نفرستادی؟

_به عروس عزیزتون بگو براتون درسـت کنه ، من فقط دیگه هوای شـوهرمو دارم.

لبهامو غنچه کردم و برای عطا ب*و*س فرستادم و قربون صدقه اش رفتم

_بخور دورت بگردم.پای چشـمات گود افتاده...یاد بگیرن مردم ازت...به خاطر زن و بچه اش صبح تا شب کار میکنه!

_کو بچه؟

وقتی صـدای خنده ی هردوشـون آشـپزخونه رو منفجر کرد تازه متوجه سوتی که دادم ، شدم.

برنج خالی و توی دهنم گذاشتم و به خنده هاشون لبخند زدم

_ولی من دایی شدن و بیشتر از عمو شدن دوست دارم...به خدا قسم!

به کف دستش که بالا اومده بود نگاه کردم..خودکاری بود!

_تو دستتو شستی سر میز نشستی؟

کف دستشو چرخوند به سمت خودش و همون لحظه عطا هم به کف دست خودش که خودکاری بود نگاه کرد

_مشق مینویسید سرکار؟

عطا با خنده یه تیکه مرغ توی بشقابم گذاشت

_دقیقا...

میخواستم مرغ نخورم به هوای بو و طعمی که تا به مشامم میرسید عق میزدم.از یه طرفم نمیدونستم سهراب میاد ، اگر این مرغ و میخوردم خیلی توی ظرف چیزی نمیموند برای مردها...

یه تیکه کوچیکشو برداشتم و بقیه اش و توی ظرف انداختم.

_شستم...وضو گرفتما!

برای سهراب سری تکون دادم و یه تیکه مرغ کمو با یه عالمه برنج گذاشتم توی دهنم.

_ساغر کم غذا شدی

_میخوام رژیم بگیرم دوباره شکم درآوردم.

به شکمم که برجسته شده بود دست کشیدم...نمیدونم واسه چاقیم بود یا بچه که به نظرم برجستگی شکمم با بارهای قبل فرق داره.

_تولد فردا برقراره ها ، یادتون نره

نگاهمو از شکمم گرفتم و برای عطا سالاد کشیدم و همینطور که سس میریختم روش ، پرسیدم

_کیا دعوتن؟

_تو و عطا...مهتارم بهش پیام میدم اومد اومد ، نیومدم که ...

اخم هامو که دید لال شد خاک تو سر!!

_زنگ میزنم بهش میگم!

حالا شد...

بشـقاب سـالاد و جلوی عطا گذاشـتم و خداروشکر کردم بابت نذر و نیازی که جواب داد...امروز نه جلوی مامان مولود و مونس حالم بد شـد نه جلوی عطا...

انگشت های دستم و روی شکمم گذاشتم...

آفرین رفیق ِ نیمه راه!

صـبح قبل عطا بیدار شدم و صبحونه مفصل گذاشتم ، بدنم ضعف داشت و دسـت و پاهام یخ کرده بود ، در اتاق و باز کردم ، بعد نماز دیدم رفت دراز کشـید ، ولی نذر کرده بودم برای موندن این رفیق ِ نیمه راه ، چهل روز زیارت عاشورا بخونم ، دیگه نشد صداش بزنم.

روی تخت نشـسـتم و یه طرف تخت یکم پایین اومد.وسـوسـه که ناخن کشـیدن به مژه هاشـو از سرم بیرون انداختم و دستم و روی ل*خ*تی بازوش گذاشتم.

اونقدر گرم بود که یهو دلم خواست کف اون یکی دستمم بذارم روی بازوش همینکارم کردم...

_عطا...عطا جان دیرت میشه ها

دسـتام داشـتن گرم میشدن که پاهام حسودی کردن...لحاف و از زیر بازوش بیرون آوردم و رفتم زیر لحاف ، رکابیش تا وسـط شـکمش بالا اومده بود ، تکون کمی خورد و نفس بلندی کشید.

_عطا بیدار شو ، سرکارت دیر میشه

دور از جون هرکی میدیدش فکر میکرد خواب اصحاب کهف رفته!

دستمو بردم زیر لحاف که لباسشو بکشم پایین دیدم ، شکمش چقدر گرم تره!

برای بیدار کردن عطا فقط یه راه مونده بود!

زانوهامو خم کردم سمت شکمم و آروم آروم رکابیشو بالا دادم ، با یک دو سه ای که توی دلم گفتم ، پاهام و چسبوندم به شکمش و از سرمای پاهام مثل فنر تکون خورد و عقب رفت

_چی بود؟

غش غش خندیدم و پاهامو زیر لحاف آوردم بالا

_پاهای سرد ِ من...ترسیدی؟

نفسشو که تا اونموقع حبس کرده بود بیرون داد و سرشو ول کرد روی بالش

_خدا ازت نگذره ، قلبم...

دستای سردمو زیر بغلم بردم و معذرت خواهی کردم

_ببخشید ، سردم بود..پاشو صبحونه گذاشتم ، دیرت میشه ها

نگاهش به سقف اتاق بود که سرش چرخید سمتم.

_چرا سردته؟ خب لباس گرم بپوش خانومم

لحاف و که بالا داد یه هوای سردی اومد زیر لحاف که جیغ کشیدم سرش

_هوا نده سرد میشه.

خندید و خودش و کشوند زیر لحاف ،

_وای عطا رو سرم نناز نفسم گیر میکنه

توی تاریکی و خفگی زیر لحاف نزدیکم اومد

_مگه نمیگی سردته؟

_یا بسم الله ، صداتو چرا اینجوری میکنی؟

صورتشو که نزدیکم آورد چشماشو واضح دیدم

_چجوری؟

اوضاع خیلی خوب نبود ،

_اول صبح خوب نیست زیاد شارژ بودن ، بعدم شما باید بری سرکار

نرم نرم داشتم از زیر لحاف بیرون می اومدم که مچ دستمو کشید سمت خودش و دردم گرفت

_شاید بخوام امروز و پیش خانومم بمونم.

_آخ آخ...مرد فقط روز تعطیل باید تو خونه بمونه وگرنه میره رو مخ ، توام قربون اون شکل ِ مظلومت ، برو سرکار منو عصبی نکن، دستمم درد گرفت

مچ دستمو ب*و*سید ولی نزدیک لب هاش نگه داشت

_بذار بمونم

گرمای نفسش درست به نبض دستم میخورد...ولی با وجود بچه میترسیدم از کنارش بودن...اگه یهو حالم بد میشد چی؟

_گشنمه ،بریم صبحونه بخوریم؟

کف پامو چسبونده بودم به پاهاش که لحاف و از روی سرمون پایین کشید و گفت

_باشه ، مثل دیشب و پریشب باشه

میخواست احساسات منو جریحه دار کنه ، ولی واقعا استرس و دردی که این روزها از فرق سرتا نوک پا داشتم نمیذاشت سمتش برم و بهش اجازه بدم.

مکث که کرد بدون هیچ جوابی نیم خیز شدم تا از تخت پایین بیام که مچ پامو گرفت و کشید سمت خودش.

جیغم دراومد

_عطا

زیر خنده زدو دستاشو دور طرف صورتم روی تخت گذاشت

_این همه خودمو به مظلومیت زدم اثر نکرد؟

دل شوره گرفتم و اینبار من خودمو به مظلومیت زدم

_به جون ساغر همه ی بدنم درد میکنه

چهره ی شیطون و نیمه سرحالش ، تغییر کرد

_چرا؟ بدن درد برای چی؟ خب بریم دکتر شاید...

_نه ، از حموم اومدم نشستم پای تلفن ، دیر خودمو خشک کردم.حالا خوب میشم

_نه اتفاقا جدیدا زیادی خشک شدی!

چشم های گیجم روی خنده ی لباش موند.

_اِ ، آقا پس شاکین؟!

_میخوام برم دادگاه شکایت بگم زنم ازم تمکین نمیکنه

زانومو آوردم بالا تا بزنم به پاش که فهمید و سـریع عقب رفت ، با خنده کنارم دراز کشید ،

_ولم کن

پای چپ ِ درازشـو روی دو تا زانوهام گذاشـت و مچ دسـتامو بالای سـرم و روی تخت چسبوند

_ببین عطا خیلی حریص شدیا ، کور میکنم چشمتو

با خنده اول نبض دسـت راسـتمو ب*و*سـید و بعد یکم پایین ترشـو ، اون وسطام گفت

_آدم حریص زنش باشه گ*ن*ا*هه؟

هی زیر لب بسم الله بسم الله گفتم و فوت کردم تو گوش و سرش تا شیطون بپره از سرش

_جون ساغر الان حوصله ندارم

وای حالا رفت سـراغ صـورتم ، از پیشـونیم شـروع کرد..مثل گنجشک نوک میزنه

_عـطـا جون ِ سـاغر ، حیف اون تخم مرغ هـای نیمرو نیسـت کـه نخوریمشون؟

_الان بهتر از اون تخم مرغ های نیمرو جلومه

صـورتمو جمع کردم تا لبمو نب*و*سـه...یهو فشـار دسـتاش به مچم بیشتر شد

_عطا...

بغض کردم و چشـمامو محکم روی هم فشـار دادم ، از اون فاصله صدای پر حرص نفس هاشو که عادی نبود میشنیدم.

نفسم با ترس و بریده بریده بیرون میرفت که دستامو ول کرد و عقب رفت.

وقتی از روی تخت پایین می اومد که گفت

_بریم صبحونه بخوریم.

عطا از اتاق رفت و من تازه چشـمامو باز کردم.قلبم تند تند میکوبید و سـرم داغ شده بود...دلخورش کردم

کف دسـت هایی که حالا از سرما سفید شده بودن و روی چشمام گذاشتم ، لعنت فرسـتادم به خودم ، کاش بهش اجازه میدادم ، اصـلا کاش اجازه نمیگرفت!

چند دقیقه روی تخت نشـسـتم ، یعنی امروز و مرخصـی گرفته بود؟ فردا رو چی...عطا جمعه ها هم سرکار میرفت.

حالت تهوع گرفته بودم ، در شیشه عطرمو برداشتم و بو کردم...

رفیق ِ کوچولوی من ، بابات از دستم ناراحت شد.

_ساغر جان..نمیای؟

صداشو توی سرم بررسی کردم ، دلخور نبود

_اومدم عزیزدلم

سـریع دسـتی به موهام کشـیدم و از اتاق اومدم بیرون ، نیم نگاهی بهم انداخت و صندلی و برام عقب کشید ، نشستم و بوی تخم مرغ زد زیر بینیم.

صورتمو عقب کشیدم و عطا یهو با تعجب یه قدم عقب رفت

_بوی بد میدم؟

دستمو روی پره های بینیم فشار میدادم که چشمام چهارتا شد

_تو؟

به صورتم نگاه کرد و خودشو بو کرد

_نه عزیزم تو نه ، بوی تخم مرغ اذیتم میکنه

اخم های عطا بدجوری روی پیشونیش بود ، ترسیدم و دستمو از جلوی بینیم برداشتم

_بیا قربونت بشین صبحونه بخوریم

رفت پشت صندلی نشست ، لیوان چایی و برداشتم تا یه قلپ بخورم که بوی تخم مرغ منو از روی صندلی بلند کرد.

دوییدم سمت دستشویی ، استرس خونه موندن عطا از یه طرف و تخم مرغ لعنتی از یه طرف دیگه...

بعد چند بار به در زدن ، در دستشویی و باز کردم

_ساغر؟ تو حامله ای؟

از صورتم آب میچکید که هاج و واج به صورتش نگاه کردم...حامله شدن ِ من از کجا به ذهنش رسیده بود؟

_بهتره بریم آزمایش خون بدی ، من مدتی هست که خیلی حواس جمع نیستم ، شاید حامله ای...درد بدنت و این تهوع ها...

دستاشو دور کمرم پیچید و بیرون اومدم از دستشویی،روی مبل که نشستم ، رو به روم زانو زد

_نگران نباش ، اگر باردار باشی مشکلی نیست خودمم دوست دارم بچه داشته باشیم...نمیخواد بترسی

سرمو ب*و*سید و رفت سمت اتاق...صدای باز و بسته شدن ِ کمد و میشنیدم اما این حرف های عطا بود که مدام توی سرم وول میخورد.

عطا لباس پوشیده بیرون اومده و برای منم مانتو آورد

_نریم دکتر...

مانتوم و گرفت تا تنم کنم

_نه بپوش خانومم ، تو حالت خوب نیست اصلا یه آزمایش خون باید بدی ، چند وقته رو به راه نیستی امروزم که من خونه ام وقت میکنیم بریم آزمایشگاه و دکتر

مانتو رو تنم کرد و لپمو ب*و*سید ، به شال زرشکی که روی سرم انداخت نگاه کردم

_میترسم!

چونه ام لرزید ، مثل سلول به سلول بدنم ، مثل یه جوجه ی تازه به دنیا اومده که زیر بارون مونده و راه خونه اشو بلد نیست

_میترسم عطا ، من خیلی میترسم

دستاش سر خورد و پایین اومد ، درست دور مچ دستام که یخ بسته بودن ، سرمو پایین انداختم و پیشونیم و رسوندم به سینه اش...

_ساغر...از من چی رو داری پنهون میکنی؟

نفسم رفت ، مچ دست هامو از دست هاش بیرون کشیدم و محکم دور کمر ِ مردونه اش پیچیدم.

_ببخشید عطا ، ببخشید

کلافه نفسشو بیرون داد و سعی کرد سرشونه هامو عقب بده تا ببینتم ولی من سفت و محکم خودمو توی بغلش فشار دادم و کمرشو ول نکردم

_ساغر...بذار حرف بزنیم ، یه دقیقه مهلت بده...ساغر عزیزم

اشک هام سرازیر شد ، از لابه لای دکمه های پیرهن مردونه اش عطر تنشو بو کشیدم ، چند بار...

فهمید که نیاز دارم توی بغلش باشم ، دستاشو دورم پیچید

_گریه چرا؟ میدونستی و نگفتی؟ برای چی؟

سرمو ب*و*سید و مثل بچه ها دلم گریه ی بیشتر خواست.از اون گریه هایی که دیگه هیچی ته دلت نمیمونه و سبک میشی.

_ساغر گریه نکن ، بگو چرا ازم پنهون کردی ، چند وقته میدونی؟ از من میترسیدی؟ که دعوات کنم؟

خندید و صدای خنده اش بین گریه هام گم شد

_خانومم ، اگر تقصیریم باشه تقصیر منه نه تو

خنده هاش نگرانیمو یکم کم میکنه اما همه ی این خنده ها برای وقتی بود که نمیدونست این بچه ، قراره رفیق ِ نیمه راه ِ ما باشه.

_حالا مادر شدی و منو پس میزنی؟

گردنمو ب*و*سید و شونه ام ، دستاشو آورد پشت کمرش و دستامو گرفت ، با یکمه زورش دستامو از دور کمرش باز کرد ، صورتم که عقب اومد و خنده رو روی لب هاش دیدم ، مُردم!

_مبارک باشه ، مگه همینو نمیخواستی؟

لبمو کوتاه ب*و*سید و با لبخند اشک هامو پاک کرد

_کنارتم ، از چی میترسی؟

با هق هق سرمو پایین انداختم و موهام روی چشم هام افتاد.

_زیاد پیشمون نمیمونه عطا

صدای لبخندش قطع شد ، دستشو زیر چونه ام گرفت تا سرمو بلند کنم ،

_چی میگی ساغر؟ چرا درست حرف نمیزنی من بفهمم..یعنی چی زیاد نمیمونه؟

همینطور که چونه ام توی دستش بود ،چشمامو بستم و با گریه حرف های دکتر و گفتم

_دو هفته ی دیگه باید دو تا تست بدم ، اگر جواب اونا خوب نباشه ، بچه رو سقط میکنن ، نباید حامله میشدم

حالا که حرف راستو گفتم ، نفسم راحت تر رفت و برگشت.ولی فشار دست عطا به چونه ام ، کم که نشد هیچ ، بیشترم شد

_میدونستی و به من نگفتی که حواسم باشه؟

با ترس پلک هامو باز کردم ، صورت ِ عصبانی عطا زبونم و قفل کرد

چونه ام و ول کرد و جلوی چشـمام اینطرف و اونطرف رفت ، مثل دختربچه های خطاکار ، وایساده بودم وسط پذیرایی و عطا جلوی چشمام رژه میرفت.

_ببخشید خب

کف دستش و به پیشونیش کوبوند.

_ساغر...ساغر...ساغر...

هربار که اسممو برد صداش بالاتر رفت

جیغ کشیدم

_ببخشید

_ما میتونسـتیم با مراقب نذاریم این اتفاق بیفته ، وای خدا ، دارم دیوونه میشـم.چقدر من احمقم ، چقدر خرم...چرا نفهمیدم تو داری چیزیو ازم مخفی میکنی!

با گریه ازش فاصله گرفتم و پشت مبل ایستادم..خیلی عصبانی بود

_ترسیدم بگم ، خیلی وقته میدونم که نباید بچه دار بشیم

_خیلی وقته؟ آره؟

نمیتونسـتم عطارو با این صـورتِ برافروخته و صـدای بلند ببینم ، دسـتامو جلوی صورتم گرفتم و نشستم پشت مبل.

پشت همون مبل نشست ، صداشو شنیدم...دیگه نه داد زد ، نه حرفی فقط صدای گریه ها و فین فین های من بود که سکوت خونه رو میشکوند.

****

"عطا"

دوســت داشــتم یه بیابون پیدا کنم و برم وســطش وایســم و تا دلم میخواد داد بزنم و فریاد...از دست حماقت ِ خودم ، از دست ِ سادگی ساغر.

ســرم داشــت منفجر میشــد ، یه قرص آرامبخش میتونســت ســر و سامونی به وضعیتی که از دستم در رفته بود ، بده.

بلند شــدم و رفتم توی آشــپزخونه ، لیوان آب و که پر میکردم ســاغرو پشــت مبل ، زانو به بغل دیدم.

از عصــبانیت قفســه ی ســینه ام درد گرفته بود ، قرص و خوردم و لیوان آب و برای ساغر پر کردم.

ســرش روی زانوهاش بود که کنارش نشــســتم.لیوان ِ آب و چســبوندم به دستش و سرشو بلند کرد

به رو به روم خیره شدم ، لیوان و ازم گرفت و تا تهش سرکشید

_هنوز عصبانیی از دستم؟

به پهلو شده بود و صورتم و نگاه میکرد که چشمامو بستم

_آره خیلی

صداشو به پایینترین حالت ممکن آورد و با زمزمه ی خفیفی گفت

_اونقدری که دلت میخواد سرتو بکوبی به کابینت؟

زانوهامو خم کردم و آرنج دست هامو روش گذاشتم ، چنگ زدم به موهام

_دقیقا!

بازومو ب*و*سید و دستشو دورکمرم انداخت

_ببخشـــید ، من دو روزه که میدونم حامله ام ، ولی گفتم تا دو هفته دیگه صبر کنم اگر بچه موند بهت بگم!!

چشمامو باز کردم و مه و مات به چشماش نگاه کردم

_وای ، وای از دست تو ...ساغر!

مغزم داشـت منفجر میشـد ، خودم و پایین کشیدم و همونجا روی زمین دراز کشیدم.

کف دست هامو به طرف شقیقه ام فشار دادم

_عطا من..

_ساغر یک کلامم نمیخوام حرف بشنوم.تمومش کن

ساغر

لباسـامو عوض کردم و یکم آرایش کردم ، موهامم دو طرف شونه هام بافتم و انداختم ، عطا چند ســاعت بود که یه کلام باهام حرف نزده بود و به هیچ حرفم گوش نداده بود.

برای تولد ســهراب که هیچی نخریده بودیم ، به خاطر همین بهش گفتم نزدیـک خونـه ی آقـاجونم یـه پاســاژ هســت که میتونیم همونجا خرید کنیم.هیچی نگفت ، کت و شـلواری که براش گذاشـته بودم و سـت لباس خودم بودو تنش کرد و راهی شدیم.

شـلوغی خیابون ها همیشـه وقتی که کنار عطا بودم برام خسـته کننده نبود ، اونقـدر کـه حرف میزدیم و میخندیدیم.اما ایندفعه صــورت ِ ناراحت و عصبانی عطا ، حرف زدنم ازم گرفته بود.

نزدیک پاشاژ یه جای پارک پیدا کرد و ماشین و پارک کرد.
کنارش توی پاساژ راه میرفتم ولی اصلا حواسش به مغازه ها نبود
_چی بخریم براش؟
نشنید حرفمو ، یهو از کنارش رد شدم و جلوش ایستادم
_عطا؟
نوک کفش هامون بهم خورد
_بله؟
_حواست کجاست؟ میگم چی بخریم براش ،
تازه به مغازه های دور و اطرافمون نگاه کرد
_نمیدونم یه چی بگیر دیگه ،
به چشمام نگاه کرد و با ناراحتی به صورتش زل زدم
_عطا ، یه امشـبو بی خیال اتفاقی که افتاده بشـیم.داداشـم گ*ن*ا*ه داره ، تولدش و زهرمارنکنیم...باشـه؟ مگه نگفتی اگر دعوا میکنیم ، باید هیچکس نفهمه ؟با این سر و صورتی که تو داری همه میفهمن یه طوری شده.
یه دستشو توی جیب شلوارش برد و دست دیگشو پشت گردنش کشید
_وقتی اینجوری بی خیال حرف میزنی دلم میخواد ...
تای ابروم بالا رفت
_تو روخدا دعوا رو بذار برای وقتی که برگشتیم خونه جون ِ ساغر
بغض کردم و نگاهش کردم.
نگاهشو با تاخیر ازم گرفت و به مغازه ای که کنارمون بود اشاره کرد

_میخوای ساعت بگیریم؟

رفت سمت مغازه و پشت سرش راه افتادم

_نه ساعت گرونه ، چه خبرشه

با اون تفاوت قدی که داشتیم و اون اخم غلیظش مثل موش شدم

_دسته گلی که چند روز پیش برات خرید سیصد تومن پاش داد!

رفت داخل مغازه و آروم گفتم

_خب اونو برای خواهرش خریده تو چرا باید ورشکسته بشی.ما دیگه باید پولامونو پس انداز کنیم ، چند وقت دیگه که بچه به دنیا بیاد...

وایساد وسط مغازه ، بازومو توی دستش گرفت و فشار داد

_مگه نگفتی نمیمونه؟!

با ترس سرمو به بالا و پایین تکون دادم و در جوابم با حرص سر تکون داد ، به مغازه دار قیمت پونصد تومن و گفت ، برای اینکه لج منو درباره این قیمت و داد.فروشنده ام نامردی نکرد و چند تا ساعت درست و حسابی برامون اورد.عطا خیلی زود یکیشو انداخت کرد و کارتشو کشید.

_تو ساعت نمیخوای؟

سرمو خفیف تکون دادم و جلوتر از عطا بیرون اومدم.

جلو در ِ خونه ی آقاجونم ، به سختی روی پنجه های پاهام بلند شدم و خودم و رسوندم به صورت عطا...ب*و*سش کردم

_جون ساغر کسی نفهمه ها ، تو اگه اینطوری بیای همه متوجه میشن که چیشده ، بعد به گوش دشمنام میرسه آبروم میره میگن این دختره عرضه نداره یه بچه رو نگه داره!

پر اخم نگاهشو ازم گرفتو زنگ درو زد

سهراب خوشحال و شاد درو برامون باز کرد ،منم یه لبخند پت و پهن روی صورتم گذاشتم و باهاش روب*و*سی کردم.

خوبیه عطا این بود که چون همیشه ساکت و کم حرف یه گوشه میشست کسی بهش شک نمیکرد.

کادوی سهراب و همون لحظه بهش دادم و صورتشو ب*و*سیدم.

_مبارک باشه عشقم...ایشالا سال دیگه کنار زن و بچه ات جشن تولد بگیری

خندید و موهای خوش حالتش توی چشمم اومد ، اما سهراب بود دیگه...به اندازه ی کافی منو میشناخت برای همین مچ هر دو دستم و گرفت

_به خدا بهمشون بریزی من میدونم و تو...

با ناامیدی لب هامو جمع کردم

_مهمون دیگه ات نیومده؟

عطا کتش و روی آویز گذاشت و نشست.منتظر جواب سهراب بودم که گفت

_خونه اتون سرده سهراب ،شومینه رو زیاد کنم؟

سهراب به عطا اجازه داد و من و برادرم خلوتمون و کشوندیم به آشپزخونه

_مهتا زود قبول کرد؟

_نه...خیلی بهونه آورد

_از کجا معلوم شاید بهونه نبوده ، کارداشته!

خندید و ظرفی و توی ماکروفر گذاشت

_هرچی که بود راضی شد ، ولی هنوزم میتونه نقطه جوش منو پایین بیاره!

وای من این سـهراب ِ دیوونه ی عربده کش و میشـناختم ، یه بار عطا سـرم داد زد ، تا یه عمر داره تن و بدنم میلرزه ، اگر جای مهتا بودم با اون داد و بیدادی که سهرابم سرم میانداخت دیگه پشت گوشمم نگاه نمیکردم.

_تو چه خبر..خودت خوبی؟

_آره منم خوبم

_دلت بهتر شد؟ دمنوشی که گفتم و خریدی؟

_میخرم حالا!

_ببین اگـه قراره حرف گوش نکنی بـه مـامان مونس بگم که خودش بیاد سراغت

_وای نه تو رو خدا ، معده درد ِ من دیگه عادی شده ، حالا دکتر رفتم قرص بهم داده که بعد غذا بخورم ...خوب میشم

"اهانی"گفت و با صدای بلند به عطا گفت

_عطا قهوه میخوای یا نسکافه؟!

با تاخیر جواب داد

_قهوه

عطا خیلی عادت به خوردن قهوه نداشـت ، اصـلا شـک داشتم متوجه گزینه ی دوم ِ پیشنهادی سهراب شده باشه!

با صـدای زنگ در ، مثل فنر از جا بلند شـدم و دوییدم سمت آیفون ، با دیدن چهره ی زیبای مهتا لبخند روی لبم نشست.درو براش باز کردم

با اومدنش یکم جوّ صـمیمی که بینمون بود کمرنگ شـد ، سـهراب که لال مونی گرفته بود ، مهتا هم که میدونسـتم ظاهرش خونسـرده اما درونش استرس داره ، عطا هم که...

_خب این چه تولد ِ سوت و کوریه ، یه آهنگی بذار برادر جان

سهراب با خنده پا روی پا انداخت و از چاییش خورد

_به جز تو کسی تمایل به ر*ق*صیدن نداره

_من کم کسیم برای خودم؟ پاشو به افتخار من آهنگ بذار

سرشو به چپ و راست تکون داد و گفت

_بی خیال حیف ِ این سکوت و آرامش نیست؟!

کلافه نفسـمو فوت کردم بیرون و گازی به خیار زدم.همون لحظه یه طعم بدی توی دهنم پیچید که جوییدنم و متوقف کرد.

حتما باید محتویات دهنمو بیرون میریختم ولی جلوی بقیه...

سـرمو که بلند کردم نگاه ِ خیره ی عطارو دیدم.انگار فهمیده بود که چه اتفاقی ممکنه بیفته.

_میری برای من آب بیاری؟

به ثانیه نکشید که به حرفش بلند شدم و رفتم سمت آشپزخونه ، هرچی توی دهنم بود و توی دستمال کاغذی ریختم و چند بار دهنمو پر از آب کردم و بعدم خالی کردم.طعم خنکِ خیار حالمو داشت منقلب میکرد ، حتی دل پیچده ام گرفتم ، یه دونه قند توی دهنم گذاشتم و با ترس صلوات فرستادم...حالا که سهراب در جریان حال بدم قرار گرفته بود اگر جلوشم دچار تهوع میشدم به گوش بقیه میرسوند و همه چی لو میرفت.

_ساغر ، چی شدی پس؟

با صدای سهراب چشمامو باز کردم و لیوان آب و زیر شیر گرفتم ، تا نیمه که پر شد شیر آب و بستم و رفتم پیش بقیه

نگاه نگران عطا و زمزمه ی "خوبی؟" رو با باز و بسته کردن پلک هام جواب دادم و کنارش نشستم.

حس میکردم مذاب داغ توی شکمم ریختن ، از یه طرف دلشوره بچه ام و داشتم و از یه طرف دلشوره اینکه جلوی بقیه حالم بد بشه.

وسط حرف زدنِ مهتا با عطا ، انگشت های دستش به دستم رسید ، سریع گرفتمش و فشاری به دستم آورد که دلمو یکم آروم میکرد.

نفسمو با خیال راحت بیرون فرستادم و سرمو روی شونه ی عطا گذاشتم ، مهتا وسط حرف زدنش خندید

_کم دلبری کن دختر...

عطا ســرمو ب*و*ســید و مهتا با خنده نگاهم کرد ، یه جورایی بدنم حالت عادی نداشــت ، حس میکردم هر لحظه ممکنه اون آتش فشان لعنتی که توی شکمم بود فعال بشه و بالا بیارم

_ساغر پاشو کمک کن میز و بچینیم.

به حرف ســهراب نمیخواستم گوش بدم ولی توقعیم نداشتم مهتا کمکش کنه ، همینکه نیم خیز شدم عطا بازوم و گرفت

_بذار امشبو مردونه کار کنیم.خانوما استراحت کنن

عطا جای من بلند شــد و تکیه دادم به صــندلی...با رفتن پســرا ، مهتا جاشــو عوض کرد و کنارم نشست

_نیستی جدیدا..زنگ میزنم یکی درمیون جواب میدی

حق با مهتا بود ، حال بد این روزامو مجبور بودم ازش پنهون کنم ، واقعا کی میدونست توی دلم چه خبره

_هســتم...منتهی بعد ِ زایمان یلدا یکم بیشــتر برای خودم دارم وقت میذارم ، مثلا هر روز پیاده روی میرم ، بتونم در هفته یکی دو روز میرم باشــگاه ،خلاصه وقتمو میگذرونم.

_کار خوبی میکنی ، ولی داری چاق میشی شکمت خیلی برامده شده

با انگشت اشاره اش محکم زد به شکمم و از ترس بدنم منقبض شد

دستمو گذاشتم روی شکمم و خندیدم

_به خاطر عطا هر شــب برنج درست میکنم ، نمیتونم از بو و طعمش بگذرم مهتا

خندید و شال خوشرنگ کرمش و یکم جلو کشید

_آقا عطا هم یکم چاق شده البته ماشالا قدش بلنده ،

با ناراحتی به عطا که دورتر از ما مشغول کمک به سهراب بود و میز میچید نگاه کردم.

_عطا و چاقی؟ نه بابا..یکم فقط پُر شده که لعنتی بهشم میاد

خنده های مهتا به منم سرایت کرد ، دستشو دور گردنم انداختم و لپمو محکم ب*و*سید

_تو با نمک ترین و دلبرترین دختری هستی که توی عمرم دیدم

با این تکون هایی که مهتا بهم میداد محتویات ِ نه چندان زیاد ِ شکمم جابجا میشد .

_بیایید غذا...

عطا مشت آرومی به بازوی سهراب زد و گفت

_اصلاح میکنم خانوم ها ، بفرمایید غذا...خواهش میکنم

شونه به شونه ی هم بلند شدیم و رفتیم سمت میزی که چیده شده بود...رنگ و بوی مختلف غذاها به جای اینکه منو به اشتها بندازه ، بدتر دهنمو بسته بود

مهتا روی یه صندلی نشست و من چسبیدم به عطا تا کنارش بشینم.

_چرا نمیشینی؟

آب دهنمو قورت دادم و با ناراحتی به صورت قشنگش نگاه کردم

_میترسم حالم بد بشه.بوی غذاها...

سـهراب توی پذیرایی نبود و مهتا هم حواسـش نبود که گوشـه ی لبم و ب*و*سید و آروم گفت

_بهش فکر نکن ، بشین سر میز اتفاقی نمیفته.

با ترس دسـتشـو گرفتم و کنار هم نشـسـتیم، سـهرابم وقتی اومد کنار مهتا نشست.

عطا برای جفتمون توی یه بشقاب غذا ریخت

_چرا توی یه بشقاب غذا میخورین؟

تیکه نون خالی که توی دهنم بود و میجوییدم که عطا گفت

_قرار گذاشتیم توی یه بشقاب غذا بخوریم.

سهراب آنی قیافش تغییر کرد

_چندش! حتمن هم این پیشنهاد مسخره برای ساغر بوده!

عطا خیلی جدی رو به سهراب گفت

_نه خودم میخوام!

غذا تو گلوی سهراب پرید و بمب خنده های عطا و مهتا منفجر شد.

منم خوشحال شدم از حرفی که در جا عطا زد.

خوبیه بشـقاب مشـترک من و عطا این بود که کسـی نمیفهمید چقدر غذارو من خوردم ، چقدشـو عطا...منتهی دسـت به عصا غذارو خوردم ، به محض اینکه حالت تهوع میگرفتم یه لیوان آب یا نون بربری میذاشتم دهنم.

با هر مکافاتی که بود شـام تموم شـد و نوبت به کیک و بردینش رسید.از اون ترس فاصـله گرفتم و سر به سر سهراب گذاشتم که شمع تولدشو میخواست فوت کنه.

عطا هم کم شـیطنت نکرد و یکی دوتا تیکه ی درسـت حسـابی به سـهراب انداخت .

مهتا برای سـهراب یه عطر خریده بود ، یه عطری که انگار پشـتش یه حرف و حدیثی بود که من ازش بی خبر بودم...همینم موقعی فهمیدم که سـهراب کادو رو باز کرد.چند ثانیه همینجور زل زد به عطر و مهتا بدجنسانه خندید!

کیک و چای که تموم شـد ، پسـرا مشغول دیدن فوتبال شدن و من و مهتا هم گرم حرف زدن شـدیم.از کارش گفت ، از قوم و خویشـی که اخیرا سـراغشو گرفته بودند و تیکه بارش کرده بودند ، از مادرم گفت که در هفته چند باری و بهش زنگ میزنه و حتی از سهراب که گاهی وقتا بهش پیام میده.

*****

"عطا"

به پهلو نشسـته بود و سرشو تکیه داده بود به پشتی مبل ،کانال و عوض کرد و به برنامه ی کودکی که پخش میشد نگاه کرد.

از دیروز که باخبرم کرده بود ، یک کلامم درمورد بچه حرف نزده بودیم.یعنی من نخواسـتم بشـنوم...میدونسـتم سـاغر احتیاج داره به حرف زدن و سـبک شدن اما به غرورم برخورده بود! حق داشتم...نداشتم؟

_به خاطر من نرفتی سـرکار؟ من خوبما ، برو...حقوق جمعه ها دوبرابر وقتای دیگست...حیفه از دستش بدی من مراقب خودم هستم.

تکیه ام و از صـندلی ِ میز نهاری برداشـتم و نگاهش کردم.موهای شـونه نکرده اش دورش ریخته بود و صورتش رنگ و رویی نداشت

_این دو هفته رو مرخصی میگیرم.

بلند شد و سمتم اومد

_نه مرخصی برای چی؟ استراحت مطلق که نیستم از پس خودمم برمیام.

تمام دیشـب و بیدار مونده بودم ، به صورتش که غرق خواب بود نگاه میکردم ، معصـومیت سـاغر پشـت زبون ِ گاهی تند و تیزش پنهون شده بود اما من که میدونسـتم پشت هر نگاهش چه حرفی پنهون داره ، وسط مهمونی دیشب وقتی نگاه پر اضـطرابشـو دیدم طاقت نیاوردم و از اشـتباهش گذشتم...مونده بود اشـتبـاه خودم که فکر نمیکنم به این زودی ها راهی برای جبران پیدا میکردم.

_نه میمونم

صـندلی و عقب کشید و کنارم نشست ، ساعد دستی که زیر چونه ام گذاشته بودم و ب*و*سید

_قربونت برم من ، دیشـبم فهمیدم نخوابیدی ، ولی من عین یه خرس خوابم برد

گونه ی راسـتشو روی میز گذاشت و نگاهم کرد ، مژه های خوش رنگش بهم میخوردند و چشم هاش دو دو میزد.

_نگران من نباش عطا ، اگر کسی نفهمه ، هیچ اشکالی نداره ، اشتباه از من بود که عجله کردم ، دو هفته دیگه اگر دکتر گفت بچه رو سقط میکنیم اگرم که برامون موند ، خب یه جشن میگیرم و به بقیه اعلام میکنیم.

همون دستی که ب*و*سیده بود و زیر سرش گذاشتم و لبخند زد

_به نظرت میمونه باهامون؟

دست کشیدم روی چشمایی که قرمز بود ، بعد نماز صبح نخوابیده بود و صدای گریه اش و شنیده بودم.

_نمیدونم ، دکتره که امیدی نداشت ، اصلاامیدوارم نکرد

_اگه دکتر خوبی نباشه چی؟؟ بریم پیش یه دکتر دیگه

صورتشو روی دستم فشار داد و گفت

_این دکترو ، پزشک یلدا معرفی کرد بهم ، بعدم من چنتا رفتم عطا ، همشون همین نظرو داشتن ، فقط یکیشون به جای اینکه م*س*تقیم بهم بگه ، هی گفت تو جوونی ، فرصت داری ...خب معنی این حرف ها یعنی چی...یعنی نمیمونه دیگه!

پلک هام و روی هم فشار دادم و صورتمو لابه لای موهاش بردم ، نفس عمیق که کشیدم خندید

_ترسیدم باهام قهر بمونی ، همه دنیا یه طرف ، تو یه طرف عطا...رحم کن به من ،وقتی بهم اخم میکنی مثل آدمی میشم که دیگه هیچی برای از دست دادن نداره ، میخوام دنیا نباشه وقتی که تو ازم دلخوری...

روی سـرشـو ب*و*سـیدم و صـورتم و کنار صـورتش گذاشتم...از گوشه ی چشمش نزدیک بود اشکی سرریز بشه که گرفتمش

_برو شونه بیار موهاتو شونه کنم

خندید و چشماشو باز کرد ، صورت هامون مقابل هم بود که گفت

_تقصیر خودته ، تو باهام قهر کنی به خاطر کی به خودم برسم ؟

لبخند زدم و بلند شـد ، با ذوق سـمت اتاقش رفت و با شـونه ی صـورتش برگشت.

_بیا اینجا عطا

رفتم روی مبل نشستم و پایین مبل روی زمین نشست.

موهاش توی هم گره خورده بود ، با حوصـله و صـبر در حالی که فکرم به شدت تند و با عجله کار میکرد ، گره ی موهاشو باز کردم.

_عصـری بریم به یلدا و مهرآیین سـر بزنیم؟ دلمم برای مامان مولود تنگ شده

دیدن بچه ی یلدا خانوم میتونست ساغرو غمگین کنه!

_نه تازه دیدیمون

_کجا تازه دیدیمشـون ، خیلی وقته که ، خب بریم یه سـاعت میشـینیم برمیگردیم.

شونه رو دستش دادم و زیر بغل هاشو گرفتم و بلندش کردم.

توی آغوش خودم جاش بهتر بود

_نمیشه چند روز به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکنیم؟

صورتش و مقابل صورتم قرار داد و گفت

_آخه واسه چی؟ خب صله ی رحم برکت میاره طول عمرو زیاد میکنه ، اصلا شاید خدا بچمونو به خاطر همین صله ی رحم نگه داشت!

حلقه ی اشک توی چشمام جمع شد و نگاهشو ازم گرفت

_قرار بذاریم که بهش دل نبندیم!

بغض داشت صورتش که سرشو کج کرد و آروم گفت

_باشه

به باشه های ساغر نمیشد اعتماد کرد...

_پس بریم خونه ی مامان مولود؟

از این چرخش صد و هشتاد درجه ایش خنده ام گرفت

_از دست تو...

شونه هاشو تکون داد و خندید ،

_پس میریم

چاره ای نداشتم جز رضایت دادن...اتفاقا باید ناراحتی های ساغر بیشتر توی چشمم می اومد ، تا بفهمم عمق اشتباهی که مرتکب شدم چقدر عمیقه!

_برای مهرآیین باید یه چیزی بخریم.من یه ماشین بازی دیدم ، هشتاد تومن ، خیلی قشنگه

روی پام جابجا شد و در حالی که به پایین موهاش ور میرفت ، سرشو به سینه ام تکیه داد

بچه ی چند ماهه ماشین میخواست؟

_لباس بخریم بهتر نیست؟ ماشین چه به درد میخوره

_وای نگو ، دلم میخواد براش یه اتاق بازی درست کنیم ، تاپ و سرسره ام داشته باشه ، بچه های این دوره زمونه که مثل ما نیستن ، با یه عروسک و یه ماشین بازی بزرگ بشن

لپمو ب*و*سیدم و خندید

_اتفاقا یه عروسکم اونجا دیدم ، چند وقته دلم میخواد بخرم منتهی گرونه

بعد از شنیدن خبر بارداریش اولین باری بود که شکمشو لمس میکردم ،کف هر دو دستم و روی شکمش گذاشته بودم که ادامه داد

_از پول تو جیبی هام پس انداز دارما ، ولی میترسم سر سقط این بچه پول لازم بشیم!

حرف سقط و که میزد ، بهم میریختم...

_اینقدر نگو سقط سقط!

سرشو از سینه ام جدا کرد و به پهلو شد

_تو که میگی بهش دل نبندیم!

****

از وقتی رسیده بودیم خونه ی مامان مولود ، از بالای سر مهرآیینی که خواب بود بلند نشد ، مدام یه نگاهش میکرد یا نوازشش میکرد ، عارف هم سر به سرش میذاشت که برای بیدار کردن ِ مهرآیین راه های دیگه ای هم هست .

برای ساغر میوه پوست کندم و گذاشتم جلوش...به ظاهر حواسش پیش بقیه بود اما مطمئن بودم هیچی از حرفامون نمیفهمه و همه ی توجه و نگاهش به صورت ِ غرق خواب ِمهرآیینه...

یلدا خانوم خداروشکر سرپا شده بود ، اصرار کرد تا برای شام نگهمون داره و ساغرم با اینکه قول داده بود تا زود برگردیم خونه ، اما چون مهرآیین و نتونسته بود اونجوری که دلش میخواد بغل کنه ، قبول کرد.

با نق و نوق کردن ِ مهرآیین ،ساغر بغلش کرد و صورتشو ب*و*سید.

_بچمو ب*و*س نکن ، پوستش حساسه!

ساغر صورت ِ ظریفشو کنار صورت مهرآیین گذاشت و گفت

_صورت بچه به سیبیل های تیز ِ باباش حساسه ، خب بزن اونارو حالم بهم خورد!

عارف که مدل جدیدی سیبیل گذاشته بود ، تابی بهشون داد و گفت

_عیالم دوست داره

حواسم به نگاه ِ پرحسرت ساغر بود و حرف هایی که آروم و پچ پچ وار دم گوش مهراپین میگفت.چیزی گلوم و چنگ میانداخت که به شدت آزاردهنده بود.

پناه بردم به اتاق ِ نماز مامان مولود...

سرجانماز نشسته بود و قرآن میخوند ، پشت سرش نشستم و چشمامو بستم.

_منم دعا کن مامان ، پسر بدی شدم!

قرآنشـو ب*و*سـید و به سـجده رفت ، چند لحظه بعد که سـر بلند کرد با چشم هایی که نم اشک داشت ، دست به صورتم کشید

_نبینه مولود غم چشماتو...

دستشو ب*و*سیدم و کنار صورتم نگه داشتم

_گره افتاده تو زندگیم ، همشـم تقصـیر خودم بوده ، دعا کن برام حاج خانوم...

روسری گل دارش و پایین چشم هاش کشید

_دلشوره به جونم انداختی ،طوری شده ؟

لبخند زدم و پیشونیشو ب*و*سیدم

_نه قربونت برم ، فقط دعا کن طوری نشه!

نگرانی توی صورتش موج میزد ، صورتمو ب*و*سید و پشت شونه ام زد

_مادر قربون اون چشمات بره ، توکل به خدا ، خودش بهتر میدونه

بغلش کردم و سـرم و روی شونه اش گذاشتم...حق با مامان مولود بود ، باید توکل میکردم به خدا...

******

از خونه مامان مولود که بیرون اومدیم ، به سـاغر گفتم ه*و*س زیارت به سـرم زده ، با اینکه چشـماش خسـته بود ولی خیلی زود خودش پیشنهاد داد که بریم امامزاده صـالح...مسیر خلوت و با حرف زدنمون طی کردیم و وقتی رسـیدیم سـاغر چهارده تا نمکی که نذر داشـت و از مغازه دار خرید و باهم داخل حیاط حرم بردیم.

قرارمون نیم ساعت زیارت بود من یکم درد و دلام با آقا طولانی شد و با چند دقیقه تاخیر بیرون اومدم ، ساغر توی سرما روی یه بلندی نشسته بود و زل زده بود به صحن مقدس...

یه طوری توی فکر بود که اصلا متوجه حضورم نشد ، تا زمانی که کنارش نشستم و شونه ام و به شونه اش چسبوندم

_اِ...اومدی؟

به لپ های سرخش نگاه کردم و لبخند زدم

_اصلا حواست نبود

مسیر نگاهش دوباره به سمتِ صحن کشیده شد

_آدم میاد اینجا سبُک میشه ، یه حس خوبیه ، میدونی گرفتاری داری ، مشکل داری ، مریضی داری ، ولی وقتی پاتو میذاری توی حیاطِ امام زاده و نگاه میندازی به صحن ، انگار یه آرامشی بهت میده که یادت میره همه چیرو...حالا نه اینکه یادت بره ها ، اتفاقا پسِ ذهنت مشکلاتت هست ، اما دلت قرص میشه ، میدونی نگفته خودش بهتر میدونه ، اینجا آدم امیدوار میشه به روزهای دیگش ، به فرداهایی که معلوم نیست چی پیش میاد

حرفای ساغر خیلی درست و به جا بود ، این تمامِ حسی بود که من از اینجا اومدن میگرفتم.تمامِ این سالها هر گرفتاری و مشکلی که برام پیش اومد ، وقتی پامو توی حیاط امام زاده میذاشتم یه خنکیِ خوبی روی داغی دل و ذهنم ریخته میشد که قدم هام به جای ترسون و لرزون بودن ، محکم و پر اقتدار تر میشد.

_برای منم دعا کردی؟

سرشو چرخوند و از سرشونه اش نگاهم کرد...چشمای قرمزش خندید

_آره ، ولی خب تو باید خداروشکر کنی چون از همه چی بهترین و بهت داده ، بهترین مادر ، بهتر برادر ، بهترین همسر!!!

زدم زیر خنده و لبخندش آروم آروم از روی لبش جمع شد...

_اصلا هم تو زندگیش غر نزده ، تو رو اذیت نکرده ، همیشه تو خونه بهت آرامش داده ، هیچوقت باعث نشده تو سرتو بکوبی به کابینت ، تازه با این هیکل چاقش اونقدر سالمه که میتونه بدون هیچ مشکلی بچه دار بشه و برای تو پسر و دختر بیاره...

با بغض لبشو گاز گرفت و سرش و پایین انداخت...حالا که توکل کرده بودم به خودِ خدا ، دلم مصمم تر و آروم تر شده بود.

دستمو پشت کمرش گذاشتم و خودم و بهش نزدیک کردم.

_ساغر ،عزیزم ، این حرفا برای چیه؟ آدم وقتی وارد یه رابطه ای میشه از فردای اون رابطه هیچ خبری نداره ، مشکلات توی زندگی همه هست ، مشکل که من و تو نداریم، اگه بابت این مریضی ناراحتی ، باید خداروشکر کنیم که دردِ بی درمون نگرفتیم! این جور وقت ها به کسایی فکر کن که زندگیشون از من و تو خیلی عقب تره ، ما همو داریم ، من از لحظه به لحظه ی زندگیم با تو راضیم...وقتیم که پا جلو گذاشتم خیلی زود فهمیدم دختره حاج بابا ، اونقدر صاف و ساده هست که شبیهشو هیچ جا نمیتونم پیدا کنم...قبول دارم تو زندگیمون کم آوردم ولی قول میدم که دیگه تکرار نشه...

سـرشـو بلند نکرد اما دونه های اشـکشـو دیدم که پایین میفتن ، درست روی دستاش...

کف دستمو روی دستش گذاشتم

_سـاغر من خیلی دوست دارم ، علاقه ی من تو کم نشده...به خدا قسم...بیا فکر کنیم این بچه و موندن و نموندش یه امتحان الهیه ، یه امتحان که مارو باید بیشـتر بهم نزدیک کنه ، بیشـتر باید هوای همو داشـته باشـیم ، بهم فکر کنیم ، حتی بهم بیشـتر از سـابق محبت کنیم.اصـلا به این فکر کن که من یه مریضی رو گرفتم و ...

وسط حرفمو سرشو بلند کرد و گفت

_لال شی ایشالا!! این چه حرفیه؟

خنده ام گرفت

_نخند عطا ، به دلم بد میفته ، تو مریض بشی من میمیرم

خنده ی روی لبم پهن تر شد و پیشونیم و نزدیکش بردم

_عاشقتم...

رد ِ خنده داشـت روی لب هاش نقش میبسـت که با صدای سرفه یه نفر که پشت سرمون ایستاده بود ، هر دومون از هم فاصله گرفتیم.

_استغفرالله ، اینجا جای اینکارا نیست ،

سـاغر چادرشـو کامل روی سـرش کشید و بازومو گرفت.من اما به مردی که سرش و تا گردنش پایین انداخته بود زل زدم و گفتم

_شما که سرت پایینه ، چجوری نگات افتاد به ما؟

ساغر به دستم فشار آورد و قبل اون مرد گفت

_بریم عطا ، ول کن

مرد سرشو تکون داد و با استغفرالله استغفرالله گفتن ازمون دور شد

_عطا چرا دهن به دهن میکنی؟

لبه ی آستین کتم و گرفت و کشید

_بریم دیگه

با اخم نگاهمو از مسیری که اون مرد میرفت گرفتم و کنار ساغر راه افتادم

_لحظه ی عاشقونمونو خراب کرد!!

ساغر چادرشو جلوی دهنش گرفت و خندید

_آره واقعا ، تازه داشتم حرفاتو باور میکردم

شاکی اما با خنده نگاهش کردم و گفتم

_ای بی انصاف ، مگه آدم میتونه جایی به این مقدسی دروغ بگه؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت

_به مرد جماعت نمیشه اعتماد کرد ، توام دو سه شبه به حاجتت نرسیدی برای همین عاشقانه حرف میزنی

حالا که از امام زاده بیرون اومده بودیم میشد بدون مشکل بلند خندید...

_خیلی بددلی ساغر...خیلی

بازوشو از دستم بیرون کشید و در حالی که خودشو کنترل میکرد تا نخنده گفت

_نخیر ، من تو رو میشناسم ، حالا االان از امام زاده میاییم نمیخوام با رسم شکل بهت توضیح بدم!

نزدیک ماشین که شدیم دستمو دور گردنش انداختم و گفتم

_بریم خونه چی؟ اونجا با رسم شکل امکانش نیست

وقتی قهقهه ی خنده ام و دید با حرص مشت ِ بی جونی به شکمم زد

_دیدی گفتم!!

در ماشینو براش باز نگه داشتم تا سوار بشه ، موقع نشستن روی صندلی چشم و ابرویی اومد و من با خنده در ماشین و بستم.

چقدر بد بود اینکه ساغر کوچکترین مخفی کاری ِ منو زود میفهمید.

وقتی رسیدیم ساعت از یک گذشته بود ، چایی گذاشتم و تکیه دادم به کابینت تا آب جوش بیاد.

با لباس خواب ِ عروسکی ِ بلندی که داشت اومد توی آشپزخونه و لیوانی شیر برداشت.

_عطا...

دستامو بغل کردم و نگاهش کردم

_جونم؟

به پهلو شد و دست به شکمش کشید

_میبینی ؟ داره تابلو میشه! تو همین دو هفته ام بیاد جلوتر ، میترسم همه بفهمن!

به برامدگی شکمش خیره شدم ، به نظرم حساسیت ِ بیش از حد به خرج میداد ، ساغر چون همیشه بدن ِ پُری داشت این یه ذره شکمم همیشه بود! حالا الانم یکم...

توی همین فکرا بودم که لباس ِ راسته اش و از پایین بالا کشید تا شکمشو بدون برآمدگی لباس نشونم بده ، ولی من با دیدن ِ صحنه ی رو به روم نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم...مخصوصا جلوی نفسمو که روی تنش زوم کرده بود

_عطا چرا میخندی؟ بد شده ام؟

لباسشو زیر سینه اش جمع کرده بود ، به وضعیتش اشاره کردم و گفتم

_خانوم ، من نزده میر*ق*صم تو دیگه چرا کُنده به آتیش میزنی؟

با حرص لباسشو رها کرد و پایین کشید

_اه ، توام! فقط به فکر خودتی

کاملا حق داشت ، خیلی زود موضعم و تغییر دادم و روی صندلی نشستم

_ببین خانوم ِ قشنگم ، اتفاقا فکر میکنم که کسی بهت شک نکنه چون اگر این دو هفته مهمونی از راه برسه میتونی با پوشیدن لباس های گشاد ، برآمدگی شکمت و پنهون کنی ، بعدم ذهن خودتو درگیر مخفیکردن این قضیه نکن!

جلو اومد و درست چسبیده به پاهام ،ایستاد

_عطا خدا شاهده ، یه نفر فقط یه نفر بغیر از من و تو این ماجرا رو بفهمه ، دیگه نه من نه توها! فهمیدی؟

مکث کردم و به لپ های سرخش نگاه کردم

_عزیزم شـاید یه اتفاقی بیفته و لازم باشـه کسـی بمونه پیشـت...ما دوتا دوست ِ خوب داریم هم مهتا خانوم هم سهراب!

درجا یه طوری نشسـت روی پام که از ترس زانوهامو بهم فشـار دادم و بدنم منقبض شد

_نه مهتا نه سـهراب...ما هم زن و شوهر همیم هم دوست هم ، بغیر از من و تو کسی نباید بفهمه!

هر جمله اش و با تاکید و تایید گفت و بعد دو طرف ِ لپمو گرفت و محکم کشید

_درد این یادت بمونه!

با فرو رفتن ناخن های دستش روی پوست گونه ام "آخی"گفتم و مچ دستاشو گرفتم

_شکنجه گر...ساواکی...

خندید و قرمزی گونه هام و ب*و*سید

_الهی ساغر فدای تو بشه که رو حرفش حرف نمیاری!

خوب میدونسـتم داره از مهندسی معکوس استفاده میکنه تا با شرمنده کردنم ،جلوی هرگونه اشتباه و دهن لقی و ازم بگیره

_چشمات برق میزنه ساغر

لبمو کوتاه ب*و*سید و صورتشو عقب برد

_خدایی حیف تو نیست بابا نشی ، حالا من شاید برای مادر شدنم خیلی زود باشه چون عقل درست حسابی ندارم ، ولی تو چی...خدارو خوش میاد؟

با اخم بغلش کردم و لاله ی گوشش و ب*و*سیدم

_تو رو جون ِ هرکسی که دوست داری ، در مورد خودت اینطوری حرف نزن...به کی قسمت بدم؟

توی بغلم نفس عمیقی کشید و چونه اش و روی شونه ام گذاشت

_باشه ولی...

_ولی و اما نداره ، اگر این بچه موند که خداروشکر ، اگرم نموند بازم خداروشکر...ببین اینو مطمئن باش اگر قرار باشه بین بچه و تو یکی و انتخاب کنم ، صدبار دیگه ام به دنیا بیام باز انتخابم تویی...پس فکر هیچی نباش جز سلامتی خودت.

دوباره داشت گریه میکرد ، موی بلندشو کشیدم تا سرشو عقب بیاره...زد زیر خنده و موهاشو از دستم کشید

_میرم کوتاهشون میکنم ، تو جدیدا کار یاد گرفتی؟

به خیسی ِ چشماش نگاه کردم و نشوندمش روی صندلی...چایی رو دم کردم و تا نزدیک های نماز صبح ، با ساغر عکس های عروسیمون ، حتی فیلم عروسی و تا جایی که برای من قابل پخش بود و دیدیم ، یاد خاطره هایی کردیم که خیلی زود ازشون دور شده بودیم ولی شیرینیش از یادمون نرفته بود.

_عطا خب نمیری سرکار ، حقوقت چی میشه؟

لقمه ی نون و پنیری که براش گرفتمو جلوی دهنش نگه داشتم

_غر نزن ، گفتم که یه امروز خونه ام ، از فردا میرم ولی ساعت ۵ خونه ام

لقمه رو بی اشـتها شـروع به جویدن کرد و توی فکر رفت ، تقریبا ظهر وقتی بیدار شـدیم که اذان زده بود و بعد نماز به جای نهار ، ه*و*س صـبحونه کردیم .

لقمه ی دومو براش میگرفتم که با ناراحتی گفت

_الهی من قربونت برم ، دور ِ سـرت بگردم ، اصـلا نیازی نیسـت پیشـم بمونی ، من همش یا خوابم یا دراز کش!

موزیانه از جمله ی دومش سوءاستفاده کردم

_منم به خاطر اون قسمت ِ درازکشش موندم که خدمت رسانی کنم.

نصفه لقمه ای که دستش بود و توی بشقاب گذاشت

_خجالت بکش ، من حامله ام

کف هر دو دستم و روی گونه های استخونیم گذاشتم و با التماس پرسیدم

_واقعا هیچ راهی نداره؟ بی انصـافیه ساغر ، قول میدم مراعات کنم که اذیت نشی

چشم هاش گرد شد و تکیه اش و از میز برداشتم

_باز من از تو تعریف کردم پرو شـدی؟ مردم مگه میشـه اینجوری؟ غرورم خوب چیزیه ، دیشبم بهت گفتم نه یعنی نه...

صد و هشتاد درجه تغییر رفتار و گفتارش به خنده ام انداخت

_ساغر ، عزیزم

کف دستای ظریف و تپلشو بالا آورد و گفت

_خر نمیشم ،میترسم! بدنم درد میکنه ، درک کن!

با ناله چایی شـیرینم و هم زدم و نگاهش کردم که با اخمِ پهن و غلیظی که بیشتر الکی بودنشو به رخ میکشید ، لقمه اش و برداشت و جویید.

_دلم میخواد آواز بخونم.

از گوشـه ی چشـمم نگاهش کردم ، زل زده بود بهم و آرنج دست هاشو روی میز گذاشته بود...مثلا سعی میکردم بی تفاوت باشم به حرفش...

_عطا شنیدی؟ میگم دلم میخواد آواز بخونم.

شونه هامو بالا انداختم و گردویی توی دهنم گذاشتم

_بلدی مگه؟

_بلد بودن نمیخواد ، هرکسی بلده بخونه ، توام میتونی

قلپی از چاییم خوردم و تکیه دادم به صندلی...

بندِ شـل و ولِ لباسِ خوابشـو از روی بازوش کشـید به سـمت شـونه هاش ...چند تا سرفه کرد و تکونی به شونه هاش داد

_خب چی بخونم؟

واقعا بی انصافی بود پیش این همه زیبایی و سادگی ، بی کار نشستن!

خم شدم سمت میز و لبشو ب*و*سیدم

_اِعطا ، تمرکزم و بهم نریز

دوباره لبشـو ب*و*سـیدم ، تقلا کرد تا صـورتشـو عقب ببره ، دسـتمو پشت سرش گذاشتم تا نتونه...

_وای عطا...نفسم....

حالا که آرومتر شـده بودم ، نشـستم روی صندلی و پا روی پا انداختم ، با یه نفس عمیق تپش های قلبمو کنترل کردم.

_حالا بخون!

لبش یکم سفید شده بود ، دستشو روی قلبش گذاشت و با حرص گفت

_به خاطر همینکاراته که دارم ازت میترسـم ، اصـن نمیخونم ، گلوم درد گرفت

آستین ِ بافت ِ سفید ِ مردونه ام و بالا زدم

_اِ...خب مشکلی نیست ، الان خوبش میکنم.

تا نیم خیز شدم ، به هول بلند شد و دستاشو بالا آورد

_نه نه ، قربونت خوب شدم.الان میخونم.

خنده ام و پشت لیوان ِ چایی پنهون کردم و منتظر موندم ...

_"داغ ِ یک عشـق ِ قدیمو اومدی تازه کردی ، شـهر خاموش ِ دلم رو تو پر آوازه کردی

آتش ِ این عشق ِ کهنه دیگه خاکستری بود ،....

وسط شعر خوندن مکث کرد ، دستمو تکون دادم و با خنده گفتم

_چی شد؟ شعر یادت رفت؟

با لب های آویزونش نوچی کرد و از پشت میز بلند شد

_نخیر ، صدام قشنگ نیست

خندیدم ...

_ولی منکه خوشم اومد

بشقاب هارو روی گذاشت و با ناراحتی گفت

_بیچاره، مگه چاره ی دیگه ای هم داری...تازه دارم عیب هامو میفهمم ، صدامم قشنگ نیست.

کمکش کردم و لیوان هارو روی سینی گذاشتم

_منکه حظ میبرم ، حالا تو هی بزن تو سر ِ خودت

جلوتر از من راه میرفت که یهو ایستاد و برگشت سمتم ، حرکت ناغافلش باعث شد سینی توی دستم تکون بخوره و لیوان ها بخورن بهم.

زدم زیر خنده و همینطور که نگاهم به لیوان ها بود گفتم

_چرا یهو وایمیستی ، داشت میفتاد از دستم

سینی و گرفت و گذاشت روی میز ، نگاه ِ خندونم با حلقه شدن ِ دستش به دور گردنم ، به چشم هاش رسید.

_عطا قول بده هر اتفاقی که افتاد ، از دوست داشتنت کم نشه، ببین من ، اصلا دلم نمیخواد روزی و ببینم که تو دیگه دوسم نداشته باشی ، اصلا خدا این روزو برای هیچ زنی نیاره، ولی هر وقت که فکر کردی دلت میخواد یه زن دیگه داشته باشی ، بهم خ*ی*ا*ن*ت نکن ، بهم بگو خودم میرم!

_با این حرفات منو ناراحت میکنی ساغر! قرار نیست تا تقی به توقی بخوره ، ما عوض بشیم.

با بغض نگاهشـو روی صـورتم چرخوند و تا حدی که میتونسـت روی پنجه های پاهاش بلند شد تا زیر گردنمو بب*و*سه

_خب یه چی دیگه ام بگم ، دیگه تکرارش نمیکنم.خب؟

زبونم و توی دهنم چرخوندم و دستامو دو طرف کمرش فشار دادم

_بگو

نفسـمو توی صـورتش فوت کردم و دندون هامو روی هم فشـار دادم.با چند بار پلک زدنش ، اشک هاش راه افتاد

_اگر منو طلاق دادی ، یا اگه مُردم ، نری مریم و بگیری ها!

پلک هامو روی هم فشـار دادم و کمرشـو رها کردم، برای چند لحظه توی سکوت ، با صدای بلند نفس کشیدم.

صـدای جابجا شـدنش توی آشـپزخونه اومد و بعدم صـدای بسته شدنِ در های کابینت...

وقتی بی حرکت شد با صدایی که میلرزید گفت

_من بمیرمم چشمم دنبالته ، اینو آویز گوشت کن!

عصـبی شـدم ، اونقدری که دلم میخواسـت درِ تک تک کابینت هایی که ساغر بسته بود و باز کنم و پیشونیم و بکوبم به هرکدوم!

فقط در جواب در خواستش یه سوال داشتم که باید میپرسیدم ازش...

_مگه قراره بعدِ تو ، من زنده بمونم؟!

چشـمامو باز کردم و زل زدم به صـورتش ، پلک زدن هاش متوقف شـد ، از پشت میزی که پناه گرفته بود ، آروم آروم جلو اومد

تکیه دادم به دیوار و زانوی راستمو خم کردم،هر مشتی که روی زانوم میزدم ، خشممو خالی میکرد.فکر های ساغر ، فقط و فقط به خاطر بی اعتمادیش به منی بود که توی این یک سال هیچ غلطی برای زندگیم نکرده بودم!

_ناراحت شدی؟

جوابشو ندادم و جلوتر اومد

_ببخشید خب

بازهم حرفی نزدم ، تا اینکه کف دستشو توی یه لحظه روی زانو و زیر مشت دستم جا داد، مشت محکمم روی دستش خورد.

دستم بی حرکت ، روی هوا موند ، با اخم به صورتش نگاه کردم

قبل اینکه حرفی بزنم ، خودشو توی بغلم انداخت و محکم دست هاشو دور کمرم پیچید

شاید چند بار نفس کشیدن لابه لای موهای خوش عطرش ، میتونست آرومم کنه.

****

توی این یه هفته ، سعی کردم حواسمو به ساغر بدم ، اما تماس های مدامم به ساغر توی ساعات اداری باعث شده بود سهراب شک کنه ، چند بار سوال پیچم کرد ، دروغ که نگفتم اما حرفیم از حقیقت نزدم.

اما ساغرم بهم گفت که سهراب باهاش تماس گرفته و چند بار حال و احوالشو پرسیده.

کتمو از پشت صندلی برداشتم و در حالی که آخرین پیام ساغرو میخوندم ، بلند گفتم

_خدافظ همگی

یکی دو تا از همکارها غز زدند که چرا باید زودتر بری و کار بقیه لنگ تو بمونه ، اما اهمیتی به حرفاشون ندادم چون هرکدومشون یادشون رفته بود سال های پیش من جای اون ها بودم به جاشون ساعت های اضافه ای موندم.

_عطا...

جلوی آسانسور ایستادم وبرگشتم سمت ِ سهراب که کاپشنشو تنش میکرد

_منم میام خونتون

با تعجب اخم روی پیشونیم نشست ولی قبل اینکه چیزی بگم پرسید

_مزاحم که نیستم؟

سری تکون دادم و توی ذهنم دنبال ِ پیدا کردن راهی برای خبر دادن به ساغر میگشتم

_نه ، مراحمی خونه خودته

هر دو سوار آسانسور شدیم و باهم درباره ی کارهای امروز حرف زدیم ، فقط فرصت شد وقتی که سهراب درگیر ِ بستن ِ کمربندش بود به ساغر پیام بدم که امشب مهمون داریم...

_به ساغر گفتی دیروز مهتارو دیدم؟

حواسم به ترافیک ِ رو به روم بود که نگاهش کردم و گفتم

_نه ، میخواستم بگم ولی یادم نبود که خودت راضی هستی یا نه ، حالا چطور شد؟ خوب بود؟

_نه! من و مهتا مثل آب و آتیشیم ، میرسیم بهم پووف

به حرکت دستش خندیدم و با باز شدنِ مسیر به سرعتم اضافه کردم.

_مردِ حسابی تو کوتاه بیا ، میخوای همه چی از نو شروع بشه یا نه؟

_مهتا یه اخلاقی داره که رو مخمه!

_بعد طلاقتون میگشتی یکی و پیدا میکردی که اخلاقش رو مخت نباشه!

_ای بابا ، تو ام که جدیدا هرچی من میگم بدترش میکنی ، از ساغر دستور میگیری؟

به خنده افتادم ، سهراب خوب ساغرو میشناخت

_تو مثل بچه ها شدی سهراب ، از یه طرف میگی پیف پیف بو میده از یه طرفم ، دوست داری بقیه تو رو به طرف نزدیک کنن ، من که زن نیستم ولی با همین شناختی که به لطف ساغر پیدا کردم ، میدونم عشق و علاقه ای که به لطف زَر و زور بقیه بدست بیارن براشون ارزشش خیلی پایینتره تا وقتی خودِ طرف ابراز علاقه کنه...یه چیزیو نمیخواستم بهت بگم ولی...حالا که بیخودی داری دست دست میکنی و رو مخم میری بهت میگم ، مهتا خانوم توی این شرکت جدید یه خواستگار پر و پا قرص پیدا کرده! از تو ام خیلی آدم حسابی تره!

سهراب به پهلو شد و با اخم نگاهم کرد

_دست شما درد نکنه!

پاهاش شروع کرد به ضرب زدن

_اون خانومه هســـت توی بخش فروش ، فکر کنم اون هیچیش رو مخت نباشه ، میخوای قید ِ مهتا خانوم و بزن!

مشت محکمش روی بازوم خورد و از خنده منفجر شدم.

_خیرسرت رفیق ِ منی ، مرتیکه!

پیچیدم توی خیابون اصـلی و با خنده به صـورت ِ سـرخش سـر سری نگاه کردم

_حقته ، خیلی پرویی...یعنی مظلومیت سـاغر یه درصـدش تو وجود تو بود ،مشکلت تا الان حل شده بود

_ساغر مظلومه؟؟

_درباره ی زن ِ من لحن ِ حرف زدنتم باید درست باشه!

_مرتیکه ی عوضی...

سرمو از شیشه بیرون بردم تا نتونه یقه ام و بگیره ،

_نکن پشت فرمونم

خنـده هـام بیشـتر عصـبـانیش میکرد ولی واقعا خنده های منم از روی عصبانیت بود! سهراب دیگه شورشو درآورده بود.

جلوی در ماشـین و پارک کردم و هر دو پیاده شـدیم ، امیدوار بودم سـاغر پیاممو خونده باشه ،

شـاید به خاطر حساسیت های خودش بود که منم احساس میکردم شکمش بزرگ شده و با یه دقت میشه فهمید که حاملست.

_ساغر خونست؟

به در زدم و کفشمو درآوردم

_آره یه ساعت پیش حرف زدم

_پس چرا باز نمیکنه

محکم تر به در زدم ،

_مگه کلید نداری؟

پوفی کشیدم و از توی جیبم کلید و پیدا کردم ، نکنه طوریش شده باشه؟

دروباز کردم و جلوتر از سهراب داخل رفتم ، ساغرو با صدای بلند صدا زدم

،

همینکه دستگیره در ِ اتاقو پایین کشیدم و ساغر و صدا زدم ، "واای"گفتن ِ سهراب به هول از اتاق بیرونم کشید و دوییدم سمت ِ آشپزخونه ای که صدای "ساغر"گفتن ِ سهراب ازش می اومد....

ساغر افتاده بود کف زمین و سهراب سرشو بلند کرده بود و توی بغلش گرفته بود ، مات و مبهوت به صورت ِ رنگ پریده ی ساغر نگاه میکردم و رد ِ خونی که روی پیشونیش خشک شده بود.

_ساغر ...ساغر...

جلوتر رفتم و کنارش زانو زدم ، بازوی ساغر و توی دستم گرفتم ، سردبود بدنش...

هرچقدر ضـربه های سـهراب به صـورت ِ ساغر محکم تر میشد ، انگار به منم سـیلی میزد ،به خودم اومدم و دسـتامو زیر کمر و پای سـاغر بردم ، بلندش کردم و دوییدم سمت ِ در

_عطا اونجوری نبرش ، صبر کن ، لباساش..

جلوی دری که نیمه باز بود ایسـتادم ، به قفسـه ی سـینه اش نگاه کردم ، چشمام تار میدید و بالا و پایین شدن ِ قفسه ی سینه اش و نمیدیدم.

_بیا عطا ، بذارش رو تخت

برگشتم سمت ِ سهراب ، سر و وضعش بهتر از من نبود ،

اشـاره کرد به مبل و ساغر و روی مبل خوابوندم.لباس خوابش بلند بود ، مانتو رو هر دو کمک کردیم تا تنش کنم و بعد شـالی که سـهراب آورده بود و روی سرش انداختم و دوباره بغلش کردم.

پله هارو تند پایین میرفتم که سهراب در خونه رو بست

_دفترچه بیمه اش و برنمیداری؟

_ول کن سهراب...

بدن ِ سرد ِ ساغر و به تنم فشار میدادم و از پله ها پایین می اومدم.

در ماشـین و سـهراب باز نگه داشـت ، سـاغر و روی صندلی ِ عقب ماشین خوابوندم و آروم به صورتش زدم

_ساغر جان...خانومم...عزیزدلم...

صـدام میلرزید ، با صـدای باز شـدن در ماشین و بعدم بسته شدنش ، نگاهم از صورت ِ ساغر گرفتم

_من رانندگی میکنم عطا ، بشین

زانوهای ساغر و کمی تا کردم تا در بسته بشه و سوار ماشین شدم.

تمام مسیر نگاهم به ساغر بود و دستش توی دستم ،

_سرده تنش...

_الان میرسیم

دندون هامو روی هم فشار دادم و بغضم و توی سینه نگه داشتم

_از پیشونیش داره خون میاد ، به کجا خورده؟

خم شدم سمت ِ صندلی عقب و دستم و روی قلب ِ ساغر گذاشتم.تپش هاشو میتونستم احساس کنم

با توقف ماشین پیشونیم و به صندلی فشار دادم...باید به خودم مسلط میشدم

سهراب در ماشین و بست و پیاده شدم ، ساغر و بغل کرد و از در ِ اورژانس داخل شدیم.

دستپاچه شده بودم و این طرف و اون طرف میرفتم تا یکی از پرستارها دستور داد تا تخت بیارن ، سهراب ساغر و روی تخت گذاشت و هر دو دنبال ِ پرستار و مردی که تخت و هدایت میکرد ، راه افتادیم.

_چی شده؟

بغضم و قورت میدادم که سهراب نفس بلندی کشید و تند و سریع گفت

_رسیدیم خونه دیدیم کف آشپزخونه افتاده ، همین، اصلا نمیدونم چه وقته بیهوشه یا چی شده...

_مریضی خاصی دارن؟ مثل فشار ، یا قند یا...

من جای سهراب جواب دادم

_هیچکدوم ، سابقه نداشته

پرستار سری تکون دادو تخت و داخل یه اتاق ِ شیش تخته بردن.

به من و سهراب اجازه ورود ندادن ولی از پشت ِ در و شیشه ی کوچیکش دو سه نفری که روپوش سفید داشتند بالای سر ِ ساغر رفتند.

کف هر دو دستم و روی صورتم کشیدم.

_خاک بر سر ِ من!

عقب عقب رفتم و روی صندلی خودم و انداختم ، سهراب نگاهشو از اتاق گرفت

_ایشالا که چیزی نیست ، شاید فشارش افتاده باشه

سرمای تن ِ ساغر به تنم سرایت کرده بود ، دستمو روی چشمام گذاشتم ...

بعد چند دقیقه پرستار بیرون اومد و اطلاعات ِ ساغر و ازمون پرسید

_خانومتون باردار که نیستن؟

دستای سردم و توی جیب شلوارم بردم و لب هامو روی هم فشار دادم.الان وقت ِ پنهون کاری نبود

_توی هفته ی شیشمه!!!

چرخش سهرابی که پشت در ایستاده بود و به خواهرش نگه میکرد ، چشمامو برای لحظه ای روی هم گذاشت.

_باشـه منتظر بمونید ، به احتمال زیاد فشـارشـون پایین افتاده ، رژیم درمانی خاصی دارن

سرمو به چپ و راست تکون دادم و پرستار با لبخند ازم دور شد.

_تو چی گفتی عطا؟ سـاغر شـیش هفته اس که بارداره و شـما حرفی نزدین؟ برای چی؟

سـرم داشـت از درد منفجر میشـد ، دستی پشت گردنم کشیدم و با اضطرابی که صدامو میلرزوند حقیقت و گفتم

_سـاغر ممکنه که نتونه این بچه رو نگه داره ، منم یه هفته است فهمیدم! البته سـاغرم همینطور ، اما چون به موندن بچه امیدی نداشـت گفت نمیخواد هیچکس از خانواده هامون با خبر بشـه ، الانم ازت خواهش میکنم که این حرف و بین خودمون نگه داری ، ساغر و که میشناسی سهراب!

چند قدم سمت ِ اتاق رفت و دوباره برگشت

_چرا نمیتونه بچشو نگه داره؟

شونه هامو بالا انداختم و نشستم روی صندلی ، بلافاصله کنارم نشست

_چطور تو نمیدونی؟

_خب ...خب...سـاغر دقیق نگفت ، یعنی همون اوایل که دوسـت داشـت بچه دار بشـیم بهش گفتم برو دکترزنان ، ببین اگر باید دارو تقویتی مصـرف کنی یا رژیم خاصـی داشـته باشـی ، رعایت کنی که بعدا مشکلی پیش نیاد ، مثل اینکه با اولین آزمایش ها میفهمه رحمش ضـعیفه ، مشـکل تیروئید داره و ...

_یعنی به خاطر اینایی که گفتی نمیتونه بچشو نگه داره؟

حلقه ی اشـکی که توی چشـم های سهراب جمع شده بود ، وادارم میکرد به سر پایین انداختن!

_قرار شـده هفته ی دیگه دو تا آزمایش بده ، سـاغر گفت اگر جواب اون دوتا اون چیزی نباشـه که دکترش میخواد ، باید بچه رو سقط کنه.به خاطر همینم گفت کسی باخبر نشه....

با عصبانیت دم گوشم فریاد زد

_بیخود کرد که گفت

نگاهی به راهرو انداختم و بعد به سهراب که صورتش برافروخته شده بود

_هیس..اینجا بیمارسـتانه! من به سـاغر حق دادم که نخواد بقیه بویی ببرن ، اونم تو این وضـعیت که یلدا خانوم بعد کلی دنگ و فنگ تازه فارغ شـده و همسـر برادرتم که پا به ماهه ، میدونی که حسـاسیت های ساغرو؟ خجالت میکشه..

با حرص خندید و مشتی روی پاش زد

_احمقانسـت ، این همه زن توی شهر هستن که نمیتونن بچه دار بشن ، یعنی چی خجالت میکشه

سـرمو تکیه دادم به دیوار و به نوری که از پایین اتاق بیرون زده بود خیره شدم.

_اگه توی این یه هفته تا جواب آزمایشـش نیاز به مراقبت داره ، به مامان مونس خبر میدم....

_نه سـهراب ، تو این چند ماه که همه ی حواس خانواده ی شـما به نرگس خـانومه و خانواده ی منم به یلدا خانوم ، گفتنش بیشـتر سـاغر و اذیت میکنه.همین یه هفته ام خودم مرخصـی میگیرم پیشـش میمونم ،توام به هیچکس حرفی نزن

****

"ساغر"

پیشـونیم درد میکرد ، پیشـونیم که هیچ ...از گوشه ی سمت راست شقیقه ام تا کتف راسـتم ، پاهام ضـعف میرفت و پلک هامم بهم چسـبیده بودن ، هرچقدر سعی کردم که بازشون کنم بی فایده بود.

با ترس اسم ِ عطارو صدا زدم.خیلی زود "جانم" گفتنشو دم گوشم شنیدم میخواسـتم حرف بزنم ولی عین آدم های خواب و بیدار شده بودم که تا میان حرف بزنن ، خوابشون میبره و قدرت تلکمشونو از دست میدن.

وقتی تونستم چشمامو باز کنم که نمیدونستم کجام و ساعت چنده!

ترس و وحشـت تو جونم ریخت ، سـرمو از روی بالش بلند کردم تا عطا رو صدا زدم که دیدم همون لحظه از در اومد داخل...انگار دنیارو بهم دادن

_سلام قربونت برم...

صـورتشـو که کنارصـورتم گذاشـت خداروشـکر کردم که زنده ام و دوباره میبینمش..

_چم شده من؟

گونه ام و ب*و*سید ...

_تو باید بگی چی شده!

با صـدای سـهراب ، چشـمامو باز کردم و همینطور که صـورت عطا کنار صورتم بود ، به اخم سهراب خیره شدم

_تو اینجا چیکار میکنی؟

عطا سرشو بلند کرد و دسته گلی که گرفته بود و روی میز ِ فلزی گذاشت

سـهراب عین ِ برج زهرمار بود ، به لحظه یاد خبری افتادم که نباید میفهمید!

_با عطا غروبی که اومدیم خونه دیدم حالت بد شـده ، قرارمون این نبود ساغر خانوم

عطا که رفته بود سمت یخچال با ساندیس و کمپوت برگشت

_ول کن سهراب.گفتم که شرایط ساغرو ، الانم فکر کن که هیچی نمیدونی!

پس سـهراب فهمیده بود؟ وای اگر به گوش بقیه میرسـوند ، اصـلا...بچم زندست؟

_عطا؟ بچم طوریش شده؟

سرشو تکون داد و کمکم کرد تا بشینم

_نه فشـارت افتاده بوده دکتر گفت باید وعده های غذاییتو درسـت مصـرف کنی ، استرس و نگرانی هم برات خوب نیست.

چنگال کوچیکی و دسـتم داد ، من اما با بغض به صورت ِ خونسردش نگاه کردم

_چرا بهش گفتی؟

من زل زده بودم به عطا و عطا ، خیره شده بود به سهراب...

_نشد...

سهراب دستشو روی بازوم گذاشت و چونه ام و سمت ِ خودش برگردوند

_بی انصـاف ، برادرتم! قرار نیسـت به کسـی خبر بدم که چی شـده و چی ممکنه بشه ولی حالا که فهمیدم میشه غصه اش و نخوری؟

اشـکم سر خورد و افتاد پایین ، درست وقتی که سهراب بغلم کرد و صورتمو ب*و*سـید...اتفاقا بدم نشـده بود ، حالا میتونسـتم دلواپسـی هامو بدون خجالت از عطا ، به سـهراب بگم.اون برادرم بود ، اون که طلاقم نمیداد ، اونکه حسـرت بچه این و اون و نمیخورد...اگه نیازیم به دوا درمون داشـتم ، به جای عطا اون خرجم و میداد.اصلا چه خوبه برادر داشتن!!

_خجالت میکشم از عطا...

اونقدر آروم و زمزمه وار دم گوشش گفتم که یه وقت عطا نشنوه و دلخور بشه

پشتمو نوازش کرد و با خنده دم گوشم زمزمه کرد

_دوست داره

با خنده صورتشو کنار صورتم گذاشت و رو به عطا گفت

_ساغر خودش هم زنه هم بچه ، بچه میخواستین چیکار؟

با ناراحتی به شونه ی عطا زدم و ازش فاصله گرفتم

_هیچکدومتون منو درک نمیکنید ، نه منو ها ، هیچ زنی رو...برای درک یه زن فقط باید زن بود

سـهراب نشسـت روی صندلی و دستشو زیر چونه اش گذاشت ، عطا هم با خنده روی تخت نشست و چنگال و توی کمپوت سیب زد و سمتم گرفت

_حق با توئه ساغر جان ، سهراب نمیفهمه!

رو کردم سمت سهراب و انگشت اشاره ی دستی که بهش سرم وصل بود و تکون دادم

_به خداوندی خدا ، اگر بفهمم به کسی گفتی ، حتی به مهتا ،دیگه اسمتم نمیارم ، سهراب حرفمو جدی بگیر

دستاشو بالا آورد و گفت

_تسلیم ، همسر محترم بیرون یقه ام و گرفت و تک تک این جمله هارو بهم دیکته کرد ، نمیگم به کسی...

به حرف مرد جماعت نمیشد اعتماد کرد ، ولی در حال حاضر اتفاقی که افتاده بود همه چی رو لو داده بود ، باید به عطا میگفتم از این به بعد مهمون ناخونده راه نده یا مهمونی که از قبل هماهنگ نکرده!

توی همین فکرا بودم که عطا سیب و به لبم چسبوند ، به خستگی صورتش نگاه کردم و خواستم حرف بزنم که به محض باز شدن دهنم ، سیب و چپوند توی دهنم

_منم گشنمه...

یاد قورمه سبزی افتادم که از صبح بار گذاشته بودم ، دل خودمم ضعف رفت ، با دهن پر رو به عطا گفتم

_عطا بریم خونه دیگه ، من خوبم

سهراب رفت و برای خودش یه کمپوت برداشت اونقدرم خوش اشتها بود که آناناس انتخاب کرده بود

_دکترت گفته باید سرمت تموم بشه

عطا سیب دیگه ای از توی ظرف کمپوت برداشت و سمتم گرفت

_بمیرم الهی عطا...چقدر خسته ای ،

خندید و ابروهاشـو بالا انداخت تا چشم های قد ِ نخود شده اش و درشت کنه

_خسـته نیسـتم ، خداروشـکر رفع بلا شد ، باید بیشتر صدقه بندازیم ، صبح داشتم میرفتم ، خودم چشمت زدم

سـهراب پشـتشـو کرد به هردومون و رفت سـمت ِ پنجره ، اون وسـطام یه جمله ای شبیه این گفت "حال آدمو بهم میزنن"

روی صـندلی میز نهار خوری نشسته بودم و وُلِک و لُلِک توی آشپزخونه دور خودشـون میپچرخیدن ، مثلا از وقتی که رسـیده بودیم خونه ، عطا و سهراب مراقبم بودند و نمیذاشتن دست به سیاه و سفید بزنم.

بی حوصـله دسـتی به شکمم کشیدم ، با لباس گشادی که عطا توی اتاق تنم کرد ، اصـلا برامدگی شکمم مشخص نبود.اگه پرستار لعنتی جلوی دهنش و میگرفت لو نمیرفتیم!

_وای خدا ، مُردم از گشنگی پس چی شد این غذا!

سـهراب با عجله برنج هارو توی دیس میکشـید و عطا در کمال آرامش سالاد خیار و گوجه درست میکرد

_شوهرتو نمیشناسی چقدر آروم کار میکنه؟!

کف دستامو دو طرف سرم گذاشتم و نگاه کردم به عطا که میخندید

_بچم همیشه با دقت کاراشو انجام میده ، تو یکم یاد بگیر!

سهراب سری تکون داد و دیس برنج و آورد سمت میز

_باشه ، تو از همون اولم شوهرندیده بودی! منو یه شبه فروختی

عطا هم خودشو رسوند و ظرف خیار و گوجه رو گذاشت وسط میز و دستشو روی شونه ی سهراب گذاشت

_بشین من بقیشو میارم

سهراب کنارم نشست و دستشو دور کمرم گذاشت

_خواهر خوشگلم بکشم برات؟

با خوشحالی گونه اشو ب*و*سیدم ، چقدر خوب بود آدما حواسشون و بیشتر بهم میدادن ، منی که عادت داشتم به محبت همیشگیشون ، یهو یه شبه منو یادشون رفت!

_ساغر کجایی؟

لبخند زدم و سهراب محکم لپمو کشید

_برنج زیاد بکش ، گشنمه!

سهراب با خنده دو تا کفگیر برنج برام ریخت و با آوردن خورشت یه نفس عمیق کشیدم...از صبح ِ زود این قورمه رو بار گذاشته بودم.

چند خورشت ریختم روی برنجم و قبل پسرها مشغول خوردن شدم.با اینکه استرس داشتم یه وقت حالم بدبشه وسط غذا خوردن اما انگار که این فسقلم دلش به حالم سوخته بود و مراعات میکرد.

_خیلی خوشمزست ،

با دهن پر به عطا گفتم

_از صبح گذاشتم ، قشنگ جا افتاده ، نوش جونت قربونت برم.

عطا با خنده به سهراب نگاه کرد و گفت

_شما هم بفرمایید!

سهراب تک خنده ای زد

_خیلی پرو شدی عطا...دارم برات

فکر کردم شاید چون عطا درباره ی بارداریم به سهراب نگفته دلخور شده.

_سهراب به دل نگیر من راضی نیستم کسی بفهمه ، عطا بی تقصیره

سهراب ظرف سالادشو که فقط با چند قاشق خالیش کرده بود ، دوباره پر کرد و گفت

_اون که به کنار ، جدیدا پشتمو خالی میکنه! انگار نه انگار رفیق ماست!

به عطا نگاه کردم که سرشو به بالا تکون داد

_من طرف حقانیتم ، تو خستم کردی بگم به ساغر؟

سهراب یهو غذا تو گلوش پرید و بعد چند تا سرفه و کر کردن گوشِ من و فسقل گفت

_نه تو رو خدا ، به خاطر خودش نگو

حس فضولی بیخ گلوم و گرفت

_چی شده؟ با مهتا حرفی زده؟

سهراب به پیشونیش زد و عطا بلند خندید

_پس با مهتا حرف زده! گند زدی نه؟

سهراب نوچی کرد و به بشقاب غذام اشاره کرد

_بخور جون بگیری

_جوون...؟ تو بگو ببینم چیکار کردی؟

_هیچی بابا ، یه روز رفتیم حرف زدیم همین!

نفسمو با ناراحتی بیرون دادم

_تا گوساله گاو شود ، دل ِ صاحبش آب شود!

ضـرب المثلی که گفتم اونقدر به مذاق عطا خوش اومد که غذا خوردن ول کنه و با صـدای بلند بخنده.سـهرابم جلوی خودش و گرفت ولی با دیدن خنده های عطا و ب*و*سـه ای که روی پیشونیم زد ، بد و بیراهی به جفتمون گفت و خندید.

****

_عطا چرا میخوای فردا نری سرکار ، به خدا من...

لباس هارو از توی ماشین لباس شویی درآورده بود و روی بند میانداخت

_نه میمونم ، پس فردام سـهراب میاد ، قرار شـد یه روز درمیون این هفته رو مرخصی بگیریم.

با ناراحتی تکیه دادم به تاج تخت و پامو روی پام انداختم

_نکنید اینکارو ، من ناراحت میشـم ، خب میرم خونه مامان مولود یا مونس ، عصرام تو بیا دنبالم

_نمیخواد بری ، از اسـترس حالت تهوع میگیری بعد اونجا حالت بد میشـه همه میفهمن!

لباس زیرم که ست بود با خنده روی بند گذاشت

_این رنگ به تو خیلی میاد

به خنده های موزیانه اش اخم کردم و مشت زدم روی بالشم

_عطا شـوخیو بذار کنار ، قول میدم دیگه فکر هیکلم نباشـم و وعده های غذاییمو کامل بخورم.جون ِساغر مرخصی نگیر

عصبانی شد و لباس بعدی و با زور ِ بیشتری تکوند

_نمیتونم سرکار تمرکز کنم...

_عزیزم هسته ی اتم که نمیشکافی ، چهارتا حساب کتابه

_اتفاقا یه صفر جلوی این حساب کتاب اشتباه بشه از جیب خودم باید بدم.

با ناراحت بالش و فرق سرم کوبیدم ، نه یه بار ، چند بار...

_نکن ساغر

بالشم و گرفت و کشیدتم توی بغلم

روز در سـال میتونیم مرخصـی با حقوق بگیریم ، سـهراب گفت فردا نامه میزنه و در خواسـت میکنه این هفته رو با حقوق حسـاب کنن ، به بچه های اتاقم پیام میدم و بهشـون یادآور میکنم که توی شـرایط مشـابه من یه کلامم اعتراض نکردم!

با ناراحتی نفسمو بیرون دادم

_زشت نیست لطفی که کردی و به رو بیاری؟

_نه ، الان به این چیزا نمیخوام فکر کنم

سـرمو ب*و*سـید و قلقلک آرومی به پهلوم داد که باعث شـد بیشتر خودمو بهش بچسبونم.

_ببخشید که از وقتی اومدم تو زندگیت، دارم اذیتت میکنم!

با یه فشـــار کوچیکش هردومون و روی تخت افتادیم ، با ب*و*س کردن شونه و گردنم به جای اینکه وسوسه ام کنه به خنده ام میانداخت

_بترکی عطا ، اذیتم نکن.

سرشو عقب برد و با چشم های خوابالودش نگاهم کرد

_اهان ، پس معنی اذیت کردن و میفهمی! اونی که از اول اذیت کرده منم ، نه تو...

صورتشو خم کرد تا لبمو بب*و*سه که سرمو چرخوندم سمت ِ دیگه ای

_عطا ، به حرفم یه دقیقه گوش کن ، تو باید پول پس انداز کنی ، ما از فردای خودمون و این فســقل خبر نداریم ، شـــاید به دوا درمون احتیاج داشـــته باشم...تو روت میشه از کسی پول قرض کنی؟

پیشونیش و روی قلبم فشار داد و نفسم گرفت

_عطا...

چرخید و طاق باز روی تخت دراز کشید

_خدایا...خدایا...

تا خواست ادامه ی حرفشو بگه ، دستمو زیر سرم گذاشتم و به پهلو شدم

_چرا این دخترو سر راه عطا گذاشتی؟

ساعد دستشو روی چشماش گذاشت و به عربی یه چیزی و خوند که نشنیده بودم

_دعا بود؟

گوشه ی لبش خندید

_آره

_به خدا من برات دعا نگرفتم که عاشقم بشیا ، خودت گفتی توی یه نگاه از من خوشت اومد ، اصلا عاقبت ِ چشم چرونی همینه

خنده هاش میدونست دوای درد ِ منی باشه که دلم هیچ جوره آروم نمیگرفت.شنیده بودم که زن نباید خودشو دست کم بگیره و مدام به شوهرش بگه من از تو کمترم ،حتی اگر لوس بازیم باشه توی ذهن شوهر ِ آدم تاثیر میذاره و کم کم هوا ورش میداره که خودش خیلی بهتر از زنشه...اما در مورد من و عطا...این لوس بازی نبود .

هرچقدر عطارو التماس کردم و صبحم قسمش دادم بازم موند خونه ، من که عذاب و سختی عارف و برای یلدا دیده بودم اصلا دلم نمیخواست عطا هم بهش سخت بگذره ، دیروز یه اتفاق بود اونم به خاطر اینکه از صبح هرچی میخوردم و بالا میاوردم ، کم پیش می اومد حالم اینقدر بد بشه.اما همونم باعث شد که عطا نگران بشه و بمونه پیشم.

حالا از حق نگذریم من که از خدام بود عطا اینجوری کنارم بمونه ودم به دقیقه با حرفاش بهم دلداری بده و محبت کنه ، ولی خب از یه طرفم نگران کم شدن حقوقش بودم.

نهار و باهم جلوی تلوزیون خوردیم ، یه فیلم طنز از مغازه خریده بود که باهم دیدیم ،بعد از ظهرم روی مبل خوابم برد ...روزهای کسل کننده ای که کپ ِ هم شده بودند و از سر و کولش کسالت میبارید

فرداش که سهراب اومد پیشم ، مخمو زد تا راضیم کنه که به مهتا بگم چی شده...هزارتا بهونه جور کرد که هیچکدومشم قبول نداشتما ، اما به خاطر ِ این که این دو تا مرخصی نگیرن و نمونن ور ِ دلم قبول کردم.

بعد از راضی کردنم به مناسبت ِ خوشحالیش غذارو از بیرون گرفت و باهم کباب خوردیم.

_زنگ بزن بهش

_الان نه ، سرکاره

_اگر اون بخواد پیشت بمونه من حقوق یه ماهشو بهش میدم

دست و دلبازی ِ سهراب به خنده ام انداخت

_تازه فهمیدم چی شده...جریان ِ اون خواستگارو عطا بهت گفته؟

سهراب اخمی کرد و آخرین بشقابی که کفی شده بود و شست و در کابینت هارو بست

_بدون شوخی دارم بهت میگم ، مهتا زنه ، میتونه کمکت کنه ، بهت دلداری بده ، من اخلاق روی مخ ِ تو رو میشناسم ، عطا که میگه همه چی خوبه ولی لابد تا امروز مخشو خوردی ، یه نفر باید باشه که از جنس خودت باشه...اگه دوست دیگه ای داشتی بهت این پیشنهادو نمیدادم.

_چجوری حرفتو باور کنم؟؟ تو بیشتر به فکر خودتی!

با خنده شیر آب و بست و دستای یخشو دو طرف لپم گذاشت

_به جون ِ مامان مونس ، به خاطر خودت میگم ، حالا باور میکنی

حالا میشد باور کرد که سهراب به خاطر خودم این پیشنهاد و داده.

نزدیک غروب ،سهراب روی مبل خوابش برد و منم به مهتا زنگ زدم.

بعد یه عالمه گله کردن و دلخوری کردن که چرا این چند وقت جواب تلفنش و یکی درمیون دادم و چرا کمتر بهش زنگ میزنم ،وقتی که آروم شـد ، نرم نرم بهش گفتم ماجرارو...ناراحت که بود ، بدترم شـد ، درسـت عین ِ سهراب غر زد و دعوام کرد و آخرم تلفن و به روم قطع کرد!

اشکامو پاک کردم و لحاف ِ نازکی که دور پیچیده بودم و انداختم روی مبل ، واقعا کاش اصـرار نمیکردم به بچه دار شـدن.وقتی که خودم هنوز آمادگیشو نداشـتم چرا هی دم گوش عطا گفتم و گفتم.حالا بغیر خودمون قرار بود یه ملت دیگه رو بیکار کنم!

آهی کشـیدم و یه سیب ِ سبز بزرگ از میوه خوری برداشتم ، بزرگترین گازی که میتونسـتم و به سـیب زدم و با دهنی که نزدیک به پاره شـدن بود ، شـروع کردم به جوییدن ِ سیب.

گوشـی موبایلم از دسـت ِ عطا داشـت شـارژ خالی میکرد که بالای سـر سـهراب رفتم و در حالی که سـیب میخوردم از خودم و سـهراب فیلم گرفتم "عطا جانم وقتی نیستی ، نبودنت همه جا هست! "

این جمله رو گفتم و دوربین و زوم کردم به سـهراب "اینم از پرستار ِ امروز ، هـمـش خـواب بود!!" برای دوربین دســتی تکون دادم و فیلمو برای عطـا فرستادم.

نیم سـاعتی طول کشـید که اسـتیکرهای خنده دار فرسـتاد و بعدم یه وویس ارسال کرد "خانوم ِ قشنگم ، دلم پیشته ، زود میام ، برای سهرابم دارم!"

با لبخند ِپر ذوقی صـداشو روی تکرار گذاشتم ، اینجوری که با صدای آروم و ته مایه خنده ، قربون صدقه ام میرفت ، دلم ضعف میرفت واسش...

_کچلم کردی ساغر ، میشه این صدای دلنشین و قطع کنی؟

با صدای سهراب نیشم بسته شد ، رفتم سراغ گوشیم و صدارو قطع کردم

_ساعت ِ خواب

چشماشو مالید و کش و قوسی به خودش داد

_منو لو دادی به عطا؟

با خنده سرمو بالا و پایین کردم و فیلمی که ازش گرفته بودم و نشونش دادم.

_بدجنس من یه ساعت شد خوابم؟

لحافشوخودش تا کرد

_آره سهراب خان ، یک ساعت و چهل و پنـــ...

با صـدای زنگ در ، نگاه هردومون رفت سـمت ِ آیفون...یه قدم که سمتش برداشتم با دیدن قیافه ی درهم و عصبانی مهتا همون یه قدم و عقب اومدم

_وای مهتاست ، الان میکشتم

اومد و پشت سرم وایساد

_مگه بهش زنگ زدی

_آره! خودت گفتی

_اوه چه عصبانیم هست

با آرنجم کوبیدم توی شکمش

_خدا لعنتت کنه ، تو گفتی

با خنده شروع کرد به مرتب کردن موهاشو دکمه ی آیفون و زد

به خنده ی موزیانه اش اَهی گفتم و دوییدم سمت مبل ، با اینکه بهترین دفاع حمله است ، ولی ایندفعه باید خودمو به مظلومیت میزدم ، همین سهراب اگر منو در حالت غش و روی تخت بیمارستان نمیدید که بابت این پنهون کاری زنده ام نمیذاشت.

_تو چرا رفتی اون زیر؟

چند بار زدم به لپ هام و بعدم پیشونیم.لحافم تا بیخ گلوم کشیدم بالا

_سهراب بگو ، ساغر حال نداره هی میخوابه هی دوباره بیدار میشه.باشه؟

با خنده یکی توی سرم زد و رفت سمت در

_خدا شفات بده.

با اولین ضربه ای که مهتا به در زد ، سهراب درو باز کرد.پشت تلفن به مهتا نگفته بودم که امروز سهراب پیشم میمونه.

_سلام!

سهراب جواب سلامشو مثل مهتا سرد و خشک داد و من فاتحه ی خودمو خوندم!

_چه عجب نگران خواهرت شدی! لطف کردی

بوت های بلندشـو آورد تو و تا سـرشـو چرخوند منو ببینه ، کلمو بردم زیر لحاف...

منتظر جوابی از طرف سـهراب بودم که یهو کل لحافی که روی هیکلم بود برداشته شد و با چشم های گرد و متعجبم زل زدم به صورت ِ مهتا!

_ببخشید!

صحنه وحشتناک تر از این برای یه زنه حامله وجود داشت؟

سهراب و مهتا هردو بالای سرم دست به کمر ایستاده بودند

_الان به من میگی؟ الان؟

خم شـد و دسـتشـو گذاشـت روی شکمم، بدنمو تا جایی که میشد منقبض کردم و سهراب رفت سمت آشپزخونه.

_چجوری نفهمیدی حامله ای ، شکم ِ تو قبلا اینجوری بود؟

تکونی به فکم دادم و گفتم

_به خدا منم یه هفتست میدونم ، فکر میکردم چاق شدم خب!

سـرشـو به چپ و راست تکون داد و پایین مبل کنارم نشست ، توی چشماش رگه های قرمز بود و مژه هاشـم یکم خیس بود...یعنی برای من گریه کرده بود؟

_از یه دکتر برات وقت گرفتم ، راضـی نمیشـد ولی بالاخره وقت داد ، پس فردا میریم پیشش ، به حرف یه دکترنباید اعتماد کرد

_پیش یه دکتر نرفتما ، چند جا رفتم گفت که...

_تا خودم نباشـــم خیالم راحت نمیشـــه.تو لابد پیش هر دکتری که رفتی، حرف ِ دکتر قبلیتو بهشـون گفتی اونام به جای فکر کردن و آزمایش نوشتن ، همون حرفو تایید کردن.

اه...راســت میگفتا ، من هرجا رفتم ، نظر دکتر ِ اولی و بهشـون گفتم ، اونام به آزمایش های من یه نگاهی انداختن و گفتم تا هفته ی هفتم منتظر بمون!

با ســر و صــدایی که ســهراب توی آشــپزخونه راه انداخته بود ، نیم نگاهی به اون سمت انداخت و صورتشو نزدیکم آورد

_سهراب امروز پیشت مونده؟

پلکم و باز و بسته کردم ، دستشو روی دستم گذاشت و گفت

_از فردا خودم میمونم ، مرد جماعت حوصله سربره! به آقا عطا میگم توام به سهراب بگو ، نمیخواد پیشت بمونن من مرخصی گرفتم.

با ناراحتی اما رضایت سرمو تکون دادم و دستامو برای بغل کردنش باز کردم

_بغلم کن

خندید و دو زانو نشـســت تا بغلم کنه....واقعا بعضــی وقتا فقط بغل جواب میداد!

موندن مهتا پیشــم ، خیلی خوبی داشــت ، کمتر میذاشت فکرم بره سمت ِ فکرایی که این چند وقت مثل خوره به جونم افتاده بود.برای هر روزمون یه برنامه ای داشــت ، از پیاده روی و پارک رفتن بگیر تا پاســاژ گردی ، حتی مهمونیم میرفتیم و عطا که میرســید من و خســته و کوفته تحویلش میداد ،

فکر و ذهنم خیلی آروم تر از قبل شـده بود ، یکم از ترس هام کم شـده بود و میتونستم وقتی عطا میرسه خونه باهاش بگم و بخندم و خستگیشو در کنم.
پیش دکتری هم که وقت گرفته بود رفتیم ، همون حرفارو زد! حرف هایی که دیگه برای من عادت شده بود.
مهتا مدام توی اینترنت سـرچ میکرد تا ببینه کسـی علائم شـبیه منو داشـته یا اینکه احیانا چه دلیلی ممکنه وجود داشـته باشـه که من هفته ی هفتم به مشکل بخورم.دست بردار نبود...
آخر هفته عطا بردتم بیمارسـتان و آزمایش هایی که دکترم برام نوشـته بود و دادم.
جوابش یکشـنبه آماده میشـد و من شب قبلش به خاطر زحمتی که این مدت به سه تاشون داده بودم یه مهمونی خودمونی گرفتم.
بشـقاب میوه رو از عطا گرفتم و همینطور که با مهتا مشغول حرف زدن بودیم ، پرتقال ِ آبداری و توی دهنم گذاشتم.
هیچکس یا عین ِ خیالش نبود یا به روی خودش نمیاورد که فردا قراره چه اتفاقی بیفته.
سـهراب و عطا از وقتی اومده بودند ، با هم یا مشـغول ِ کری خونی فوتبال بودن یا درباره ی قیمت ِ فروش محصـولات شـرکتی که کار میکردند حرف میزدند ، یعنی حرف ِ همه چیز و همه کس بود الا من...

مهتا هم همینطور...از خانواده ی پدرش گفت که چند وقت پیش بهشـون سـر زده بود و از محیط کارش که داره خسـتش میکنه و دلش میخواد دیگه سرکار نره.

از یه طرف ناراحت بودم از این بی توجهی که نشـون میدادند ، از یه طرفم خوشحال بودم که کسی به روم نمیاره ممکنه چه بلایی سر زندگیم بیاد.

_با سهراب دیگه درباره ی خودتون حرف نزدید؟

_نه...

_یعنی میخوایید همینجوری بمونید؟

شونه هاشو بالا انداخت و چتری های کوتاهشو زیر شالش فرستاد

_سـهراب سـخت گیر بود ، بدترم شـده ، میگه نباید سـرکار بری ، رفت و آمدت باید زیر نظر خودم باشه

_وای ، قبلا هم که همین بود

_قبلا همین بود ولی فقط حرفشـو میزد ، بعضـی وقتا که بدعنق میشـد پیله میکرد ولی این سال های طلاق ، فکر میکنم بدترشم کرده.

_حیفه این روزایی نیست که از دست دادین؟

با لبخندی که روی لبش بود و قشـنگ ترش میکرد ، نگاهی به سـهراب انداخت و نفس عمیقی کشید

_اون روزا حیف نبود ، حرفمو پس میگیرم ، واقعا حیف تو با این داداشـی که من دارم زندگی کنی.

یهو با صدای بلند زد زیر خنده و یکی ام زد پس سرم

_چجوری دلت میاد

مطمئن بودم این حرفا به گوش سهراب میرسید ، خوشحال میشد ولی دیگه تصمیم گرفته بودم تا خودش اقدامی نکنه برای آشتی من خودمو کاسه ی داغ تر از آش نکنم.

_خانوما چایی بیارم؟

من جای عطا بلند شدم

_خودم میریزم

چشمکی بهم زد و باهام تا آشپزخونه اومد.

_تو از صبح کار کردی ، بذار حداقل جلوی مهمونا وانمود کنم خودم همه کارهارو کردم.

سینی چایی و ازم گرفت و کنار سماور وایسادم تا چایی بریزه

_عطا

_جانم؟

_میگم...

لب هامو روی هم فشار دادم و جلوی خودمو نگه داشتم تا حرفی نزنم.فردا بالاخره معلوم میشد که چه بلایی سر زندگیمون می اومد

_نگران هیچی نباش ، هراتفاقی بیفته من کنارتم ، از چی میترسی؟

به یقه ی لباسش دست کشیدم

_میترسم تنها شم

همون موقع که دستشو زیر چونه ام گذاشت تا سرمو بلند کنه سهرابِ بیشعور اومد توی آشپزخونه!

_با اجازه من برای خودم چایی بریزم!

بعدم یه تنه به عطا زد و هردومون عقب رفتیم تا سهراب چایی بریزه

_برای همه بریز

جمع چهارنفرمون ،توی این مدت صمیمیتر از قبل شده بود ، دیگه حتی مهتا هم به معذبی روزهای اول نبود و عطا هم که همیشه پیش مهمون ها خیلی ساکت و آروم میشست ، امشب به هردلیلی که بود همه سعی کردند شبیه خودشون نباشن...من اینو میفهمیدم.

لبخند های سهراب به من و مهتا ، حتی بازیِ گل یاپوچی که عطا پیشنهاد داد و حسابی جوِ مسابقه رو بینمون راه انداخت ، همه رو یه جور دیگه کرده بود...

سر پانتومیم بازی کردن، من از همه خنگ تر بودم ، منتهی تنها شانسی که آوردم این بود که عطا همگروهیم بود و زبون من و عطاهم که چشمامون بود ، کافی بود یه اشاره به در و دیوار و ساعت بکنم ، یا رنگشو میفهمید یا اسمشو میگفت.آخرسرم ما دوتا بردیم و هیچکس نفهمید که من و عطا ، چه شگردی داشتیم.

_ساغر ، لباس مردونه سفیدم کو؟

مهمونامون تازه رفته بودند و من لباس هایی که دو روز روی بند گذاشته بودمو جمع کردم و انداختم جلوی عطا تا تاشون کنه بذاره تو کشو

_بین همونا نیست؟

_نه

_حالا تو اینهمه لباس سفید داری ،گیر دادی به اونی که نیست؟

_گرون خریده بودمش.

لعنتی حالا که فکرشـو میکنم ، میبینم خودشـم نخریده بود ، منه خاک برسر خریده بودم

_چند خریده بودم؟

_آهان آره تو خریده بودی...صدو شصت فکر کنم

نفسم یه لحظه بند اومد ! کاش حواسمو جمع میکردم

_برات چند تا اتو کردم ، همونارو بپوش

_اون کجاست!

با حرص مشتمو روی بالش زدم

_عطا ، خب فکر کن از اولم نداشتیش

ابروش بالا رفت و چشماش ریز شد ، خنده ام گرفت از قیافش

_خرابکاری کردی ساغر؟

بالش و روی پام گذاشتم و دهنِ گشادمو پشت بالش مخفی کردم

آخرین لباسشو توی کشو گذاشت و اومد روی تخت نشست

_رنگ رزی راه انداختی درسته؟

پلک هامو باز و بسته کردم و بالش و کامل روی صورتم گذاشتم.

صدای خنده هام با اون بالش گنده و فشاری که عطا روش میاورد ، بم شد.

_تلافی میکنم ساغر ، این لباس خواب های سفید و کرمتو میندازم با لباس های مشکی تو ماشین ، اون لباس خواب قرمزتم با لباس های خوندم میندازم تو وایتکس

بالش و از روی سرم برداشت.صورتش سرخ شده بود ، بنده خدا چقدر لباسشو دوست داشت

_عطا...

دو طرف لپمو گرفت و کشید

_جان عطا؟

_شاید با وایتکس رنگش بره ، من به خاطر بچه ترسیدم دست به وایتکس بزنم

_کجا قایمش کردی؟

لبامو جمع کردم تا فکرم متمرکز بشه ، ولی با ب*و*سه ی عطا ، تمرکزم پرید

_اِ...بذار فکر کنم

سرمو بلند کرد و روی پاش گذاشت

_ساغر،دلم لک زده واسه یه سفر دوتایی ، آخر هفته بریم شمال؟

توی این گرونی ما همین سفر رفتنو کم داشتیم.

_دفعه پیش چند روز موندیم سه تومن خرج کردیم ، دلت هوای شمالو کرده ، برو تو اینترنت عکساشو ببین ،

عطا با خنده ، دستاشو زیر بغلم گذاشت و کشیدتم بالا...

صـورتشـو کنار صـورتم گذاشـت،قربون صـدقه رفتناش بهم ذوق میداد ، خوشحالی میداد اما من دلم میخواست درباره ی فردا حرف بزنیم .

_اگه بگن بچه رو بندازیم ،

_حتما دکترها یه چیزی میدونن سـاغر ، من یه چیزی و توی زندگیم یاد گرفتم ، کـه هیچوقـت هیچ چیزی رو از خـدا به زور نخوام ، اینکه توی دعاهامون بگیم اگر به صـلاحه ، به خواسـتمون مارو برسـون ، خیال آدمو بابت خیلی چیزا راحت میکنه ، منم توکل کردم به خدا

این دو هفته ، عطا فقط یه بار شـکمو ب*و*س کرد ، اونم از حموم اومده بودم ، مسـخره بازی درآوردم و خندوندمش...اصـلا نشـد بشـینه یه کلام به بچمون حرف بزنه ، خب...شـاید اونم دلش بگیره...من که از ترسم این چند روز یه بارم با بچه ام حرف نزدم ، عطا هم که انگار نه انگار من حامله ام ، نشـد یه عروسـک یا ماشـین بازی بخره و بیاره خونه ، ناامیدی مگه نه اینکه کار شـیطونه...پس چرا عطا ناامیده به موندن بچمون؟ چرا به من امید نمیده که این فسقلی ممکنه بمونه با ما...

دسـتاشـو روی شـکمم گذاشت ، میتونستم گرماشو حس کنم ، فکر میکردم امشـب نتونم بخوابم اما گرمای آغوش عطا و حرف هایی که دم گوشـم بهم میزد ، پلک هامو سنگین کرد و برعکس دو شب پیش ، تونستم بخوابم

****

"عطا"

مطب حسابی شلوغ بود ، توی گوشیم چند تا کلیپ خنده دار داشتم ، استرس ساغر و نگاه نگرانش به صورتِ آدم هایی که از اتاق دکتر بیرون می اومد ، یا شکمِ برجسته ی خانوم های باردار ، همشون باعث میشد ساغر آه بکشه.

هنذفریم و درآوردم و به گوشی وصل کردم ، اولش به دیدنِ فیلم ها ذوقی نشون نداد ، ولی دوربین مخفی ها که پخش شد ، کنج لب های قشنگش ، خنده نشست.

دستای سردشو توی دستم گرفتم ،آروم پشت دستشو نوازش کردم...نفس بلند که نمیشد کشید ، ساغر خیلی حساس شده بود و منو زیر ذره بین گرفته بود ،

نفسمو آروم بیرون فرستادم و نیم نگاهی به ساغر انداختم.

وقتی اسم ساغرو گفتن ، مثل برق از جا پرید و گوشی از دستم افتاد ، "وای"گفت و خم شد تا گوشی و برداره که زودتر اقدام کردم ، دستمو پشت کمرش گذاشتم

بالاخره بعد از چند دقیقه خانوم دکتر ، نگاهشو از برگه های آزمایش گرفت و به ساغر نگاه کرد

_خب...ما احتمال هر چیزی رو داده بودیم ، درسته عزیزم؟

ساغر روی صندلی مچاله شده بود،در جواب خانوم دکتر فقط سرشو تکون داد ،همه ی نگاهم به ساغر بود و پلکی که نمیزد ، به نفسی که انگار توی سینه حبس کرده بود.

_ما از شـــما آزمایش بتا گرفته بودیم ، با این آزمایشـــی که امروز آوردی ، مشـخص شـد که عدد بتا کاهش پیدا کرده یعنی هفته ی پنجم ۱۱۱۰ بوده و توی هفته هفتم رسـیده به ۹۰۰ ، آزمایش سونوگرافیتم نشون میده ابعاد ساک حاملگی ۷میلیمتر ِ و اثری از رویان و مایه زرده وجود نداره ، متاســفانه بارداری شما متوقف شده و بچه باید سقط بشه.

نگاه ِساغر با لرزش به سمتم چرخید،پلک هامو باز و بسته کردم

_آروم باش

دستم و دور کمرش گذاشتم و به خودم نزدیکش کردم..

سـرش خیلی زود روی شـونه ام قرار گرفت،سـرمای بدنش و ازروی لباس های گرمی که پوشیده بودیم ، احساس میکردم.

_منتظر خونریزی و سـقط باشـید ، تا یه هفته اگر اتفاق نیفتاد تشریف بیارید مطب که براشون قرص بنویسم.

بلند شدم و کمک کردم تا ساغر روی پاهاش بایسته.

_دخترم ، برای حاملگی های بعدی دیگه دچار این بیماری نمیشـی ، مطمئن باش

از دکتر تشـکر کردم و آزمایش ها و دفترچه بیمه سـاغر و گرفتم ، توی همین دو قدم فاصله ای که ازش گرفته بودم ، همه ی هوش و حواسم بهش بود ،

_احتیاجی هست دکتر دیگه ای هم آزمایش هارو ببینه

عینکشـو از روی چشـمش برداشـتم و نگاه گذرایی به سـاغر کرد و بعد با صدای پایینی گفت

_نه خودتون و اذیت کنید ، نه خانومتونو ، متاسـفم ولی بچه نمیمونه.این چند روز کنارش باشید که اگر بچه با خونریزی سقط شد ، تنها نباشن.
با ناامیدی به عکس روی برگه سـونوگرافی که عکس یه جنین بود ، نگاه کردم و خیلی زود ، آزمایش هارو برداشتم.

_بریم عزیزم

سـرشـو انداخته بود پایین ، دسـتاشـو بغل کرده بود و نیم قدم نیم قدم راه می اومد ،

_ساغر، عزیزم؟

دستمو روی شونه اش انداختم و روی سرشو ب*و*سیدم ،
رسیدیم به ماشین و درو براش باز نگه داشتم ، سوار که شد آرنج دست هاشو سرزانوهاش گذاشت و صورتشو با دست هاش پنهون کرد
حالا که توی تیررس نگاه سـاغر نبودم ، میتونسـتم خودم باشـم ، کف دست هامو روی صـورتم کشیدم و چندبار نفس عمیق کشیدم ، رسیدم به در سمت راننده و بازش کردم

_نریم خونه!

هنوز سـوییچ و نچرخونده بودم که گفت...نگاه کردم به چشـم هاش و حلقه ی اشکی که جمع شده بود

_باشه ، کجا بریم؟

آب دهنشو قورت داد و در حالی که دندون هاش بهم میخورد گفت

_امام زاده صالح

_چشم

کاپشـنمو درآوردم و تنش کردم ، آستین های کاپشنو بالا زدم ولی باز به ساغر بلند بود...

_خوبه عطا

زیپ کاپشـنو براش بالا کشـیدم و ماشـین و راه انداختم ، حال و هوای امام زاده ، برای من حکم شـفا داشـت ، بهترین پیشنهادی که ساغر میتونست بده همین بود.

من که توکل کرده بودم به خودِ خدا ، به بزرگیش قسـمش داده بودم که مارو به خودمون واگذار نکنه ، الانم توکلم بهش هسـت ، که کمک کنه از پسِ این روزها بربیاییم ، قلبِ کوچیکِ ساغر، توانشو داشت؟

من باید کمکش میکردم ، منی که توی همین دو هفته ام ، به بچه و بودنش وابسـته شده بودم ، حالا باید طوری وانمود میکردم که ناراحت نیستم ، که به راحتی پذیرفتم ،ما باید این بچه رو از دست میدادیم.

توی راه که بودیم سـهراب زنگ زد ، به خاطر ساغر جواب ندادم ،سعی کردم ازش حرف بکشـم ، نذارم فکر و خیال کنه ، اما یه کلامم حرف نمیزد ، فقط گاهی سرشو میچرخوند سمتم و نگاهم میکرد .

توی حیاط امام زاده ، تکیه دادم به دیوار و راه رفتنشـو نگاه کردم ، بغضی توی گلوم بود که نمیذاشـت نگاهمو از ساغر بگیرم ، دور تر که شد ، کفش هاشو درآورد ،دیدم که رفت جلوی کفش داری ...

متوجه ویبره موبایلم شدم ، سهراب بود

_جانم سهراب

_کجایی مرد حسابی ،

_پشت فرمون بودم نمیتونستم جواب بدم.

_چی شد؟

انگشت های اشاره و شصتم و روی پلک هام کشیدم ...

_دکتر گفت ، منتظر خونریزی و سقط باشیم.

صدای نفس هایی که از سهراب میشنیدم ، قطع شد.

_یعنی هیچ راهی نیست ؟ به همین راحتی؟

دست آزادم و توی جیب شلوارم بردم و راه رفتم

_یه توضـیحاتی داد که من متوجه نشـدم ، اما مطمئن بود که بچه نمیمونه ، گفت اگر دچار خونریزی نشد ، برم یه قرص براش بنویسه

_وای...ساغر چه حالیه؟

_نمیدونم...آوردمش امام زاده صالح

_من بعد کارم میام اونجا ، شما چیزی لازم ندارید‌بگیرم؟

_نه

_عطا..؟

_جانم

سکوت کرد و صداش گرفته شد

_هوای ساغرو داری دیگه؟

دست کشیدم به ته ریش صورتم

_به جونم بنده سهراب ، مگه میشه هواشو نداشته باشم

"بـاشـــه"ی خفیفی گفت و تلفن و قطع کرد.حدس زدم که بیشـــتر از این نمیتونست صحبت کنه.

با اینکه دلم هوای زیارت کرده بود ولی موندم توی حیاط و منتظر ســـاغر ایستادم.

****

"ساغر"

"همیشـه ، هر مهمونی که میرفتم و بچه ی کوچیکی توی اون مهمونی بود ، میرفتم ســمتش و بغلش میکردم، بچه هارو دوســت داشــتم ، انگار خودم و توی همون دوران فرض میکردم و حس و حال بچه ها ســـراغم می اومد ،بعض وقتا که برامون قرار بود مهمونی بیاد که بچه کوچیک داشــت ، ســامان به مامان مونس میگفت ، ما نباید نگران بچه ی مردم باشـیم ، ساغر از صد تا بچـه بدتره ، یکی ام ببینه لنگه ی خودش ، خونه رو میذاره روی ســـرش ...اوایل که یلدا باردار شـده بود و شـنیدم باید اسـتراحت مطلق داشته باشه ، خیلی بهش حســودی کردم،اون همه توجه و مراقبت ،از طرف آدم هایی که دوســشــون داری ، خیلی لذت بخشـه...اما یکم که گذشـت...درد هاشو که دیدم ، درد و دل هاشــو که شـنیدم ، نظرم برگشـت ، اگه میرفتم ازش مراقبت میکردم فقط برای خودش و بچه اش بود ، حتی ته دلم به خودم وعده میدادم کـه خـدا یـادش میمونـه من برای بچه ی عارف و یلدا دارم چقدر کمک میکنم...آهای...حواســت هســت؟..من همون ســاغرم...کم محبت کردم به

بقیه؟ کم یه گوشـــم و در کردم یه گوشـــم و دروازه؟ حالا این چه امتحانیه؟ اینقدر بدموقع!...خجالتم دادی خدا...من از عطا خجالت میکشـــم ، اگر پدر و مادرم، یا مامان مولودم میفهمیدن ، از اونام خجالت میکشـیدم...من یـادمـه یلدارو ...همه ی گریه های روز و شـــبش و بغض کردناش بابت نـاراحتی و زحمتی بود کـه بقیه میداد...مادر که تحمل میکنه، چه چیزی شـیرین تر از این که به خاطر مادر شـدنش ، درد و تنهایی و غصـــه اش و به جون بخری؟...همه ی درد ِ من ، از خجالتمه...من هیچوقت برای عطا همه چی تموم نبودم ، حالا با این اتفاق...آخه چجوری دلت میاد یه بچه ی هفت هفته ای رو از من بگیری؟؟ تو خجالت نمیکشـی؟ خجالت فقط واسه منه؟ واســه من که دیگه نمیتونم ســرمو جلوی عطا بلند کنم؟ آخه به خاطر کدوم گ*ن*ا*ه داری بچمو ازم میگیری؟ به خاطر کدوم حرف ، کدوم دل شـکسـتن...منکه هرچی تو گفتی ، گفتم چشـــم...خب یه بارم تو میگفتی چشـــم...چی میشد مگه؟ اونهمه نذر و نیاز ، اون همه چلّه گرفتن ، من زنم و ضـعیف...تو که خدایی ، تو زورت نمیرسـید این بچه رو برام نگه داری؟ من که توکل کردم به تو ، حالا چجوری به دلم حالی کنم که داره تنها میشـه...تو همین دو هفته ، به بودن ِ این گردی ِ کوچیک عادت کرده بودم.تازه بعضی شـبا ، با گوشـیم میگشـتم توی اینترنت دنبال یه اسـم ...تو حتی نذاشتی من ویار کنم!"

_خانوم...حالتون خوبه؟ این لیوان آب و بگیر..بیا عزیزم

همه چی دور سـرم میچرخید ، فقط صورت ِ زنی و دیدم که شبیه مادرم بود ، کاش خبر داشـت و میتونسـتم برم بغلش کنم...کاش خبر داشـت و بهم دلداری میداد.

_همراه داری؟ آره..؟ با کسی اومدی؟

صـورتم و بین دسـتاش نگه داشـته بود ، یه نفر دیگه لیوان آب و جلوی دهنم گذاشـت ، چند قلب آب قند خوردم و همه ی نگاهم به موهای سـفید زنی بودکه شبیه مادرم بود.

_این لیوان و تا ته بخور ، با شوهرت اومدی؟

با گریه سرمو تکون دادم

_باشه ، کمکت میکنم تا جلوی در بریم ، ایشالا خودش میاد

آهی کشـیدم و تکیه دادم به زنی که از پشـت بغلم کرده بود و بادم میزد.پلک های سـنگینم و روی هم انداختم ،دست های یخ زدمو همون خانوم گرفت و یاعلی گفت

هر دوشـون کمکم کردند تا بلند بشم ، کش چادرم عقب رفته بود ، با آرامش جلوم ایستاد و روسریم و مرتب کرد

_دختر قشنگ ، ایشالا حاجت روا بشی

_نمیشم!

دسـت هاش بی حرکت شـد ، روی صـورتم نگاهش چرخید و چادرمو جلو کشید

_خدا خودش بهتر میدونه ، راضی شو به رضاش

زیر بغلم و گرفت و کمک کردند تا راه برم ، اما قبل اینکه برسیم به کفش داری ،ازشون تشکر کردم

_خودم بقیشو میرم فقط کفشمو بی زحمت میگیرید؟

یکیشون شماره ِ کفشمو ازم گرفت و رفت...همون خانوم مهربون پشت دستمو نوازش کرد و دستی به گونه ام کشید

_مطمئنی میتونی خودت راه بری؟ بیام باهات

کف دستمو روی سرم گذاشتم و کشیدمش جلو ، تا چادرم عقب نره

_نه ، شوهرم نگران میشه شمارو ببینه ، خودم میرم.

لبخندی زد و گونه ام و ب*و*سید ، کمک کردند کفش هامو پام کردم.دست به دیوار بیرون اومدم و آفتاب م*س*تقیم خورد به چشمام ، دست دیگه ام و روی پیشونیم گذاشتم تا بتونم جلومو نگاه کنم.

چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای دوییدن اومد ، سرمو بلند کردم و عطا رو دیدم

_ساغر جان ، خوبی ؟

دستشو دور کمرم پیچید و تکیه دادم بهش

_آره عزیزم؟ میخوای چند دقیقه بشینی تا حالت جا بیاد؟

سرمو پایین انداختم و زانوهامو خم کردم.

روی فرش قرمزی که توی حیاط انداخته بودند نشستیم.گره روسریم و باز کرد و دو طرفشو تکون داد

_عرق کردی ، سرما نخوری

کاپشـنشـو درآورد و دورم انداخت ، از توی کیفم چند تا دسـتمال کاغذی برداشت و روی صورتم و زیر گلوم کشید

_سبک شدی؟

دماغمو بالا کشیدم و به صورت لعنتی ِ قشنگش نگاه کردم

_نه

خندید و با انگشت اشاره اش روی لبم زد

_کوچولو ، بمونیم تا حالت خوب بشه ؟

دلم میخواست بغلش کنم و با نفساش آروم بگیرم اما...

_سرگیجه دارم

_برم یه چیزی برات بخرم ،

بلند شد و روی سرمو ب*و*سید ،

_زود بیاها ، تنها میترسم

کفش هاشـو سـریع پاش کرد و دویید سـمت ِ یکی از خروجی های امام زاده...

سرمو تکیه دادم به دیوار و دستامو روی شکمم گذاشتم...سردش نشه بچم؟!

چند دقیقه بعد عطا با مشمبای سفید که خوراکی بود برگشت

اشک هامو پاک کردم و تا کنارم نشست عطرشو نفس کشیدم.

_این بیسکوئیتی که دوست داری ، اینم ساندیس

بیسـکوئیت و برام باز کرد و دسـتم داد ، دیشـب که درسـت حسـابی چیزی نخورده بودم ، امروزم صبحونه نخورده از خونه بیرون اومده بودم.

به صورتِ ناراحتش دست کشیدم

_خودتم یه چیزی بخور

_ساغر ، نهار بریم کباب شمرون؟

با گریه سرمو پایین انداختم و دستم و روی شکمم گذاشتم

_جشنِ سقط بچه بگیریم؟

اشک هامو با دستاش پاک کرد

_کاری از دستمون برمیاد ؟ کاری میتونستیم انجام بدیم و نکردیم؟ توکل کن خانوم ، اینقدر دلِ خودتو نسوزون...به این فکر کن ما یه بچه رو داریم میفرستیم پیش خدا ، که نمیره تو بهشت ، تا من و توام بریم پیشش ، وفاداریش به خودم رفته...

با گریه خندیدم و مشتمو زیر چشمم کشیدم

_آخه خدا چجوری دلش میاد از من بگیردش ، این همه آدم گ*ن*ا*هکار و خلافکار توی شهر هست ، صد سالم صحیح و سالم عمر میکنن ، الان فقط بچه ی ساغر باید بره از این دنیا؟

بیسکوئیت و توی دهنش گذاشت و با قیافه ی خنده داری شروع کرد به جوییدنش

_بذار شب که خوابیدم از فرشته ها بپرسم ، بهت میگم!

میخواست حرص منو دربیاره ، حتی توی این شرایط...صبح که برای نماز بیدارش کردم گفت فرشته هازودتر از من صداش زدن ، نمازشو خونده.

_اون فرشته هارو یکی یکی سر میبرم عطا ، منو حرص نده

چرا وقتی من گریه میکردم و میلرزیدم ، میخندید ؟

_باشه خانومم ، حرص نخور ، بریم خونه؟ فکر کنم بهتر شدی؟

_عطا ، یه قولی میدیم بهم

دستاشو بغل کرده بود و صورتش سرخ شده بود ، کاپشنشو از تنم درآوردم و دادم دستش

_قول میدم ، هرچی باشه

_ببین یه نگاه به دورت بنداز ، ببین کجایی ، جلوی کی داری بهم قول میدی ،

اون چشم های خوشگل و قهوه ایش و با خنده دور تا دور حرم چرخوند و در حالی که میلرزید زیپ کاپشنشو بالا کشید و کلاهشو روی سرش انداخت

_نیگا کردم ، بگو

با چادرم اشک هامو پاک کردم و دست به دلم کشیدم ، آه سنگینمو بیرون فرستادمو گفتم

_اگه اصلا نتونستم بچه بیارم ، اگه اخلاقم بدتر از اینم شد ، دروغکیم که شده ، جلوی همه سینه سپر کن ، بگو منو میخوای ،باشه؟!

بلند شد و دستاشو سمتم گرفت

_پاشو ، پاشو که من الان سرمو میکوبم به دیوار

با ترس و دلهره نگاهش میکردم که خندید و خودش مچ دستامو گرفت ،

_عصبانی شدی؟

_نشـم؟ بی انصـاف ،چرا فکر میکنی حاضـرم به این راحتی از دسـتت بدم؟ مراعات منم بکن خانوم.

خرید هایی که کرده بودیم برداشـت و دستشو پشت کمرم گذاشت ، از گوشه چشـمم نگاهش میکردم که توی فکر رفته ، وای حالا نکنه با این حرفی که زدم از چشمش افتاده باشم؟

_دوسم داری عطا؟

دستمو گرفته بود ، فشار آورد به انگشت هام و دردم گرفت

_سـاغر ، مطمئن باش ، بیشـتر از همه ی آدم هایی که کنارت هستن دوست دارم ، خواهش میکنم بهم اعتماد کن ...من مردتم

با بغض مشتمو روی سینه ام زدم

_الهی قربون مردم برم

****

"عطا"

به چهره ی معصـومش نگاهی انداختم ، کلافه بودم و نمیخواسـتم آرامششو بـهـم بـزنـم ، تـن ِ ظـریـفش زیر پتوی ِ سـفری ِ روی مبـل تکون میخورد.دوباره نگاهم به صـورت ِ مه گونش نشـسـت ،اونقدر توی بغلم گریه کرده بود که از حال رفت و خوابش برد ، اونقدر نوازشـش دادم تا آروم شد ،بلند شدم و جلوی مبل زانو زدم ، عطر موهاشو بو کردم ...

تکیه به مبل زدم و روی زمین نشـسـتم ، همه جا تاریک ِ تاریک بود ، نورِ هالوژن های اپن تاریکی سالن و محدود کرده بود.

چشـم هامو بستم و سرمو تکیه دادم به مبل...همون لحظه بود که زنگ آیفون زده شد ، به سرعت بلند شدم و جواب دادم...سهراب بود.

نیم نگاهی به صـورت ِ سـاغر انداختم ، غرق خواب بود ، با لبخند درو باز کردم و بالا تنه ام و به چارچوب در تکیه دادم،

سـهراب با سـری که پایین بود و آروم آروم قدم برمیداشـت ، پله هارو بالا اومد.

_سلام خدا قوت

توی فکر بود انگار ، سرشو یهو بالا آورد...

_سلام ،

نفسشو سنگین بیرون فرستاد و جلوی در که رسید بهم دست دادیم.

_ساغر کجاست؟

از جلوی در کنار اومدم و درو کامل باز نگه داشتم

_خوابه

یه کفششو درآورده بود که گفت

_پس میرم

با تعجب اخم کردم و اشاره کردم به داخل خونه

_برای چی؟ بیا تو

نگاهش سـردرگم و به شـدت ناراحت بود ، تازه میفهمم روحیه سـاغر تو وجود ِ سهرابم کم نیست!

به جلو دلا شـدم و کیفشـو گرفتم ، یکی از چراغ های پذیراییم روشن کردم و سهراب داخل اومد.

_بمیرم الهی...چه رنگ داره!

کیفشـو کنار دیوار گذاشـتم و رفتم سـمت آشـپزخونه ، سهراب اما پایین مبل کنار ساغر نشست.

با اخلاقی که از سـهراب میشـناختم ، مطمئن بودم مثل من و ساغر برای نهار چیزی نخورده ،

زیر گازو روشـن کردم و گوجه هایی که از قبل رنده کرده بودم و توی قابلامه کوچیکی که روی گاز بود ریختم.

املت درسـت کردنم خیلی طول نکشـید ، با یه سـینی بزرگ از سـبزی تازه و املت و ترشی از آشپزخونه بیرون اومدم.

سـهراب دسـتشـو جلوی صورتش گرفته بود ،سینی و که روی زمین گذاشتم انگشـت اشـاره اش و گوشـه ی چشـمش کشید و با دیدن محتویات ِ روی سینی خندید

_زن ِ زندگی به تو میگن

رفتم توی آشپزخونه و دوغ و نوشابه رو آوردم.

_نمیخواستم ساغرو تنها بذارم وگرنه نون تازه میگرفتم

تکیه داد به مبل و نفس سنگینشو بیرون داد

_کی اشتها داره !؟

از اونجایی که این جمله رو بارها ،از ساغر شنیده بودم ، لبخند موزیانه ای زدم و میز ِ وسط پذیرایی و آروم کشیدم کنار ، تا جا برای نشستن هر سه نفرمون باشه.

دستم روی سر ساغر گذاشتم و آروم نوازشش کردم

_ساغر جان...عزیزم

پلکش پرید و تکونی خورد ، دستمو روی صورتش گذاشتم

_پاشو مهمون داریم

_عطا بیدارش نکن...

صدای سهراب و که شنید ، پلک هاش باز شد ، لبخند زدم

_ساعت ِ خواب!

_سهراب اومده؟

صداش گرفته بود و خش داشت ، کوچولوی من...

آروم پتو رو کنار زدم و بلند شد ، با دیدن ِ برادرش دوباره بغض سرباز کرد .سهراب از روی مبل بلند شد و ساغرو بغل کرد ، دلداری دادنش به ساغر خیلی طولانی شد

_غذا سرد شد!

ساغر سرشو از سینه ی سهراب جدا کرد و به سینی نگاهی انداخت

_واقعا تو الان اشتها داری؟

شونه هامو بالا انداختم

_چرا نداشته باشم؟ الان اولین لقمه رو میخورم و میفهمی چقدر اشتها دارم

هر دو کنار هم نشستند و من اولین لقمه املتمو گرفتم و با ترشی توی دهنم گذاشتم ، اگر دهنم جا داشت همون اول یه تربچه ام توی دهنم میذاشتم.
به قیافه ی پکر هردوشون نگاه کردم و با اشتها لقمه ام و جویدم ، خوب میدونستم تا چند دقیقه ی دیگه حسرت همین یه لقمه ام سر دلم میمونه
_با سوسیس درست کردی؟
سرمو بالا و پایین کردم و سهراب سرشو به چپ و راست تکون داد
_لعنت به تو و بوی غذاهات
سهراب که بلند شد منتظر ِ خوردن یه مشت به همراه غذام بودم ، که خیلی زود نصیبم شد.
سهراب اولین لقمه رو برای خواهرش گرفت و ساغر به گفته ی خودش و به خاطر حرف برادرش اومد کنارمون نشست.
حساب ِ پر خوردی ِ سهراب و کرده بودم ، برای همین بیشتر از سه نفر املت درست کرده بودم.
_عطا خیلی خوشمزه شده
روی لپ ِ ساغر زدم و خندیدم
_نوش جونت
خودمو یکم عقب کشیدم تا بتونم تکیه بدم ، بغیر همون یه لقمه ی پروپیمون ، شاید دو سه تا لقمه دیگه رو تونستم بخورم.
به لقمه هایی که سهراب برای ساغر میگرفت نگاه کردم و زدم زیر خنده
_به چی میخندی؟

_به اشتهای نداشتتون!

ساغر با لپ های که آماده منفجر شدن بود ، خندید ...

_عطا

نیم خیز شد تا صورتمو بب*و*سه که سهراب اخم کرد

_حسودی نکن

گونه ام و ساغر ب*و*سید و دوباره نشست کنار سهراب ، چشم های بی حالش و میدیدم ،قلبم تیر میکشید ، دخترک کوچکم غمگین بود!

_فردا نمیای سرکار؟

نگاهمو از ساغر گرفتم و یه تیکه نون توی دهنم گذاشتم

_نه

سهراب نیم نگاهی به ساغر انداخت و بعد رو کرد بهم...

_صدای بقیه داره در میاد ، به نظرم به مامان مونس بگیم ، تا وقتی که لازمه بمونه پیش ِ ...

_وای سهراب ، تو رو خدا ، شماها قول دادین به من ...

قبل اینکه ساغر ، استرس بگیره و دلخور بشه گفتم

_سهراب خودم میمونم پیشش ، با رئیسم حرف زدم ، کارمندارو بی خیال شو.

ساغر با ناراحتی نگاهشو بین هردومون چرخوند و گفت

_خب عطا شاید اخراجت کنن ، من تنها بمونم خونه که مشکلی پیش نمیاد

لقمه ی آخری که توی سینی گذاشته بود و برداشتم و رو به روش نگه داشتم

_شما نگران هیچی نباش!

تک تک کلمات و با تاکید گفتم و ساغر با تاخیر لقمه رو از دستم گرفت

_سهراب نوشابه یا دوغ؟

فهمید میخوام بحثو عوض کنم.اشاره کرد به دوغ و براش ریختم.

هردومون نذاشتیم ساغر کمک کنه ، ظرف هارو بردیم توی آشپزخونه و سهراب خیلی زود ادامه ی بحثی رو که نذاشته بودم ادامه بده رو ادامه داد.

_تو که سرکار با هیشکی اهل بگو بخند نیستی ، نه این وری هستی نه اون وری ، واسه همین جز منم کسی پشتت نیست.بچه ها دارن زیرآبتو میزنن ، کارهات افتاده سر بقیه...

_جای حرف زدن اون کتری و آب کن یه چایی بذار!

دست به کمر ایستاد و نوچی کرد

_نمیفهمی ممکنه اخراجت کنه؟؟

_برادرِ نگران ، امروز به رئیس زنگ زدم گفت هیچ مشکلی نیست ،

نزدیک اومد و با صدای پایینی گفت

_دکترش نگفت بچه کی سقط میشه!؟

_نه ،

_توام نپرسیدی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

به سـهراب حق میدادم نگران ِ حرف و حدیث بچه های دفترمرکزی باشـه ، امـا وقتی خودم شـــخصـــا با رئیس تماس گرفته بودم جایی برای نگرانی نمیموند.

****

اسـترس از فردای اون روز شـروع شـد ، از فردایی که باید منتظر میموندم تا بچه ام بیفته! ولی من حتی موقع راه رفتنم ، دسـتمو زیر شـکمم میگرفتم ،یه دستشوییم میخواستم برم همش استرس و نگرانی داشتم ،

مهتا که بهم زنگ زد تا حالمو بپرسـه و بهم دلداری بده خیلی سـعی کردم گریه نکنم ، ولی نشد ، بهش از ترسم گفتم از استرسی که داشتم ، بهم گفت فردا عصـر بهم سـر میزنه اما روم نشـد بگم ، تنهایی با این فسـقلی و ترجیح میدم!

_خوابت نمیبره؟

این عطا از کجا میفهمید من خوابم یا بیدار؟ منکه چشمام بسته است

_داره خوابم میبره

_یه ساعته پلک هاتو چین میندازی!

یه چشممو باز کردم و به صورت خوابالودش نگاه کردم

_من نمیخوابم ، تو چرا بیداری؟ ظهرم که نخوابیدی

توی خواب و بیدار بود که دسـتم روی بازوش گذاشتم و شروع کردم به "پیش پیش"گفتن

زیر خنده زد و دستمو از روی بازوش برداشت و ب*و*س کرد

_مگه بچه میخوابونی

دستای سردمو بین دست هاش گرفت ، کاش یکم از این آرامش عطارو خدا به من میداد ، البته راست میگن که هیچ کار خدا بی حکمت نیست ، با وجود اخلاق من اگه عطا این صبرو نداشت ، چه زندگی در انتظارمون بود!!

_به چی فکر میکنی؟

با چشمای بسته ، خندیدم

_بخواب عطا ، داره خوابم میگیره

هی داشت حرف میزد ، اما من خودمو یه جوری زدم به خواب که باور کنه خوابم برده ،یکم غلت زد تا بالاخره خوابش برد.

آروم از روی تختم پایین اومدم و رفتم توی پذیرایی ، چون در اتاق کامل باز بود و میخواستم چراغ های پذیرایی و روشن کنم،یکم درو تکون دادم ولی همچین صدای قژ قژی داشت که پشیمون شدم و توی همون تاریکی پذیرایی نشستم.

اینترنت گوشیم و یه دور تموم کرده بودم از بس توی کانال ها صحبت های مشاور زایمان و پزشک تخصصی دانلود کردم و هرچی مقاله درباره ی زایمان زودرس یا پاره شدن ساک حاملگی بود ، خوندم.

آخر سرهمشونم یه حرف و زدن ، با ناامیدی گوشیم و زدم به شارژ و روی فرش دراز کشیدم.

برجستگی شکمم خیلی نبود اما خودم میفهمیدم.اگر رفیق ِ نیمه راه نبود و میموند ، تا یکی دو هفته دیگه ، میتونستم قشنگ جاشو توی شکمم

تشـــخیص بـدم ،حتی اگـه بیشـــتر باهام میوند ، متوجه تکون خوردناش میشـــدم.تازه یه جا خوندم میگفت بعضـــی ها از هفته ی چهارم تا هفتم ، دچار ویار میشـــن ، وای که چقدر لذت داشـــت اگر ویار میکردم و عطا عاشقونه میرفت برام خوراکی میخرید

گوشه ی چشمم یه قطره اشک افتاد.

میبینی فســقلی ، اشــک های مامانتو میبینی؟ یادمه همیشــه مامان مونس میگفت ،آدم گرگ بیابون بشــه ولی مادر نشــه! آخه مادر تا وقتی زندســت ، غصــه بچه هاشو میخوره ، کی بزرگ میشن ، چطور بزرگ میشن ، خوشبخت میشــن؟ کار خوب پیدا میکنند؟ نکنه دوستای ناباب دور بچمو بگیرن؟ نکنه یه وقت مریض بشــه.خلاصه که دلِ مادر خون میشه تا بچه اش قد بکشه و بزرگ بشه.

تو هنوز نیومده ، اشــک منو درآوردی که ...فکر کردم میای ، بعد من میشــم مادرت...کلی برات لباسای قشنگ قشنگ میخرم ، کلی میبرمت پارک ،کلی باهات حرف میزنم ، موهاتو شونه میکنم ، لباساتو میشورم...

ببین نیومده چه داغی رو دلِ ســاغر گذاشــتی ، خدارو خوش میاد؟ من تا کی باید حســرت تو رو بخورم و خیال کنم که اگر بودی ، الان چند ســالت بود ، چی تنت بود ...مادر نیســتی که! هرچقدم من بگم و گریه کنم ، نه تو میفهمی نه بابا عطات!

حالِ منو هیچکس نمیفهمه ، مگه یه مادری که مثل خودم باشــم ، یعنی بچه اش نمونده باشه واسش...

نمیشــه نری؟ تو دلت پاکه ، هنوز هیچ گ*ن*ا*هی نکردی ، تو میتونی به خدا بگی وســاطت کنه ،تو بهش بگو ، من قول میدم مادر خوبی برات باشــم ، ببین بابا شــبیه عطا هیچکس نداره ها ، تو رو خدا ، به خاطر دل مادرتم که شده به خدا بگو ، تو رو ازم نگیره ، میگی بهش ؟

****

صـبح عطا بردتم روی تخت تا بخوابم ، صـبح که نبود ، فکر کنم نصفه شب بود ...توی همون خواب و بیداری که بودم بهم گفت چرا رفتم روی زمین خوابیدم ، منم که جواب درست و حسابی ندادم.

از وقتی بیدار شــده بودم ، زیر دلم شــدید درد میکرد ، دردی که هی به خودم میگفتم لابد به خاطر روی زمین خوابیدنه و شکمم سرما خورده.

میتونستم راه برم اما تا می اومدم دلا بشم تیر میکشید و دردم می اومد.

_ساغر تو آشپزخونه چیکار میکنی؟ نهار از بیرون میگیرم

بشــقاب هایی که شــسـته بود و بر میداشــتم و میذاشــتم توی کابینت،همش میخواستم سر خودمو گرم کنم ، فکر و خیال داشت دیوونه ام میکرد.

_ساغر با توام خانوم..بیا بشین فیلم ببینیم

_نمیام عطا ، بذار کارهامو بکنم.فیلمای خارجی دوست ندارم

خندید

_بیا ایرانی میذارم

_نه نمیخوام

با عطا داشـتم کلنجار میرفتم که تلفن خونه زنگ خورد و چون به من نزدیک تر بود ، برداشتمش

_بله؟

_سلام خاله ریزه ، احوال شما ، نیستی ، کم پیدایی

صـدای سرخوش عارف ،خنده روی لبم آورد...قبل اینکه جوابشو بدم به عطا گفتم عارفه و اونم مشغول تماشای تلوزیون شد

_ما که هستیم ، شما پسردار شدید مارو تحویل نمیگیرین

_اختیار دارید ، والا این پسـر نمیذاره منو مادرش چشـم روی هم بذاریم ، دیشبو تو ماشین خوابیدم!!

_وای عارف ، یعنی زن و بچه ات و ول کردی و واسـه خوابت رفتی تو ماشین ، بابا تو دیگه کی هستی!

زد زیر خنده و برای اینکه حرص منو بیشتر دربیاره گفت

_من ساعت خوابم باید تکمیل باشه

با حرص دندونامو بهم فشار دادم

_عارف ، عارف ، بیچاره زن و بچه ی تو!

واقعا چرا باید خدا به مردی مثل عارف یه پسـر میداد و به مردی مثل عطا نه؟!

_پاشید با عطا شام بیایید اینجا ،دورهم باشیم.

_نه ممنون ، شام گذاشتم

_از الان؟

با این دردی که داشتم میترسیدم جایی برم

_آره خب من زن ِ زندگیم!

راحت و بی خیال خندید

_بابا زن ِ زندگی ،خب شـامتونم بیارید دور هم بخوریم ، چی دارید؟ دلم ه*و*س ِ فسنجون کرده

دقیقا هم شام ِ ما فسنجون بود!!

سـر و کله زدنم با عارف خیلی طول نکشـید چون مامان مولود تلفن و گرفت و دیگه اون بود که اصرار کرد شام حتما بریم خونشون.

وقتی تلفن و قطع کردم با ناراحتی به عطا گفتم که روم نشـد ، به مامان مولود بگم نـه ، تا دید اینجوری گفتم ، گفت خودم بهشـــون زنگ میزنم میگم نمیتونیم بیاییم.

ولی قبل اینکه زنگ بزنه ، چون میدونســتم عطا به خاطر مامان مولودش معذبه برای این نه گفتن ، بهش گفتم که میریم.

ساغر"

ترافیکِ خیابون تجریش خیلی زیاد بود ، از همون اولی که ســوار ماشــین شـدیم ، درد زیر ِ شـکمم بیشتر شد ، دم غروب چند تا لک قرمز و قهوه ای دیـدم ولی به روی خودم نیاوردم و همش دراز کشــیدم ، اما اینطوری که نشسته بودیم توی ماشین و دردی که داشتم ، انگار یه خبرایی داشت ،

_خوبی ساغر؟

زانوهامو بهم فشار دادم و با یه خنده ی الکی گفتم

_آره آره

میخواستم به روی خودم نیارم خیسی ِ لباس ِ زیرمو ، ولی حس میکردم یه چیزی از بدنم داره خارج میشه ، شبیه وقت هایی که عادت ماهانه میشدم.

وقتی اون حالتمو بیشتر شد ، کف دستامو روی صندلی فشار میدادم و طوری که عطا متوجه نشه ، ب*ا*س*نمو از روی صندلی بلند میکردم ولی یهو یه دردی توی کمرم و زیر دلم میپیچید که میچسبیدم به صندلی...

یه بویی به مشامم میخورد که شبیه خون بود ، شالمو جلوی دهنم گرفتم و سرمو برگردوندم سمت ِ نگاه ِ خیره ی عطا...

_اگه حالت خوب نیست برگردیم خونه؟

پلک زدم و شالمو پایین آوردم

_بریم خونه

مردمک چشم هاش پایین اومد ، نزدیک شکمم...اما من چشمم به اسم کوچه ای بود که خونه ی مامان مولود توش بود.

ماشین و سریع از کوچه بیرون برد و من سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ، با چشم های بسته!

_حالم خوب نیست

_بریم درمونگاه؟

بدنم و به شدت منقبض کرده بودم ،

_نه فقط خونه بریم

پشـت هر چراغ قرمز نوچی میکرد و میپیچید توی فرعی ها ، نگاه ریز ریزش خجالت زده ام میکرد ، یه جوری خودمو جمع کرده بودم که حتی نمیتونستم راحت نفس بکشـم ، از ترس اینکه عطا متوجه بوی خون نشـه ، شـیشـه رو پایین کشیده بود و توی سرما دندون هام بهم میخورد

کف دسـتمو محکم روی شـکمم فشـار میدادم و توی دلم با بچه ام حرف میزدم ، نمیخواسـتم به این راحتی از دسـتش بدم ، دلم میخواسـت تلاش میکردم که بمونه ، ولی چقدر بده که دست خودم نیست.

_ساغر...؟؟

نگاهم سمت ِ شیشه ی پایین رفته ی ماشین بود که عطا بالا دادش

_سردت میشه ، گُر گرفتی؟

فک منقبض شـدمو اگر تکون میدادم میفهمید که دارم میلرزم و از سرما بدنم منجمد شده.

سـرمو به سـمت بالا تکون دادم و خودمو آروم آروم سـمت گوشه ی صندلی بردم ، اگر به صـندلی ماشـینش پس میدادم ، خون که به این راحتی پاک نمیشه...

خونه یه بچه ی هفت هفته ای ، شـاید پاک شه! اصلا بچه ام چقدش بوده که توی تنش خون جمع بشـه ، لابد این همه خونی که حس میکنم داره ازم میره ، واسـه خون به جگر شـدنمه ، داغ بچه به دلم میمونه ، داغ ِ این فسقلی که بی خبر اومد به دل ِ من میمونه.

ولی چرا خدا؟

**

نیم ساعت بعد وقتی رسیدیم خونه ، عطا به هول ماشین و خاموش کرد و سریع پیاده شد ، خودشم فهمیده بود که چه حالیم ، موقعی که دستمو گرفت تا پیاده بشم ، خدا خدا کردم صندلی ماشینش کثیف نشده بود ، با یه نیم نگاه ِ پر ترس به صندلی ِ خاکستری و تمیز ماشینش نفسمو که حبس شده بود بیرون فرستادم و چادرمو روی سرم کشیدم.

نگاه ِ نگران عطارو طاقت نمیاوردم ، از همه بدتر دست های سردش بود... من همیشه به گرم بودنش عادت کرده بود ، به آرامشی که بهم میداد ، ولی هربار دستمو گرفت و فشار خفیفی به انگشت هام آورد ، دلم هری ریخت پایین...کاش عطا مثل من نمیترسید ، کاش نگران نمیشد ،

کاش اونقدر قوی بود که من میتونستم ترس هامو فراموش کنم ولی مگه میشه...بچه اش مُرده! به دختر و پسر ِ هفت ساله ام میگن بچه ، به هفت هفته اش هم میگن بچه ، ما بچمون و از دست دادیم ، کاش منم میمردم.

درو باز کرد و کفش هامو خودش از پام درآورد اما رد خونی که از روی شلوار جین ِ آبیم مشخص بود ، یه لحظه بی حرکتش کرد ، من از اون بدتر...

عطا تکون نمیخورد من از کنارش رد شدم و خودمو انداختم توی حموم ، تا به خودش بیاد و دستم به دستگیره برسه درو قفل کردم.

با همون لباسا زیر دوش رفتم و شیر آب و باز کردم ، "ساغر ساغر"گفتنِ عطا ، بیشتر منو به گریه میانداخت .دستمو جلوی دهنم گرفتم و به آبی که رنگ خون بود و مسیر چاه و میرفت نگاه کردم

یعنی واقعا تموم شد؟

_ساغر درو باز کن...ساغر جان...ساغر

مشت های عطا به در میخورد و من آروم آروم به خاطر بچه ی از دست رفته ام عزاداری میکردم ، با سیلی زدن به خودم!

اگر مادر خوبی بودم و خدا ازم راضی بود ، بچه ام و نمیگرفت...

لابد یه جا کم گذاشتم ، لابد به یکی بد کردم ، با یکی بد حرف زدم....حتما دل کسی ازم شکسته که خدا این تلافی و سرم آورد.

شاید نیتم برای کمک به یلدا از ته دل و خیر نبود...شاید حق با عطاست ، من به یلدا کمک کردم تا خودمو به چشم بیارم ، خدا هم تلافی کرد و بچه ی منو ازم گرفت

شدت ضربه های عطا باعث شد برم سمت در ، دستمو از روی لبم پایین آوردم

_خوبم عطا

صدای نفس نفس زدن هاش از پشت همین درِ ساده ی قهوه ای ، دلمو گرم میکرد ، چشم هامو بستم و با هر دم و بازدم نفساش منم نفس کشیدم

_باز کن درو ساغر ، الان سکته میکنم!

با وضـعیتی که داشـتم ، با این لباس های خیس ، با خونی که توی حموم بود ، مگه میشد؟ خجالت میکشیدم ازش

_صبر کن عطا

صـدام میلرزید ، مثل دسـت هام ، مثل چونه ام ، مثل پلک هایی که از آب بود یا اشک ، خیس ِ خیس شده بودم ،

مانتومو درآوردم و با لباس و شـالم یه گوشـه توی سـبد انداختم ، اما همینکه شـلوار ِ جین تنگمو از پاهام پایین کشـیدم و شـدت خونریزی که ل*خ*ته ل*خ*ته بود رو دیدم ، جیغ بلندی کشیدم.

از ترس چسـبیدم به دیوار...توی کدوم یکی از این ل*خ*ته ها بچه ی من بود؟

وحشـت شـلوار و لباس زیر خونی ، ضـربه هایی که عطا محکم به در میزد ، پاهام و شل کرد و سُر خوردم روی دیوار .

ترسیدم به خاطر حال ِ عطا ، زانوهامو سمت شکمم جمع کردم

_الان میام بیرون...

ضـربه هاش متوقف شد ، دستمو دو طرف شلوارم که تا نزدیکی رون ِ پاهام پایین اومده بود گذاشتم و پایینش دادم ،

بوی خونی که به مشـامم خورد باعث چند بار عق بزنم و با هربار عق زدن شدت ِ خونی که ازم میرفت بیشتر میشد ...

وحشـت کرده بودم...من حتی عادت های ماهانه ام اینقدر خونریزی نداشت ، شـلوار و کامل ازتنم درآوردم و توی سـبدی که فقط لباس های خودم بود

انداختم ، دوش آب روی تنم بود و خون ها با آب مخلوط شـــده بودند و سمت ِ چاه میرفتند

_ساغر تو رو خدا بیا این درو باز کن ، میشکونمش

فریاد عطا ، بغضم و بیشتر کرد ، دستمو به شیر ِ آب گرفتم و بلند شدم ، دست کشیدم به پاهام ، ولی دوباره خون راه میفتاد ،

نگران عطا بودم که مثل دیوونه ها یا فریاد میزد یا به در میکوبید ، برای همین به ناچار درو باز کردم و تا قفل و چرخوندم و خودش و انداخت داخل ،

اصـــلا متوجه خون هایی که روی زمین بود نشـــد ، بغلم کرد و گونه ام و ب*و*سید ، بدنم سرد بود ، مثل خودش ...

مثل خودش که حس میکردم داره میلرزه ، شـــایدم لرزش بدن ِ بی جون ِ من بود.

آروم آروم همونطور کـه توی بغلش بودم عقـب بردتم ، زیر دوش آبی که تنظمیش کرد تا گرم تر بشه ،

بغضم جایی نزدیک گوشش ترکید ،

_بچمون رفت...رفت عطا

زانوهای بی جونم خم شدند و عطا نگهم داشت

_اشکال نداره عزیزدلم ،

از پیشـــونی تا چونه ام و ب*و*ســـید ،قربون صـــدقه رفتن هاش ، "فدای سرت"گفتن هاش ، فقط گریه منو بیشتر میکرد ،

کاش زن نبودم.

خودش رفت برام لباس آورد ، پد های بهداشـتی و روی لباس زیرم گذاشـتم و پوشـیدم ، پیرهن بلند آبی کاربنی ،سفیدم و خودش تنم کرد و حوله رو دور موهام پیچید ، بدن ِ خودشم سرد بود ،

شکمش و منقبض کرده بود و دست هاش سفید شده بود.

لب هامو کوتاه ب*و*سـید و در حموم و برام باز نگه داشـت ، میخواسـت باهام بیرون بیاد

_عطا اینجوری سرما میخوری ، حوله کوچیکه رو دور شونه ات بنداز

چشمی گفت و بغیر از حوله ای که دور کمرش پیچیده بود ،

یه حوله دیگه رم دور شونه هاش انداخت و باهم بیرون اومدیم از حموم.

لحاف ضخیم تختمم نمیتونست لرزی که به جونم افتاده بود و کم کنه ،

عطا لباس های گرمشـو تنش کرد و کنارم به پهلو دراز کشـید ، ساعد دستش و روی سر گذاشته بود ، به نیم رخش نگاه کردم...

چقدر امروز ترسوندمش...چقدر زن بدیم براش...

یهو که متوجه نگاهم شـد و سـرشـو چرخوند ، برای اینکه اشـک هامو نبینه پیشونیم و چسبوندم به سینه اش

_ببخشید عطا...

خندید و توی بغلش گرفتتم.

_یه مو ازسرت کم بشه ، من میمیرم

داغی اشـک هام دسـت به دسـت حرف های عطا میداد تا دلمو قرص و گرم کنند.

_دیگه نمیخوام همچین روزی و ببینم

گفتم که ترسیده بود...همون موقع که در حموم و باز کردم و داخل اومد ، رنگ پریدش ، پلک پریدناش ، مردمک چشم هاش ،شاید از سر و وضع من ترسیده بود.

_خداروشکر که تو سالمی ، تو هستی...دلم نمیخواد دنیای بدون تو رو تصور کنم ، بی رحمی ِ این دنیارو ، سختی هاشو ، کج خلقی هاشو ،فقط با تو میشه تحمل کرد ، با خنده هات ، با شیطنت هات ،با شوخی هات ، دلم نمیخواد اندازه ی یه لحظه ی کوتاه ِ پلک زدنتم ، به این فکر کنی که تو نتونستی بچه رو نگه داری!!

کف دست هامو بهم چسبونده بودم و همه ی حواسم به حرف های عطا بود ، سرمو ب*و*سید و بیشتر به خودش فشارم داد.

یه نفس عمیق از عطر تنش کشیدم و خداروشکر کردم که عطا رو هیچکس ِ هیچکس نمیتونه ازم دور کنه. حتی خودش

*****

"عطا"

جانمازمو پهن کردم و سر سجاده نشستم ، نذر کرده بودم اگر بچه امون بمونه یک دوره دیگه قرآن و تلاوت کنم ، بچه امون درست یک ساعت و بیست و دو دقیقه ی پیش رفت! اما من نذری که کرده بودم ادا میکنم.

صفحه های ابتدایی قرآن و بین حلقه های اشکی که توی چشم هام بود پیدا میکردم ، آیه به آیه ، با دقت ترجمه هارو میخوندم ، فکر میکردم به دلیل

نزولش تا برسم به خدایی که بزرگترین بخشنده است ، درد و دل های ساغر شاید درد و دل های منم بود ، دلخوریش از بخشندگی خدا که میتونست شامل حال ِ ما هم بشه ، شامل ِ حال ِ ما بود ، من و ساغر همو داشتیم ، ولی این خوشبختی میتونست تکمیل بشه با بچه ...اما...ما لایق پدر و مادر شدن نبودیم.شاید این امتحان برای همین گرفته شده بود که من مردونگی خودمو ثابت کنم ، ولی از روی که ساغر بهم خبر داد که بارداره ، یه وقتایی نزدیک ِ اداره میرفتم مغازه لوازم ِ اسباب بازی ِ کودک و برای خودم قیمت میگرفتم و تصور میکردم که اگر بچه دار شیم ، چقدر میتونه با این اسباب بازی ها خوشحال بشه.ماشین و عروسکش فرقی نداشت ، تک تک جنس های اون مغازه رو دوست داشتم برای بچه ای که ساغر مادرشه بخرم!

حتی توی اینترنت چند مدل لباس بارداری دیده بودم که به ساغر خیلی می اومد ،منتظر بودم جواب این آزمایش بیاد تا بعد براش سفارش بدم.تک تک اون لحظه هایی که به خاطر ساغر و بچه ، توی مغازه ها میرفتم و جنس هارو میدیدم ، یه شیرینی عمیق بهم تزریق میکرد ، یه شیرینی دلچسب...یه حال ِ خوب...من استرسم از ساغر کمتر بود ، من کمتر از ساغر دلشوره ی رفتن ِ اون بچه رو داشتم ، شاید به خاطر امید ِ زیادی که به لطف خدا داشتم...اما حالا ، بازم شکر...ما نعمت های زیادی داریم که اگر بشماریمش باید روزی صدبار شکر خدارو کنیم ، اما حالا نذر میکنم برای ساغر...برای روحیه ای که میدونم ضعیف شده ، شکسته ، ترک برداشته ...

قرآن و ب*و*سیدم و کنار مهر و تسبیحم گذاشتم ، دوست داشتم آروم صلوات بفرستم طوری که خودم بشنوم.

با چشم های بسته دونه های تسبیح و پایین انداختم ...

نمیدونم چقدر زمان گذشت که تلفنم زنگ خورد ، سهراب بود ...صدای گرفته و حتی بغضی که نمیذاشت کامل حرفشو بزنه ، منو بهم میریخت ، به شدت نیاز داشتم به کسی که به منم دلداری بده!

وقتی خوابم نبرد به سهراب و مهتاخانوم پیام دادم و گفتم که چه اتفاقی افتاده.هردوشون قرار بود برای غروب بیان دیدن ساغر...

نگاهی به ساعت انداختم ،دل و دماغ غذا درست کردن و نداشتم.جانمازمو جمع کردم و توی کشو گذاشتم ،قرآن رو هم بردم توی اتاق

صورت ِ رنگ پریده ی ساغر غرق خواب بود و خودمو شماتت کردم که چرا قبل از اینکه بخوابه ، وادارش نکردم تا چیزی بخوره ، احتمال دادم فشارش پایین اومده باشه ، دستمو روی دستش گذاشتم ، سرد ِ سرد بود.

رفتم توی آشپزخونه ، برای یه لحظه همه چی از ذهنم پرید ، حتی جای لیوان های آب!!

در یکی دو تا کابینت و که باز کردم ، یه لیوان برداشتم و سمت ِ کابینت ِ زیر پنجره رفتم که روش قندون بود ، یه مشت قند توی لیوان انداختم و یکم هم گلاب ، شروع کرده بودم به همزدن ِ آب قند که نگاهم به خیابون افتاد،ماشین سهراب رو به روی خونه امون بود!

به جلو که متمایل شـدم ، واضـح تر دیدمش ، سـرشـو روی فرمون ماشـین گذاشته بود.

فکر میکردم نزدیک خونه نیسـت ، میخواستم بهش زنگ بزنم و بگم بیاد بالا ولی سـاغر واجـب تر بود ، لیوان و بردم توی اتاق و کنارش روی تخت نشستم.

_ساغر جان

دست کشیدم روی لب های خشکش و لب هاشو به داخل جمع کرد ، خنده ای گوشه ی لبم نشست

_خانومم ، ساغر

پلک هاش لرزید و با "هووم"مبهمی بالاخره چشماشو باز کرد

_پاشو این آب قند و بخور ، فشارت افتاده.

_سردمه بیشتر

_میخوای یه درمونگاه بریم ، برای فشار پایین آب قند خوبه؟

بلند شد تا بشینه که دستمو پشت کمرش گذاشتم ،

_آب قند واسه همه چی خوبه

لیوان یه نفس بالا رفت و بعدم یه نفس عمیق کشید

_عطا اون لحاف عروسمون و بیار بنداز روم ، بدنم یخ ِ

با اینکه نگرانش بودم ولی ترجیح دادم بهش اسـترس منتقل نکنم ، با خنده سمت ِ کمد رفتم

_لحاف عروسی و بندازی رو خودت ، دردسر میشه ها

دراز کشیده بود روی تخت و دستش روی شکمش بود

_دردسرشم به جون میخرم ، فقط جون ِ ساغر بیدارم نکن تا خودم بیدار شم ، خوابم بیاد ، این چند شب درست و حسابی نخوابیدم ، حالا دیگه...

بقیه حرفشو نزد و سرشو زیر لحاف برد

از همون روی لحاف سرشو ب*و*سیدم

_باشه خانومم استراحت کن

متوجه لرزش خفیف لحاف شدم ، گریه های ساغر تمومی نداشت .در و بستم و کاپشنمو تنم کردم.

باید میرفتم سراغ سهراب ، شاید حرف های مردونه ای که همیشه باهم میزدیم ، آروممون میکرد

دست هام توی جیب شلوارم بود که نزدیک ماشینش رسیدم ، سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و چشم هاش بسته بود ،اول فکر کردم خوابه ولی گوشه ی چشمش تر شد .

دستی به ته ریش صورتم که نامنظم شده بود و چند وقتی میشد که مرتبش نکرده بودم ، کشیدم.

تقه ای به شیشه زدم و سریع تکون خورد.

لبخند زدم و شیشه رو پایین داد

_مرد ِ مومن تو این سرما چرا نمیای بالا؟

سریع گوشه ی چشم هاشو پاک کرد

_تازه رسیدم

_دلیلی برای دروغ گفتن نیست ، دیدمت

نگاهی به پنجره ی بالای سرم انداخت

_ساغر و چرا تنها گذاشتی

_خوابه ، بریم بالا

تکیه اش و دوباره داد به صندلی و قفل درهارو زد

_نه یکم تو ماشین بشینیم.الان بیام بالا ، ساغرو ببینم میشم بدتر از خودش...دارم دیوونه میشم!

****

"ساغر"

با صدای پچ پچ واری که از بیرون اتاق می اومد ، نیم خیز شدم روی تخت و به ساعت که نزدیک هشت شب بود نگاه کردم .ترسیدم که نکنه مامان مولود و عارف و یلدا اومده باشن ، گوش هامو تیز کردم و با صدای سهراب خیالم راحت شد ، برادرم بهم اعتماد به نفس میداد ، مثل کوه پشتمه...

از تخت پایین اومدم و رفتم جلوی آیینه ، ترسیدم پشت لباسم خونی شده باشه ، که متاسفانه شده بود ،با ترس و استرس لحاف و از روی تخت پایین کشیدم ، رو تختیمم...زدم روی گونه ام و با گریه صورتمو به بالشم فشار دادم ...

برای اینکه سهراب و عطا صدای گریه امو نشنون ، آروم رو تختی و جمع کردم و بردم توی بالکن و توی سبد انداختمش ، لباس هامم همونجا عوض کردم و پد بهداشتیمو توی یه کیسه ی مشکی انداختم ، اینقدر دندون هامو

بهم فشـار دادم و لب هام و محکم روی هم گرفتم که تمام فکم درد گرفته بود ، نمیخواستم بقیه رو بیشتر از این ناراحت کنم.

موهای بهم ریختمو شـونه کردم و دو طرفم بسـتم.صـورت ِ بی رنگ و رو و چشمای قرمز ، حال بهم زن ترین قیافه رو برام ساخته بود .

اشک هامو پاک کردم و روی تختمو عوض کردم

پشت در اتاق یه نفس عمیق کشیدم و به خودم قول دادم که تا سهراب و دیدم زیر گریه نزنم ولی همینکه درو باز کردم ، با دیدن ِ مهتا که سـاکت و آروم روی مبل تک نفره نشـسـته بود و پاهاشـو سـمت شـکمش جمع کرده بود ، بغضم ترکید.

مهتا مثل برق از جا پرید و دویید سـمتم ، دل ِ اونم پر بود ، گریه هامون اونقدر بلند بود صـداش که سـهراب اومد سـمتمون و یه دسـتشو پشت مهتا گذاشـت و یه دستشوپشت من و در حالی که به سمت همون اتاق هدایتمون میکرد گفت

_برید گریه هاتونو بکنید ، مثل آدم بیایید بیرون ..بدویید ببینم ،

میون گریه خندیدم و سـهراب گونه ام و ب*و*سـید ، چشـم های خودشـم سـرخ بود ولی انگار برای اینکه اونم به حال ما دچار نشـه ، فرسـتادمون توی اتاق...

هردو روی تخت نشـسـته بودیم ، با زانوهایی که به بغل گرفته بود و صـورت هامونم خیس بود

_چند وقت بود گریه نکرده بودم ،

با بغض ازش پرسیدم

_چند وقت؟

_سه ماه و بیست روز!

_چرا شمردیش؟

_نمیخوام ضـعیف باشـم ، آخرین بار فقط برای اینکه کلید خونه امو توی مغازه ی سـرکوچه جا گذاشـته بودم گریه کردم ، بعدا که رفتم داخل خونه ، خودمو دعوا کردم ، واسـه یه چیز ِ به این سـادگی چرا باید گریه میکردم؟ برای همین از خودم قول گرفتم گریه نکنم ، به هیچ دلیلی...ولی امروز...

سکوت کرد و گفتم

_به خاطر بچه ی ساغر گریه کردی ، خب این اشکالی نداره

لبخند زد و صورتمو دوبار ب*و*سید

_ولی بـه خـاطر بودن ِ تو ، باید زود خودمو جمع کنم ، دنیا که به آخر نرسـیده ، تو خیلی جوونی ، فرصـت داری ، اینم یه اتفاق بود ، میشـد گریه نکرد.

شونه هامو بالا انداختم و با گریه دستمال و زیر چشمم کشیدم

_خیلی حس بـدی بود ، اگر بدونی چجوری ازم خون می اومد ، به عطا گفتم جیگرم داره درمیاد ، اونم گفت جیگر از بالا میاد بیرون نه از پایین!

مهتا خندید و دوباره لپمو ب*و*س کرد

_یه چیزی بهت میگم ولی به کسـی نگو...بین خودمون دوتا ، توی کارهای طلاقمون که بودیم فهمیدم حامله ام!

یهو کمرم صاف شد و دست هام از دور زانوم رها شد.

_حامله بودی؟

پلک زد و با بغضی که میخواست نگهش داره گفت

_آره ، ولی قبل اینکه آزمایش بدیم ، از اسـترس روزهای آخر و دعواهام با خانواده و سهراب ، بچه نموند برام...سقط شد!

با دهن نیمه باز به لبخند غمگینش نگاه کردم

_سـاغر من تنهـا بودم ، ولی تو...عطـا کنـار بود ، من و سـهراب الان پیشتیم...من حتی جرئت نکردم به مادرم بگم.

یه لحظه خودمو جای مهتا گذاشتم ، من اگه بودم...

_وای مهتا ، الهی بمیرم برات..چرا زودتر بهمون نگفتی

بغلش کردم و اینبار با صـدای بلند شـروع کردم به گریه کردن ، هرچی مهتا سـعی میکرد در گوشـم حرف بزنه و با نوازش هاش آرومم کنه بی فایده بود ، چون من دردشـو کشـیده بودم مفهمیدم چه لحظه های سختی و داشته ، و از همه بدتر اینکه هیچکس کنارش نبوده تا بهش دلداری بده.

_ساغر جانم تورو خدا ، صدات میره بیرون ،ساغرم...عزیزم...

فقط چند جمله تونستم بگم ،

_ببخش مارو مهتا ، ما بهت بد کردیم.سهراب ازهمه بدتر!

تازه میفهمم چرا با وجودِ علاقه ای که کم کم سـهراب داشـت بهش نشون میداد اون هنوز سرسختی میکرد و نتونسته بود با دلش کنار بیاد.

_تو عزیزدل ِ منی ساغر ، تموم این سال ها اگر زنگ های چند وقت به چند وقت تو نبود ، شاید دیگه سهرابم فراموش میکردم! ولی تو وقتی ازش میگفتی برام ، از اینکه جایی خواستگاری نمیره از اینکه اسم منو که جلوش میاری بهم میریزه و از هر رفتارش یه نشونه بهم میدادی که ثابت کنی بهم سهراب هنوزم به فکرمه و نتونسته فراموشم کنه ، بهم امید میداد ، سرپا نگهم میداشت.من همه رو بخشیدم ،خودت بهتر میدونی مقصر اصلی خانواده ی من بودن نه شماها ، من از اولم غرور سهراب و میشناختم و انتخابش کردم.هیچ گله و شکایتیم الان ندارم ، برات تعریف کردم تا بدونی به خاطر عطا ، به خاطر من ، به خاطر سهراب به خاطر مادرشوهرت و مادرت و به خاطر همه ، باید بشی ساغر ِ روز ِ اول...حق نداری ضعیف باشی ساغر ، این حقو هیچکس بهت نمیده.حتی من...دو روز بهت مهلت میدم برای بچه ات عزاداری کنی ، اما مخفیانه ، دیگه به اندازه ی کافی جلوی عطا گریه کردی ، این دو روز توی تنهایی هات گریه کن ولی از بعدش ، باید مثل من روزشماری کنی برای سرسخت بودنت برای محکم بودنت ، روزهایی که گریه نکردی و شاد بودی و میشماری ، اگر برسه به ۵۰ یه جایزه داری ...

خودشو ازم جدا کرد و به وضعیت قبل روی تخت نشستیم.

اینقدر گریه کرده بودم حس میکردم دلم خالی شده و بدنم بی جون...

_مهتا هر ۵۰ تا یه جایزه؟

چشم و ابرویی اومد

_آره!

بعدم وقتی که از تخت داشـــت پایین می اومد و جلوی آیینه به صـــورت خودش دست میکشید آروم گفت

_بیچاره عطا ،از دست تو همینکه سر به بیابون نذاشته خیلیه

بهم چشمک زد و دستمو گرفت

_پاشـو بریم پیش برادرت و عطا که از وقتی من اومدم جفتشـون ماتم زده یه گوشه نشستن ، الان وقتِ اینه که ثابت کنیم زنیت داریم!

با اینکه بدنم به شـدت ضعف داشت ولی به تجربه و حرف های مهتا اعتماد کردم و بلند شـدم.پیشـنهاد داد لباسمو عوض کنم و یکی از لباس هایی که تا حالا نپوشیده بودم و بپوشم.

باهم که از اتاق بیرون اومدیم ، سـهراب روی مبل دراز کشـیده بود و عطا هم پشـت میز نهار خوری نشسـته بود ، هر دو بلند شـدند و سهراب زودتر جلو اومد و باهام رو ب*و*سی کرد.

_خوبی عزیزم

_آره شماها که اینجایید خیلی بهترم.

هر چهارتامون روی مبل راحتی نشستیم.یکم جو سنگین بود تا مهتا گفت

_گشنمه ، شام چی درست کنیم؟

نگاهش به من بود که عطا گفت

_از بیرون میگیرم.

مهتا نوچی کرد و گفت

_ه*و*س آشپزی کردم ، بگید چی درست کنم

سهراب خیلی جدی گفت

_کتلت البته عطا خوب درست میکنه نه تو!

مهتا گوشه ی دهنشو خفیف کج کرد

_ایندفعه رو با دستپخت من میخوری ، ساغر تو چی دوست داری؟

لب هامو به نشـــونه ی فکر کردن غنچه کردم و به غذاهایی که این مدت ه*و*س کرده بودم فکر کردم

_آهان مرغ آب پرتقالی ، همه چیشم داریم.

مهتا به صورتِ با لبخند عطا نگاه کرد و گفت

_شماهم که...

عطا خندید

_من هردوی این غذاهارو دوست دارم ولی ترجیحا سالاد باشه!

مهتا چشـمی گفتم و دسـتمو گرفت ، باهم رفتیم توی آشپزخونه ، منو نشوند پشـــت میز و بهم پیاز داد تا پوســـت بکنم ، ولی عطا دلش نیومد و به هوای برداشـتن یه لیوان چایی نشست کنارم و کارهایی که مهتا داده بود تا من انجام بدم ، عطا زود و تند انجام میداد

یکم که گذشـت صـدای حرف زدن و گاهی خنده های کوتاهمون بلند شد و ســهراب برای اینکه از قافله عقب نمونه اومد توی آشـپزخونه ، البته اونم به بهونه ی برداشـتنِ قند ، ولی وقتی مهتا کاهو هارو ســمتش گرفت و گفت

"خردش کن" دیگه نتونســت مقاومت کنه و هر چهارتامون مشــغول کار و حرف شدیم.

****

بعد ســه روز که حالم جا اومد و تونستم از این حالت درازکش بیرون بیام ، به عطا گفتم یه سر به خانواده ی خودم بزنیم.

دلم برای همشــون تنگ شده بود ، عطا کلی تو ماشین دوباره نصیحتم کرد که تیکه ننداز م و اخم نکنم ، خدا شــاهده اگرم نمیگفت همچین تصــمیمی نداشــتم، بعد افتادن بچه ام، دل و دماغ این دلخوری ها از ســرم افتاده بود ، یعنی وقتی تا الان متوجه نشده بودن که چقدر ازم غافل شدن ، تیکه انداختن های من ، فقط خودمو کوچیک میکرد جلوشون ،

برعکس تا رســیدیم وقتی عزیز بغلم کرد ، چند دقیقه همینجور موندم ، خیلی دلم گرفته بود ، کلی حرف داشتم که باهاش بزنم اما ، خب نمیشد.

بعدم حاج بابا جانم و بغل کردم که برای دخترش به ســلیقه ی خودش یه پیرهن گل گلی خریده بود ، ســهراب که حســابی مســخره کرد لباسمو ، حتی وقتی ســامان یه ســر اومده بود تا بدهیشــو به ســهراب بده ، لباســو که دید به شــوخی بهم گفت باور کن لباس و حاج بابا برای مامان مونس خریده بوده ولی دلش سوخته به تو داده...

حاج بابای من مثل خودم اهل دروغ نبود ، اینقدر ســهراب و ســامان اذیتش کردن که آخر سر جون ِ خودمو قسم خورد و گفت برای خودم خریده.

با اینکه تا حالا این مدلی لباس نداشـتم ولی همینکه حاج بابا گفت یهو تا چشـمش به این پیرهن و گل های صـورتی قرمزش افتاده و یهو به یاد من افتاده ، نیشم تا بناگوشم باز شد و انگار دنیارو خدا بهم داد .

هرکاری کردم باز نشـد که به روی سـامان نیارم بی وفاییشـو ، جواب شـوخی هاشـو یا نمیدادم یا یکی درمیون به حرفاش میخندیدم.خودشم فهمیده بود ، هی ب*و*سـم میکرد و سـر به سـرم میذاشـت ، آخر سرم موقع رفتن به عطا تیکه انداخت و گفت چیکار کردی با خواهرم ، رنگ و رو نداره!

بمیرم برای تاج ِ سـرم که همه ، همه چی رو انداختن گردنش و تازه بهش تیکـه ام مینـدازن! دیگه خودم میدونم که تحمل من به تنهایی اونم با این وضعیت بد ِ روحی روانی چقدر سخته!

عطا که جواب ِ تیکه سـامان و نداد ولی من از نبودن ِ حاج بابا اسـتفاده کردم و جلوی همه ، گونه ی عطارو ب*و*سیدم و گفتم تاج ِ سرمه،

بعدم زدم تخت سینه ام و گفتم "قربونت بره ساغر"

سـهراب که بلند بلند میخندید و مامان مونسم سرخ و سفید شد ، ولی سامان حسابی حرصی شد و گفت تلافی میکنه

پرویی تو خونه ماسـت ، یعنی تنها ارثیه ی شیرین و تلخی ِ که سینه به سینه و نسل به نسل بین ما میچرخید

مثلا قرار بود یه سـاعت بشـینیم و برگردیم ولی مامان مونس نذاشـت و برای شـام غذا پخت ، بعد مدت ها توی حیاط برای خودم قدم زدم ، با اینکه سرد

بود و سـوز می اومد ولی هوای برفی و خنکی که داشـت جیگرم سـرحال میاورد.

توی همین قدم زدن ها حاج بابا اومد سـراغم ، فهمیدم میخواد یه چیزایی بگه و حدسـمم درسـت بود ، از مهتا پرسـید و رابطش با سـهراب...انگار که حاج بابای بنده خدا اصـلا به روی سـهراب نیاورده بود و ازش نپرسـیده بود.منم تمام ِ اطلاعاتی که داشـتم و بهش دادم ، البته به جز جریان ِ سقط ِ بچه ی مهتا...

یه جوریم پیاز داغ ِ تنها و معصـومیت ِ مهتارو زیاد کردم که حاج بابا همینجوری رفت تو فکر و آخرای حرفم و دیگه یکی درمیون میفهمید یا در جوابم سر تکون میداد.

_ساغر جان ،میگم یه هفته است به مامانم سرنزدیما!

اومدم بگم مامان شـما سـرش گرم ِ نوه ی پسـریشـه ، ولی خودمو کوچیک نکردم

_اتفاقا دل ِ منم براش یه ذره شده ، فرداشب هماهنگ میکنی بریم؟

_باشه ، پس صبح زنگ میزنم

به لبخند عطا ، از ته دلم جواب دادم ، آدم باید تو زندگیش ، علی الخصوص توی ارتباط با خانواده ی شوهرش سیاست داشته باشه!

_ولی حق با سامان ِ رنگ و روت خوب نیست ، دکترم که نرفتی

با صدای عطا ، نگاهمو از صفحه ی گوشیم و عکس لباسی که اینترنتی برای مهتا سفارش داده بودم و گرفتم

_رفتم سونوگرافی گفت هیچ مشکلی نیست ، میتونی یکی دیگه درست کنی!!

از جمله ای که گفتم خندش گرفت

_مگه درست کردنش به این راحتیه!

چشم و ابرویی برای اون صورت ِ مظلوم اما شیطونش اومدم

_واسه تو که راحته ، آقا یه جوری مارو حامله کرد که فکر کردم پشه لگدم زده

پرتاب خنده هاش و کشیدن ِ دستش روی صورتم ، به قهقهه ام انداخت

_ساغر ، عاشقتم ، پیر نمیشم با تو!

نفسمو مثل یه آه ِ جگرسوز بیرون فرستادم

_ولی داری پیرم میکنی عطا

همینطور که رانندگی میکرد ، خندید و گفت

_اِ...چرا؟

خودم دلیل بحثی که راه انداخته بودم و نمیدونستم ، ولی کمم نیاوردم.منتهی عطا چه مشکلی داشت که من بابتش باید پیر میشدم؟

_نگفتی ، چیکار کنم پیر نشی ، من تورو همینجوری دوست دارم ، همینقدر...

_خل و چل؟

ابروشو بالا انداخت

_اینو نمیخواستم بگم ، همینقدر شر و شیطون بمون ، تو عمرم فکرشم نمیکردم یکی و پیدا کنم که صد و هشتاد درجه باخودم فرق داشته باشه ، تهش خیال میکردم یکی مثل خودم شاید پر حرف تر نصیبم بشه!

بی فکر گفتم

_مثل مریم؟

یهو از حرفی که زدم غافلگیر شد...

_مریم مثل تو کم حرف بود؟ یا مثل من شیطون؟

اخم هاش توی هم رفت ،

_ساغر...چرا دوباره بحثشو باز میکنی؟

_یه سوال ساده پرسیدم ، چرا عصبانی میشی ، مثل من بود یا نه!

_خودتو با کسی مثل مریم ، یا...با هیچکس مقایسه نکن ،اون یه آدم ِ دروغ گو بود که منو خر فرض کرده بود! من اگر عصبانی میشم برای اینه که خودتو با اون مقایسه میکنی.

آب دهنمو قورت دادم و پر استرس خندیدم

_خب حالا ، میدونم دوسم داری ، فشار نیار به خودت!

نگاه خیرش به ثانیه نکشید که ازم برداشته شد و خندید

_دیوونه!

دستشو روی قلبش گذاشت و به ارادتی که بهش نشون دادم گفت

_مخلصم

****

"عطا"

حساب کتابمون بهم ریخته بود ، از بالا دستور داده بودن که تمام ِ موجودی های انبار و چک کنند و به ما هم دستور داده بودند چک های ویزیتورها رو چه اونایی که پاس شده بودند چه نه ، همه رو از اول حساب کنیم.

از کارهای تکراری بدم می اومد ، عادت داشتم توی این چند سال طوری حساب کتاب کنم که مجبور نشم از اول ِ ماه همه عدد ها رو جمع و منها کنم.

از این کار تکراری ، خسته شده بودم و فقط حرف زدن با ساغر میتونست روحیه ام و بهتر کنه ، شمارشو گرفتم ولی احتمال دادم شاید خواب باشه برای همین دو سه تا بوق که خورد و جواب نداد تلفن و قطع کردم.

برام چند تا پیام توی تلگرام فرستاده بود ، یکیشو جوک بود و یکیش برداشتش از جوک...با خنده دستامو پشت سرم گذاشتم و تکیه دادم به صندلی...

_به چی میخندی مرد ِ مومن؟

سهراب از من خسته تر بود انگار...بد نبود نگاهی به جوک هایی که ساغر برام فرستاده بود مینداخت.بلند شدم و گوشیم و جلوی صورتش گرفتم.

اولش مقاومت کرد ، اونم به خاطر دیدن اسم ساغر بود انگار ، ولی بعد به پیام دوم و سوم که رسید صدای خنده ی هردومون بقیه کارمندای ترسیده و خسته رم به خنده انداخت

با اومدن یکی از خانوم های اتاق بغل ،برگشتم پشت میزم ...

_ببخشید ، نرم افزار برای شما باز میشه؟

نگاهی به صفحه کامپیوتر انداختم ..به نظر همه چی رو به راه بود

_بله خانوم خالقی ،چطور؟

از اون طرف میز خم شد سمت ِ منو کامپیوتر و خودم و یکم عقب کشیدم.بوی عطرش بینمو چین انداخت ، انگشت شصتمو زیر بینیم گرفتم و به همکار ِ میز کناری نگاه کردم که با اشاره ی چشم و ابرو به سهراب چیزی میگفت.

_ببینم ، اِوا پس چرا واسه من باز نمیشه؟

تکیه دادم به صندلی ...

_برید بخش منابع انسانی ، من نمیتونم کمکی کنم.

نوچی کرد و رفت سمت میز سهراب ، ولی هنوز به دو قدمی ِ میز سهراب نرسیده بود که سهراب از پشت میز بلند شد و با لحن جدی و محکمی گفت

_واسه منم باز نمیشه!

ولی همین چند دقیقه پیش دیده بودم که صفحه ی نرم افزار هلو باز بود.

خندمو پنهون کردم و به صفحه گوشیم نگاهی انداختم ، پس خواب بود خانوم کوچولوی من...

شرکت یه جورایی بهم ریخته بود ، یه خبرایی بود که میشد از پچ پچ بچه ها فهمید ، ولی من و سهراب ، کاری به این کارها نداشتیم ، تا اینکه صدای داد

و بیداد از طبقه ی بالا اومد...یه سـری ها رفتن ببینن چه خبر شـده ، با اینکه منم دیگه کنجکاو شده بودم ولی همون پایین موندیم.

_فکر کنم ورشکست شدیم رفت!

تکیه دادم به میز و دسـتمو توی جیب شلوارم فرو بردم و در حالی که چایی ِ تازه دم ِ شرکت و میخوردم ، حرف ِ سهراب و تصحیح کردم

_فکر کنم داریم بیکار میشیم!

شـونه ی چپش و تکیه داد به چارچوب ِ ورودی و از پله ها نگاهی به بالا انداخت

_لال شـی عطـا! من که از هفت دولت آزادم تو خرج خواهرمو میخوای چجوری دربیاری

جمله ی اولش و شبیه ساغر گفت ، خندیدم

_روزی دست ِ خداست ، تهش میریم مسافرکشی!

سهراب که انگار جدی جدی ترسیده بود ، بهم توپید

_میشـه اینقدر آروم نباشـی! در ضـمن تو که واسـه مهتا کار پیدا کردی ، منم میفرستی همون شرکت!

پوزخند زدم

_یعنی به حقوق نصف اینجا راضی میشی؟

_آره!

_واقعا آدم به خاطر عشقش یه وقتایی باید...

نذاشت حرفمو کامل کنم و از خالی بودن طبقه پایین استفاده کرد و یه مشت و لگدی بهم زد که نمیدونم چرا ه*و*س کرده بودم!

سهراب اصلا نمیذاشت من دوری ِ عارف و احساس کنم!

یه ساعت بیشتر طول نکشید که اخبار دقیق و موثق توسط منشی شرکت که همچین از سهرابم بدش نمی اومد ، به گوشمون رسید.

اوضاع شرکت بهم ریخته بود ، البته گویا یه شبه اتفاق نیفتاده بود ولی دزدی چند نفر از پرسنل یا ویزیتورها ، کارو خراب تر کرده بود.

با اینکه فکرم خیلی مشغول شده بود و نگران ِ آینده ی کاریم بودم ولی وقتی رفتم خونه و حاضر شدم تا با ساغر بریم خونه ی مادرم ، حرفی نزدم و وانمود کردم که همه چی مرتب هست.

از وقتی رسیده بودیم خونه ی مامان مولود ، ساغر از کنار مهرآیین که یکمم حال ندار بود ، جُم نخورد.

حتی برای خودش میوه ام پوست نکند ، بشقاب میوه ی خودم و بردم و جلوش گذاشتم.

ساغر بچه رو بغلم داد و دم گوشم گفت "قربونت برم که بابا شدن بهت خیلی میاد"

لبخند زدم و مشت کوچیک ِ مهرآیین و ب*و*سیدم.

عارف که حسابی خسته و دمغ بود کمتر سر به سر ساغر گذاشت ، فکر کردم شاید به مشکل بی پولی خورده ولی گفت به خاطر کم خوابی ِ

مهرآیین ، نه یلدا خانوم خواب درســت و درمون داره نه عارف شــب ها که خونه میاد ، میتونه راحت بخوابه.

مامان مولودم به خاطر دستش نمیتونست بچه رو زیاد بغل بگیره .به هرحال بچه ی به این کوچیکی حواس جمع میخواست برای مراقبت.

_زیر چشمات گود افتاده ، بگم عطا چلوگوشت درست کنه بخوری جوون بگیری؟

مامان مولود پیشونی ساغرو ب*و*سید و اشاره کرد به یلدا خانوم

_من خوبم مادر ، این بچه خواب و خوراک نداره

ساغر زل زد به صورت ِ مهرآیین و با لحن بچگونه ای بهش گفت

_چرا شبا نمیخوابی

عارف از اون طرف بلند گفت

_شبا؟ روزام نمیخوابه...

ساغر با ناراحتی به یلدا خانوم نگاه کرد

_واقعا؟

با یه نیم نگاه به یلدا خانوم هم میشد فهمید که چقدر خسته است.

دم دمای غروب که فوتبال تموم شد به ساغر گفتم که بریم خونه.ولی مامان مولود که انگار تازه با عروس هاش خلوت کرده بود ، مهلت نداد تا ساغر حرفی بزنه و گفت باید شامم بمونیم.

توی آشپزخونه مواد اولیه کیک آماده ای که عارف خریده بود و روی میز چیدم.

_کیک میخوای بپزی؟

شیشه ی شیر مهرآیین و تکون میداد که تکیه داد به بازوم.

_ساغر ،بعد شام زود پا میشیما!

اخم هاش توی هم رفت

_وا ، حالا خوبه خونه ی مامان خودتیم.خب بمونیم دیگه.

نگاهی به بیرون انداختم و چون کسی حواسش نبود صورتشو ب*و*سیدم

_یه قولایی داده بودی

خیلی زود منظورمو فهمید و با ابروهایی که بیش از حد بالا رفته بود ، نگاهم کرد

_خجالت بکش ، بی حیای بی تربیت.

ناله کردم از دستش

_ساغر خدا ازت نگذره ، من دیگه هیچ حرفی با تو ندارم.

تخم مرغ هارو توی ظرف شکوندم و ساغر یک چهارم لیوان روغن ریخت

_قهر کردی عطا؟

_نه

_پس چرا نگام نمیکنی

نیم نگاهی بهش انداختم و چشم هاشو فرم بامزه ای درآورد و شروع کرد به تند تند پلک زدن...

خندیدم ..

_جای اینکارا ، یکم دلت به حال من بسوزه

صداشو تا جایی که میتونست پایین آورد

_الهی ساغر قربون اون نگاهت بشه ، خب امشب و بمونیم اینا یه شب راحت بخوابن...گ*ن*ا*ه دارن

_حرفشم نزن ساغر! شب برمیگردیم خونه.

****

تشک هارو توی اتاق بالا کنارهم انداختیم و عارف یه پارچ آب و یخ آورد بالا...

_ببین این زن ِ تو ، شام که نخورد ، میوه ام لب نزد ، شب اگر ضعفی چیزی کرد بیا غذا داغ کن ، مامان مونس بیدار نمیشه.

_باشه ممنون.

پارچ و گرفتم و از پله ها بالا رفتم ولی دوباره صدام زد

_عطا...؟؟

ایستادم و برگشتم سمتش

_جانم؟

خندید و با حالت زنونه ای گفت

_کیکت خیلی خوشمزه بود

پله هارو بالا رفتم و در اتاق بالایی که اتاق مجردی های خودم بود بستم.

ساغر ،مهرآیین و روی پاش گذاشته بود و تکونش میداد

_بیا عموی بد اخمتم اومد!

پارچ و روی میز گذاشتم و روی تشک خودم دراز کشیدم

_عارف از خوشحالی تو پوستِ خودش نمیگنجید!

ساغر با خوشحالی دست های کوچیکِ مهرآیین و گرفته بود و تکون میداد

_گ*ن*ا*ه دارن خب ، حالا یلدا میگفت از اسـترس بچه میدونم خوابم نمیبره

نیم خیز شدم

_پس بچه رو برو تحویلشون بده ، ماهم بریم خونه ی خودمون!

غش غشِ خنده های ساغر ، منو از حالت جدی و عصبی بیرون میاورد.

پشتمو کردم بهش و لحاف و روی خودم کشیدم

_عطا ، میخوای بخوابی؟

با لب های بسته اوهومی گفتم و دوباره پرسید

_یعنی من تا صبح تنها بیدار بمونم؟

جوابی بهش ندادم ولی بعد چند دقیقه که تازه چشـمام داشـت گرم میشـد ، لحاف و از روی کشید و با مهرآیین درست کنارم دراز کشید

_خدایی دلت میاد وقتی این بچه بیداره بخوابی؟ چشـماشـو نگاه کن ، به تو عارف رفته...یکم به بچه ی برادرت محبت کن مَرد!

با یه چشـم بسـته و یه چشـم باز خنده ی پر شـیطنتشو دیدم و بعد دست و پا زدن های مهرآیین و که به جرئت میشـه گفت سـاغر و میشـناخت و نسـبت بهش عکس العمل نشون میداد

_الان چیکار کنم ساغر جان

صـورت گردش از بعد مریضی و سقط جنین لاغر شده بود ولی هنوز بانمک و شیرین بود خنده هاش

_عطا گشنمه

چشم غره بهش رفتم و بلند شدم نشستم تا مهرآیین و بغل بگیرم

_میخواستی شام بخوری ...من الان برات غذا گرم نمیکنم.

شونه هاشو بالا انداخت و درست رو به روم چهارزانو نشست

_اشکالی نداره

اشاره کرد به خنده های مهرآیین و لب های کوچیکش

_نیگاش کن...وای خدا چه کیفی میکنه ها ، البته این کیف و فقط ما زنا میفهمیم!

_ماهم اندازه ی خودمون میفهمیم

_نخیر..اندازشـــو وقتی میفهمی که یه شـــکم بزایی ، بیخود خودتونو به ما نچسبونید.

خندیدم و انگشـــت اشـــاره ی مهرآیینو که داشـــت نزدیک صـــورتم می اومد ب*و*سیدم

_وای عطا اگر خدا به ما بچه نده چی؟

پیشونی مهرآیین و ب*و*سیدم و بچه رو سمت ساغر گرفتم

_بیا بگیرش من خوابم میاد

بچه رو ازم گرفت و سرمو روی بالش گذاشتم

_شبت بخیر

لحاف و کشید تا روی شونه هام و خم شد و لبمو ب*و*سید

_خوب بخوابی عزیزم

******

صـبح وقتی برای نماز بیدار شـدم ، سـاغر کنار مهرآیین غرق خواب بود ، نمیدونم چرا دلم نمی اومد بیدارش کنم تا نماز بخونه...ناچارا یه بار صداش زدم ، خیلی زود پلکش پرید و نشست

_چی شده؟

موهای بهم ریخته و لباس نامرتبش به خنده ام انداخت

_پاشو نماز خانوم

موهاشـو خاروند و با حالت گیج و منگی در حالی که سـرش روی گردنش می افتاد،نامفهوم زمزمه کرد

_نماز چیِ؟

اگر مهرآیین نبود حتما به خنده هام اجازه میدادم که خواب و از سـر ِ سـاغر بپرونن...

دستمو دور ِ بازوش انداختم و تا حمومی که توی اتاقم بود بردمش

_اینجا کجاست؟

انگشت اشاره ام و گاز گرفتم تا نخندم

_حموم

خم شده بود که یهو کمر صاف کرد

_عطا..حموم؟

_بابا آوردمت وضو بگیری ،میخوای برو پایین

صداقتِ حرفمو زود باور کرد

_باشه ممنون

یه جوری وضـو میگرفت که به نظر با ارفاق میشـد وضـو گرفتنشو قبول کرد ، ولی اونقدر گیج خواب بود که دلم نیومد چیزی بگم.

مراقبش بودم که یه وقت زمین نخوره ، جانمازشـو انداختم و چادر و دسـتش داد ،میتونست رکورد هایی که قبل از خودش به جا گذشته رو بهبود ببخشه!!

یه طوری نماز خوند و جانمازشـو جمع کرد و کنار مهرآیین دراز کشـید که شاید در این مدتِ فاصله زمانی من کمتر از ده پلک زدم!

قرآن خوندم و تصـمیم گرفتم حالا که همه خوابند ، خودم صـبحانه رو آماده کنم.

****

"ساغر"

_مهتا میگه صاحبخونش کرایه رو زیاد کرده میخواد خونه رو پس بده.

سـهراب جوجـه کباب هارو باز میزد و مثلا به روی خودش نمیاورد ولی سامان که سرش روی پام بود و باهم داشتیم گوجه میخوردیم گفت

_بگو بیاد سمت ما دنبال خونه ، راحت تر پیدا میکنه

_آخه من نمیدونم چقدر پول داره

سـامان با چشـم و ابرو بهم اشـاره کرد ، نیم نگاهی به سـهراب انداختم که حواسش به کار خودش بود و گفتم

_چیه؟

_میگم این مهتا و سهراب سگ و گربن هنوز؟

با ناراحتی سرمو تکون دادم

_خاک تو سر سهراب اینقدر دست دست کنه تا این دخترو شوهر بدم خودم!

سامان با خنده سرشو از روی پام برداشت و گفت

_آقاجان این دوتارو هی جلوی چشم هم قرار بدید ، وگرنه این سهرابی که من میشناسم ، یه عمر همینجور میمونه تا ثابت کنه مرد پای غرورش وایمیسته

خودم توی ذهنم نقشه هایی کشیده بودم.چند وقتی میشد که عطا میگفت دو سه روزه بریم شمال و منم وقتی بهش گفتم از سهراب و مهتابخواییم باهامون بیان ، عطا مخالفتی نکرد و تازه استقبالم کرد.

_پس شوهرت کجاست؟

با ناراحتی به ساعت مچی ِ جدیدی که عطا واسم خریده بود نگاه کردم،قرار بود یه ساعت پیش بیاد...دیر کرده بود.

شمارشو گرفتم و با کف دستم به پیشونی ِ بلند سامان کوبیدم تا سر ِ سنگینشو از روی پاهای نحیف ِ من برداره.

برای خودم توی حیاط راه میرفتم و منتظر بودم تا عطا جوابمو بده.

_جانم ساغرخانوم

_اینجوری که تلفنو جواب دادی فهمیدم از خونه ی بابام دوری و یه ساعت دیگه ام نمیرسی!

بلند بلند خندید

_اتفاقا پشت درم.

تلفن و قطع کردم و دوییدم سمت در ، طوری که سامان نگران شد و پرسید چی شده.

ولی تا درو باز کردم و عطارو با صورت زخمی دیدم ، یه جیغ بلند و بنفش کشیدم که به ثانیه نرسید که سامان و سهراب رسیدند جلوی در...

یه لحظه حس کردم زیر پام خالی شد و اگر خود ِ عطا حواسش بهم نبود،افتاده بودم روی زمین...

_چی شده عطا؟

سهراب و سامان دور ِ عطارو گرفته بودند و ازش سوال میپرسیدن ولی من مات کبودی ِ روی پیشونیش بودم.

_هیچی نشده ، یه تصادف ساده بود!

سامان در و باز کرد و رفت بیرون...وقتی برگشت با حرص رو به عطا گفت

_سادست؟ نصفه ماشین جمع شده حواست کجا بوده؟

عطا پیشونیم و ب*و*س کرد و بهم نگاه کرد

_خوبم خانوم ، چیزی نیست قضا و بلا بود

رفتیم سمت تختی که توی حیاط بود و نشستیم.

حس میکردم هیچ خونی توی رگ های دست و پاهام نیست داشتم وا میرفتم که از حرف های بین سهراب و عطا و سامان فهمیدم که سمت شرق تصادف کرده

_تو...گفتی کارت نزدیکه

تا خواست جواب بده یهو سامان گفت

_خواهر منو میپیچونی؟ برای چی شرق بودی؟

مامان مونس با ترس و هول و ولا و یا حضرت گویان اومد توی حیاط...تا عطارو دید زد پشت دست خودش و با گریه چادرشو روی خونی که کنار پیشونی عطا بود رو گرفت.

آب قندی که سهراب برام آورد و خوردم تا جون بگیرم ، من باید میفهمیدم عطا چرا رفته بوده شرق تهران...

_اونجا چیکار میکردی عطا؟

_الان زخم و زیلی شدن ِ عطا مهمه یا اینکه چرا شرق بوده؟

با بغض به زخم های عطا نگاه کردم که مامان مونس با وسواس داشت شست و شوش میداد و با هر آخ گفتن ِ عطا روی قلبش میزد.

نهار که کوفتم شد ، از یه طرف غصه ی ماشینمون که دیگه عملا یه قراضه ی داغون شده بود و از یه طرف غصه ی زخم ها و کبودی های عطارو داشتم.

_خانومم ، خطررفع شده ها...برای چی بغض کردی؟

نشسته بودم روی تاب و عطا همینطور که تابم میداد باهام حرف میزد

_سه هفتست صبح زود میری شب داغون و له میای ، بهم میگی کارم عوض شد چون اونجا اذیت میشدم ، میگی سوال جوابت نکنم چون دلت نمیخواد بهم دروغ بگی یا با راست گفتنت دلمو غصه دار کنی ،امروزم که رفتی یه توکه پا به رفیقت سربزنی بعد سر از شرق تهران درمیاری...عطا داری چیکار میکنی؟

_واقعیت اینه که یه خانوم مسن دیدم با دختر و پسرش ، بندگان ِ خدا زیر بارون منتظر تاکسی بودن هیشکیم سوارشون نمیکرد ، من دلم سوخت زدم رو ترمز ، دیگه وقتی سوار شدن و گفتن میرن شرق ، روم نشد بگم مسیرتون دوره...خلاصه تو راه برگشت تصادف کردم.

تاب و نگه داشتم و سرمو چرخوندم سمت عطا

_مگه تو مسافر کشی میکنی؟

رنگ به رنگ شدن عطا ، بهم ثابت کرد که داره چیزو ازم پنهون میکنه.

_آره عطا؟

با تعلل بالاخره گفت

_نه به اون شکلی که تو فکر میکنی ، یه وقتایی ماشین داره خالی میره و میاد چهارتا مسافرم سوار میکنم!

دهن ِ نیمه بازم و با گذاشتن انگشت اشاره اش روی لب هام بست

_ادامه ی این بحث و موکول کنیم خونه ، باشه؟

انگشت اشاره اش و از روی لبم برداشت و مشمبای یخی که مامان مونس براش آورده بود و از زیر چشمش برداشت.

_بریم پیش بقیه ، گ*ن*ا*ه دارن ، به زحمتم افتادن من و توهم که اومدیم نشستیم اینجا...پاشو خانوم

دستمو گرفت و زخم روی دستش ،به چشمم اومد.

غذا که کوفتم شد ، هرچقدر عطا شوخی میکرد و سعی میکرد با حرف زدنش وانمود کنه که اتفاقی نیفتاده و طوریش نشده ،اما من میفهمیدم که باید چقدر به خاطر داغون شدن ماشینش ناراحت باشه.

هرکاری میکردم توی ذهنم ، نمیتونستم باور کنم عطا مسافرکشی میکنه.خودش گفت نه اما از عطا بعید نبود...همون اوایل آشنایی ، یا نه قبل ازدواج ، یه بار خودم بعنوان مسافر سوار ماشینش شدم ، بغیر از منم چند نفر دیگه از قبل سوار بودند...نکنه عطا شغل دومش این بوده و به من دروغ میگفته.

با اینکه قرار بود بیشتر بمونیم ولی دیگه حوصله نداشتم ، به عطا گفتم برگردیم خونه...

با اون ماشین درب و داغون تا یه تعمیرگاه رفتیمو عطا ماشین و همونجا گذاشت و بقیه مسیر و تاکسی گرفتیم.

توی راه هرچقدر حرف زد جوابشو ندادم ، این دومین دروغی بود که عطا به من میگفت ، اولیش قضیه مریم که مفصل هم برام توضیح نداده بود و حتی قبلترش بهم گفته بود عاشق کسی نبوده ، و حالا این ماجرا که باید میفهمید چقدر برای من مهمه.

من اصـلا از شـغل مسـافرکشـی خوشم نمیاد ، بدتر از اون اگر قوم و خویش هـام عطـارو در حـال مســافرکشــی میـدیـدن ، با خودشــون چه فکری میکردند.منکه اینهمه ســعی کردم مراعات وضــع مالی عطارو بکنم ، کم خرج کنم یا به اندازه خرج کنم.اصلا چه دلیلی داشت اضافه تر کار کنه.البته حالا با این دروغ ها شـک دارم که اون روزهایی که به بهونه شـرکت دیر می اومد خونه ، کاری جز همین مسافرکشی انجام داده باشه.

وقتی رسـیدیم خونه ، یک راسـت رفتم توی اتاق خواب و خودمو به جمع و جور کردن لباس هایی که دو سه روز روی بند مونده بود ، مشغول کردم.

هرکدومو که تا میکردم روی تختم میذاشــتم ...عطا اومد توی اتاق و دکمه های لباسشو باز کرد و پیرهنشو انداخت توی سبد ِ بالکن...

_سرم درد میکنه ساغر ، یه قرصی چیزی...

_خودت برو بردار!

نوچی کرد و از اتاق بیرون رفت ، چند دقیقه بعد با یه لیوان آب اومد و روی تخت نشست.

_ار دستم عصبانیه خانومم؟

با همین حرفاش منو خر کرده بود این مدت...

_خوشگلم؟

نیم نگاهی به خنده اش انداختم و رومو برگردوندم.

_ســاغر خب حرف بزن ، میدونی من و این ســکوتت ناراحت میکنه ، باز ادامه میدی؟

زیرپیرهنی سفیدشو که توی دستم بود زدم روی بازوش

_آره ، مثل دروغ گفتن های تو ، میخوام لال شم که بفهمی چقدر از دستت عصبانیم...خسته نشدی عطا؟ برای چی به من راستشو نمیگی؟

_بهت حقیقتو نمیگم چون اونقدر توی هول و ولا میفتی و فکر و خیال میکنی که زندگیمون میره رو هوا!! بالا و پایین برای همه هست...ولی تو تحمل پایین افتادن های زندگی و نداری عزیزم.بهتم حق میدم ، خونه ی پدریت هیچوقت در جریان اتفاق های مالی و کم و کسری ها نبودی ، الانم نمیخوام نگرانت کنم ، مسافرکشی شغل من نیست خودتم خوب میدونی ولی یه وقتایی میبینم ماشین خالی داره میره ، کسی و ببینم سوار میکنم ، همین!

با ناراحتی زیرپیرهنشو از دستش کشیدم و با حرص تاش کردم

_به جای این حرفا بگو من تو رو بچه میبینم ، قاطی مسائل بزرگترها نمیکنمت ، این خیلی بهتره.

زیر لب یه چیزی گفت و از همون شلوار هایی که تا کرده بودم یکیشو برداشت ،همینکه شلوارشو پایین کشید کبودی رون پاش چشم هامو گرد کرد.خودشم انگار تازه متوجه شده بود.

دست کشید روی کبودی ها و گفت

_میگم چه درد میکنه

شلوارشو تنش کرد و اون یکی رو سمتم گرفت

_خواهش میکنم بندازش توی بالکن ، من دیگه بلند نشم.

با حرص بیرون اومدم از اتاق ، رفتم روی کابینت و پشت پنجره نشستم.دونه های برف با سرعت روی زمین میریختن و آب میشدن.

اشک های منم مثل همین دونه ها شده بود.

_ساغر...نگاش کن ، باز شروع کردی؟

لحن مهربون و نرم عطا ، کاری از پش نمیبرد ، از خودم بدم می اومد ، از اینکه ضـعف و بچه بازی های من ، بین منو عطا فاصله انداخته بدم میاد ، از اینکه عطا نمیتونه راحت و بی دغدغه حرف هاشـو بهم بزنه و سـنگینی باری که روی دوشش هست و بامن تقسیم کنه ناراحتم.

دستاشو دور کمرم پیچید و سرشو پشت شونه ام گذاشت

_الان اونی که به دلداری نیاز داره منما ، ساغر خانوم.

لاله ی گوشم و ب*و*سید و نفس بلندی دم گوشم کشید

_چه بوی خوبی میدی.

اهمیتی به حرفش ندادم ..بعد چند دقیقه،همینطور که دسـتش دور شـکمم بود عقبم کشید تا از روی کابینت بیارتم پایین.

تقلا نکردم و پایین اومدم.بازوهامو گرفت و منو چرخوند سمت ِ خودش...

_سـاغر جان، باور کن به خاطر خودت حرفی نزدم اما حالا که اصـرار داری به اینکه چیزی رو ازت پنهون نکنم.میگم که یه مدتِ اوضـاع شـرکت بهم ریخته ، حقوق هارو نصـف کردن ، یه سـری پرسـنل ، اسـتعفا دادن و رفتن ولی ما موندیم تا شـرکت دوباره سـرپا بشـه ، برای اینکه احیانا توی خرد و خوراک کم نیاریم ، تصـمیم گرفتم مسـافرکشـی کنم ، درآمدشم بد نیست ،

میدونی که رانندگی و دوســت دارم ، یه کمکیم به خلق الله میکنم ، چه عیبی داره؟

_شرکتتو ورشکسته شده؟

لبخند زد

_کاش واســه من بود...آره...خیلی اوضــاعش بهم ریخته ، میتونســتم از اون کار بیام بیرون اما استخاره گرفتم ، بودنم خوب اومد.

بغلم کرد و پیشونیم و چسبوندم به سینه اش...صدای قلبش آروم بود...

_عطا...میخوای طلاهامو بفروشــیم یه ماشین بهتر بخریم ، این ماشین دیگه واسه ما ماشین نمیشه.

سرمو ب*و*سید

_یه کاریش میکنیم ، نگران نباش

ولی من نگران بودم ، نگران زخم های روی صورتش ، روی دستش...

بغضــم ترکید و همینطور که بلند بلند برای خودم و دلم که قرار بود یه لحظه ام آروم و قرار نداشــته باشــه ، گریه میکردم ، باند و بتادین و برداشــتم و بهش گفتم روی صندلی بشینه.

_بی پول شدیم گریه میکنی؟

با حرص و بدجنسی ، باند و روی زخمش فشار دادم

اخی گفت و خندید

_شکنجه امم بدی ، عاشقتم.

دیگه طاقت نیاوردم ، دلم میخواست بب*و*سمش ، عطا تنها آدمی بود توی زندگیم که با یه نیم نگاهش دلم میلرزید و با یه ناراحتیش قلبم له میشد.
دستشو پشت سرم برد تا عقب نکشم ،این ب*و*سه هرچقدر طولانی میشد، دل ِ من بیشتر آروم میگرفت و عطا منو خوب شناخته بود.
_لبم کبود نشده بود که شد.
نفسم و محکم بیرون فرستادم و دستمو روی قلبم که به شدت میکوبید گذاشتم
_خدا ازت نگذره چقدر مزه داد
یه دستشو روی گونه ی کبود ِ چپش گذاشت و با صدای بلند به حرفم خندید.
****
"عطا"
تعمیرکار بهم زنگ زد و بعد از کلی توضیح دادن ، قانعم کرد که باید قید ِ این ماشینو دیگه بزنم.
با اینکه توی این شرایط خرید یه ماشین لنگه ی خودش برامون سخت بود اما راضی شدم و بهش گفتم همونم رد کنه بره.
دیروز که به عارف زنگ زدم تا احوالپرسی کنم هرچقدر سعی کردم تا به زبونم بیارم که بدهیشو باهام صاف کنه ولی نشد.

خجالت کشـیدم ...زحمت هایی که عارف برای من کشـیده بود کم نبود ، روزهایی که مدرسـه میرفتم و اون کار میکرد تا خرجمونو بده ، همه ی اون لحظه هارو یادم بود و حالا برای ده میلیون روم نمیشد حرفی به میون بیارم با مشـورت ِ سـاغر تصمیم گرفتیم یکی از سپرده گزاری های توی بانک رو دربیاریم و با پولش پیش قسط ثبت نام ماشین رو انجام بدیم.

وقتی ماشـین و ثبت نام کردیم ، یکی از همکارها یه ماجرایی و تعریف کرد که حسـابی منو ترسوند ، بنده خدا چند ماه پیش یه مبلغی رو برای پیش ثبت نام ِ یه ماشـین چینی ، پرداخت میکنه و بعد اون شـرکت پولو بالا میکشه و همه چی میره رو هوا...

دیگه بعد از این حقوقم کم شـدن ها و ماجرای تصـادف چشـمم ترسـیده بود.همون روز رفتم دفتر نمایندگی و رک و پوسـت کنده بهشـون گفتم که چقدر نگران ِ این مدت ِ یک ماهه ی تحویل ماشین هستم.

با توضـیحاتی که داد یکم خیالم راحت شـد و با اتوب*و*س برگشـتم خونه...وقتی رسـیدم اونقدر خسـته و له بودم که بعد از دوش گرفتن ، روی مبل خوابم برد..اونم درسـت وقتی که ساغر داشت درباره ی مسئله ی مهم ِ روابط ِ زناشویی و مشاوره ای که رفته بود ، حرف میزد!

"ساغر"

منو بگو چند روز بود کلاس ِ مشـاوره و روانشـناسـی ثبت نام کرده بودم که خیر ِ سرم دست از یه سری بچه بازی هام بردارم ولی مگه عطا میذاشت؟

با چه ذوقی داشــتم براش تعریف میکردم که توی کلاس چی گفتن و چی شنیدم که یهو دیدم آقا هفت پادشاه و داره خواب میبینه.

همه ی ذوق و شوقم از حرف ها و نکات مهمی که یاد گرفته بودم خوابید!

تنها کاری که کردم این بود که تمرین هایی که خانوم دکتر گفته بود و روی یه کاغذ بنویســم و یکیشــو بذارم توی کیف عطا تا محل کارش بخونه و یکیشم بزنم به در آشپزخونه.

پشــت میز عطا نشــسـته بودم که صدام زد ،ناراحت بودم ازش و جوابی بهش ندادم تا اینکه با گیج و منگی و خوابالودگی اومد توی اتاق

_سلام

نگاه به ساعت انداختم...یازده شب بود!

_میخوابیدی تا صبح

با اون پاهای بلند و درازش که ایشــالا همیشــه قدم خیر برداره ، خودش و رسوند بهم و همونطور که پشت صندلی بودم بغلم کرد

_داشتی تعریف میکردی ،

پهلوشو نیشگون گرفتم

_بیدار شدی حرفای منو بشنوی یا شکمتو سیر کنی؟

_ببین از بوی قیمه ات که نمیشه گذشت ولی حرفاتم میخوام بشنوم.

این عطا ، هربدی که داشت ، یه خوبی ِ بزرگم داشت ، خوبیش این بود که قلق ِ این دل ِ صــاب مُرده ی منو بلد بود ، با یکم نوازش و ب*و*س و

بغل یه انرژی و ذوقی به من میداد که باور میکردم بغیر از خودم برای یه نفر دیگه ام چقدر مهمم و ضروری...!

میز شـام و با نیم سـاعت تاخیر چیدیم و نشـستیم پای خوردن قیمه ای که از غروب بار گذاشته بودم.

_ایندفعه کلاسـمون درباره ی کنترل خشـم بود...میگفت از مقایسه به شدت پرهیز کنید ، بعضـی وقتا علت عصـبانیت همین مقایسـه ی خودمون با بقیسـت.مثلا چرا من کمتر از فلانی پول دارم ، یا مثلا چرا همکارم بیشـتر از من رشـد کرد...تمرین اولمون اینه که تا فکر مقایسه ی خودمون با دیگران به سرمون زد ، ازش فرار کنیم.

عطا با دهن ِ پر سـری تکون داد و "چشـم"ی که فقط به درد ِ عمه اش میخورد ، به زبون آورد.

_تازه گفت که یه سری کلمات و اگر موقع عصبانیتتون تکرار کنید ،خشمتون کنترل میشه ،مثل اینکه کلمه ها که "این ارزش نداره ، من کاملا آرومم"اینارو باید به دفعات تکرار کرد تا ...

عطا یه جوری داشـت قیمه رو میخورد که اگر همین دم ِ ظهری عکس سـلفیشـو با سـهراب نفرسـتاده بود واسـم ، فکر میکردم کارگر ِ سـاختمون شده!

بشـقاب سـبزی و ترشـی و نزدیکش گذاشـتم...وسـط ِ اون کشتی گرفتن با برنج و قیمه گفت

_دیگه چی ، داشتی میگفتی ، منم میخوام این تمرین هارو انجام بدم.

با ناراحتی دستمو زیر چونه ام گذاشتم و نگاهش کردم

_تو مگه عصبانیم میشی که بخوای راه های کنترل با خشم و یاد بگیری؟

با لپ ِ باد کرده اش گفت

_آره ، همین امروز...

لقمه اشو قورت داد و ادامه ی حرفشو زد

_همین امروز ، با یکی بحثم شد ،

ترسیدم که نکنه با سهراب حرفش شده باشه

_با سهراب؟

ابروهاش بالا رفت و قیافه ی قشنگش بامزه شد

_با سهراب آخه؟ نه بابا یکی از ویزیتورها...رئیس اخراجش کرد

_نون بُری کردی؟

_نه عزیزم ، اخراجش ربطی به بحث ما دوتا نداشت ، قبلا هم خبط و خطا کرده بود رئیس کارو یه سره کرد.

یه کفگیر دیگه براش برنج ریختم و خداروشکر اونقدر گشنه اش بود که اعتراض نکرد ،من باید از این خستگی عطا سوء استفاده میکردم و تا عید یه چند کیلویی به وزنش اضافه میکردم.

_خودتم بخور ،

اگه بهش میگفتم باز رژیم گرفتم یه چیزی بارم میکرد ، برای همین نصف بشقابمو سالاد ریختم و یه توکه کفگیر برنجم اینورش ریختم

صـدای پیام های تلگرام گوشـیم زرت و زرت می اومد ، عطا نیم نگاهی به اپن ِ آشپزخونه انداخت

_واسه توئه؟

سرمو به بالاو پایین تکون دادم

_بـا خانوم های کلاس ، یه گروه تو تلگرام زدیم ، شـــوهرامونو که خواب میکنیم ، میریم اونجا حرف میزنیم.

خندید و با یه نیم خیز شـدنش دسـت ِ درازش رسـید به اپن و گوشی و برام آورد

_شاید کار واجب داشته باشن

اصـلا دوسـت نداشـتم وقت هایی که با عطا هسـتم سرم توی گوشی باشه ، برای همینم گوشی و سایلنت کردم و گذاشتم روی صندلی.

درسـته که عطا وقت هایی که خونه می اومد خیلی خسـته و درب و داغون بود ، ولی نیم سـاعت که چرت میزد سـرحال میشد و دل به من میداد...یا تو کارای آشـپزخونه کمک میکرد یا واسـه میز چیدن ، اوایل نمیخواستم کمکم کنه ولی بعدش دیدم آدمیزاده دیگه ، شـاید پرو شـد و پس فردا که من دو تا شـکم پس انداختم و سـرم شـلوغ شـد دیگه یادش رفت که زمانی توی آشپزخونه کمکم میکرد.

برای همین موضـوعم کج دار و مریض باهاش طی میکردم ، نه بهش میگفتم کمک کن نه اصرار میکردم که کمک نکنه

اینجوریم که میشست پشت میز و دستپختم و میخورد ، تموم ِ خستگی ِ پای گاز وایسادن و از همه مهمتر اینکه بشینم سه ساعت فکر کنم که شام چی بپزم ، همه رو باهم درمیکرد.

_عطا ، ماشین چی شد؟

نمک و برداشت و ریخت روی سالاد ِ شیرازیش

_حله نگران نباش

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و تو دلم به این فکر کردم که الان بچه ها تو گروه چی میگن!

البته که زنونگیِ هیچکدومشون به پای من نمیرسید! اوج ِ افتخاراتشون این بود که شوهرمون هر وقت از سر کار بیاد ، یه تن ماهی میندازیم تو قابلامه و یه برنجم بار میکنیم و تمام! نه سالادی نه ژله ای نه کوفتی که بشه با غذا خورد!

منم یه بار بهشون گفتم اتفاقا خیلی زنونگی دارم ، همیشه قبل اینکه از خونه برم بیرون سعی میکنم همه جارو مرتب کنم ، اوایل ازدواج که نه ولی این چند ماه آخر خیلی کم پیش می اومده که شام نپزم یا حوصله کارای مربوط به خونه رو نداشته باشم.

تا من اینو بهشون گفتم کلی دستم انداختن و مسخره کردن ، یه سریشونم گفتن اوایل ازدواجه ماهم اون اوایل سفره های رنگی میناختیم ولی کم کم همه چی عادی میشه و حوصله هیچی و نداری...

با این دیدگاه ِ مثبتی که داشتند ، کلاس ِ روانشناسی و مشاوره زندگی زناشویی هم ثبت نام کرده بودند!

منکه کاری به این حرف ها نداشتم ، عطا اینقدر برای من شیرینه که هیچوقت عادی نمیشه ، تازشم شاید اونا مثل من نمیتونستند مردشونو بدهکار خودشون نگه دارن!!

خداروشکر من اگه مامان مولود حرفیم بهم نزد ،خودم به این مهم دست یافتم.

_سیر شدم.

بلند شدم و بشقابشو از جلوش برداشتم ، لیوان ِ آب و یه سره داشت میخورد که به محض جدا کردن لیوان از لبش اشاره کردم به بشقابا

_پاشو کمک کن

لبخند مصنوعی زد و چشم غلیظی که گفت بلند شد.

دلم میخواست عطا سر این کلاس ها می اومد و میفهمید چه زن ِ نمونه ای نصیبش شده!

صبح تا شب به جای رفیق بازی و ولگردی ، دل میدم به کارهای خونه که شب خسته و کوفته برگشت دولپی غذا بخوره و شکر ِ خدا کنه که ازدواج و سنت ِ الهی قرار داد.

بعد از شام خیلی زود چایی گذاشتم ، قران خوندش که تموم شد براش ریختم و بردم توی اتاق

همینطور که داشــت صــلوات میفرســتاد دکمه ی کامپیوتر و روشــن کرد و با تکون دادن ِ سر ازم تشکر کرد بابت ِ چایی...

یه مدت بود کارهای تایپ قبول نمیکرد ولی انگار اوضــاع مالیمون نگرانش کرده بود.

با ناراحتی تکیه دادم به دیوار و دســت هامو پشت کمرم قلاب کردم ، سینی و گذاشت روی میز کامپیوتر و پشت بهم نشست پای مانیتور...

دلم میگرفت وقتی اینجوری دنبال کار میرفت و وقت و بی وقت ، به فکر پول درآوردن بود..ناشــکری نمیکنما ، یکی از همین خانوما میگفت شــوهرم یه ســاله نشــسته خونه میگه من ده ســال خرجتونو دادم حالا خســته شــدم ، وقتشه شماها کارکنید!

وای اگر عطا که این همه داره به خودش سختی میده ده سال ِ دیگه پشیمون شــده و خســته من چه گلی ســرم بگیرم؟ منکه هیچی بلد نیستم ، استعدادیم جز خونه داری و شوهر داری ندارم...

_ساغر به چی فکر میکنی؟

با ناراحتی چونه ام و بالا انداختم

_هیچی ، به کارت برس

بیرون اومدم از اتاق و درو بســتم...کاش عطا غیر از همســر و خانواده توی کارم شــانس میاورد.پســر به این بااســتعدادی و مســئولیت پذیری ، آخه چرا باید گوشــت تنش آب شه بابت ورشکستگی شرکتی که تهش حقوق ِ ماهی دو سه تومن بهش میدن؟

بعد از شستن ظرف ها ،وایتکس و از کابینت ِ زیر سینک درآوردم و توی یه لگن ِ کوچیک وایتکس و چند منظوره ریختم.

یواشکی رفتم سراغ عطا و دیدم داره کامپیوتر و خاموش میکنه ، بازم دلم براش سوخت ولی کاری از دستم برنمی اومد.

نفس سنگینی کشیدم و یه دستمال ِ بزرگ که درواقع لباس زیر ِ چند ماه ِ پیش ِ عطا بود رو توی لگن زدم.

_ساغرجان من دارم میخوابم..تو خوابت نمیاد؟

لب هامو ب*و*سید و بغلم کرد

_نه عزیزم برو بخواب من یکم آشپزخونه رو مرتب کنم ، بعد میخوابم

شونه ام و ب*و*سید و بابت غذا ازم تشکر کرد ، وقتی رفت دستشویی و بعدم اتاق خواب ...چراغ های پذیرایی و خاموش کردم ...با کم کردن پول قبض های تلفن و برق و گازم میشد صرفه جویی کرد.پولدارها از کجا اینهمه پول جمع کردن...همین حاج بابای خودم...مارو میکشت اگر یه لامپ اضافه میذاشتیم

برای اینکه میخواستم با وایتکس کار کنم تاپ و شلوارکمو درآوردم و گذاشتم روی مبل...دفعه پیش ، دلم برای عطا سوخت و دستشویی و توالت و خودم با وایتکس شستم ، گند زده شد به لباس هام و مجبور شدم بکنمشون دستمال پارچه ای !

سیم هنذفریم و جا زدم و یه آهنگ شاد برای خودم پخش کردم.به کُل تمرینی که مشاور بهم گفته بود و یادم رفت.بهمون گفته بود برای فکر و

خیال و نگرانی هاتون ساعت مشخصی درنظر بگیرید ، مثلا بگید من از ساعت ٤ تا ٥ میشینم به مشکلات و نگرانی هام فکر میکنم و اگر قبل و بعد این ساعت ها نگرانی سراغتون اومد بهش بگید الان وقت مناسبی نیست.
من دیشب که عطا خوابید یعنی ١ تا ٢ شب به مشکلاتمون فکر کردم ولی امشب...یه ساعت اومد جلو!
آهنگ شاد روحیه امو عوض میکرد ، همینطور که قر ِ ریز میدادم با یه دستمال نمدار اول کابینت هارو تمیز کردم و بعد با اون لگن کوچیکه افتادم به جون ِ کف ِ آشپزخونه...
آروم برای خودم شعرو زمزمه میکردم و دستمال و زیر کابینت میکشیدم که یهو دستی روی شونه ام نشست و یه مترپریدم بالا....
_وای قلبم...
صورت ِ سرخ عطا به خنده افتاد
_خدا قوت ، حواست کجاست
کف آشپزخونه دراز کشیدم و دستم و روی قلبم گذاشتم
_نمیری عطا ، قلبم اومد دهنم ، تو چرا نخوابیدی؟
بالای سرم دست به کمر ایستاد و نگاهی به سرتا پام انداخت
_والا سردرد داشتم گفتم بیام یه قرص بخورم که الان خود به خود خوب شدم!
چشماش زیادی داشت زوم میکرد ، زانوهامو سمت شکمم جمع کردم و زود نشستم

_برو از اون کابینت قرص بردار بخور!

ابروهاشو با شیطنت بالا انداخت

_تا وقتی این قرص ِ آرامبخش هست منو چه به ...

ساعد دست هامو ضربدری روی سینه ام گذاشتم

_با زبون خوش برو بخواب ،

سرشو خم کرد به سمت کابینت

_اون زیر دنبال ِ چی میگشتی!

ای عطا...من اگه تو رو نشناسم که ساغر نیستم.

خودمو عقب کشیدم و دستمال و توی لگن ِ وایتکس بردم.

_الان بهت میگم اون زیر چیه ، وایسا!

همینکه خواست بیاد سمتم ، دستمال ِ خیس و پرت کردم سمتش ،عطا آدم ِ خیلی تمیزی بود ، زیرپیراهن ِ سفیدش خیس شد و حتی کثیف...

_حقته ، برو لالا...بدو ببینم

قیافه ی مغمومی به خودش گرفت و زیرپیراهنیشو از تنش فاصله داد

_درسته که گفتن با جنس لطیف باید مهربون بود ولی...

نگاهشو از زیر پیراهنش جدا کرد و زل زد بهم...

_مجبورم ساغر

*****

خوبیه رفتن ِ این کلاساین بود که با آدم های مختلف آشنا میشدی ، به یلدا هم پیشنهاد داده بودم بیاد ولی به هوای مهرآیین گفت نمیتونه.

بعد کلاس با مهتا قرار داشتم ،اومد دنبالم با هم رفتیم سه شنبه بازار...خرید ِ خاصی نداشتم ولی از اینجور بازارچه های کوچیک خوشم می اومد.

_ساغر چی میخوری سفارش بدم؟

_جوجه چینی

شماره ی عطارو گرفتم تا بهش بگم نهارو بیرون میمونم.از وقتی به هوای کلاس ها پامو از خونه بیرون میذاشتم ، هر دو سه ساعت آمارمو میگرفت که کجام و کی برمیگردم خونه...میگفت نگرانم میشه چون ساعت کلاسم موقع خلوتیه...

مهتا داشت سفارش هارو به گارسون میداد که عطا تلفن و جواب داد

_جونم ساغر خانوم

_سلام عشقم ، خسته نباشی ، سرنهاری؟

_آره با سهراب اومدیم سلف ، تو کجایی

مهتا بهم اشاره کرد که میره دست هاشو بشوره و بگرده

_من و مهتام اومدیم یه نون و ماستی بخوریم

خندید ...

_چرا نون و ماست ؟

دلم نیومد اذیتش کنم...عطا جدیدا خیلی حساس شده بود ، به شوخی میگفتم پول نداشتم فلان چیز و بخورم فرداش میدیدم پول واسم ریخته

.الانم که میدونستم اوضاع برقرار نیست ، دست از این مدل شوخی هام برداشته بودم

_شوخی کردم.سفارش دادیم تا غذارو بیارن...عطا یه ماه از موعد ِ قراره ِ ماشین گذشتا..پولمونو بالا نکشن

با دهن ِ پر جوابمو داد

_نه نگران نباش

نگاهی به ساعت انداختم ،قرار بود یازده تا دوازده شب به نگرانی هام فکر کنم.

_باشه عزیزم.ولی حالا یه زنگ بزن بهشون.

لقمشو قورت داد و صدای غذا خوردنش به خنده ام انداخت

_الهی قربونت برم ...

_خدا نکنه ، پس من یکم دیر میام خونه ، برم دنبال این ماشین ببینم چه جوابی میدن

_باشه ، فعلا

_دوست دارم ساغر

جلوی سهراب اعتراف کرد و متوجه بحث سهراب باهاش شدم.

_منم دوست دارم نفس ، خدافظ

مهتا با خنده روی صندلی نشست و نون و توی ماست موسیر زد

_دل و قلوه دادنت منو کشته ساغر

شالمو جلو کشیدم و موهامو کامل فرستادم زیرش.

_قربونت ، کاش یکم تو یاد بگیری

با خنده چشمک زد بهم

_داداشت دیروز برام گل فرستاده

چشم هام از خوشحالی از حدقه بیرون زد

_بگو جونِ ساغر

صورتش سرخ شد از خنده ای که میخواست جلوشو بگیره

_خودمم باور نمیشه

_حالا مطمئنی سهراب فرستاده؟

سرشو تکون داد و بالا تنه اش و تکیه داد میز...

_آره ، آخه دیروز سالگرد ازدواجون بود!

چی سالگرد ازدواج؟...نونِ ماستیمو گذاشتم روی میز و با ناراحتی تکیه دادم به صندلی...یادش بخیر.چقدر ذوق و شوق داشتم واسه عروسیشون.سنم کم بود خیلی توی درگیری های خانوادگی نبودم ، ولی میفهمیدم که همه چیز رو به راه نیست ، برای طلاقشون چقدر گریه کردم.به مامان مونس میگفتم که با سهراب حرف بزنه و منصرفش کنه ، یا بره سراغ عمه...ولی...

_مهتا ، حیف اینهمه روز و ساعتی که از دست دادین نیست؟ تو که اون سهرابِ گهو میشناسی ، نمیشه کوتاه بیای؟

نون بزرگتری و توی ماست زد و گذاشت تو دهنش

_حرصم میگیره از این آرامشت مهتا ، واقعا تو دلت نمیخواد شب و روزتو کنار سهراب باشی...؟

فقط میخندید و تند و تند لقمه های نون و ماست و میپچوند تو دهنش!

_خاک تو سرت نکنن مهتا ،من یه روزم نمیتونم تحمل کنم بدون عطا باشم یا شب و دور از عطا بکپم! تو اگر عاشق داداشِ بدبخت ِ من بودی ، از دلتنگیش میمردی!

دستشو از جلوی دهنش پایین آورد و به زور نوشابه لقمه هارو قورت داد

_ساغر ، توام اگر خدایی نکرده با قهر و دعوای آنچنانی از عطا جدا میشدی ، چند سال طول میکشید تا همون لحظه های تلخ و فراموش کنی ، چه برسه دیگه به دلتنگی!!

البته که مهتای مادر مُرده حق داشت،من جای مهتا همون روزا مردم و زنده شدم.برای من قیامتی بود

_چی بگم...از یه طرف دلم براش داداشم میسوزه ، از یه طرفم برای تو...

وسط حرف زدنمون غذاهارو آوردن ،

چشمام برق زد و با اشتها اولین قاشق و توی دهنم گذاشتم.من و مهتا از قیافه های هم خندمون میگرفت ،

مثل گشنه هایی که انگار دو سه شبه هیچی نخوردن ،یه جوری افتاده بودیم روز میز که فرصت نفس کشیدن هم به خودمون نمیدادیم.

بعد غذا به زور مهتارو بردم خونه ی مامان مولود...

آخه واسشون کادو خریده بودم و دلم میخواست زودتر ببرم براشون.نیم ساعت بیشتر نشستیم ،

آخه مهرآیین خواب بود و بهترین فرصت برای یلدا بود که استراحت کنه ، برای همین زودتر پاشدیم و رفتیم خونه ی خودم.

از اونجایی که حس شیشمِ عطا بهم نزدیک بود احتمال دادم سهراب و با خودش بیاره ، برای همین بهش پیام ندادم

از بس امروز راه رفته بودیم ، به محض رسیدنمون کف پاهامونو توی حموم شستیم و دوتایی روی زمین دراز کشیدیم و افتادیم به حرف زدن...

اونقدری که چشم روی هم گذاشتیم و دیدیم صدای خنده های سهراب و عطا از پشت در میاد و عین برق گرفته ها مهتا رفت توی اتاق و لباسشو عوض کرد.

_شماها که از ما خسته ترید

مهتا جلوی دهنشو گرفته بود و خمیازه میکشید

_سهراب اگر بدونی چقدر راه رفتیم امروز..پاشو کمک عطا شام درست کن

نوچی کرد و پاهای درازشو روی میز جلوی پذیرایی گذاشت

_عمرا ، گفتم که مهمونِ من غذا از بیرون بگیریم ، خودش قبول نکرد

مهتا چشم هاش گیج خواب بود ، سرشو تکیه داد به مبل و رو به سهراب با لحن مجکمی گفت

_حقوقاتونو دادن؟

سهراب نیم نگاهی به مهتا انداخت

_آره ، پاداشم گرفتیم!

از ذوق ِ این خبر از روی مبل پریدم پایین و دوییدم سمت عطا

_عطا راست میگه؟

کتلت هارو روی دستش شکل میداد که گفت

_آره

رفتم نزدیکش

_پس چرا خوشحال نیستی؟

لبخند زد و کتلت و روی ماهیتابه گذاشت

_خوشحالم ، حواسم نبود بهت بگم.

چشمامو ریز کردم و به صورتش خیره شدم...نکنه پول ماشینمون و بالا کشیدن؟

_عطا...ماشینمون چی شد؟

_گفتن یه هفته دیگه تحویل میدن.

_عطا ناراحتی شام درست نکردم؟

قهقهه ی خنده هاش میتونست بهم امید بده که سر این مسئله ناراحت نیست.

دستمو دور بازوش حلقه کردم

_اگه پول ِ ماشینمون و بالا کشیدن ، خودتو ناراحت نکن! یه تجربست دیگه...!

چشم هاش گرد شد و نزدیکم اومد

_چی میشنوم؟!

با انگشتاش روی گوشش زد و بهم خندید

_عطا ، مسـخره میکنی؟ جدی میگم ، ببین درسـته که تو خیلی اهل حرف زدن نیستی ولی من فرق حرف نزدن هاتو باهم میفهمم.امروز تو فکری...

نگاهی به پشت سرم انداخت و سریع لپمو ب*و*سید.

_تو فکر ِ یه سفرم ،

صداش به اندازه ای بلند بود که سهراب و مهتا هم بشنون.

_به بچه های شرکت ٤ روز مرخصی دادن ، بریم شمال؟

باعطا هردو تکیه دادیم به اپن ِ آشپزخونه و به مهتا و سهراب نگاه کردیم

_بریم؟

مهتا یکم فکر کرد و با خنده ی ملیحی که صورتش و قشنگ تر میکرد گفت

_من بدم نمیاد ..فقط مزاحمت میشم دیگه

یه ب*و*س براش فرستادم

_تو مراحمی نفس ،

نگاه انداختم به سهراب که زل زده بود به سقف پذیرایی!

_جناب شما تشریف نمیاری؟

سهراب پوزخندی زد و رو به عطا گفت

_فکر ماشین و کردین؟ با یه ماشین سخته...

سرمو چرخوندم سمت ِ نیم رخ ِ عطا،حقو داد به سهراب

_راست میگی ، ولی حالا شاید ماشینمون و تا اون موقع تحویل دادن

با ناراحتی لپمو روی اپن گذاشتم و رو به عطا گفتم

_مرخصیتون مگه همین هفته نیست؟

ادامو درآورد و لپشو نزدیک صورتم روی اپن گذاشت

_چرا همین هفته است

لب هام آویزون شد

_پش چرا میگی شاید ماشین و تحویل دادن؟!

مردمک ِ چشم هاش تکونی خورد و زل زد بهم!

_چون تحویل دادن!!

مات و مبهوت خیره شدم به خنده ای که هی روی لبش پر رنگ تر میشد.

_چی؟

سرشو از روی اپن برداشت و دستشو زیر چونه اش گذاشت

_ماشین پایینه

جیغ بنفشی که مدت ها بود نکشیده بودم ، اهالی خونه رو که هیچ ، اهالی ساختمون و خبر دار کرد.

ذوق زده دوییدم سمت ِ در و اگر سهراب پشت لباسمو نمیکشید ، باهمون پیرهن و شلوارک پریده بودم تو کوچه..

اصلا نفهمیدم چجوری شلوار و مانتو رو پوشیدم و شالو روی سرم انداختم.

با مهتا دوییدم توی راه پله و بی توجه به خنده های سهراب و آرامش عطا ، دکمه ی آسانسور و هی زدیم ، ولی انگار توی یه طبقه گیر کرده بود

_لعنتی...

_ساغر راه پله...

پیشنهاد مهتارو ، روی هوا زدم و از پله ها با خنده دوییدیم پایین.

ماشـین ِ خوشگلمون دقیقا جلوی خونه پارک شده بود و عطا از پشت پنجره ی آشپزخونه دزدگیر و زد تا هردومون سوارش بشیم.

ذوق ماشـین ِ جدید و نو و عطر ِ خوبی که داشـت ، حسـابی به وجودم آورده بود ، اونقدری که دلم میخواست وسط کوچه جیغ بکشم و خداروشکر کنم.

_این دوتا واسه ما نقشه داشتنا

دستامو دور فرمون چرخوندم

_آره مهتا ، منو بگو هی میگفتم این عطا چشه چرا ناراحته...بدجنس ها

مهتا دقیق همه جای ماشـین و نگاه میکرد ، انگار که لباس خریده بود و میخواست جاییش زدگی نداشته باشه ،

غش غش خندیدم

_مهتای دیوونه ، بخدا لنگه ی سهرابی

خودشم خندش گرفت و سرجاش مثل آدمیزاد نشست

_کار خیلی خوبی کردین ، تو این گرونی خونه عوض کردن سـخته ولی ماشین خودش یه قلکه...مبارک باشه چرخش بچرخه براتون

_وای کاش گواهینامه داشتم

_فکر خوبیه ، خودم بهت یاد میدم

دستمو روی دنده ماشین گذاشتم و الکی جابجاش کردم.

_وای مهتا خیلی ذوق دارم

برگشتیم بالا و میز شام و مردها چیده بودند ، سهراب یکم غر زد که برای چی یه ساعته توی ماشین نشستین و شماها مگه چقدر حرف دارین که خسته نمیشین؟ ولی ما همش سه ربع توی ماشین بودیم و برای مسافرتی که عطا پیشنهاد داد نقشه میکشیدم.

_عطا ، نمک آبرود میریم؟

آخرین ظرف و روی میز گذاشت و نشست

_بله ، با اجازتون خونه ام گرفتم ، یه خونه ی روستایی .

این عطا امشب میخواست منو بکشه؟

_وای قلبم

سهرابم اینبار مثل مهتا زد زیر خنده

_عطا دورت بگردم ، الهی ساغر فدات بشه که فکر همه چی رو میکنی.

سهراب چینی به بینیش انداخت و "زهرِماری" به عطا که میخندید گفت

_ساغر جمع کن خودتو ، بعضی وقتا ناراحتم که عطا جنسش با من یکیه!

عطا بهم اشاره کرد که حرص نخوردم از دست سهراب

ولی مهتا در جواب گفت

_عطا خان ، همیشه بهترین بوده ، دستتون درد نکنه که فکر خوشحال کردنِ همسرتون هستید...!!

تیکه مهتا عجیب چسبید و الحق که بجا بود ، بعضی وقتا باید حسِ حسادت و توی مردها بیدار کرد.

_مهتا خانوم شـما لطف دارید ، من هرکاری بکنم بازم جبران زحمت هایی که ساغر توی خونه میکشه ، نمیشه!

سهراب قاشق و چنگالشو پرت کرد روی بشقاب و گفت

_حالمو بهم زدین بابا...اه!

****

آخرین چمدون و توی صـندوق عقب گذاشـتیم ، قرارمون جلوی در ِ خونه ی ما بود ، با اینکه نیم سـاعت از وقت ِ قرار گذشـته بود ولی هنوز مهتا نیومده بود.

_پس کجاست؟

مثل عطا که یه زانوشـو خم کرده بود و تکیه داده بود به جلوی ماشـین ، منم تیکه دادم به شونه اش

_سهراب جان نگران بودی خودت میرفتی دنبالشون!

عطا نمیدونست که این حرف ها تو کله ی سهراب نمیره ،

سـهراب افتاده بود به جون ِ شـیشـه ی جلویی ماشـین و با حرص داشـت تمیزش میکرد.

_ساغر تو بهش زنگ بزن

نمیخواسـتم حرص بخورم ، نفس عمیقی کشـیدم و به نیم رخ ِ عطا نگاه کردم و در جواب سهراب گفتم

_گوشیم شارژ نداره

عطا سرشو سمتم چرخوند و گوشه ی لبش خندید

_دروغ گو!

با اینکه صداش خیلی آروم بود ولی ترسیدم سهراب بشنوه.

_ببخشید

ب*و*سی براش فرستادم و زبونشو روی لبش کشید ، با چشم های متعجب مشتی به شونه اش زدم و با خنده دستشو دور گردنم انداخت.

دستامو بغل کردم و کلافه پوفی کشیدم.

سهراب بالاخره تکونی به خودش داد و دستمال و شیشه پاک کن و انداخت صندوق عقب و درشو محکم بست.

حرکاتشو زیر نظر گرفته بودیم و عطا دم گوشم حرف میزد ، بهم میخندیدم و در گوشی حرف میزدیم و سهراب با اینکه میخواست وانمود بکنه خیلی خونسرده اما من برادرمو خوب میشناختم که چقدر داره خودخوری میکنه.

گوشی موبایلشو از جیب شلوار جین ِ تیرش درآورد و بعد یکم بالا پایین کردنش ، گوشی و چسبوند به گوشش

_مهتا کجایی؟

ابروم بالا پرید و عطا به پهلوم زد

_بهت میگم بیام دنبالت ، میگی نه ، الانم نیم ساعت مارو معطل کردی ،...بحث نکن با من...گفتم یا نگفتم؟

با توقف ماشین ِ زردی که کنارمون نگه داشت،سرهامون به سمت ماشین چرخید.

مهتا برامون دست تکون داد و سهراب سمت ِ تاکسی رفت.

با اینکه سـهراب اخم کرده بود ولی مهتا با روی باز بهش سـلام کرد و اومد سـمت ِ من و عطا...سـهراب چمدون ِ مهتارو از تاکسی گرفت و کرایه رو حساب کرد ، عطا هم مثل من خیال ِ مهتارو راحت کرد که بابت این تاخیر اصلا نه به زحمت افتادیم نه مثل سهراب ناراحت شدیم!

سـهراب چمدون ِ مهتارو توی ماشـین خودش گذاشـت و عطا به شـوخی گفت که ماشین ِ ماهم جا داشت!

_من با ماشین شما بیام بهتره، سهراب خیلی عصبانیه

عطا هم حرف ِ مهتارو شنید ولی حرفی نزد

_مهتا جان ،هرجا راحتی بشین

اومد بره سـمت ِ ماشـینمون که سـهراب صـداش زد و در ِ کنار راننده رو براش باز کرد.

با خنده به شونه ی مهتا زدم

_خدا به دادت برسه ، میخواد ترورت کنه

مهتا که به نظر اصـلا راضـی نمی اومد ولی فکر کنم ترسـیدکه جلوی عطا ، سـهراب حرفی بهش بزنه و خجالت زده اش کنه ، برای همین رفت و سـوار شد.

ماشین ِ من و عطا جلوتر از ماشین سهراب حرکت کرد ،

_فکر کنم الان تنها نموندن بهتر بود!

عطا هم خوب داداشمو شناخته بود.

_ولشون کن ، این دیگه آخرین فرصت ِ سهرابه ، یا تو این سفر میفته به دست و پای مهتا ، یا من ساغر نیستم یه شوهر ِ خوب و خفن برای مهتا دست و پا نکنم.

عطا اوه اوهی کرد و با خنده گفت

_پس قیام کردی

میوه هایی که از خونه آورده بودم و از صندلی عقب ماشین برداشتم

_دقیقا عطا ، بخدا از روی این دختر خجالت میکشم.اینهمه به خاطر لج و لجباری مادرش و بابای من ، خود خوری کرد و حرفی نزد که آقا سهراب هوا برش داشت و خودش شد یه سر ماجرا ، باورت نمیشه چه خانومی ای به خرج داد ، من جای اون بودم قید ِ شوهرمو میزدم !

_نه تو رو خدا ، هرچی شد قید ِ منو نزن

نیشم تا بناگوشم باز شد و لپشو کشیدم ، این چند وقت پنج شیش کیلویی که اضافه کرد ، اینقدر این مرد و جذاب و تو دل برو برام کرده بود که صبح ها که راهیش میکردم سرکار ، هم براش صدقه کنار میذاشتم هم سرنمازم دعاش میکردم.

_گوشت قربونی هارو بردی برای مامانت؟

یه تیکه سیب توی دهنم گذاشتم

_آره بردم.گوسفندش غولی بودا ، بریم شمال یه آبگوشتی بار بذارم،انگشتاتم میخوری

با خنده ،نگاهم کرد و در حالی که حواسش به آیینه ی کناریمم بود گفت

_فقط یه وعده رو خودمون درســت کنیم ، بقیه رو از بیرون میگیریم ، توام باید استراحت کنی...مسافرت اومدیم واسه همین

روی خیارم نمک می پاشــیدم که دیدم ماشــین ِ ســهراب اومد کنارمون ، شیشه رو عطا پایین داد

_جونم داداش؟

_ساغر یکم از اون خوراکی هات بده این ور ، اینجا کوفتم پیدا نمیشه

همون ظرف میوه رو از پنجره بردم بیرون و به سهراب گفتم

_عوضش زهرمار پیدا میشه!

منظورم دقیقا خودش بود و مهتا در حالی که خودش و کنترل میکرد تا نخنده ، با حرکت چشم و ابروش بهم حالی کرد که خوب تیکه ای انداختم!

مســیر ِ دوســاعت و نیم ِ تا نمک آبرود و بدون هیچ توقفی طی کردیم ، با اینکه عطا میگفت از ســرســبزی اطراف اســتفاده کنیم و عکس بندازیم ولی من دل تو دلم نبود تا برســیم اونجا...عکس های خونه ای که کرایه کرده بود ، حسابی وسوسه ام میکرد.

وقتی رسـیدیم که نم بارون شروع شده بود ، ماشین ها جلوی هم پارک شدند و من و مهتا پیاده شدیم.

_چه هواییه

مثل بید داشت میلرزید

_خاک تو سرت

غش غش خندید و بازوهاشو بغل گرفت

_چرا؟

_خـب لباس میاوردی نکبت ، یخ میزنی ، هفته ی دیگه عیده کل ِ عید زهرمارت میشه.

سـهراب و عطا کنارمون اومدند و عطا که میخواسـت چیزی بگه ، با دیدن ِ مهتا گفت

_میخوایید بشینید توی ماشین ، سرمانخورین

مهتا نوچی کرد و خودشـو چسـبوند بهم ، منم یکم از اون پتوی مسـافرتی که دورم پیچیده بود و انداختم روش...اگه تا الانم دسـت دست کرده بودم واسه این بود که فکر کردم ، سهراب ِ احمق اون کاپشن ِ پوفی گندشو درمیاره و تن ِ این مادرمُرده میکنه.

_پس چرا نمیریم؟

_نمیخوایید تله کابین سوار بشین؟

با مهتا که صورتش سرخ شده بود نگاهی بهم انداختیم

_بریم؟

مهتا هاج و واج نگام کرد و دوباره پرسیدم

_بریم دیگه؟

زل زده بودیم به چشمای هم که کاپشن مهتا خورد به صورتمون...

_خاک تو سـرت نکنن سهراب که یکم مهر و محبتی که توی من هست ، در تو نیست! بیشعور!

صـورتمون یخ که زده بود ، با برخورد کاپشن و زیپش به لپم واقعا دردم گرفته بود.

مهتا کاپشنشو پوشید و هرچهارتامون سمت ِ تله کابین رفتیم.

_شماها برید من پایین منتظر میمونم.

با تعجب به عطا نگاه کردم

_چرا؟

نگاهی به ارتفاع تله کابین انداخت و دســت هاشــو توی جیب ِ بارونی ِ خوش دوختش برد

_ارتفاعش زیاده میترسم!

سهراب که از خنده منفجر شد ولی من...

_الهی فدای اون چشمات بشم ، واسه چی میترسی

خندید اما باترس

_من از بچگی از ارتفاع میترسیدم

خنده های سـهراب کم کم داشت منم به خنده مینداخت ، کف دستامو روی لپ های عطا گذاشـتم و روی پنجه های پام بلند شـدم تا بب*و*سـمش که سهراب ِ بیشعور کلاه پالتوم و گرفت و محکم عقب کشید

_تو ملاء عام؟

پشت سرم خورد به سینه اش و آرنج دستمو زدم تو شکمش

_اینجا کسی جز ما ٤ تا هست؟ همه سرشون به کار خودشون گرمه

سهراب خم شدو دم گوشم گفت

_زبون درازی نکن

چشـم و ابرویی براش اومدم و دوباره با لبخند سـمت عطایی رفتم که دلبرانه تکیه داده بود به نرده ها

_بیا بریم ، من باهاتم...از هیچی نترس

مهتا اومد سمتمون و کنار عطا ، تکیه زد به نرده

_راسـتش...نکه من بترسـما ، ولی...آخه آخرین باری که سوار شده بودم ، با ...سهراب!...حالم بد شد اونجا بالا آوردم!!

حالا بمب ِ خنده های من بود و خجالت ِ مهتا و لبخند هایی که عطا با سرفه پنهون میکرد.

_سهراب فکر کنم فقط منو توئه کله خریم که نمیترسیم.

سهراب جلو اومد و کنارم ایستاد ، رو به عطا گفت

_تو که میترسیدی چرا پیشنهاد دادی؟

عطا با مظلومیت ِ تمام گفت

_ساغر دوست داره

با سـهراب سـوار تله کابین شـدیم ، عطا دوبار زنگ زد و سـفارش کرد به سـهراب که حواسـش بهم باشـه ، هیچ لذتی بالاتر از این نبود که از ارتفاعی به این بلندی زل بزنی به خونه ها به دریا به ماشـین ها...از ذوقم چند بار صـورت ِ سهراب و ماچ کردم و اونم با غر و واغور، آستین ِ پالتوی بلندشو به صورتش میکشید.

وقتی از تله کابین پیاده شـدیم با سـهراب چند جای سـر سـبز و بارونی رو انتخاب کردیم تا عکس بندازیم ، برف های آب نشـده رو با دسـتم روی هوا میانداختم و سهراب ازم عکس میگرفت.

_بله عطا...کشتی منو...باشه باشه

گوشی رو با حرص توی جیب پالتوش انداخت

_بیا بریم شوهرت الان سکته میکنه گوشت تنش آب میشه

دستای یخمو توی جیب کاپشنم بردم

_بریم ، در ضـمن شـوهر ِ من زن ِ بدبخت ِ سابق ِ تو نیست که باهاش اینطوری حرف بزنی.فهمیدی؟

بلیط هارو تحویل دادیم و تو نوبت ایسـتادیم ، مهتا یه عکس سـلفی با عطا انداخته بود و واسم فرستاده بود ، منم با سهراب یه عکس اندختم.

_بفرستم واسه مهتا

سـوار تله کابین شـدیم و سهراب کنارم نشست تا عکسی که مهتا فرستاده بود رو ببینه.

_خیلی خوش سرماست ، لباس ِ کمم پوشیده.

با حرص گوشـی و از دستش کشیدم...واقعا چرا یه درصد به این فکر نمیکرد که مهتا اگر پولیم در میاره همه رو واسـه کرایه خونه و پول قسـط ماشـین میده.واقعا شـاید پول نداشته باشه یه کاپشن درست و حسابی بخره...خود ِ همین آقا ، هر دفعه که میره خرید کل ِ پول ِ لباس میده ،مهتا هم مثل

خودش بود ، اصـلا همه چی ِ این دو نفر شـبیه هم بود.حالا لابد یه طوری شده که مهتا شبیه سابق نمیگرده و لباس نمیپوشه.

_چرا ساکت شدی؟

با لگدبه پوتینش زدم

_داشتم با تو ، توی ذهنم حرف میزدم ،حرف زدن ِ عادی که فایده نداره

یقه ی اون بافت ِ لعنتیشو که خیلیم بهش می اومد بالا داد

_همون تو دلت با من حرف بزن

_گاهی وقتا دلم میخواد بکشـمت! مثل همین حالا که از این پنجره میخوام پرتت کنم پایین.

خیز برداشـتم سمتش و غافلگیر شد ، تا خواست دستاشو از جیبش دربیاره ، یه گاز ِ محکم از گونه اش گرفتم و پا کوبیدنشـم یا خوردبه در یا خورد به صندلی...

_وحشی وحشی ،

ناخن های بلندمو لای دندونام بردم و کشیدم پایین

_چه گوشت خوشمزه ای

دردش گرفته بود و صورتش جمع شده بود

_صـدبار بهت گفتم از این شـوخیا با من نکن ، اون سـامان ِ احمقه که پای دیوونگی هات هست.

با اینکه نگران ِ اون لپ ِ قرمزش بودم اما خونسـردانه تکیه دادم به صندلی و نفس بلند و پر سر و صدایی کشیدم

_میتونی راهی که اومدی و برگردی!

_به دعوت رفیقم اومدم نه تو

با اینکه کابین توقف کرده بود ، یه مشت به بازوش زدم

_رفیقت زنه منه

در هارو باز کرد

_آره همون زنه توئه بدبخت!

از اینکه سوتی داده بودم حرصی شدم ، ولی عزیز ِ دلم ، عطا رو دیدم که اومد جلو ، واسه همین سریع پیدا شدم

_خوش گذشت

_با سهراب بهشتم جهنمه

مهتا بستنی به دست سمتمون اومد و غش غش خندید

_قرمز شدی

_حرصم داد مهتا

سهراب دستشو روی گونه اش گذاشته بود که اومد پیشمون

_ببین با صورتم چیکار کرد؟

صورتشو به عطا نشون داد ...خیال کرده بود دوستش واسش دلسوزی میکنه ..ولی عطا تهش یه نگاه بهم انداخت و گفت

_دندونات که چیزی نشد؟

مشت های محکمی که به عطا میزد و جواب میدادم ولی مهتای نامرد ، هی ریز ریز ازم نیشگون میگرفت .

مسـیر ِ رفتن ِ بـه ویلایی کـه عطـا کرایـه کرده بود و هیچکـدوم بلـد نبودیم.بالاخره با چند بار پرس و جو کردن از صـاحب ِ ویلا پیداش کردیم.

_وای عطا ، چقدر خوشگله

_اولین باره که صـاحب ویلا داره اجاره اش میده ، شـش ماهه ساختش تموم شده.شانس ما شدیم اولین نفر

سـهراب و عطا پیدا شـدن تا با صـاحبِ ویلا که مرد ِ خوش برخوردی بود صـحبت کنند. سـرمو برگدوندم عقب تا مهتارو که توی ماشـین سـهراب نشسته بود ببینم.

داشت با تلفن حرف میزد که واسم دست تکون داد...

پسرها اومدن و ماشین هارو بردیم توی حیاط ِ ویلا...

حالا نه اینکه من از این ویلا ها ندیده باشـم اما خب خدایی خیلی قشـنگ بود.اصن همینطور که بیرونشو نگاه میکردی سرکیف می اومدی ...

ذوق زده پیاده شدم و تکیه دادم به ماشین

_باید داخلش ببینیم تو عکسا خیلی خوشم اومد.

به صـورت ِعطا که از سـرما یکم سـرخ شده بود و نور ِ آفتاب روی چشم هاش افتاده بود نگاه کردم

_عالیه قربونت برم .تو همیشه خوش سلیقه بودی

دستشو روی قلبش گذاشت

_ما مخلصـــیم..دیگه زورم که نمیرســـه یه خونه مثل ،خونه ی حاج بابات برات بخرم عوضـش قول میدم اومدیم شمال هردفعه خونه ی دوبلکس کرایه کنم.

اینجوری حرف میزد ناراحت میشـدم.چرا فکر میکرد من کم و کسـری تو زندگیم دارم وقتی که خودش هست؟

دستامو دور گردنش انداختم و صورتمو کنار صورتش گذاشتم.

_هوی! بغیر شما دو نفر دیگه ام اینجا هستنا

عطا سریع فاصله ی ایمنی رو حفظ کرد

_حق با سهرابه من رفتم چمدونارو ببرم داخل

مهتا سمتم اومد و با خنده دستشو دور گردنم انداخت

_این داداشت حسادت میکنه ها.

_معلومه ...خودش کسـی و نداره که قربون صدقش بره اونوقت به من و عطا گیر میده.

_چرا کسی و نداره؟ پس من چیم.

کف هر دو دسـتم و به نشـانه ی عنایتِ وافی و کافی به فرق سرش کوبیدم تا جیغ بزنه و کمک طلب کنه.

درد ِ من یکی دوتا نبود که...

زیر و روی خونه رو مهتا نگاه کردیم و مردا هی چمدون بردن و آوردن

_من نمیدونم یه سفر دو روزه چقدر لباس میخواد؟

مهتا جواب سهراب و داد

_زم*س*تونه ، لازم میشه خب

از پله های چوبی ویلا پایین اومدیم و چمدون هارو باز کردیم.

_اینجا باز نکن ساغر جان ، ببریم تو اتاق ها

سـهراب تکونی به کمرش داد و پالتوشو انداخت روی دسته مبل...دیدم مهتا برش داشت و پالتو رو آویزون کرد.خاک تو سر بوشم کرد.

_این اتاق پایینی برای خانوما ، من و عطا هم میریم اون بالا

_بیخود من بدون شـوهرم خوابم نمیبره این پایینی واسـه ما ،دوتای بالا واسه تو و مهتا

سهراب کفری شد و چشم و ابرویی برام اومد.

مهتا دست به کمر جلو اومد

_راست میگه ، بالایی سمتِ راست واسه من ، رو به حیاطِ من میخوام

سهراب شونه ای بالا انداخت و چمدونِ خودش و مهتا رو بلند کرد و برد.

اشاره کردم به مهتا که دنبالش بره .

_من میارم خانوم

جلوتر از عطا سمتِ اتاق خواب رفتم...واقعا جای لوکس و زیبایی بود.

_عطا چقدر قشنگه..صاحبشم خیلی باکلاس بود

_آره مردِ محترمی بود ، دامپزشکه

_شمارشو ازش میگرفتی خب

نشست روی تخت و با تعجب پرسید

_واسه چی؟

_بابا سهراب و میبردیم یه چکاپ میکرد.

عطا دستشو جلوی دهنم گرفت و با التماس گفت

_تو رو خدا

از لابه لای دست هاش نفس کشیدم و نالیدم

_عطا...

قهقه ای زد و به پشت خوابید روی تخت تا دستش برسه به در ،درو بست و روی تخت نشست.

کف دست هاشو بهم کشید

_مثل زنبور شدی

_میخوام نیش بزنم!

دو طرف انتهای لب هامو به سمت پایین دادم و عطا منفجر شد از خنده.

_همون یه باری که نیشم زدی واسم بسه.به روت خندیدم پرو شدی...کمک کن چمدونم و باز کنم.لباس هامو باید عوض کنم.

چشمِ معناداری گفت و پشت سرم ایستاد ، تا دستاشو دور کمرم انداخت و برگردوندتم سمت خودش ، لب هامو به داخل جمع کردم.

من شوهرِ خودمو بهتر میشناختم ، پاش به خنده باز میشد دیگه نمیتونست جلوی خودشو بگیره.

نشوندمش سرِ چمدون و لوازم آرایشم و روی میز چیدم.

موهامم یه شونه ای زدم و لباس هامو عوض کردم.

_ساغر چاق شدما

پیرهنشـو درآورده بود تا بافت ِ خوشرنگ ِ زرشکی که براش خریده بودم و بپوشه که دست زدم به شکمش

_الهی قربونت برم.مردی که شـکم نداشـته باشـه مریضـه! من الان از زمان ازدواجمون بیشتر عاشقتم.

_یعنی به خاطر همین یه شکم علاقه ات بیشتر شد؟

_بی تاثیر نیست ، چوب کبریت بودی

از پشت بغلم کرد و لپمو ب*و*سید

_پس چرا انتخابم کردی

میخواسـتم بگم انتخاب ِ دیگه ای نداشـتم ، ولی خودمو ضـایع نکردم و توپ و ول دادم تو زمین ِ خودش

_دلم برات سـوخت وقتی که گفتی یه عشـق میخوای که کلکتو بکنه ، فکر کردم با من خوشبخت میشی...

ته ریشش که به ل*خ*تی ِ سرشونه هام میخورد قلقلکم میداد.

با غش غش ِ خنده از هم جدا شـدیم و بیرون رفتیم.مهتا داشـت چایی میذاشت که رو به عطا گفت

_چقدر بهتون میاد این بافت...

عطا تشکر کرد و اشاره کرد به من

_ساغر زحمت کشیده.بس که خوش سلیقست.

به مهتا اشـاره ای کردم تا بفهمه شـوهر داری یعنی چی...یه بارم نشده بود که عطا از من جلوی کسـی بد بگه.اصن هرچقدم بد بودیم جلوی بقیه از هم بد نمیگفتیم.

برعکس سهراب ...

_کوش داداشم؟

از اون بالا دستشو لبه ی نرده ها گرفت

_بچه ها مسواک یادم رفته.

_مسواک من هست!

اخمی بهم کرد و پله هارو پایین اومد...واقعا داداشـم از تیپ و قیافه چیزی کم نداشت...سنشم بالاتر رفت جذابتر شد.

حیف نبود سهراب بابای هیچ بچه ای نباشه؟

_من مسواک دو تا آوردم ...

در جواب مهتا فقط سرتکون داد و داخل آشپزخونه رفت.

_این کتری هارو بساب بعد توش آب بریز.

مهتا کتری و روی گاز گذاشت

_سابیدم خیالت راحت

_با تو که خیالم هیچوقت راحت نیست ولی باشه!!

جلوی چشـم های من داشـت با مهتا اینطوری حرف میزد؟ هی منتظر بودم مهتا چیزی بگه ولی انگار شـعوره این دختر بیشـتر از برادر ِ من بود که

جلوی من حرفی بهش نزد.وگرنه منکه سـهراب و میشـناختم ، اصـلا توی جواب کم نمیاورد و عادت به این تو سری خوری ها هم نداشت.

_با چایی چی داریم؟

مهتا آروم جواب داد

_کیک درست کردم.

سهراب لیوان ِ آبی که خورده بود و کنار سینک گذاشت تا مهتا بشوره!

عـطـا مـواد ِ آبـگـوشـتـی کـه از تـهران آورده بودم و گـذاشـت توی آشـپزخونه...ناراحت شـده بودم از دسـت سهراب...مهتا فهمیده بود و سعی میکرد با حرف عوض کردن و بی خیال نشـون دادن ِ خودش وانمود کنه اصلا بهش برنخورده.

آبگوشـت و توی ظرف های خود ِ آبگوشـت بار گذاشـتم و زیر گاز و کم کردم.

_من میخوام برم ترشی بخرم کی میاد؟

دستمو بالا بردم

_من میام عطا

مهتا هم همینکارو کرد

_میشه منم بیام؟

عطا لبخند زد و با احترام گفت

_چرا که نه...

یه بازار ِ خوش رنگ و لعابی نزدیک ِ ویلا بود که به محض ورود بهش دلم میخواست جیغ بزنم از فرط خوشحالی...همه چی سبز و خوشرنگ بود ، پر از حس و حال ِ تازه ..پراز حال خوب..هی دلم میخواست نفس عمیق بکشم و از هرچی که بود برای خودم و عطا بخرم.

با مهتا تصمیم گرفتیم مواد و وسایل پخت آش رو بخریم.عطاهم که پایه بود و روی حرف ما حرف نمیزد.

خلاصه بعد از سه ساعت گشت زدن برگشتیم ویلا...

سهراب عین ِ برج زهرمار تکیه داده بود یه در...

_کمک کن شوهرمو...

با زور تکونی به خودش داد و خرید هارو با عطا آورد داخل

_سوغاتی هامونم خریدیم.

اصلا به جمله ای که مهتا گفت اهمیتی نشون نداد.

فقط یه بسته کلوچه برداشت و بازش کرد

_نخور غذا میاریم الان

نوچی کرد و بسته رو گذاشت روی میز

_من ضعف کردما!

مهتا یه راست رفت سراغ سفره یه بار مصرف ...

_الان میندازیم

مهتا سفره رو روی میز انداخت و منم لباس هامو زودی عوض کردم.

عطا عذرخواهی کرد از هممون تا بره دوش بگیره.ما هم تا میز و چیدیم عطا اومد.

_عجب بو و برنگی...این کاره مهتا خانوم ِ یا ساغر؟

دستامو بالا آوردم

_من

عطا تشکری کرد و نون هایی که سهراب برای خودش خرد کرده بود و با یه مشت برداشت ، اول برای مهتا ریخت بعد واسه من...

سهرابم با حرص بهش خیره شد

_مگه واسه خانوم ها درست نکرده بودی؟

سهراب انگشت هاشو با ضرب روی میز زد

_چرا ، برای خانوم ها درست کرده بودم

با خنده دو تا ریحون برداشتم و توی دهنم گذاشتم.اونقدر گشنمون بود که هیچکدوم سر غذا حرف نزدیک جز در حد نمکدون و بده ، اونو بیار و از این حرفا...

بعد نهار هر چهارتامون توی بالکن رفتیم ، سرد بود ولی لباس گرم پوشیدیم و چاییمونو خوردیم.

حواسم به سهراب بود ...گه گداری نگاهی به مهتا میانداخت که سرش توی گوشی بود.البته که منم کنجکاو بودم ولی الان وقت پرس و جو نبود.

_غذات خیلی خوشمزه بود

چه عجب سهراب ازم تعریف کرد.

_نوش جان...گوشت های نذری ِ ماشین بود

_ایندفعه مامان اینارو گفتی آبگوشت بذار ، حاج بابا حال میکنه با خوشحالی شونه هامو تکون دادم

_ای به چشم

سـهراب با خنده لیوان چاییشو بلند کرد ...عطا نبات داغشو توی لیوان قاطی میکرد که سهراب بهش گفت

_مجبوری زیاد بخوری دل درد بگیری؟

عطا قهقهه ای زد

_بخدا نمیدونم چم شـده ، فکر کنم دو سه برابر سابق میخورم.معده ام هنوز عادت نکرده.

مهتا گوشیشو روی میز گذاشت و دستاشو توی جیب کاپشنش برد

_عطا خان خوبیه شما اینه که خیلی غذاتونو آروم میخورید.

عطا اشاره به شکشمش کرد

_فعلا که دلم درد گرفته

یه نبات دیگه براش انداختم توی لیوان...و آروم زدم به چوب ِ میز که یه وقت چشم نخوره

غروبی ، هر چهارتامون رفتیم لب ِ دریا ، من و عطا کنار هم نشـسـتیم و یه کاپشنمونو انداختیم روی سرمون ، مهتا هم با فاصله از سهراب نشسته بود.

هممون سـاکت بودیم ، نمیدونم تو فکر بقیه چی میگذشـت اما من به همشون فکر میکردم.

به یلدا و عارف که حسابی با مهرآیین رنگ و بوی زندگیشون عوض شده بود...به مامان مولود که حس میکردم جوون شده...به مامان بابای خودم که با بچه ی تو راهی سامان ، ذوق و شور دارن...به نظر همه حالشون خوب بود ...به جز ما ٤ تا...

سهراب و عطا ، تازه شرایط کاریشون ثابت شده بود.چند ماه حقوقی که طلبکار بودن و گرفتن...از نظر مالی خوب بود همه چی ولی...

دلم برای سهراب و مهتا میسوخت و نگران بود

مهتا هیچی از سختی هایی که کشیده بود بهم نگفت ، شاید یه حرفایی زد اما من که بهتر میدونم مراعاتِ منو کرد و از تنهایی هاش چیزی نگفت.

باز سهراب تو خونه ی خودمون بود ، ماها دورش بودیم ، همین عطا کنارش بود.ولی مهتا چی...تو همون روزایی که بچش سقط شد ، کی کنارش بود؟

نفسمو با آه بیرون فرستادم وعطا دستشو دور کمرم پیچید

_چیه خانوم ، آهِ سینه سوز میکشی

سرمو تکیه دادم به شونه اش

_چرا قرار نیست هیچوقت همه چی رو به راه باشه؟؟

عطا نیم نگاهی به کنارمون انداخت و آروم گفت

_اون دو نفرو میگی؟

با ناراحتی آره ای گفتم و عطا دلداری داد بهم

_ایشالا ، این دو نفرم سر به راه میشن.

نمیشدند...این دو نفر دیوونه بودند!

wWw.Roman4u.iR

_پاشو بریم خونه!

_هان؟

دم گوشم گفت

_پاشو بریم این دو نفر حرف بزنن

_پا میشن میان باهامون

دوباره نگاهی اون سمت انداخت

_نمیان

بلند شد و دستِ منو گرفت

_ما میریم یه قدمی بزنیم.

این عطا یه جوری گفت ما میریم که مهتای بنده خدا هم اگر دلش به موندن کنار سهراب نبود ، مجبور شد بمونه.

قدم زدنمون خیلی طولانی نشـد ، برگشـتیم ویلا تا من یه چرتی بزنم و عطا هم همینطور...

وقتی بیدار شـدم به هوای اینکه فکر کردم سـهراب و مهتا برگشتن زود از اتاق اومدم بیرون ولی همه چراغ ها خاموش بود ، پله هارو رفتم بالا ولی تو اتاقا هیچکس نبود.

_ساغر جان کجایی خانوم؟

بالای پله ها ایستادم

_عطا ، نیومدنا...دلشوره گرفتم

کش و قوسی به بدنش داد و به ساعت نگاه کرد

_آره دیر کردن...ساعت نه شبه! زنگ نزدن؟

با حرص و استرس از پله ها پایین اومدم

_زنگم زده باشن ما خواب بودیم.

عطا نگاهی به گوشیش اندخت

_سهراب پیام داده ساغر ،نوشته یکم دیر میاییم ...

رسیدم به عطا و نفس نفس زدم

_خب این پیام واسه همون وقتی که از پیششون اومدیم.من و تو چرا باید دو ساعت و نیم بخوابیم عطا؟

جیغ زدم و عطا با خونسردی چراغ هارو روشن کرد.

_چرا خودتو نگران میکنی خانوم ، الان زنگ میزنیم

شماره ی سهراب و گرفت ، بعد چند تا بوق بالاخره جواب داد ،

_سلام تو راهیم عطا

نشستم روی مبل و عطا تلفن و از اسپیکر درآورد

_باشه مراقب باشید هوا بارونیه

تلفن و قطع کرد و نشست رو به روم.

_فکر کنم طوفانیه

راست میگفت ، صدای سهراب اصلا خوب نبود.

مردم و زنده شدم تا صدای باز شدنِ در پارکینگ و شنیدم.

رفتم پشت پنجره ی بارون خورده.مهتا زودتر پیاده شد و در ماشین و محکم بست.وقتی درو به روش باز کردم ، دست کشید به صورتِ خیسش

_چه بارونی شده خیس شدیم

خنده هاش الکی بود.صـورتمو ب*و*سـید و سـر سـری به عطا سلام کرد و دوبید بالا...

منتظر نموندم سهراب و ببینم ولی عطا رفت پیشش...

منم رفتم سراغ مهتا ، اما رفته بود حموم...

_مهتا خوبی؟

صداش از توی حموم اومد

_آره قربونت برم.حولمو از چمدون میدی؟

حوله به دست منتظرش موندم.وقتی بیرون اومد که چشماش سرخ بود...

_دعواتون شد؟

_ما؟ نه بابا

دیدم چونه اش لرزید و پشت کرد بهم تا بدنشو خشک کنه

_داداشم دوست داره نمیدونم چه مرگشه آخه

خندید...با تلخی ای که از مهتا بعید بود

_آره خیلی دوسم داره!

عطا میگفت خواسـتگار مهتا توی اون شـرکته آدم حسـابیه...نکنه به اون جواب مثبت بده.

موهاشو با حوله پوشوند و نشست رو به روی میز اتاقش...کرم زد به صورتش و از توی آیینه نگاهم کرد

_شام چی بخوریم ؟

_کوفت بخوریم!

خندید و همینطور که روی صندلی نشسته بود برگشت سمتم

_ساغر...برای چی بغض میکنی.اومدیم مسافرت..اصلا من و سهرابم اشتباه کردیم باهم حرف زدیم ، مسافرت که جای این کارا نیست ، الانم هیچی نشده ، به برناممون میرسیم.مردا جوجه درست میکنن؟

جوجه هایی که با مهتا سیخ زده بودیم رو عطا و سهراب بردن توی بالکن...مهتا چند بار عطسه کرد و صورتش سرخ شده بود ، دستمو روی پیشونیش گذاشتم تب کرده بود.

_سرما خوردی

_فکر کنم ولی صداشو درنیار که سهراب پوستمو میکنه ، میگه لباس کم پوشیدی

_غلط کرده سهراب

بافت گرمی که با خودم آورده بودم و به زور تنش کردم ، چشماش سرخ بود مثل گونه هاش

__چه بارونیه ، مگه ذغال ها گُر میگیرن

عطا کلاهشو پایین کشید از سرش و اومد توی آشپزخونه

نگاهی به مهتا انداخت و الکی که خریده بودن و از روی کابینت برداشت.

عطا که رفت دوباره توی بالکن ، ماهم شومینه رو زیاد کردیم و یه بالش گذاشتیم روی زمین ،

هر دو دراز کشیدیم و کف پاهامون نزدیک ِ آتیش ِ شومینه ی چوبی بود.

_سرچی دعواتون شد؟

دست هامون و زیر سرمون گرفته بودیم و به آتیش زل زده بودیم

_تا شـروع کردیم به حرف زدن ، این پسـره که توی شرکت گیر داده بهم زنگ زد...سهرابم که میشناسی ، بد دلِ ...گوشی و ازم گرفت و زد روی آیفون...

_بد دلِ و تو رو اینهمه وقت تنها ول کرده؟

گوشه ی لبش خندید و بینیش رو بالا کشید

_چی بگم؟ مثل اینکه عطا خان هم درباره ی خواسـتگاری ِ این پسره بهش گفته بود ، همونو بهونه کرد و خواسـتگار پنج سـال پیشـی که قبل سـهراب باهاش نامزد بودمم کشید وسط!

_وای اون که فقط یه خواستگار سمج بود! چرا اسم نامزد روش میذاری؟

به پهلو شد و دستمال و زیر چشمش کشید

_اینارو به برادرت بگو ، از اون سـال ها هرچی سـر دلش مونده بود و بارم کرد...نمیگه من دختر بودم ، چقدر مگه میتونسـتم جلوی خانواده ام بایسـتم ، اونم وقتی که خود ِ سهراب هوای منو نداشت!

خوبه که بهونه ی سـرماخوردگی رو گرفته بود و راحت اشـک میریخت ...میترسیدم دق کنه

_سـهراب اگر هواتو نداشـت به خاطر حاج بابا بود که افتاد سـرلج...بخدا یا یکم از تو طرفداری میکرد یا یکم از بابا...من میدیدم داداشـم آروم و قرار نداره ، از بس که چشم دنبالتون بود.یه شبه همه چی ریخت بهم!

پلک هاشو بست و اشک هاش راه افتاد

_یه شـبه نبود.از اولم خانواده هامون باهم جور نبودن ، ما بیخود عاشـق شدیم.

اشکشو پاک کردم و گونه اش و ب*و*سیدم

_قربون اون اشک هات برم.ساغر بمیره و تنهاییِ تو رو نبینه.

_خـدا نکنـه فدات شـم.میدونی...تو که غریبه نیسـتی ولی من خسـته شـدم.دیگه نمیخوام کار کنم ، نمیخوام نگران کرایه ی خونه ام باشـم ، نگران قسـط ماشینم..اصلا همه ی اینا به درک...نمیخوام دیگه از نگاه مردها بترسم و بند ِ دلم پاره بشه وقتی تنهایی شب ها برمیگردم خونه!!

همین حرف ها بود که منو نگران میکرد و میترسـوند.مهتا کم آورده بود و حق داشت..هرکسی جای اون بود زودتر از این ها تسلیم میشد

_میخوای چیکار کنی؟

_یه فکرایی دارم!

هول ورم داشت

_چی؟

همون لحظه که مهتا میخواست تصمیمشو بهم بگه ، صدای عطا اومد

_غذا حاضره ، میایید بالکن؟

مهتا بلند شد و شالشو جلو کشید

_آره عطا خان ، الان بشقاب هارو میاریم

شـدت ِ بارون اونقدری نبود که بالکن و خیس کنه ، میز چهارنفره ی چوبی هم خشک بود و بشقاب هارو همونجا چیدیم

عطا اول برای من برنج کشید و بعد واسه مهتا...

_بفرمایید سرد نشه

یه جوجه رو خالی توی دهنم گذاشتم ، طعمش فوق العاده بود ، زیر چشمی به سـهراب نگاه کردم که حسـابی توی خودش بود ، سـیخ ِ جوجه رو برای مهتا برداشت و سمتش گرفت.

_سرما خوردی؟

مهتا بدون اینکه نگاهش کنه سیخ و ازش گرفت

_حساسیت ِ

یه عطسه ی غافلگیرانه ای زد و سهراب با عصبانیت کنترل شده ای گفت

_آره حساسیته

فحشی که میخواستم به سهراب بدم و توی دلم گفتم

_عطا ماست!!

چشمی گفت و ظرف ماست و نزدیکم آورد.

_فردا بریم تله کابین؟

مهتا یه عطسه ی دیگه زد وسط ِ پیشنهادم و عطا اینبار گفت

_بهتره بریم داخل ، مهتا خانوم سرما خوردن

گفـت و بشـقاب ِ خودش و خودم و برداشـت ، منهم معطل نکردم و سینی ِجوجه کباب هارو برداشتم.

_ببخشید

به معذرت خواهی مهتا لبخند زدم و پشت سر ِ هرسه تامون سهراب بشقابشو برداشت .

جلوی شومینه نشستن با صدای شکستن و سوختن ِ چوب ها ،حس و حال خوبی بهمون داده بود.اونقدری که بدون هیچ حرفی ، همه تا ته بشقاب های غذامونو خوردیم.

_خیلی خوشمزه بود...ممنون

مهتا زودتر از همه کنار رفت و بعدش من تکیه دادم به پشتی مبل...ولی عطا هنوز مشغول خوردن بود و سهراب تازه سالاد کشیده بود

_ساغر کم خوردیا

عطا یه جوجه رو به چنگال زده بود

_نمیخورم عطا مرسی

چنگال و از جلوی صورتم کنار نبرد تا بالاخره راضی شدم.

لپم باد کرده بود و مهتا به صورتم میخندید.

_مهتا خانوم آب و هوای شمال بهتون نمیسازه

مهتا لبخندی زد و رو به عطا که مشغول خوردن بود گفت

_دیگه باید عادت کنم ، یکم دم ِ هواش اذیتم میکنه اما خوبه!

باید عادت میکرد ، برای چی؟

_چرا باید عادت کنی؟

گوشه ی لپش پر بود که با یکم جویدن و نوشابه قورت دادن تونست حرف بزنه

_همینو میخواستم بهت بگم ، شرکتی که کار میکنم داره یه دفتر مرکزی اینجا میزنه ، من قرار شده منتقل بشم همینجا!!

وای..مهتا قرار بود بیاد شمال؟ عطا هم میدونست و چیزی نگفت؟

هول نکردم و سعی کردم حواس جمع حرکات سهراب و زیر نظر بگیرم.

اون چنگال ِ لعنتی و که تا چند دقیقه پیش مدام توی بشقاب سالادش میبرد حالا بی حرکت نگه داشته بود! خیره شده بود کف بشقاب...

ولی هیچکدوم از اینا دلیل نمیشد که عطا و مهتا اینقدر دیر بهم خبر بدن ، حالا که ممکن بود کار از کار گذشته باشه!

_واقعا که ، حالا به من میگین؟

نوک چنگالمو فرو بردم روی رون ِ پای عطا و یه متر پرید.

_آی

_آی عطا؟ به خدا این دو نفر اینجا نبودن سیاه و کبودت میکردم.

عطا سریع عقب رفت و همینطور که پاشو میمالید گفت

_به من چه ربطی داره مهتا خانوم گفت حرفی بهت نزنم خودش بهت بگه.

سر ِ همون چنگال و سمت ِ مهتا چرخوندم و سریع از روی زمین بلند شد

_ساغر نمیخواستم ناراحت بشی..آخه...

مهتا حرفش تموم نشده بود که سهراب بلند شد و بشقابش و برد سمت ِ آشپزخونه

_عطا غذات عالی بود!

****

"عطا"

درســت یک ســاعتی میشــد که ســاغر بعد از کلی گریه کردن خوابش برده بود...وضو گرفتم و برای خوندن ِ قرآن برگشتم توی اتاق...

حق میدادم به ســاغر که نگران زندگی برادرش باشــه اما دوست نداشتم بیشتر از این خودش رو درگیر بکنه، بالاخره این تصــمیمی بود که باید خود ِ سهراب میگرفت.

هنوز یک جزء قرآنم رو تموم نکرده بود که صــدای پایین اومدن ِ از پله های چوبی رو شنیدم

با اینکه لای در باز بود اما به هوای اینکه احتمال دادم مهتا خانوم باشــه و با دیدنم معذب بشه ، سرکی نکشیدم.

چند دقیقه بعد صــدای باز و بســته کردم کابینت ها اومد،بعد هم صــدای پچ پچ حرف اومد.

از من بعید بود اما به خاطر جبران ِ بی خبر گذاشتن ساغر درباره ی تصمیم مهتا خانوم ، فکر کردم شاید گزارش ِ آخرشب بتونه جبران کنه.

از نیمه ی در نگاهی به بیرون انداختم ، ســهراب رو به روی مهتا خانوم ایســتاده بود با کمی گوش تیز کردن متوجه حرف هاشــون شــدم.از لا به لای حرف هاشــون متوجه شــدم مهتا خانوم حالش خوب نیســت و قصد داره منو بیدار کنه تا ببرمش دکتر...ولی سهراب اصرار داشت تا خودش ببره.

نمیدونم چرا بدجنس شدم!

wWw.Roman4u.iR

در و باز کردم...

_شبتون بخیر ، اتفاقی افتاده؟

سهراب پیشونیش و خاروند

_نه عطا جان ، طوری نیست

_چرا هست

مهتا خانوم شالش و جلو کشید

_ببخشید آقا عطا ، من تب دارم وقتیم تب میکنم استرس میگیرم ، الان تپش قلب دارم.واقعیتش میترسم! میشه منو ببرید درمونگاه؟

نگرانی و استرس رو میشد کاملا از ظاهرش فهمید

_من همین الان لباس میپوشم بریم

یه قدم سمت اتاق برداشتم و سهراب صدام زد

_عطا ، من میبرمش تو پیش ساغر بمون

مهتا خانوم با عجله پله هارو بالا رفت و من سمت سهراب رفتم. منتظر موندم تا ازمون دور بشه و صدامون رو نشنوه.

_سهراب جان بهتره من همراهشون برم ، تو...

با اینکه ظاهر سهراب نشون میداد بهم ریختس اما گفتم

_تو حالشو بدتر میکنی؟

تک زخنده ای زد

_اِ دستت درد نکنه

_حقیقتـه! میـدونی برام چقدر مهمی...اما از رفتارهای امروزت متاســف شــدم.کم کم بـه این نتیجـه میرســم تو لیاقت ِ زندگی با مهتا خانوم و نداری.این حرفو چند ماه ِ پیش هم بهت زدم!!

صورتش رنگ به رنگ شد

_عطا تو همه چی رو نمیدونی ، پس لطفا قضاوت نکن

_من قضـاوت نکردم ، فقط توی این مدتی که تو و مهتا خانوم و دیدم، متوجه شـدم اونی که لیاقت ِ این ما شـدن رو نداشـته تو بودی.الانم بهتره دلسوزی نکنی برادر...

نمیخواسـتم اینقدر رک و پوسـت کنده حرف بزنم ، همیشـه پرده پوشی هایی بین ِ من و سـهراب بود ، اما اینبار ، گریه های ساغر...حرف هایی که شنیده بودم ، مانع شد

رفتم سـمت اتاق و کاپشـنمو با کیف پول برداشـتم.چند لحظه بعد اینکه ماشینو از حیاط بیرون آوردم مهتا خانوم اومد.

_ببخشید آقا عطا ، شرمنده ام

_این چه حرفیه...خوب کردین صدام زدین.

شـالش رو به قدری جلو کشـیده بود که صـورتش رو نمیدیدم.اما چند باری دستمال و سمت صورتشون بردن.

_کاش نمی اومدم ، مسافرت و کوفت همه کردم.

حدسم درست بود ، گریه میکرد...اما من خندیدم

_اتفاقا باید می اومدین.الانم اتفاقی نیفتاده!

wWw.Roman4u.iR

_چرا افتاده ، میدونم ساغر خیلی ناراحت شد.بعد مشکل سقطش درکش میکنم که نیاز به آرامش داشته باشه ، خود منم ، بعد سقط...

به این قسمت حرفش که رسید ، یهو سکوت کرد...سکوتی که منو بیشتر متوجه حرفش میکرد.سقط...؟؟

نمیدونستم باید ازش بپرسم یا نه ،شاید دلیل گریه های ساغر همین بود ، مدام میگفت مهتا تنهایی کشیده ،مهتا وقتی که باید دورش میبودیم نبودیم.

تا درمونگاهی که توی مه و بارون پیدا کردیم ، مهتا خانوم هیچ حرفی نزد.

خیلی زود پزشک شیفت معاینه اش کرد و تجویز سِرُم و آمپول کرد.

با بیرون اومدن پرستار از اتاق ، به در زدم

_مهتا خانوم؟

_بله

_میتونم بیام داخل؟

_آره...

داخل شدم و تکیه دادم به دیوار ِ کنار در

_بهترین؟

_بیشتر ترسیدم.از تب کردن وحشت دارم.

فکر کردم شاید خاطره ی بدی داره.

_چطور؟

پلک زد و کف دستش رو روی پیشونیش گذاشت

_تعریف کردنش خودمو از پا درمیاره.

_خودتون و اذیت نکنید ، با اجازتون من همینجا میشینم

"خواهش میکنم"ی گفت و نشستم روی صندلی ، با وجود خلوتی درمونگاه درست نبود مهتا خانوم وتوی اتاق تنها میذاشتم ،چون حتی ممکن بود حالش بدتر بشه.

نیم ساعتم نشده بود که شماره ی سهراب روی تلفنم افتاد ، ازدستش عصبانی بودم ، با اینکه خودم به ساغر گفتم دخالت نکنه ولی با شنیدن سقط بچه ای که برای هردوشون بوده ، بیشتر عصبانی شدم.ممکن بود سهراب بی خبر باشه؟

بیرون اومدم از اتاق...

_بله سهراب

_سلام ، چی شد؟

_هیچی دکتر معاینش کرد دارو نوشت.الانم سرم بهش وصله

_میترسه از آمپول!!

تک خنده ای زدم و گوشی و بین شونه و سرم نگه داشتم

_نگرانشی؟

_عطا تو چته امشب؟ میدونم گند زدم به سفرمون ولی تو یه چیزیت شده...چیزی میدونی که نمیخوای به من بگی؟

_چی مثلا؟

سکوت کرد و حرفی نزد ...

با اومدن پرستار ، از سهراب خداحافظی کردم و داخل اتاق رفتم.پرستار مردی که بود دوباره فشار مهتا خانوم و گرفت و بهمون گفت میتونم ببرمش.

_داروخانه بسته بود صبح میرم داروهاتونو میگیرم.

روی صندلی عقب ماشین دراز کشیده بود ، کاپشنم و درآوردم و عقب گذاشتم

_بندازین روی خودتون.

مسیر برگشت رو با احتیاط رفتم ، شدت بارون بیشتر شده بود و مسیر و واضح نمیدیدم.بین راه دنبال داروخانه گشتم اما بسته بود.

در پارکینگ و باز کردم و با عجله دوییدم سمت ماشین.لرز گرفته بود همه بدنمو...به ابرو و چشم هام دست کشیدم تا قطره های بارون و پاک کنم.

دیدم سهراب و که در ویلا رو باز کرد و جلوی در ایستاد.

ماشین وداخل بردم ...چند دقیقه بعد

_مهتا خانوم رسیدیم.

خواب و بیدار بود ، در ماشین و باز کردم و سهراب با عجله اومد سمتمون.

_کاپشنت کو...

جوابشو ندادم تا وقتی که مهتا خانوم بیدار شد و نشست.

سهراب عملا من رو عقب زد و خودش بازوی مهتا خانوم و گرفت ،

ماشین و خاموش کردم و پشت سرشون داخل ویلا شدیم.

****

_تب داره!

از پشت میز بلند شدم و نیم نگاهی به ساعت انداختم ، سه شب بود...

_آب سرد ببر پاشویه اش کن ، ولی اگه نمیتونی یا نمیخوای ساغر و بیدار کنم.

از وقتی اومده بودیم ، لحنم اونقدر سخت و محکم بود که سهراب جز همین دو سه کلمه بیشتر از من نشنیده بود

_باشه

کاسه ی بزرگ آب رو پر کرد و دستمال ِ تمیزی که ساغر از خونه آورده بود و برداشت.

یه لحظه اسممو صدا زد اما برای حرفی که میخواست بزنه تردید داشت.منتظر نگاهش کردم...حرفی نزد و راه پله رو بالا رفت.

******

"ساغر"

از وقتی بیدار شده بودم و خود ِ مهتا اتفاق های دیشب و برام تعریف کرده بود ، داشتم دیوونه میشدم.نمیدونم چجوری خوابم برده بود که نفهمیدم این همه ماجرارو...

عطا که دور از جونش مثل جنازه افتاده بود وسط ِ تخت و سهرابم توی اتاق ِ مهتا ، خوابش برده بود.

اما من و مهتا بیداره بیدار توی آشپزخونه نشسته بودیم .

_دیشب احیانا سهراب حرفی نزد؟ مثل غلط کردم ، ببخشید؟

خندید و لیوان داغ چایی و بلند کرد

_برادرت و نشـناختی؟ یک کلامم باهام حرف نزد ، فقط وقتی بهش گفتم به پرستاری تو احتیاجی ندارم گفت خفه شو!!

_دسـتش درد نکنه! اینهمه لطف و محبتِ خانواده در سـهراب جمع شده ، اسراف نیست؟

با ناراحتی سرشو روی شونه ام گذاشت

_یعنی من اینقدر دوست نداشتنیم؟

_خاک تو سـرت...پاشـو جمع کن خودتو...از اولم مادرت حق داشـت میگفت تو از سـر سـهراب و ما زیادی هسـتی! باید به حرف مادرت گوش میدادی ، از مادر عزیزتر کسی هست واسه آدم؟ اون صلاحتو میخواسته.

با خنده شالشو جلو کشید و به عطایی که گیج و ویج خواب بود سلام کرد.

_الهی قربونت برم سلام

یه چشـمشـو داشت میمالید که ایستاد جلوی در اتاق و جواب سلاممون و با لبخند داد

_خانوما ساعت چنده؟

مهتا خجالت زده لبشو گاز گرفت

_ببخشید تو رو خدا...ساعت یازده نشده.

عطا کف دستاشو بالا برد و با یه چشم باز و بسته گفت

_پس میشه من برم باز بخوابم؟

_این ادب و شعورت منو کشته ، برو قربونت برم.

عطا رفت توی اتاق و من برای خودم چایی ریختم.

_واقعا میخوای بیای اینجا زندگی کنی؟

_آره...دیگه میخوام فراموش کنم سـهراب و...تا الان امید داشـتم به این که گذر زمان هردوی مارو عوض کرده باشـه ولی انگار زمونه فقط زورش به من رسیده.میدونم کم اذیت نکردم...کم بهونه نگرفتم ولی این انصاف نیست. غم عالم توی قلبم میریخت وقتی مهتا از رفتن و دور شدن حرف میزد.

_به سهراب نمیخوای بگی بچه سقط کردی؟

_اصـلا ...بابت همین حال دیشبمم خیلی ناراحتم.دوست ندارم فکر کنه ادا درآوردم یا دوست داشتم دلش برام بسوزه.واقعا حالم خوب نبود دیشب.

وسـط همین درد و دل ها و حرف ها بودیم که صدای پایین اومدن سهراب از پله ها اومد.هردو سـکوت کردیم و سـهراب با سـلام ِ خفه ای پاشـو توی آشپزخونه گذاشت.

_ساکت شدین!

میرغضـبانه نگاهش کردم ، سـاعد دسـتشو روی کابینت گذاشت و سمت ِ مهتایی که خودش و به خوردن چایی مشغول نشون میداد گفت

_شما بهتر شدی؟

کیف کردم وقتی مهتا نیم نگاهیم بهش نداخت و گفت

_ممنون

سهراب تکونی به اون شونه های پهن ِ آشغالش داد

_خداروشکر،از صبحونه خبری نیست؟

جوابشو دادم

_صبح زود پا میشدی صبحونه میخوردی، دیشب خوابت نبرد؟

اخمی به نیش ِ بازم کرد

_ولی تو خوب خوابیدی

_آره خب ، من عذاب وجدانی ندارم ، الحمدالله یه شـوهرم دارم که شـاه نداره...حالا توی...

دستشو جلوی دهنم گرفت و محکم فشار دادم

_میدونی ساعت ِ خوابم بهم بریزه عصبی میشم

مشت مهتا روی بازوش نشست و برای نجات دادنم پر حرص گفت

_ولش کن ، تو همیشه ی خدا عصبانی هستی

دستشو از جلوی دهنم ورداشت و تونستم نفس بکشم.

_نمیری سهراب ، کشتی منو...

چند بار نفس عمیق کشیدم و موهامو پشت گوشم انداختم.

_زنده ای که

کف دستمو محکم به آرنج دستش زدم

_کور شی ، بعضی وقتا یادت میره من خواهرتم؟

مهتا بلند شـد و رفت توی پذیرایی نشـسـت.این بی توجهیش به سـهراب و رفتارش از چشم های سهراب دور نموند.

یه جوری بی محلی کردیم به سـهراب که خودش صـبحونه رو آماده کرد و برای ماهم توی سینی گذاشت و آورد.

مهتا اولش نمیخواست حتی یه لقمه ام بخوره ولی راضیش کردم بالاخره...

عطا لنگه ی ظهر اونم به زور ضرب ِ کتک با بالش بیدار شد!

قرارمون از قبل این بود نهار و بیرون بخوریم و به هوای مهتا که بیشـتر از این احساس معذبی نکنه سعی کردیم طبق همون برنامه پیش بریم.

سر و سنگینی سهراب و عطارو میفهمیدم.

جلوی رسـتوران ماشـین رو عطا پارک کرد و همگی پیاده شـدیم.شـالگردن و محکم دور ِ دهن ِ مهتا پیچوندم طوری که دیگه راه برای نفس کشـیدن نداشت و از ترسش زود یه راهی باز کرد.

_خفه شدم

_نمیمیری...وای مهتا اون لباس محلی هارو...

سـهراب و عطا داشتن پله های رستوران و بالا میرفتند که ما یک راست رفتیم سمت ِ لباس فروشی...

_هی کجا؟

بی توجه به سهراب جلوی ویترین مغازه ایستادیم

_خیلی قشنگه...

_و لابد گرون!

هیچ این مهتا فقط مثل مردا دنبال چرتکه انداختن بود.

_لااقل بریم بپوشیم ناکام از دنیا نریم.چه اشکالی داره؟

قبول نکرد...

_نه وقتی پولشو نداریم چرا بریم بپوشیم.

ارادتم و با نیشگونی که از لپ قرمزش گرفتم نشون دادم.از درد دو قدم عقب رفت و خورد تخت ِ سینه ی سهراب...

مهتا داشت صورتشو میمالید و سهراب نگاهش میکرد ، منم دست عطا رو گرفتم و جلوی ویترین بردم

_میبینی چه قشنگه...اگه زن ِ شمالی میگرفتی هر روز از این لباسا واست میپوشید و شمالی میر*ق*صید

عطا دست هاشو توی جیب پالتوش برد

_والا من زنم شمالی نیست ولی از یه شمالی قشنگ تر میر*ق*صه...اینم میخریم که از این به بعد با لباس محلی بر*ق*صه...خوبه؟

من عاشق ِ همین فهم و شعور ِ خاص ِ عطا بودم.لپشو به مدت چند صدم ثانیه ب*و*سیدم و سهراب در مغازه رو برامون باز نگه داشت.

مهتا راضی نمیشد بپوشه ولی دو مدل مختلف و عطا انتخاب کرد و ما رفتیم توی اتاق پروی که مشترک بود.

اینقدر لباس روی هم پوشیده بودیم که فقط ده دقیقه وسط صدای بلند خنده هامون ، طول کشید تا لباس هارو دربیاریم.

_زهرمار ، صداتون بالاست

مهتا جلوی دهنشو گرفت تا سهراب و بیشتر از این عصبانی نکنه ولی اختیار من دست شوهر ِ عزیزم بود.

_ساغر جان آرومتر!!

وای بلا به دور ، این سـفر تموم بشـه بره که من میترسـم عطا هم بکشـه به سهراب!

لباس هارو کمک ِ هم کردیم تا تنمون کنیم.حتی شـال ِ سـفیدی که ریش ریش های بلندی هم داشت ، فروشنده ی خانوم واسمون بست.

دوست داشتیم از اتاق پرو بریم بیرون ولی انگار توی محیط مغازه مرد اومده بود ، چون عطا گفت همونجا بمونیم و بیرون نیاییم.

_لباسمون که پوشیدست.

مهتا غش کرد از خنده و لپ های سـرخش از لابه لای روسری که کیپ بسته بود بیرون اومد

_ساغر خیلی بهت میاد.دلم میخواد بخورمت

با ذوق دامن لباسمو جلوی آیینه تکون دادم.

_آره اگه یه بار دیگه به دنیا می اومدم ، شمالی میشدم.

تقه ای به در خورد و در تا نیمه باز شـد.عطا با دیدن لباس توی تنم ، لبخند زد

_چقدر بهت میاد

لپام گل انداخت...خجالت کشـیدن به من نمی اومد ولی نگاه ِ عطارو خوب میشـناختم.یه وقتایی فقط ازم تعریف میکرد که مثلا رفع حاجت شـده باشه واسش...ولی یه وقتاییم که اینجوری نگاهم میکرد ، کلی بهم اعتماد به نفس و روحیه میداد.

_مهتا خانوم شدی یه خانوم ِ دیگه.

قهقهه ی خنده های عطا ، کله ی سـهرابم آورد داخل...داداشـم با اون ته ریش ِ تازه دراومده و نامرتبش خیلی خوب شـده بود ولی حیف که دور از جونش اندازه ی سگم وفا نداشت

_قیافه هاشونو!

مهتا خجالت زده سـرشـو تا کجا پایین انداخته بود ولی من توی همون محوطه ی جمع و جور شـروع کردم به شـمالی ر*ق*صـیدن...طوری که سهرابم دیگه نتونست جلوی خنده اشو بگیره.

لباس هارو عوض کردیم و بیرون اومدیم دیدم سـهراب کارتشـو از فروشـنده گرفت.ما اصـلا قیمت نپرسـیدیم و وقتیم از عطا پرسـیدم چند شـد ، واگذارمون کرد به سهرابی که یک ریزمیگفت گشنمه بریم!

توی رسـتوران سـنتی ، دور تا دور هم نشـسـتیم ،سفارش هارو سهراب داد و فهمیدم که امروز مهمون ِ سهراب هستیم.

بعد از بهم خوردن ازدواجش با مهتا ، خرجو برجی واسـه کسی انجام نمیداد مگه اینکه من جیبشو میزدم.

از وقتیم که ازدواج کردم دیگه خرجی واسـم نمیکرد و تونسـته بود حسـابی پول جمع کنه ، حالا تهش یه دو دسـت لباس شـمالی واسـمون خرید و پول رستوران و حساب کنه.چی میشه مگه.

قبل غذا مختلفاتشـو آوردن ، حالا خوبه سهراب گشنش بود ، من وعطا رحم نکردیم به زیتون پرورده و ماسـتمون و سـهراب دوباره سـفارش داد تا برامون بیارن.

_چند وقت دیگه از در ِ خونه ات تو نمیری مومن!

عطا دستشو جلوی دهنش گرفت و با دهن پر خندید

_اِ سـهراب، چشـمش نزن دیگه تازه داره رو میاد.از بس سال اول ازدواجمون این کار کرد...

سهراب تکیه داده بود به تخت ، خنده ی پر حرصی حواله ام کرد

_شـما اگه از خواسته هات کوتاه می اومدی "این"مجبور نمیشد صبح تا شب کار کنه.

"این" و یه جوری داشت میگفت که یعنی آدم به شوهرش نمیگه این...

_ببخشـیدا من مگه چیا ازش خواسـتم...من با عطا به نون ِ خشـکم راضی بودم

این مهتای لعنتی اگه یهو نمیزد زیر خنده ، لو نمیرفت حرف ِ دروغم!

با اینکه خودش و جمع و جور کرد بهونه رو داد دست ِ سهراب

_بیا رفیقتم میدونه خالی میبندی

تا اومدم جوابشو بدم عطا ، نونی که توی دستش بود و روی سفره گذاشت

_آقا من دیگه نمیخورم تا نهارو بیارن ، بحث همینجا تموم!

لحنش نرم و مهربون بود ولی من هیچ خوشـم نمی اومد سـهراب فکر کنه تو جواب کم آوردم.

دور هم غذا خوردنمون ، حتی اگر سـهراب وسـط هاش یه حرفی میزد تا ذوقمون و کور کنه ولی خیلی خوش گذشـت.به قول عطا به این فکر کردم که سـهراب از بی محلی های مهتا یا حتی خود ِ من ناراحته و ناخودآگاه با

همین تیکه پرونی ها میخواد خودشـو به چشـم بیاره.کاری که هیچوقت از سـهراب توقع نداشـتم! کسـی که همیشـه برای من مثل حاج بابا بود و شـاید بهتره بگم بهتر و صـمیمی تر از حـاج بابا...با اینکه حرفامو راحت تر به سـامان میزدم ولی وقتی به سهراب میگفتم دلم آروم میگرفت حتی اگر دعوام میکرد یا بهم ضد حال میزد.

برگشـتنی رفتیم سـاحل...ایندفعه هرکدوممون هرچی که اضـافه با خودش آورده بود و روی مهتا میناخت.شده بود عینِ جالباسی...

_یه هفته دیگه عیده ، خونه تکونیت چیزی ازش مونده؟

نوچی کردم و گازی به لواشکم زدم

_نه ، همه رو انجام دادم

_تو یا عطا

_بابا به خدا بیشـترشو خودم ، عطا فقط شبا می اومد یه تیکه هایی از دیوار و میشـست ، منم با خط کش علامت میزدم که فرداش بیاد ادامشو بشوره.فرش هارم دادیم بیرون شست آورد.

_بیا ساغر جان...

با صـدای عطا سـرمون و برگردوندیم به عقب...کاسـه های آش ، هیجان انگیزترین اتفاق بود بخصـوص وقتی دو تا ظرف کوچیکم دسـت سـهراب دیدم که توش کشک بادمجون بود.

عطا کنار من نشـسـت و سـهراب رو به روی هرسـمون.دیگه به جای دریا ، طوفانِ سهراب و نمایش داده میشد.

_خوبه نهار خوردیم!

گوشه ی لپ هر چهارتامون نون بود.

_آره واقعا..ولی این خیلی خوشمزست.

عطا انگاری توی فکر بود ...مثل مهتایی که قاشـقش و توی کاسـه ی آش میچرخوند.

نفسمو میخواستم عادی بیرون بدم ولی یه جورایی ناله طور شد.

_چته؟

رو به سهراب گفتم

_این مهتا و عطا وقتی ساکت میشن من ناراحت میشم.البته ببخشیدا

سهراب نگاهی به لبخند عطا و بعدم به خنده ی مهتا انداخت.

توی دل ِ هممون یه عالمه نگرانی بود و ناراحتی ، اونم واسـه فردایی که نمیدونستیم قراره چی پیش بیاد.

درسـته که به ظاهر من دیگه حرفی از بچه دار شـدن نمیزدم ولی از یه طرفم نگران بودم که نکنه نتونم حامله بشم.جدا از این...نگران مهتا هم بودم.کسی که میدونم غرورش اجازه نمیداد همه ی واقعیت رو به من بگه.حتما سـختی هایی که کشـیده بود خیلی بیشـتر از حرف هایی بود که من منتقل میکرد.تا همینجاشـم فکر نمیکردم پیش بیاد...یعنی دو روز قبل عروسـی وقتی عکس کارتمو براش فرسـتادم و دعوتش کردم احتمال میدادم که نیاد ولی اومد و موند...با همه ی نیش و کنایه هایی که از خودی و غیر ِ خودی و نخودی ها خورد.

wWw.Roman4u.iR

من نگران وضـعیت شـغلی عطا هم بودم.بهش گفتم از این شـرکت بیا بیرون شـاید دوباره سرپا نشه و تو بدون حقوق باید هی براش کار کنی به امید اینکه یه روز بتونه حقوق های شـمارو بده.اما بهم میگفت این روزا کار سخت پیدا میشـه.بخصـوص از یه سـن و سـالی به بعد ...میگفت شرکت های مختلف کار کردم و فقط این آدمه که بهش اعتماد دارم و ازم سـند سـازی های غیرمعقول نمیخواد.درسـته که آرامش توی محیط کار مهم بود ولی با این حقوق و مزایای نداشـته ی شـرکت ، ما عمرا میتونسـتیم خونه بخریم یا پس انداز ِ درسـت و حسابی داشته باشیم.تنها حُسن این شرکت بیمه اش بود که عطـا یه دور توضـیح ِ کامل بهم داد تا خیالمو راحت کنه که حتی پول ویزیت دکتر و هم بیمه شرکتشون میده و جای نگرانی نیست.

آخه نه اینکه من از روی ترسـم مدام مریض میشـدم ، فکر ِ پول خرج کردن های عطا هم حالمو بدتر میکرد.دکتر نمیرفتم و آزمایش نمیدادم تا خرجمو کمتر کنم.آخرشم...بچه ام و از دست دادم بابت ِ این حماقت...

غروبی که برگشـتیم ، مهتا و سـهراب رفتن بالا...خیلی زود مهتا بهم پیام داد که سـهراب میخواد باهام حرف بزنه.نمیدونسـتم قراره چه اتفاقی بیفته ولی تنها راه ِ معالجه ی این دیوونه ها حرف زدن بود.

_ عطا چرا هی راه میری ، بیا بگیر بخواب

لباس هایی که شسته بود و از روی شوفاژ برداشت

_خیسن هنوز...سردمه

لحاف و کنار زدم و با لحن وسوسه گری گفتم

_بیا اینجا گرمه

زد زیر خنده و لباس و روی شوفاژ گذاشت

_ای به چشم...تضمینیه؟

به چشم هاش که برق افتاده بود پوزخند زدم

_آره تو بیا

دست به کمر ایستاد

_نه اینجوری میگی من میترسم.

_آدم باید از زنش حساب ببره ، که البته تو نمیبری ، کلی خبر ِ نگفته به من داری...بیا عزیزم..بیا قربونت برم

لب هامو غنچه کردم و براش ب*و*س فرستادم.طاقت نیاورد و جای قسطی ماچ فرستادن ، نقد گرفت.

_نوک انگشت هام سفید شده ساغر...

واقعا سردش بود و من اگر زن ِ زندگی بودم بیشتر از اینکه برای خودم لباس گرم ور دارم برای این عطا باید برمیداشتم.

لحاف و تا کلش کشیدم روی سرش و چراغ ِ گوشیم و روشن کردم تا صورت ِ همو ببینیم.

_ترسناک شدی.

چشم هامو گشاد کردم و قیافمو ترسناک تر کردم...لبمو ب*و*سیدو نگاهی به لحاف انداخت

_مهتا خانوم بیاد شمال تو تنها میشی؟

گوشی رو روی زمین گذاشتم و نورش فضای تاریک و یکم روشن تر کرد

_تو هستی...اما خب میدونی که با مهتا خیلی جورم.نمیتونه بمونه؟ یعنی به زور میفرستنش شمال؟

_نه بابا خودش خواسته ، چون کارشم خوب بوده بهش پیشنهاد شده با حقوق بالاتری منتقلش کنن شمال

_چقد بالاتر؟

_نزدیک به دو برابر...البته که پایه حقوقش کمه.

_پس میره ، مهتا خیلی حساب کتابیه.

لرز انگار افتاده بود به تنش ، خودشو مچاله کرد و دستاشو بغل گرفت

_سرده

بغلش کردم و محکم فشارش دادم به خودم

_الهی قربونت بره ساغر...ببخشید لباس کم آوردم برات

_فدای سرت ، مسئولیت های خودتو بیشتر کردی

پشت کمرش زدم

_پسر خوبی باش

_هستم.

ولی نبود...

هوا تاریک شده بود و نزدیک ِ هفت شب بود که برای هردوشون عطا چایی ریخت و برد بالا...هرچقدر اصرار کردم تا خودم ببرم قبول نکرد و گفت برم اونجا نمیذارم اونا حرف بزنن...

وقتیم که اومد پایین از شـکل و قیافه ی مهتا و سـهراب ازش پرسـیدم و اونم گفت زل نزدم بهشون ، فقط چایی و گذاشتم روی میز و برگشتم.

با عطا که یه لحظه ام حوصله ام سر نمیرفت ، یا باهم حرف میزدیم یا عکس سـلفی مینداختیم یا دوباره از این فرصـت ِ تنهایی بودنمون سـوء اسـتفاده میکردیم و سر به سر هم میذاشتیم.

دلشـوره ی مهتارو داشـتم ولی همینکه چند سـاعت توی اتاق مشغول حرف زدن بودن و صـدای جیغ و داد مهتا یا فریاد سـهراب نیومده بود جای شـکر داشت.

_بریم شام بگیریم؟

_نه میخوام ببینم؟

چشم هاش گرد شد

_چیو؟

_اون دوتا رو وقتی ازپله پایین میان

_بابا ولشـون کن ، بیا بریم شـام بگیریم تا اونموقع بهونه داشـته باشـی ، بری سراغشون.

با حرص بلند شدم و پالتویی که برام آورده بود و تنم کردم

_اگه گذاشته بودی چایی ببرم میفهمیدم بحشون به چه نتیجه ای رسیده لپمو ب*و*سید

_مهتا خانوم همه رو برات میگه نگران نباش

شالمو انداخت روی سرم و دور گردنم پیچید

_آخه عطا از فضولی دارم میمیرم.

این یکی سمت ِ لپمو ب*و*سید

_خدا نکنه

با عطا کلافه نمیشدم مگه اینکه مثل مورچه شروع کنه به ب*و*سیدنم!!

_بسه دیگه عطا ، کم پیچیدی به من؟ هی ادامه بده!

دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا آورد

_باشه ببخشید ، بریم

شام و خریدیم و برگشتیم...مهتا به محض رسیدنمون ، اومد جلوی در...از روی ظاهرش نمیتونستم بفهمم چه خبرایی شده ولی وقتی که گفت سهراب نمیاد غذا بخوره با ناامیدی پله هارو بالا رفتم تا عطا و مهتا میز شام و بچینن.

تقه ای به در زدم ...

_سهراب جونم

در و باز کرد و چشم های قرمزش باعث شد شوکه بشم

_چیه؟

_شـــ...شام

_نمیخورم ممنون

اومد درو ببینده که انگشتمو لای در بردم و با یه آی و اویی بالاخره تسلیم شد و درو باز کرد

_ساغر هم حوصله ندارم هم گشنه ام نیست.

لقمه ی کبابی که لای نون سـنگک واسـش گرفته بودم اونم با ریحون و زیر بینیش گرفتم

_ببین چه بویی داره

خندید و تکیه داد به تاج تختِ فلزیش

_نهار خیلی خوردم ، جا ندارم واقعا

_چرا جا داری...این جمله برازنده ی خانواده ی شکموی ما نیست

لقمه رو گرفتم جلوش تا بالاخره گرفت و یه گازی بهش زد

_خوشمزست از کجا خریدین؟

چشـماشـو بسـته بود داداشـم...بمیرم الهی براش...ولی برای سـهرابِ بی غرور!

_بیا شام و پایین بخوریم.

نوچی کرد و یه گاز دیگه ای زد به لقمش...گشنه اش بود بخدا.

_پس من به عطا میگم شام و بیاره بالا

_میخوام بخوابم،سرم درد گرفت خیلی حرف زدم.

با خنده بازوشـو کشـیدم سـمتِ خودم ، غر زد ولی جامو عوض کردم تا سرشو بذاره روی پاهام...گیجگاهشو با دو دستم ماساژ دادم

_منکه میدونم چه دل مهربونی داری ، واسه چی خودتو بده میکنی؟

_وقتی چیزی نمیدونی حرف نزن!

خندیدم و پیشونیش و ب*و*س کردم

wWw.Roman4u.iR

_من سـنم کـم بود ،ولی میفهمیدم که سهراب ِ بعد از طلاق با مهتا ، همون آدم خوش اخلاق و برخورد ِ سـابق نیست...عوض شدی...درسته زمان برد ولی دیگه اون آدم سـابق نبودی که سـاغر شـب ها بیاد توی اتاقت و دوتایی بشـینید فیلم ببینید.ازت فرار میکردم چون بداخلافی میکردی.همه ی آدم های دور ِ خودتو پر دادی رفت...یادته دو تا رفیق داشتی؟

خندیدم و صدامو پایین آوردم

_وای اون پسر خوش هیکله بود ، من ازش خوشم می اومد...

ریسه رفتم از خنده و سهراب با اخم نگاهم کرد

_میگم به عطا

_تهدید نکن ، بذار بقیه حرفمو بزنم.تو اون دو تا رفیقتم پر دادی ، چقدر باهم صمیمی بودین.ازشون خبر داری؟

_نه

_همین دیگه...اشـتباهم که میکنی جای معذرت خواهی صـداتو میبری بالا ، باید میرفتی سراغ دوستات...پسرعمو رو یادته.

_ساغر میشه پرونده ی گذشته رو نکشی بیرون؟

_آخه بد میگم؟ شـدی یه آدم دیگه...همه میدونسـتن اگر سـامان چرت و پرت میگه تا همه رو بخندونه ، تو ذاتی شـوخ و شـنگی ولی همیشـه به جا و به وقتش با شوخی هات بقیه رو میخندوندی.

_پیر شدم..اینا آثار پیریِ

نگاه ِ پر غصه ای به موهای کنار شقیقه اش انداختم ، جوگندمی شده بود.

_پیر نشـدی تازه میخوای بچه بیاری...چی ِ تو از سـامان کمتره ، خودتم خوب میـدونی حاج بابا بعد از طلاقتون و تغییر رفتارهای تو ، خیلی زود پشـیمون شـد ، به خاطر همینم تو رو بیشـتر از سامان دوست داره...اگه بچه بیارید...

_وای ساغر...ما هنوز خوان ِ اولیم...کو تا بچه؟

_وا...همچین میگی...شـما ها که ازدواج کنید تازه عروس دوماد که نیسـتین که دو سه سال بی بچه بمونید ، یکی زود درست کنید!!

چشم های سهراب باز شد و سرشو از روی پام برداشت

_پاشو برو بیرون...پاشو دیگه داری چرت و پرت میگی

ریسـه رفتم از خنده و سـهراب ِ بی حوصـله پتو رو انداخت روی سـرم و تا جایی که حرصش خالی میشد یه مشت و مال ِ نرم نصیبم کرد.

****

"دو سال بعد"

"ساغر"

پاهامو دراز کردم و لحاف ضخیمی که مامان مولود آورده بود و عطا انداخت روم...

_بهتری؟

شالمو جلو کشیدم، طوری که بقیه نفهمن حرفامو...

_نه عطا ، بخدا هی داره تو شکمم راه میره!

دستاشو روی شکمم گذاشت و لبخند

_راه که نمیره ، لگد میزنه

کلافه سرمو تکیه دادم به دیوار و چشمامو بستم

_قلبم مثل گنجشک ِ بارون زده ، داره میزنه.میترسم

آب دهنمو به زور ِ ترس پایین فرستادم و متوجه شدم که کنارم نشست ، گوشه ی شقیقه ام و ب*و*سید و سرمو روی شونه اش گذاشت.

_دو سه روز دیگه تحمل کن...به دنیا که بیاد این روزهای سخت و فراموش میکنی.تازه مطمئنم دلت میخواد بازم بچه بیاریم

چشم هام چهارتا شدو زود سرمو از روی شونه اش برداشتم

_به خداوندی ِ خدا تو دیگه اسم بچه رو جلوی من بیاری خودم و جای تو حلق آویز میکنم.

با خنده شالمو عقب کشید

_حرص نخور خانومم...ولی با این وضعی که حاج بابات یه دور سیسمونی برای بچه ی دختر گرفته یه جفت واسه بچه ی پسر...ما باید برای یکی دیگه ام اقدام کنیم.حاجی ناراحت میشه ها...

وای عطا اینجوری که حرف میزد ، منو به دلشوره میانداخت ، عادت داشت با لبخند و انداختن توپ تو زمین سر ِ منو شیره بماله.

همون لحظه که عارف با سینی ِ جیگر ها از آشپزخونه بیرون اومد صداش زد

_عارف...جون هرکی که دوست داری بیا عطا رو ببر

سمتمون اومد و با اون قیافه ی حرص درآرتر از برادرش نگاهمون کرد

_بابا این همه ناز و ادایی که تو داری مجبور ِداداشم ور ِ دلت بشینه! زن فقط یلدا...نه یه ذره مارو اذیت کرد ، نه به زحمتمون انداخت!!

وای گر گرفتم ، شالمو عقب تر بردم و لبه هاشو تکون دادم.

_دارم آتیش میگیرم...میخوایید منو دق بدید

یلدا بچه بغل از اتاق بیرون اومد و به بازوی عارف زد

_برو تو به کارت برس...عطا خان شما هم پاشو...

این روزها اگر یلدا جای منو نمیگرفت و یه تنه حریف این جماعت نمیشد ، من دق کرده بودم.

سهراب و حاج بابا که محو ِ فیلم تلوزیونی بودن ، مامانم و مهتا هم که توی آشپزخونه با مامان مولود مشغول تقسیم کردن ِ گوشت های قربونی بودن...

من و عطا نذر کرده بودیم که اگر این بارداری بخیر بگذره هرسال روز بخصوصی نذری بدیم.جالبیش به این بود که سال اول نذرمون با اینکه من باردار نبودم و فقط آزمایش های قبل بارداری و مشاوره هارو میرفتم ، عطا دلش خواست نذرمون و ادا کنه و سال بعدشم که درست مصادف شد با امروز...

بارداری سختی نداشتم ، با اینکه به خاطر تجربه ی تلخ ِ بار قبل خیلی میترسیدم و نگران بودم ، اما اینبار خود ِ عطا بیشتر مشتاق بود برای بچه دار شدن...به همین دلیل همه ی مشاورهارو باهم رفتیم

wWw.Roman4u.iR

حالا عارف میگه من نازم زیاده ، ولی خدا شـاهده که خود ِ عطا حسـاس بود...اوایل میذاشـت تنها بمونم ولی این ماه های آخر یا منو میاورد خونه ی مامان مولود یا پیش مادر ِ خودم و غروب ها از سرکار می اومد دنبالم.

منتهی این دو سـه هفته ی اخیر ، یکم که بچه زیاد تکون میخورد ، یا کم تکون میخورد ، اسـترس میگرفتم و سـامان یا مهتا رو که بیشـتر دم ِ دسـت بودند میبردنم پیش دکتر...

دسـت ِ خودم نبود ، اگر میدونسـتم این همه ترس و نگرانی و شـب بیداری فقط برای قبل به دنیا اومدن ِ بچه قراره بکشـم ، شـاید حالاحالاها راضـی نمیشدم بچه دار بشیم.

این روزها سـاعت خوابم خیلی کم شـده بود.اونقدر به بچه حساس بودم که با یه تکون کوچیکش بیدار میشدم و تمام ِ شب و روی تخت بیدار میشستم و زل میزدم به صـورت ِ غرق ِ خواب عطا...آخه تنها چیزی که آرومم میکرد صـدای نفس های عطا بود...نزدیک بودن بهش...یه وقتایی تو خواب دستشو میگرفتم.

حالا همین عارف که منو مسـخره میکنه ، اون ماه های اول که میل به غذا نداشـتم و از ترس حالت تهوع های مدامم هیچی نمیخوردم ، کلی تقویتی از شـیره ی خرما و انگور گرفته تا مغز بادوم و پسته میخرید واسم میاورد.عطا هم اگر خونه نبود میشـسـت تا من چند لقمه سـنگک تازه با شـیره بخورم یا یلدارم با خودش میاورد که واسـم تخم مرغ و شـیره درسـت کنه ،تا منم لب نمیزدم نمیرفتن خونشون...

این سـهراب و حاج بابا انگار نه انگار که اومدن مهمونی ، به هوای تلوزیون سـه بعـدی کـه عـارف خریـده بود ، عینکم زده بودن یه فیلم ترسـناکم میدیدن.اصلا فکر اینو نمیکردن من حاملم ، حالم بد میشه از این قیافه های چندش ِ تار که هرچی بیشـتر به تصـویر زل میزدم ، بیشـتر حالت تهوع میگرفتم.

تسـبیح ِ متبرکی که نرگس تازه از مشـهد برام آورده بود و متبرک کرده بود به ضریح امام رضا رو برداشتم و شروع کردم به صلوات فرستادن.

دیگه این ماه های آخر به خاطر اضـافه وزن حس میکردم پوسـت بدنم داره پاره میشـه ...از همه بدتر پوست شکمم بود...یه وقتایی که دلم درد میگرفت همینطور که شـکمم و عطا آروم نوازش میکردم با بچه ام حرف میزدم.بچه ای که فقط مهتا میدونسـت دختره یا پسـر!! از همون روز اول عطا گفت جنسـیت بچه رو نمیخواییم بدونیم تا لحظه ی تولد...خودشـم میخواسـت سـیسـمونی واسـم بگیره ولی حاج بابا اینقدر بهش برخورده بود که در عرض یکی دو روز هرچی تو مغازه ها دیده بود رو واسه بچه ی من گرفت و فرستاد.

بوی جگر که راه افتاد ، آب دهن ِ منم سرازیر شد..

_مهتا؟؟...یلدا؟ چرا چپیدین توی آشپزخونه..من اینجا تنهام

مهتا سریع اومد از آشپزخونه بیرون

_الهی فدات شم فکر کردم عطا پیشته

غر زدم سرشون

_میبینید که نیست.

یلدا با خنده دست مهرآیین و گرفت و آروم سمتم اومد...آخ این خنده های مهرآیین ، این نگاه کردنش دل ِ منو آب میکرد.

_بیا زن عمو فدات بشه

دستاشو سمتم دراز کرد ، آروم کنار خودم نشوندمش و صورتشو محکم ب*و*سیدم

_قربونت برم من...

_اولین سیخ ِ جیگر برای ساغر خانوم

عارف سیخ جیگر و لایه نون سنگک آورده بود برام...

_منکه نمیتونم غذای سنگین بخورم.

_یه لقمه حالا بزن ، از صبح هیچی غذا نخوردی فقط دم به دقیقه آب آب بوی جیگرها داشت منو از پا درمیاورد ، همون یه لقمه ای که برام گرفت و از دستش گرفتم و گازی بهش زدم

_باید ۸ تا ۱۰ لیوان آب بخورم.از صبح ٤ تا بیشتر نخوردم.

سهراب بلاخره دل کند از تلوزیون و بعد از اینکه سرکی به آشپزخونه کشید ، اومد کنارم و مهرآیین و روی پاش نشوند.

_بده بقیشو خودم بخورم.

جیگرها تحویل سهراب داده شد و من با حسرت و ترس به لقمه هایی که میگرفت و میخورد نگاه کردم.

_پیاده روی ِ امروزتو کی میری؟

یلدا بالش ِ پشت کمرم و بالاتر کشید و در جوابش گفتم

_صبح یه ساعت و نیم پیاده اومدیم.مچ پام درد گرفته بخدا

مهتا لقمه ای که سـهراب براش گرفته بود و توی دهنش گذاشـت،همچین با اشتها داشت لقمه رو میجوید که ضعف رفت دلم.

_سهراب یه لقمه دیگه میخوام

"چشم"ی گفت و لقمه برام گرفت

_حالا نمیشد سزارین انجام میدادی؟

مزه ی خوب ِ جیگر آب دهنمو راه میانداخت ...

_نخیر...طبیعی زاییدن سعادتی که نصیب هرکسی نمیشه

یلدا با ناراحتی سرشو روی شونه ام گذاشت

_اینو راست میگه ساغر...

مهتا میخواسـت حرف دیگه ای بزنه که سـهراب بلند شـد و همینطور که مهرآیین و با خودش میبرد توی حیاط گفت

_بریم که این جمع حرفای زنونه میزنن...جای ما نیست

حالا که عارفم بیرون بود میتونستم روسریم و بردارم تا سرم هوا بخوره.

موهامو کوتاه و پسـرونه زده بودم.اونم فقط به خاطر ریزش ِ مدام موهام و از همه مهمتر اینکه نمیتونستم بهشون رسیدگی کنم.

_الهی فدای اون لپات بشم

مهتا مثل ِ عروسـک ندیده ها لپمو محکم کشید و یلدا به تلافی ِ دردی که کشیدم همون جارو ب*و*س کرد

_عطا چجوری طاقت آورد این چند وقتو؟

کلافه از یه جا نشستن، یلدا رو که تکیه داده بود به بازوم پس زدم و تکونی به خودم دادم

_خیالت تخت ، اون خوب از پس خودش برمیاد.

هردوشون زدن زیر خنده و مامان مولود و مونس ، با صدای بلند خنده هامون ، چشم دوختن به ما...

_کجا میخوای بری مادر؟

دست به دیوار نیم خیز شدم و یلدا کمکم کرد تا بلند بشم

_خسته شدم مامان مونس ، برم یکم حیاط هوا بخورم

مامان مولود بلند شد و پتوی نازکی که کنارم انداخته بودم و برداشت

_خوبه هوا..نمیخواد مامان

مهتا با دستمال دور لبشو پاک کرد

_نه هوا به هوا میشی سرما میخوری

کاش همون موقع که یلدا حامله بود و نرگسم ماه های اولش بود ، بچه دار میشدم.هرکدوم از این آدم دیگه بچه داریشون جا افتاده بود و خستگیشونم در رفته بود ، بیست و چهار ساعته منو زیر ذره بین میگرفتند.عطا از همشون بدتر...کشت منو از بس تا چرتم میبرد زنگ میزد و حالمو میپرسید...رژیم های غذایی و مشاوره ها هم بکنار...

با مهتا سمت ِ پله ها رفتیم ، پسرها هرکدومشون یه سیخ جیگر دستشون گرفته بودند و مشغول حرف زدن و غذا خوردن بودند.

اما این شـوهرِ مظلوم ِ من ، انگار کارگر اینا بود!همچین پای منقل نشـسـته بود و جیگرهارو باد میزد که هرکی ندیده بود و نمیشـناختش خیال میکرد کارش اینه

_خب یه سیخم بذارید برای شوهر ِ مظلوم ِ من...نخورده ها!

عارف لقمه توی گلوش گیر کرد و شـروع کرد به سرفه کردن...سهرابم با کف دستش چند بار زد پشت قفسه ی سینه ی عارف...

_خانوم چرا اومدی حیاط...سرده

دورش بگردم که صـورت ِ گرد و پرش تا به من میفتاد ، نگرانی توش موج میزد

_خوبم فدات بشم.خودت چیزی خوردی؟

هنوز عطا جوابمو نداده بود که عارف دو تا سـیخ آورد جلوی چشـم های عطا...

_بیا تا زنت نفرینمون نکرده.خودتم بخور

سهرابم یه تیکه نون برید و زیر جیگرها گذاشت.

با صـندلی و بالشـی که یلدا آورد تونسـتم همونجا بشـینم و عطا هم کنارم بشینه.

_عین تازه عروس دومادا شدین

عطا دستشو دور گردنم انداخت و رو به سهراب گفت

_اختیار دارید...ایشالا جشن شما!

عارف از فرصت استفاده کرد و دوباره نالید

wWw.Roman4u.iR

_بابا چی شـد عروسی ِ شما...من به این شکم ، وعده ی یه چلو با ماهیچه دادم...

سهراب اشاره کرد به من و گفت

_خواهر شـوهر دسـتور دادن تا فارغ شـدن ِ بچه هیچ مراسمی هرچقدر هم کوچیک و ساده گرفته نشه

عارف با خنده بهم اشاره کرد

_پس همه چی زیر سـرتونه؟ بابا یه دورهمی سـاده که این حرفارو نداره ، میگرفتین تموم میشد میرفت.

با حرص نگاهش کردم و با همین حس ِ لطیف ِ بارداری از خدا خواسـتم یه عقل ِ درست و حسابی به عارف بده و یه صبر ِ زیاد به یلدا...

_من دلم نمیخواد مراسـم داداشـم چاق باشـم.یکم صبر کنن این بچه به دنیا بیاد ، من به وضعیت نرمال برگردم بعد...

عارف دسـتشـو حائل کرد جلوی دهنش و یه چیزی به سهراب گفت...درسته در جواب یه مشت دریافت کرد اما من نشنیدم چی گفته بود.

_چی گفتی؟

_هیچی بـابـا هیچی...شـمـاها نرمالتون سـامانه که اونم گذاشـته رفته سفر...دفعه دیگه بدون سامان نیایید.

با حرص چشم و ابرویی واسش اومدم

_خداروشکر که مامان مولود برای دعوت مهمون های خونه ی خودش از تو اجازه نمیگیره.

تمام حرف زدن ها و گفتن و خندیدن ها ، تا نزدیک غروب تو همون حیاط ِ بدون درخت که بیشـتر به قول عارف میشـد بهش گفت پارکینگ ِ رو باز ، گذشـت.چایی خوردن و حرف زدن و گه گداری کوتاه غیبت کردن ، تا وقتی بود که همه دور هم جمع شدیم.

حاج بابا و مامان مونس ، مهمونی دعوت بودند ، سـهراب و مهتا هم قرار بود برای خرید ِ وسـایل خونه یه سر برن شوش...خونه ی به اون شلوغی اونقدر یهو ساکت شد که همه یه گوشه ای خوابشون گرفت و افتادند...

منم کنار عطا توی اتاق ِ طبقه بالا دراز کشـیدم.بنده خدا از صـبح دنبال گوسـفند گرفتن و گشـتن و پخش کردنش بود که سـرش به بالش نرسـیده و چهار کلوم حرف عاشقانه به من نزده خوابش برد.

به سـختی از پهلو بلند شدم ، یه لحظه حس کردم یه کسی بیخ گلوم و گرفت و راه نفسـمو بسـت ، کف دسـتمو روی قلبم کشـیدم ،یازهرا گفتم و دسـت کشـیدم زیر گلوم...درسـت زیر قفسـه ی سینه ام درد گرفته بود و سفت شده بود.

ترسـیدم تکون بخورم اما از وحشـت ِ بی حرکت بودن ِ بچه ام ، بلند شدم ...با خودم فکرکردم یه بسـتنی بخورم که هم تکون خوردن بچه بهم آرامش بده هم این گُری که گرفته بودم کم بشه.

سـنگین شده بودم ،وقتایی هم که استرس میگرفتم ، انگار پای هر انگشت ِ کوچیک ِ پام یه وزنه ۱۰۰ کیلویی میذاشتن.

دســت به دیوار و نرده پله هارو پایین می اومدم که عارف و دیدم.معلوم بود تازه داره از بیرون میاد و سوییچ و برای خودش میچرخوند

_به خاله ریزه...

جلوتر اومد و خنده اش جمع شد

_خوبی؟

وحشت زده پایین پله ها ایستادم و بین نفس نفس زدن هام گفتم

_نه ، نفسم بالا نمیاد معده ام درد گرفته بچمم تکون نمیخوره

اوه اوهی گفت و نگاهی به بالای پله ها انداخت

_صدا بزنم عطارو

با بغض گره ی روسریم و شل کردم

_نه خسته است ، میرم بستنی بخورم

تک خنده ای زد

_بستنی؟

_آره بســتنی...تو هنوز نمیدونی وقتی زن حامله بســتنی میخوره بچه اش تکون میخوره؟

_اهان...خب الان برات میارم تو بشین

آروم نشـستم روی مبل تک نفره...در فریزر و باز کرده بود و با شوخی و خنده بستنی هارو میذاشت تو سینی...

_عارف یکی بیار

_بذار بیارم خودت انتخاب کنی ، تنوعش زیاده

زیر لب صـلوات فرستادم و گره ی روسریم و باز کردم...خیس عرق شده بود و فکر میکردم روسری ِ نخیم چسبیده فرق سرم.

_بیا خاله ریزه

خم شد و سینی و جلوم گرفت ولی نگاهش...

_وای عارف چرا اینجوری نگام میکنی؟

_رنگ نداری ها...بذار یلدارو صدا کنم.

سـینی و روی پام گذاشـت و با عجله یه بسـتنی و باز کردم...با بغض گاز بزرگی به بسـتنی زدم ،با چشـم های بسـته آروم آروم اشـک هام سـرریز شـد...این درد آشنا نبود! من دردهای آشنای خودم و میشناسم...امروز...این لحظه..این درد..شبیه هیچوقت نبود

_چیه دورت بگردم؟..هان؟...ساغر...چشمات باز کن...

عارف و یلدا رو به روم زانو زده بودند و یلدا رون ِ پاهام و ماساژ میداد.

بین حلقه های اشـکی که جلوی دیدم و میگرفت ، صـورت نگرانشـون و میدیدم

_فکر کنم میخواد دنیا بیاد...درد دارم

جمله ام کامل نشـده بود که عارف دویید پله هارو بالا و یلدا صـورتشـو کنار صورتم گذاشت

_چیزی نیست قربونت برم.زود میرسونیمت بیمارستان

یلدا پشت کمرو آروم میمالید و من با اولین تکون ِ بچه بغضم بیشتر سرباز کرد .اما به هوای مامان مولود و ترس اینکه نگرانش کنم ، روسریم و توی دهنم بردم و از لابه لای فکی که محکم بهم فشار میدادم ،ناله میکردم.

به دقیقه نرسید که عطا و عارف از پله ها پایین اومدند ، بین اون همه اشک که جلوی دیدم و گرفته بود ،صورت ِ رنگ پریده ی عطا بیشتر دلمو سوزوند.

وسط اینکه داشت بلندم میکرد لپشو ب*و*سیدم

_الهی من بمیرم برای تو..چقدر اذیتت کردم...دور ِ سرت بگرده ساغر...

پیشونی و صورتمو ب*و*سید و کمکم کرد تا بلند بشم.

_گریه نکن...گریه نکن خانومم...

عارف دستشو روی شونه ی عطا گذاشت

_تو خودت بیشتر ترسیدی ها...وایسید من ماشین و روشن کنم ، با احتیاط ساغر و بیارید...عطا لیز نخوره ها...هوی با توام..میشنوی...

من که بهتر میدونستم عطا موقعی که بغضش بگیره نمیتونه حرف بزنه.محکم عطا و یلدارو گرفته بودم .

_آقا عطا ، حواست باشه به ساغر من برم مانتوشو بیارم از بالا

تکیه ام کاملا به عطا بود و گوشه ی سرم روی قلبش بود.

_عزیزدلم،نگران نباش، هیچ اتفاقی نمیفته ، تمام آزمایش ها و وسایلت،حتی ساک بچه تو ماشینه ، زودم میرسیم بیمارستان....تو فقط آروم باش.

جلوی من میتونســت با بغض حرف بزنه ، ولی خدا میدونســت که چقدر غصه میخوردم بابت همین بغضی که ممکن بود تهش خوشحالی باشه.

_عطا...

سرشو خم کرد و لبمو ب*و*سید

_جانم؟

_میگم اگر من ...ببین اگر من مردم ، نری زن بگیری هـا...تو رو جون ِ بچمون ، من بمیرمم دست از سرت برنمیدارم ، هوو نیاری سر ِ من.

گوشه ی لبش خندید و اینبار لبمو طولانی تر ب*و*سید

_نزن این حرفارو ساغر...نزن...دلت به حالم بسوزه رو پا بند نیستم لعنتی.

صدای پاهای یلدا اومد و ترسیدم که بخوره زمین.

_مهتا مراقب خودت باش

به نفس نفس افتاده بود وقتی رسید پایین ...مانتو رو کمکم کرد تا تنم کنه.

شـاید برگشـتی توی کار نبود،تا صـدای در اتاق از پشـت سرم اومد ، با دیدن مامان مولود ،دسـتامو سـمتش دراز کردم.بنده خدا رنگ به رو نداشـت ، وحشـت زده نگاهم میکرد و دسـت های ورم کردم و میب*و*سـید.جون نداشـتم تا دستامو عقب بکشم و نذارم اینطور بهم محبت کنه _مامان مولود ، مدیون ِ منی،بمیرم و واسه عطا زن بگیری...تو رو خدا...اگرم رفت گرفت به هیشـکی نگید ، بذارید مخفی بمونه ، مامان و بابام دق میکنند هربار که به این فکر کنند بچه ی من زیر دست زن بابا بزرگ میشه.

من میگفتم و یلدا پا به پای من گریه میکرد.

_اون میگه توام گریه میکنی ؟؟

عارف یلدا رو پس زد و خودش بازومو گرفت

_خاله ریزه من بهت قول میدم نذارم عطا زن بگیره.خیالت تخت...

دمپاییم و یلدا پام کرد .

_عارف من و حلال کن ، وقتی که یلدا حامله بود ...

اولین پله هارو با احتیاط پایین اومدیم و ادامه ی حرفم و ما بین هق هق زدن هام گفتم

_عطا که می اومد دنبالم ، تا خود ِ خونه پشت سرتو حرف میزدم.

عارف از خنده خم شد و من از درد نالیدم.

_عارف میشه شوخی و خنده رو بذاری کنار؟

رو حرف ِ مامان مولود که نمیتونست حرف بزنه.سریع خودشو جمع و جور کرد و پای پله های آخر ، دستشو دراز کرد تا درو باز کنه

_حلالت میکنم ، خودتو ناراحت...

کف دستشو جلوی دهنش گرفت تا صدای خنده اش دوباره بلند نشه.

مامان مولود از زیر قرآن ردم کرد و صورتمو ب*و*سید.حرف هاش بهم آرامش میداد ، واقعا عین مادرم بود ، اگر تو این شرایط ِ یهویی مامان مونس و کنارم نداشتم ، عوضش مادر عطا ، دلشوره هامو کنترل میکرد و نمیذاشت به مرز دیوونگی برسم.

پیشونیم و ب*و*سید ، یه چیزی خوند و فوت کرد به صورتم...بهم گفت نفس های عمیق بکشم و نگران نباشم.

روی صـندلی عقب ماشین دراز کشیدم و یلدا همون جلو بین دو تا صندلی و روی کف ماشین نشست و خودشو جا کرد.

دستشو محکم گرفته بود، با اینکه دلم نمیخواست بره ولی گفتم

_مهرآیین و تنها نذار...

مچ دستمو آروم نوازش کرد

_مامان مولود هست ، عارف مارو برسونه میاد دنبالشون قربونت برم

پلک هامو بسـتم و داغی اشـک هام صـورتی که به خاطر سرمای هوا یخ زده بود و گرم کرد.

ماشـین که حرکت کرد هرچند دقیقه یه بار عطا به عارف میگفت که دسـت انداز هارو مراقب باشه و با سرعت نره.

تا رسـیدنمون به بیمارستان صدای فین فین کردن های من ؛ زیر لب صلوات فرسـتادن های یلدا ؛ حتی "ساغر"گفتن های عطا بابت ِ باز کردن ِ چشمام ،عارف رو میخندوند و سر به سر هرکدوممون میذاشت.

بخصـوص عطایی که چند وقت پیش جلوی همه گفت به یه دونه بچه راضی نیسـت و میخواد حالا وضـع مالیش به ثبات قابل قبولی رسـیده بیشـتر هم بباریم!

_عطا قفل کردی؟...برادر ِ من ...هرچیزی اولین بارش سـخته...بهت حق میدم.

فکم میلرزید اما میتونستم جواب ِ عارف و بدم

_حالا که حق میدی پس لطفا سر به سرش نذار

_خب خداروشـکر خاله ریزه حالش خوبه ، اینقدر به دلتون بد راه ندین ، این زنی که برادر ِ من گرفته ، به این راحتی ها میدون خالی نمیکنه.

با حرص و به اندازه ی زورم دست ِ یلدارو فشار دادم

_به شوهرت میگی ساکت شه؟

یلدا لبشو گاز گرفت و ته ِ زنونگیش این بود که با عصبانیت بگه "عارف!!"

دردم یه لحظه میپیچد توی شـکمم و زیر قفسـه ی سـینه ام و یه لحظه ازش خـبـری نـبـود.بـه حـرف عـطـا گـوش میـدادم کـه میگفـت نفس عمیق بکش،خوبی ِ خونه ی مامان مولود این بود که به بیمارسـتان دکترم نزدیک بود.

خیلی زود رسیدیم و عارف وعطا رفتن سراغ اورژانس...

تمام لحظه هایی که روی تخت بیمارسـتان جابجا میشـدم و عطا دسـتمو گرفته بود ، واسش دعا میکردم

_ایشـالا هرچی از خدا میخوای بهت بده...تو مرد ِ خیلی خوبی واسـه من بودی...ایشـالا دسـت به هرچی میزنی طلا بشـه ، روز به روز وضع زندگیت بهتر بشـه ، سـلامت بمونی همه چیز ِ من...کم گذاشـتم واسـت ...اذیتت کردم..جون ِ ساغر حلالم کن.

منتظر اومدن ِ دکترم بودیم که از شانسم امروز شیفتش بود .

عطا خم شـد و پیشـونیم و ب*و*سـید ، توی چشـم های سـرخش میدیدم حلقه های اشـک و...حتی وقتی صـورتشـو نزدیک صورتم نگه داشت و بهم

گفت که چقدر دوسم داره ، خیسی ِ کنار چشم هاش ، شدت ِ گریه ی منو بیشتر میکرد.

_ساغر ،عزیز دلم..خواهش میکنم اگر توی اتاق عمل نتونستی زایمان طبیعی انجام بدی، رضایت بدی که عمل سزارین انجام بدن. خود ِ دکترت بهت گفت ، اونقدر نگهت میدارن تا برای زایمان طبیعی آماده بشی ، همین الان رنگ بهت نمونده جونم...

سرمو از روی بالش بلند کردم و با یه دستم یقه ی بافت ِ خوشرنگ عطارو نزدیک ِ بینیم آوردم...

فقط یه نفس ِ عمیق از عطر تنش احتیاج داشتم...

"عطا"

بعد از هشت ساعت ، درد کشیدن و منتظر موندن ، رضایت دادیم که عمل سزارین انجام بشه.خانوم دکتر بهم گفت که کمه کم عمل طبیعی نزدیک ۱۵ ساعت طول میکشه و ساغری که بارها بیهوش شده بود از درد ، دیگه نمیتونست این حجم سختی رو تحمل کنه،بهتر بود سزارین میشد.

توی محوطه ی انتظار ،کنار سهراب و هردوی مادرها نشسته بودم.دل توی دلم نبود ، اما خجالت میکشدم از بقیه ، علی الخصوص حاج بابای ساغر که هربار سرموبلند کردم نگاه تیزبینش ، غافلگیرم کرد.

_بیا یه لیوان آب بخور برادرجان...

لیوان ِ آب و از عارف گرفتم و یه قلپ خوردم..ساعت نزدیک چهارصبح بود ، هرچقدر از بزرگترها خواستم که نیان بیمارستان، هیچکدوم راضی نشدند.

_عارف یلدا خانوم کجاست؟

سربه سر مادرها داشت میذاشت و حواسش به حرف ِ من نبود.سهراب جواب داد

_با مهتا رفتن نماز خونه ،مهرآیین خوابش می اومد

کلافه چنگی به موهام زدم

_خوب کردن.کاش بقیه ام میرفتن خونه...خسته شدن

زد به شونه ام...

_نیگا کن ، هیچکس خسته نیست ، هیچکسم تعارف نداره

لبخند زدم و کف دست هامو سر ِ زانوم گذاشتم و بلند شدم

_برم نماز خونه ، یکم دعا بخونم ، مخم داره منفجر میشه

_باشه

چند قدم رفتم و دوباره برگشتم سمت ِ عارف..ساعد دستشو گرفتم و بردمش کناری...

_ببین اگه میتونی حاج خانومارو ببر این کافه ی بالا ، یه چیزی براشون بگیر بخورن.پدر و مادر ساغر جایی که دعوت بودن شام نخوردن...زشته

دست هاشو توی جیب شلوار جینش برد و سرشو به بالا و پایین تکون داد

_باشه ، خودت چی؟

_من اشتها ندارم،راضیشون کنی ها عارف

_باشه تو کجا

پالتومو روی دستم جابجا کردم

_نماز خونه.

****

توی زنـدگیم خیلی لحظه ها بود که چشـم انتظار بودم.چشـم انتظار ِ پدرم...چشـم انتظار جواب آزمایش های ماهانه مادرم ، چشم انتظار ِ تموم شـدن خدمت سـربازی ، یا حتی چشـم انتظار ِ جواب مصـاحبه ی کاری...هربار نوبت به هرکدوم که رسـید فکر کردم سخت ترین روز ، همون روز ِ و از این بدتر و سختتر پیش نمیاد.

اما حالا ، این چند سـاعت چشـم انتظاری و نگرانی ، انگار که از من یه آدم دیگه سـاخته ، یه کسـی که قراره از چند سـاعت یا چند دقیقه ی دیگه ، به نگرانی ها و دغدغه هام اضـافه بشـه ، نگرانی برای بچه ای که مادرش سـاغرِ...کسـی که توی این مدت منبع آرامش من بود..هر ثانیه و هر لحظه ای که خسـتگی از پا درم میاورد ، وقتی می اومدم خونه ، وقتی میدیدم به هوای من به خودش رسـیده و حتی اگر غذاهم درسـت نکرده ، همون اول با یه حرصـی که میدونسـتم بیشـتر به خاطر عذاب خودش بابت غذا درسـت نکردنشـه، میگفت شام هیچی نداریم...همه و همه ، حال ِ منه خراب و جا میاورد و اگر ناامیدی بهم رخنه کرده بود سرپام میکرد.

شـب هایی که اگر سـرما هم میخوردم،بالای سـرم بیدار میشسـت و صـبح مجبورم میکرد خودم صـبحونه رو آماده کنم.غرغرکردن هاشـم واسـم شیرین بود...یه وقتایی که میدیدم سـاکت شـده و زل زده به نقطه ای ...خنده ام میگرفت و یه دل ِ سیر تماشاش میکردم.

این چشـم انتظاری ، یک تنه حریف ِ تمام ِ این سالها صبر و تحمل ِ من بود.

بی طاقت شـده بودم و تمام ِ طول ِ حیاط ِ بیمارسـتان و صـد بار شـایدم بیشـتر رفتم و اومدم.مدام خاطره هام با سـاغر و مرور میکردم ، اونقدر شـیرینی هـای زنـدگی ِ مـا پر رونق و برکت بود که تلخی پیدا نمیکرد میونش...

انگار باید تک تک این قدم های بی هدف رو به خاطر میسـپارم ، این اولین تجربه ی پدر شدن من بود...

با صدای زنگ موبایلم ، متوقف شدم .

_جانم سهراب

_بیا بالا ، به دنیا اومد...

دوییدم سمت ِ در ورودی بیمارستان...

_ساغر حالش چطوره

_خوبه خداروشکر

تمام هیجان ِ توی صـدای سـهراب به قدم های من منتقل شـد ، منتظر آسانسور و نگاه ِ ادم ها نموندم ، فقط پله هارو بالا رفتم .

بین ازدحامی که پشـــت در بود ، نگاه ِ خندون و گریونی که بهم دوخته میشد و صدای تبریک گفتن ها ، من مادرمو بغل کردم!

کسـی که همیشـه برای من ، پیش خدا وساطت میکرد و بابت هردعا خدارو قسم میدادم به دل ِ مهربون مادرم و دعایی که همیشه پشت سرم بود.

_مبارکت باشه مادر...مبارکه عزیزدلم

صورتمو ب*و*سید و خیسی اشک هاش به گونه ام خورد

_ممنون مامان...ممنون

بین خوش و بش ها و تبریک ها ، عارف قلدرانه جلوم ایستاد

_پسری که مادرش ساغر باشه ، معلوم نیست چی به روز ِ ما بیاره!

پس بچم پسر بود؟

_بیا بغلم داداش کوچیکه..بیا

عارف شونه ام و ب*و*سید و محکم پشت کتف ام زد.

_قدمش خیر باشه برامون...بسلامتی

ذوق و هیجانی که داشـــتم رو با بند بند وجودم احســـاس میکردم ، منتظر ســاغر بودیم تا از اتاق عمل بیرون بیاد ، حرف های بقیه رو نمیشـنیدم ، فقط لبخند ِ پهنی که روی لبم بود شد جواب تک تک تبریک ها و حرف ها...

چند دقیقه بعد ، درها باز شد و چشمم روشن شد با دیدن ساغر...

ساغری که بین خواب و بیدار بود ، دستمو گرفت.

ب*و*سـیدم دسـتشـو و از تبریک هایی که میشنید ، صورت ِ مثل ماه ، بی رنگش ، لبخند زد.

wWw.Roman4u.iR

_ممنون عزیزِ دلم...ممنون

پلک هاشو باز و بسته کرد و روی هر پلکش و ب*و*سیدم

_دوست دارم

و تمام .....